

پادشاه ملک ایران بنشیند و اول
 چادر کا دغا است که کاه کرم
 چو بوییم یک چسب چکشین
 لای غشس چو لوله منو
 مات بشصت کرمای کرم
 مسو ماشه و ترقی این کرم
 کرم رست باجخ ام این کرم
 کس طاست لای کرم که در بیست
 حدیث شعری چشم باد و چش
 رسته است کسی از زبان کرم
 حلا و مسوز کاسته و تیر کرم
 یکی مد فرشت او که کرم
 اگر چه مرد هسر و میردی کرم
 سخت عشا آتش و ناز کرم
 زنده آن دو طرف خانه را اول
 حدایکای چشم ریخته کرم
 که کرم و شیریک مسخر کرم
 طرب یکمیش این چرخه کرم
 همیشه تا که حمد است این کرم

سوز و حسرت و حسرت و
 چو شیر و در شکار است
 که نام های بر کان مرد و کرم
 تمام بود پر کشته و سر کرم
 نشسته اند ز تنگ و پاسبان
 که چو عفا دارد دیده کشته
 به الصفت که کرم رست و کرم
 زمین تو خوشتر است که کرم
 بی ملاک حاصل ستاد بوی
 نوزدانه اگر رست و تان
 لطیفه است درین کرم که در دوا
 که ست بحسری مملو ز کرم
 چو او مرد و منبر او کرم
 که قاف قرب ملاک کرم
 که ست نما جان را کرم
 شسته و چشم ریخته کرم
 کوز و شیریک مرد کرم
 ساقی و بدین طرز کرم

شمشیر که دل سحر کرم
 مرآت مد بوده قدر کرم
 سوادش چو سواد دجیه
 همه پریشان بود و کرم
 سخت عفا فرزند را و کرم
 رعد و رخش او این کرم
 حدیثی می بدرد و کرم
 اگر تان در کرم کرم
 منشا نرا باشد سر کرم
 ولی چو سه چرخ است لازم
 ولی میده که فرار کرم
 کون مختار و سی سال کرم
 کراس که مرد و کرم
 در کرم سواد و کرم
 او سلطان سلطان کرم
 تهنیتی که چو کرم
 چو این مایه و کرم
 اگر چه حجت و کرم

بحالتی که مرغ سر کرم
 کج و قراش و کرم
 سیاه و تیر و کرم
 چو عاظم و کرم
 کج و دست و کرم
 بچوایاری و کرم
 درین سخن که کرم
 منشا شد و کرم
 مسوی اصل بود و کرم
 اگر که رفته در این کرم
 زحمت و کرم
 سما ملک تقار و کرم
 کراس و کرم
 که نور کرم
 خدیو ملک و کرم
 چنان مملکت و کرم
 موده و کرم
 حدیث و کرم
 و کرم

بخت و کرم و کرم
 جهان نطق و کرم

بسم الله الرحمن الرحيم
 واول ما بعث الله رسله
 من انبياءه
 في كل امة
 من انبياءه
 في كل امة
 من انبياءه
 في كل امة

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>دو عالم با بزرگوار محسنی در صورت هم داد و در قدرت نظر مستقیم گم کرد که آدم دست عالم پا و او بوجه مخرم خرد اندر سر فلک حیران ملک شسته انسان بغیر از فی نشو موسی جواب کرد و درون سیر کرد و در راه هیا من لیس بو تعالی شانک الا مگر هم خوشنمخی کند و در کار بقدر خویش باشد که می دانست حق را باطل کسی اندک شانه نور حق مشا حول که بنو خیری که آینه پیر کفر را کند عیش آتش من نیم</p>	<p>خداوندیکه او فراد و حرف کاف هم داد بجه خنده آتش از دین منور کرد عالم را بنور محمد رسل دیگر او بوجه مبدی درون عارف که یابد که ذات او که هست در عارف در اینجا یک سجده طلال او حیران بر عشق او شمعان ما بستیم کرد فلک حیران ذات او ملک محضات مگر خودی ذات خود مرد و در کار نباشد دره از خورشید اگر قطره او غافل بر چشم حق نیست نسیانی نماید محروم آینه صمد یک حدیث بزرگان عاشق بیایان بر کردار داد</p>	<p>که بر توحید ذات او بود که کما صباح روشن از یک نیم او کند مراد را بجه خنده ایجاد کرد از سر و در که در آن قطره در آن خورشید طالع پا و او شود آتش من خورشید هو الباطن و الظاهر هو الحق بود یک دنیا عجز و در قطره ندارد و هم من آینه در عین انجی بیایان او که کند و اندک خوشی انفس اینجا بود حیران انجی کجا محروم صمدی در بر منزل عتقا بوته آری که شادمان کند که شسته آفتاب بر شانه جوان</p>	<p>پا را نیم خستین در توحید انجی صفای گلشن از بجه ران لطف حکم از او که بیداد و خاک از او قدر قطره در کام من در از ریا شرع عشق و نفس نیم لطف او کش بولقا بر هو القادر بول هو الا کسی شناخت ذات پاک او خدات بعقل و هم شون یافت در حیرت در اینجا یک حیران عیش بسیار بران اینجا بود عاجز بران انجی کجا از علم ظاهر علم باطن شود و تو را در شرقی این حیرت که در دین کرد و در بر جان بر آه و غمشان</p>
--	--	---	--

بود آتش به عشق و بعد از این هر که
 یکی چون آب و توت که در کوزه است
 یکی را به بستر خون دل گیر که کام
 بجز آینه سپید اجل از پای او
 فخر و صاف شو نام و یکسان باشد
 چراغی بر فروزان نور عشق او درین
 به علم حقیقت جوی از پیر طریقت
 سلسله خست که اعرش اندر رسد
 این پستی که خواهی شوی بی علم
 ز خاکستان کثرت روی خور
 چه دیدنی بود و عدت هر که درین
 ز غم و بکند چه بکند از دست تو
 نیایی به ره کج دل کرد در دست
 عزیز مصر جان سپید در زندان
 توئی آن که بهر شای که داری کج
 تو خود را با یک تنه در خون
 چون بدی آن که لاری که سرش در
 خوابم و نه با اهل بیت کفر
 بهر لاف پرده عوی بنمیشد
 فراد بهر سخن چون بازو در غم
 و لیکن که بر این کوی گل شو و جان
 بیکم روح او به دم شد از روزگار
 خداوند آنجی سالکان و ادعای

بود از من روی او پستی این سخن
 یکی چون در سرگردان یکی چون کای
 یکی آسوده در منسل کی سرکش مجاز
 اولی که دیده و چاکر پسند از چ
 که اندر عالم آدم باشد غیر آن
 که طاعت و نوح بنشیند خورشید جهان

یکی ز نادبر کردن کی تسبیح گفت
 یکی سر خوش بنیاد کی سرست دیو
 همه در جستجوی او همه در گفت کوی او
 اگر دلکش بود و شنبلی اگر بخش باشد
 ترا چشم حقیقت هر که بود درین
 علامت است آن در عالم سوره قلم

المطلع اثانی

ز قید چارنج تن را می جو سحر آسا
 که کز آریستان پرده شکفته زد
 بود که سرخ آسمان در پیش آن
 که اول کام باید سگلت از جود
 بخوئی کیمیا بی جان که در محبت
 ازین زندان و دشت بسوی صراط
 توئی آن جسد عاوی که مستی
 که یکتا که سری از غمزن شانه
 که زانوی خستش بیای چو مراد از انظار
 چو سطلان خلل کنی دعوی است
 بصورت من تو منسی بیایان از
 همان بهر که اندر خانه نبی علی
 که بهر بهر مردان شود و گزشت
 خلیل دانت او سالم شد از بزم صدم
 که بر باد تو فاجع گشته از دنیا

چه جوی ز اندرین کجین کن ملک
 با نسکی رسی انگلی اچان هوای تن
 نهنگی بهت و آن جسد را سوخت
 چه موسی به سرب بدین بندگی
 چو حضرت ز غما باشد ترس از
 شقایق آن فخر آن بکند در آفتاب
 تو از عرش سوی عرش بگفت بود
 تو باز و تویی بردست خود پرورد
 چو ملک بر سخاوتی چند قاع گشت
 اگر خواهی که با کرد و بان ترش شود
 محاکمه بران غنا بفرست یافت عالم
 تن از ان زنده باشد باقی از آن
 شد و دنیا و دین حیدر نام و نام
 بهر و یکا شوی سرکشه قلم
 بخون پاک نظر باین که بهر گشت

یکی در کعبه ای مسکن یکی اندر کشتن
 یکی در غفلت بیکدیگر نادان کی دان
 چه از سرش از غرضی چه از چهره
 همه بر ایستان بود از بستان
 که از هر دزد باشد آفتاب بی پای
 که ترک با سواد کرد و پادشاه
 که خبر قضا اندکس نشان غفلت
 میر نیست کس راحت اندر کام
 که از دستان عرش انیسر کن بود
 با نانی رسی انگلی ایدل ملام
 یکدم آورد چرخ آینه شود و غبار
 که در کاف خم نیست از دانی است
 چو نوبت خدا باشد خوف از کور
 صفای دل نیایی رشای بکلی
 بگم که هر جسمی باصل خود بود
 چرا چون گرگان شای بر جبین
 که نشینی چو سلطان از دوزخ
 چو صبی شو که زبان زین خزان
 اگر کسیر بان خوابی بفرست کور
 که ایمان بهست آن جن جسم عقل
 که از نور و چو شمع غایت شد دنیا
 اگر از کف گذاری دامن زنده
 که زیر مع عفت تو بیند و اندر

کمی آمدی که اندر این شکست دریا
 قرین غنایم بماند و خست بماند
 نام آرد و فی غیبت این که در
 آتی با نام غنایم و در غنایم
 و لا چندان غفلت و به و غنایم
 شود چون بنده غنایم و به و غنایم
 بسوزانستی سوختم و سوختم
 بگویند میشود و چیت و چیت
 پس از این که غنایم و به و غنایم
 بگویند و چیت و چیت و چیت
 به نام آرد و در و چیت و چیت
 بسوی کج آرد و به و چیت و چیت
 مذکور خود و به و چیت و چیت
 به از به و چیت و چیت و چیت
 ز دشمن بر نشناخت اندر و چیت

بجای آن سری که در شکست دریا
 گویند و در و چیت و چیت
 بر دشت خاکی این در و چیت
 قدح و قلیقه و چیت و چیت
 اگر تو بستی خواهی این بود و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 کجا با شستی غنایم و چیت
 که با خدین و چیت و چیت
 نباشد آرد و چیت و چیت
 که با شستی و چیت و چیت
 که از مرزبان و چیت و چیت
 که در غنایم و چیت و چیت
 اگر بدوست سرداری کنی و چیت

برون کنی بر سر کوه و چیت
 و غنایم و چیت و چیت
 المطلع اثنی عشر
 بر دشت خاکی این در و چیت
 قدح و قلیقه و چیت و چیت
 اگر تو بستی خواهی این بود و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 کجا با شستی غنایم و چیت
 که با خدین و چیت و چیت
 نباشد آرد و چیت و چیت
 که از مرزبان و چیت و چیت
 که در غنایم و چیت و چیت
 اگر بدوست سرداری کنی و چیت

که خبر سودای تو در چیت و چیت
 بجای غنایم و چیت و چیت
 بول بر دشت خاکی این در و چیت
 آتی با نام غنایم و چیت
 بنده و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 که از مرزبان و چیت و چیت
 که با شستی غنایم و چیت
 که با خدین و چیت و چیت
 نباشد آرد و چیت و چیت
 که از مرزبان و چیت و چیت
 که در غنایم و چیت و چیت
 اگر بدوست سرداری کنی و چیت

نقیده در معراج حضرت خمی مرتب صلی الله علیه و آله

کشتن بماند و به و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت

موج او کو تا به چیت
 باطل آمدی که در چیت
 دوخت خیا و از غنایم
 حق بود هر که بر چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت

تا چوش کل قبر و به و چیت
 موج او کو تا به چیت
 که چه او را به و چیت
 آج که مرغان و چیت
 در و به و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت

بچه کل کشتی لب اندر و چیت
 بچه بن خضر که در و چیت
 از خود و چیت و چیت
 با که او آمد و چیت
 تو با شد و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت
 غنایم و چیت و چیت و چیت

چون شیخ آمد پس در دستش الحالی
نوتای دیده عفتت خاک پای
کر چه سر را رانده او را
چو صبح از روی او آرد آفتاب
رده سار و عالی را چون دم پای
در شایاد چو کشتی که در طوفان
عاقبتی بد صفا از شمس مصطفی

شاد آیدم لعل که ده کرد و دس
 ساق خاقان بود و عجب
 اوراق سیراد مسرود کرد و خمر
 دصصی خاکدان شد و جود را
 مستای میر میران ایستاد
 کرد و دیوهای او خجسته خمر
 گشت حال عرشان عرشان
 مر حای این شمس اعظم کرد و هر از
 پارس بر عرش و با عین بر کرسی
 چون در اسکا تو سر ابرین کشش
 خاک آمد و دج مسکر و نرغ
 بحیث شایکد و بر عرش خاک
 و گشت خنک و بر مصلی آمد و عطر
 دل و جسم بود و قرائت ساو
 کستی لوح است حایان مصطفی

او نو درد عس ارد و ب چرادر چم
 خدا کا کی که چشم درد شد و تیا
 رخورد بر کلکوی او رس صد
 چون سار موی او دار و نشان
 که در در احک کوی او که مباد

المطلع
شاسارقات میں صلیب کو
احمد محمود لوالعاسم محمد سلطان
موج حاکی کی پر دوسرا ماہ شاہ
کوسرہ - سمن وسعت خوش
صدورہ اور سد زرد و در کد
ایک لکشت حسرتی اور سدا
ہذا تابی کہ شد حا کر ہا جو
ہذا ہی حسرت و عالم حاکیات
تا کہ عرش رک و علین ادراج
عقل کہ لودا بردہ اندر
چشم حقین را کس سکر حلال
درستان اندا کہ در شیان
حق سجید و وصف نام اوستای
عقل کو یہ قدح حسرتی لاجسری

چون گشت مسلمانان را در دین
و سوادیکه آمد در دین
مار روی و موسی و مسیح
که نه فی و محی و لیل مسیح
حول حرم او داشته باغ حول

المطلع الثاني

اصل و یکدست بقدر عفت انعم عید کہ
چوں عسار دہدی اوارہ مارہ
درست مسلح چوں رشتہ رخ
ارپی جولان راقی سیر احمد چکر
مالسید وہ کہ چہ بودی حریفش
سوختی رقی شکی شہر فیض اللہ
دشمن و دوست چوں ماوار اکھیا
تو ریا عین خود سپہوں مالک
دار نامی گفت ، حریفش
نی جہد چوں شوخ کجہ عشق
میران حق مصطفیٰ مہمان و عوا
سر کہد یرہ جلوی اوت فرشت
کا و احمد کہ چہ کاد سید کہ
آفریں رحمان پشش وار علی

اَيْضًا فِي نَوْبِ الْبَيْتِ

سایه لعل او مدح است و در
ی پیامرا اسپاد و جویان
صحبت و لعل و در شمع او
میخورد و در قفسه او دوی و نوبی
میچرخد و او نشاند آسمان عالم
آفرید آسمان و جلاله کنی
شده شای مصطفی آسمان عالم
مصطفی

عقل کا تم رسل شمس اسل سنج
چون برق برق حلا را بگره سنج
سند سوز تسمان رن قائل
سججو کردش و حیرانیت و شفا
شهای شیرود و دود و در احمد
ناراق عرم او کامی کر شد
پاک یرو اش برود اعد و سها خا
کرو چاه طور موسی ارم کش
ک ساشد لگه آرا عقل اسود
وم ردن یارا ارد عقل
عرش برم و عشق تیر برم و بی
امس سجا یکد و دانسته ربر
سکا و هم کا بئیس کا وون که کا
مر که ادر دعت اولد کپا

[illegible]

یہ سب باتیں سن کر وہ بے اختیار ہنسنے لگا۔

ایمل انجوا بی لبای بی نیایی فنا
 خاک کوی او بود سپید بزم بهشت
 زینت عرش است خوش انجوش
 بر بطلای مع به او بود نشین
 مهر باشد دهره از نو دان خوشید
 شمع ایمان را نباشد بجز نور از رخ
 چرخ دانی از جاده واد جان سپید
 کز شمع یار دل شمع خلیل است
 در شمع که زنده بود با نور دار
 انکه بر خلق غفیش کرد و در دامن
 محبت از رخ بی جوی از کلام بود حل
 با غلامی تو شد یوسف غیر مضربا
 فرق آدم کی شدی از رخ عالم روا
 سرفراز کس که اندر پای تو سپید
 شمع دین یار تو بود و در دامن
 افریقش را تو بودی از نخستین

دست زن در دامن معصوم است
 عکس روی او بود آرایش بر رخ
 آوج اندکست خاک از قدم آن
 بر سیر برین رانی او بود نشین
 بجز باشد قطره از جود آن بکر صفا
 گلشن جان را نباشد بجز جوی صفا
 انکه او جان بود جان با شمع
 چون میاد او نمی خوش باشد چون
 کس پشندی ز لعل بفرار شمع
 کی تواند عقل اندر رخ او گوید
 کز آتش آتش هزاران بولعی
 بولای تو شد ای تو بلین از بلا
 که خودی از اول بر خاک چید
 بی نیازان که که از درگاه تو جوی
 خضر بر خاکهای تو بود است
 در نه کردی خجسته از تو

سپید و بهشت خجسته بهشت
 که چنانده جان خسته ای کب پایش
 انکه از رمل بر پاشاه دارد و کوش
 محزون و بجز آنگه ز پاش او کرد
 از خواب بخت او خار کرد و کشتن
 که هر جان خسته از رخ او کرد
 بوم خام او که باشد به طبع
 نادر و نیرین و کل بند در شمع
 خواست نفی شرکت است
 هر سخن کی تواند دم زدن از
 ای غلام بهشت خسته از آن جهان
 بر جبین دماغ خلای تو یوسف گرد
 لعل شرمگ تو اندر گردن کشت
 چون بود در آشفای درمندان کوی تو
 اول آخر توئی و باطن ظاهر توئی
 در حشمت تو تو زردان تو اندک

نچسب با در کن از نو را و با شمع
 بجز خاک پای بر کن نباشد جانفرا
 انکه اندر آستانش چرخ از در لب
 حامت چرخ از لب تو اندام شد و
 از آفتاب بهمت ادعای خاک کرد و
 حاجت دنیا و دین از لطف کرد
 بی ادب که پانصد گردون خورد
 هر که بیا و شمع خلیل سار و شمع
 و بکینه آلا شمع او و لعل جان فرا
 هر شمع و کی شود با آفتاب
 بجز کشتان دو عالم آستان
 که عسیر بر مصر کشتی با دو صد تو
 خاک ایوان تو چشم کشتی تو
 هزاران درد را کوی تو روایم
 باطن ظاهر تو و شمع بی ابتدا
 از آنکه قاصد از رخ تو شمع خلیل
 چون ترا بهجت سر اندر و حکم
 یابی به زخم از لعل تو می

در منقبت شاهانیا

کی تواند زده دما در شمع و رخ
 تا زنده بکشد از منزلت بکان
 سواد آدم چسبن بر خاک می
 زده باشد ز نورای او خمر سیر
 که نبود یاک را شمشیر شمع
 خواست تا چون سایه باشد در خجسته
 پور عسکران زانفت در خون

آنگاه که آدم کرم شد به تیغ مصفا
 توده باشد ز خاک کوی او گنج
 کی شدی بر خیل خجسته فلک فانی
 چرخ گشتن میخو بجز و نشین بجا
 پور آذر را زده زردی کشتی تو

اسم عظم جان عالم خرم عقل کل
 آسمان بر خاکهای او خجسته روی
 از پی آرایش فردوس و عطر زلف
 در حق تو کی خجسته و سر کفشت
 سوی بزم حاص تو باشد کشتی تو

فیض اقدس خلق اول تو مطوق مصفا
 آفتاب از نورای او کس کسب
 کی شد رضوان بزرگان خاک تو کسب
 ای تو می خجسته لایعون اندر
 اشراف مصر کشتی تو فی بکشتی

سرم حاضر خرم مصطفی اند
 از بسیم روح او جان زرد
 من خلقی تا نغزای او که خدیو
 کعبه دینایت او پیش این
 امر حق آمد سوی مصطفی جان پاک
 اینجا کس ترا دادم لواهی سوری
 دین تو کیست روح اردو العاقبتی
 مصطفی را چون کوشش این روی
 سر که صدق زده بود مصطفی
 مومار شد میر شاه در جسم
 ای مصطفی قول میسرست و بی کرد
 لایق تاج خلافت بعد ختم المسلمین
 کی بود اداری که با حق مرد عالم
 آینه عالم مصطفی کی ایدل از
 دایع ارجو حاجی شمشیر و در
 با کوی و درای شایع
 لاشی الا علی لاسیلا لا و
 حضرت آ شود جان زنده دار
 مطهر کل محاسن مصطفی
 دایم کی مرست که در درون عرو
 گشتی نوح بی ایل و محضر علی
 اکو خوار شدش بدو تو می
 کی قبول دگر حق تو آدم شدی

قولی شوگر حق باشد سبیل یا
 چو شمشیر کل که کرد در دین او

آسمان بر ما کجای او و محمد
 کیم روح او روی او و شریعت کرد

در مصیبت آسمان علی ابن ابی طالب و بیعت غدیر خم

تم دین با ایک ازلت یا نور
 و کعبه حیدر سر او روی سوره
 کی پدر و کشتن شریع تو می حیدر
 داد و جوان مادی حیدر اکو
 او قاضی مرتضی در حق چون
 حیدر و ریکه روی حق کریم
 شاه ارجو ای بی و سوره
 کیست دایم حیدر در کشتن
 با خود و مرتضی مقلی باشد
 با خود و مرتضی مقلی باشد
 کرد دل بکیده داری دوستی
 دود و مدد او دود کاه او دار

دست حیدر ریکه شال بر خورشید
 تا کعبه دایم تو حیدر شریع
 اگر رتبع رسالت حق او شکر
 و چهار اشتران رسالت حق
 چون دایم یان بر کعبه شیده
 دین حق او را کامل کشت اسلام
 کیست دایم حیدر در کشتن
 بعد احمد معتمد حیدر و دگر عقل
 کس کو مدد تهر حیدر است خول
 اکو در صومعه دست و دست
 کرد روح امام او حوالی شود روح
 عطر دایم حیدر و عس و عس کعبه

لمطلع آثانی

والی ملک ولایت سپیدی ایل
 آقا مت رایت اسلام او
 کر طوطا ایامی حوی دیک شتی
 عقل حیدر کیست با کوبه کوا
 اگر رتبع حیدر و دگر دایم

هم شکوه از مقدم دایت
 کر بی جوی که تا مدد و حیدر
 دایم او کعبه ایل کاه و دگر
 عقل ناقص را سودی که کاه ایل
 اگر سید را مسخر شد برتی و دگر

آفتاب دور رای او که کعبه
 یک نیم ازلت او شریعت حیدر
 حیدر خلقی که کوبه شمشیر
 تا امر حق علی شد حاشی مصطفی
 ای تو حیدر یا سیرت تحت ازل
 او در سرعت علم مرد و حیدر
 حق کعبه است ایام شمشیر
 تا حیدر رسد و کعبه دایم
 اول القسم دل من در مصطفی
 کاه و دایم یان بر کعبه
 سن شمشیر که تا مدد حیدر
 ملک روی کجای حیدر و حیدر
 کس کو مدد تهر حیدر است خول
 اکو در صومعه دست و دست
 کرد روح امام او حوالی شود روح
 عطر دایم حیدر و عس و عس کعبه
 مطلع دیکر حیدر و دگر حیدر
 هم طوطا ایامی حوی دیک شتی
 یاک کس آینه عالم ایل از
 دود حیدر کاه و دگر حیدر
 حیدر ساکی شدی کعبه کاه
 دود حیدر حیدر و دگر حیدر

نوزادی و بنودی که دایس خضر
 آتش از بهر سیم را کی شدی بکاف
 من کیم تاج او کویم که اندر لوح
 سرخط آراست ایدل و لای بکوشن
 شاه و قلم ولایت که در دوش
 نهاده از دست افیتسی و مج
 آستان علم از فراز نباشد آفتاب
 که ترا در که کیست شکی آید پیش
 لاشی لا علی لایست لا ذوا
 عرش اعظم را که باشد خبر علی
 فرخ را در و رط طوفان علی شدیم
 تا سحای کای و رخ سود از روی
 گیت میسده فی جاد در طالع سراسر
 او ستمم روج و او شاد

کی می بود از ظلمات خیرت خضر
 پولایش در دل آتش که میکش
 عقل کوید قدح بنده لاجسی
 که تو از اهل لای در دل آتش
 میرسد از شجاعت بدر ایوان
 آسمان در آستان او که افی
 در ملک شمره و زبیر او باشد باد
 نیست جز دست عظمت که در شکر
 در فکات که ملک باشد صبر و صبا
 برود عالم را که باشد خبر علی
 خضر را در وادی حیرت علی شد
 تا رک دم مشرف شبح
 آنکه ز در و امثال عبادت

نوم نوی را که کشد در تیرازی
 خزن بایر کی از انبساط و مرسلین
 چرخ خزان بهمت حید در خرد
 پادشاهی منیت خرد و سبکی بوی
 ز دل آتش بر دیده لال و قرین و گل
 که ترا بخی بود در جان علی
 پای استغناء بر تا رک خج برین
 او خدا و از رسول از راجد شیر که
 رخ اندر فرسخ نمی نظر اندر
 لطفا و بر ستمد بر او و فراد
 که صفای بوستان روزی و
 خزان را و نباشد چرخ که در
 آفتاب باشد نباشد دولت

آنکه در آسمان موی سوسو
 نو پاک مرقی بودی لای
 شرف خزان حید در خرد
 که مرانی منیت خرد و سبکی
 که مراد و نسی در آتش سوزن
 در ترادوی بود در دل علی
 هر که از لای که بخت لطف عام
 جان و جان رسول دست
 اندران میسران که نمیدر کف
 گوی او هر در سید را بود و دار
 که از مولود نشسته تا ابد
 خزان را و نباشد چرخ که در
 بر لب روح الامین بود و
 دین از او دارد روح و چرخ از او
 که چون شکین شود در روح

در تینت خضر و منقبت سید ابراهیم رسول مختار

فصل روح نیازم او شکین کند
 نیم جان فدا کرد و محمد
 منور دشت چون خنک بود
 بر افرازد که بالای خود
 قفان غنبد لب و خنک
 منون کمرت تا چون لوح مانی
 بوجد آید چه حسنه بر آن سید
 دو چیر از دل بر دینار و دانه
 چو از رخ ریزد شمع ساقی غر

فکند از هر طرف صد خوشنما
 در نشان ابر چون چشم نیما
 چو بالای تیان سرب بالا
 بوستان سطرף فکند و غنا
 فریغ بوستان چون تاج
 در صورت غنبد لبان خوشنما
 بسبب از نوبت روح مجسم
 بر قیام فرد و زخمند و نا

کمی کز او آید چه میسر
 بر افرازد که چرخ خود کل
 بجنش بر طرف سروی دلا
 چمن مشک چون شکوی شیرین
 دهن شد از شقایق اشک
 در و امر و از کف و جمل زبان
 می چون لعل ساقی روح پرو
 سرد از دل جوی لعل ساقی

که شکر آینه و مینا
 چو روی محوشان از تاب صبا
 بشوخی بر کجایی دلا را
 برادر و اخلاص خوان کعب
 چمن شه از ریاحین رنگ
 که این عشرت میسر نیست
 می چون و صلح بن خزان
 شاد از دل جوی بار و ریا

مر آنکس را که در بر نیست جان
چنان تخت برین بی لبی عشر
از زین تشبهای نغز کوش
بیار او نخبه ای دیگر از شعر
ابو القاسم رسولی کاغذی است
بلانش دارد کز روی زنت
خبر او کا شناخت یزدان را
خرد بر در کشت یکسیت خرد
فرزین شد بفر تا رک او
فلک اندر شانی است حیران
بشری آن معاشره الاسلام
امروزه قاتل لایت شد کار
امروز یافت مرده ز نور زنده
سلطه زمین چرخش بن شد بر آرد
رازد از سرای کعبه میری کاشان
بر چرخ تا لوامی بی زدن
خویشه آسمان ولایت شد کبر
سیرازنده در آجایا دکن جان
در تم شکست شوکت و کفر
الحکوم حکم است اگر خیزد اگر
صد ره بود از آن بخش بر بود
کر کبزه در تربت پاکش نیم رخ
لولا علی لما مضی الله و مضی

بود زین بخشش قصر و را
که ششم جان بکا به ز سر
ز چینی چون خندان آیدینما
بیج خسرو دین شایه دنیا
زین هستی او شد هویدا
نخدا پادشاه کسری و داریا
خبر او کا شکافت قوس بایا
فلک در دست او کویت و
لوامی شمرست آن تخت
امروز یافت دین بی و نق بجا
امروز یافت کعبه نور و نق
کاخ فلک ذکر ملک شد پر از
بهر شرف به به کشف خاک
غزوات را به شد سر کون
شد از ازل بواسطه نور او بیا
بر این بخش که رکض کعبه
رخش بر دایره اشعرا و
ملوک امروست اگر شاکر
فلک بگویشم من از خیمه قه
شکین چو رلف حور و شکیبا
لولا علی لما مضی الله و مضی

مر ازین نو بجا رو کل صلا
همانا کی حدیث نوح وستان
خود آن یک لوب کر و ست
طراز آنسپا آتش عرش
سوز آدم بین آب و کوف
دلیل ربه اولی مع الله
بخون تجبه شاز و توده کجیل
ز کسوش نی نیست جنت
همان بر نه لب کاذر شانش
امروز یافت دین بی و نق بجا
امروز یافت کعبه نور و نق
کاخ فلک ذکر ملک شد پر از
بهر شرف به به کشف خاک
غزوات را به شد سر کون
شد از ازل بواسطه نور او بیا
بر این بخش که رکض کعبه
رخش بر دایره اشعرا و
ملوک امروست اگر شاکر
فلک بگویشم من از خیمه قه
شکین چو رلف حور و شکیبا
لولا علی لما مضی الله و مضی

در تیت مولود مسعود مولی الموالی علی عالی قسریه

که دل بی روی او بود شکا
بجا رخسار شد بر بی پ
که بند زیر کان و چشم چن
محمد که فرخیش ز دست بر پا
که او نیز دوم از کت بنی
اگر او پیش او عسره فنا
بجو و صفا رستخیز و طاه
به رکش غباری بهفت کما
خرد میران بود چون پیش
فلک اندر هیچ دوست شیدا
شمس الوجود من ابق الفروا
امروز یافت مجد و شرف غایب
زین گرفت کعبه مولود و
سرتقه رید به شد حکمت فضل
مناج او پیش و وصف و خدا
شع یعق و قوت بن علق
در بحر نیستی محمد غرقه و اسوا
الویل ثم ویل لمن انکر الله
کوبت کبریا بود و نفس مصطفی
خبر فکای او نبود دیده ریا
ایمن فدای خاک بری کا بود
لولا علیست نقبت شاه ابول
مشک است جین باه کن رود

بگر که شکست نازد و نه پند
 سر بخند کعبه داشت بر افروخت
 تمام خردش ز کف خلق خرد
 کار نهانی ار شود از پند
 زدن البته و یا شافع الاثم
 بعباد بنی کون و مکفی تو حکم
 هم چو خرد از دخی هم خردش
 ای رحمت تو زیت قدس گشت
 باطل بود غرنا نسو بر سخن
 عرفه خلق مکسر در درگاه
 شخصت اگر مفسر قهر آن میشد
 انچه لوی احمد و آنج کوی
 غیر از ولایت تو د اولاد پاک
 تا حشر دستان لوک جهان
 افاده ام بهر غم و غم
 دست من است و این اولاد

بگر که کعبه داد و بر نه و پند
 مسجد عالمت ز مود و مرقب
 اورا جوان فدای جنت بکوی
 هر که کان بسره که شود و پند
 با مع با بایا قانع لعبدا
 بعباد بنی بخت جهانی تو پیش
 هم رو در صفائی و هم غمرا
 ای زکات تو زیور و سیم
 عاقل شود و غیر عاقل ای تو عطا
 جز آنکه شد بحسب ولای تو
 قرآن بسوزد استخوان
 در بر و کون رایت حق آید
 کس مستیکر خلق جهان نیست
 کردی بختی اینچو زنج جهان
 عزیز تو ام نجات که بختی
 وقتی که ماضی حاصل آرد بر

سلطان بختی بسوئی حلی که بست
 که تو نمیشد بر تبه قیام خردش
 در مرتضی صفات الوهیت
 در دست او دست شکر و طوطا
 و آینه من مختلف معن که بک
 هم بخارا نامی و بسم مقصد کرام
 بر خلق شیوانی و بر عقل سپید
 کفر است با عطای تو بود بگری
 کی ضرب تو زحمت کوین بجا
 معدوم کی غصب تو هم بخت بخت
 غیر از همین غیب شایع
 از استین چو دست خدای
 از ضرب تیغ تو بر بزل ما ندیم
 ایمر تو ندان و جهان دستگیر
 افاده را بهر تو گن مستیکر
 بران رحمتی بفرست ای محاسب

در دست امرا و همه سستی با سوا
 این محبت من به ادبست بر ترا
 بودی ولی زب کیش بو خرد
 در حکم او دست کشتی و دیر و دیر
 آینه من شکست فیکم نقد سخن
 هم عامل لوانی و هم صاحب
 سلطان اولیائی و سلا را
 شرکست با وجود تو و بگری
 این مرتبه را بود این منزلت
 منو و کفر زو ارض و سیم
 کسر از آگهی بود از محنت
 شهادت نام کعبه ی زیور
 در عهد عدل تو نه و عدل
 ایلطت تو بجز و حبش
 ایست کی رفت در شادان
 زان پیشتر که خرم غم شاد
 در اح فانه ان شوارا زل

ایضا فی مناقب استاد الله الغالب علی ابن ابی طالب

بر شاعری بوح کسی دم زبند
 مانند کل که بشکند از دندان
 چون نجات برد و عالم شکند
 که بر فطرت این دین ولی کرد
 پنج از خورشید کبریا اندرین
 تا با تسلیم ولایت زد قدم
 شد ز معراج او پنهان شود

در دو عالم بکسل از دامن او
 آدی است اما حق و حق صفای
 پنج بر خورشید بخت ظل او اندر
 آید از الملک ایان شد کین
 آفتاب آری چو پند شد سوختن

سالی کوثر میرزا و منیر سالا کل
 کوثر سلسلوی با جج لوکشت
 حصن هلام از دم شمشیر او
 کیش ابرین نهان شوین بر دوان
 خشم او دریل شد بر خیل قطب

سرور عالم ولی الله عظیم قضا
 پنج بخش شیران با جدار
 پنجاه که کعبه از مود او شد
 ولایت باطل سر آمد رایت
 نورا و دریشد بر قوم مکی

دولت اقبال جوی در پیشانی
طبع دریا با او در برم باشد
آنکه چون شیشه او بر فرق عمره
برج کرد و از نیب جسد او خاک
شهر جریان بد فرشتی گاه
کز جنت پاک شد جنت بود
و این او کیر و این باش از نور
ان کی جگر یک باشد میج را
بی فروغ میسر او اندک بود
رویه الله فوق ایسم نوان
باش این رخا و رخک دارم
بنام فردوس است نزد خدایم
غم خوراید که فردا او بود
از خاک استانت آسمان خود
میج اگر بی اثر تو کوشش کنی
گرمای مرگ تنه کونی هم
دولای مرتضی بود عجب
نفس سنجیده امیر المومنین
که بقصد اسمان بند
سر که اندر سایه او بار یافت
چون در آرم نام پاکش نزن
آز در باش نیاید از با
شت شرک و کفران زدنی

دو نفر فردوس خواهی در میان
رخ خشم او بار او در زمره
سود و دود آنقدر فرق بین
خاک کرد و آفتاب است کیمیا
در شمع و در ویش او کون
و در به و رخ پاخده و در جگر
بنده او با شمع از آتش و حال
آن کی ابری که باشد برقی و در
بی نسیم لطف او فردوس بخور
آیدانی دست را و او بود
رنج با جگرش و کج و دغا باشد
تاج افلاک خاک از مبدعش
ت و باش لیجان که در خسرو
ر سرم کونی لاکر دشت بود
بر زانده استغفار زو
خسرو دین تاج دار نه
جز بدین در که نیارم لطیف
بی نیار از هر دو عالم شده
هر سر میوم تن کوید نشاء
کی بود و در عرش عطر
تا و تن پوشید در مصطفی

ایکایم نیستی از دشت و در سپهر
از دانی کاژد ابرام و در
که سر عجب است طبع او و جگر
اگر سودی نور پاکش بنهای
عقل بی تاید او که داشت غول
اجنت آراسته شد و ستاره
دست کو سر را و با شمع
کی شود و لای او را طلسم
دست را و او جهان را و آفرین
کبیت دنی و دعوای خلق در
در مدنا از آغا باشد جو خاک
هر کجا او در همه حور رشید
ای زبانت و کانرا لطیف
عرش عظمت دکی ترا شود
ایضا فی مناقب مطهر العجايب
صد دار رحمت بر وجه بر شد
فین مطلق آفتاب فضل و جو
با وجود او که اوجی که هست
ماز با افتاده داد و سیگر
جز دوست او سخا جستن
تاج عزت یافت آنکه فرق
تاج او بر فرق عسر عده

چون مدینه علم را در باغی دل
آفتاب کتاب از نور او آید
در رخ که گشت دست او کون
در بیان کی شد کی گشت
شیر از شمشیر او و باه باشد
دو رخ او خسته شد و شمشیر
تبع بدعت سوز او باشد
بگو که بنده او دارد از دین
خاک می او روان پر و بر آرد
آنکه باشد در و عالم کون
در مدنه و دوا دین در که با ایم
بر طرف او پانجه همیشه باشد
دستگیر که افتاده و از پا چو
بر دو عالم که مریخ ترا بود
بوم اگر در سایه تو بگذرد که جدا
قدسیان در عرش کونیت
با کثور و لب بهج مرتقب
عقل اول تاج بخش نهاد
سر دو عالم بنده و اوید
ماز و ملک شته و او زمین
جز بروج او سخن کشتن خط
کو بر عجب و تاج است
سود و سر و دین بر سر

بهتر از طاعت جن و انس دان
 چون به سینه علم راه رفتی
 باز باشد تا بدین لطیفه
 سرچو کوه عقل حیران تر شود
 اگر چه خواسته که رویانی
 مرا عیش آنگهی کرد و نجیب
 بحدی که از وصل تو دانا
 دلی کو تا کنم خوب با صبور
 غم آیزد است فی بی وادان
 کجش تا جان پامیزد و سیرت
 بجا آید کی جوی بمسلم
 چه جوی زین سکان مردم
 چادر مطلع دیگر چو خورشید
 چنان زندان بود در چشم
 شو مقنون این زال فزون
 زان خرا که جسته غاک بیانو
 کهی نازد طمعان پرگار
 کهی نماند غواصان چالاک
 کهی مشکین کند اطراف تن
 کهی چون دو میان و بر کیک
 چوب ز به جبهه در جیب نهان
 میکشاد از آتش زرد
 کهی در خلوت سمیه از حوائی

ضرب سستی که بود دست خدا
 یقینی کام عجب ان دین را
 لود قلم فیضه کان کهنه

باو لایش جان زده و فرخ زین
 چون که بودی زین و ان
 عقل که بود بجوید روح

و منه فی التقرن والموعظه والمحکمة والنیصحة

که از دست تو نوشم جام صبا
 فراغت حاصل عشرت ثبات
 که دل از دست من بردی بخت
 فوج نجش است می یار زینا
 بخور تا سربیا صاید ز نواد
 نهان از چشم مردم شو عفا
 چه خواهی زین خندان و شینا

نیویم تو کیه سویی فردوس
 مرا زخم درون بر کرد و آنکه
 نه ارم آشنای روز جزا
 ز دست کل رخا می غافل
 دل از بیا سیکه غوا می بیل
 کنون که صحبت شمع غولی
 بود در کوشش من افغان شیخ

المطلع الثاني فی المفعی

که بر بند با فنون چشم چنا
 زان ایوان بخر خشی بجزا
 هزاران شش آیزد دلار
 برون آرد کس از خرد یا
 کهی درین کند دامن غرا
 کهی چو ز زینان دیو است
 بر آرد تا کمان مرغی خوش
 همه بران داد زنده و استا
 بعوت مطرب از سوتی صبا

براز کیوان زدی ایوان کس
 تو لغت باز کردون چن که هر
 یکدم آورد از پرده سپردن
 کهی لاله کشته نهان به این
 کهی ابری بی پد آرد بگردون
 شود ده خلعت ز رفعت خفت
 کهی بر هیات آتش پرستان
 کهی در کسوت پرینر لایزان
 بر قصر آید چنان کرد و بدین

سوخت آند که و بنوا ملک لا
 خوش بسیار شای و آن دانا
 بدست خورشید چو کوبید
 قد غمنا فیضه لایحی شای
 آنرا که دنیا و دنیا مسا
 نخواهم بنویسم عیش دنیا
 که از لعل تو دل کرده داد
 نه ارم بهمدی شب جزرتی
 که کل خندان بود بیل تو فنا
 غم ز دل سپرد نهان دنیا
 به شانی و لا خندان بیاس
 بی پیروده ترا ز به حجاب
 که دل کرد و شور جان صفا
 بزبان مرد و انما کی صفا
 بر آرد کردون بدی خشی که داد
 هزاران لب باز داشت و پند
 هزاران شش زیر طاقی خفرا
 کهی از جیب سازد سیم پند
 که و سیم کند دامن غرا
 بود در کسوت سینی نهوید
 هزاران آتش افروز دیک
 فشانده آستین بر عیش دنیا
 بود آید خپن که ز فضل دانا

فریب او نمود کاین زال جاد
که برانکه بروی نیت چنان
ز هر چه عقل پسند او نشد
اگر فرقی بود در این کج کرد
منزه از زرق و جوشن بود
نه از کج خلق آدم از افرا
لنگ اندر شای است حیران
بهر بند لب کاند ز شمشیر
مسبب آراستن او و کوشش
بکوه و دشت فخرشان چنان
روانش و چمن اسر سیم
تا ای بهشتی رو که گفت
بچشم باغبان از نو میخای
ببرد و سم خوان بی سحر
در خان که هر کج دلایت
شستش بیکه او صاف جلالت
رسیده و خر که جایش بیانی
برسان کند لطفش خرد
که باشد در خور تیغ خلاف
کف را و شکر که کوه پستی
نغان بر خیزد از نو تن
نه چون پایشت زین کلو
چو خشم آرد بیکه چو خور

بعد نزدیک بند و چشمین
سرموئی رسته خلق اشیا
ز هر چه جسم اندیشد نیرا
بود در کرا و پوسته کویا
نیرا از شریک و مثل و مجا
طیل نور احمد کرد پید

شده ترحمان بر کس غم و دا
خداوندیکه اندر ذات پاک
جایز از قدرت داد و کما
اگر موری بود در دامن خاک
نیم لطفش از روی عیان
چو اندر راحت بدست خرم

در صفت محب و روح حیدر کرار فرمایند

نیم دوست بزم دوستان
بکمر بند خورش پر میان
که آموزد ز روش سرو توان
مست کرده کلا حبان را
که آرد ازین رو بوستان
که دل پید دست زندان
علی کاوانت از الملک خا
گذا اکن زبان نخته در
که انجانیست پیکر گمان
بن گفت چو بخش و ارا
خبر او بکند از بهان و نشان
بگردون برود و حجب و گمان
بیکان چو میثا بر دودان
به ست او و نفرت غمان
هم چیده زین و آسمان

چو خر که ز دستان خرد گدا
نکار من که بر خورشیدان
چمن فردوس شاد از رخ و رفت
بده جامی از آن بافت کون
میان باغ از رخ پرده و کبر
نشاط جسم و جان جونی باکم
امیر المومنین شاه یک نیران
شهنشایک درویشان کوش
بروز درم بازند تیغش
بهای خاک را بهشت نیست عالم
چو نسبت آقا پر انجاش
صیقل لطفش در بک نشه
میان موج خون غلطان کوه
نبیش کبیر و گر دنیان
بهشت از نامه عدل بهشت

نشده از هک بر کس جوید
وایسته نیت خرد آفتاب
نظام افرا هم و هفت با
بود بر یاد او سواره و پویا
بیکدم زنده سازد صد سجا
هر امید است در منفرد
خان کردیدن غور شید خرا
خرد عاجز بود چو نرس بدرا
سحاب افشان بخش یکا
خردا نخت و زلف و ساز
بهم آمیخت شک و از جو
که چون لعل تن بخشد رو
پراز گل کن کن را باغبان را
بجو درگاه شاه انور جان را
بدتش داد امر کن کجانی
که انی نشد ز لب اسلام را
تعاودت نیست کوه و پیران را
فرانی که بر او آسمان را
چه گفت با حافی باکیان را
بدر زهوشیر زیان را
بکین جسم چون بند میان را
تعی نمی شیران میان را
حدیث حاتم و نوشیر را

کس از خاک راهش را این
 به روح که بیا دهنه کلام
 و کربانی داد و پنی نبرد کس
 ای سر خسته ای نفس با قضا
 پداری که دولت و تخت بود چرخ
 پندارم آنکه نفس خیزد از تن
 فی نفسی که نفس بدین
 عرش سیر از دود و دود
 بر دهنم چنان یک بودی
 زنده شد تا که این آفتاب
 مثال غایبی بودت بود لیل
 که بر تویی عکس تو بر خاک شد
 از پر تو ذره شود بر زهاب
 شاه ملک میر چرخ شد انگشت
 دوران بخوان غمت از دست تو
 از امر او سپهر گوید بجز نسیم
 از حد و داد او که همان با
 ملک هم با امر تو چه چرخ
 ناصر هزار نفس این کج لاجور
 پانیده باد دولت سلطان بخش
 اگر قبا بطی خیمه زن ملک
 ز چار و پنج تن از خیر امانی
 بود و یا فی این زمین ز راد

سر خسته و پستان را

به در که او دارا است

درستایش تمثال جو رشید مثال محمد شاه غازی

ای آفتاب دولت ای سایه	تسویر گیتی تو به نقشش
چه قدری که هر دو جهانست بود	مهرش که از تو پدید است
کت هر سایبان بود و کلاه	یا که نقشش بر تو پدید است
کاین بر سر پادشاه بود و کلاه	نقشش بر تو تم پدید است
این خم خردان شاهان چشم	این زینت تخت جمشید است
در روز بزم حادث بن یک بود	نقشش بر تو این کجاست
فرخنده شد زنده ام آن	اطلاق غنچه زانم چه شود
نقشش بر تو در حیرت بود	زبان شیر که نقشش تو چند حکم
بر آفتاب می خندد از زمین	فرخنده تر بودی پستان
در سایه تو خاک بود و گنبد	بر تر آفتاب زین که گنبد
بست سپهرانی عظیم او دوتا	تا یک از حمایت بخیر عدل
کردن بجاک در که آتش خیمه	که با سپهر که یکش که بن کرد
و ز حکم او زمانه نکو پدید	از پیم تیغ جو پادشاه
منیخ گشت مشنه و معدوم	در عهد او ندیده کسی
تا شد بوج صورت خسته	عاشقش می سرود که گویای

ایضاً فی الحکم و توصیف علی بن ابی طالب

که هر که خاک فضا یافت	کوی سنش جاو و ان
بر او سپهر کشتی زحمت جان	بلک عالم جان کام تو ای
چون کج خستی آسوده شود	چون کج خستی خرم شود

به و دوست آن دارا
 و آتش بگریوغ جان را
 زد و زخمت چندی مران را
 مثال حبیبی تو بدین شکل جان را
 چون از کانیات بحکم جان را
 کت تو پدید است پدید از ازلت
 آن سید که بر سر کرد و پدید
 آن مطهر جل شد این پدید
 کج شکوه این بود این پدید
 که نفسی تو یافت فراتر
 نقش چنین پدید شد از قضا
 روشن تر از زوایای پدید
 در پرده مهر او تو پدید
 عفاف زوید و فوید
 و در زمانه کویه اش کج
 و در کت بحال انشت لب
 این هر دهم و آید از خفا
 بخشش به گفت کج لک
 هر دم بگوید و آید از خفا
 آید و باو خست را جهان
 کیک خیمه زن ملک فاء
 به زنده گامی ز دامن
 رنگت که زد و بگردی

چو خردی بختی بود تو باشی
پای سر بر پیش که عقل است
پیران چهاره بری بخت عشق
بجوی سر به پیش خاک را پیش
خطاب انت بعدی اگر کنی
در پیش علم بی حلال
چو زین بگو نه دل خسته برم
نیز با دیو حیرت کنای او کنی
شکست کی بود اسلام را در
لوی نو بیدان زین
مرا فایده کرد آستان سخن
اگر نه از بود کی هدف به تو
شمار مهر تو ام بر کسی نیاید
طنین مستی تو خلق شد جهان
قند به چمن و نسیم لالت آید
بجز تو نیست کس این باطن
من شای تو حاشا که تو را
دور در دیگر از منی ابرو باد
دور در دیگر پس کی دریا بین
نیم غمی فردا که سپید عیان
خروش قمری و ضوت بزم
فروغ لاله روشن نمایم
چو جریان بهشتی بر رخسار

چو سلطنت بکده افی بود تو باشی
بجوی که حسد و آتش که مرده است
بکوشش چو خنجر بری تاب
که خاک پایش افلاک را فرو دیا
بجز خصم ز دل هیچ بر نیاید
ندید خط ایمان و خضر ملک
اجل و واسعه کرزن شود ملک
کسی بر نفوس ما بن کسی کند
که هست رایت فتح و غنیمت
که آسمان پوششیم آفتاب
مر استایس او که رسید
اگر مصعب بود که کمر خود
نیازی بود از او که از تو یافت
بجز تو واسطه در عقد آدم و حوا
بر بند دید چه شیر کفر سوخت
بجز تو نیست کس که رطع و سحر

بد حکایت جام است و قصه دنیا
بر او طبع غنچه نشاده محسوس
عجب کن که دل خلق بر کنده
چو در بلورین ساغر خون
برقص از دو طرف بر سبزه

برای آنکه ز نادان بگفت
چو نیست نزار از جادو
نه مرا که پای طلب یافت شد
طراخت سلونی در پیش علم
بیش است دل او حدیث
فرشته پیش فیدو که بی لایت
کر نیده می ریش خنجر جبین
چو زو بودی بر علم عالم
براستی که در ابروی او نیاید
چو نه عقل بر راه درستی
اگر نه پرتو خورشید فیض بخیر
ز تو صبا را شود خاک بر کوه
بر آستان تو باشد که ای و
اگر نه سینه تو بران شدی
دران بساط تو آتش خاموش
شام حلقه زو عایان شود

سخا به نمی فردا که سپید عیان
چمن زبوی دریا چین شود چرخ
برقص نمی از هر طرف طغیان
بلای بکده ز سبزه نقشهای
بر آرد زنبوخی سنی قد آن چمن

چو کجاست که کفان ماند در دل
که زدی رشت زشت طلیحی
نه مرا که کجاست بهر یافت شد
حلی که عالم هستی طفل است
چو خاکش سپهر است بخل مرغ
نیاز و حاجت که و پان بوی
که آستان ز بهشتی بنور نیست
رجسبیا نفلک رفت باک
اگر دو عالم دشمن شود داد
که نه سپهر بود حلقه بر و ن
چو زین سنگ شود که مری
از آفتاب شود لعل شادوار
شنش کی بهر ش بود سپهر
نشد بودی اسلام در پر
چه قرب یافت بی دلبا و
بگاه روح تو ز شاد راجع
فروغ طلعت خورشید دید
فزای باغ شود مشکیزه غایب

هزار عقد لالی بر آرد از دریا
چنانکه کوی رضوان بود چمن
بوجد نمی از هر کران بی ریب
که بر صنعت چین است صحنه
هزار تود و غنچه زین با صبا

چون باد سیم شد از بر زبان
 زبک بدو زمین بود به ازین
 چمن شود ز شقایق چو قند در
 بگریه بر بعباسون خود بدو
 اگر مجلس است بستان
 پناه دولت اسلام از ملک
 جهان سپید که بار بار داشت
 زبک سوده چمن خردان کثر
 ز فکر تیغ خورشید رخ نهان
 به پیش پیش چون خیران نود
 جزا و عکس خراسان که را
 اگر کوئی دریا طبع است
 بعد دولت او هر شد چنان
 بر زیر سایه او کام جو که دولت
 ز راهی روشن تو خیر گشت
 به پیش پای تو قد رخ چنان
 اگر آن مجلس شد از آن روز قدر
 تا رونا که در آفتاب زو
 هر خطه از رخ باز گشتی به
 با اینهمه زنجش از آن لعل و
 بخون چو زنده اند بهیسی
 دانا زود از پی سپود و عطا
 ساینه خلافت گیر که در این فصل

سجده سر و چو عقیس باغ ملک
 زبک ابرائی بر آرد از دریا
 دمن شود ز زمین چو کسینا
 بجنه برق بودی چو هر قدر
 بود چو روزه فردس خرم
 که دین حق را شمشیر او فرو
 عروس ملک که باره یافت
 زمین خشم خاک شد باز در
 چو آب بر آید شود شمس
 بر ز تیغش چون بر میان بود
 بعد که داد و دیو برکت غوغا
 چگونه دریا چو تیغ است کو
 ز بر همت او ملک شد چنان
 کسیکه سایه لطفش بفرست
 چو پیش طلعت خورشید دیده
 که پیش دید عطف از ناف بود
 که کو بر سخن از رخ تو فرد و جبا
 از چه تنگی دعوی عجا
 و حق چو ناگویند غم
 قل نه عشرت امروز بفر
 فردوس بود مجلس مشق

که کوکب بر مسلمان بود چمن
 کون رخ شود پر زلال روشن
 چو لاله مجسمه زردشت است
 زبک شکست و رایجین باغ
 اگر نه مجلس صحنه عجم است
 جهان مداری گانه پندار
 خدیو صبح بدرگاه او بود بان
 جم غفیری که چو بخت جم رتبه
 چو در مصاف یان رو بند چو
 عجب مدار که بداری پر کج
 بعد او نبود زرد و کج دنیا
 اگر کوئی دنیا به پیش همت
 که خوابگاه کو زنت تخریم
 ز بی خدیو که فراموش را گشت
 سخن برج تو معروف شد به
 مرا به پرورد سبک چنین
 ز بحر جود تو خیر و سعادت
 ایضا در کمال علی حضرت اقدس شریاری ناصر الدین شاه
 از ابل حقیقت چو زده مرن
 یا قوت می از دست ده
 بی ابد و ساغر نشو ز بر
 اسودگی و اینجی دولت عشت

سرود و او دی انوشه بر کار
 قضای راج کشه پر ز ناف
 ز مرغ بشنو قفس زنده بی
 صبا بخاک در آفت عباد
 چرا هست بر حضرت چمن
 جهان پرچون شب چو کون صبا
 جهان سپید ز انصاف او شود
 سکندری خود را بنجا هر چون
 زخیل خرم پستی بخر کرد
 جهان کرد از رخ آفتاب
 ز دست او نبود مشکل بخرید
 به قدرت دارد چو چرخ بود
 که آشیان حمام است و عطا
 طاب خیزه برا زنت قفس
 سخا زنت تو مشهور شد
 شوم به انش سلطان فرد
 ز بوی لطف تو آید نسیم
 جهان بکیر شمشیر آفتاب
 عقل نبارت بری و سبک
 مای شویس غوطه خور از در
 شد که صرف هم از در و سبک
 بی شاه و سانی نشود صفت
 در عایه شایسته بنا زنت

سلطان بگشایم درین شاه سوخت
 از شاه جهان بخش که از ابرو عیش
 با ابرک او که از او خاک شود
 ز نمار کنه چرخ از این تیغ جهان
 تیغش بدم محله سپاهی از
 ناخند هما سپه بر پند
 بر ناک پسندید بر پند
 ای کاش قضا شد برابر کوشش
 سی روز شوم ازین پس می کش
 از طغیان به لم باغی ست
 در غم و غم دل ناخوش
 سلطان جو بخت حمد خانی
 آید و ناک و ادکش و آید
 گوشت ز فولا که تحسیر
 داد ملک گلستان و آید
 اکنون ملک داستان بگزار
 یا به چو امان آهوی از دم
 ناخته بود که گستاخ ملک
 فارغم از دهر و دین و دنیا
 غیر عطای میرزاده که سازد
 مترقان کرم میر منظم
 مقصد سال از او برآید و
 صایب صابی بودی سرور

که چند بد دست جهان گیر شد
 شد مرغ آمل جهان سیر و
 در یو سر است و سلبت
 کش نیست نیای بجز از ارک
 و تشکر بگزیدل جهانی که حیا
 زرخیز کران سازد و بند
 پیش از کران طل سبک
 چون کا و میعه که کشد و کران
 یکتا فیدرات خورد و ترسید
 کا راسته از شوکت جم کا
 آری بدل خشم کینه نم
 در که و دغا از خود بر می
 در به و به بکله این کرک و ما
 از خجرا و بار ازین خواست
 قصیده در ستایش شامزاده آراوده نواب محسن
 و کریر علی حضرت اقدس شهریار شایسته
 اسلام پناه سلطان ناصر الدین شاه طایب و شایسته
 در و در او ترا و محسن میرزا
 پایدانش و فزاید و
 قرون ده این بود بخشش و

آفت و جواکت که از تیغ جهان
 تیغش تو شود شوفان در که
 با شعله تیغش که از او که شود
 از طاعت و نهم بود و زعفران
 شاد که جهان در کف سا
 طایب
 قصیده فریده در تهنیت و در مقام و در حکم پان محمد
 چون تاب تو ان سیر اند
 صد عقد و بجان باشد ام
 فرخند می هستی در
 کریش جاعت شود از پی تیغ
 شد نما من کیان ملک
 تا زو که زدم و کین تیغ
 آورد قرین بر شوم آسوزی
 کران که دفتند گشت و
 چون بکن دست که بر بخشش
 قصیده در ستایش شامزاده آراوده نواب محسن
 و کریر علی حضرت اقدس شهریار شایسته
 اسلام پناه سلطان ناصر الدین شاه طایب و شایسته
 شاهزاده که حمد شاهزاده
 صاحب سیف و ظلم و ظلم
 روح و جود او در و در

پودخت حسرت از اعدا زنده
 از خون طایف خاک و مدلا
 کمر زید است که می که خارا
 از مقدم او خاک شود و غیب
 جادوید و فرودس بود و گوش
 کی دخت خویش بود و در
 آدر بر زاپه سبزه و در آواز
 از انجام می صاف به و تاب
 یارب که کشاید زمین این عهد
 کا و بر موس شری آراست
 مدح سرایم شه بخت جو
 کا و پاس کند ملک شکست
 یوش چو بن آن زده و لعل
 شمشیر ملک فایده شیرین
 بخت در مهر بر او خلق حجب
 بخت یکی سپرد با معدن
 در پیشه کند و صد شیرین
 روشن کند از مهرین را و
 ساخت عطای ای سرزاده و
 فارغم از دهر و دین و دنیا
 روح سرانی او کنند مشا
 صفحه عالم گرفت و عرصه
 خج بر قص او در نظم و

بزی و داری پنجهان برآید
خبر از بید و فصل نرسد
را و ترا زوی جو به عالم مستر
فرمود و ن کند را را بچو
خرمن غم غم و دی و دگر
بزرگ شکر شاد و طوطی عاشق
سیر کرد و از کفین و بزرگ
عاقبت دیدار رسد و آرد و
چرخ جلال آفتاب است آینه
شع و ظفر هر کاب و آرد
شع و ظفر هر کاب و آرد
پا پیش از کون و کون و کون
آفتاب ملک گیر کرد و کون
دولت ایران با این لطف
بود و متاع حصار مرد اگر چنان
اخر عدش که شام کفر سر
کی بچین نظم بود و دولت
عدل او شیردان کون و کون
دولت او زنده کرد و کون
دایت شد آفتاب سار و کون
ای تو خرم بهب و دولت
چاکر بزم تو خرم شد و کون
نیک شناسی بهای شکر عطا

اکانوری و آشیتن به استیلا
از ادب و فصل شد شکر
خوب تر از دی و این کیتی
بوس زنده بر کاب خسرو
سوخ از برق شیخ صاعقه
قد خود از چو طایان شکر
بای هر کشته سیر و کون
کرد بر آن طلعت است و کون
دارت جرم غل پاک از کون
تاج و کمر ز قتاب خواب و کون
ظلم معاف و آرد و کون
پل هر بر است میس و کون
شیرینا بد و پیش و کون
پادشاهان که شکر از کون
تبع شهنشاه که در حق معنی
نافت از د آفتاب قوت
کا جو وضعیم چرا کون
کاشن پند و عدل شهنشاه
باغ شود آری از بهب و کون
رایت اسلام شود و کون
ای ز نور و روشن چراغ و کون
یا چو خورشید کسی بخت
نیک شناسد بهای و کون

زنده که مرده را بشود
مکشدم زنده از غل و کون
بشود از هر که شیخ و کون
زنده و جاوید خضر زاب قبا
دم زنده خرم و کون
عشق و زنده و کون
ما که به بند جلال و کون
برخ خورشید عاشق و کون
تاج ملک زمانه و کون
طالع و کون
شیخ و کون
دولت ایران و کون
دیو و کون
شاد و کون
شاد و کون
عدل علم ز و کون
کی بچین و کون
دارت و کون
خبرها و کون
انیم از اقبال و کون
از تو فراید بهای شکر و کون
چو شو کرمی کرم و کون
بوی یا حین بای جان و کون

و حوی عبادت شکر
دین کرم مرده و کون
ملک جهان و کون
زنده و کون
کابل مرده و کون
کلیج خشم و کون
آینه جان ز رنگ و کون
و دین خورشید و کون
شاد و کون
سخت بهر سو که کون
دست و کون
دینت و کون
پر شک و کون
بر و کون
خود و کون
ظلم و کون
کی بچین و کون
نام و کون
عشرت و کون
آچو و کون
ده و کون
چون و کون
لیک و کون

بس و اگر بر نیک بجا آید
سنت و کذب و منافقان
نام نوی کسان بر نه بدشتی
دیونند و در رسم و بویا
که ز کرمی عطا رسد بقیری
فی رقی آردم و نه انجیت که
خبر قهر عدو که از تو باشد
هر رسم لطف تو که که انید
بست نکایت اما نه بد کن خم

لاذن بویا که بدست حمای
خیز از رسم صدق هر سوا
طیبت زشت این کند حارفا
خلق جهان را بهار و ساقی
افند شان آتش حبه بسودا
نه زنده اش مرده و نه زلفا
آنکه بر آرد و دارا رسد

یکدوست سپرد کوی بی پای
نمت مستمعی خورند بکزان
مال سیمان کنی بر نه بچان
همو دخت خلاف بی ثمر و بر
خجسته بکلی رود حسد و بکشان
خرمن صد و دمان بسوخته
نگوه می دارم از زبانه وین

ناکس وزن رو بسی غرچه و کانا
سفره غمت می بر نه بینا
خون فقیران کی خور نه سیرا
دو خورشید چه چه سپرد چه برنا
حاشین اصل خود است محو بشا
ایشان در نهادن بکافا
شکوه ز کانا نکرده مردا
ساغر پر خون بود ز کبکبنا
شاید حالت بس این نصیب آ

قصیده فریده در تعریف بجا و نور سیده و کوی
سید برگزیده و مظهر العجایب و مظهر الغرائب علی بن ابی طالب

چمن عسفرهان کشت و باغ کشت
نوامی مرغ برآمدی منشا بیا
بجای جانان از سر مستی
می است و نمیشد بر سر و کشت
تو نیز قند زده کشت کربس باغ
بیای خنده دکل دیش باغ خاک
چمن ز عکس شقایق بهار بوی
نخند و غنچه چو شرین مجلس خرد
نسیم نو گشاده دم سحر
برقص روح در آید تن زنا در
جهان مجد و شرف آسمان
ز پاسبانان جوید فرشته قیام
کی بایا از دولت است و دو

جهان سپید چون شد ز اعدا
که روی بخش بود جام می طرب
شاد آرد و زار کشت چو
کحل است و شاد بوی بر کجا آرد
که زنده خون شد بر شمع کل زرد
هر آنچس لولوا آورد و باور آید
نخا رخا چمن کشت و حبسه و لوشا
بکره ابرچه و حق زد و دمی خرد
که خاک نموده ز افساس و شوا
مکوبد حجت سلطان دین بود
لوائی فسخ و مظهر زین بخش
بر آستانش آید خلک خوف و
ز جنس ز فغان شده اگر چه بود

ز اعتدال هوا سیر عجب بی پای
ز باد و چار و غم کین باغ خرد
شیم باد و جان بخش غم مردا
تو نیز غایب و شاد بی بدست
سکته و چمن از باد و لولا
چو شد ز لاله روشن چمن چو
بزرگ و ده بهر کوی و شکر
فرد و خیز چشمت ز کین زکی
دیار و منه سلطان شرف و
شهریک عالم هستی طین هستی
نه سپهر و لایت خدی و خط
زهر او بطلب کام دل زار آرد
هم دوست آدم اول تقی و اول

جهان پر داین فصل اگر شود
برقص سوی چمن بو که مرغ شود
سماع جلیل برست و کین آرد
که با غایب با دست باغ فایه
نقشه در مدف از ابر و لولا
چو روی رنگی از ابر و کین آرد
بزرگ و ده بهر کوی و شکر
که زنده کشت جهان از دم نسیم
که زنده از دم او شد جهان
بست هستی عالم بدین کوا
سکوه طاعت اسلام و راود
آفتاب بخور جان نه از
که آدم از دم او یافت علم الا

اگر مینوی لولاک روی و
 سحاب مشک بر دهر که از چشم
 بویج اکر از ویافت عرش و
 بنوار و بویج و بلا طلب ابل و
 اکر ز ابل و لانی طایر و
 دمی بکوشد و دصد که بکوشد
 بعیش کوش در ایام کل که شود
 دمی بدست که بکوبت و بکشد
 ز دیو نفس و غانی سر بکشد
 ز خلق باشکون فردا نایاب
 کسی نیافت ثانی خیزد خمر
 ازین برای پراغشم که بکشد
 نسبت به خمر خری طاعت
 کسی نکوید خورشید بهر ظلمت
 به سیر و ولایت ندید و ظلمت
 و قی مطلق قی کیت نمید
 سپهر خم شود ازین ابر و صبح
 بر آن نفس که بر باد او بود
 چراغ نشی از روی کار و شکوه
 جهان محمد و نبی از دهر بخانه
 ابوالمکارم سیف الملوک کلک
 خدا یگانی که شرم رای و دهر
 اکر چه یوسف بکشد اندرین

اگر آسمان و زمین از غلظت کینیا
 سپهر خسر و نهد هر یک که نهد پا

بجنب سحر که نسبت ملک بکشد
 به ندایت تائیش با چه کیونی

المطلع الثالث

اگر با هم وصل تختد خبر با بل و
 یکی بمیدود و عالم بکمر عفت
 اکیس که عشرت امر و زود ادب
 نبی بهشتی و در فریبانی
 نشان خلدتیم جوی و ملک
 چو فردائی در شکا و حق فردا
 کسی بخت فرغت و خوشه
 که رخت بخت بری اندر آن
 و کره که در کش او بود نایاب
 که روشن است بی شین و نایاب
 که پیشکار خدایت پادشاه
 کسی که تاج ولایت بفرق او
 سحاب خون خور و وار و بکجا
 بر آن سخن که بر بویج او بود
 لب از خاتیت بستند مردم

نهشت در غلظت چشمه حیا
 درین دور و قیاس غری شین
 اکر زنده بام تو د و لست خمر
 عجز و دایت همچان که خشت
 کیش به عالم جان مرغ و دل کینیا
 ملک کوخی که پتیاره است
 امان نیافت زرد باد و باری
 فرشته کیت در آن شکا و خبر
 فناء و دونه رو با شینیت
 که ای خیل شی شو که خیل نشین
 شبکه خری بکشد که بسته قدر
 اکر نه دایط امر که جان بودی
 مراد او و جو با بخت زنده مراد
 ز چنگ آرزو نانی اکر سحر
 ز صبح شدستم که کد که کد

المطلع الثالث فی المحامد سیف الملوک

نهان شود چو تابنده سحر
 بجای بود دشمن رو و کار جان

از آن ز شا سیف الملوک
 بجای کشی هر دوا و بکشد

مدیث ذره و مهر است و غیر
 که ذره دم زنده پیش چشمه
 بیا و مطلع دیگر روان چو بک
 که گنج عشق بختد خبر بخت و
 بکوش تا چو خضر بری بک
 بهوش باش که جا و دیت ملک
 اکر نهد بفرق تو اسیر و ارا
 که شویش بود این نو عرس نایاب
 کسی که ماند بزدان تن اسیر و
 جهان بخوی که پغول آینه
 که کسی که خند سر پای شیر و
 سپهر بیت در آن استایه
 در آن مقام که کوئی نایاب
 بفرق کیوان سیدای استایه
 چیکه خری آرش میان نشین
 که جود ز کتم قدم شدی پند
 نای او که تا کویت فرشته
 نای شه کن از بویج او
 من نای که از دهر شین
 بکار دشت و کرد و فضل
 که آسمان بکالت و تاب
 که هست تیغ و شمشیر که از ملک
 که جود و دولت بر که نهد چو

بینه سودی راسپهر رویا
خان فتح بدش در زمانه
بگاه زرش کسری بودستم
کشته چو بر سر آسمان لونی
ز بخر پرسک چو پست و کوفتی
مرای عیش منور تر از بشت
ز ابر دست تو خجل ابله و دشت
اگر لوک باز از سیاه و ست
عدو که چهره چو گل سرخ
مثل مندی بیاروی تو آستان
کمر شناس بود شاه و خود گوشت

که غاب شیران بود شکر نام
چو کوبه کران خند که بیجا
بروز پیش کمر خسی بود
چو آفتاب باید بسی بریوا
از آنکه اهل محاشینا اهل محاش
زین محبت او شمعان نکند
ز نور رای او چشم خرد بود
هی بن زنده ز قزو تیاروین
زین سبزه تو بند زرد و کبود
سخن کینه زیند و تیغ از دوا
که هر که راجه بود جایگاه پیا

زنا کیت که او شیر چرخ خوان
یکی خواب بود رخ او بجا
چو از نام کشد آن پند من
عطای اوست بجا و لایزال
ز روی روشن او آفتاب
زین مدی که در آستان دولت
ز شرم خون شود اندر دل
و ناز نام رستم باید داد
شاه تم که ز آشف من رقص
زیر سایه هر مرغیت دولت
اگر که شاه خریاد که سر سخن

اگر کینه ز دین شیر زده را
که می بهار دارد آفتاب غیر
عدو سوزد از آفتاب و چرخ
سنان اوست بوقت قاتل
چو از نظاره خورشید دید
سپهر روی بند با هزار خورشید
اگر خواب گفت مکره دسوی
چو کشت تیغ تو آتش نشان
روان جسم چو شمع گل آینه
که فرقت بود اندر میان بوم
بسی لای در بحیر طبع هست مرا
کران بهاست بری شیر و دم

صفایا
و تعریف بهار و فتح سپهر مومنا

بچشم نادان که بی بهار بود
هماره تا که سپهر است با شوق
رسید میر میفرستد ز شمشیر
دین بهار که خوشتر نشاند
دین بهار که گوش سپرد کرد
رسید طالع سیداری و سلاطین
رسید آنکه خنده غلغله و بچمن
سراکار که کشتان سپهر
ساده در بر غرض شکوه و غنا
بند بهجت ای که نامم بود
که می خواند مرع تو را بچمن
در آنصاف که از آبیای برین

بیاغ فته و یاقوت لعل و درویش
زبانک بر باد و آوازی می موت
بابل دل که بر آید سر ز باغ
رسید آنکه زنده طغنه و دست او
که دست حدسین پای غلغله
نشته بر در جاش جلال چون
مدایح تو نویسم اگر بزرگتاب
که می گوید وصف تو ای غنیاب
و نیم آب شود بر سره شیر و زرد

دین بهار که مشاطه کیم گفت
دین بهار که دود ز خاک و آفتاب
رسید آنکه خوش برده از شقایق
رسید آنکه ز غلغله بر بند شکفت
حدیث بزم دغیر شند عذیر
معانی است که او را ز صوفی
نخست ام بجان بچشم ز غلغله
هر چه می تو باشد قدر او بد
زین ز شمع تنهای اسفند

عروس گل از روی لغز زلف
دین بهار که بار ز بار شکفت
رسید آنکه دوش برده از جواهر
رسید آنکه زلفش خورده شد
علا کشید که طوبی هم حسن
درشته است که او را ز آدم
زیده ام بران بسیج و شمشیر
بهر چه امر تو باشد قضا در او
فلک ز عجب و تو بهای تنین

می برآید آن یک چو که از نزال
توانکسان به آتی چو شد
فرق با نغمه سیاهان کپ
به هم رو تو کا در است نغمه سیاه
بهر کجای که غم رای تو تو
میای تا که بود پای سر و دست
بیاغ لطف و صفا مریدان یار
رفیق با تو رفیق فانی لا صاحب
ایدرین شد با برتر نغمه سیاه
ایدرین کجی جو دوش پرده
آتش شد نهنگ در کجای که
اید از نزال غم زدن شوی که
مقرب بر جای کند خور ساز و گار
زین خزان کاورد و کوشش
وید و سپید را مل عالی شود
زین مصیبت یک میل خوش
این عرکس بهر از ان سوی
دل زانو بر پیشان کان که بزدل
در خندان می خبر که خورشید
حالم این جسد زده و
چشم دریا دم از کشتن بر کرد
کشت او و ساز و سازان کشتن
کی تو از دست کنی این ساز

می برآید این یک چو شک و در
مسکند که نه دوسو و نه شش
زنجاری مسدود میان کوه
خوف تیر و کا و دست خدا باشد
و دهنده صفت حق و دست
ایدرین کجی ایضا و هر وقت
ارگستان رفت که از نزال
آفتاب خورشید کشت و در
دست از نیکوین کس و دست
آسیانی کش و در دست نغمه
جای از نالی آرد که خون
بعد ازین سبب کشتی تنی چو
کجی صبر و تاب دم سر و دست
بان ملاش و چو مردان کجی
خون و خورشیدان کشت خون خور
تیر شدی او زین تنی تو از نزال
چشمش سیاه بغیر چشمش
ز جیش قسم طوطی بوقی بر
وله فی مناقب یعوب الدین فانه العز الجلیل

زایسی ای منزه از همه
بهت تنی ز کشتن و دوزخ
ز یک سوزی و دوزخی شود
فرو نهند پیانی بغیر از آن
برآوردن از نعت تو کشت
وله در مرثیه مرحوم میرزا معصوم
محمدالدوران اسید الجلیل حاجی میرزا معصوم
ایدرین کجی ایضا و هر وقت
زنجارش نودنی نیکون
کجی اعلان بزرگی زین
مان مباحش این دی اوج
جای آن دار و دار کوشش
مصطفی خلقی عالم شد که بوی
کستان شادی بیک کشت
دب طرد و بر بجان او
کا و رکین و در از رک شمشاد
قاصد می آید از رک و کشت
شیخ اسلام و فروغ دین
کشتن عیش جهان بر مرده
با وجود احوال عاودان
وله فی مناقب یعوب الدین فانه العز الجلیل
منو غیر شود مشکین اگر از نزال

زاده فاه اهل جسم را غما
بچنگ دمی ز دمی بود و کام
دری ز دوزخ تنی بر کرد و دوزخ
بکشتن دام ز دیم پلان
ترجی که هم را اولیت خبر
بچنگ تا که بود جای مسر حلقه
بچرخ قدر و سسر هر دوش
اینست بخت تو تا به فاتح الا
ایدرین چشند جو و کار
به لبا ماند طاق ز کجای
بهر نطفه مروت زین
جای کند خور و کار و خلق
روزان باشد که در کجی
با نغمه تر و جد و او
بشند و بشت و خلق شد
کشته هر که دید و سبب
کا و دستان ساز از نزال
سر سبب عنوانش از نعت
نکته از بکشتن دی جانی
بعد حاجی میرزا معصوم عالم
هر که بشد از نزال در جیش
تیر و تری از جهان در جیش
نوی از نزال شک نشان

آن شش یک تار رسد تا شش
تا منور و بزم مست طبع
که برق و برق و برق و برق
و حیات ملک این طرح بخت
چون که ایال سود و روی بخت
تا در سر و سر و سر و سر
چهره چون در جسم کلون شود
سر عجب نبود که در تمام
کو شاد و عرش حق افشا و تار و تار
اطاعت محبت که چون او بخت
چونوی او بخت و چون او بخت
ت حیات اگر طبعی اهل بار بخت
اراد و تار می اگر خود بخت
بر سر و سر و سر و سر و سر
شاهان بود درین دایه بخت
آب و نای بخت که بخت و سر
شاهیکه هر که در راه بار بخت
همه بخت می که مراد و سر
اربابی تا بر سر و سر و سر
د و سر و سر و سر و سر
چون شخص و تکت چرخ بخت
عدل و نظام و دیگر بخت
شمار و جنسیار و سر و سر

هر طبعش و سر و سر و سر
د میسر می شود و سر و سر
چون که یکدم حیا و سر
اگر چه عکس آن تیج و سر
قیامت شد و سر و سر و سر
حیثیت را چون سما و سر

رشد و ایوان کرد و سر
سر و سر و سر و سر و سر
هر چه دگر ترش و سر و سر
موج تا در موج و سر و سر
عصر سی و سر و سر و سر
آسمان که توده شد و سر

عقد شاه بر آن و سر و سر
کمر تیجی چون بخت و سر
عکری و سر و سر و سر
و میان موج و سر و سر
شاه طوی خود و سر و سر
حای آن و سر و سر و سر

حرف است

در ستایش شاه و جفا فریدون دستگاه غنی اصلین

فریاد

بایست و شکست و سر و سر
د طرف و سر و سر و سر
کاس حیات چون لب و سر
دارم تی که قیامت و سر
بر حق و سر و سر و سر
بعدل شد و سر و سر
چون او بخت و سر و سر
آمد و تی که حسی و سر
سر و سر و سر و سر
کونی و سر و سر و سر
کا و سر و سر و سر
چون دست و سر و سر
و سر و سر و سر و سر
دست و سر و سر و سر

سر و سر و سر و سر و سر
هر چه و سر و سر و سر
ک حیات و سر و سر
در سر و سر و سر و سر
د شرق و سر و سر و سر
نای و سر و سر و سر
آباد و سر و سر و سر
شاه و سر و سر و سر
چون او بخت و سر و سر
سر و سر و سر و سر
باید و سر و سر و سر
در کج و سر و سر و سر
ک و سر و سر و سر
د دست و سر و سر و سر

عقد شاه بر آن و سر و سر
کمر تیجی چون بخت و سر
عکری و سر و سر و سر
و میان موج و سر و سر
شاه طوی خود و سر و سر
حای آن و سر و سر و سر
نای و سر و سر و سر
کمر و سر و سر و سر
ک و سر و سر و سر
شاه و سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر
چون او بخت و سر و سر
اورا و سر و سر و سر
چون دست و سر و سر
چون در سر و سر و سر
در سر و سر و سر و سر

مرجاها می هست اوسا
باری روشن تو کنه مهر
جز در بنا اوسه اسود جان
کس خاطر می ندیده پریشان
جز از تو قسه تا جویان کرام
بی امر تو مدار ندارد جهان
لیل نه رایتی از لطف تو
که بر خلاف کام تو بشکر خورد
دولت توین هست بهر حاج
اسود و خبر بای عدالت
جدا کاخی که او نشنر کیوان ترا

دانه یار بوم ستم را که از دست
بانو آفتاب سحر آشکار
جز از عطای تو دلی نیست
که هست جز دل من و جز زلف
جز از تو قسه پادشاهان
بی قلب استیای گلزار
جز خاکس قهر و لطف لیل
طعم شکر کجا مش جز بهر بار
جز فتح و نصرت زمین و آسمان

ایچره وزه که در استان تو
از ذات پاک خنده کی نهان
در دولت تو خوار بودیم
تو یاد کارای ملک از بهر حاج
غرم متین هست که نه سکندر
نچار نیست که در استان رود
ایران بچاره دولت کرد
چون خاطر عدوی تو شاهان
پایند و دولت تو بود

روی سپهر خیزی ای کسان
از افسرد و سیر تو
دشوار هست اگر بعد تو
خبر تو شکی بهر جسم
دره فضای دسیر کرد
در استان ملک عدل تو
اورا خبر بای تو افشار
هر خانه بدست تو شکست
که چه بنای ملک جهان
کاسود و خبر بای تو
آفتاب و درخت و آسمان

در تاریخ مسجد و مدح حجه الاسلام حاجی سید محمد باقر

من تویم انسان ز فکر که میجو
چه کرد و دست لیکن آفتاب
تا پاشد این بلند ایوان ملک
که نه کرد و دست ایوان خود
میکشان کوی و سباز چون
حجه الاسلام در آن مجلس
ناکر و بی طعش را سالک
که تو خوشترین باشد چار
از هزار و دو صد و بیست
بانی آن کعبه کردی سمن شرف
سکران شریع احمد باقر
باشی اصل احمد بن حیدر

جدا کاخی که او نشنر کیوان ترا
چه گویند لیکن سنان
وید چون خوشید خود را می
مطلع خوشید بایان
بزم باشد آسمان و بهر
آفتاب و دیگر از آسمان
آبانی شد که اکنون این
عازان آستانه ایچان
که بگویند سال آنخیش زمین
خود خلیل پاک نزدان
آسمان شکار و آفتاب
اگر و استیک و اولی

که گویم هشت خبثت این بود
مجااست و حایان نه
که نباشد خبثت این خبثت
غرضش چون آسانی
ماد ساقی ز بهر چنگ
بعضا چون طبع روشن
بهر عطر زلف خوار خاک
سال تاریخ بایشن
از دو که چار در آن
بانی کعبه کردی
اگر بعد از جدی
دختر و مدیکه بعد از

در بخوانم هفت کرد و نشن
آوی آری نایک را که
خود را و را دم و کوثر
خبرش چون آسانی
مجلس جوهر هم می
بوی او بخش را که
دامن چپ سباز
پاری چون پری
که شرف این سرد
حجه الاسلام
پادشاه و دادخوا
از آنچند و جسم

آسمانش که بوسه آن نبود
 او چو خورشید است بزم خورشید
 آسمان فخرش از باران بیکس
 چون نشیند بر سر بر علم سرچشمه
 است نمی گویی بستان آورد
 بی و جو مشرفش را قدم باشد
 ای سپهر فضل و دانش چنانچه
 گاسته در ملکین و اهل
 ای پنا و آفرینش جهانیکه آید
 جز باشد که کسی را در دین آید
 دل از نازده جان درش یاد کند
 سر که از انقید رشته دولت
 عقل و در انیس اگر که در ملک
 شاه و الملک ایمان خسرو دنیا
 شیرین از انش ایمان نیست
 آنکه بی اثرش روان در جهان
 با هوای او اگر دروغ بود که
 من که ای کوی شایم که در شان
 دولت ارجی تا در دست او
 انرا که و نایت حسنیت
 انرا که محبت و ایش
 خاک راه بندوی تو باشد
 چونست که دشمن تو ایش

کاوتی با قزو سالار کشین حضرت
 این معنی کند و جبهه چنان
 پاسبان در کش و افروخته
 آتش مند و چارم سپهر
 زانکه او را هدایت سلمان
 چو غرض را در طبیعت افصال از جو
 یک باره دولت با چرخ در روز
 زانکه غیر از تو ترافی داد خواهد

با که کیم حال خود یارب
 که چه از زلف درازش
 از زینب او شومین که در لوحه
 کش طلب با که این سیکون
 انکه شیر از بیم او سود و کجاست
 انکه بی عکس روان بر جبهه
 بی قای او اگر عداوت

طاعت قبول و امن نیست
 چون پاک روان ملک حق
 مشک که بخنجر حق نیست
 بر که دشمن از قضا بر نیست

اگر خند پا بر سر کردن روا
 خون دل بد و سپهر زهر
 کماند ز رخ شکی که پیش آید
 هم فواین شریف را ساس حکم
 هر که تکمیل از کمال دنیا
 بعد چندی بسته ن گرفت از رخ
 من امو و زدمش کوی ای کوی
 آجان باشد تو با تری آفرین

نیست عاشق هر که او را در پیش
 با بر جان سخت مرده و دل
 اینی خوابی بچو درستان تو لب
 تا بعد از لافی شاه سر بر لب
 انکه جز وصف خدا و پیش
 بالینش مشغول بر او کس کرد
 که هر اندر دست او غمور

از بعد علی قبی لولا که
 در حرم آنکه پنچین کس
 چون باروی تو بکسر مناسم
 بی نور تو عرش مستمر

باشین احمد و از نسل که دست
 بین دیان شوق تبس که از خون
 دست او اندر رخ ابروی
 هم مصباح طریقت را مصباح
 سر که شکر گفت او را که کافر
 ارش زهر از پیش چرخ دانست
 ساهاشه تا مرع تو زینب
 کا فرخیش را کیتی ات بکشت
 ساهاشه که اندر سایه
 اینک آنکه کارش خبر با کشت
 که یه خارا که زانو با کشت
 دین عجب کرد و ستانم غم
 انکه اندر استانش چرخ خاک را
 انکه جز او بعد احمد نیست
 انکه جز نیست خدا و پیش
 در گناه شیر آری جای بر باد
 که او اندر مشت او بکشت
 هر که را کست از گردن که اندکی
 کا نذرین فرق با که او بکشت
 جز در خور قامت حسنیت
 چو مرغ خسته ایاب زینب
 نیروی ضعیفیت شایسته
 بی رای تو عقل تو نیست

ایشان درین یک خلافت
 بی خاتم مهر تو فرشته
 من سبده دودمان دوم
 بی مهر سده آل پاکش
 ملک فریدون طراز خوش بخت
 باردیکر مسیح دولت پرور
 هم کلاه کی زمین تا کشتن ماه
 ای کلاه کجبال انداز کشتن قلاب
 آفت اگر دو لوتن آهلی کاسته
 بر ساطع شمس بی تابانی بانه
 آن جوان دولت شمشیر که آید
 تا ستم شمر کند و بر تو ده
 فتنه کر پشیر ازین اندر چنان
 بوستان سلطنت از نو نهال داد
 خضره خورشید ایت نامرالدین
 بانک کوشش و پلاند رطاب کرد
 فتنه چون سیخ اندر فتنه
 که کند زال زار از چرخ رستم
 آری شمشیرش زده اندر تن جان
 مخزن که هر جاران یافت گانه
 با شش پایی که از یک جلاد کانه
 ای شهنت یکساند سبب بخت
 بر ستم رخ ملک میر تو که دانیک

صدیچو اولیس در قرنیت
 در شصت جلوس منیت
 تابش بی مرادین تاج جم بر سر
 باردیکر با دجمت ملک نور
 هم سر بریم ز فرمتدیش نوکر
 کت تبارک بعدد ارادش و دار
 جبروت خاک را برش تا باران
 آفتاب از بهر غیش کلاه آید
 که با عقل سیرای نو بر گرفت
 تو ز او خبر صبا ی بلبل غبر گرفت
 تیغ او اینک جان سنان کفر گرفت
 تو عروس معدلت از بوسین گرفت
 کاسمان از گردیش زلفت گرفت
 که در پیش ده بر خمار و جو گرفت
 تا عقاب سینه بواج کرد و دین گرفت
 که گمان مامل از دست نال گرفت
 ای بی تمیز کز آرد که قهر گرفت
 نظم چون کوفته اند که بر گرفت
 خنجر از آفراسیاب افرو گرفت
 یعنی نام سپید اندیکه برفت گرفت
 ابر از دیار پراخه لولو گرفت

جبر مسرتو مایه جان
 در شصت جلوس منیت
 بار دیکر ملک کی را ازین گرفت
 ملک اکنون منزلت نین و گرفت
 داور کشتی که تا زد کیه بر گرفت
 امیر جسم نیاز از مندی گرفت
 هم خدیش و اندر ملک غنا گرفت
 رفت اگر کفر و یقوت و گرفت
 اندک باز دولت او تا بر گرفت
 مرید و دلش با دیر گرفت
 بخت دولت رونیکر گرفت
 از سپهر ضروری که آتش گرفت
 هفت کشور ازینان آید گرفت
 شعله بر شمشیر من بر گرفت
 ترک خوریز فلک از پیم تیغ گرفت
 بجز زردشت اندر چشم رفت گرفت
 که شود با ریکلوم که شود گرفت
 که بر آکنود اول شای گرفت
 با شش پایی که کمر نده گرفت
 یافت از جود تو رخسان گرفت
 تیغ تو بود با که از جیب تیغ گرفت

جبر ح تو رفتن سخنیت
 جبر بان بلیس ابر منیت
 حقا که درین سخن منیت
 استوده بهار روانیت
 بار دیکر کشتن سپید گرفت
 تحت ایدون مرتب دین گرفت
 صیت حدش شتاب با جان گرفت
 کاس است ازینان بفرز گرفت
 هم کند شمشیر را در خط گرفت
 کشته ز دولت از کفر گرفت
 از رضای با جرات خاد گرفت
 تا سلیمان دار جا بر گرفت
 آتچان رونق که دین گرفت
 ز آفتاب یکرا اینک ملک گرفت
 چار دولت ازینان سپید گرفت
 از کف جدید کی بر بطو گرفت
 جاری اندر سحر پیدر گرفت
 ناگزیر دوزد بر کف آتش گرفت
 فرغنا شوی که عجز از دوز گرفت
 که بر ایدون خنجر جاد گرفت
 دوز دین بر هزاران گرفت
 آسمان اندر پناست جان گرفت
 حد تو هست ای که خورشید گرفت

حرفی دارد دست و پاهای نات
 بر سر برچ مشرت عام کجور و سوس
 او خرم ماد و ان اید و خست
 اردم نام مسانع هشت گز
 وقت گلشت چرت می کلون
 رل کشاو رلکش تر ز شام
 نافه طفت رپای تو زلفه لب
 و دیر است کستان و چرخ عالی
 سرور دامت شد و رسید
 هر که حرکت او سران اید و
 سخت دسایه او می که در
 که چه در دولت او و در کی
 عدل او چون پرد و کشاید
 که دیدی کی که او پس که عدل
 ای می حوی در ملک که او را
 حیلش کا مشق در رم که مهر و
 چک باشد که کی در ملک مقرر
 اگر ازل که هر خدای می بوج
 او در دخت تو بیج خرمند
 چرخ در در که هم که ترم قدم
 ما دار اعطای تو جهان زاع
 رخس روی تو را زار آفتاب
 من شکسته حریف تو کی تو ام

قصه دجستانیه در پنج سلطان السلاطین
 اغنی محمد شاه مروج طاب الله شجاع
 که او از لال و کلکان عقیق و گهرا
 که چنان شد و در عدل ملک فاد
 که بر بسم خرمی عی پرا رلکش ترا
 افتابست که اندر دلش مگو
 تا پس سر رل تو مسارا که
 که راز و فلکش پای ماه و چرخ
 هر که رایت او طوفی و طهر
 حیدر سارچ عالم کلک و خورا
 سحر داشت که زود و کف و دود
 شاساری که همه ملک جهان بر
 آید خستی که همه دولت بخش
 حرفی ندارد از رز که او در دست
 بعد کا مشق در در پیشه تیزان
 که در و ان تو امر و کسی بود
 تویی آن حکم که موت پر لعل

بقول در ستایش خورشید سیر سلطنت
 السلطان ابن السلطان و الخاقان بن الخاقان ناصر
 و لعل و گلش تو روح لعل ملک
 که در چشم تو قلب دریا
 بچرخ اکل و در ملک بر آرد
 شمس می تو قدر و عید و داد

حرفی دارد شکست تخت اسکندر
 کافا سار و نو انجست سار
 جو لعداوت و ستان بکل
 که کستان رکن کال هشت و گز
 شد و جو سه و چنان عرم و دود
 که کستان روح حوت و تلی زار
 کا ز دانی عید شش و سر کج که
 که ما حار ملق شش و ادا
 که دی در اوستان کمال و سرا
 هم عروس سر و نخت مراد و
 شخص او پس که رانصاف جان
 که چنان را عید اعلت و اری
 که از خورشید آرد و هر تو
 خرد و ابرامه که خنجرش و گز
 آنچه در دیده او حور و کرم
 آیت نصرت و رایت صر و گز
 حم می ست که حور در دل او
 اعی روح تو در صیغیم شکر
 را که او صاف تو را رای چو در
 حکم امت و نای تو کمر شکر
 که ارا و مسانع هشت و گز
 سال کسد که در چرخ شکر
 سرق روی تو روح کل و کلات

مدیث لعل تو زلف تو چو شبنم
 فروغ روی تو روشنی تو چو شبنم
 چو شبنم دیدن من دید با صفا
 غلام طاعت افغان و غیرین غلام
 چنان زیر نعل قد عاشقان بکنند
 محبت خرد کرد و نیکو دیر
 شمع که شمع عدلش بکار بر روی
 ز تو پناه عابدش بنای بار
 بکار در کن جنت نوبهاست
 شهابی تو اشعرا را نظری
 بر تر از آسمان علم شرح هست
 آنصطفی خصال که بنیادش کرد
 دست نوازش آفت دریا و بند
 بنیادش هر چه از آن استوار کرد
 قلاد و سیاحت ازین سنگان
 از ملک و عروس خیر طراز
 کفتم معاد شاد که چنین یافت
 کفتم که دولت ابدی با هم دارد
 کفتم ببالین خدا در بنای کیت
 صد آفرین بر این خلف نامزد
 کفتم بعلق قایم گرا در نیکو کیت
 چو آفتاب مطلق و یک مرجع
 در امر شرع اگر نیرد آن

بهاد شک تر و دل و لاخو شاد
 نیم سوی تو باز از شک شاد
 هزار تو بر این کوشش خراب
 که حسن هر دو از کوشش خراب
 که قلب خشمش مالک از کوشش
 که فرق و نواز کوشش از کوشش
 بفرق زهره چشک و لعل و لب
 چو کشتی که بگرداب چون غلب
 مدیث فخر و کاف و کیم

کجا شکست دل من تو در جفا
 کتاب خرقه برین شراب تو
 چو جام می دل ایام خونین
 کجاست وادگری که واد خود
 پیاد دولت اسلام نامزد
 که در کن سبق بوده و انیم صبا
 شکسته روشی که از انیم صبا
 بیاض و راز آفریننده
 شکسته تیغ جگر است

که مژده تو دل خلق بجا شکست
 اگر کتابی من شیخ بی شکست
 که دست خورشید تو شکست
 ازین دو لعل که لعل یک شکست
 که لعل انرا داشته افتاد شکست
 سمند و که سر برق در شکست
 چاکر شکست او شان ز تو شکست
 که تاب ضعیفم سر شکست
 چاکر روشی که ان ز تاب شکست
 بهای شکست تو که هر شکست

در تحیید امام جمعه اصفهان میر سید محمد طاهر

ویرا گشت و کجاست شریعت
 خاک قد و شرف کویان و
 کش قشام احمد و انزل احمد
 شیر قلب پنجبر او چون مغلله
 ریب جبال آری دلف
 کفرا و نجات که زهر سمند
 از جو و آنکه دولت و جلال
 کفرا که پورا که چو قد مجتهد
 جاوید زنده نام کوی است

آنغافل که یکا دبلمو زنده شرف
 دشمنه آخرت که در برج
 طلیعت عقل در ابستان فصل
 کو نیکو نوک خادم مصری است
 کفتم بعقل کیت مقصود
 کفتم که معبش بن است
 کفتم ز حالان جهان بیطی
 نام نهاد رسم پرورنده شد
 همچون پدر محمد و پدرش

از فرسود ری که سنی نیست
 آموزگار صد جو خلیل و سر
 تا بند که هریت که از هر سر
 طلی که مات حرف نخستین است
 در قلع ابل ترک جام سمند
 کفرا و این قصیده ترا که مقصد
 کفرا ازین دان که در عرش معبد
 کفتم که از غلط و کرم باطل
 این پورا تو که رانی تو
 بر سمند محاکم چون جد جمید
 خوشتر بود که نافه و در مقصد
 بر کو که آفتاب خایت تو
 دو عالمش نموده میم شده

المطلع الثاني في محبة

رونق فرامی نیست احمد
 از در حرف مینت فروغ نام

قدر حال دست مکر تپان
که گدای دست دیک ارچه
عقل صر محسوس و حایان
و حالان عالم را ادا
و گستاخ شری که سر خود
سوس صفت خوش مرد شده
حال رن سار و دم با کثر
و علم حمت اراکم و کیفیت

پنویسای جج دفع و شست
در عالم دست زحل ارچه
کا روح ارحمت خود محمد
و علم اظم و در بر ارچه
رحا بخش ارمی و دست خود
چون وید مدح او که بر او
روح پروری چو سیخ خردا
در علم کوحا صحر ارجع و خرد

طعن سر کریم که روم اکرم
برخت فصل دست بلبلان
یک بخت ارمکارم اوشت
مقول حق کیس که اماره
می کرد در آید حال پسر حق
و تو میت ای حسد و عام
اکم صفت شاد و خوش ساردا
دیکس ماف بسده صفا

دشمن و رعدا که خود اودا
کش بکلیج چو جج خردا
یک کتار صفا و محمد
و یکس که رو که به کثر
آری حدای پس و جسم موحدا
بر مرد و صفا و دل که کی حد
تر حاکم مسیح و آل محبت
پایه و شخص او که بر دوان
باشیکار شاد و جهان صفا

در مدح جناب جل اکرم خیمه میرزا آقاخان صدر اکرم

آن تپان فصل که ارسای ملک
صد یک اطلش و حبیب
صد یک صد اوصاف و ثردا
و عهد و عتاب هم او اودا
ادری تا قدم به عقل خردا
آسان رو که گلشن ملک
و سخن رشوده را و در باو
کم و حمت ارحمت و امان صفا

بیا ملک و ملت چون گوهر
در یک در عیش و حریر
در می که قدر او شرف اراکم
و دو را و حل تم و خوش
ار پای تا سه و روح محبت
روشن چو دانش سر زار
در توره را که چه به حای
طی در مان دولت و امان

آن قاصد که ارحمت عام
در میت ناک چو صفا
دولت پرد کف و اعا
گلشن به و ترحم و صفا
ار استی درین به و رای
حرم تر از ایش جاشد
و صفا و پیکار و حاح
گر نمی حاطی ارجح

حرکاد و عداد و رارس سر
کو ست ستوار چو رشت
لحم جان و امان ملک
عقل و حمت و دوان و حرم
روح القدس را و را کوئی
بمش حکم دولت و امان
و مدح او را و سر صفا
رو در پساد او که پناه

در تنبیه مردم بخت از قوم الملک در سبزه خرا

آمد قوام دولت و دولت قوم
آمد که کپا رس یا ریه
آمد که ظم روی ملک عدم

دین مرده ملک حتم و دین
آب که یک فصل و خوش طایم
ار قدر اچا که ملک اصف

بر جهان دوا و دوا و حای
آمد که ارجح و حرم و حاح
ار علم سیر و دود و طایم

پس تبت که دولت و ملت قوم
اکرمی که باع رفیع و حرم
راک حات صر حیات و امان

شاهزاده بود که یک دوشنبه عرواق
آمد به پارس کند آن دل و درگاه
و بر از غنای اوست اگر که در
از بیخ حد کلین دولت شکوشت
نظم جهان تمام نه به تمام
از دام و درگاه و جماعتی که
ایچشم بخت اوست که در غایت
بشخص نفس از کرم چشم او
دفعه رفته تمام و در روزگار
بالک مصری آنکه نویسد شای
بر در که نام کج روی او
اند و عی تو ملک بنا بر خلق
عمر تراد و ام حسان بدو
چرخ بود پاسبان حاجب دولت
آمد ازین پاسبانی خسرو
ز آب حیات عطای شاه جهان
بار و کس چرخ پرورد جوانی
نرنگ فلک را با عتک گداز
اگر که بار و در بزم نباشد
راغ بهشت آنکه زوکی بدست
آیت مردی در مردی و دشو
روح فسرانان پان اوشت
رو را زلی و لای آل خشم

بوی شیرین و غنچه در شام
زین مرده پارس مرست بخت
مرد و پاسبانی اوست اگر که در
زین مرده پارس و در دار
اکنون تمام پاش که مرد تمام
آزاد و مرده بود و ستم را به تمام
همون بهای شاعر شیرین کلان
بسبب چشم غلم از بخت از تمام
کیرم تو بده ترا حشمت
قدری فردن و ملک مشهور
هکسر که رتبه عظمی ایام

کر که فخر سلسله ازین مرده بود
در کشور که شد غلم و مرست
مرست فرد و مرده و ملک را
زخمیک از سنان ستم داشت
از حد و در زانین پان
مراج و نیامی سزا که در جهان
ایاد و یک تو سنان ایام را
خورشید صدف تو عیان
اقبال طبع من بود و بخت تو
هم نام رنده دارد و بخت تو
شراب و ام خشم تو خون عکس

در مریح حاجب الدوله مرحوم و کزیر بقیه خوانی

بخت بود مریح خوان حاجب دولت
ملک و عالم از آن حاجب دولت
زنی که جاودان حاجب دولت
یافت بخت جوان حاجب دولت
خجریچ نسان حاجب دولت
چون کف کو مرشان حاجب دولت
سوی برابوستان حاجب دولت
ایه و یکسره پان حاجب دولت
مروج و سر سبز پان حاجب دولت
کشته مختصر روان حاجب دولت

خطا و نایب از حوادث
هر که تو سپسید به هر زنده جان
که چه کجا به ستر ازین یقین
بست قضا ازین اعانت خسرو
بر و حیف نه بخوان خود و لاد
عجزت بیخ ابرم بود و بگو سنی
کچ روایان جستجو کنی که دی کن
زیر و دران او در و پوچ کران
ویرا آرد و فغانی کن و بکا بزا
انگ روان در عیان آل کسیر

زید که از مشاب جهان بخش کام
نصرت بسیار علم او تمام
استغنی که کعبه در کن و تمام
از هر سبب غایت او بسیار
فد کوزن دامن شیر کام
بر نفس طوق منت او چون تمام
از دکنش را فیض امر تو را تمام
زان منور درین میان
از نرد و دست شاه قان
هکسر که از عطیه تو کام
از رشک دولت که چنین
بنا و در عای تو خاص و عام
چینه و جهان و جهان نام
هر که بود دران حاجب دولت
زین شاه است جان حاجب دولت
بر زین پان کمان حاجب دولت
تبع نظیر بر میان حاجب دولت
بخت چو کسره خوان حاجب دولت
بزم چو پان جهان حاجب دولت
در کز رستان حاجب دولت
بخت کمر و عین حاجب دولت
باز عین آشیان حاجب دولت
آه و کچ روان حاجب دولت

بهر صیبت خجسته محفل آریست
 سال مرده روز و شب ندای کس
 باد ندای حسین و قمرت کس
 اختر دولت او یب ملک آم
 زنده دار آن آفتاب علم داد
 خرم و خوشباد از عطا شیشه

با خجسته زمان عاجز دولت
 جان و سر و دماغان عاجز
 حاصل جان جملک عاجز دولت
 روشن انود و دمان عاجز
 تا باد خاندان عاجز دولت

دره سلطان دین مستافیک
 تنه اگر کس دایره آرد
 با هر و قوتی سرخستر روشن
 زو ازین بوستان فضل بزر
 زنده بخت شاه و اخر روشن

کرد و جهان باشد آن عاجز
 کوهر جان ارغوان عاجز
 آید از آسمان عاجز
 تا باد بوستان عاجز
 سرخ بود پاسبان عاجز
 عیش نهان و حیان عاجز

قصیده در تحسین میرزا شیخ و یزدان
 فریاد

نهاده ملک یزدان باقبال تو ام
 از یزدان ایست بخت که اورا بدر
 عیش زنده را سبب آمد چو
 جوهر کمال اعراف زود بود
 روشن آفتاب عطایش چشید
 کس از درد و پریشان نبود
 از فتنه زمانه کسی در مان بود
 باغ ارم ز حدل تو بین گشت
 در چشم عقل پایی کرد و روی
 از مهر تو جهان شده غلظت
 با کور مغرور اگر شیشه تنگ
 ملک تو از دنا می کلیم است
 شخص ترا نظیر این سوی نیست
 را از یکی نرود بمنی او قضا
 شد ملک جم و فلک تو خرم کیش
 تا شد عقاب آیت تو آیت ظفر

کاسود در پناه و زیر امان
 فیروزه ایست چرخ که اورا نام
 اسباب عیش غفلت از انوار
 قائم بذات است که روح
 روز و دهه می دست که چون
 جز زلف یا دامن که پریشان
 گاه چون بهما بطل و زیر منظم
 دیو شمشیر تو در بند حکم است
 اندر زبانش زنده خیر مقدم است
 بر جان خشم قمر تو تا و جنت
 بالکب کوهر را که بار بدم
 گاه در دمان او دم می بین
 در زمان سوی ملک بود اندک
 پیر بر خیمه تو از نر بزم
 خرم و ملک اصف اگر ملک جم
 فرخ و ظفر بجیش تو بهار و توام

فرزان میرزا میخاکه ملک
 اورا فلک بر تیر از نر و جنت
 از یک خوار می آید در پاش
 باشد کسیت علم او بکارزار
 در جرح او که عقل شد انگشت
 ایسر و یک از پی تقسیم جادو
 خوابه مقصر جادو تو که مکنده خراج
 دانا لایق ز تو فرو سید
 انعکس رای تست که خواست
 تا ملک یزدان را چو بهشت
 هست از سیاست تو که جزو
 زان پیشتر که غم غیبت کند خبر
 هشد در زمان تو حاصل هر غریز
 جود تو است که خیر دارد
 تا ملک یزدان تو را مقدم
 شخص تو است که بخت امکار

از حدل او چو روزه فردا
 گاه در جهان بهر و می نقد
 کرد و دست چهره و دیا را
 آن آتی کفست مراد را ترجم
 که هر چند از زبان شا کوئی اکبر
 پشت سپهر و کون که گشت
 بی پای سپهر خنجر شکست
 دار العباد هم ز تو فرو سید
 آن خاک را تست که کبر است
 کلک که بسته سجده مستم
 که روزگار ایمن که ملک بزم
 اسرار غیب را دل پاک تو مع
 به کس که خوار باشد و دیا
 حدل تو است که کتب است
 بر غلظت یزدان رحمت یزدان داد
 جسم تو است که روان مست

از رخ تیغ قهر ستارم برود
روز تو محو عید بخت برود
روز تو خوشی بر که از روز
آمد و ملک خراسان رفت
هم فصل یافت رونق و هم
بارای سپید بخت جوان
شد چشم ملک روشن این
آن میرا مار که قاتل روزگار
خبر در حرم او مطلبی که خرج
تا خون خشم بر دوشم جهان
از سر نهاد توستی ایام شد
در نستان بر بر زبان آید
تیش ایام خون حد و زان
ایام یافت زاب عطای تو
شد مرغ روزگار و از خون
دستان زمین زینب نور
شاه با یافت مدح تو کام
ز آب حیات و این آستان
در غرن وجود تو آتش یک
از امر تو زان تو تن یافت
پویه عیش گدش رخ روزگار
جهان بخشی کرد و این جهان
ملک صد ریک بر درگاه

قصیده در بهشت ورود موکب خود امیر کبیر مرحوم
امیر نظم در خراسان و نظم آن سامان

ایام کارانی و اقبال هم ملک یافت زیور و حسن انکس کرد عراق و خراسان یعقوب پیروی سپهر در شام خرکاه واد بر این حیث است سرشته بود با بختش مقام نیوز کرد که در خنده و خام در نیا و کیت فلک چو که ران بشارتین بهر رخ و بخت عیش و دام خویش شرب یاف انگیزه غری که چمن رخسار الما میگون بر نذر تر افکار لزان در چرخ سپید و ستار مدح تو هر که گفت چو اد کام بر که بختش شد و بخت رستی که چرخ زیور و رخسار نخی بخت و اوج بهست زان	پیراسته زین شد و آرد زان هم چون یک بد این صفت غزال یکچه نظم ملک جهان بود و نام آئین شیر کر که در حداد کوز از فرادست کاین حشمت زد شدت پیش مندا و جوج زود سقیق چو انبیا بر آید زان از مطبوت حرام عدد و سحر تا میک و خنجر او شد برودگار ایرود یکدک حسین بزم عطای بی نظم بود ملک عدل تو کعبه داشت اینده در صفات برج و آسمان بنظم زمان آن یافت حرکی که بیای تو بود باشد بی غلیل و دام و بقای تو هندی حسامی او بنو حشید شیر رخ سود هر سپاه و بنم خمد
--	--

قصیده در تجسید و تصیف و سخاوت و شجاعت
ملک در بان و کیوان سپاس
ای در در گش افغان بخت است

کاین جسم با عطای تو برود
از عید آنجسته و فرزند یافت
بر دست می عید بدین جهان
ملک انبی فرو و ظل نظامت
هم آشیان بدیده شاه جهان
ایدن شدی تمام که هر دم
خندانان به این شیر گشت
از جود است کاین فضل
شیر او که جوج اردو شام
امروز دین قوی شد و نظم
خوشید را نهان بجا بخت
هر می که غیر خون حد و بخت
سجی مکن و جعفر فضل آرام
نا کام بود و در جود تو کام
این و در زعت دم خیر لایان
نظمی که یافت ملک ازین آستان
آن یافت حشمت هم که بزم تو
کردن اگر بقا و جهان کرد
دری بهای ملک مصر و شام
ناری نژاد و کرب زین شام
هر کس با بخت ستن مقام
جهان جود و زان و در جهان
نخی از شش دریا و کان

کمان کرد و نمش پست سرم
 بنی مشند اندر کشت و راه
 ندیم مجلس و آفتاب است
 ندارد که چو شایان افرو
 هزارش برود چون غلگین است
 دو خصلت داده یزدانش گشته
 رنمش چون نرزد و سپهر خرم
 هم آوردش بکیتی کیست که
 ز یزدان بخت و دولت بماند
 هائی هست بخت او که در دهر
 بر تویش قهرش کردی غم
 به پشت زمین گیران دور است
 بر دوزم چون سام سوار
 در شان روی داد و چهره دولت
 نشیند چون فراز زمین خرم
 همان تو هستی که خدایا
 بجایه حمد چون شیر زیان
 مهمل او بدزد و بزه شیر
 چو شیری که دم تیش بهیام
 چو شیری که کف در پاش او
 دانش چون شزه شیر شیشه
 تعاف بیتی سیم رخ اساء
 به کار سایه اشیا بند دولت

که پشت چرخ از دستش کمان است
 و کرد با بند چشم و دستان است
 هال محفل او آسمان است
 چو شایان یک فرمانش است
 هزارش بند چون آب است
 که اندر هفت کشور خاص است
 که سندان پیش تیش ریان است
 و لیکن سخت سست است
 از آنش بخت و دولت علم است
 همان را هستری در دل است
 سری آسودگی اندر جفت است
 کران که هست بر کو در آن است
 بوقت عدل چون نوشید است
 چو نوشیدی بر رسیان است

نجم نام جگرش کردن چرخ
 که بین سیکان او رون ترا
 بود اندر خراسان بچو خود
 خطا که کمش از افتاب است
 کندش از فتنه شک است
 ولی چون از آفتاب طبع چو
 کفش در بزم ابرو بخت است
 میان آتش آفتاب است
 عقابی هست یسار او که در زم
 امان از چرخ جو در سایه
 بهر شکر که باشد چو ما است
 ملک از نعم تیش کو بخت است
 بکشد نه نبود و درست
 بعد عدل او کیستی بخت است

المطلع نشانی

بوقت پویه چون برق میان است
 غیر شرافت یرد مان است
 که یران شیر ز روبا هست
 همی کریان و دریا فغان است
 کفش چون ثاب زوشتان است
 عقاب غلم از دلش بمان است
 اکنون در سایه او بچ خواست

چو شمشیر حکم کند البدر ز گوشت
 شیران زدم جوید چو کند در زم
 چو شیری که تیش شیر کرد
 کرد و دق مشری از نور دیش
 اندر کا و بختی ستانی
 سبک تیش که از و سپر کرد
 ز نور مهر تا روشن سپهر است

چو کوئی در شکیخ مولی قات است
 کین و دین قاتان نشان است
 خراسان مرقع خوشید است
 غلط کردم کس او رنگ است
 معذرت منیم از فتنه است
 یکی جان بخش و دیگر جان است
 دیش در علم بچر پیکان است
 که تیش داد و خوا و اندر میان است
 دل کند او دانش اشیا است
 که هر جا بود دارالان است
 تو پنداری درش کا و دیان است
 جهان از ابرویش گشتان است
 چو چشم خوریدان ناتوان است
 ز رای سپیر او عالم جان است
 ملک چون خادش از بی دولت است
 در شان مطلع دولت جان است
 چو دم افشان کند بختان است
 خاشاک و کف شیر و زیان است
 چو شخ پند از تران از خزان است
 کند کعبه عادت سدا از آن است
 که اسکنه رکتی ستان است
 هم آوردش کجا که در آن است
 بهر عید تا خرم بختان است

با خدا و دان برسد ماه
 کمره کوهی سدی مقدار
 تو دانی قدر این شاهان کوه
 ز شراست این سخن هر ملامت
 گنویم چون کس در اثر کرد
 بکستی با و دکن که مرانی
 ز نوپه کین لاجان را
 هر که سرست بنام دیدار
 هر که آواز شد ز سود و پیا
 بسکه ایام غم چرخ است
 پای برستی زمانه زنده
 این جفت نیست جز که مراد
 انگیزی که از فضایل تو
 هر که اجمت تو یار سه
 بست در پیش روی تو آسان
 بحر باقی نیست کبر با سه
 صبر کن ز آنکه کشته ایمان
 هر که پس رنج گاه با سه
 هر که از امل مکت و خرد است
 ز آنکه در روزگار ما مرد
 او بخت مدام و مانع
 آنکه اسال به شود از یار
 معدن علم و دانش خرد است

که پیش خلق از وی با و دان است
 سخن را هم خنور قدر است
 که طبعه خازن کج روان است
 در شاعران خوانی هم جانت
 تو خدای و این شد روان است

جهان بخشا کج از روی سستی
 که از رویا و کان آینه کوه
 سپید پای ام چون یاد کوه
 که از دل پان خوشند بران
 نمایه که حرف چشم نادان

و منه علیه الرحمة
 در شکایت روزگار و حکایت احوال

جام عیش به ام سرش است
 کی به ام جفتان گرفت است
 بسکه دوران دون تبه کار
 آنکه فسر زان است و پشمار
 کی بر دوان ره سزاوار است
 عقل حیران پوشش تو آرا
 جادوان بخت و دولت آرا
 آنچه در نزد عقل و شاد است
 خجل از آن که کعبه است
 نوشن پیش کج با و است
 درد در هاش پنا است
 استخاش بقصد آرا است
 مرد بی غمت و بهر خوار است
 شوخ جواب دزد پنهان است
 به زاسال پندار است
 بایه عقل فضل و آچار است

که زان جفتان نشد آگاه
 روزگاریت نامر آنجست
 خون دل زان خودم که گرفت
 که بخواند سپهرت از مهر
 آنکه شد شاه از چرخ نگار
 دل درویش فضل پرور است
 و آنکه از خدمت تو تافت جان
 هر که در سایه تو رخت کشید
 چند روزی اگر زمانه دون
 هر الما اسود و بر اثر است
 غم مخور غم برود و دور
 نه عجب که در چشم خلق هم
 خان مالک که از عطیله او
 ملک چون رو نهد بویاری
 که چه خاک قسم از تو تحقیق
 خود مرا جان در آن خجسته دار

در این جهان در نیکین چرخان است
 بهای این کسره دنیا و گمان
 که بس فرق ز جهان مایه است
 مرادمان این منسی پان است
 برد انچه کج یگان است
 که از عدل تو کستی کاران است
 جوانی ده که اقبال جوان است
 که کس که مست و دیار است
 تن زنده ان و جان بر پان است
 در جمل ملک بی مشه پان است
 شوانین که خشم خون خوار است
 غرضش کی بوی مردوار است
 آنکه از پادشاهش عار است
 آید در کند تیار است
 ایمین از روزگار و خدا است
 عیش با بر مراد عیار است
 هر خزان را بهار و دیار است
 شاد و شولطفه او که یار است
 بچو سیمغ نماید آرا است
 حظه قم و چین و فرخار است
 بحر م با که خدا و کار است
 کعبه جان مکان احرار است
 روز و شب در شمع و آرا است

یا مرا سوی خوش خوان که مر
من که بشم که سوی من کنی
کی سببان بزم مور آید
به شاگو کی خوش کن بار
زین بشکر در این هست نغمه
روز روز عید و وقت بام
وقت زاده بود و امروز وقت
ایضا کی جوانی در دنیا عالم
عود طوبی یارو زاده کوثر بزم
کوئی بسبب رنگ خیزد زلف با نمان
کیسه ام عالی نسیم کاسه ام
روز روز ساد و در روز
بخت در آغوش دولت عالم
خامد کام و ز اعطای انار
انکه از بخت جوان عقل مردوی
خسته اند که ز بزم عید و نغمه
چون فریدون است هر که بر فرا
ترک پیدا و بزم کردستان رعد
ای سپهر عدل سوی پاکیزه
در جهان با بخت و شادمانی
صفایان از دامن داران
کی گلکش تر از جان شکر
کی بنجا و ظلم از دمی خسته

بی نقای تو جان در آواز است
که ترا از حجابیان غارت
آسمان در هر کیستی اسیر دلم
عقد قوی بودی امروز عهد
بزم همچون آن زهره چون
مجزر که آن سحر آفتاب شمع
بر زبان صبا شک و عید
گرچه دامن از شرک و مجر
عهد عهد کسایت کار کا
ملک آباد و ملک منصور
شاه بخت عروس ملک
آسمان آستان و آفتاب مار
سایل درگاه و دشمن
چون منوچهر است چون در
عدل و پیا و کار داد و خواه
و منه عید الرحمن
و تجیه میر انصاری و میر
که چون خود شنید و نشان
کی مش چرخ و دوستان
کی کلاهی فضل از دی گرا

یا قدم ز بزم من کبسی
آسمان کی قدم نهد بر خاک
فصیده در تینت عید فطرو ستایش ذات ملکوتی
اعلی حضرت هادیون شاه اسلام پادشاه لیدین
روزی و دو سجده در هر سال اگر
میکند چون مسجد و بزم
بشاه زهره چرخ ملک عالم
هر شب ز عکس رخ ساقی جام
چک اندر چک مطرب و آواز
آمر از زلف و طایر و آید
چشم جشن عید فخر عهد و دلم
ساقی می و مگو فاد و جان
خبر و ملک و زمین و جسم
انکه عاقبتش از نستان
در جهان بخشی و گاه درم چون
راستی خم شدی قطیم او پست
خسروان آینه اندر سایه فرا
عیان از آستان غریبه
کی جامه آشتاب است
کی در دیده کیستی چو نور

بزم شقایق و جان ملکبار
خاک را این چه قدر و قدر است
مور را این چه بزم و پندار
انچه فضل ترا سزاوار
کوزاکی کنوز اسرار است
یازده باک و در شراب ساقی
می بجای بسجده و میا بجای
بزم جنت حور شاد می شاد
آفتاب کونی در شتابان
دور یاران کهن خود مکر و آوار
چهره و خندان هر شب کما
عدل عدل شاه خاری ملک ملک
وقت می امروز جای شکر و نغمه
آن جو می که پری او نشو
انکه خیل لشکرش از با خرا تا دور
در جهان کیستی وقت غم چون
این سخن گراست بود از چرخ
او همای دولت اندر سایه
ایک باز دولت را بزم
تا جهان از عید فخر غم و شمع
جوان از عدل ان پیر جهان
کی بزم نشا طر آسمان است
کی در سپهر می و چو جان است

یکی کا جھان از وی خوشتر
 یکی پیش مثل در روزگار
 یکی بر پای او سروده خورشید
 یکی بود روان بی وی سبک
 سمند غم آن دریا گذار
 صاحب جو آن خورشید
 از آن یک تازه عیش روزگار
 که قتل آن چو خشت آن آفتاب
 یکی در خند یعنی در دوی پیکر
 ملک شاه را می آن این است
 ملک در حضرتان با یک است
 بنخیش آن چو زینب نیست
 دوم شخص سراج الملک بانی
 یکی در از وجودش کامگار
 یکی در شش دن از بهرین است
 یکی در بدل شش کج بخش است
 یکی قائم مقام آفتاب است
 یکی غمش نبود نه سکندر
 جو اندوی اگر خواجه حسین است
 بهادر سایه آن کامیاب است
 یکی بیا احمد تازه پیش
 یکی این سخن را زینب بخش است
 جهان روشن از خورشید و تاب

یکی پشت فلک از وی گمان است
 یکی عدلش یکی داستان است
 یکی بر سر قزوین سالیان است
 یکی سود جھان بی وی زیان است
 پرند غم این کیستی داستان است
 عقاب تیر این چرخ آسمان است
 ازین یک زن نام باستان است
 که جو این چو غم جوستان است
 یکی کو هر لیکن در دو گمان است
 بنظم ملک تیغ این صفا است
 ملک بر در که این باستان است
 جو شش آن چو شیر نیسان است
 کرد کیست بهشت جاودان است
 یکی ملک از قدوش کامران است
 یکی در شش فروز از بهر گمان است
 یکی در زم غنیش بر فشان است
 یکی بی مناسب آسمان است
 یکی غمش درفش کاویان است
 هرندی اگر جوی چنان است
 جهان از بهمت این کامران است
 یکی انصهر حیدر ز شادمان است

یکی بخشش بر دوان پاسه مرد است
 یکی در سایه اش سود کیست
 یکی مالش طراز آفتاب است
 یکی چرخ سیاه ترا چو ماه است
 جوان از بهمت آن روزگار است
 شراره آن خار از گذار است
 بیک سینه چو شینه کوشه است
 گرم خورشید سان آن آفتاب است
 یکی کا به ابر مظهر است
 یکی بر کشت و لشکر آید است
 کون ریاات شرک از تابان است
 نخستین مینا از نقره دار است
 یکی از ملک آینه بهشت است
 کوان جان است این با بر آواز است
 یکی عدلش جهان را داد خواست
 یکی آسایش خلق زمین است
 یکی خلقش بهشت عمر بخش است
 زمین از فر مهر او سپهر است
 یکی خلد بریش بر نگاه است
 شاهوان کی خود در دور است
 یکی بر بخشش ملک دین است

یکی بخشش بر گمان سرگران است
 یکی در ظل او خرم جبهان است
 یکی پایش فراز خردان است
 یکی جسم سعادت را روان است
 بهشت از مقدم این صفا است
 صاحب جو این دریا گران است
 مدو خورشید را با بحر ان است
 ستم عصافت زین بی تاب است
 یکی روز و خا بر قیاس است
 یکی در باغ حکمت باغبان است
 عیان آیت فتح الیخ است
 که نصرت بارگاهش هم جان است
 یکی از عدل او عالم جوان است
 در این جبهان در جسم جان است
 یکی پیش گرم را جبهان است
 یکی آرایش و دوزمان است
 یکی بخشش زینب بان است
 حکمت از قف قهر این دنیا است
 یکی روح الایش سرخ است
 دعا کوی کی سپهر است
 یکی سبزه سوز بحر و گمان است
 یکی بخشش سحر اقدار است
 صفایان زمین دوزخ است

نعل

در بهمت و رود مو کب خود منوچهر خان معتمد الدوله بان

چون محرکه پرده از رخ خرد عمارت
 کاشی سرد اگر بر سر بودی آب
 نگر میگیرد از روی آن زبانه
 که نیست زلف غیرش از پرده
 در بر خویش بند و بجهت او در
 هر که گرفت از کف او حاشی
 مبر از ارم و قرار او دل خوش
 چون گویا دستش به خط غبار
 آمد از درگاه خرد سوی ملک کاوه
 گفتش ای ترک سیرین زبانی
 من نیارم شکر گفتن که تو تراز
 از پی ایش و صبح و او در دیوار

دو شام و برآمد پرده از رخ
 آفتابی کی بر چسبید از غیر کوف
 و در سخا گشت کوئی کج با کوف
 بود و شب سپید چون سحر جاری
 زلف او خود کشید را در طبع کوف
 از کف او برشتی باده کوثر کوف
 از کف او جوان استر که تار کوف
 لای میا خیزه نیک ملک نیر کوف
 آن منوچهر که تیغ از تار کوف
 تا شورش عری یکبارگی ملار کوف
 مرد از شاعری طبع سخن کوف

تیش اندر زلف و دامن کوف
 کی شیشه آفتاب را کوف
 زلف پنداری بگردان کوف
 سایبان خرم کل کس به کوف
 چون کف موی چرخ و چشم کوف
 بوسه داده دل دیر کوف
 آمد و نشست ساعه خواست کوف
 نایک اندام و قیاس خوش کوف
 سخت کج و کون زینت کوف
 از دین کشور کز رخ حاره کوف
 چون مرا احوال دهم کوف

عود و محراب کس کف غری کوف
 یک سروی را حورشید کوف
 آستین زلف به درج کوف
 سایبان خرم کل کوف
 آن خرم سبک که بجای کوف
 باز پیدا گشت و رسم کوف
 ساقش باغ سپاسی کوف
 که تزلزل بود کوف
 تیغ دارانی کون زیبا کوف
 از کمال فضل و دانش کوف
 ساعه دیگر کشید کوف
 مطلق آه از کوف

المطلع الثاني

حاکم مضافان اگر بر آسان
 شاد روی ملک مضافان
 فرخ و فرخنده پش ملک
 آمد آن فرخنده سالار کوف
 آنجا بگیری که رود غم
 آنکه عطف دامن حرکات کوف
 آنکه اندر سایه لطیف کوف
 ملک و دارا که کسند کوف
 شمع و شمع بفرق آتین کوف
 آستین و قفا عتاب کوف

ملک از دیدن طبع و کوف
 کاشی چون منوچهر کوف
 آمد آگاهی که آن پیک کوف
 هفت کشور از رخ کوف
 خرد و از آن کوف
 فرخ او شکر شکست کوف
 از کون بختر تا مش کوف
 نظر چون کوفش از کوف
 از دم خمر غلام از کوف
 خمر عرش و پادشاه کوف
 آگاهی عمل و آفاق کوف

ما جو بوسه منوچهر کوف
 آفتاب مدلت می منوچهر کوف
 شاد روی ای تخت کوف
 آمد آن فرخ منوچهر کوف
 آمد آن کیهان کوف
 آنجا بگیری که بخت کوف
 آنکه کاه جلایان کوف
 سر کشی را آستان کوف
 تیغ بوشش کوف
 چون بزرگان کوف
 کرد مایه قضا کوف

آنکه او را یک سر کوف
 بر فرازت با منوچهر کوف
 آنکه ایچ را سلم کوف
 شاد فرخ و طغرا کوف
 طوق ملک کوف
 کردن که کشتار کوف
 یک متیش سر کوف
 ملک سلجوقی کوف
 او سیماست و جابر کوف
 یار اش از ملک کوف

برق آید که از دگر آید و این آید
 که بسوی چو خیزد صحنه غم
 آید می اندر پیشکس شش پور و دریا
 بین شیشه سی که گاه جود در
 آید و اندک حیات بماند جود در
 آید نام از رخ تو ملک غمش آید
 بهام کیند و نبوش ملک دارائی
 شاهیکه دین همد استوار شد
 این رفتند و جهان ماند آید
 عرش آستان می که در سر آید
 هم آدم آفرین بدو هم عالم آید
 نقش عفتان بهت نظر بر آید
 در پیشه سره شیر نهان کرد آید
 هر که بید شیر سوی پیشه پنهان آید
 نقش چو از نیام بر آمد آید
 بر پشت زمین بر آمد نقش آید
 که جالبه تحقیقی از وی بگوشه حق
 در پیشه چو کفیف غمش نهان آید
 پنهان و مخفی مرغ آید
 چرخ از غیب اورد خدمت آید
 جای که نهال طغیانه آید
 بر روز و رختی که یافت رود آید
 محو کینش شدی نقش آید

نصیم کرم که به از اسیر گرفت
 او بآب فی بحره حمل چون گرفت
 با شش نمی که اندر ملال گرفت
 از یکی که شش از ان سر گرفت
 بچو قیام بر خورودین گرفت
 گرفت

که شکار شیر زنده اندر گرفت
 یار ویدی بهر آتش را گرفت
 دیدی اندر آستانش پر گرفت
 با شش آینی که از جبهه گرفت
 که عروس خرمین بچند گرفت

صرف الدال

در رفعت سلطان شکارگاه سلوئی اعنی عالم تصاد
 لا اله الا الله

دین خدا و شریعتی استوار شد
 بر ملک هر دو عالم از آتش شد
 چون روز کین بوزند لعل شد
 اینجا که شیر رایت او آشکار شد
 بر جای می شیر سپهرش شکار شد
 صبح جی که تکیه درون شام شد
 بر شیر آفتاب ولایت شاد شد
 حق بود آنکه از ازل او حق گذار شد
 در جلوه و رویی دو سه هزار شد
 روزش و طلعت خورشید شد
 خشم از دود او بدم پی شد
 آتش او بکشن دین آیار شد
 آتچو من بیا و دور کار شد
 او را ز خون کردان وضع شد

انجام بخش اول آخر علی گرفت
 تا عقل بی اختیار بدین گرفت
 اینجا که برق خنجر او شعله گرفت
 شلیک است و روح او که سیه گرفت
 هر که بی نبرد بر دخت خوش گرفت
 روزی که خوش گشتان گرفت
 چرخ از غیب حمل او دعا گرفت
 یکجمله اگر چه در غمان گرفت
 خاشاکش و زخمش که پیش گرفت
 از پاها و زانیت سرگرفت گرفت
 در عرصه که قید خرم گرفت
 هر دم طراوت که از دماغ گرفت
 از خون خرم شربت گرفت گرفت
 آری و کاسته سر دشمن گرفت

آوای مرغ او در پیشه گرفت
 با شش آینی که چون بذا گرفت
 با شش آینی که تیش ملک گرفت
 کس و از افغان چنین گرفت گرفت
 از دین تو کون در زمین گرفت
 تا دواج از عدل تو آید گرفت
 اینجا که شمع خورشید گرفت گرفت
 اینجا زانیا که شکار گرفت گرفت
 تیش که دین حق را حاکم گرفت
 ملک آستان از آقا گرفت گرفت
 جبریل در عرش از آن گرفت گرفت
 روی زمین خون طمان گرفت گرفت
 آن خنجر او در غلبر گرفت گرفت
 خورشید از غیش گرفت گرفت گرفت
 بجای سپهر گرفت گرفت گرفت
 خدا را بیم رفته گرفت گرفت گرفت
 این نیک خلیفه آمد و او گرفت گرفت
 در تیره شب می دوش گرفت گرفت گرفت
 دست او بچو سوی و الفقار گرفت گرفت
 دست قدر گرفت که گاه گرفت گرفت
 تاباغ شمع کاف از عیار گرفت گرفت
 روز از آل که خنجر او گرفت گرفت
 از آنکه خون خرم می گرفت گرفت گرفت

جهان گسند چهره ملک از بیهوشی
 زین استان سفله که باطل علم
 انشکب کرده دار صمیم دل بود
 خورشید زین عرش ای قشیش
 با مصفا شرابان زین نور پاک بود
 چون دست بفرسید آل عباد
 رخ کنی که گاه خنک چشید
 آتشاب سود بنجا که تو بود
 جود تو دیت نرم دود چشید
 آتش فتن حاسم تو در عرشید
 بس پست بود حبس زهر تو
 افکنده تو بر سر کس سیاه از
 آرتبه یافت از تو ملک نشید
 در کوشش شاهان معانی
 از خیمه سارنج تو تاب خور
 گردون بد رود بر تو چو کوه
 بنود عجب اگر کشدم از لطف تو
 سرستی چون داد خواه آمد بود
 شهادتین دلی حق است
 شیرین دان اصل بیا از دین
 جبهه عیشیه را خاک شریف
 انکه با هستی او باشد تو ام کائنات
 آه صابر دین حق شد رخ او در

جهان شود مستاره چو خورشید
 کین سیر آمد جویش مار شد
 در پرده حسد چه بود و بود
 با این هلال جسمم که گرد آمد
 نوزیک آفتاب اردو ستار شد
 برین نشین که زورقت اندر کشد
 چون خاک خوار بر سر بر کشد
 بر خستران زعفر و شرف آباد
 تیغ تو دیدم و جسمم زار شد
 بر خرمن حیات حد و حد شد
 بس در عسیر بود زود و زود
 ای شاه تاجور که ز خورشید
 تا پایع یار تو حجامان شد
 از پنج تو به انکه سر جوار شد
 شرم روا شرا کفر آرد شد

غم دار ایچان که دوزخ گشت
 کش علی الله خطاب از آید
 آنکه او را مرتضی صف و لطف
 تارک خورشید را خاک برین
 چو غرض کار تو ام از جبهه
 این حق را بر زمان از این

با کجای سپاه شامیخ ایصف
 زخار بر باد شاهی بهاک پر
 چون بر فراز عرش شد شاه
 برداشت از میان دینی عیش
 بهم فتنه را نبرد دی روح
 با آنکه کمر که در دایر کائنات
 پنج تک ای علی که زین عیش
 سلطان آبادان ملک کشت
 خورشید از عطای تو جود
 باقی توئی و عیش تو فانی
 چون کشتی نجات توئی روی
 هر روز گداز که نیا سود یک
 شمشیر با تو باشد بر دوزخ
 شاه شدم چو اردلان عالم
 هر کس که چون هما بجهان جاود

در منقبت اسد القاب العجایب و مظفر العربیه
 کردش افکار انکشت او جود
 شاه از در دلی خنده و می
 آن شهنشایک اندر خیل
 کی کشد گردن جهان از جبهه
 انچه از پیم سندان جاننا
 ای شهنشایک اندر سایه

خود کجایان چه باشد اگر مدبر
 بر آستان او زنی زنی باشد
 زینت خرد و عرش ملک کاش
 جانان برم آمد و جان برده
 هم اهل جود را گرم از دلی
 چو نید بحسبست او شمشیر
 خورشید دین ز ظلمت کفر
 بر آستان جود تو خاکسار
 افلاک از شکوه تو جوش دارد
 باقیت جانان که بجان تو
 در و رطاب غرق در اصد
 سود و دینا تو از دوزخ
 بری اگر شنیده کسی شود
 دل یافت کج دولت و جان
 در سایه تو دولتش اندر
 آنکه برگد دید دلش سوگوار
 خرم پس از رخسار چین از نوبهار
 زورق اسلام افکند
 روز عجب دل چو آب از
 بنده سلطان ملک شای
 کز پی تعلیم او پشت ملک حسرت
 بر سر موبتن کند و ان
 کجایان سود و از نیرنگ مرفت

گردد اندر غیض خشی آفتاب شد گشت
بجندت بیک چون لک برده گشتوی
کو در شکل سنان پر پیوسته
منزوش آید بغیر از آنکه کوچه
باد و عالم دشمن از باغی بخند
در شامی او چو خواجه کمال
بجز تو مدح کس نیامد کشتایم
او برقه رفت دولت او بر دود
کتر از کاغذ غران بشمر مرانی
از دلای مرقعی بهت پاکان
هر که اهرم میسر از زمین جدا بود
نیو رنج شهنشاد خاک نشین
از دم شیراز تا درین تن بود
چونکه بود او از ازل سر در خاک
گرچه زادم که سر کشته بود تن
بر شاو شرم بکوش خاکی بود
گر بیاد او در آتش پانی چون
انچه من در غم بویف او اگر بود
بر من خاتم کبریا دادش در رخ
از خاشاکش کوفی کار از آزار
بحام او پند و مصلحت
مسکرا و صاف او را بر تیر دانه
فصل او چون نهاده شود

از چیت بدل انصاف گشت
راش خورشید و خورشیدان
دشت از خون یان پر لاله
نیک آهنگر مفرود جنگ آوری
پستو زاری بر اسب ازین مهرور
چون شادمان و دانش ناگزیر
جان زدم در فرات بخور گداز
ز آنکه او فصل دولت آید

اینصاف
در منقبت سانی کو شرافت و خوشتر حتی جید و صغیر

ایزدش زد و بخت کرد گشت
جدا شد بیک نیش بر قبر بود
آفتاب نام یکش و در غروب
تا به از کفک عزت بخت این
چون کلام از دمی می شنید
از مرافران سر و آبرو داد
غم خود گشتش با نسیب بود
تا فصلان کو نیک گشت خانی
شهر حرم مصطفی را او گرامی بود
از نیش و آستانه خود چسبید
خود کردم خشم چو یان شد
روایت اجلش از خود شنید
ز آنکه چون خورشیدیت او

تا تو مدح او خاشاک گشتی زرد
اندران نامون که جانی شود
اندرا نقیض بر سوختن زنی
چون بردست به لایق نوی
در احیای و راکی بخت میکردی
خسروا حدیث تالبت بدو
تا تو چه پسر از جهاد زوئی
در بهر عالم در دنیا مرد و انوشی

اصل ایمان چون ولا می داد
کی عین داری که زلفه شادان
تج او و سلام بر دم فرایده
هم زهر عورت او دان و نطق
تبر از طاعت جز انیس نیست
و هم اندر راحت طاعتش نیکیام
ز آتش و نوح مثال بر دین
انچه او بخشید مسائل بنکام بود
فرخا برمی که انیش بر زبان
چون پی در دوزین بر کوید
گردد خاشاک هست شمشیر شون
هر که را یکده نفعی نصی شد
خود کردم شک از اینها که کرد

باید لای او کجا انیس خوشتر
خاکبانی کافر افغان را زود بود
ایزدی و دین جسد است و دیکو
تج غرغشت خاکی اگر کسر بود
فرخا دستی که خورشید ازین کفر
مصلحان نده یا بر این جاده
کار چون فردا دست قی کو بود
جاده ان حلیت فرای نام جبرود
تند شایسته نشین شد مکتور
ایمان لیزان چون شادان
از چه رو اندام او چون ان
بی پدر و خورشید اگر چه جسم از
کی شود پنهان کرد و در جهان

قد فضل و دشت از خورشید بر
دو دو کو سحر یون کو کس کرد
جایی می خون لیسرانی سحر
هر چه سپیدار که انیک تو بخیر
گردد ذات پاک و مقصد این بود
بیک دوران سفید طبع و بدو
خرم آری بوستان از ابرود
تا شود معلوم هر گاه درود
گرچه چشم عطا نیست کاغذ بود
بوی سستار ابر تا کفر بود
باید لای او کجا انیس خوشتر
خاکبانی کافر افغان را زود بود
ایزدی و دین جسد است و دیکو
تج غرغشت خاکی اگر کسر بود
فرخا دستی که خورشید ازین کفر
مصلحان نده یا بر این جاده
کار چون فردا دست قی کو بود
جاده ان حلیت فرای نام جبرود
تند شایسته نشین شد مکتور
ایمان لیزان چون شادان
از چه رو اندام او چون ان
بی پدر و خورشید اگر چه جسم از
کی شود پنهان کرد و در جهان

نام و یاد بر درویش کی یار
 مدح او اندر زبان و دوا
 آنکه گاه میج او مجمل رویا
 تا شدم مداح آل پاک و ابر
 فی ائست که میت شرم بگذرد
 هر که انکیز و مهر مستعد
 شاه و اورنگد لایست که گردد
 در که بر خاشاکی رخ افشان
 اندر آفتاب که جابر بر میگردد
 ماه نو غیبت که در آب چشم
 لوح کیوان باشکوه در غنچه
 این آرایش قرآن شایسته
 کرد لایق بر تفسیری که در
 مشک پنهان نگردد و خوشی
 جنب آله مصطفی است کشتی
 غرضش کاهنت ز یاد او
 حسرت و اندوه که سوی این
 آفریدست خدا کی بدست
 داد و با برهمنای خود
 که توانی شایسته با
 آید جانش تعیم و دونه
 که بدو رخ پانعی یابد
 اگر بر سر فوج بی غرض

دانه دنیا پیش از آنکه
 چون حسرت اندر سر بچون
 سپهر جبریل عیسی خود
 جادو و انجاش تعیم و دونه
 کاتب از نور رایش فلک
 خرم جان حدود آتش زان
 توسن خاک را بر جسم کیران
 آسمان کویت که در دهم
 شیر کردن بنشینش بر شاد
 جذبات یکدست در خور
 باد لایق چشم اندر رخ
 زانلی که یکدک پنهان
 غم عزرا بدل کثرت آتش
 بر سخن کویت اندر مدح
 چند مداح تراد و در جان
 فی نعت الوسی المصطفی اعنی علی المرتضی مظهر العجايب
 و مظهر الغرائب
 دانه از هر جسد هر که
 در بخت و رکنی بی مهر
 مست هر دوه ای که بود

کر و خشم داری هیچ
 پای استغنا بهار که
 آنکه تا خمر اگر و صاف
 فی عجب که آسمان لرزان
 چون شراب زخو نهاده
 شعله تفتیش که از دهم
 پر خورش از دهم که در
 روح او بر میسر شده
 آسمان که دهم آورش
 هر که اندر نفس هر
 کوهری بی کرانده
 سخن چنان که در دیت
 مدح که در لایق
 من زبام هر جسد زنده
 خشم اگر چنان که فضل
 دانه از هر جسد هر که
 در بخت و رکنی بی مهر
 مست هر دوه ای که بود

هر که شد مداح او شود
 سر که بردگ او و خوش
 بچنان که در غرض از دهم
 دامن و جیب جیبان
 کی بهج مرتضی شایسته
 پیر زالی کی حریف رستم
 خرد و زبون مراد و چرخ
 که می یکسر از این
 بر مال از تم خوش ساخت
 شج او بر خون که در
 چهره با به پیش
 کرد می صد جانچ
 که دی بر کج
 زانکه و شکست
 که در دیت
 که خضر از آب جوان
 آفتابی که شمشیر
 چون اسیران جان
 که سانش از این
 شایگان و یگان
 با و لایش
 جذبات
 مست

نام فرزند بی جسم یافتند
 گرچه خضر از بچیان رفت
 بخت پوشد وین خرافات
 با چنین دانش مدح او چو کی
 بگو شیرین اندر چشاش
 بوستانین تو اخری اینست
 مشک با نپان کرد و بوی خوش
 مدح آل مصطفی که ز آتش و پنج
 عصه الله حضرت معصومه کرد
 باد او آن عالم آمد که بگوید
 که دیبانی بر آن درباری بسته
 است از حضرت ذبیحی آن
 فی عالم آمد و شد مدح آل مصطفی
 هر که را بختی مرتضی گویا بود

کش بری از هر چه در جهان بود
 خاک پای او چاه چشید چون
 تا که رخ آنگون در دست عیان
 را که بر عقل انجا گوئی داد
 او زنجب چون عقیقه و درون
 بیا و دان در حق سر بر آید
 جگر سپند که فصل آبی بهان
 هر که با حست این قسم طوفان
 هر دو در حکم بر این پروردگار
 عالم دیگر و رای عالم امکان

تا میخا اودم بخشش و مصلحت
 راحت با بش که از رخ بگوید
 چون زده پوشد بنم کین بود
 انچه من گویم در او عاشق
 نوسن کردن عاقل و دوست
 چون در آن چشم دم او شده باشد
 که با دود در آتش پاشی آسود باشد
 خامه مدح با فنی که کاشک است
 خاک پایش نور و رخ شست است
 آنکه در خاک قسم شد پیکر کین

اودم او در دست از آشتی بانی
 سخت کرد و در فضیلت شست
 بیکه اود کوفی در زهر چنان
 حیرت نباشد که پیش رخ بکین
 هم در آن در آتش کین برزور
 چون که بریزد کف آبی با
 آتش سوزان بیا و کل و بیکان
 کعبه مقصود ابل بخت عیان بود
 پنج شایه را طراز از کوهی
 خاک تم در باغ غنای روضه بود
 کاندین درگاه و صد روح و آفتاب
 سالها باشد که کرد خاک سر کلاه
 سالها باشد در این راه و خوار
 همه کرد و بیان عالم بالا بود
 کاندیک طلق این کتب خضر
 بوم شوم خسته را با در چرخ بود
 کی مرا هرگز با او پیشیا با بود
 در فتنه که اندرین معنی کین بود
 قابل خورشید بید که هری او
 که جلا دوستی با نانو بود
 در تیسرا بر شبا که میرا بود
 تا که کمر بند و او خواهد
 خامه با میک از روی

ایضا فی مناقب امیر المومنین و یعقوب آلین
 قاتل المشرکین امام المشارق و المعابر علی ابن ابی طالب
 و سنت شاه

آنکه روح او بود و هیچ ابل و تان
 هر چه جوئی خرد لای مصطفی
 دست او راست خود فرمود
 چهارده و حق را بر این برون
 هر که از وی رفت رخ در چرخ
 عمل که هر پرورد و در کار
 این چه درگاه است با کین
 لایق تیغ خلافت کیت بود
 مدح خیزد که مدح عیسی

سر زنی کی توان در مدح او کرد
 هر چه گوئی بر شای مرتضی
 ز آنکه در شکل کشانی دست بود
 بر سر و تماشای سبزه
 و آنکه نامن جیت در وی
 لیکن این خلعت که با خضر قیام
 ذکر او بر سر پادشاهان
 آنکه مصر مصطفی شود بر سر
 جایی اندر قصر حور العین جوار

راحت اقلیم جیش آن پادشاه
 شاهزاد دل او تا سایه رحاک
 پیشه ای بی من بودی شایسته
 کسی توح است حب خاندان
 دوستی عتبت طاهر حد کس
 هر که خاک خویشین را خواهد
 کعبه را کی این مقام آید
 بنده شاه و لایق بر سلطان
 نام جهان طراز از زبان

کاندیک طلق این کتب خضر
 بوم شوم خسته را با در چرخ بود
 کی مرا هرگز با او پیشیا با بود
 در فتنه که اندرین معنی کین بود
 قابل خورشید بید که هری او
 که جلا دوستی با نانو بود
 در تیسرا بر شبا که میرا بود
 تا که کمر بند و او خواهد
 خامه با میک از روی

کر کسی که بد که طاعت بهتر است
نسبت این ترنجبان باک شیر
عقل اول غیرانی قطب عالم جزو
از کلام و نشن فصل و برادر
روح او شمع و حق آتش راوی
لفظ عاشق که بنودی آدمی
در شب معراج چون خورشید بر
کر کسی که راغبی کند از روی
زان کف دریا تو عالم بخش
جاده غموم پوشان اگر از دنیا
کیست جز شخص تو تا مرد زبانه
در شای مصطفی و عترت عالم
سودایان این ازیم بانیان
افزاید دست خداست در حق
فاک قسم در جان فانی جنت
دخت پاک مصطفی بانوی جنت
کرد در آتش شمع را بهترین
ز نور تاج شهبان آفتاب کبر
آفتاب برج عصمت ما که در
شرح خواند کمال فخر بر خد
آنکه خواب اندر عشق عادت
آسمان بر شاخه بر حسن است
کر عاشق شد بجز دست خوار

بست روشن پیش پایان که
نسبت دریا و قطره ذره و صفا
آنچه عقل از وصف آتش آگاه
ذات او باشد پس از کمالی بیجا
مرحوم خورشید شای گیاره
در خورشید صاف علم آسمان
در مقامی که از خورشید چو
ست فادان که بکتاب کمال
کافوریش قطره در پیش آینه
خواجهای که در آن خاک بود
آنکه خاک آستانش عشق را
فاکیش فسر شد را خورشید
خدا شای که او را در آستان
کاسمان بدر او از خاک
پاسمان خورشید از نور فخر
طاعتش دولت خدایا این چه
در کمال عشق تا از مشک چو
آنچه در خورشید همانند

بر کس کی خاک سیخ شد در پیش
هش کویم که چو نخلان شیت
ما که درون نوبت زین بخش
هفت کردون می بنجد باین
ذات او مقصود بود از اول عالم
خبر ما بهش بر آینه آسمان
بر سر آسمان از سر نخل
ای شمشاد که در شورش زوفا
چون شیخ المذنبین در جلال
در لوح در درج عصمت ما در ج طهارت
نبت الامام و احث الامام غمتر الامام
حضرت معصومه خاتون سلام الله علیه
گر بنا زد خاک قدم به خاک
دو در از بوستان نخل زاری
تا نماند سپیک پاکش بخاک
مریم بقیص حشمت سار
زیب بخش بهفت کوشه زوفا
حاجیان در کعبه و آینه
که بر برانی بران در آینه
شیر چو روح الله شمس او
کرد خاک آستانش چو خرد آینه

یا که لاغزش نه عم پو عفت بود
کتاب ارمغیت کجده پید بود
آنکه هر که بهش بر آینه کینه خضر
خاک کی شایسته این رتبه
مشت خاکی در خورشید کوش
خدا شای که بخش خمر و الا
رفت در جانی که خاک حرم
وصف است بسجده اندکی
جز نوکس بنود زوفا کی مراد
تاج از آفتاب شحت آینه
کیست جز لطف تو تا فزاید
بس در تربیت از دیای کبر
هر که آینه پیچ سر سودا
ما دخت را حید در خاک
کافانی اندر و چون دخت پیچ
کوهری از خنجرن موسای
خاک قدم رنگ بهفت زوفا
کس جز امان مریم و مقبوس
آنچه چون خورشید نوش در
روضه او را فخر کعبه و کبر
کاسم از احسرت در جانی
کوشن و از بانگ حسرت پاک
خاک راه را ز ایرانش را زوفا

کعبه را کی حقیقت آمد که در هر
لی عجب که خفتن غفلت جان
نسبت به باجالش بود در کفش
و تابان در عیش سالی
که چه شواید بکام خلق آب
سلطنت جوئی که ای کوی
سایه مشک بر سر آمد شهابی
جهان از مقدم نو روز چرخد
شود تا مریم کلین عیسی کیست
چو نقش آوری شد از شقایق
چمن بودی سترون می گشت
سحابه در فلک آمد در تابان
چنان ترشد فرج روزگار
محو زانو عالم کریمی کیان
چو شیرین مرغ آواز آید
همه عالمین جید که در دنیا
برادر یک جهانیا نیلای
شربت مدیحه قوام الدین
چو دل همدوستی بر پیوندار
کوچک خرج اودا دم زبانی
بجز شیریند کس جانین صفت
منان جوین خلیش و صبح
خواجه ایدش بر کعبه اهل طهارت

در طواف او یکایک فکر و سهر بود
ز آنکه او عقل خستین را میدان
تنبهت بچرخ دزد را بخور
هر رخشان در باطن دزدان
در مذاق جان بسی شیرین بود

غیر دایه آستان او کجا شد
استان با خاک کوشش کرد زین
پاسان کوی او چون نرم غش
غیرت کو شود آبی که اندر خاک
آفتاب از خاکش خواست

در مدح خورشید آسمان ولایت و تاجدار
امام الحق ولی المطلق شافع روز جزا سلطان اول

بسم روح پرورد و جود روح
کشتان از ریاض چون نخل
هر از رخس که د ک بچاد و چرخ
نسیم مشکبار از روضه گلزار
که سر خوش در گلشن را بخت
که در مان دو عالم در دگر
چو خسرو کل بخت لعل آید
شیخ المذنبین در حلقه عالمین
برون چو خاتم جم از کف و لعل
که در دنیا و عقبی بی پنا
که او خود با ایستی نیستی افزون
که در دین و کج خسروی افزون
کجا رو با لیس شیر خراشین
که قوت غالبه از آن جوان
و لیکن در دو عالم خیر از تو نیست

صبا شاد آستان شد و آواز
صبا عسل آستان است بجز آواز
دم عیسی و زان کدک میخ
پر اکسند از هر سو برادران
دلا اندوه غم ناک بهار غم
کی خرام درستان بین کو خرم
آز آن نوروز بر هر روز و روز
فرین شد چو از رنگ خلافت
خزاد کسری سستی جو کسبی که در
چه پاک از سورش عشره جرم
هواد هم با پایش دهم بر هر
شایش زین محفل بود حلال بر
من آرا لای سفای که هر دو دم
نه سر در رضای او غم
و در آن صراحتی او که رخ انداخت

تغزاید خاک پای او مگر کو شود
نود و هجرت کجا چون نود و هجرت
ماه ساقی کرد و دنا سدر
خدا خاک که کشش عزت کو شود
تابستانی بر این پردرد
تا بهی دولتت را بر فلک
زیر با لم خستناحت
همین از لطف ان چو قصه
بیاد و کو سوارش از غوان
کجا من صد هزارش خرم
بجسم خاک جان آمد چو باد فزون
چو شیرین کل از مشک کوبین
ده از دست جامی که جان خرم
خضر مجلسستان کف و مدین
با دیک خلافت خسرو دنیا
پی دنیا ای عیسی کرد و نشین
که نش از آب جویان بسوی
که فردا ساقی کو شیف منین
بر غم همداد کر خج بی مهر
زده باشن لا مکمل که او جل
که از اریان هزاران خست
که دخی نیست جای که بر هم
بسان طلق در جنب خج و غنیمت

مشو خبر ده از دوزخ کن تنگ
 ندای بشرو به بجه از گردون
 بر بروی که نقش کند عمل دین
 جهان را زده از بوش خرد و دین
 پروردی ملک خوئی سیه بوم
 شرابین شیرین است اگر شیرین
 اگر مردی جسم جان زرق بعلق
 سو می طل نیسپویم باطن بچرخ
 قدم از راستی کن استوار و کجی کن
 بهامون سیاه ضیعه بهیچان
 و ب بود به رفتن بوی دگر
 سنجیم تو نیای دیده جز از خاک
 بهما از زمین ام آتش خشن
 زید آیت رحمت سوی گلستان
 سنو شیرین آسمان از مقدم
 زنی مولود فرج کن که از فرج
 چنان که مقدم او آتش دارد
 بختیگر شک گلزار جنت از مقدم
 زین از مقدم شانه شمشیر
 خانی تهم از بخت جوشش
 نام پاک و دلون از ابرین
 شد کافق قدم تو ز گلزار
 زو مهر شد کیهان از دوس

<p>فرمان در مدح مولی الموالی علیه السلام فرماید</p>	<p>خداوند ترک خود را بر زمین نهد چو ماه چارده رویش کجاست کبرج چرخ لغش شکافان بجزر و خاوه شیرین زبان کجا آزاد جان خربند و وطن شای رفیق کیم که مقصودم چون پناه و استان فرزند بر سر تن هر از شجوه و حاتم کدی را کفرش استانش شهر روح الام</p>
<p>بهشتی دوتی و را سر کز پیش اگر در عهد جوی شیر و نهز کزین کجا ای یمن کسی سبزه تم ولا تا چند چون دو تختان چو سر و آرا و پیش پای او نه بر کس محرم اسرار دانی طوفان طایران کند نورق چو سیکونی لایب و لبان رژمانش دارم دست سزا</p>	<p>در تهیت مولود مسعود حاتم استان غیل اندکی مشغول سر مغیبه این همه که از افک چو نواد بود آستان از دریا سپاس و از در رسم بت پرستی چو شاعر طراز مسند طایب جیب شهنشاد و عالم او ستاد مرد سپکی کوی دو عالم پی او آید و دن و ظلم سوزی که دل آتش بر در</p>

که او فردا قسم دودخ و غلدر برین
که بر شیشه و سپهر و حوری و
چمن یکین شد و شکستین فرو
لب چون شکر و جوی شیر و کبر
کجا حوری بدین بی ز فردا
شود با دیو و جادو چو نیت قرین
که از حق میل بر اهل کسم مردی
بجز موسی که اندر وادی مین این
که روح ویت او بجز نیک سکین
که سستی صفات او روح آن این
که ایم غرور الواعی آن جبل المتین
که خاک پای او چون سربین
که اندر خرم خوش دو عالم
سقطه طره حورا و کلزار جنب
یکی تانیش مسند که عرش سنان
نه هر شرج بر باد شد و نه
شد این قهر و دان گیت بجا که اندر
سبای حق پرستی حکم از وی در جهان
که از سنیاد اولطفا بهشت جاودان
که جبرائیلین در استانش پاسبان
رئی خلق کوی ادا که سبکو تر ز جان
طرار انپاسپهر آخر زمان
حسنة ذات او که در از کفن آن

منظر از چشم نوی وادامه شد
 شب معراج که آنجا که آن روز
 چو در زم اهد شد نشست از
 بر آنچه لیکه المعراج اندر
 زمین و آسمان در مشرق و مغرب
 پس از معراج بی و دو صف جبر
 پناه دین اسلام در چشم
 در آغوش که درین آرزو
 چنان در چشم دل و کعبه چون تو
 منتهی مست آتش با شمشیر
 آلا تا بوسه ای که آردی باشد
 جهان می از دلش تمهید هر
 همه را بایقول شد تا آرزو
 چو ششوار من آنگاه هر غار
 چو دلف بر کند خانه پر شود
 حرام بر دل من وصل و دست باد
 چو ز خدا کند عظم من بستر نگاه
 بین که در ز شکار آید من
 چنان که در جوان بخت ناصر الدین
 ز نام دشمن او را همیشه خون
 اگر بناج بود خفا را جو ران
 در اندیشه که دل تو با کباب
 بوستان از آفتاب خورشید

مگر از کوی او با جدی
 ردان از قدم او درین گرد
 بکوشش چو نصی می رفتن
 رخسار او را صبح آرزو
 بعد حکم او چون کوه صولان
 کظم از حد او نه غلابی
 که نام نامی او خسر و حقان
 دو ان اندر کباب او شیر آرد
 که چرخ می از آتش و صد شمشیر
 که آب سلطنت او در شمشیر
 ایضا در بهشت شکریه سلطان السلاطین
 پناه ملت اسلام السلطان ناصر الدین شاه طاب ثراه
 بچین دلف غزال متن شکار کند
 چو پرده بر کند بزم نو بکشد
 بهشت را بزم دوست چهار
 حلقه دغم من ز جبهه شکار کند
 نیم شک تو را بر در شکار
 که شتره شیر شمشیر او فر کند
 ز نام تو بر آید در شکار کند
 تو آتشی که بتو تیج افکار
 بنا امید می از انگشت فشر کند
 که عرض حال خود از روی آرد

و چو آید و عالم از نام خویش
 برادرش برین ز دگر که جوش
 خوشا پیش منخل خوشا آن بزم
 دلی پاک بر دلی نو و مظلوم
 اگر داری و لای او ترس از آو
 شکوه تخت قاتان ناصر الدین
 اگر چه فرق شایمانا و کین
 خود باز از شمشیر تو ز سر بر آو
 از آن اسلام از نصرت بود بر آو
 بود طبع کرم او بخت زلف
 شکوه طره او با ده در کند
 که می ترسم از آن دلف بزم
 شکار من که همه کار او سخت بود
 خنجر شکار دلم کرد آیهی کشش
 سر لوک جهان بشکوهی چرخ
 شکار در که او چرخ و بخیار
 روی شمشیر و اما نو از آو
 بهر دست بهر کجا که رو آو
 صاحب از کف داد تو شمشیر
 برو ز کار و بخت از آن کین

و با هم ششم رهنمای مسکن
 که هرگاه به شمشیر ترا کون
 که همه جهان منقصا شین
 که تیغ معبد بارش کند آو
 که از دوزخ و لایش خلق خطا
 که پروردگار از انبیاش جوان
 بیاوین فرق و پیرایه کین
 که بهر خرم جان هدایت یار
 که فرخ وایت او چون در کین
 که چون قطره زان در فشر
 آلا و جهان کا بختی که کین
 که خرم ملک از حدش طرف کین
 که بر دگاه آتش و دل کین
 حرام قامت او در شمسار
 که خرم از آن لعل کین
 شکر زهر و شب از روز شکار
 که تیر شاه جهان شمشیر شکار
 بهر زمین که حسن ملک کین
 بهر دولت او خرم ز کین
 که ذره را از نظر شکار کین
 رخ از زمین نظره نصرت از کین
 بر بار از دم تیغ تو خیم کین
 که ملک جم بر شای تو خیم کین

سرمدی تو در پای دانا ملک
 شاهی شاه چون کس که پیر
 رنج بدین بگذرد و شاه جهان
 اگر تربت محمد خوانی این
 چو سبب سر زلف آن کار شود
 اگر چه شیر کتار ملک بود
 جمال گلشن دارا اگر مثل آن
 مهر فایده از کیون نشاند
 مذکب شاه که سندان پنج
 زلف مشکین انده سوار بار
 غزال دهن گمان رین طائر
 از نوق تبر شسته چنان چو
 ز که در موبک شاه جهان عجب
 چه جای که مرو عبیر که جان
 بر بکداری کاب ملک که چو
 جهانیان همه با جام اینی
 عجب بار که فصل خزان
 زهی صد یو جم آثار ناصر الدین
 که ای راه ز خود تو خردی
 بر آید از دل کاو زمین خرد
 ز جام قهر تو هر سکر که در جهان
 سما کجا رود و ادب غایت
 شمت و دلت جادید کامکار

مرا سال مداوند پادشاه
 نعل در شکار ریه شاه جهان
 السلطان ابن السلطان و الحاق ابن النعمان ناصر الدین
 طاهر شاه
 شکار کا بهشت مشکبار
 که این غزال و شکار ملک
 ازین مثل بری و رستم
 که خاک صید گد که عبیر است
 کانش ابروی شرک مد خد
 بزم صید غزالان چو شوا
 مکر شکار نخستین شهریار شود
 که باز شاه سوی بگ کوپا
 که روی دشت پراز ناتوا
 سر و اگر بسم خوش شهریار
 سپهر خواها تا خاک رگزار
 بجز کیت شمشیر او حصار
 جوان و تازه جو ایام تو
 که چرخ بر در عدلت خورشید
 غریز مصر زنی محسوس تو
 عیان چو دلف تو کرد کاو
 بود هر آینه در حشر پست
 که بی غایت تو چرخ خاک
 کمر کار شسته بود که طلق
 رستم قاری زلفش اگر کن
 می خرامد چون سحر و جادو
 عبیر زلف شش سالی و کس
 او سبب عجب بود در بر
 شکفت نیت که شیر زبان
 بوجد قهقهه داج و لک
 کند شاه کد شیر شمر زنده
 هر آنچه ابر کمر او در صبا
 کوزن و کور ملک جهان
 حسام شاه که از نطق
 شکفت نیت که از تو عجب
 شکفت نیت که تو بیای
 نهش رخ ز تو سازه خرد
 چرخ باید بر پای تو
 در انصاف که آنگ کار
 اگر مصاف تو پند زیاده
 افضل بهمن توستان

بسا که که جوان لطف شکار
 جوان شود چو شایه کس
 نظری من در این کار
 ز خاک رنده است این شکار
 چو آشکار شود دشت بخت
 ازین سخن دل کشته شکار
 حیوان چو در صحنه سحر و جادو
 بر آفتاب تب تیره بر آرد
 چو ماکه ته از نطق استیار
 کند شاه اگر دلف تار شود
 که تیر خرد پزان عجب
 عجب که شیر زبان صید
 شکار موبک نا عجب انداز
 شکار شاه جهان شیر در عار
 نمود ابد از اندم که شکار
 که گفت سخن و سحر و جادو
 عیان موبک دارای نا عجب
 نه نشود چو شیر شکار
 مرا که خواشا با جادو عجب
 حکم اگر عجب خست کار
 حدیث رستم در دم نقد
 جوان زود دست تیر و شکار
 که در راه تو نام کامکار

دست صاحب زن کو بر شاد کرد
از یک درو که بر کشی کو دود
از یک شک خایه کشی باغ و
افشا نه ابرو لاله بر خاک
گفتی که دوش چنان از چشم
دانی بجا از چرخ شکوئی
ریش طراشت چرخ گری
آنداد گسری که چهار از هلد
هر ریز کم عیار که در درو
بس نبدار در اختش خاک
دور دن چون تو خردی
آپشت دولت تو قوی چشم
توید کا حیدری اندر زور
تا کار دین شد از خشم
شاهی قیامت تو قیامت بود
زیستان تو امل آمد بخت
از خیل تو ساری در درو کار
در بارگاه تو چو ریسمان
از دست خرف خزان خرد
روزی شود که عرش جهان
تا کردگار محبت پادشاه
باعتل بر دیکش جوان گزین
بجسم خلق ازین بهشت روان

بهاریه در شکایت دستایش محمد شاد قاجار طالب
کویه
دو بهار غارت جوی تار کرد
آورد باغبین بر سو کندار کرد
دستی نیم بر سر زلفین کرد
دانی نیم از بهر شکبار کرد
شاهی کشت و تیغ میو کرد
خرم چو بوستان ز نیم بهار کرد
چو پیش میگرد و دوش میا کرد
فین خاک را را کرش تبار کرد
جودت در اعتقاد آمد کرد
از بخت بهار تو در دشت کرد
تیر در میان عمل دوا کرد
ایزد لوی ملت خود شکار کرد
اور از دران داد و دوش کرد
جود تو آرزویش اندر کرد کرد
بیکران مگردن سام کرد
خود را با بارگاه تو چاش کرد
قصیده در بهت و رود موکب میو شاهنشاه را
اعظم عین الدوله سلطان مسعود میرزا الله جل
فرماید
که شمع ز جوان بخت کاروان
مین دولت درین شاه مسعود

شک و سیر نشان ابد بهار کرد
بر سو حجاب کان جوهرش کرد
مهر او باغرا کند از بخت کرد
غم شکا چون شه پیر کرد کرد
با بهجارد در قدم شه ناکر کرد
بهر دشت و خاژی غم شکا کرد
کادرا خدای در دو جهان کرد
بخت جوان چو دولت کرد کرد
رخش شاعر از غزل طبع کرد کرد
ایام بندگی ترا چش کرد کرد
آتشینا و بندگی در کرد کرد
از خدای ملک ترا کرد کرد
انسان که تیغ حیدر دین کرد کرد
هرچ از دود دولت که خدین کرد کرد
عدل تو حجاب پیل و نبار کرد کرد
رخ تو محبت شد و جیش بهار کرد کرد
فرموش ز دم رستم و افشار کرد کرد
کادرا خلک چو خاد بر بلند کرد کرد
خواجه که رو بکابل افشار کرد کرد
کرنی بخت و روح ملک نواز کرد کرد
آپادار ملک بخت کرد کرد کرد
خدا که کرد که حبان پاد کرد کرد
ملازمت جبه و هنر کیان آ کرد کرد

خیزدایت مسود کا سرکار
جان نویدمان ایثار خدا
عیاض دیده دولت چسب
فراسیاب گنجی از غنای
کیان نژاد خدیو یک حسبت
خطا مانع کن داد اگر
بسیار چش زده میهنه تان
ظفر مصاحب این شکر است
برای آنکه پیوسته از طاعت
سخن بعدش نام و نشان کر
عطا نیکو تر از جانی لیکن
یکو در خور بخش بود ما که
مگر که سپهر ما بر رب
بها رد دولت اورا خندان
انگاشتر نیل بخشش در دوان
روح او دولت دهد هر که
گلگاد در شکستان سخن اطلالی
سرد و چنانست خور بود کام
کرشیده جنتی چمن بود
هر خزان است آفتاب که در
هر که در خزان او بدست نری
جان بود اندر تن کیست تو کو
شک کیان است با خاک آلالی

دین مقدس ار است جهان
بوی قلی چمن خرد و مان
خدیو چم قدم پا سبانی
خسایه قصه رستم بدستان
چنان کشا حرام جهانست
از رخ سومی بین یک آلمان
زار بخش آفاق کستان
سنان او علم رخ کاویان
کنده کردن افلاک کشت
سم زده شربنی نام و بی نشان
عطای او چنان بر تر جفانی

کلاه قدش بر آفتاب
ریش چهره در جنت کشود
ایو اظفر مسودش کا خرمه
نخستین پورنش آفتاب
بلند رایت او کا تابان
مزد که شاه بادل ازین خسته
خدا می داده ملک را چنین
جهان شافت سر زاری الم
هر کفت جفا کی نهاد کرد
زانه ام چنانند بعدد
کشود دست همگان
قصیده نسیده در مدح جناب جلالتماب اهل اکرم
افخم میرزا فتحعلی صاحب دیوان دام اقبال
آن جو انزاد که بر عقل اندر کمال
که بعدد رحمت الای جو بخش عطا
در مایون نام او که کبری کوئی
که بهارستان شیشه مان بهار
تا بوسه خاک پای با شمس
گلک او طوس علی بن
دولت شاه را این دولت حقرا
آنچه که مهر خشان بر آرا
رای خشان بود در درون

سپاه غرش رخ هم غان
نویز دشت حق جعبان
بسیار چش اوج آسمان
که خاک در که او کمیدی
بفتح و نصرت قبال تو زمان
که رب تحت سلاطین بستان
کن ملک از تاز و جاودان
چنانکه خواست جهان را
هر چه خواست فریاد و زمان
که گشت دیدش انشایان
ز پارس ساید او که بر کران
برین شکوه سوی ملک صفایان
بر آستانش جو رشید شیخ
هاره تاک بهار ازین خزان
در بستان گلش غل اجدوان
مخ پندارم عشیری غیر مجود کاند
بغ و مضرت و رضوان بدش زان
که خاکستان ندیدی هیچ گاه
سالم باشد که کرد خاک سر کرد
که بر طوس علی بن غیر افشان
ظلم و کین ارضال و جاوید در زمان
در مکارم بر تر از ایشال و ارا
آفتابی کا تاب از شر او چنان

فردی اتفاق عدم شصت و شصت کشتار
چونکه در چشم شیطانیست فلک شیطانی
از وجود او که بشما کم کبیر زخ
مجلسی است بحر سور چون بزنگه
چهره سیدین رزق آورده از جنت
صاحب این بنامیزد از آن عظم
اشکارا را سر صلیح از پرده کلی خج

تا جو غزوی شفا صا جبه یوان
خود که در چشم حیلست بازو شیطانی
فرنگت فارس را بر کشور ایران
و در مجلس نیست افزای کثرت
آسمان کوئی بر سرش مجروح کردان
که قرین جور و کاهی بمسد غلامان
و عروس مهره بان بجای خشتان

خواری نیکو که بسند و از پی خشت
بخت میانی خنان کی در گفت و
زنده آریا از وی شده و نام
راستی بریزد فردوس از دوزخ
و ساغر مهرش بازه کوثر بر خلم
آن سیلماست و این بحر خج
او هم آغوشش عریض بخت و دوست

در سسری او که رشک از خیزد
رخش دولت زیر او و چو در لانت
راستی پور بهر زو جهان جوان
و دوزخا همید دست خشتان
هر چه بگو بان دست خشتان
سر و چون بعبس و بر نود
کا مران در سایه جبرش همه کسان

قصیده در ستایش خاقان بن الخاقان سلطان محمد شاه

همچو یوسف و یحیی و در مصر و
نیت دخت آن و شفا بهمان
و نظره مشکین بر خشتان
بهار حافظ کوئی بر نیایش
گلستان سرودار و لاله فیض
نوشتم بابت صبا که صبا خاستی
تو پنداری کم گویند سرگزشتی
به و ساقی کی سزای نامن مستی
کسی کا و خاک را در که سرفغان

مر مجلس معطر کجایان
بهشت است لب چون کوی درشت
ترا در سرودار و لاله فیض
نوشتم بابت صبا که صبا خاستی
تو پنداری کم گویند سرگزشتی
به و ساقی کی سزای نامن مستی
کسی کا و خاک را در که سرفغان

که سرودار و لاله فیض
بمنت پیری را بجان و در سرگزشت
لبت و چشمه جوان بجان بخی عظام
جهان پر مشک از خورشید و جواهر
چرخ برده و در رضوان نوبی

دشمن و سرنگون از چرخ خدا
طولی اندر سرگستان بر خشتان
دخت خرم کشتادت مژده
نقاب آهن که خند تو شرم بایست
دخت و در دوزخ رضوان نوبی
که از زمین زلفت گشتی با رزوان
که ملک بهما در دوزخ خشتان
سرایم در دوزخ که خشتان
چرخ دارد اگر خشتان

المطلع الثانی

که این یک بشارت از بشارت
که طرفستان خرم و روی خشتان
که جام می علاج در دایره آفتاب
که خورشید رنگت و دولت کار
جهان نیکو این همه ملک جهان
که زینت بخش هر جسم و روح
جهان و جهان از خشتان

خرم و دوزخ و دیکر سبک دوزخ
محو از دوزخ و آفتاب جام شربت
چرخ از دوزخ که ساقی جام می
چرخ و خورشید و دولت کار
سپر دخت از دوزخ شربت
بخت بخت بر خرد و چو بخت
بخت سبک دوزخ و دولت کار

خرم و دوزخ و دیکر سبک دوزخ
محو از دوزخ و آفتاب جام شربت
چرخ از دوزخ که ساقی جام می
چرخ و خورشید و دولت کار
سپر دخت از دوزخ شربت
بخت بخت بر خرد و چو بخت
بخت سبک دوزخ و دولت کار

که دفع غم بکام عقل از دوزخ
که مجلس بخت و مهر و دوزخ
چه بکاز گیسو که دوزخ
لبت بخت کسور و خشتان
اجامی دولت از دوزخ
که کوئی بخت از دوزخ
باید در دوزخ و دوزخ

بهای عدل و آقا و آقا ز پرورد
 تو کوئی آفتابی بر سر از آسمان باد
 که بر خاسته در نامون بر خیزد
 جهان گیر جهان را بجای در ارج
 به رکاب است که برین آدم شاکر
 تا در سایه جایت به دولت گرد
 الا تا تو کسی درون کرد در آید
 هر که باشد خاک غشای کند
 در ره جان سر جان و دو که بر
 کفر زلف آغوشم تا برین بر
 طره مشکین بذر ای بر روی
 را عشق افلق نه پند آید
 ای صبا به حیدر شاقان خدا
 ز آفتاب کز یک کر بر سکنی بی نظیر
 تا جهان را حقی آفای کنی کنی
 رام تا آموشیر و بار خیزد
 تا بجهت می کشد این که اندر
 راحت و آسودگی است بر تو
 ملک ترا عدل و عدل آید از خد
 فی خطا کفر که راه وجود است
 چون صلا می هام چو پاشان
 او بدانش سپرد طلیح و برکت
 در زینت یافت او شهنشاهان

عجب بود که بوم فتنه چون عیان
 بود ز بیم چون بر تخت دولت
 اگر شیری سنان تیر و محسین
 ای شامیکه از عدلت جهان را

برینان طلیح او ماند بجا و کوه
 بکوبه استخوان خضم را کز شمشیر
 دو دربان در خایش ترم و خسته
 اگر بر بهشت دولت قهر آورد

قصیده در مدح وزیر بی نظیر صایقه پراعی شبا
 اجل اکرم فخر مستقر الا قاصی حاجی میرزا آقاسی فرمای

تا جانیانند بکام دل جهان بانی
 جان و پیرا دل و دلبر بانی
 کس ناید دعوی دین سلطان
 در طواف کعبه بند و حیات
 اسکا را اشک کلان را زین
 تا که در پای تو عاشق عشق
 سکه را غایتش با قوت

خاک رد که بر میغان بخت
 اگر ناله از فراق روی همسرم
 روزگار باشد که زلف غبار
 چون عیان سازد پنج سکن
 سهیل شد دین دل در ارباب
 راحت جان لوح یکان بود جان
 ساغر زانای در مصلحت از سر

المطلع الشانی

کرک بر جای شبان و کله چو
 فلک و فخر از عدل اندازی
 ره خا و مرغی تا فتنه شطانی
 گریه از در شک کف او ابرسانی
 سر و عالم را بخوان فضل مجانی
 چون سکنه خسرو تا جانی
 تا جانی از خسروی آسند

خسته ز خدایست آباد بشکایت
 خضم در حلیت کردی که ابرین
 ابرمیان در بهار ان که شود کوه
 سلطان را بسکیم و زلف انداز
 آفتاب اسی و در شب اگر تابان
 کوئی اندر مجلس خند و بجا
 چون میلانت بر آواز ملک

اگر سببان جو دست را داد و کرد
 اگر در یکیش خولاد جانی
 دو چاکر در رکابش خسرو و شیران
 دو اباد شد که او را چون شاهی
 پناه بی یاران از جانی بکان
 خسرو هر چه شاعر از شیران
 تو را یکران فتح و نصرت اندر
 که زمین پیش دعوی سلطان
 ناله برید و چمن مرج کاستی
 روزگار ان از چه اکت با پیشانی
 صبح نورانی نهان در شام غلانی
 هر که عاشق نیست از ان که عاشق
 دغ غم شایه که از دل اح دکان
 در شای داوری کش چرخ درانی
 فتنه چون سیخ بذر فتنه کنی
 ملک شد اعدا و اینان گنهای
 فتنه کو تا که بر بنیاد ویرانی کند
 آشکارا را ای او آیات یزد و سکن
 دست او چون ابرمیان کوه را
 شرم مائل از تنای من شیبانی کند
 سر بر آفاق را چون صبح نورانی کند
 با سکن در رشورت دانی توان
 تا جهان باشد بدین حشمت میلانی کند

ایکه از کجا باشد منه و می درگاه
با تختی که مرا می عرصه غم
در خور هر کس نباشد هیچ ذکا
فرد و خزانهای همچون از رخ
سوی من بگریز ای هیچ جز کجاست
تا جان بایست باقی با من
خسر کیستی محمد خازمی کجاست
تا که شاه خزان بر پستان
شاه دولت بجام هشام از
سوخ جان جلود و شاه
بهر رفت ز غلبر پستان
دست کو هر بار پستان
کردن کردون که از فراتش کشت
تا چرخش و دشتش ز دوران کرد
هم تو هم سیف دارد و خوش وقت
ایکه زین از آقا بآید و بجام از
نیست باشد گاهم سیر در دولا
عزرا احترام و سرور از چشم
صبح و شبام پیرو بر آتش خرم
چون بهای حوری در شکرستان سخن
بهاره و گلزار باغ و نمون
و می سنبل میکن و باغ شکرستان
بوی کوکبی و نمون و سمن

آنکه بر سیاه که در چرخ غلغلی
 باقیات زنده که در عالم غلغلی
 مسقطی در اوج باد چرخ غلغلی
 خوار گردید در چرخ شرواد غلغلی
 ای که اندر سیاهات خود نشسته
 و له خلی
 در اوج شب بر آوده از آوده
 میفر
 باد و عشت بجام چشم الد
 از نق بر قحطام چشم الد
 رشک از باد و مقام چشم الد
 کینه و در کین مقام چشم الد
 بسته اند خرم نام چشم الد
 خوشن ایام دام چشم الد
 این و دهن نام کرم چشم الد
 خوشن زین بجام چشم الد
 خوشن و مغر نام چشم الد
 قصید و فرید و در اوج مرد
 سیم الد و له منوچهر
 یونان و دوزخ رشک طرفین
 که میت از بجا ریختند
 ز فدا آه و در اوج بخت

هست خاکستر زنی از کرامت
 مشک و عنبر بی عاود حسین
 بجای آید و کوفه قافیه بندد و این
 مشک ای آن کز بهر نور در
 دوزخ فورم میسر از آنکه فرشت
 الی الرحمة
 نو است طب و الاقسام الکی
 شریه
 چون حسام نصرت شاه است و در
 هم با الملک و اش هم با
 انیکه خوانند ششین بر دوزخ نظر
 همچو میان کرم اردو شش بیان حد
 راستی برین کز خبر شش غالی بود
 اگر گیتی چون کجاست حسام
 آنکه خون او شست و دوزخ
 آنکه میدان فلک او در دوزخ
 چون بود عدل او شد زنده خسران
 م معنوی خلد اشیا
 ن طب الله شراد و فرما
 بواز روی این جویم خسرو گشت
 زمین چو کینه خضر از سبز گشت
 زنده رخ ساقی و عکس ساعی

آنکه بر باد ملک خست کوی
ملک را که ملک شایسته بود
چون چاه در سایه بهرست
ای که رایت حل هر مشکل
سنگ را از بند درشتان
تو چاه را بر کنده خست
بر بحر خاک درشتان
کاروان بر چرخ دولت
آرک گردون نیام
سکه دولت بنام چشم
عکس رخ لعن چشم
استوار از چشم چشم
چاک از نوک سحاب چشم
نظم عالم از نام چشم
نوک ملک مشکاف چشم
مرکب از نوک چشم
زنده جاوید نام چشم
ز خرام و خشم چشم
خرم و خوش صبح چشم
طولی شین نام چشم
چمن و کس شایق و قصر عشق
بسان بزم کل مجسم چشم
بیا با دو کسان غیرت کن

اگر سجد زودست شد چو زین
بای کلین سوری نو ازین بخت
بعد که شمر خوشی کل بخت
دمن چو در مخزن آرزو شکست
نشا بخش چمن آریسم باو سبها
ستوده موید زار اعظم ملک
حجسته سحر امیر کیم است
یعمد دولت و ملکش لی غایت
بلک اندیشه با بهرست بود
ز اشقام قصا و دکار حیران
اگر نازد آیام از حاجات او
پراز خوش فلک از خود بران
ز خون گردان بسجده کشت
شهاب بی سویی شیب آزان
بهشت باز که درون شکو
بیکو رستم دریه جاده زان
بلک داری دین پروری جو
بیک فارس نیرمانی و دار
در آینه جهان زخیر بخش
بکم خام سر دست کردن
زهی شکوه که بر که در حکم ترا
جوان رنجبت جوان دودلی
بچا دولت مخیر از تو سلطان

باز گذر زین در خوسرودان
طرب فرا چو سرود نرستان
چمن حایر چون مجلس سلیمان
چمن چو طوطی زبوی بکاش
چو عهد دولت فرمان رود ابر
که ملک و نیز شمشیر او کعبه
بهشت دوا دی بر کله کوه
دل منت که از شور عشق ویران
نهاد اگر قدمی ساله زدن
ز گردای کهن است پشیمان
سخت نیست که ایام از بخت
پراز جهان نین از هم ستور
زید قفصه فوج وحیث طوطا
عقاب تیر بسوی فرازان
چو تیغ بر کف آزان بسوی
به آغ پرن صد چون خیره عریان
نگوه دولت اسلام بر گردان
نست و خواست جهان و جنان
بسان سینه سکنه در حصار
چون شمشیر از بخت و قهر و آ
به حیات مخلصانه و کوه و لای
قوی ز سلطنت تیغ تو پشت ایوان
زهی جلال که فرشتک و پهلوان

چمن چون از غنچه شقایق گشت
بزار چشمه حیران و لایق
چو چشم و آتش بریل کوه
پراز کجای رگستان چو روی جوان
کیا نشکوه منوچهر خان جسم زن
سپر قد روستا قباب دولت
جهان ز سلطنتش جهان نظام
چنان خرابه از عدل و انبیا
بکینه جوی قتی که سوی سید
اگر ببالد دوران بعد دولت
بهره که شمشیر خو افتاد
به آه ابری سیه ز گرد
زین آتش بارو شعاع جوشن
شکسته پای امرا اجل زین
زین چو که خشان ز خون کمان
ز گرد کردن پایش چو خاک گرد
بجنگاه سلیمان پی جهان داری
رسیده لشکر جبار سوی قلعه سپه
بلک بصره پی داور پی و راند
زهی سپهر بلا لیکه عیالیت
سه از عطای تو دیر از جهان
بهره دولت تو تازد و رسم کس
جهان ستانی و فرماندهی دوا

هرامعطر از کهنه صمیران
کجاست آنکه طلبکار آب جویان
چو زلف عذرا پر شک نیستان
پراز شیرین به زلف انبان
که چون فریدون بر کاهم جانا
که آتش حرکات و دایان
که پاسبان کوزان بر غیبت
که در کفنه کفر کوشش زین
به او خواهی روزیکه سوی آوان
عجب مدار که او داد و داد
زین در که رنگین چو کمان
که برق بیخ دوا و برق آتش
زین چو که آتشگران که از آن
گرفت دست قصار و دگر
چو تیغ هنرهای و از قربان
زین آتش بارش چو آید ان
چو با شکوه و جرم حشمت سلیمان
بدان صفت که پی رزم و پورتن
بر دم فقیر از کینش بر اسان
بهرچ دولت چون آفتابان
لکه بنای ستم که رنجست ویران
رضیت همت تو زنده است و آن
ترا سرود که طلیعت چهار ارکان

ایکدو یک باشد پس دی را کاه
 با عطایت کارانی عرصه عالم
 در خور هر کس نباشد هیچ با کاه
 خرد و خرد از های مجنون از نص
 سوی من بس که یکی هیچ جزو من
 تا جان باقی باقی با شش
 خسرو کیستی تهر شاه غاری کا
 تا که شاه احرار بر آستان
 شاه دولت بکام چشم اند
 سوخته جان خود و دوش با چشم
 به دست رعدا بر بند بوان
 دست کوهر بارستان بستان
 کردن کردن که از فرشتگان
 تا چو خورشید و شمس زرد در آن
 هم قهر هم سیف دارد و خفت
 آنکه زمین از آتش بار و جام از
 نیتان باشد که نام شیر در و ز
 هنر از احترام و سر در از چشم
 صبح و شب هر چه بر آتا خورشید
 چون بهاء بخاری در گشتن
 بهار آه و کلزار باغ و نمون
 دیده شبنم شیک و باغ شیک
 بی تو کوئی عنوان بوسان

آنکه بر سیارگان چرخ سلطانی
 با بقایت زندگانی عالم فانی
 مصطفی را مع باید طبع حسانی
 خوار کرد در مع شرواه غافانی
 یکی اندر سایر است خوشه در

بست خاک تر نشی از کلمات
 مشک و عنبر جایی خا و جبین
 جایی اندر که قافای بند و
 مشکلی اسان نکرد جبر نورانی
 دره مهرم سینه را که مهرش

و له علیه الرحمة
 در مع شباهت داده آرا ده نو است طباطبالات
 میفشد

باده عشرت بکام چشم اند
 زلف برق حسام چشم اند
 رشک رجا و مقام چشم اند
 کعبه در کن مقام چشم اند
 بسته اند رخسارم چشم اند
 تو سن ایام دام چشم اند
 این و بوسل نامم چشم اند
 تو سن زین بجام چشم اند
 بوشن و مغر نام چشم اند

چون حسام نصرت شاه دست
 هم باد الملک و شش هم باد
 این خواند شش بر پوزخه
 به چوینان کرم از دست میان
 راستی هرگز ز خبر شالی
 کار کیستی چون بکام چشم اند
 آنکه خون از خست و مجروح
 آنکه میسک کلاد در و دوز
 چون بود عدل او شد زنده چشم اند

قصیده غزلیه در مع مرحوم مفتوحه خلد اشیان
 سیمیه الدوله منوچهره نمان طالب الله سر راه فرما

یونان و پیر از شک لاف و
 کر میت از جباری غنچه
 ز قدا آمد در باغ بوستان

هو از بوی یاسین چو زرم خسرو
 زمین چو کند خضر از سبزه گشت
 از عبودیت ساقی و خلکس ساعی

آنکه بر نام ملک شش کوبانی
 ملک را که ملک شیکین در حقانی
 چون به در سایه جایت نخی
 آنکه زایت حل مشکل کوبانی
 شکال از پرورش قوت کاه
 تو جفا پذیر کن و خضر جاسان
 هر چه خاک در شش باغ شانی
 کارمان بر بخت دولت بدل
 تا که کردن نیام چشم اند
 سکه دولت نیام چشم اند
 کس شش لعل نام چشم اند
 استوار از مقام چشم اند
 چاک از نوک سجده چشم اند
 نظم عالم از نام چشم اند
 نوک ملک مشک نام چشم اند
 مرکب از فخر نام چشم اند
 بنده جاوید نام چشم اند
 ز احترام و هشام چشم اند
 خرم و خوش صبح نام چشم اند
 طوطی شیرین کلام چشم اند
 چمن و گلستان چو قصر نمان
 مسان از کلم کل مجسم در شش
 بساط با ده کشتن غنچه کشت

اگر ز سجد زردشت شد چو زین
بای کلین نوری نو افروز چنگ
سجد کردند چو تیس کل سخت
و من چو دامن مجنون از سر شکست
نشا و بخش چمن از نسیم باد بهار
ستود و مولود از اعظم ملک
حجت محبت ایریک از سبک
بعد دولت و ملکش لی گمان
ملک او نه پادشاه است
ز اسقام قضا و کار حیران
اگر باز دایم از حیات او
پراز خورشید فلک از خود دیران
ز خون گردان بحسب کشت
شهاب رخ بسوی نشیب ازان
به پشت باز کردون شکوه
بشوک رستم در دیده زان فلک
ملک داری دین پروری
بلک رنسر لغزانه ای و دار
دانه یا بهانور زنجیر بخش
بمخ غامض و سبب کردون
زنی شکوه که بر که به جل
جوان زنجبت جوانی تو گشت
بچ دولت و مفسد از نو سلا

بر تقدیر زین در و سر داری
طرب فرا چو سرود نزار دستان
چمن عاینه چون مجلس سلیمان
چمن چو طره سیل زوبی بجان
چو عهد دولت فرمان روا
که ملک و دینا شمشیر او نگه
بدشت و داری بر که کشت
دل منت که از شود عشق و پیر
نهاده اگر قدیمی ساله ازان
و زکریای کهن تنگ پشیمان
سخت نیست که ایام از حیات
پراز جلالین اتم ستود
زید و قنق و حید طوق
عقاب تیر بسوی نواز پیران
چو تیغ بر کف ازان بسوی
بناغ پرن صد چون نیر و غول
شکوه دولت اسلام بر کوش
نشت و خواست جهان بی جفا
بسان سید سکند و حصار
چون شمشیر از نخت و قریه
بجای و غمخ و نه و کوه لا
قوی ز سلطنت تیغ تو پشت ایران
از بی جلال که فرشت و پهلوان

چمن کون از جود شقایق گشت
زهر چشمد حیوان رو بکشت
چو چشم و این پرسل گوشت
پراز کجا رکستان چو دنی بکشت
کیا شکوه و منو حیران جسم دین
سپرد و سحر شاد و لوت
جهان ز سلطنتش چنان نظام
چنان خرابه از عدل و دین
بکینه جو دق که سوی مید
اگر ببالد دوران بعد و دین
بهره که دشمن رخ و فشان
چیه آه ابری سیر ز کرد
زیغ آتش بار و شعاع جوشن
شکست پای امرا اجل زین
زین چو که چشمان ز خون کرد
زکریا که درون آتش چو خاک کرد
جنگاه سیمان پی جهان داری
رسید لشکر جراسوی قلعه سپه
جنگ بصره پی داور و چو راند
زنی سپهر جلالیک سلطنت
شده از عطای تو ویران جهان
بعد دولت تو تا دورم گشت
چنان ستانی و فرماندهی و د

بر او غمخ از کجاست خمیران
کجاست آنکه طلبکار آید جوان
چو زلف دزد از پر شکست
پراز فیر شبت چه زلف جان
که چون فریدون برگاه و جهان
که آتش حرک و ماه و دین
که با سان کوزان بر غصه
که ذکر مکه کی بکوش بدین
به او خواهی روزیکه سوی او
عجب مدار که او داد و داد
زین مرکز و نیکین چو کاین
که برق میخ داد و برق آتش
زین چو که در جهنم کون که ازان
گرفت دست قضا و قدر گردان
چو تیغ هندی او از قراب عریان
ریخ آتش بارش چو آب سدان
چو با شکوه و جرم و حمت سلیمان
بدان صفت که پی رزم و دستان
بروم فیروز که فیض برسان
بچرخ دولت چون آفتابان
لکه بنای ستم که زخمت و دین
رضیت بمت تو زنده و اسم آن
تر اسرد که سلطنت چهار دارکان

سیر دولت تو از پی خراج دهم
 ز مقام تو آید و نخل آید
 بر تو مهر ناپسند چکران ریخ
 سپهر با بر حصان چو بدین غنور
 چنان رخسار عدل تو این عالم
 چنان ز باس تو شد امر و دود
 چو شد غریب از مقدم تو سبک
 هیچ خسرو خستین با دشمن
 گراوید از محشر زین و آتش
 احسان ز دل تو خرم شود بخاک
 ایرو کاران با فرد تو خدایت
 اگر توانی شد شایگان کرگزار
 کسی کو مدح آن حیدر آ
 دو فرمان بر بر رکاء جلالت
 انحراف مستقیم لب کسوت
 کشتیم لب بهج آن ایسر
 ششاهی که خاک تپاش
 مرا محشر علی اندر تپاش
 چو توانم شای مرگت
 هیچ داد خواهی لب کشتیم
 پیاسی که شام خشم سرا
 می جان بخشش از کوفی عشق
 بر دهن مطرب سرود خسرو

کسب بکایت زرم و کعبان
 بجز کسب از سیار کعبان
 ز سحر کیم کش تو پنهان
 تو به کرد و جمع و بری عیبان
 که را برین بر شیب میان
 که تو شد و در شیبان کرگ
 ز عدل داد تو معبود هر چه
 که او ستاد سخن خضری شاد
 مرا هیچ تو زین بخش و دوان

اگر ستم اندر زمان کشید
 زمانه را بکشد ز نام تو سحر
 بخت آوردی تشنگان آفت
 ز خوان فضل تو بر کس لغو
 ز عدل داد تو بین یار و
 نبای عدلت خرواقی کار
 ز دخت تو بهار زده نام شد
 ایو بر سخن آورد و کان کو
 بهار و تا کجک آید و محاکم

بکین خون سیاوش سحر
 بر یو اشیران چو کرم چولا
 کف عطای تو زنده ز بار
 لغفلت ملک تو ز کار
 میان ملک بدین عدل سلمان
 اگر غراب شد از طم با پریشان
 چنانکه رود کی از نوح آل اسامان
 بجای شمر چو زده هر شمان
 بهار آمد و گلزار باغ رضوان
 شگفته و طلب از بار زیان

قصیده در منقبت سید ابرار و قاصع کفار حضرت
 حیدر کرار علیه صلوات الله العزیز الحیات و نبوت و رؤف المیر

بهشت اورا سازد و نور آ	بذوق هر دو عالم باشد آ
یکی دارا دوم اسکندر آ	و خدمت کبریا بکوش
هر چه سخن برین بگو آ	مقام جان محط شد ز غم
کودات پاک حق را بگو آ	بدش هر که چنان فی کبر
بفرق شهبازان افرا آ	نه شهاب جز من در شای
چون جان و جان بچیک آ	مرا ده کام شهد و ح آ

المصطلح
 جوانی یافت سپهر عالم انور
 تو ای جوهر شتی رود و
 ز ملکبار رس با قبال و
 مسیح شادمانی از ده آ
 علاج خشم می جان بود آ
 که جان از آن تو در کرم

که روزگار از خوش از چون آ
 غمی باشد اگر مستغنی آ
 هر انکو مرغ خوان حیدر آ
 یکی جنبید و دوم سحر آ
 پانجم حسرت شکار آ
 جهانش را شتی فرما آ
 ز من روح الامین جان آ
 گو آرتو در شیر مار آ
 که وصفش بر تر از تر آ
 که از جان دوست احمد آ
 زمان محبت خشم بر آ
 که می از دست تو چون آ
 جهان بخشی عدالت کس آ

جهان دین مرد دوس کر شد
 بغیر دینی و بحث فتنه اقبال
 بزم محکمه جرم ز شیراز
 ز نسیم رخسار او هر جا که شد
 برای نظم خواندم و در آن
 که تیش نیده ی کا بهیجا
 کند او بود چون آرد و
 ز بر آن شیخ او چون کان
 آلا اید ادعای کرتو عالم
 بتاب از چرخ دولت چرخ
 جهان از محبت تو کاران با
 کسی جوان بزم جامی توام
 بخت بد کنون طبله لیل که
 ملک مرا قریح ارم شد
 کردون پیشکاش چاشن بار
 استوریکه راحت بیدم پسر
 چون او پرورد در دینا
 از ملک پارس تا که بر دین
 جان دین میشنازد دل
 کردن گشتان طاعت او سر
 که ز ملک پارسین که ز
 قدس چو آتام منظم ز
 ای سروریکه هر کجا می تو

زمین دینا حبس و کرامه
 طبله لیل و نام آرد
 باین قیاد و نوزاد
 همه خاک زمین شکست
 بخوانش کوسر او در خور
 بجان خشم چنان آرد
 که سیدش دروغا شیر
 همه خاک خراسان آرد
 ز فردوس برین خرم تر
 در تنیت و در دوزخ و موعود حاجی قوام الملک شیراز
 فرموده
 بخت فزود شکست و دین و کام
 از او جوان بزم جامی توام
 بچو دیار فارس که دار السلام
 کیون استانش بندوی نام
 پرای بخش ملک جهان را مقام
 چنان پسر که خرنای گرام
 کفی که جان برون زرق خاطر دعا
 حد اکثر رویش ستم در نام
 کس سر شافت غیر ملک او نیز نام
 همه کوزن او شیر گرام
 نظم جهان تمام از آن آید نام
 چون ملک ز مهر تو دلاست

فی آرایش لبان کین
 چو فرمان یافت از شاه جوش
 زمین معتمد او با زیکر
 بغیران شمشیر تا که گشت
 مکر غشش نیده ی در
 نیده ی از پیش حسن خوار
 بنو از رخ او اندر خراب
 سان جانستان سر نشا
 خراسان داد خوی و خور
 جان رست بوارین پرورد بود
 زمین مرده جان جسم ملک که
 که پارس بود مجلس شمشیر
 آن آفتاب جو که فرخنده رانی
 اندر ادبیکه و اندر سر غلام
 آید بچشم محبت او که از خشی
 آیدون که با رگشت بیرون
 یکچه نام تمام جهان بود و نام
 از ظلمت نیام بر آرد چو شیخ
 از ملک او شافت حد و سر
 پرسیدم از پسر که شد که
 رای تو آخریت که روشن کند

هب ای خرم و جان پرور
 که روز نظم ملک و کرامه
 روان رسته اندر قیام
 بهر کاشش ملک فرمان
 که از کوه کوهان شکسته
 که از آن هوشناخ از
 خروش آید که روز عشر
 در خشی شد که بار
 که نظم ملک را در خور
 ای آسمان پر خست
 بهادر سایه ات در ملک
 جان باز در قیام و دل شاد
 آن خوش خبر که از این شایم
 ای صبا دولت و شام
 بر همان مجد چو ماه تمام
 در پیش مطیع امر و سپهر شام
 دنیا که چون بهشت بچشم نام
 گشتان پارس را می عشرت گرام
 نقش کنون تمام زمر تمام
 که نیک آفتاب غایت از غام
 در نظم ملک ایران بران تمام
 که قوام ملک حاجی قوام
 امر تو مصدر رست که اهل کلام

از نوک خاند تو صبا مشک
حدل تو ظلم سوز و عجب
دیریت در پناه تو آوده
تو باشی پسنده اجل و کج
آنانکه چون نهایش ای و دم زده
گر روزگار این خرم حجت بود
آن آفتاب فصل که در دست
در شکر که اوست قرن غلظت
سده دام از آن ملک که بر زند
بخش یک سوال کن وقت
امروز بهت ای بزرگ و جاد
امروز آسمان بنزد پاسبان
کشم فضا یل که بود بجز پیکان
کشم که رای او چه بود کشت قاصد
کشم که کاران ملک کی است گفت
مر سبزه و گلشن اقبال جاوید
تا در شان بود چمن از بر تو
تا صبا بوی زین لعل و لعل
در خم زلف سیچون روی جای
از تبسم عاشقانه روح بخشید
کامه ام از نثار ز پس از چمن
ز به از چمن کرد دل بر کبر کاظم
لحن جمل غنچه را از کسب زلف

وز کرد سوکب تو هفت مشک
نظم جهان ندانم ازین دو
در بخت و توصیف که الفضا یل المکارم میرزا
سعید خان وزیر دول خارج در دارالکتابه فرمود
از خانه وزیر ملک مستان
هر سپهر پرتوی از رای تو
در کشوری که اوست ریاضت
بزرگان بگردش از کرم
هر که بری که حاصل دریا کاین
بوند که زبته ای بی جان
شد قریب که بنده این آستان
گفت که طبع او چیم سپکران
کشم که پاسبان کف آستان
در محبت و ستایش داوود فریدون دشک منوچهر
خر کا و منوچهر خان معتمد الدوله العلیه رحمه الله
تا دین کاروان حسد و خرد
صبح عید دانه شبیه اید
چون لادن شکر رخ خوش
باز نیا که ما را سر کار آورد
بصنم که ز لعل ابر جان آورد
آیا داد عای شاه سپهر

او عیش خلق هستی و دراز قاعی
ز آن خون خود و حسد که مرا چاکر
آن داد کرد وزیر که در شکیلا
بشد کستان ملک جوان از قضا
پیدا بخت او چو نظم جهان
در ملک او روان کالای تو
اول ملکیت او هست و روزگار
امروز روزگار دین ملک
کشم بعل از که جو بخت برود
کشم عای حسد جهان کی است
کشم بر ذوق خلق همان کیست جهان
الفصا
در محبت و ستایش داوود فریدون دشک منوچهر
خر کا و منوچهر خان معتمد الدوله العلیه رحمه الله
تا دین کاروان حسد و خرد
صبح عید دانه شبیه اید
چون لادن شکر رخ خوش
باز نیا که ما را سر کار آورد
بصنم که ز لعل ابر جان آورد
آیا داد عای شاه سپهر

تو بخت که عیش ببرد هم حرام
بیز جام از می خشت ندانم
تو باشی بختی که جهانست بکار
آن که کعب زینت دکن مقام
در بخت تو بخت بر نشان مقام
خوشید روح جوان و ملک پاسبان
از می زانو بهار جوان کستان
تا بست چشم و بخت جواب کرد
چو سته کاروان زنی کاروان
ایمن بخت جوی با خردان
دیریت تاب یاوران
کفار از که دولت بخش جوان
تا میرزا سعید وزیر جهان
کفار بر ذوق خلق همان کیست جهان
تا که دشمن ملک و دشمنان
در بوستان نیم صبا و زلف
طبع نیا بخت او و رفت
حون دل می که اندر طبع
در زده چنگل خلیفه از نهاده
خرقه زاده میکد از شمع و سار
زوبیا و لعل او در کوی
جان چه باشد که بی کلاه خرد
کز خرابی شرف شیر خا بهار

یک شهادت است این عالم
 آنکه هر فردی که اندو
 اندم شمشیر ملک ملک این
 که خودی شاد این خودی ملک
 سرخس گشتی از خاک او در
 او خاندان او این که از سر
 که چه عایم نظار یک معنی
 سوی من سبک که گنج شایان
 آجانبان شد بدست و دست
 خاک صفا آن چه از خیمه بجای بود
 عالمان زن جان که نوک کلک
 با وجود هست لایث فک است
 شمس از نه در میان هست کانی
 زنده زود او این می رود و
 او را در جهان نفع نمی رود
 گنج ز صفا آن که از گنج
 سوی نرم نصر الاسلام و الهیه
 عقل اول بر ثانی که درین جعفری
 بعد از الاسلام الهیه سبیل
 این چنین صاحب حقان بنده
 که به رحمت سر کون شد در
 نکرد و ثواب اعیان و ثواب
 هم زمین هم نه از بر و جان

بخت دولت مرد و بخت بیاد
 پر کرد و زرا طبع شاه قار
 تا چهار روز ازین کرده
 خونیال سلطنت و در خونیال
 تا در بچان کند در اگر قار
 کا و حمار اسب و بومی در جهان

نامشخ منوچهر دوم در بار
 آنکه از زکا خنجر از گند شیر
 داد فرمانش بر کشور ساری
 شخه حدش بی کفر کج فتنه را
 هم عرض و طبع او کج کرد
 بخت پنهان با من تا جو خاک کرد

در مدح ذر العلماء العالین و فخر الفقهاء المحققین
 ایشخ محمد باقر حجة الاسلام و المصلین اعلی التبت
 فرماید

خرد با جانی که خاک صفت می رود
 حکم حق تا قیامت چون این
 سر زد و کوه بر سپهران می رود
 گوی دولت شان بخت صوفی
 خاک پاک و محسوس که روان می رود
 فضل و کثرت خاک صفا آن عیان
 چند که فی این چنین آن جهان می رود
 تا بچنی مرده نشو چنان می رود
 برود و تن که نیمان بوسه
 آنکه رای دشمن او عقل و جان می رود
 دار ملکین چنان چنان می رود
 سر فرساری در کوفه نمان می رود
 مهر تابش تیر و ان قیوان می رود

او لیا بی که پندار پاک را
 کوشه گیرانند در هر کوشه
 خاک را اند در آن ملک کای
 اصفا آن می پرورد و صف و
 از وجود عالمان صفا و
 بهر خفا فی حکمی پرورد و
 فضل و دانش صفا آن و
 آفتاب فضل و دانش آفتاب
 از وجود او بباله محسوس می رود
 عالی که علم و دانش خوان می رود
 بن است دوست پندار می رود
 و او بر سپهر جانانند از آنرو که
 پرورد و محبتش بر زمین چون خرد

و که عیسیه الرحمه در مدح و زیر پرچم خیمه سر

منشی طبع هم بر لب ز طو مار
 شیرازی را زانو در مار که سر
 که سپهر صبی کای بنوی طیار
 دست بد سر شکسته بر آرد
 هم از دست او ابر
 که زانو که بر خاکش کف
 شخ تا عریان نکرد که طغیان
 زانوی دریا ام حرج سست
 مدح تو طبع مرا هر دم کفار
 همچو هر دم جوید و صفا آن می رود
 بعضی صفا فی جهان و جهان می رود
 عالم دیگر صفا آن کون مکان می رود
 بوستان شمس و سرود و
 تا کونی با و حشر آسمان می رود
 بهر خفا فی المعانی صفا آن می رود
 رای روشن این یک شان می رود
 آنکه گیتی را در دست زرفش می رود
 آبر و با خردا و ان مسرور
 فاضلی که کنش حکمت رو می رود
 با تو با قوت که کج و کان می رود
 حکم او را در دل پر و جان می رود
 سر کون و نیرین که باغ و بوستان
 قدرت حق تا زمین آستان می رود

کم نکرد هیچ از اندوخته کمال
 که مر اینها کند در روزگار و کمال
 بر سپهر سرودن بجای معین الملک
 جادوان انجمن حفظ ملک ملت
 اندازد معروض که باشد بر بها کال
 اشافی پیش چون سلبه شنی نو
 آنکه از دربار آورد که هر شکوای
 آنکه سبذ کردن شیران نورده
 آیت محمد نشن مردمی فرقی
 آنکه گیسوی کند در دوش خاک مشک
 صبح نیافامد خوشن قیاب نین
 در دوزخ که جا پیش شش چشم
 چون سر کشتن ترک و توبه شک
 آنکه برین کند کرده و کزانی
 سخت علم از شاه یا بنده دوزخ
 تا ملک بر پا بود وقت دعا کلام
 بنامیزد حیفان باغ حبان
 بی نظم حبان چون هر آن
 محلی شد جلوه که از رخ دو
 یک در پیشگاهش چون کشت
 سحاب بارود او کوشت
 از آن کار جهان شد را چون
 چو قضا ظلم بی نام نشان کشت

محمد رضا خان معین الملک مرحوم فرماید

پرویی جز رشید از معین الملک	رستی کردون اگر کرد نمکد از اشراف
عقل سر و بخت بر نامی معین الملک	آنکه چون جز رشید از اشراف
حکوم و حرم و دکان لای معین الملک	با د ساغر و نهره مطرب نعمت
صحنه اگر خواند که هستی معین الملک	از دل جان سرور زن جوانی
دست و دوطبع و لای معین الملک	آنکه کوشش هر فردا طاعت
آنکه غمی ستای معین الملک	تا پادشاه جهان را داند آن
آنکه از فرسای معین الملک	آنکه حرمت مشهور و سرمد باغ
خلق خوب خلقی بر نامی معین الملک	آنکه گیسوی کند چون انقوش
روز عشرت جام و مینای معین الملک	بر قیامی و بی کمالی
تسوی قاق مر اسه معین الملک	آنکه صبحین کند از شام ملک
رویی او از عجب پایی معین الملک	چون فراید شوکت بر سر دوزخ
نوک بر چرخ ز سای معین الملک	با کرد از بی امر و آیین

در مدح علاء الملک نواب ملک را فرماید

علاء الملک ملک آرایان شد	جوان بار دگر بر حبان شد
که از خورشید زمین چون آفتاب شد	جوانی که از بخت جوانش
هفت دربارگاهش پاسبان شد	امیری رایت مغرت بر افرا
سپاه و ملک او غریبان شد	باله اصغفان کا بد و پان
که پشت چرخ از شمشیر کان شد	مکر از امر مغرتاقت کردون
همای عدل او چون بر زمان شد	جوان ریت پیش از انوش
	اگر ناکام باشد غم باشد

آسان قوت بها که را نشان
 که بر بخت بدش کاران میرود
 حشر از تیر فلکی معین الملک
 حکمرانی عالم آرای معین الملک
 عقل پرورین هر صبا می معین الملک
 از دل جان پند و جوانی معین الملک
 عقل اسب چرخ سپاهی معین الملک
 قلم طبع که از معین الملک
 جان پاک چشم غنای معین الملک
 طوطی بطق شکر خانی معین الملک
 دوخت آفرین بی لای معین الملک
 خیر خوشید آسمانی معین الملک
 پاکیزه ان شوکت افرا می معین الملک
 خوشتر از امر و فرامی معین الملک
 به نظم او بیای معین الملک
 بر سپهر سرودن بجای معین الملک
 نه شاه اصغفان باغ حبان
 حبان پرید که ره جوان
 که فخش هر که و به حبان
 امیری شد براد و نشان
 که بر طعش طلب از کشت
 کنون از سعی او ارا لان
 رخدش در نه عالم کاران

چاه ارحل او شد ملک میں
 کمر بند تر از اسک در کشت
 ستم اسیت او عا به است
 رعدش ناره رسم بهتر است
 چو دیه آل ارعوا می چسبند
 به پیش فضا با حق کیستی
 به شها جو خورشید چها فتا
 در آسمان بر می سج
 چس داد و دیو بر می تسیر
 اگر چه پیرو دایم شد اگر بر ما
 مو چون نمره شیرین و سر به چسب
 مشاود کبر ایل می کن سج
 و کوئی کف دلمری جاشن راج
 شاد و سر کل ماحتایدون ابر
 می عکاسه پیش آوردن و عا
 شکایتی چون از شکر اعظم
 سم چورد و در دم شد چو بود
 جرج دوده دولت فرود دین
 سپهر محمد و آفتاب آسمان کشت
 سر پا داد و چس کردن داد
 کرد دم سر او جسم اگر سر به
 و دران برتر عالم روان
 و در آما دور و دوری عسر او داد

که تیو مارا هم شیان ته
رسو وارا کشر که رسو
همه امدت او سر و حال
دودش نه نام ما شان
رحم ارحم چون عماران
همه راسته و اش نه ما شان

مرد و مردار را که دمان کش
 تنی اردو دگر سرش سوگو
 بی ظلم از حُف ن ریزه کولی
 چرخ رود او گرد کعبه نایب
 قلم در دست او نه وسیع است
 نشاط خلق او می جاودا است

در تہیت ورود میرزا محمد حسین سراج الملک
پای صفہاں

کھلتا مارا پیس عوں کا کس پیر
دولت بھان کست کسیر توڑیں
بس چون کس سرور برادر میں
کمی عشرت فراج طراد و کس
رخ و کوس برین کام کو رخ و میں
سراں کھی کہ درار کا کاکا درویش
کہ دیوت کدشت رخت لور و
مرا عاراں سد منتد اکیلا
سایر دھشتی در کامد مش
کہ ادر جیش او صرت عیور دی میں
کہ ادر استان او ملک عندی
کہ کا کہ کس چوں جج اوج
کچا چوں کس کو زروح پرور کچ

یسبحم ناصر اودعه حله یسبحم
 چمن ارالاشد رکیں دمن ارالاشد
 لحنی ایدمئل و لحوان شد شاع کل
 کی کحرم درستان یسبحم کر خیمه
 عروسی ستاد و شید چون دیشیر
 ترانک لعل لرحو اگر کردن و
 کچو درم تر شد اگاه آن نایب
 جوار و شید حق روشن نایب
 نو کفایت عورتیدم بر آن کار
 ملک افی که کردوش و درستان
 سرخ ملک و الملتاحم الدین و
 چاسته اس صغان و حدش کان
 کجا چون مصطفی و چمن حوین و

در مدح شهاب فلک دانش شهاب الملک فرستاده

کورن مارا شیر تپان
 کف و آفت دریا و کان
 که کلک اجسام حال سال
 شکفته دومی دچون ارجوان
 که سدان شیر و چون پرنیا
 از امرود دولت او حادوان
 حماد سایه او مدحواں
 ملک راجع او در دریا
 حکم حاکم حال رفرد و فردین
 تو کفنی کاروان راستا تا روچین
 حرار سر و منحل صوت رشتن
 حصر و مجلس ستان کف با و میل
 کون حامل چو مریم ارم روح
 کمان ارمی جان ساز چو علم و کین
 که حصل چو عسل ارم دست یارین
 دژدار درو برم از حش و عذرین
 دیار دیشکا و شد ویر و راستین
 حلقه دمی که کیو بشک ای رشتین
 حوالیه او اقلعه که قفسه ننگ دین
 حلقه کرک شد چو بان بصوه نار این
 کما چو حسیست ارم حو ارم دین
 که کما میشتن چشمه که کوش عین
 دلا و ستار دلا و حواله ارم دین

آجها باشد جهان از این شب
 سر کشی خواهد اگر درون کد را بشی
 اندرین سطح زهره کوز برین
 آنکه اندر حلقه دارد از این موشم
 حلقه بر کوشش که درون خود این
 آفتاب تسبیح بر کرد در دولت خود
 آنکه کو خورشید کو بزر باشد روز به
 چون نیست است شیر خوار آراگاه
 ناگه ایش آب جوی است در خصل
 کوشش کیوان که در آن چشم خاک
 آنکه خورشید از او غش شد که چو
 طوی مشرکتان طبع بعضی عقل پاک
 در جهان چون بن خود از آن اشراق

استن کو فی بجوگان شهاب ملک
 خست از رخ شرفان شهاب ملک
 کو فی دین می بند شهاب ملک
 آن گسسته زردان شهاب ملک
 حلقه نو منل بران شهاب ملک
 شرق و تیغ غریبان شهاب ملک
 طبع چون کسب رخان شهاب ملک
 یکد خیمه رستان شهاب ملک
 زنده جان از آنجیون شهاب ملک
 از غوغا بر خوان شهاب ملک
 آن نشان بریکان شان شهاب ملک
 که جعبه زرا از انظام بود
 محض رحمت بخاطر عام بود
 در جبهان نیست او که ایم بود
 با چنین جام کی حرام بود
 خواجده حاسله نظام بود
 هر که از دود که کرام بود
 هر که از دوی طبع نام بود
 چرخه از ادب قیام بود
 باد تا چرخه از ادب قیام بود

آنکه از غوغا شهاب ملک
 صبح روشن کرد که درون خراج
 آنکه خاک دود کرد که درون خراج
 سینه که هر شرفانی بود در دود
 هفت دریا چو نه کردون حکم
 آنکه در دین از او بر سر کشت
 آنکه خورشید برین سپید منظر تاب
 که سر از غوغا شهاب ملک
 کستان ملک ناک سازد از جهان
 در هیچ میرا حقیران متغی نظام و این کمر ساید
 همچون بخت سوردی که از او
 آنکه جویز میسر غاش او
 باده چون آفتاب مجلس او
 ناله خون میخورد و ناله غالی
 که هر شرفان شهاب ملک
 نزد و جبهان بر او کردون
 تا که خصم دولت خود
 زیر زینش برقص بچو سپهر
 تا که بدش بود سپهر برین

کردنش در خفا و در شهاب ملک
 آن کیت برق جویان شهاب ملک
 آنکه در کوه کوهان شهاب ملک
 چاک چاک از نوک پیکان شهاب ملک
 قطره از بحر جان شهاب ملک
 دست چمن برین شهاب ملک
 تازه سردی از کستان شهاب ملک
 کوه کی اندر دست شهاب ملک
 هندوئی برام ایوان شهاب ملک
 بیت اندر دست زندان شهاب ملک
 جادو در قهرم کستان شهاب ملک
 چون بهار از نمان شهاب ملک
 آجها باشد جهان از این شب ملک
 کعبه ملک را مقام بود
 راستی چرخ را قوام بود
 استن و بلال عام بود
 خانه او چو مشک نام بود
 روزا و تیره چو شام بود
 چرخه در کفش نام بود
 تیغ قهر و را پیام بود
 و تن روزگار نام بود
 کرمش از ترش بکام بود
 درد و کیتیش زنده نام بود

ران بودار عظمی شمر بود
 که بجزر کان که هر خورشید خشان
 بود در دهر تار مجلس آفتاب
 در حقیقت است نشان که هر روز
 از روانی زنده سازد شش و در
 کانی چون دگر بایه دگر نام
 انیز ز مهر دولت آن بین ملک
 انچه اند که از بخت نازد
 داد و داد که سزاوار کل ملک
 بود و بخت شاه بزم چون
 سیم و ز سر شاه از خوشنشان
 شتی فرزند انا که نوک ملک
 میکتد قبال که کوست عساکر
 راستی از خشمش تا ملک بکشم
 خرم و بر سر باده با کشن آفتاب
 بنیاد بخت جلیل سلطان
 طراز سپیکر و خلعت سپهسالار
 شان و دی اسالان
 به آنصفت که بودیم ز دست
 تخی چون از اندیشه ز فتنه
 کف که مردم دل او طبع و طبع
 دیار ایران از خنجر و چوین
 جهان ز عدلش شد خشت و آفتاب

در تخیذ میرزا تقی خان لسان الملک و مدح بین الملک و خراج
 بسواد کل خانان باجان

صد هزاران دور باد یکبار
 جانی شمر تر و نشن سبحان
 که سری چون و کجا مهر در
 کافیه ذره واد و سایه یکبار
 ابرمیان لولایه بکس خان
 از برای تسع محض و با جان
 که سواد بجز خاطر که تخت دندان
 و دجبان احسان و شاعر فراد
 شکست تر فرغانه سر و با جان
 چون نازد و آید که در دهان
 بوستان خاطر او چو در و فصل کمال
 یزید و قایل بر سایه شاه چنان
 در که سر و اکل چرخست و صبح آفتاب
 پرورد و خوشی و در شکر آفتاب
 دید و نام دست سران که در کمال
 شمر چرخ شمر و خراج و در
 چرخ اگر خوشی و تابان پرورد
 بان آن فضل است زنده و آفتاب

در تخیذ و تمهیت خلعت جلیل میرزا و دگر بزم بخت
 فریاد

طراقة امت او خلعت جهانان
 بهاره تا و زده ش جهان کنان
 اسالان که سر بنگ توج سلطان
 ز بحر طبع و دشن بر اندر افغان
 شتی ز خنجرش از شیر ز فتنان
 بجز و غیرت در یاقوت کمان
 بود از دم تخیش و از
 که که بایه تا تو مشد و از
 چو باغ خلد شود هر کجا که کژ
 درخت یاقوت شریف و دی
 زمین دولت فرخنده سپهسالار
 چاکر ملک و سپید اگر از آفتاب
 بود و بزم هم به یک جبهه و آفتاب
 سپهر پر ز بخت جوان و آفتاب
 به بیضت که بر دوی مروی
 شکست و آفتاب و آفتاب

که بجزر حاصلتی شمر بود
 که بجزر کان که هر خورشید خشان
 بود در دهر تار مجلس آفتاب
 در حقیقت است نشان که هر روز
 از روانی زنده سازد شش و در
 کانی چون دگر بایه دگر نام
 انیز ز مهر دولت آن بین ملک
 انچه اند که از بخت نازد
 داد و داد که سزاوار کل ملک
 بود و بخت شاه بزم چون
 سیم و ز سر شاه از خوشنشان
 شتی فرزند انا که نوک ملک
 میکتد قبال که کوست عساکر
 راستی از خشمش تا ملک بکشم
 خرم و بر سر باده با کشن آفتاب
 بنیاد بخت جلیل سلطان
 طراز سپیکر و خلعت سپهسالار
 شان و دی اسالان
 به آنصفت که بودیم ز دست
 تخی چون از اندیشه ز فتنه
 کف که مردم دل او طبع و طبع
 دیار ایران از خنجر و چوین
 جهان ز عدلش شد خشت و آفتاب

دش بود رخسار سپهر و درخت
 ز دست او چون جهان گشت
 جلیل دولت او با پای و جلالت
 از دل جان کرگی شایسته
 سایه لوی و قصر جوینده
 رایت کفر و فتنه گشت
 غیرت حق تیغ تهاجر بر
 راهی را که طلب کند
 همه بود جو رسوی روزه و نوبت
 افسر دین آفتاب چو شد
 چون شد ایدل و ای شتر
 تا که شود زین بخش محض
 شاه چو جبیند رضای خدا
 چو که کند درین پاک خدا
 پدید بر شد که از جمال محبت
 ماه ز نور شمع بگرد و چو شیشه
 مقصد و جبار از پیش مکان
 آینه حسن انبیا و خداوند
 ساخت هداه از سود و خیر
 جام خضر از لال چشمه حیات
 مطهر خورشید جان شود
 عقل فروغ نیست از جمال محبت

کفری که خطا سپهر و درخت
 در منقبت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 زدن شود جانت از لایحه
 زدی بنده بر در محبت
 تا که برافزخت حق تو محبت
 غیر نشیند اگر بجای محبت
 بعد فتنه ز اویسی محبت
 گشت کیوی شک را محبت
 خاک کف پای عرش محبت
 دست من و دامن دلای محبت
 زینت دیوان کهن شایسته
 کسب کند نور از جمال محبت
 غیر محبت نبود از محبت
 شد ز ازل حسن از جمال محبت
 دم چو قلم زد و مفضل محبت
 باز بود تشنه زلال محبت
 در دل هر کس بود جمال محبت
 کی بود آنجا که در جمال محبت
 عرش شایسته از جمال محبت

زابر و شش سر بر فلک مشید
 در منقبت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 بر دو جهان شود بجا محبت
 محرم که روشن از دست عالم
 لب بکشانید در میان محبت
 سرور و سالار مقتدی محبت
 شمع یقین بر فروخت خلوت محبت
 کعبه و آق ربّه و فم کرم محبت
 زنده کند مدیحه را محبت
 پای نمی چون سحاب محبت
 حسرتی کیست ستان محبت
 فی نعت انبیا صلی الله علیه و آله و سلم و ذکر
 بمسح مرحوم معفوز میر و رجا سید اسد الله
 سرور باطن جهان برستی از
 عقل بجز ذات مپشال نیست
 قدر شب قدر را آن فرود
 تا که کوئی ندانست که با
 تشنه و صابر جان پاک
 بشت کستان بیخ خلعت
 روح بها در خور جمال محبت
 نور را در طلب نیم کل از کل

چنانکه گشت از قیاس بر سبب
 همی بر آرزو سیم از عطا شادان
 ز فرشته جبارش بفرق کویان
 زانکه نشد خلق خبر از محبت
 مینت کر بر قوی زوای محبت
 لب بکشی چو در شای محبت
 کیت بجز عفت و نیای محبت
 دل که موزد شده از لای محبت
 هست معنای وی از صفای محبت
 کما سخن لعل جانفرا محبت
 کمر سعادت نمی پای محبت
 آنکه بود فخرن عطا محبت
 نیت رضایش بجز رضای محبت
 یاد نگردد از او خدا محبت
 خیزد شود عقل در جمال محبت
 بنده و فتنه با عدل محبت
 هر چه تصور کنی شایسته محبت
 کاوشه و هر که باطل محبت
 هر دو محبت سایه جمال محبت
 جان جهان تشنه وصال محبت
 غنچه از کعبین کمال محبت
 ز آل فتنه بجز جمال محبت

اول عنوانم که لوح پارس است
که بچه صورت دو اندک نمایی
و کف حیدر سپرد خاتم دولت

خدا الاسلام و شمس دین پادشاه
خبر و بیان رخ بوسی را بصدای
پادشاه اندازان جهان بی بدو
من کج روی اینان کی توانم دست
بسم الله که پادشاهت این سخن را
تا خود و خون بگویم غرضت از این سخن
رخ گل و غنچه و در سر و خط و چون
ماهر نسیرین و نسل از منان آورده
ساقای ماه و سپهر و این کادران
خانم به بان و چون کند شکستی
آفتاب کشت و کشت آنکه از در و
ایوان بجای که از تخت جهان و پای
بسکه ز در زینتی ز رخساری ز پاشی

و که

سوی من بجز زهر لایه و کس نیست
تا جهان باشد تو باشی که عکاس
میوز و از در و در و در و در

نام محمد نوشت و آل محمد
است جمال علی جمال محمد
چون ز جهان آمد قتل محمد
می شود و کشتن وجود تو فرم

شکل عتقا تو هم سان کرده
زانکه هر کس که بگوید و بران کرده
کرد و سود و پایشان که بکشد
سنگ خارا را بسم خاتم پادشاه
زلف لرزان کرده اند و شکسته
خویش را بکشد تا با مسکرتان کرده
سر و از شکست غرضت و خاتم کرده
کی کسان که می که پادشاه کرده
کش با در یک منو و چو چینیان کرده
داورش بر نه سپهر و چادران کرده
دست و تر و مثل ابرویشان کرده
نه شای معنی نه تجید فآن کرده
روند و در شک و در و در و در
کشتان اطلق کن کرد و آن

خبریدین نیست قتل روانرا
بود و بد وقت هر مقام و درجا
همچو پناخواهی از مراد و عالم
ناگفتی مدح تو نهان محمد

شعر مدح مرحوم مغفور منوچهر خان معتمد الدوله
ایمن از میان بناید و بدو لایق
زلفان چنان باغ و دران
دل بجای چو میدان رخ و چو چو
بر هوای لعل این سخن از خون
نه سپهر و این الیاس بر از کفر
رخنه سبیل هزاران دست و سخن
دست و دست سبیل تر بر منان
زین بر رویان باغی است که در
روی و دست و دست و دست
آنکه طالعان رخ و آن سر
نام خاتم بر زبان غلج کبر کشی
آشای نیابان سخن چو شکر
راستی به بند کشته چو چو
نقش رانی مثل کرد و آنکه کفران

حرف آراء

بهاریه در مدح اسد لعلالب و مولو و مسعود و حضرت

خبر علی نیست پند من محمد
وصف علی بهترین من محمد
مدح محمد بکوی و آل محمد

آنکه از زمانه شد قتل محمد
در قول بر دند و کهنه و پند
را به پشمارای باغ و ضامن کرده
در هر نرم پنهان چو چو
و این را بر پادشاه و قوت و چو
رخنه و دست کبر و مسلمان کرده
راستی و سبیل بر پادشاهان کرده
طبله طبله ناله زهر و پادشاهان کرده
جانی اندر سایه و درای ایران کرده
آنکه ماه و در چرخ و انفران کرده
سخن و بخت و انای و پادشاهان کرده
بسکه از طبع تو در جود جهان کرده
و شکایت با بخت و پادشاهان کرده

علیه الرحمه

تا چندی بند و را چون غلج و دران کرده
کامکار و کامران از تو کسان کرده
مرد و عید جوانی میباید صبح بهار

در قیام آن باشد مستحق
کرد و قیام آن باشد مستحق

زار خوان لاله کل بوستان شد
مسلیمین بمن فروخت اندرون
آتش زروشت تا از چهره کل شد
اکل اگر معشوق بود چون بر خند
در چنین فصلی که در دهن کبریا
اینهمه بر روی روز از آفتاب
فیض اقدس عقل اول نور مطلق است
آنکه شد معیار بهیا و جفا
گفته فی الجمله در حدیثی است
تا بحش شهریاران که سستی نفسی
اشران راستان به او باشد
کشی و صفت خجله و لایق نشین
کرده آتش در زمین و در آستان
روان چو آن چشم آبی بود
آنکه را بخش عطا شد یقین دارم
خیر از شیر او و خیر او را
من نمیکویم جدا باشد لیکن
نوبت اقدار خیر میزدی
آنچه نهان بود اندر ذات برود
ایک کف میج حیدر گوگرد
تا به سر کشد اندر تیراندازی
خواست پند چل و پیش
در میان مصطفی و مرتضی

چشم کشا آب منی خانه صورت نکار
ناله مشکین مسبا آورد اندر غار
زده خوان شد بلبل دستا فریاد
ابر اگر حاشی باشد چون بگردان
خوش بود از دست مهر و ن شراب
کرد و خورشید و لایزال این روز
آنکه هستی و کیتی یافت از وی بود
آنکه شده است از جلال این تاراکا
شبه فی القیام و فیضه و فی کشته
آنکه باشد حکایتش آنکه سر جدا
است از آفتاب بود او باشد
کر زنده سر بر تیا موج حسان
چون میروی به ایامی آورد
هفت کرد و آن اگر چه در طوفا
از بهر پیکان و با دوش کانی
کعبه از مولود او بر عرش اودا
باغده پیش کند از اش درخ
کر چه از شیشه بر روی
آن کمال اند جمال مرتضی
درد و عالم از او شد برآم
که نبود ی از ازل جلال او
چو که شد شایسته حقش آن
برد و کی تو رفتی یک بود که

تا عروسی غار ایش می کرد
زال بر یک کل سوری تو متارای
کشت چون زلف چشم لبش
فرخا نوزد و پرورد
از کف حور او شان بتان شراب
فرخا نوزد و پرورد
آنکه در مشربان حق رفیع جان تول
مطهر کل عجایب مصد فیض از ل
قبر و سلمان او این کرمت حق
اندر آ عالم باشد خری شاه
این جهان در یابی بیایان
کو در آه که شکا خضره ان شید
آفتاب از خود او در بزم باشد
بر که اهر علی باشد یقین می آید
که نبودی زلف او با بندی
سیر و خنر است در به راه
بیت خرد که ش حدیث عارفان
لیکن خواجه هم که اندر مرج او
برد و عالم بکوی او را نبودی
خاک پای بهشت و چار کز آن
آنکه حارستان کیتی از جوش
آفرید از نور و شایسته علی
دوستان از خوف و شمن

میکنند عقد حواجر ابرار بر سر
رشته پر دین عروسی داد و کرد
جبه سبیل پر شمع و رخس پر خنجر
جبه ابوی کل و ناممل او شد
خامه اکنون که نباشد و ستان
تا شست است سبیل خنجر حور
آنکه بی ملکش کنی بهان یک کشت
کر جمال او بود بهی حال کرد
آفرید از عکس می و شیان
حالی باشد که بر روی این
خرد لای مرتضی را اگر آید
شیر کردن مسیح است او شام
آسمان این ش او در زم دارد
ما کیتی پروردش باکی در کس
دین حق نهان و کفر و بت پر
سعد اکبر باشد از مولود و سر کرد
بیت خرد شایسته ان تمام
در ذوق با هر رسم آید ناکو
کر چه بودی خنجر ایجاد او
پار دکن خنجر منی نوزد شد
فی عجب لطیف و سبیل بر ذوق
اجال جوش آمد سراپا
و صفی که در سبیل و دین

در دو عالم او بود مقصد و مقصد
 من یکوم در شایه که کن گفتن
 زمین و آسمان کرد مظهر
 اگر رو عیان این من خوش
 چون کلک و فرم فند عطار
 شکی که اصل خلقت را
 شیک جبریل او دست در
 شمشاد یک خاک مقدم او
 خردا حسنه در اوصاف حلال
 ز آیش مهر باشد عالم افروز
 منظر کی مشم روح کریم
 ز روی لطف اگر نپسند
 ملک را آستان اوست مقصد
 اگر خورشید مع او بنویس
 او که خانه از آب بکل بود
 گیت آسمان ماند زلفت
 تن و فرق حد لبش اندیش
 پس از احمد بگردون دلا
 بهای خون و دل صحرانورد
 شد در صومعات او طعنه
 در دوزخ شیر حق که در
 برادر نک خلافت جای کرد
 خضر سبزه در بخرد و دوا

ایضا در منقبت شاه اولیا ارواحا له الله افریا
 طاب الله ثراه
 چون کشایم لب اندر مر حیدر
 بر قضا آید سحر جانش بیکر
 بسوزد کلک و فست زنده آرد
 شیکو زات چو زامنه
 شیکو عقل پر او را است چاکر
 او دار آب جویان جان
 خالی باشد الله کبیر
 ز جوش غیاث کیمیا کر
 بسوزد شک اگر بمرکز
 جوانی باید این سپهر
 فکر خاکی اوست فسر
 بظلمت صبح دین بود شمر
 سطا آتش کشتیم
 بر انگیزد چو در میدان نگاه
 گزافا بر دزدان و فرغ
 تا به جزیلی خورشید دیگر
 بر آرد کرد از دریای خضر
 بسوزد بایت حجاب بنگر
 ز دوزخ بازی چرخ شکر
 چو بر تخت سلیمان دو کار
 شست از حیل بر جانی خضر
 بی از مر حیدر بر عجب است
 چو دفرایش ای و دم سیر
 نیم مداح شای کاقریش
 شیکو هست شش فرس اول
 بهین ارادی ار الملک ایمان
 از او فرمودانی آشکارا
 نیم موی نشک ثابت است
 اگر خورشید تابان بود لعل
 بجای حد او چون کچش
 کند کب ضیا از ای او
 کند شمیر او خورشید آس
 سطا خلق از آن شد کعبه
 زیم ذوالفقار شش روز می
 چو تیش افکند بر تو بجمون
 ز دریاست موج او که کرد
 چو ای او نباشد هر تاب
 نیسرم صفت طبع او که کرد
 ز دست زرفش او بپشت
 بجای شیرزدان رو حیدر
 عیان از کیش کشتی کشتی
 تو بازی ملک بنگر کشت

مرغزار چو محمدی بود در روزگار
 لا فنی الا علی رسیف لا ذوا
 زمین و آسمان کرد مظهر
 چو سه تمام کلک و فست
 طویل ذات او غنی کسر
 شیکو هست چرخش من کسر
 بر او نمین مهر میسر
 چو نور از آفتاب نور میسر
 بود دخت آسمان کوئی تو
 عطی او بود خورشید پر
 فلک را آورد در زیر شپهر
 چو جرم ماه از خضر متور
 بیکه دم هفت کسور را مخز
 که از مولود جسد زلف زو
 بر زرد آسمان از کیم کفر
 سودا خون بر او خورشید
 تواند شد در اندر یاشاد
 که نبود بسج که درون شیر غم
 برادر جهان آرد فرس
 که رنگ زو بود بسوا و خضر
 حیل سازد و خلق از دوزخ
 سزادان رخنه در دین پیر
 بجای ضعیف زو در ک

نبوت کی بود و باد چو شمس
 ز غمزدیل برسته بر اسان
 ما در سایه ادیافت دولت
 بچوان اینمطالع که باشد
 اگر امر در داری مهر حیدر
 ملک بنی مهر اوجیت بنی جان
 شود در ناف آهوانه خواب
 فلک را فردا جا هست و
 که باشد ناظم این کار خاند
 که از دست بنی کبرفت خاتم
 وقتی مصطفی باشد امامی
 ملک بر پا نباشد خبر نباشد
 اگر داری ولای او کن پس
 چو جان کلزار مهر مرتضی شد
 که دی خضر را که ز سنائی
 به دل نبض او پنی یقین
 به غرب باز کرد سوی شرق
 نبوت که بودی خاص آمد
 ز یک هسته ایند پاک حکم
 میان مصطفی و مرتضی فرق
 که نامون پر از الماس و
 ز نور و مصحف و بچسل و ترق
 سخن در پرد و تا کی پرد بردا

معیت کی حرف باشد چو کوسه
 که کبر از دشت سوزن آرد
 المطلع الاثنی کا تبسح الاثنی فی منی علیه السلام
 مکن اندیشه از فردا می خشد
 جهان بچو و او خلقت بی بر
 ز رنگ گلک من در میج
 یک راجع اور نباشد
 با هر کیت حکم هفت آخر
 شب بسج از دعرش
 که آتش از خطا آید مطهر
 عرض قائم نباشد خبر بچو بر
 ز نهول رسیخو رود و خشر
 در آذر کن که ز چون بود
 کی لگشکا زنا بود بر
 کش آلوده بود و اما ن
 اشارت که کند زنی شا
 بودی فستق احمد را خد
 ز کیورند این دو پاک کوسه
 من و نه شوی و الله کا
 ر خون و دشمنان در خاک
 منیل آدم و شیت پیر
 نباشد در دو عالم غریبه

مینب جولان که خفاش لکن
 تو لا ما سطره و عترت او
 شریک چرخ پیش است خورشید
 نه کردن پای بشیر او
 ز جوش قطره هر وقت در
 بود از خاک پای مینب او
 که در خشم عید از امر زدن
 سزاوار خلافت کیت
 ز شهاب آتی آید بش نش
 زنی مهر و زنی لطف زنی جو
 بعد اچو حیدر مصطفی ساز
 فیروزه لاسه او اگر دم
 ز خیدریافت تشریف بوش
 بهر او عجب بود که بزدن
 چنان که یک اشا و تکه
 کی عقلند لیکن در دو صورت
 ز امر او بود افلاک بر پا
 بود از دوا لغا و کفر و شر
 سنی و مشر و میقات و دوزخ
 نباشد خبر علی پنهان و پیدا
 فلک همچون هما خواهد گشته

نهان کرد و چو تا بدخو ز غاوار
 اگر داری مکن پردار خشر
 کش استغاثت از خاقان
 فروغ مطلع خورشید آرد
 ششی که آفرینش راست مصد
 ز روی سکت چون بندگا
 ز خلق نکستی بر پشت
 طراز افسر خورشید آرد
 بنی راجا شین کشت و بر
 که دارد ز پناه بر سر ق
 که سراج او بود تان سر
 غنی فتنه رومی جاد و جی خیر
 چو پنی آینه باز را نگذر
 دم عیسی بودی روح پ
 را دم تا بخاتم هر چه پیر
 پیروز و تاجه ابلیس آبر
 دویمه سپهر ماه و شون
 کی جانند لیکن در دو پ
 ز حکم او بود کردش خشر
 ستم دین خدا و کفر لاغر
 بهشت و طوبی و تسنیم و کوش
 نباشد خبر علی فاش و ستر
 شود در سایه او میج ستر

بود مهر علی تادستیکرت
 کمرم باد در دین و عقبی
 ایرخت خوبرو منبج عیار
 مجلس ارچره کن فردوس
 خون غشم ریز در میان منج
 باد که فروغ او خورشید
 کرفیتس مسبارد بچرخ
 عکس او کربش کل فیم
 کی مرا طاق فراق تو
 بی کاستان چهره لکشت
 تو پا در کف رتا برود
 آقا بار شود نهان در
 دل داشکا رکن ارزف
 مرده عفو آمد اندر سو
 تا بر آرم پیسرد جیستی
 چو میل غزل سده ای کن
 که براسانی اگر کنه اموز
 عشق را در کف از خراین جو
 بنست طسند و جد سپردن
 و بد بر منان زدر گره
 دید کویا که در بطا گرم
 اینده خرمی و پیسرد زنی
 کعبه اموز یافت عرو سف

قصید در تمجید مولود شاه اولیا و ماه آپسما
اعلی سلسلہ اہلب علی المشارق و المغرب علی ابن الوہاب
شاه اسلام آباد شاہ

ساغر از باد کن سرت ر
 بنشان شاه طرب بکنار
 کز آفاق را پر از انوار
 ز فضا شکت روید از آفتاب
 جای گل افشای آرد بار
 کوهر اینست طاقت این
 کاست نیست پیش چشم خود
 غم ایام مرمر از رنگت
 از دل خشم بر دو هفت
 که بود روز از بر وقت
 زین بشارت بدو سرشار
 ز آفتاب غم زمانه و دما
 چندان خاست بچو بوم
 باد و خوراک که سر است
 شد آمرزش است پاک عباد
 سیر و در طرب بخت و دگر
 و عطف شمع لا ایل و دما
 ساغر مغفرت بود سرشار
 که جهان را است از آفتاب
 عرش امر و حجت محمود
 خوش پاریخ کوحصل
 باد و گل از بخت
 بوی آن روح بخش ریکا
 مورا اگر قطره خورد ز
 راستی وصل تو بهشت
 سرخ بسجود تو بهشت
 تو رمن کرده گشت جهان
 چشم من سیل بار شد تا
 لعل کون می بجای ازین کن
 می به کاندیز حبس یوحید
 باد و سرخ بسجود شیر
 شکوه از دور در کار
 چند از دور و چه داری
 زانکه امر و زار حجت حق
 غم کیست ز دل بر کار و ز
 پای کوبان بکوی میکده
 تا رو بود و جوهر جسم ز
 نالغ حیف این بشارت
 از پس آن بود که زاد امر
 دین اسلام شد تو ای مرد

چو غم از دل از بول غمت
 محبت چارده نفس مطهر
 صبح عید است جام با دو
 شود از خنجره تور شک
 روز روشن بر آید از شب
 روح بخشد بجسم من
 نکتد غیر شیر تنه کار
 سحر خیز تو ز سحر زار
 دین من بود ستار شمع
 شک بر من کشته بخت چار
 ابر زلفت بر آفت ظاهر
 که ز ابر است سیم کوکب
 ابر غوغه است رحمت بار
 ای غزال غزل سدرای پای
 کند سوخته دل سپید
 از غوانی زباده کن خنجر
 غم میسبار از این بار
 خوشدلی بارد از درد و آوار
 شیخ پر پیر کار باد کبار
 سوخت یکبار و خرقه داد
 که جفا شد بخیرتی چو بهار
 ولی حق بخند ز دادار
 سرخون گشت رات کفار

آفتابی پدید شد امروز
 ماهی امروز شد عیان کرد
 آنکه دارد بفسیه کلمه زلی
 رایت دین ز رای اوست
 ساخت بر خواجه امیر
 نه عجب کرد رسم دلد او
 استگار شد از دو جوعلی
 با چنین رتبه ز سدا رکوب
 مبط الوحی معذن بای
 دلک او بنور در صفیق
 در چرخ اگر زجا بر کند
 خاک درگاه اوست کلش
 اوست فریاد رس بهر کوه
 خلق ترسم ز راه نادانی
 شرح از انر گرفت توام
 کس نشی حق چسوز کند
 در کف او را راضی نشد
 از خوان و مستور و بجان
 الغرض کایات هر چه است
 مشکلم همه بدین معنی
 کاسمان در زمین دلیل و نه
 بنو سب الوجود معده وجود
 عالم از مخرج او شود مشکین

کاسمان را زانجه اوست
 کشت فاق مطلع انور
 از پشت تاهی دو کیتی حار
 جسم کفر از جام اوست ترا
 وصل این نوعوس شعبه کا
 خاک نامون شود رنگ تار
 سبه مکنون ابرو داد او
 لمن الملک واحد لعل
 مالک الملک مورق الابر
 می برانیزد از سپهر غبار
 قوت دست اعجب شست
 تو ازین خاک دید و رود
 دامن او ز کف بدو نفی
 سجذانی او کنند اقرار
 عرش او نام گرفت قرا
 چکند قطره بشین دریا بار
 که عرض را بجا پرستد
 ضیهران و شکو ذکلا
 الاملع الا فی کاته الیسلم الابی فی مدحه علیه السلام
 وجود علی گرفت قرا
 بیس فی اندر عینه دیا
 خاشم من شود چو عنبه بار

کوهر می نگار شد گارو
 شاه جیبر کاشا غلی و لی
 عقل در مخرج او بودین
 یاق تشریف ملیاتی در بر
 اوستی یزق عجب بنود
 همه نور بهر شود در چشم
 اول و آخر او بود عین
 حاجی اشکر مخی لاموات
 رالض امر او چو دور زده
 ذوالفقارش بنو دهنر
 بدی تیغ او اگر خواهد
 در هجوم حوادث کیتی
 مرتضی رسته که یاق حق
 عالم از نور او بود روشن
 بمثل جود اوست دریا
 که بنودی با مراد قایم
 سنبل و یاسین و سبزو گل
 لامکان و مکان و کرمی و
 الاملع الا فی کاته الیسلم الابی فی مدحه علیه السلام
 که وجود علی بنود
 جان بر قتل از نفس ایل
 من کویم علی خداست و

عقل کجور خنزن اسرار
 اصل ایمان و سید برار
 قطره حیات پیش دیا
 از نه قرص جون که کردش
 کاستین بر فشان از فردا
 بگذرد که بخت ک راه گذار
 این حق بشو و بگفتند
 مجری الفلک مخرج الان
 روشن مخرج مانند زلف
 شعله بار بهر صفت بکار
 بهمان دیزین کند طار
 جز بر بنج ک کوی رویا
 که از و شمشیر کتم اظهار
 فلک از امر او کند فشا
 که مراد را پدید نیست کنار
 فلک سرگون شمس یکا
 عذیب تدر و تدری و
 قلم و لوح و انجسم و انجا
 فلک افلاک و ثابت و سیتار
 سرتم همه بدین کشتار
 بهمان در زمین دلیل و نه
 بهسوی شاخ گل از نسیم بهار
 عشق با عقل دارد این بکار

عشق گوید مگر که نشیندی
سرجان را بپوش از خجل
در دل مرگست بغض جان
کیست بنای این بلند بنا
آنکه در عرش میزبان نبی
لنگر عرش گزیند و علی
گفت جان من است جان
مشهد الحق مقصود الایات
اولیا راست و اورسود
یوسف از دی عسریزیده
گشت از قفس او بچرخ
کی علی بگریختیم یقین
رستگاری جا بهر دو جهان
با یکی باشد فایز از دود
دست از دامن ولای علی
بود کجی نهفته در عالم
عقل داند که این همانون
ناصر الدین شه آفتاب
ملکت پاک او سرشته خدا
کیتی از عدل او بود فردوس
نیخ او از دیت بدعت سؤ
تبع او پند اگر ندیده است
بذل غلم سوز خشم که

قول اتی حقیقه لاسرار
راز حق تا کوی باغیار
بی پرست عام او کجا
کیست معمار این شکر خصار
بود و در عرش عربی رایار
عرش را کی بر آب بود قرا
جان پاکان پاک جانفش
مصدرا لامر کاشف الالار
اینها راست سید و ملا
بنده بود بر سره بازار
لغت فرعون و لشکر خرا
ندری تا تو پرده نپندار
درو لای علی بود بشدار
اول و دوم و سوم بکبار
بر بزارم گرم زنده بار
عید مولود حیدر کر آزار
بهتر است از هزار عید و
سایه حق شیشه قاجار
از ازل با ولای شپت و
عالم از خود بود کلزار
رج او از دیت خشم او با
ابر تشنه شان صاعقه بار

عقل گوید مگر نه جو صبر
یافت در بند کی خداوند
دل که خالیت از محبت او
نادی عقل کیت بر سر پل
خاک باشد با او ساکن
عقل کل نادای سبیل حمد
غیره من یصور لار عام
قول حق است این سخن گین
کی شدی بر عین بر دلام
در کف اوست حواری
دل که روشن نشد بهر
نسبت احمد و علی باجم
خواری مان فسر عین
بجز اخر عقله و آل علی
چار یاری نیم دسله داک
سوی آن کجی ره نبره
زانکه امر و در کجی خفی حق
خردی که خایت یزدان
ستود چون ناقب حید
نشود شیخ عیش او روشن
دست او پند اگر می جوئی
تا جانت ملک از و تنوم

انصاف

اناقب دیت اندیش
بنده باشد ولی خداوند
چاک بهر زخیر و خوار
شایخ جرم کیت ستمبار
صحیح باشد بحکم او دود
خاتم جلا اسپاسی کبار
غیره من لغت را لا قدر
مصطفی سقه این در شوار
گر ملکیت مرتضی یار
که نه از دی عسریزیده
حق از اذل بسی بود سپار
مثل آینه است و آینه
که بود غول را بزرگبار
در دو کیت کسی نباشد یار
دست برد این چپ رو
خبرش کجی بخش غل شع
گشت پید از شاه شیر شکار
بر جمده خردان بود سالار
بشکفته بسچو غنچه در جبار
خبر بهر مسم خبت و نار
سوی دریا لالی شهوار
باد و از عدل دهر ارمعار
عادل و ملک بخش و ملک دار

کلامی که در این کتاب است

باد لای علی و آل سته
 در آتش کردی یل بر جیه
 بنیاد در آتش پا و خیل
 شمشای که شد آبرو ز آل
 ابام مشرق مغرب علی ابن ابی
 و بی حضرت یزید خیده و خطه ایست
 دلیل غنای سوی خلد کشته سبط
 و جو دار و آتش جان و آفرین
 سنی مشرقی صف کعبه زهر
 بود در آتش شیم چون قطره
 زهر سوخته او بگر زهر لبش
 در این خاک طلق را که در آرد
 علی اول علی حسن علی حسین
 علی سید ایمان علی سید ایمان
 و شمش خاک مریدان و زور
 میخ و شمش زهر شمش زهر
 بر آینه ارکان و زمین و آینه
 زانی از دشمنی که خشم و آینه
 شمش از صفت و خمر و آینه
 چرا بر خونه کعبه نیکو خیم
 بیام کعبه بر زوایت آینه
 لوی شیر خیم بر آینه
 بنو کام دلب اول یل در آینه

وله غفرله
 فی مناقب اسد الله الغالب مظفر الثجاب و مظفر الغر
 علی ابن ابی طالب علیه السلام

و گزین آید جریل بودی خوش
 بر بطن شیر بر امیر المومنین
 که یکا شمش در بون چرخ
 که ایما را بود رونق که آفرین
 که در آتش غنای که سائل بود
 زور و شمش و خیل و توان
 بود در آتش غنای که سائل بود
 که در آتش غنای که سائل بود
 علی طیب علی طاهر علی سید
 علی دپاچه خون علی آبش
 فروغ چارین ایوان و آینه
 بود بر در کعبه هزاران
 بود چو بیت سوی و آینه
 که جان میبرد و آینه
 هنوز از زوی دل زور و آینه
 که شد از مقدم و آینه

المطلع الخانی فی مناقب علیه الصلوة و السلام له در قائله

بمن آنکه هر گل شمش
 بنامه که گشای بود لا فخره

جان شمش باد مطلع انوار
 عجیب در آتش بخنده چشم
 که غنای لای و آفرین
 و بی اند عظم نور مطلع حید
 بر پیش آفتاب ای و آفرین
 که میخ و آفرین و آفرین
 هر که ملک و ملک است
 و بی و آفرین و آفرین
 بود در آفرین آدم بود
 شب معراج احمد و آفرین
 نباشد اسم عظم آفرین
 در عالم شمش علی شمش
 علی مطلوب هر طالب علی
 زهر شمش زهر شمش
 جمال علی از سپید کمال
 به بهین که در آفرین
 اشارت که کند در آفرین
 هنوز از آفرین و آفرین
 که از مولود آفرین و آفرین
 که صبح دین بختی که آفرین
 که از باروی و آفرین
 زوغای آفرین و آفرین
 بهشت و آفرین و آفرین

خزان بهار و عید فیدر
 کل منایف بسپرد و کجا
 در نه چون حالت جوانی
 از کمان فلک کشد و بجا
 بسپرد دانی فرزند بار خدا
 دست قدرت علی و خدای
 آفتاب منور و مال چاه
 اوست حق را بقتدار و
 در هر مقصد از وضع و
 هر که برده می نسیم این سخن
 با فرزند و این باری
 ابراز دست او کند توش
 طبع او مایه سوز بحسب طبع
 کی تجسد بر صف او آید
 او بدین معنی و حکم حکم
 گویش من بقدر دانش
 آخرباشد از شراب نسیم
 باد مهرش شراب عید طبع
 چند دیگر ز معنی و بهار
 غنچه لبان بطن باغ و چمن
 پر شود بسپرد و کشته شانه
 چو در زیر بار کوبد و مشک
 شود از فتنه باد فرودین

که قرین شد ز کردگار و قدیم
 بلیل ارتعاج گل کشید صیف
 از بر سرش دبان عالم پر
 ابر باد زن صد هزاران
 از چو عید فیدر را تو فتر
 نفس پیغمبر بشنوید زیر
 آسمان چیکاه و عرش بر
 اوست دینار کجا زان صیر
 قلعه طایف و صغیر و کسیر
 ابن عثم طایفه بر اوست میر
 بر امام تمام مهر صیبه
 بجز از طبع او بر دشویر
 دست او مایه بخش طایفه
 که نیاید بحیثیت تحسیر
 او کف معنی و علم صیر
 بجزایش چه تحفه مرد فقیر
 در نیت بهار و معج حیدر
 حاجی میفرموم
 باغ پر گل شود چو چهره
 بر طرف بسکری هزار هزار
 باغ از لاجورد و از زنگار
 بختیان بگری قطار قطار
 باغ مشکین چو در که عطار
 نونسان باغ کوسه

باغ شد خرم و بهار و گلش
 بر خلاف طبع اصل
 لشکر شمشیر و فرودین
 بر کشید آسمان و کعبه کل
 کاخین عید شستهای بی
 میر حسرت و شکر راند
 یافت از بد خلق با جوش
 طلس آسمان زنگاری
 گفت بر بنبر حجاز شتر
 چون او گشتی نجات آمد
 سبط احمد محمد بن حسن
 رای او چشمه ساز نام
 کی بقصیر مدح او بخند
 خلق او خوشتر از نسیم بهار
 اوست آمان محله کربلا
 من قلب مرا که بخند
 در نیت بهار و معج حیدر
 حاجی میفرموم
 حو حو رقیان چکل
 کاره آنها روان در طرس
 باغ کردد پرازد باغین
 لاله در معنی باغ چون ز دست
 نونسان باغ کوسه

از فر نو بهار و عید عید
 چرخه باد که ز بهت سیر
 چرخه شد بر سپاه و بخت
 نقش فردوس و حور العیور
 بخلافت امیر گل ایر
 بند بر برکت می جنبه گیر
 خاک آدم زد دست حق کبر
 بر قد قدرت و جبار اوست
 احمد از امر کردگار و قدیم
 شد چو طوفان نوح عالم گیر
 که نثار و علم و حلم نظیر
 بدوی او نور بخش مهر سیر
 که نیاید بحسب تقصیر
 جاد او بر تر از سپهر پر
 حرمانده چون سهاست خیر
 آفتاب عایش اکبر
 تاسخن باشد از شراب سیر
 باد مهرش شراب جان شیر
 لبش کعبه کنان نسیم بهار
 مشک عیاد و ملا سله
 باغ می پرازد در شهور
 سبزه بر طرف باغ چون خط
 عمل و باقوشان همه نوبه

نوروزان راغ را نمر
افر لعل گل غنچه بر سر
از پشه پر روزگار جوان
باغ دین از پرده بود سبز
از قدم مبارک او خاک
که بنودی وجود او عالم
آمد از شنای آل رسول
بعد احمد علیت را آنها
هر چه سپید بود هر آنچه تنها
دانه و آفتاب و نجم و ماه
که بری از دهل مثل رسول
از رسولستان این مجتبه کلام
آنکه صبح از وجود او نشد
عرش را که بنده وجود حق
چون نشاتم شامی گشتن
میرگیوان شکو که درون
آنکه از جانشین حدیث گنم
بوئی از خلق او رسید بچین
بر ملک بر سر است عمت
هر که از حکم او کند کردن
بهر او شش بود در سپهر
ساقی پادشاه که بجهت او
که نوهار بود چون روی آن

کز قالیست که شود و دیوار
چون سیلیمان شود بیا و دیوار
و زچ شد و هر پرده آثار
جام عیش از چو دو بود و شراب
استانی بود پر از انوار
داشت اندر حد هم سنو قنار
یظنون انقسام از دادر
بر عهده خلق از صفار و کبار
خیل ابرار و فتنه اشوار
هری و آدنی و لیل و نهار
به رخصه کان لولاشوار
که سرزد جان بدین حدیث
عالم از نور دوست پرانوار
خلق نمونایند جبار
وله الملك و الله انهم
آنکه زو ملکین گرفت قنار
که ریز از این حدیث اجماع
گشت خوشبوی ناه قنار
در تنیست بهار و سیایش شاه
و الحاقان بن الحاقان ناصر آیدین شاه قاجار طالب انوار
مطرب زبده که افتد در
هر که خزان داشت ز پی قصور

دشت از لاله بخت زوشت
روز نوروز از پشه سپید
از پشه شادی قزاق و کبک
که از هر دو بر سر سینه
شعشعایان علی که از دیم
علم دین از چو کشت مین
انبیاء را علی بود سید
ملک و جن و انس و جن و ملک
قدسیان در صوامع ملکوت
همه را جان بود بهشت علی
از علی چو در علی بنکر
که علی باشد اول خشنه
کوه و دریا هر آنچه اتفاق
چون محتاج او کند لیکن
مرح او لاد پاک و کیم
شعشع اسلام میرزا معصوم
آنکه از خلقش ارمن کیم
ابر از دست او بگری خون
در تنیست بهار و سیایش شاه
و الحاقان بن الحاقان ناصر آیدین شاه قاجار طالب انوار
مطرب زبده که افتد در
هر که خزان داشت ز پی قصور

زنده خوان بر فراز شرف
از پشه باد صباست خالیه
از پشه غم از میان کرد گذار
بهشت است حبه زرگر
روز و دشمن بنود چوشت
اشکون برایت گفتار
اولیاء را علی بود سالار
عرش و فرش بهشت و دوزخ
امیان در میان دریا
لیس فی الدار خیر دیا
صفت جلال انبیای کبار
که علی هست سید و مراد
بلخ و صحرا هر آنچه در مهمل
میکنند شرب و بندگی فطمان
از پی مرغ حبه زرگر
هیر که درون قد رو کوه
پرنسبش شود بلا و دودید
بهر از طبع او سب لذر
علم شرح احمد مختار
درو عالم خدایش سازد
قازند و در کسبه و دوار
هر چه بخت جانشه از عدل
برایش بهشت بود بوی آن کجا

میر چنگیز آرد دی عزیز
 بهت چمنه زینا ز اید پر
 راستن مانچو ای نیش
 آنکس ویک بر که غم سربای
 مقبول و غیر غنچه به نظر
 این به دفته صرخ و جای
 ای آنجب رجود تو آن گلستان
 در شمع گشت بی شمع شد
 یوسف اگر بود در آن قفس
 او گشت بنم جهان پای
 با غمزه آسار بپای نهاد
 نایب مطربیت بزم تو گلشن
 ایدر پناه عدل تو آید و زکاد

از دم و تاب سیر آن زلف
 به عینک ارغوان و کلا آرد همیشه
 که صبح طاعت به پیش
 بر فرق خرقه آن بختی
 علاج او میسر نمی شد
 هر کس که در حیات او بود
 و ز عدل ظلم روز گیتی
 او گشت تو سیم و زلف بی شمار
 و یار زن کس بنامی تو
 تیغ بخت برای خود به پاید
 که در شمع خرم و جز غم
 حورشید پر تویت زاری

مجد و مراد رنگ بودیم
 زلفت متاع مرتبه زار گشته
 شمس لعل و آتشین تیغ
 آنجی که جبر است غلبه رویش
 چون کل که یاد کا حب است
 کی مشه اکر ز بخت جهان
 اگر بر شد بخیل بخت جهان
 ملک لطف نام خلق خود آرد
 کجی که تو عدل بکوش فلک کند
 کجی که رستگاری شود ای بخت
 بخت طبع تو بهر آتش
 این مطلع دیگر بود همچو قلاب

هر چه هند بر من آرد شک
 حسنت بهای لب زنگار
 که آفتاب بیشتر او است
 آنجا که تیغ او است ستر او
 است آن بخت آج و این
 عادل آتشید کرد جهان
 در خشک سال قطره ای
 از که که تو صفت بود تو
 لیکن زلف تو سنی که کار
 در دست تو بنم کجاست
 که بهیت شمع به از دانش
 در بزم چون سپهر شادان
 می روزگار در زبان تو
 بر ملکات رحمت محضی
 از صبح و دولت تو شود
 از لطف آفرید ترا آفرید
 بار در جوان شود این
 دست غایت از سر این
 از تو اساس جبین است
 آجان من بهت شد ضیفه
 آنکه در حیات شایسته
 از دست شاه طوطی
 سده شاعران بهر پیشانی

المطلع الثاني

بر خاص عام آیت لطف داد
 رسم جهانماری و این حسد
 از زایت حلال آخر طبع کرد
 آنسان که عاشقی تو به ناسوت
 شایسته خاطر ام از کرم
 سویی که بگذر به نظر که در
 این فخر لبم که گفتم شمع
 شاه شاد من بهر خشت
 بر خوان نمان چو کس که شوم
 بر خوان هر کسی نشیند

آهوشه آتو شان جهان
 آن آفتاب که خاک شعل را
 عاشق ظفر برج تو باشد
 چشم بومیانی لطفت میسر
 قد و سخن تو دانی و در خنجر
 بخرج شمشیر بر لاج شمشیر
 کفران لغت تو نباشد
 چون بهای شام بود
 پرده شد بخت و طاعت

بس شغل داشت ملک کاف
 از آب یک برشته باشد
 که بگذر بهای لطف تو چون
 چو ذوق مداحی آید
 از تو متاع فضل عزیز است
 بر خوان و دیکر آن شاد
 که زان لغت است که جگانه
 شایسته شام و بی منت
 که بر برستان شمشیر

بهر کفایت و این
 دست غایت از سر این
 از تو اساس جبین است
 آجان من بهت شد ضیفه
 آنکه در حیات شایسته
 از دست شاه طوطی
 سده شاعران بهر پیشانی

چون سرکش مست او چنان
صدق دهستی شرای منابر
وزند هزار خانه مشکین
کرفاک گمبیا شود و در
هر روز در کار تو قدم
تو کاران و بخت ترا با بفر
اگر بودی غم منم نوک
اگر غمیت شان روزگار بود
اگر بودی غم منم نوک
اگر بودی شیر خروان جهان
بسا بود نوک از مژده کی
اگر چه در سنگد مثل بود
سخن در غم منم یون در غم
شکوف کوی که بر زوایا
هی تو کشی آن که چرخ بود
زین فل منم ملک جهان
برای آنکه ملک و بخت
شکوف را چون دیدی
بسیار طرز نیت از
هم از چنگ در منم
سود گشت می هر دو
نم شیران کزین
بختی شکا و بخت

چون نهاده است ای خن
در کجاست ای که خن
هر کلبه چو کلبه بانیست
این بیت جز زهر نیست
تا خوش نصیب بود
تو پدیدار و خشم ترا

قصیده و شکایه در ستایش شاه
قهرمان الما و القین سلطان
سلطان ناصر الدین شاه

جهان داشت تو را دستم
درخت آردی و گاه
بر عفت شاه جهان
پیشگی سخن از شاه و روزگار
چو در اندازد بجز
روزگار و جانی است
اگر بودی آنکه خاک
سکه را گاه از
بلند کوی چون
عقاب بسم اگر
هم از برادران
که را بخت می بود
چو شاه شیر دل
کو چنگ گویید

اشمس آستان نهاده
در کجاست ای که
اندر قمر یکانه و اند
انرا که لطف شاه
بایش خشم سوز تو
اقبال در فتح هر طری

قصیده و شکایه در ستایش شاه
قهرمان الما و القین سلطان
سلطان ناصر الدین شاه

نوک منم حشده در
فریاد غم منم نوک
روای شاه سخن
ازین شکا چو
بلند کوی سر
اگر نه بال
نی شکا بر
روی جهان
خود بود بر
اگر از مندی
کوزن و کوز
چو پدید
میدان
رنگ تر

آن قانع شاعران جهان
طبعی در این کج
خبر این
هر کس که
هر جا روی
آباد آید
نه خاک داشت
سری باش
دام بود
خوب لطف
نیز و کس
که خاک
که آید
چو بخت
عقاب
باسب
چو صومای
منو بود
سخن در
چنگ
بر بخت
خنده ز
خیز پس

ز غلغله تیغ شون ز کین ز دل
رستم اسبان کا و دودین آلی
در آتش که رهبره تیغ شون
بند کوه و غلغله ملک راه بر خور
سزای شکر سینه و قهران بر
کدام شیر بود که کشته بند
اگر شکار بود مقصود ملک زمین کو
هر آستان جبرائیل شکوچا
ز غم خویش بی هیچ کس خورد با
شیکه هر شتر از قوه و جوی
از نیک هر آستان سمنگ آرد
اگر نه طر سحر حق بود ز به
ساک اگر که گوه شد و دی بند
چو چشم شاه بر آن میل دهم
سجاده شد اند ز ترش فک
بهجت جوان اگر سینه خیز
چو رنده پیل کیشت چنان
تو بهر عطا و توستان
سکرم تو بر آرد که مخرج
از آن بهر تو اسوده نه چنان
بجز خاک که شمشیر زار
سجن شناس توئی خرد که بیا
شدم ز مهر تو محسود و بهر عجب

حقین و دید و لها سست بر دوش
چنان نشست بر آید غریب
آزهی طایفم بودم ز بخت خور
ایس در دوقین جرد و آوا
همه بار و فتنان که ای
مقام میر بود سیر کس که در
شکار که در ایران نین بود
خفاشان چه نیک با بهنوا
شیشه که چو کوهست غم او
شیکه ملک شد از سنی او چو کل
بجشایری زیان و در
شد اشکار از نو ز اندر
که از غایت او دیو خور
و جدا آمد چون شتر و سرور
چو کشت کو بی گاه میان
یک آردا که بشناسم خور
چو شتر و شیر کی دشت
تو آسمان جلای آفاق
چنین کنند بزگان چو گرد
که چشم فتنه بخوابت
بند هست شایسته مردیار
کوت و شک ندانم کی بر آرد

همی تو کشتی بر خاک شمشیر
که آفتاب جمال ملک اگر سست
فرز و شیبه ای که بچو دم
اگر چیل و ستان سراجی
خان حسد هم از نیر و صفت
و از خدای مانی بهر سلفی کن
در ایند یار بی سید کاه و نوز
شده زان به امید و تیر بر
شبه مطهر مشهور ناصر الدین شاه
اگر عینت تسخیر هند و دم
طلوع کرد از آنگوه سایه
هر طشتری پیچیده شیر افکن
و عین کیر و آن دیو خور
به تر حاره و شگاف شکافت
اگر چه در خور یکا بهشت بود
دود و دجاک و ده فتنه شیر
شهنشاه جلا و ادخوا و د
توئی که سایه تو کرد بر غلغله
و ما را در شیران بر آری
همین قیسه که جان پرور
چو کوهری سخن قسم نمی دواند
اکی ز مهر نظر کن سوی من در

از خون رنگین شد چپال او
کسی نیست آرزو بود یثرب
کلی بهر چو نمود که بسین جود
شدم ز رنج در آن فتنه کاه و
قدم با یک شیران خیار انکار
تو جان غلغله فانی بخش رحمت
که تا کون کند شسته است آید
چو کوکوبت بر غم خویش
که نصر تشنه با همه هم شست
بجای قیصر و چپال ملک کرد
چو آفتاب غایت منظر آوا
کشت و دولت و قبال
بجای خویش با نده است
بکند از سر راه چنان
ولی نبود که شیر و بکار
که بهر صفت آردنای شیر
که چادر کن جبال از تو قوت
زبان غلی بر آرد و مار شسته
چنین سبایه شیر خردان
سجاک پی توئی زید که اورم
که کوهری چو چپال در
که شاه یکدایان لطف شایه
که آفتاب شود شمشیر کوهر

زهرم دغرم تو شد نه نام بهر ک
 هزار سال قبا که کار بهر خوا
 ای زلف اگر ناری پس از چو
 که ماه سپرد و کجی محسره بری
 و دوی درون نرولی دو دگر
 گویند شب نباشد در غدا
 کافر اگر نه ز جبریت بری
 چنینه از دانه بی کنج شکان
 ساقی بیار جامی تا مطلع و کر
 برت رخت نیش به روزند
 سی روز و خور و ام اینده گمان
 زنی که عکس او اگر افتد تو
 نمش الملوک ناصر الدین و نج
 و شش کیخا بهر یار و بهر باد
 در موسم بهار بنزد کسی خزان
 فصل بهار و شش آرد و خزان به
 نیش اگر نه امر زین را و بهر نظام
 شایا اگر بخت محمود و خسرو
 زمین مرد و چون سراسر زمین
 همچو مرد این شش آرد و خزان
 صیت و یاکه مرد را بی
 تا کی مسجون سگ آزار و جانی
 که به ناسخ و داری چون آن

<p>شهرل در مدح اعلی حضرت قدس قدرت شامش</p>	<p>اسطغان ابن اسطغان ابن و الخاقان الخاقان ناصر الدین</p>
<p>قاجار طاش</p>	<p>چونم کنه عاشق زاری پس پز انه و پشت موزی ازینک عمری</p>
<p>ایرانی فخر از مادی ولی</p>	<p>بسته و اگر نه ز چوبه دکنی بنا خام شیشه ری بسکاکیم</p>
<p>مطلع ثانی در هیت عید فطر و ستایش ناصر الدین</p>	<p>ز انمی که ز کنیان کنش بسته بود ز انمی که میتسه بر اگر میزدش</p>
<p>شاهنشاهی جهان کبطل قشیش</p>	<p>دانی بزم از کسیر بزمش ز نیم شکفت آید کنش جان</p>
<p>ابریت دست او که کمر باند</p>	<p>کی دست خود از سر مردم او در شمار کرد و بچ</p>
<p>تار و زنبق قرین شود بر</p>	<p>قصه و فرید و در دمت دنیای نماید اروید ابراار مولی الموا حضرت حیدر کرار فریاد</p>
<p>کعبه عشق بازی چون خوان</p>	<p>آخران دینان آن کاندید</p>

طاعت که دهن کنی نام خردوان بکار
 خردوان سالکان که مرد و کار برآ
 در دوزخ شب که خج نیست گندار
 باینکه هر پوزر که بخود بد
 هم گشته قاتل و دپش از سوگوار
 با آنکه در بهشت نوزد کند کار
 گویان منی تو از انوشد نی ترا
 ستیغ را بر آورده سر از دنا
 گویم هیچ خرد و جشید اقدار
 سانی سبک بخیزد و طلق از
 خاتون چین بارید با فونی زار
 روشن کمر بار و دویست
 مو ضعیف شیر و پراکنده
 ناست اورن جوشت ز کار
 زانم عجیب آید که زنج بار
 ست نیست تیغ او که اجل شد
 کی از میان تلک شدی قشیر
 او کرد نیز که هر بر قفسه او نام
 محترم بود و صباحت چون عیون
 چشم از فقی پوش دست از
 طایبان نفست او چون مسکن
 تا کی چون کرکسان مرد اروا
 خردوان تاجدار و سدران شهر

کوفه بدین که رنگش روشن است بند شوت مباحش را نه در کشت غمره چشمی که کرده جبهت مستند غیر خفاشی نه سپلو مزین آفتاب خاکسود راه مردان که کردی پستان جام وحدت نوش تابک کیر کیم راحت آسودگی از درگاه ایدل محمل کام جوی از جهان بیکان بی سجد کر بر دشت خوابی و قدم ایریز مدح حیدر شمع باشد بر سر دلیس هر زمان اندر سر پند خولان در اندین به خبر شای مصطفی گت دیم کی خطر از بهر تو باشد در این بحر طالع صحت از قرآن بچو فی از شفاء دلی منی قرآن بجز از منشی احکام او هر چه بفت مصطفی باشد بکوشان	کوته کنیزش خفاش است که درین حاصل نیابین و تخم کامی کار خنده زلف یکی که کرده جانت سحر چرخ کیا بیستی خوی مکن از مرعرا کامزن دقت جانان که کردی گام کنج غزل جوی تابک عیالی بی شمار اینی و پنجسپان خوانه از کام نام هر خواهی فلک بایل سجد پود که در بد و نفعش ای نه جنت نایند نفت احمد جا تقدیر بر تو زانکار زینبادهای را بر وزیر علی طبعان اندین به خبر دلی مصطفی گت دیم کانه دین بیا ترا خست یار و عکسار نیش ازیردان بجز از طبعس کار قدیر کل خطاره اندنه درین کس بسا آنچه مدح ترقصی باشد بلوح دل نکا	آن بجز از خبر سی فیه که گزین جان نایکی دو پاره و تخریر میان تندر بین اگر عفت است عطر انجالی جلوه طالع و داری حیدر و باو سپر تا ز خود داری خبر نه خوشین نامی تا سر باشد کار و هر کام از روی راحت از خوابی و نورین جان خفا نایکی باشد طمع کردن بین نامردان خبر دلی مصطفی خبری و دگر سپر کرواز از دفر بنود دلی مصطفی اندین به خبری از زهر نامخ ایلی ختم خور از طبع طوفان جوشی بکرت نوح دانی کیت مهر اهل مصطفی که کنی نعت قرآن عجب نبود از منشی احکام قرآن کیت شاه فضا می خشد سود و خبر مهر علی روز جاس	آن بجز از خبر نامی نیست بدین کار نایکی شمع سین خدایان عذر آ آن که شحات است مانت خضر زهر آ از دون کسر ز موشی برون بزرگ که دگر از خوشین خوشین کامی بر ناخلف باشد از چرخ چشم از دلی عشرت از خوابی آن درین سن دلی را طبعی باشد و جانشین نایند خبر شای مصطفی نام و دگر بر لب آ مانند از طریق و دکن دلی نام ببین مکن تو خبر جان خوشین و شمع ختم دار از موی و دیا جوشی بکرت این حدیث از مصطفی چون مهر دلی محل از فقرت بیداری از شکستار آنکه ابدلی در شای ای دگر کار می داند دفع خبر جیب علی یوشم شرط عشق نیست ابدلی طریقت ترک دین دل باید کرد اندر عشق آ بسیار و چون سپردی هر دو کار آ نام که جوی بعالم سربند نامی بر چون داری از دوی مهری و دگر کار سمی کار داری بیکان این آ اینی از کرد و شایگان خوابی شایگان
مطلع ثانی			
در دهم دای غدار و تپاش محمد شاه قاجار و مدح حسین خان حبیب کر توانی دین دل بازی از بهر کیک تا ترک خوش کنی و درین سجد یا مکن زدم و دیران بجز از جان خور خوشو که باشد عجز خورج بیکان از خور ناید از انرا بسی آنچه در میدان	کجده از خود چون کندی هر کسوی کام که خواهی و دیر ترک و کامی چون داری قوت مهری و به کام شمر جد کن و ابروی لوازین باهر ختمی از گلشن آیام جوی دینک	بجز از خبر نامی نیست بدین کار نایکی شمع سین خدایان عذر آ آن که شحات است مانت خضر زهر آ از دون کسر ز موشی برون بزرگ که دگر از خوشین خوشین کامی بر ناخلف باشد از چرخ چشم از دلی عشرت از خوابی آن درین سن دلی را طبعی باشد و جانشین نایند خبر شای مصطفی نام و دگر بر لب آ مانند از طریق و دکن دلی نام ببین مکن تو خبر جان خوشین و شمع ختم دار از موی و دیا جوشی بکرت این حدیث از مصطفی چون مهر دلی محل از فقرت بیداری از شکستار آنکه ابدلی در شای ای دگر کار می داند دفع خبر جیب علی یوشم شرط عشق نیست ابدلی طریقت ترک دین دل باید کرد اندر عشق آ بسیار و چون سپردی هر دو کار آ نام که جوی بعالم سربند نامی بر چون داری از دوی مهری و دگر کار سمی کار داری بیکان این آ اینی از کرد و شایگان خوابی شایگان	کوفه بدین که رنگش روشن است بند شوت مباحش را نه در کشت غمره چشمی که کرده جبهت مستند غیر خفاشی نه سپلو مزین آفتاب خاکسود راه مردان که کردی پستان جام وحدت نوش تابک کیر کیم راحت آسودگی از درگاه ایدل محمل کام جوی از جهان بیکان بی سجد کر بر دشت خوابی و قدم ایریز مدح حیدر شمع باشد بر سر دلیس هر زمان اندر سر پند خولان در اندین به خبر شای مصطفی گت دیم کی خطر از بهر تو باشد در این بحر طالع صحت از قرآن بچو فی از شفاء دلی منی قرآن بجز از منشی احکام او هر چه بفت مصطفی باشد بکوشان عقبای حیات ک دین دل کوی یاده دل با چو دای ک دین دل کوی کر توانی با طاسازی از این ک ک تا خضراده جوی پدین صحره یاده دل با بگو بان بایند نامی سحر شوی کش باشد عروس دیر ایدل بسر مرد از اسبی بر بسته در بیکر کین

چو سرور اوسو دیکه تعبی
نصرد و کس از بری نیست شکل
این راق هر شش آنچه ساری
چو که روح القدس زنی کانی
هر ای در هر هر تو تاسد
سه حال که کاشی جی می
حکم احوال زنده کرد جان
پرتوی از روی او تو پیش
چهار شیشو او چو مردار
ما مای او چه باشد در حد
حاکم کرد در حقین معدوم
حصر رب جبرائیل او شد
حیی اراغسل از بر دکان
شرح احمد در ساله چو شرح
سایه بردان چه شد که در
آتشوت یکم حرم شد در
گاه چشم دوست ال خیر وانی
سده دهنده اش را روی دایه
دولت ایران در حرم جویع
ارپی فرمان رده اوسوی
احشیا نجیب اسم حسرت
ننگ و شش چو که حصر دین
آنگاه فارسی در هر و از

لا لسان کی داس کله اراده
تا کی طه شان را غش واری
این عیبه مصر تا چه جوی
چو که مشک پاداری چشم
آسیای چرخ ارجون تو کرد
چو بی شش تا آیدات اعدا
باع اکل تاره کرد و کل
آبی از رود موسی او تو دین
کشته ارمو تو او بر دست
والای او چه باشد عدا
سچا که کل دما در او بر
نور احوال وقت طحال خود
موسی اریات او قبل شایگان
دین بردان رو سار و شایگان
هر که آید اقبالش بی آساید
انجیل حرم کستان ایزم
چشم چشم خرم مردی کم جفا
رود در پاکر شش و ده بار
اخرت او و تان چو کوشش
چا کیری احوال او سیر کرد
فارسی تو را می شایگان
نار استر چو که دارا یاف کرد
آسان چیست بهر که کرد

کوی دمسید می افتاد و کین
عقل او در دجل ایل چو ادری
رشت باشد چه دایره شود
داد در کس چون دست چون
ستی خود را کس میت سودا
حکم دل کس تا می کسیت
مهر مهری جی امیر المکر
ار ششم خلق بهر دست خشم
عید جی او را در کوشش
چو که داری خفت او در شون
کر سکا که راه جوی شش
نور داد او در جی او شش
ورد یوسر او در کس او طوط
احمد او دست بخت خلافت
ریش خرمی و یی بخت جی
حرق او را تیج رید در الیک
ست سیلار او درم اندر کرد
کر کرد او بسی کدر در ستیلا
چون را و یک شوی رو کیه فرست
دکله او را یکم حشیا رملک
عاشقان کت اندر پای شش
آری او دست شود هر کس
کر کرد کس کرد و کس کرد

سده حواس منی اندام
رو حرا دهم حق کای چو ساری
حیف شد که بر استو غشا
رامی کردن کسیت با چو
عاشق را کس کسیت در کس
رکس طان مردای با بی با
آسر مردان شاد و در کس
از نیست تیغ او سرعت روح
عید جی او را در کس
ما کستان بر تو کرد
ایامت لوی تنک رها
دین یعقوب اند عشق او شد
یاد احمد بود یاد روی او
چون پس از حشیا سر حشیا
خسرو کرد و کس حلال و او
بر سری احمد بود عید در کس
ست شیر او درم اندر قطار
ارد و کس احمد کرد و سیکر
سوی سر کس روان فرمود
نام بهش را در کس صاحب
عاشق را بی او کشته بر کس
آری او دست شود در کس
کسده احوال کرد و کس

کوفه دیدن که رنگش روشن است و شکم سند و شونت مباحش را نداده و که شو غمزه چشمی که کرده و جهت سست غیر خفاشی نه بپلو مرن آفتاب خاکسور در راه مردان که کردی سینه جام و وحدت نوش با یک کیر می راحت آسودگی از درگاه ایدل کام جوی از جهان بجان نمی بخرد کر بر دشت خوابی و قدم ایر مع حیدر شمع باشد بر سر دلوین رهبران اندر سر سپهر خولان اندرین ده جبرشای مصطفی است کی خطر از بهر تو باشد در این بحر صحت از قرآن بچو فی رضاء بودی منفی قرآن بچو از منشی احکام او هر چه بنت مصطفی باشد بکوشان عقبای جی حیات که دین ان کوئی یاده دل با چو دادی که دین ان کوئی کر توانی با بلا سازی ازین دکن گذر تا به خضراده جوی با برین صحر یاده دل با بگو بان با به نامی ستر شوی کش باشد عروس و دلبر شیر مرد از راهی بر بنه در برنج کین	کو تهنیت زینبش خاست که زینب حاصل دنیا بین و تخم کامی کار نقد زلف یکی که کرده و جانت تفر بنده کیا جیستی دحوی کن از مرغ کامزن دشتی جانان که کردی کا کنج غزل جوی با شمع یابی بی شمار ایسی و پنجس با بجان خواه از کام هر خواهی از شکست ایدل سبزه در بدو نفس جی ای هم جنت نای نست احمد جان نظار دین از نگار از بینداری را بر و درین طبعان اندرین جابر دلائی رضی است کانه درین بایتر از دست با رنگار نفس از نیروان بچو زانلیس با کار قد کل عطار دانه زینس که بسا آنچه مع رضی باشد بلوح دل نکا	ان بکیر اغیر ای نیت که کوئی چنان نابکی دیوانه و تخریر بریان تکر بر اگر عقلت است عطر بکجا جلی جلوه طلوع دایمی حیدر و با بر ناز خود داری خبر نه خوشنجامی آسرا باشد نگار و هر کام از روی راحت از خوابی و نوش برین جام نابکی باشد طبع کردن بین با دربان خرد دلائی جبری و کبر سهر کر تو زانده سفر نبوده دلائی رضی اندرین دایمی از نیران جی ای نغم خود از طبعه طالع جی بکر نوح دانی کیت مهر اهل مصطفی که کنی نعت قرآن عجب نبوده منشی حکام قرآن کیت شاه جی می بخشد سود و خبر علی روز جی	ان بکیر اغیر ای نیت که کوئی چنان نابکی دیوانه و تخریر بریان تکر بر اگر عقلت است عطر بکجا جلی جلوه طلوع دایمی حیدر و با بر ناز خود داری خبر نه خوشنجامی آسرا باشد نگار و هر کام از روی راحت از خوابی و نوش برین جام نابکی باشد طبع کردن بین با دربان خرد دلائی جبری و کبر سهر کر تو زانده سفر نبوده دلائی رضی اندرین دایمی از نیران جی ای نغم خود از طبعه طالع جی بکر نوح دانی کیت مهر اهل مصطفی که کنی نعت قرآن عجب نبوده منشی حکام قرآن کیت شاه جی می بخشد سود و خبر علی روز جی	ان بکیر اغیر ای نیت که کوئی چنان نابکی دیوانه و تخریر بریان تکر بر اگر عقلت است عطر بکجا جلی جلوه طلوع دایمی حیدر و با بر ناز خود داری خبر نه خوشنجامی آسرا باشد نگار و هر کام از روی راحت از خوابی و نوش برین جام نابکی باشد طبع کردن بین با دربان خرد دلائی جبری و کبر سهر کر تو زانده سفر نبوده دلائی رضی اندرین دایمی از نیران جی ای نغم خود از طبعه طالع جی بکر نوح دانی کیت مهر اهل مصطفی که کنی نعت قرآن عجب نبوده منشی حکام قرآن کیت شاه جی می بخشد سود و خبر علی روز جی
مطلع ثانی				
در دهم شای غدار و تالش محمد شاه قاجار و مدح حسین جان حبیب کجه از خود چون گذشتی که روی کام که خوابی و دلبر ترک و کامی چون بداری قوت داری تو به کام جد کنی با بری را ازین با خبر خبر از گلشن ایام جوی به شکست	کر توانی دین با بری ازین دکن گذر تا به ترک خویش کنی و درین صحر یا کنی زدم و لیران با زینان بخور عشو که باشد عجز و جی بجان لغز ناید از راهی از بنده و مدح کجه از خود چون گذشتی که روی کام که خوابی و دلبر ترک و کامی چون بداری قوت داری تو به کام جد کنی با بری را ازین با خبر خبر از گلشن ایام جوی به شکست			
ان بکیر اغیر ای نیت که کوئی چنان نابکی دیوانه و تخریر بریان تکر بر اگر عقلت است عطر بکجا جلی جلوه طلوع دایمی حیدر و با بر ناز خود داری خبر نه خوشنجامی آسرا باشد نگار و هر کام از روی راحت از خوابی و نوش برین جام نابکی باشد طبع کردن بین با دربان خرد دلائی جبری و کبر سهر کر تو زانده سفر نبوده دلائی رضی اندرین دایمی از نیران جی ای نغم خود از طبعه طالع جی بکر نوح دانی کیت مهر اهل مصطفی که کنی نعت قرآن عجب نبوده منشی حکام قرآن کیت شاه جی می بخشد سود و خبر علی روز جی	کر توانی دین با بری ازین دکن گذر تا به ترک خویش کنی و درین صحر یا کنی زدم و لیران با زینان بخور عشو که باشد عجز و جی بجان لغز ناید از راهی از بنده و مدح کجه از خود چون گذشتی که روی کام که خوابی و دلبر ترک و کامی چون بداری قوت داری تو به کام جد کنی با بری را ازین با خبر خبر از گلشن ایام جوی به شکست			

چو سرور آید سود که فیض
نهر در دوس اریزیت شکل
این نایق حشرش تا چند ساری
چو که روح القدس ای کمال
ما را ای در راه بر تو آید
سه سال پاک که نقش حق
حرم را حال زده کرد و آن کس
بر تو ای در راه بر تو آید
چرا شیشه را چو در آید
ما را ای در راه بر تو آید
حاکم کرد و فیض معده او
حصر ربان طلب او
عیسی را العالی بر هر کس
سبح احمد رو ساله چو صبح
سایه بران نهد که ادریس
آتش هیکل حرم شد و عدل
که چشم او ستال چرخ زانی
سه صد دهنده اش را روی آید
دست ابرار در حرم جوار
ارپی فرات رود سوی دار
حشیا نجیب احمد حسن
نمک در شش چو حصر دید
آملک فارس در راه او

لا اله الا انت که در کمال
تا می طاقش در این داری
این عیسای مصر تا چند ساری
چو که مشک باری چشم
آسیای صبح ارجون تو کرد
چو بی شش تا سید است
باغ اکل زده کرد و کل
آبی آرد و موی او لود
کشته او مولود و مرعش
با دای او چه باشد
آبچا که کل دانه در او
نور ادر وقت طوفان خود
موسی را یات و قطبیل کاکم
دین بر دای رو سار و سیخ
هر که آید آتشش پی آید
آنجان حرم که گستان آید
چش چشم به قمر مروری کم
سرد و دریا که شش دهنده
اخرت او دمان چو کوشش
چو که ای رجا کران چو سیر
فارس در راه بر تو آید
با دستر چو که در آید
آسمان چشم تا سر که

کوی در میدان می فاد
عقل در دجل ایل جزا
رشت باشد پرو دایر شود
دود رکن چون است خون
ستی خود را فاکت سوزد
چشم دل گسائی تا می
صحر سحر لی چو امیر
ارشم حلق نرشت
عیر میج او دزد کوش
چو که داری خت او در
کر سحاک راه جوانی
نور او دایر و روح او
ورد یوسن در کعبه
نور او دایر و روح او
ریشخ فریدون یک
حرق در رانج رید
سیر او دایر و روح او
کر کر او دایر و روح او
چو را در یک شش
دکله او دایر و روح او
عاشق ناکت ادر پاش
آری ادر مت شود
کر در کس کردون

سرد و دریا که شش دهنده
نور او دایر و روح او
ریشخ فریدون یک
حرق در رانج رید
سیر او دایر و روح او
کر کر او دایر و روح او
چو را در یک شش
دکله او دایر و روح او
عاشق ناکت ادر پاش
آری ادر مت شود
کر در کس کردون

نو بهاری است پیش از آنکه
 سر کوهر از رخش که چند روز
 از تنزل ره شهر آورد و در
 چون وصال برانده کام باغ
 بگذرانده ملک و نامجوی از عدل
 و او کیسان بر او میسر
 باد و صد خون بس که بزرگ
 کا از وطن کی دودم برید از
 مرغی تا باغ باشد ز غرق درین
 آفتاب سایان و است پیش
 کا دزد و بزرگ و جوان
 خدای داد ملک را کی حبه سپر
 بشهر را گیسوم داد لطف رخدا
 خدای داد کی پوش ایران
 بچین برید گویان مرده در بر خاک
 دین مراد با لک بکشد اگر خاک
 بسوزد از پی بچاهشته خود
 بسوزد از پی هم از کشتن فیض
 اگر بچید امرد از پاشن لقا
 همی بختی فردا که هفت کشور
 همی بختی که نامی از غایت شاه
 چنین بود هر کی کش چنان خود
 ز شرق و غرب ستا تنبلی از

از دانی است عرش و عافیت
 گوهر کردن سیر خفاش که
 کشاید که از پیلان در
 چون شراب غلام کام باغ
 غلم در وی توان و جور و
 رو درین کشور دم با جلی
 و آن که در این جهان در
 کا از پند کی در دم

حاکم او را که چو شمشیر
 پارس از عدلش چنان آید
 نام او شمشیر آن که از
 چشم هر سوار و آن که در
 این سپهر عدل داد او
 مر مر از غارت تایت کس
 آن کی که کوه سمارین
 ایک چون سنگ است اندر

در تیت مولود مسعود حضرت ولیعبد الله بن میرزا
 و ستایش اعلیٰ حضرت اقدس شریفی ناصر الدین شاه

که در مقدم او زکا و حشمت
 بعضی و سعادت کی حبه سپر
 که خرد و است دین است و
 بر دکانی بخت برید از
 زاده بود که شد نام زنده
 بسوزد از پی خفا بکرده و
 همو زحمت کی از تنه شش
 رسن بر بند فردا بادی
 گرفته از دم شیر در کاید
 ز با خربستانه خراج تا
 چنین بود و عرضی کش چنان
 بد که ملکستان کشت بود

روح او در دود کوشش است
 بوی ملک آید از تبت نسیم
 شش چه را در می بخت چو عدل
 تا بخت زندگی خضر جنتی دیار
 از عوان کو هر بار آورد
 مر مر از غارت تایت کس
 آن کی که کوه سمارین
 پیش ازین چون که مر درین
 روشنی باغ باشد ز غرق درین
 دوستان پدید آورد شمشیر
 دستان از دین و نصرت آید
 رایض سلطنت آورد خردانی
 که زنده شد بوی نامی و
 که چاره دولت ازین برداشت
 چاکر چشم ملک شد زلف
 چو کرم شب که سپرد چو تافت
 بی اطاعت او بخت او نیست
 ز شیر دایه که امر و زلف
 چاک در که از جبهه ساری و
 فراد زخمش کند او را ری
 چو که بخت از جبهه ساری و
 گرفت چون بود امر و زلف
 در آورد ز جبهه ساری و

بخت که شاد نشد در نهی
زین مراد و ملک کی فرو
عجب به ارکه قوی نه خود
بشیرام همان که لب نیاید
طراحت فریدن نویب
جهان مداری کا نیت و دو
بوسات عجب نیت است
شمار عدل تو نمونه این کشته
هناد مهر قمر فرق قضا
بغیر شیخ تو محروم دست کشید
بغیر نیرودی تو بشکد که بشیر
نه نمی است که ناهید خوراک

بکا پیاده بشیر از شرف نهاد
چو خاک نگردد و لو پاک سنجید
اگر هیچ نیاب نشود ز دست
گرش بخواند در گوش ایستد
شکوه دولت و پشت جهان
زمانه از پی نظم جهان
بجای بستکه سارده مسجد
که کله باره بود بجد کاه
که قشع تو از جان پنهان
که خون خشم خود بجای
بغیر از وی حیدر که برگشته
ز امر مت که برین صد کرد

بلی چنین بود و این دو دمان
بهد زین تا بند طشت کرد
شکفت نیست که در همیم خرم
برادر سپهر زنده و تبت
ابوالمظفر و انصاری مراد
وجود او زار از خسته می
بزه بخل او رو که فرس مجلس
بجست تو فلک چاکریت
کجا زمر که بی شمع و نصرت
نستیر بای کش از میان
بهر کشند را جوهر که بند
بهر صبح زهر تا مجلس

که تاج زرجی از کوهی کهن
که آفتاب کرنا بد از سپهر
بروز زادن خود از طشت پاک
ازین حال شمشاد و دلت
که حضرت مظفر او راست فایده
چنانچه اصل کلام از حکیم
جابه تا اوست و جبهه
بجست تو ملک هند و تبت
کسی که نام تو برین نقش کرده
اگر حق تو اندر میان شود
بهر سلیمان عسکرت را
که شمشاد و تبت است
هما ز طبع برآورد هر اعدا
تو آمدار در رو بختان
خدا می از اوقاتان تو
پرده بخت و برآورد از تو
از چه جان بخت بجمستان
خبر برانوی شکرت سر نای
اشراف که نباشد از پیش
وقت آن آمد که رواری سواد
ساعتدیکر بوش و مطلع
زاد خوان و کل بود از چو
یکار من بهم بگو زلف مشک

مباد بوی شاد هزار طبله
همیشه که بخت با طاعت
بکله اوری بشید و محبت
بار و دران جوانی مت
مید و پیغام جان بخت
در چنین فصل که جان بخت
نخود درستان بخت چون
را اشرافی خور که کر خاک
چون جهان خرد و سن کر
ارغوانی می بدست که
سخت جانم زان غم

بهاریه در مشقت سلطان اولیا
منظر العجايب و منظر العرايب
شادی در میان و غم
عاب خدای سنی کا و در
باده خور و بره و سرن
ایر و آهون که بهر
خاک کرد که می جان بر

بهاریه در مشقت سلطان اولیا و سوار مهیا
منظر العجايب و منظر العرايب علی ابن ابی طالب علیه السلام
که چه غم و بخت شام
روی زهریان که نیست
باکی اند و کسی که ان اسود
بچه خدی غمت از هر
باکی از هر دیار و دیار

المطلع الثاني فی مدح علی السلام
کا و ان مشک میاید زهر
تا زخم در بخت زان شکون

بر سر خورشید کعبه معزم بارو
 باغ در غایت روان چو کعبه
 لوح مانی که نباشد چو کعبه
 تا که بر بویباری کشش چو
 بوستان خلد برین باد چو
 راه بر پیر کار زاری برستی نکر
 فرشی اندر بوستان کعبه
 کی طرف شام من در قفس را انداز
 انکلام ایته باقی آنوصی
 قاج بخش آبداران دو عالم
 چو نظر طریقه مستقیم آمد لایزال
 و هم داد و ساحت جیش چو
 چند دوری تحلیس کعبه غرضت
 اندران مسیدان که در کعبه
 زال کردون خون باز در لایزال
 تا همای لطف آفاق زمر کعبه
 داود امان بن صید انزلی آن
 اول الفاظ روان که معانی
 جا بجا زد در سخن مر و بخور لها
 باولای هر نفسی یعنی حق
 حصن بن زاری و چون را داد
 چنانکه شاد اندر ایام
 با رس ازین بین آلوده شد

باد روح القدس شد باو جان
 داشت از کین غزالان چو کعبه
 کعبه زور که نباشد از کعبه
 صه هزاران نقش پاشد زور
 شاید ان چو درین قفس بود
 ساقی و عزم زاهد بر سر
 کس عیسای الهی زاده بود
 کعبه ان سر کعبه در و جدر آواز
 آن ولی الله اعظم عالم
 انوار المکین با نیت جلال
 راه حقانیت باقی باطل فانی
 صعو و وارنگی سیم چو
 چون عزیز مصر در زندان
 سرخ کرد و چون رنگ لاله
 چشم بصر اندام با هم
 شد رخ نبوت در قاف هم
 تا شود قدر خرف معلوم در کعبه
 خود پانرا منظر با نیت نغز آید
 تا شود شعرش چو شعر من قبل
 قصیده در تینت حکومت و قبا
 و دو کو هر درج ایت کما ری
 مرثیه عهد جوانی ایت نر
 و حلال الدوله
 بوستانی بود ملک پسر مال

جوی زان عیسی و زکریا
 قبله زوشتین شد از حقایق
 که جواهر بود و ابرو چو
 سعدن شکوف شد از لاله
 زاهدان کوبند اندر مذهب
 کعبه زاهد چو کوشش میکان
 نادر دوس تا نازیب دیگر
 از قرآن روزگار و صحر در آن
 شاد او یک سونی تا جدر لاله
 شد جوی تر پایه سلام از حسن
 محض قدرت بود چو نیت
 بود خورشید لایت جدر
 باز شد قسلمان که در
 سرخون کرد و لوی کعبه
 خسته از شمشیر اگردان کرده
 جوی از جاب طبعیت یوسفان
 پایه شعر و سخن را تو سیدانی
 در جنتی چو آتشی جدری
 خرم از شاعری و شعر در
 و قبا
 و دو کو هر درج ایت کما ری
 مرثیه عهد جوانی ایت نر
 و حلال الدوله
 بوستانی بود ملک پسر مال

مرغزاران بهر خوش زمانه
 طرد مطلقان شد از نفع جوی
 دشت شد سپید و کون
 مبت زنگار شد از بشرف
 از چو رود حسد از جی
 نشو کوشم جیدی خرد
 ابر چش طعان هر سو که
 باغ دیز را تو شیر جدر آب
 ما کردون لنگر پاک
 تا که شد اسلام اشیر و حکم
 آفرید از قدرت محض از ان
 صبح دین نهج بودی جدر
 رخ نهنان کرد و سر
 چون بردست یقه بسوی
 بسته در شمشیر انظار
 دست جبریل المین جبر
 قلب و ایچ داشت صبر
 در سخن کعبه آید شاعر
 انجار من بود از قفس
 کاروان اندر کعبه
 جسم کعبه از شام و چون
 با دایه سایه شمس سلطان
 از زمین بین الدوله شد خرم

ظلمت ظلم جهان بر بست
ایزایون دولت اوست
خسروی که ظلم ملک کرد
دبر کو آسود شواروخ کاک
ای دیار فارس تاج
بازند ملک سلمان این از تو
لطف شاه غازی خوا ظلم
دادخواه فارس دیار کرد
دادور مستوکت خرمه شود
نفرز از بوستان خنده دارد
وقت میدان است از دیار
چون به چند آفتاب قرا و کرم
رخشاد که در پیش او جان
از بد آموخت این مرد کاخ
بر سر برد او خاکی بر آید
خو است این دیار که در
این دو کو مراد کی گشت
آچار اید از آن قاتل کو شیر
زیند و پوزا موش جهان کرد
آ جان سپید باید از بهار
هر که را در آید و کشته
بازند از او فردی جهان
از شمشیر شد چون ظلم

ساخت دوشن سر قرا و کرم
فرمانی که در دجست دولت
شیخ قهر بر آرد از سر کرد و
لکا کو از خنده امین کی که
خوستان بالیدون که تخیل آرد
ماند در جاد عدم جو بس ظلم
و اظلم ملکین در دست
شیر رزد در میان چون
است ان خشم و آفتاب
شیر از آفتاب چرخ دارد عجب
روغ غنیمت که در ده در
آن در نام که در آرد پور
عزم او کشت و خرم او کتی
مرد و در دوزخ کج کرد و
بوستان ملک بر است از آن
داد و دست بین داد و اظلم
این دو خسترا زکی بر جند
آچار موزد ازین و در کو
بیارید دستا شس سلطان
ابن سلطان الحاقان ناصر الدین شاه طایفه
و کیر تیراج امیر کسیر اجل اکرم اکاب اعظم
از شمشیر این نونه چون

آفتاب از سپهر سلطنت
از پی رایش کی ظلم کرد
داوری که از عدت ملک
ای جبهن بر آفرانی بخت
داوری که چون چشمه شد
کند تر از این صبح از بخت
پایر ملک جم بود در خد
کیست دانی که شیر از دوز
و نهال بوستان سلطنت
گشت ایند جهان ز جاد
شیر غیج ستم چون شد
آن بین الله که در می
چون لغرم مسید برشت
عدل او حکم حصار می
اصفهان فاکوس در منی
خواست ملک صفهان که امر کرد
دو بخشش ز بهار خود او کرد
اصفهان و فارس که در
بیارید دستا شس سلطان
ابن سلطان الحاقان ناصر الدین شاه طایفه
و کیر تیراج امیر کسیر اجل اکرم اکاب اعظم
از شمشیر این نونه چون

جیب که در کج کشته شد
آفتابی از سپهر سلطنت
سرو دی که از بد شمشیر
دولت و سپردی قبل
خسروی که در خور شد
بسته میان فسخ با تیش
دیو بند و دیو سوز و کج
پوش نه بین الله که در
آنکه آفتاب جوانی یافت
خرم جان عدد و افسر
تبع دعوت سوز او که در
آن بین الله که در می
شرزه سیر غار با چون
یعنی بود جهان را هر دو
یون قن جان خاصه و جوش
ساخت از بخت جلال الله که
گاه کشتش از آن از
در پناه ایند و نام او
زیند و خورسته ملک
دولت او را در بین
سختان بر و قبال سعادت
بازند از او را را می
سر کرا می می و جام است

خیزد از خانه در بخت تهنیت
از لالی بخت کاوشن کنان
از پند بهشت و بیست و نه
ماندر الدین شاه غازی شاه
ظلم باشد آنکه اندر عهدش نهد
و هر باشد روز بزم انجمن
آب کرد و شجره ریاض در حیات
بشترانی که از بخت جوانان
خواست تا کجانش بر آسایش
صاحب سیف قلم مستور گویان
انچه اسکندر بفریاد از نبرد
چش و دوشه مارو کابل را در
کر سکنه را از اهل بد و شرع
کر حصا را از آسمان جبر و غرور
نفی از شتم و خست و بخت
چون تو دوله شاه بهی بخش
تا دامن خرم شود چون خنجر
ملک از فعل تو نازد چون
اگر زام رضا چاره بودم
علاج مرگ اگر میشد یگانه
پرسنگند آبی بر شرم کتاف
تو خاف و بگفتی مرگ کردم
کئی رخت کبانی بنامید

دشت بزار صوفی در سکه پیر
وزیران بر طاعت و سطر
حصان و غنای فخری افروخته
آنکه از وی چنین شد کجاست
فته باشد آنکه اندر ملک او
چرخ خواهد که روزم از خورشید
ار دای شیخ او در زم کرد
دشمن شود را بجای شیخ او
خواست ملت پذیرد و در دولت
ماهی ظلم و ستم خورشید گردان
کلیک و یکدم ستانده از غلای
خیزد از کابل کی چون فون
در ملک و اطفال الملک
آفتاب شمع از یکدم کشاید آن
از نوزاد سبک کوشان
تا ترشاید باشد در جانی خیر

درد و دوا فغان و دیوانه
فرشی از دپای رد می در چرخ
بچنین فکر که سر او را که باشد
آنکه از رخ حد و فسیای عالم کرد
کر ز عاشق کشتی او چون
شخصه انصاف و دهر دم بی ظلم
کر چه اکنون اول شایه در دولت
باشن از دیکر نظم مشرق و مغرب
داد اندر دست و ستوی نظام
افشار دولت ایران آنکه کاف
انچه شکر و بشیر او بیا در ملک
کو از سطونا کند از رای او
شده بود اسکندر عهد و کثرت
اینها و دیگر در تن از خجاست
هر دیاری که در جوشن تو باشد
هر خرد و چو شود از چشم دارا
در بی اعتباری نیای تا باید از کوچ مدارسی
و تا رخ فوت جنت قرار محمد شاه قاجار طالب اندیشه
کیان بود تیر پرو را می اندر
کپشیر او همه پشته خمر و قهر
تو فارغی و چون تو خجسته
منی بجای که دلت نه میانی
اگر تا حبیبان را گرفت
اگر میسج شوی رخت بکشی
اگر به نرد می خنجر ببری
اجل رخت شوی شحات کشد

سرخ روشد اینزان ترخ کل چرخ
کش بود از لولو و لعل خشت
آنکه از وی ربه باشد نام شهمان
بخت را باشد شکوه در ملک
بیکه او از چرخ چون عاشقان
ظلمه انچه در گردن کشد
کر چه اینده هیچ دولت شعیان
چون از سطود در کابل اسیر
کایر و شش خصم اینکار افرید
خاکپاشانند بر جسد هر قهار
تا بود شکله که او بدارد
کو نظام الملک تا نیند لطف
وین میران هر دو را به این
جان برضاید چو شمشیر
آشپان سازد و جای دولت
اسم عظم چو که از این
تا چمن رنگین شود چو زری ترکان
دهر از خود تو باله چو من از تو
بچاره جونی بود صاحبان
بروز تا حسن مرگ خنجر
اگر کلیم شوی بکب شوی
اگر نبوک استرا بی نوز
اگر کجا بنه دیون سهره

اگر تحت سلیمان کنی حجاب نمانی
شی که کرد بر او یک جسم سلیمانی
عز و حسن هر بود شوی کنش آید
عجزه است نمک دل مبر او
خود طره دنیا و خاک این است
اگر زمانه وفا داشتی پیش
زمانه ملک سلیمان چنان با بر
کران حبس کهری شهنشاهان بود
درین دور که در خاک نبرد کشت
بسی تخته شاد تو خاک کشت

همزاد دنیا لگس نمی سپرم
چند زکاه می عقل سپهر
بزم رستم در جهان بزم نیست
سخن بجای دست خاک ببارد
نهی و لغت و سپرد جلال
بجا کبوی درگاه شاه باز
سعادستانی و حضرت چهرین
فرز شرافت و نور لیک بسج
بطح کس مرد او را خوا چو کمان
بسا میر کرین قوم شده بیند
کریم بجز کورکت به این روی
اگر بخوانی تاریخ خسروان
عدای خواست که آن سپاس

رو و بیاد باطت چو مرک کوب
سجک مور و فروماند حاجت و مضط
جهان سپید بود و سرفا رو کوب
سلطه است جهان جان پیش او
بجز از مرثیان را باید
اگر سپهر کبریا شای کو بسکند
که مرغباری از و نیست در آن
که بود پرورش آفتاب از آن کو
سویک نمیزد جانش کشت از آن
که بخت و می آن کشت زنی برتر
که تا کیمم از وی جسته و سز
که مصرعی بی تاریخ در پان

نظر محباده دولت یزاید یار
عاکل و فسخ ازین بسیار
خدا کرده هر عصری که کرده
کرده خود عصر فکر که با مرد
بسا عزیز کرین فروخت بکسته خوا
بانه در حشر این ازین است
که آنیکو و چپا شد به بران ک
بطوق طاعت شد بر نسیج ک

بریز خاک چو آتش و طن کوب
رنج و فانی در دوان اگر سخن کویم
ثبات حیت جهان را حیدن ک
بجا هم شکر و ریزت که در هم
چه مهر جوئی ازین سست مهر
چند شکوه فریدون و دوست
سپهر بار و یکر که فرشته آفا
شفت سیکر پاک خنک کباب
بام کرگن اجل مسیه کشت پاد
بجای یک اگر روزگار خون
عجب به که از دواغ ان سپهر
سوزن کا و می کند و کشت

ز قشش زن خلق مشهور
بمرث و بی کوشال قوم ترک
رزا و راست چنان چرخ که دواز
ازین سید می بی نظام شد ترک
کام آنکه از آنو کی که داشت
مکر نه شوکت مسعود زین کرد
خدای خواست که دولت گرفته
چو خاد راه جهانند دست خرم

قصیده فرسیده در تهیت فتح کرکان محمد ص
ایران مرحوم مغفور خبث و رار غمی سپاس طاب

زین چه شود که مکر که زنی کرد و بر
سخن فرشت میر عسدر و مرث
که شمشاد و چه بر است و
بهوش باش که نه مرث کشتی
به عهد و ای ازین کوشت حیت
چند سریر سلیمان کو به مهر
که قشای کهن زلف ز کشت
که پشت صحن بتعظیم ابدی مهر
که بود مسیه کشت در کلام منین
رو بود که از روزگار ز کشت
چه آفتاب نشیند ملک بجاست
که شد زکاه و سکه زر و سکه
عجب حضرت خاقان سلیمان
فرز تربت او چون زان مرث
رسید رایت فتح آیت
چو آمد آید جان درین صفا کرد
که سپاس کرد و هند مرث
از نخل مهر چنان بی مرث
زین مشیر و می بی سپاه
فر سیاب از تقوم بوده در
که گرز او مسیه کیوان شخت
خدای خواست که ایران کشت
بجز از سر راه حجاب نمان

چو خواست رای نهشت نغمه کز
 اگر چه غرضه کرگان کن گم کرد
 خجسته لشکری آراست چو عید
 بدان جلال که لشکر کشید ترم
 بچشم ترکان تنگ شد زمانه
 کبوت قلعه و بنگاهان شوم
 سپهچین و سپهکش چنان عجب بود
 رخا و زاده اندشت بوی خون
 مرغ کرگان شیرینی چینی بی
 چنین اسپهبد بکارهای نخت
 ز پیش آب و سر آتش ایچ
 بهر فرار آماشان به خوش بخت
 چو پای نظر و نصرت است درخت
 طراز دولت و دین است این کار
 درخت نصرت است بهشت بخت
 بریز سایه خرد که ثواب بود
 جلال دولت شاهنشاه جلال

کریمت بظلم جهان سپه
 کجا رگ هر اسد بر بیل
 مدینه و چشم جهان خنجر
 به اشک و آراست عیش نام
 که جای دم زدن بخت نمایی
 که بر نیار داری پس دست خنجر
 که جای کرگان شیران بکشد
 عین کون بود از خون که دام خنجر
 که تا بر آرد قهرش شیر شد
 چنین نهنگ باید بقلرم زخا
 که آن میانه شی رنده جان کن
 چنان که ازین و نگاهان نمایی
 اگر مظهر و منصوب و شکفت
 که کوفت کوفت برت بکشد و
 زنی خجسته در می که نصرت آرد
 تو پدیدار و خرم شاه بر سر د
 بهایج سده آفتاب آید و

چنین که کنگ حراست کی تو
 بکین ترکان مانند سیل
 حاجت بد و دشمنان و بر
 به کشید و فتنه و حسن
 بهوخت بنگه و آتاج و سکن
 صا و شنه دشمن خبر و کر
 بدشت کرگان کرگان آدمی خواند
 اگر خنجر نبی در آفرین خنجر
 چنین هر بر سایه دفع کرگان
 چنان ببت ترکان ره از چار
 روی بکشد دین زد کای کرگان
 غیر سینه و خطی صا و دم
 بخت شاه بود و این خنجر
 سعادت و ظفر و بخت شاه با
 خدا بکار و خنجر تا اندر است
 ظفری ظفر و نصرت از پی نظر
 بهار شد تو کیست از آن

مگر که عدل ستم سوزا و
 یکی سپاه کرین کرد جنگی
 بک حله و شیرا و ننگ
 نماند شنه و آتاج و بلا و
 که خا و را چنبت و سوخت باید
 ولی زده بگو و بخت کشید
 خود و زده را شوب کرگان
 سر بریده بود برک باران
 چنان زنده باید بخت بد و مار
 که می یافت و دشمن کجای
 کسی که بخت از آن می
 که زوید تا خنجر از آفرین
 که هست زینتی و بخت
 از نجوم پیاده از مصا
 که پای بر سر کرد و بخت
 قرین شکر منصوب سایه
 درخت شکفته تر از گلستان
 هو و بجز سوز و مشک و آرد
 باغ پر از ناد و سچو و کر و
 صحن گلستان چو زلف و سطر
 سوی گلستان که بخت و بخت
 شکلی نیست کار و در خنجر
 حیدر است و عرش و خنجر
 وقت شاد است و کاه و خنجر

بیا ریه در تنهت خیر خم و مدح حضرت مولی المومنین
 علی عالی ارواح العالمین الفکر و الخیر علی بن ابی طالب

چون عیسی و زاده
 همه عسکران بهایج
 با و چون ارغوان بر بخت
 و در شب طبعی است بر بخت
 از گلستان بوی میله و شبنم
 شکلی از روزگار و کی و چن
 خاشاک که مطلق مواه و چن
 روز سرد و است روز و شاد

فصل بهار است ای کاه و خنجر
 باغ پر از لاله و سچو و کر
 ساحت لیسان چو چهره دست
 یار مکر شاه و در بخت که با
 با لب اغریز و دامپسیما
 لا لصف و افدا بختی
 عید عید است و در و خنجر

باده چون در فکس سبزه بزمین
از دم مر قتی تحت خلاف
شاد ولایت علی تحت غلام
سید لولا که گشته زبهر
ملکت جو راست ملک و
است ستم در زمان او
تیر و کز دد کز رنگ حواد
که به بصورت کل و کلاب
منکحل علی و آل که است
غیت پاک که همچو جان خسته
ز تیر و مهر اوست در
در دل از چو بانهی بولاش
من چه کجیم بوج اگر حشر
شیخ محمد جهان مجرب
که خواها بدح کوی حیدر
چون غلام و نظم و مزاج بنید
رج رسول استدل و حقیقت
که ندی می بنفشه پستان این
تا آید از شک خون او در غم
او صغیر میکان در من غم
سج سبی قوت ز بارم در غم
نار و آسم اثر اندر دل خوش
شده صد فقه شیرین حسود چون

ای غمت اشک من چو سیم و در غم
فرش چو عرش برین کفری بود
تا که بر آید چو افتاب زخادر
کردن افلاک مشبه این کفر
نخل و مشرع و قاضی کینه
قامت چرخ از نوب او شده
دل که نمودش از ولایت
ایک یکی هست در حقیقت
رو و جهمان رو سیاه با
کشته بهر علی و آل نمبه
سایه از کلخ اوست کینه
جسمه کوثر بچونش از دل آید
ناطه لال است و عقل خاخر

بر نقیسه پان از مشک و
کرکش بد زلف مشکین راکی از
او کشته جام شرب من و غم
او بهی مشک که باره زلف چون
ای فغان از ناله پوز و لاهی
تا که عشق من حسن تو در عالم

رحمتی از ان چو افتاب جهان
ترد و آفرینش بشارت بر
طفت کفر و شاق و شکر سر
اول و آخر حلیت غیر علی
تا که زنده بر سپهر نوبت
هر که کی یافت از بهار نش
جان نبی جان اوست جل
شک جهان اوست و ذهاب
بجو روان خضر چشمه جوان
دین خدا احسام او بنفش
رشته از جود اوست طهر
اگر بود ذوق افشار شک که
از پی ترویج دین سستی نه

فقیه در هیئت و لیعهدی شاه دار در این ملا
پاسپان السلطان ابن السلطان ابی الطاهر الخاقانی
ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار طاب الله ثراه
در میان مشک گل بنفشه و گل
خیزد از طبع مشک حایه بر جام
او ز شکر روی او خوان او
این شکفی که گویم ای محب در دگر
ای ز تب مجنون هر دم سو
شک که در چون زلف تو آدم

آدم بر شوق و غریب بود
سیرسد از آسمان کاک گد
فی اثر ارباب بجای اندیشگر
اگر هم اول بود نبات و غم
بر سر و رشید رای او در دهان
ساخت از نخل شام و روح
دست خدا دست اوست
که چه دونه دست مشک نافه
رند و سود جان بوج ساقی
باغ بهشت ارشانی اوست
شده از زم اوست خندق
در بر ایچ مشت سکنه
با دغایند کرد و مطلقه
تا که علم و عطاست عالم دیگر
شکر کوی مجسمه فصایل حیدر
بی علمانیت ریسمه
هر خط را کیست مست شاکر
بر خاز سر و سر آورده
و د زلف مشکبارش چون سار
من ز خون دل روی کعبه
من عشق و رخسار و آرزو
ای که چشم و دوشه
ست که در دهان چو شمع

و فردوسی دیکل از شره نانی
 می بدامی بر دزدل غم و غم
 ملک واریافت نیست خیم
 آنجا نداری که تیرت خیم
 آن جوان بخی که از بخت جوان
 کشت افزون رفیت ملک جوان
 حکم او در نظم کنی چه جان اندر
 بوی شیر آید بنوش لب در کار
 چون بخت تو من و برق انداز
 آید وان اندر کایت کا با تو زکا
 از نیاکان تو خوشه و خشت
 که تو بشنی بند آسمان بند
 سخت از عدل خطا را چون
 ملک چدل تو باشد جسم پر
 تا جهان خرم شود از شیر و دود
 خرم از تو بخ شای چون چرخ
 اگر که از سر زین هم نهی
 چه سود از آنکه شتی بخت
 دور و دور اگر بسیر با تو از
 می چون دل خسته و زین
 شراب عیش کجاریت با شراب
 جهان با نیت از راه بر دست
 بهر و هر چه در دست کار

جز تو کاشینت و جوش
 لبک اصل تو باد و بوج

سیم و دو کرد و گران آمد هر وقت
 ساغری از می پاد و مطلق

المطلع الثاني

خاوران کوفت رو آورد و سوز
 تا و لیعهد پر شد آتشین رخ
 خور و در جاف عالم چون
 کرده رگین رویدشت از خون
 چون بند کلاه او شیر افند
 کیفر خاقان بخت و کج خلق
 بجز تو یابد کون فرخنده کج
 که تو بخیر ای عجب انچه کرد
 ملک از داد و دوش پیرا چون

چون چه در باشد بصلح چون در
 تا جداری نیست خزا و در
 که سینه بازوی او چرخ
 بسک خون ریز دلا ترا چرخ
 خون شود از شک لول و لول
 ای نایب است برتر از کج
 تا تو عدل داد خواهی که در
 هر چه خواهد از نصرت
 چهارده سالست رود از کج

در پو فانی دنیای دین بی شبانی جهان توان
 و گریز بهج ولی چون حضرت شاه ولایت علی

فلک ز سر بر باید با کشت
 که خرد آوری آخر زین لاف
 خور رفیت بید میشرا و دود
 گلش بخار بر پوست صورتش
 جو زده کوچی خود و خون
 که که دکل از پی جوی زلف دود
 زمین هر چه در دست از کلاه

که خم آنکه که قتی تیغ زو بجای
 چه سود از آنکه چو کاش بر لب
 قضا و دهر بخت ما دشمن
 بجام باد که در ادوت و دهر
 که انبیا کمری قدر خوشین شایر
 خدای عمر و جان کرده از سر
 متاب کردن فرمانبری ز خدای

من ز اسک و چهر آدم ز ناز
 در شای صرا دین پوشت و دگر
 تا بشت ای صرا دین شد المعبد
 ملک واریافت نیست خیم
 از آوری شیر ز باشد برادر
 که نیا باشد کعبه تا جدار و جوار
 که با نه نرو می او دگر
 عرشه میدان شود از کج
 که سوی دریا دکان از جوار
 ای بهای دولت آید
 نه راد که نیند یکچس در
 هر چه گوید با قدر تیت نعم
 در رکابت چاکری باشد
 سخت بی فروت باشد
 تا جهان فرخ شود از عدل شایر
 فرخ از تو هر کنستی
 زمر که کیر دست آخر که خبر
 که زال هر غلغله شایر
 سر و اندام سوک است و دفع
 بجام شربت اگر در ز طبع
 و عالمی تو معقد از خوشین
 طفیل هستی تو چار اصل
 که هر چه بست بهایم از ت

فردش را ز مکی دیو نفس بگذارد
 چو مرصع بل درون تو پر کند
 بیس نفس من آندم قبول بگذرد
 علی که عالم امکان طفیل است
 جز او که بر سر دوش بنی نهاد
 بجز آنس جزا نیست بیه
 بر آنچه داد بانی علی کاکوش
 بر آنسرم که کند کار فرات
 بهادری که او سر کرد و محبت
 مطیع او شود و جان بکجوت مگر
 تا کون و مکان شود مطهر
 سلطان زل نهفت کنی
 انچاست که عقل نماند حاضر
 که عرش رسد بکوش نبات
 بی قصد طواف کعبه او
 هم بر همه انچاست سال
 ایست از رخ علی حاش
 این آینه عکس کیت کرد
 از هر چه تو بر ترش بخوانی
 بریاست جهان بجز هست
 نه عرش برین کرخی آرا
 بر خوان سپهر بخیزش
 دریای گرم علی عالی

در ای نه کلی انجانب تن بگذرد
 و زان نخت و آزار گشته تو
 که هر زمان من آند فضا حید
 چنانچه هستی او آرد وجود
 که در شکست بهسم روق تن
 تا و سبده جفا گنیت
 بهر خیش نماند عاتم و جعفر
 کبشی زبان بروج حید
 اذنی و عقل و جان ستر
 انچاست که و هم کشتن
 کاشت بهای روح کتر
 خورشید نمید ز خاد
 هم بر همه او یاست ستر
 روشن تر از آفتاب آرد
 شد آینه دار او پسر
 از ذات خدا فحشش بر
 پائیده بود عرش بکوش
 بر آب و نه نور داشت
 آلوده کرد آن غضب
 مولا س اتم ولی داور

که ای او شود بر سلطنت مرا
 ز دیو نفس لا اتران نامانی
 علی که سوده پایش سر نیاز
 که زبان نبی بود شب معراج
 بهای فدا کرد و شود و جفت
 که رکوع ببالد و دور رح
 اگر فضا حید ریحی بکوش
 فی مناقب اسد ائمه الغالب مطهر العجايب و مطهر
 لغرائب الالهی جبه قرض علی الخضر و الغالب علی ابن ابی
 در روح علی بکو مدیته
 آن کج نهان شد استگار
 در دشت آن صحاب رحمت
 در ذات علی یافت کس
 آدم بکمال او نکریم
 مشوق زل جمال خود
 عکس رخ خوشین حیایه
 این آینه دارد آینه پن
 با شیت حریم او که گنجا
 مکتوب اگر بود بر عرش
 با میر علی گاه باشد
 سبب ز فضا لا مکار
 هم بدم جبرئیل و جبرئیل

که با کاشی او در دسر نو دامن
 که زیر شکم آن مرد و زانو
 بر این امید که بروی کنه نظر
 در انحریم که جبریل را بنویسد
 اگر مراد فرائی سپرد
 که آن سب کهری سر و کوشش
 بشوی کام و لب دل چشمت
 که حرام بکافرخدای رستم
 هزار مرتبه کرد و نه بخت
 علام او شود و پانه تبارک مدح
 تا کون و مکان شود مطهر
 در کو هر آن حجت که حشر
 کبشی زبان چو در جبه
 جزایزد پاک و جبر پیر
 عالم ز جمال او نمود
 چند بکمال پای تاسر
 در آینه جمال حیدر
 یعنی که علی نبی است بنکر
 سیم رخ فرد فلکده شهر
 آن نام نه مس مطهر
 کریم کنی ز شور محشر
 مرد در جهان بکاست خود
 هم ساقی سلطیل و کوش

شایسته که بفرق او در زبان
بی لشکر علم او ملک حیات
آن وارث انبیای ظاهر
احمد علی و حلیت احمد
آن عین بقا که خاک پایش
لذت خدا که پولایش
رخساره من که چون گل رخ
او باب مدینه علوم است
آن شیخ دو سپیکار برادر
بالشکر و بادبان کشتی
بوشت ز موی شیر او
که آدم آتش بخوانم
آن مظهر پاک حق که آمد
انچه که با دلایست او
عقی طلی بخوار است
بر صحن ولایت ای تو خورشید
چرخ از لطف تو شد توانا
ای بر همه ملکات و جاد
ایجان رسول از سر لطف
شایسته که پاک برین
کز دوری خاک استانت
عید نور زاده از کعبه بر سر
مژده فتح خزان کادو عید کبر

از نوره بیانی است
چون کشتی بی شراع و لنگر
آن مظهر اولیای طهر
حیدر بنی و بنی است حیدر
از آب قیامت جانشین
آدم نفع در بر خیزد
از جام دلای اوست حیدر
چون حلقه ملک بگردان
نه تنگد ماند و نه تنگ
در بحر کنند خلق مقبیه
که باغ بهشت شد مظهر
یعنی پدر بشر سر اسر
خراجه ای که مظهر
زادم زارل ز پاک مادر
دینا طلی بخواد از اندر
بر خلق دو عالم ای تو سرور
دهر از گرم تو شد تو گداز
حکم تو چنانکه حکم دادور

در بهشت وصول شد و فتح خراسان و نظم انشای
وستایش شاه شاه جهان ناصر الدین و باطنیات
چون به روزی سر آید حیدر
فتح و قهر و با و بر خیزد و اور

آن بانی شش باغ میسینو
آن عقل سخت و فیض کس
خزید علی میار در دل
دولت طلی حسابرین دست
آن جان حجب آن که مانع
بر کون و مکان طلیت دار
همواره بود جوان و سپهر
من چاکر دوستان اویم
در سایه لطف او چه پروا
با بحر علی با حل آئی
حکایت ز روی بود زاده
زینبده بود که خود می گفت
هر بی بدی که دشمن او
مداح علی عجب نباشد
ای قدر تو پیشتر از او نام
نام تو بفرش داد و بکین
جسمش بدید که تو در بان
غیر از تو که میسران چند

عید نور زاده از کعبه بر سر
مژده فتح خزان کادو عید کبر
عید نور زاده از کعبه بر سر
مژده فتح خزان کادو عید کبر

آن اعظم مفت کج اخضر
آن عین کلام و اصل مصلحت
خروج علی سار از بر
بر دامن عترت عیسی
شد خلق طفیل او سر
در هر دو جهان طلیت سرور
پویسته بود شکوه و تر
زین نغمه که مبعث کسور
از کردش صبح و کید آخر
بی کشتی و باربان لشکر
خوشید اگر بود مشور
من آدم اولم منبر
از نام گاه اوست بنکر
که پای نهد بفرق مقبر
اد نام بد جت تو مضطر
درج تو بفرش بست زو
خویشد بجزت تو چاکر
گردید و درید او بنم اور
بر حال جمای حسته بنکر
نوکست صبور و دمان بر
رحمت دلم که نرزد بر
عید و کرامت و ارادت کبیر
بند وین را ز نور و این را ز نور

هم نشاء جهان پس سره در کمال
رفت آرد که بودی ارشد لایم
دوشن را در نهان ز فرسخ و غیر
درین بوی رخ کایزد او پیش
ملکت را لایه دل آرد آید
بوست فتح خزان نیکوین شد
کی کوفی مرسته عالم بی آفت
آشست یکمیت عدل عالم کرا
پیشگاه و قش را کای شد
طبع او حریت موج او همه لایه
تاره کرد حاکم بر از نوکش
افسان ز نور ایش زده شد
آشیا را در پر پرچم کوش
در میان کرد تیغ او کرف کوش
منز با شد حد را در کوش
تیغ دشمن نوزادین نماند
مواضع خراسان کی کید
حسد از تیغ او این بخت شد
که چه اورد از خراسان تیغ او
ایشه سبک شستم ز کد
سخت می شخر تاشه بجز سر
حسد را از خراسان و کد
کرد با دردت غیر کشتن

هم در خشت آردی حسن آید
آنکه وقت حال بود از کوش
دور آنکس زان بخت آید
شورش از در صیقا و دود اید
که سودی تیغ عالم کیسه تاه
خاندان گرفت درد آرد سوخت
با که چشمش را بد فاش
شیخ او شایسته بار او می توشت
آنجکه کوشند شایخ کل از باد
آهان در آستانش حلقه باشد
آه های عدل و آرد عالم ز پر
در روان خلق هر او کوش
چون بر مننه کرد آردی کوش
عدل عالم کیرا و بن نام اسکند
کش تیغ هفت کشور ملک باشد
که کاف دشمن جیسر کرد میر
باشن تاراموی چون عیش و آ
کرد و اعدا درین بخت تاجر
تیغ جیرو تو تاشه سبک شستم
در ستایش خاقان مغفور و محمد طالب

المطلع الثاني

رفت آرد که بودی چای شکر
چون جهان آفتاب کایه تاش
ز بهیار که مرده دود تیغ کشت
سوی حاردم این حر که ادر کوش
زین کشت یک وقت کشت
آنکه آردی زده شد رسم کشت
در مدی اورد که روح او نماند
از حبس جود او شد توبه
از نوایب هر را شمشیر آید
دست او باشد نگاه جود
اندران نامون که تیغ او
در کبر خاشا برده ان ساد
شیر بر شمشیر او که نیکو در
که چه از وضع خراسان
کی روم این چنین خصی که نشاء
او کرف آنچه بد کرد کوش
هر تاملی که هر دو شست و جوش
تیغ او مسرور با یون و کوش
حرم را بر دی شمشیر خاشا
در ستایش خاقان مغفور و محمد طالب

رفت آرد که بودی چای شکر
مطلع دیگر کمال ای سرودی سیم
صح دولت شد حاکم و شام
سخت بر بام ملک و دولت
ربها بوی تیغ کشت خشت آید
لرزه اند راه حاردم آید
بامر آید شاد فازی شیر
آنکه آردی زده شد احم کوش
در صدف ارشون دست او
از محیط طبع او عالم شود
از حاکم علی زادگاه او
که کمر بر باد بهاری الکوا
شیر بخواب که بخت می میداد
دک که نورد چون شیرین
سر سر مو کرد اند کوش
پیش عالی بهشت او شمشیر
اتوی ناخر کب و شمشیر
حضر خردانی که اسکند
فرعنا سبک مر کاش و کوش
نگار تیغ حاکم تو دار و کوش
تار کتان را ساد طاعت
مردار و حرد از تیغ
دور دیگر با شکر کوش

فرمایه

آتبارخ و سیرا باشد حدیث خرد
 شب ازین خلد زلف آن بت
 با دلش و بخت خودم شب رو
 زبانی سیر بود و چو بخت
 غزل برای در آمد چنانکه چرخ
 همین غمده غازی خدایا چنان
 بریز سایه جایش اگر دایم بودم
 اگر چه عالم این با هم فضل غایب
 چو او بجلو فرست بر کاش
 درون پیشه زهر کو شمشیری
 ز بسکه نرفت از سرور این
 از آنکه باز نماند ز جود را کفش
 چو جان نهفته بل مهر خاتم
 چو روح حیدر خواندیم سبزه
 بتاید شمشیر ملک را بخت
 عجب میخیزد که خان کرد کیم
 بی مهر شمشیر است و خورشید
 اگر بر تیره کون عسیر تابد مهر شمشیر
 بخت شمشیر نیست به بخت
 پد و از فراد و در غلظت باله و چین
 سپهری لشکر زنده چرخش او
 شکر در کام اداش شود از مهر او
 چو آینه ما بکن بر کعبه کرد که اچا

بنفشه دارم با این فایه سیر
 بیا دلعل بایست خود خون
 اگر چه بخت فراتر بچشم
 دو آفتاب یکبار سیر و از آفتاب
 ابو اظفر گیلان خدیو دار
 بهای کرد و در مدح او شاکر
 زبانش شایسته و در بر
 چو او به جاکت ده هر طرف
 که دست کا شکار شمشیر
 ز بسکه خون رود از بر دکان
 ز خون خشم کند و شتر ابله
 بدان شایه که اندر صدف
 بهر شایسته و در صدف

رتاب زلفش خوش چرخ
 بر استی سخن از قد و لعل
 دست ساعز از آمدش
 بر آن دو مجلس مرا التفات
 شیکه مشنه در آیام او زندگ
 بدخت قشکی آستین است
 هر ازاده بود و طفل مشنه پادشاه
 در آئینان که ز نوک خدنگ
 بجای جاکت وقت قاتل زور
 بی تو کوئی نپاشید و بر بوم
 هزار تا جور اندر کاب او پیا
 که نه بند و نه هر ملت
 محبت او را جاباد و نسیم جان

قصیده سریده در تیت منصب سپهسالاری
 جناب القاب اجل اکرم میرزا محمد خان قاجار طالب الله

کرامی سر کجی باشی شاد و دود
 رخس چو ناله تانده بدو کاش
 اگر شمشیر او آید که جان کافر
 ز فرشته دارد هر چه در دلست
 حسام او لاله لاله است او کاش
 بخت او کین اگر نازد بر زنجیر

بخورشید خشان نو و خند
 بی از حدت و بخت بحد و نود
 که نازد از فرخ شمشیر لاله از فرخ
 ز تپد خورشید سپهسالاری
 چنانکه حقل از کام اجاش شود
 بر ز چرخ چون بلبلان یا کون

هر فرحات تو یابد زین شمع و سیر
 که در خم خود و پند زوی مشک خور
 به سپهر را به بر باد طوبی و کور
 چو آفتابی در دست آفتاب
 کین دو مهر بود مدح شاه و
 بد آن طریق که عثمانان بود
 که قدرش بود و نام فتنه
 حرام زاده نکو تر بخت که راه
 هزار پشه بود و به پنهان
 ز برق خنجر از توپ از دانه
 بی تو کوئی چو شمشیر از زبان
 ولی به بندگی شاه دین
 سخن گوید خرد کرد مرد حی
 حدود او را منسل بود و بار
 سپهسالار عظم شد محمد خان
 چنانکه ز مهر او سبزه و شاکر
 نماید تا بس که از دست
 بر او تابد و سود او فرخ زار
 از د نام نیارنده از و شمع
 بر ز حسن کفر از چرخ و شاکر
 رنج شاه دارد هر چه در دلست
 عطای او جهان را شای او و
 مود او سایه اندازد و در مود

اگر فرمان زشاید که گیر و بخش
 چو ازین شکریان گناه خور
 غلبه خیزد که در میان حق بتغیض
 سمنه را در ذکر بخوابه سوخت
 اگر کردن کش کردن از شر شایع
 ز چو داد که بر سر بارو جیت خاطر
 بوجد از دست حیدر رویت اند
 جهانه دست لوند و قیچون کا دیار
 تر امانون نورده ای است از بجهار
 نه چون نین بران که چون راز جان
 دزدک از دهم خون گردان از دم
 بریز سایه حاجت که دولت را بود
 بجهار و کی فتح و غلبه با شکر حیرت
 از غنچه مقدم هم خیزد آید
 تا یازدها رسد از مصلحت چو
 از غمسان افغانی آفت بر عالم کفر
 افغانی آفت عالم که فتح و نصر
 روضه جوان بود ملک که اندک
 شنبی برک نوا شده علم غنی نام
 ای دیدار کارسان رشت
 هم شاه تا بعد از آمد ببال اعلم
 زیش ملک فریدون زین
 آنجان گیری که عکس رخ علم

و اگر ملک باشد ستان پنج
 چو از امان سکون تکرار
 سکوته در گیتی جایند و یک
 نه از آفتان مانده نام سنا
 نه بندگان بر گردن گردن آید
 پریشان کن باشد خرم و طره
 بهادر بزم او هر که بخواند حجت
 شمش است خیزد و سپهر و زان
 مایل بود بد زهره و دل در بر
 باز سام برسان بود طوی فود
 سر اسر دست که بهمن یوزدان

در تیت و رود نو ایکاریت کار سلطان از تیر احسان

خط مشیر از با قبل از دست
 از غمسان آفت بیدار شد
 شنبی کاخ و دوشبچ کران
 از راه ل بشیر چای حسان آید
 خرد که خاندی افراشت غم
 اینی که در غل خشمی کبود
 ای بهر ملک نخل دولت سنا
 دود خواه و دود کار آید سنا
 هم شاه کی نشان سلطان کرد
 که بر دیا اقدار دیر با کرد

و فقیر براج کرد از دم زوین
 چو از دوش حلاجیم شود جیم
 سمنه ران دادند سخن در کار
 بقت زوم هر که در کت حضرت
 جوان کرد حجت پیر پنج
 بهر کشور که او لشکر از دست
 زهی کیوان ترا بنده رحمت جان
 دو صفت ای اندر کار اندازد
 شود چون پرده همه چرخ را
 اگر کندی شیره تو اندر سمنه
 نظام لشکر کشتو باشی جان

در تیت و رود نو ایکاریت کار سلطان از تیر احسان

یار با قبل از دولت خط مشیر
 این لب است کا فاش شد
 افغانی آفت بر عالم که فتح و نصر
 افغانی عالم آرا شد کین مقدر
 پا را است چو ملک ایران
 پارس پارافته بودی جیم
 از کین بر هفت کشور زن دید
 زنده نام خرواق شاه هم
 اگر افریم خراسان در زمان
 شرع از عدلش چنان شد حکم

ز خاقان تاج تاسیاد ز نهج سر آید
 چو در حدش تحکیم شود خا
 اگر سایه امینی با ازین آذر دوزخ
 بجا کجراه هر که پنهان کرد و کرد
 دلی بر از پیش طغی کرد در دوزخ
 غلبه خیزد آن لشکر چو پیدان
 ر دست بر سر نهاده با هم تیغ
 بهر کار از دوا حلاجی آرد
 چو کردی ز قاضی لشکر سلطان بجز
 بسوزد شلعتیت بت شایه و سکر
 تو بیای جان با دست نظام کشد
 جهانه باج باشد با دوان و سنان
 هر سوزی غنی قبل از جا بود
 از غنچه مقدم هم خیزد آید
 تا یازدها رسد از مصلحت چو
 از غمسان افغانی آفت بر عالم کفر
 افغانی آفت عالم که فتح و نصر
 روضه جوان بود ملک که اندک
 شنبی برک نوا شده علم غنی نام
 ای دیدار کارسان رشت
 هم شاه تا بعد از آمد ببال اعلم
 زیش ملک فریدون زین
 آنجان گیری که عکس رخ علم

کس نبار نام سستی بر گانه بگفت
هر که بدش حصار آوات کرد
هر که شوکت ز مادر در سر فرو آفت
هر که پیش تو بجای شمشیر
هم فزید و ن دستهای هم میخیزد
دستی از زمین سکنه بود تا به چرخ
همو قطب چرخ خشت از چرخ
ای لوی دولت را بزم کرد و گشت
بی تو اندر چشم مردم خواب شد
گشت را دهنده خاک را بدست
تا بود خسته و مرده بود انداخت
با دانه در ده که درت ملک شد
کلیک ز رخسار این ارغوان پرور
آمد آن آفتاب عدل شاد
در تن خلق باز آمد جان
گشت از قفسش چو قفس پرین
ابو باد از بی شمار مهرش
بیک افشاند با دانه دست
بجز از ظلم نیست کس عکس
آمد آن دادخواه که ز بخشش
آری آنجا که آفتاب و د
انکه باشد بهر دولت او
انکه از افق تپش

تا که از یکدگر ترش تراب شود
قیامت این آید بطلست آن
رخش دولت پند چرخ شود
هر که عیش بجای سخت باشد مرد
هم سکنه رستمی هم سلیک
رزقهای تو بود تا به چرخ
نام تو در چار دولت چرخ شد
ای قبا شوکت را بجهت دولت
بی تو اندر کام شمعان شد
آتش کل از دم مشیر گشت
آب و سازنده آب و سوخت
که شاد رخسار مروست و دود
زین بشارت که شد چرخ کل
عرشه ملک از چرخان شد
آن بچین رفته آن بدبار
عرشه ملک گشت خایه بار
بجز از شهنشیت کس بی
شیر در میان کند ز نه
کس نپندش فی ارباب
مرد و ناهمه ز نوایان خوا
سنگ کرد و دوجو لوی و بهو

سکن بخت است اندر بخت
یکو ملک دشت ملک و طرب
نور بجا رود دست تو داد و در
باغ فردوس است ملک باغ
گر شکار خندان در شوت کرد
تا مشرقت بهرات اینج تو باشد
ابر دست فیض بخت در آسان
آب و دیو دیا را کاس این لوب
ای سیر بر دولت پند تو آفتاب
دشمن دولت شد را بر ازار
جود تو شاعران و زخم تو کشت
دولت و بخش از چرخ شمال
شادمان گشت و هر خم
تا توانی کشید از جان جنت
بسکه آورد ابرعت کمر
در هر مورد و شنه شد قهر
آمد آن نوبی در گرش
آمد و رفت دوم او آمد
خسته آمد و لا که چرخ بند
انکه اندر کند کردن پیل
انکه دارد دهن در زخمه او

با من حسرت اندر بارگاه
ای مادرین دولتین و درگاه
بوستان شقایق تو باشد بهار
تو آن چایده با فردوس انداخت
شمرده مشیر از انکسج تو در بارگاه
اندر اسرار تو ز لوزان حصار
فیض بر تو بهاری کی کند با سر
چو شوشی اینی بخت است
ایمان طالع فخته تو روزگار
خرمی آستان سوز اجسام شد
تبع تو دشمن که از عدل تو عالم
با دانه رسای حاجت ما چنگ
کجایان خواند این نشید ز زنگ
لغزت بخش از بین یار
مهر بان گشت چرخ کسینه شاد
شادمانی گفت در دل
دشت پر شد ز لوز و بهار
ظلم در خواب و عدل پند
گشت از کسبه جهان چو نهال
جان دهنده بجهت کربان
کترین بند و اش بود شاد
بسته از مرشد شیر شاد
موز زانور و شیر آدم خوا

انکه امیرش که جنت شاه
انکه از معدش صفایان
در کابلش ملک پایدار
ملک زاریب و در مراکت
عدل او سپهر آفتاب گرفت
آن سپاهی که سر کشید از راه
ملکی از پیش از به بحر آمد
را ایضاً امر او که مست قضا
نیج عجب که بزیر سایه او
لطفه خود و رای اوست
ملک محمود تر بود در روز
که به درش بود پریشانی

بر سر نهجی سپهر مدار
تصفای کعبه از آلا محسار
چون شکر کیت عدل سوار
شاه را عظم و خلق را غماز
خطه روم تا حد فرخا
که و کفران لغت داد
خیزد از بحر شد جانجی
انکه دارد از دوزخ زان
بوم کرد و جنای و دلیلی
چرخ سرشته کت چون بر کا
تا تها ز است عدل امیر
دل من هست و طره دلدار

انکه از فضل نوسن تازد
شوکت ملک و شست و دست
بسته با تیغ و فلسه بمان
در خراسان و آفتاب بر
کردن سر کشان تخم کف
از دم خنجر حد و سوزش
علم را کرد و شعله عدلش
هی زند که تو سن افلاک
فشنه در خواب از آن لک
شیخ او در و خا چو شلاک
روح او راسته بر من کین
در بهدش کسی کران کند

کوفت در جستم خشمش سار
کعبه را داد و قبل از احسار
کرده با حکم او ملک آفر
تا به فراحت رایت بیکار
بست و پیر است ملک از راه
هم پیکت و هم سپه سالار
بر سر چار و سق قفسه
چه عجب که با ناز و رشار
رو روزش چشم بخت و پند
کلیزه از دست و دوزخ و نا
ست سزوی که شمع آرد با
شتر من هست و مر و فضلش
تا چمن خرم است تا ببار
عمر او با دنا بروز شمار
دین دیوان و ذریب است
که آذ خوش بود در ماه آذر
ز کس بر من ما باشد بقطر
کل از رخ سنبل از زلف
بود از دست و توب چو کوثر
ز بس سیاه که بهت و کدو
ز کل خوشتر رخ تو در برابر
پرازیای قوت بود و دل و لور
بساط خوشی هر سو بکستر

قصیده بر دین در مدح جناب مستطاب لبالت
اشاب قوام لدوله العلیه العالیه رحمه الله علیه

بر منم او با سپهر باغ بهشت
و در اندر مدح او بهر جا
مرا آتش دای ترک منسیر
ب طمی کسان کرم خنجر
آذ و کل سنبل اگر منیت
چونف چو سنبل برف نه
چو موی زال تدا ز برف کشت
سر از رود و از برف کایدون
اگر منم کلام کل بود بخارا
بجای آنم به قوت و دلاوری

ب عزیزان آب جواد از
بریز آن آب آذ کون لباف
که نرم میک ران و آذ زو
شبتان پر شود از سنبل تر
که بود از لاله چون خون کبوتر
رسم ناب جوشن که دوز
تر آذ بود در کس میتر
پراز الماس و سیاه بخت

از آن آب چو آذ سر علق
اگر از سنبل کل بمان تخی
غنیان تو ای ترک خدمت
شود از روی تو مجلس چو خرد
عروس باغ خواب شد شرون
کنا را عظم غور کر کل باشد
دو در زین پیشتر محو امان
کنون از کس را پیش در بمان

ذکر رکس میرمنت غم منیت
 مستور بچرا لای تو بشت
 رباب و برط و چنگ و چغان
 مکر و قتی که برزم از مدح مست
 امیری کردم شمشیر و خشم
 تو ام الله و لایر ملک کس
 برای آنکه ماند زنده و منس
 بی مرد و بند و رنیک داند
 در عکس خیر الماس گوشت
 بهر شکر که ناید اجنه او
 هنوز از برق شیخ او برگان
 حتی که کان شد از کافران
 چو شیر شریزه دی که کان پان
 طغیان تیغ او بسته است پان
 من از مدح تو عالم را در چن
 و سلطان جهان بدل وجود
 فانی که نسیم و زرب عالم
 کجا خوشنوا من بود محسنود
 بجز در بر شد و نام تو محشور
 تا خوانت اگر حاضر اگر حرام
 به سال غیر منبر باشد
 صراحتا بیک از فردوس شد یگان
 عطر بخش مژده خود است این

که این ترک از چشم تو بهیستر
 اگر خورشید باز آرد و خنوبر
 شراب و قلع و شاپش و دگر
 شود آراسته چو خنک و دگر
 که زده سپهر و باد از خشم
 که ملک دانش او را شد مستخر
 بر آرد کام مرد مدح کستر
 بحسای که هر مرد هنر دور
 بروید از زمین ایوت آه
 بود فتح و ظفر بهر لاله
 بجای قلعه و ریود ابر آه
 چو زین بر زده بر پشت کتاو
 باقبال شده و توفیق داور
 بهر مرزی از آن با شد مظفر
 تو بهم کام من از بیت بر آو
 که از دانش تبار که داری آو
 سخن متیب اند و نام سخنور
 بود شش غنری که در کج

که این کل بود چون لعل ساقی
 به آذرب بزم میکش ران
 تو آهسم من شراب و شمع و شام
 مکر و قتی که گوشت بر بزم
 امیری کا زده از چشم مجتر
 امیری غنیری بی نظری
 بود کیان به پیش بخت آو
 فرایدهم از اقبال و جاب
 عقاب تیر او چون پر کشاید
 هنوز از باد که در شش بچ خاک
 بر آشوب از دم بر تندیستر
 چو از کرکان آدخوار کرکان
 چنان آتش زده اند در زکران
 ایرواد و خا و وقت آند
 چو کام مرد او نشود بر آری
 در صاحب دو تان نامی نباشد
 بی شایان که سودنه بر آو
 چو دولت داری و آفتاب

تاریخ باغ جناب فخرت و جلاله اش
 اکرم فخر صدر اعظم قایم مستوفی الممالک میرزا
 بوستانی عطر آری از نسیم مشکین
 ازیم شکا شکفته و مناج کل

که این لاله چون خسار دلبر
 زهر سو منکری ایما و کثیر
 بگویم من رباب و دعو و دغیر
 قلم در مدح تیر سیر فلک فر
 شود و چنان و نالان بچ شد
 که او را محلت و امنیت در خو
 چه زرد چه خاک چه سنگ چه کاه
 تو ام شکر و انکین کشور
 عقاب چرخ از چشم انچه
 چو چرخ لرزه او کتیر جد
 ز کثیر است تا خازم و بر
 بر اجت کس ننودی بر تیر
 که از دودش به شد چرخ خنجر
 که عالم را مدح تو زیور
 بماند زنده نامت تا جبهه
 مکر از حاتم و قاتان و حنجر
 از ایشان نام محمود است بچ
 بهمت کام درویشان بر آو
 چو تخت را بپا شد تارک
 دعا کویت چه سکین چه تو بچ
 درخت مکر بت را جو و بچ
 مرغزای عشق آفرید تو بچ
 بچ جو است بهر کج عالم

[illegible]

آتش سوزی منور کفری جهان قرار
تو خیز جان هر که شود مهر خشیار
او جان و سرش نهد بر کافران
در پای شاه خواست چهار کافران
که بشنود میل نشانی بر پیشانی
ایدا و یک تیغ تو در غنچه گلستان
یغ تیغ تو راست کند کار و کار
از سلطنت تو تو رکنه موبدین
که باشند آن زاهد تو آگاه شد
وستان اگر مصاف تو بدی
دی باز ده لست بجز آن که شود
چون فتح هنر کوی رانی سنجید
بودی تو در دیار خراسان تو
سرحد دوم و ملک خراسان زنده
آریان دین چو شاه جلوران گشت
بر کوشش مله سازد اگر خورشید

اکنون قرار یافت که باز آید
ختم بدو نامه بدو کی گشت اثر
در پای شهر و جهان کی گشت
شهر آمدش که ملک جهان بود
رو به راه داده کرد و انیم شیراز
بجای بسته الفت و چون به نظر
جو کفت تو خوار کند خرم کن
در حجر تو زان کند نو بر سر
باز مصوبه حجت یک ایشان
از فتح بهر آن نردی و آن
سرحد دوم باشد امر و وزیر
تغیر چین چو کردی پوئی بجان
چون آفتاب بود در افق خمر
ایمن شد از حوادث و اسود
سر در پیش شاه تو بی با جلالت
بخت جان باید پیران بجای

از خیم دهم بر بهرگاه شام
مطبخ آفرینش مقبول کرد
که گنج حسیم در نقبانه دیگران
چرخ او جلالت است نماید دبی
بر شیر آفتاب ندیدی اگر سوا
بر خاک در که تو جان آورده
بخت با پیش تو بر بست
از مرک سخت تر نوبه در جهان
آنچه که دیو کردی گنه در
بیر از حجاب تو با جو بود
خود امک هستند زنی فر کجالت
از قهرش گیری و اندک کرد
از قهرش نیست عجب کافران
افراسیاب چون بایران گشت
پیران اگر چون این سو که
آخرت ساحت لیسان زو

آفرید جان همیشه شاه از نظر
مقنن شهریار و از ملک خاطر
افشاند و پای ملک شریف
دیو از نظر خورشید بنی نظر
بر پشت دین بر در صفا ای
از هم خمر تو نکند غنچه
تاهل تو بست بطنم چاک
قهر تو بر عهد بود از هر کس
اکنون در او فرستاده گشت
باز از سلطنت تو نهی کرد
دزد که خراج خسانی در کج
بر و در کشور کرد خطه که
از قادیان بکسیر آید با خبر
سر در پیش بودش پیران
چشم تو هم دلتوس چون کند
آمین است عرش کعبه ان
باز از دس بخت بدلت بیا
در کام ختم زهر شود طعم شیر

باز و انبال عسرت بکوت ترابا
ختم تو پرضای و کشتی کرد
بهشت بر دنیا را روح بخشیار
عده که کش تو در غنچه بهشت
در کج خمر شکست و تو در غنچه
بر بازی با تو که کج عقیق
بر از پیش شستن و دود چو در غنچه

در تعریف کعبه از حرم و توصیف شاهزاده ختم حمله
محمد میرزا
که از نسیم یا حسین بهشت شد
مراد و در خرد و صل جوهر
و بسکه نه در است و لو که
کباغ کان ز غر و شادام
بر از کجا رکاستان بود و دی

اگر بهشت چنین شد بر کوان
مکر زلف تو ماری بکافران
نسیم کشتی چو نموده بین خن
زلا در حین گشت معدن کفر
مکلفه کج گشت قبل از دشت

بهشت من توفی الیر و قدیم
که گشت بت و حین کعبه بود کند
سحاب کشتی غارت نموده در
ز نبره طرف من گشت خست
که زده خوانش بر ساحل کعبه

کونک منجهر در چمن کشید خورشید
 کسی در آینه جان جلال آید
 تو نیز خفته بر سینه ز برین سزا
 سجانه خیز نشینی بخیز و جام بخور
 نسیم مشک فشان شیرین کلاش
 چهل تن بود اندر و در پشت
 عذای کانی که خنجر حد و سوزش
 پار مطلع و دیگر چو آقا حسین
 کوزن و شیر یکا بخور کشته
 خنجر خام فروبت کردن اهل
 حسام و اجناسان چو انیس
 کسی بنده در عهد او پریشانی
 بجز نسیه او قدر و جا و کانی
 دوام دولت او را بجای خوش
 بهار دولت او را خزان بیانی
 فرخا ملک که شد آراسته فردا
 واد خال شمر یار واد کر زمین
 خواست یزدان تا صفای دلش
 آمد انیر که میرا کند جوشش
 آمد آن باغیکه جاوید آن در است
 واد خاچی میرسد از شکیبایی
 مجده دولت میرسد با مجده و لیکن
 در شایش شاعر دانا که سایه بماند

هر نشسته خاموش مسجود و تبار
 مگر کسیکه ازین آینه زدود
 که گشت زان پر پر کار و بار
 که جام باده را نه ترا بر رخ خا
 چو کلک من بنای میسر ملک
 درین مقدم شمر و دست و دشار

زهر کی اگر اهل نفس بماند
 بیامک چنگ و دستیک عالم با
 بر زانچو چون لعل یار اندام
 کفنه غنچه نیکو زلف خیزد
 چو خامه من چون دست داده
 سپرد دولت و اقبال احمد

المطلع الثاني

بعد معدلت خردش و شکار
 بهر مصاف که رود که ازین سکار
 نه اسکار و سر آمد نه آیه را
 بجز دل من و کینوی چشم بود
 اما سایه او یاف دولت
 که از بر کی و اقبال در جوار

جهاندار می کند کند عطاء
 بهر صفت که کند خوش غرم و زور
 سپاه او بجز اسان ویت حجاز
 کسی بخوبی ویرانای کشور او
 عدا می داد و خورشید کی کای او
 جهان سیر شود تا ز مقدم

قصیده در تهنیت ورود حال شاهنشاه ملیان امیرا
اصلاح خان مجدالدوله بدار السلطنة اصفهان

مجد دولت خرد دولت و در آ
 آمد انیر که میرا کند تیش
 جای سر و لاله مجده و آرد کرد
 آفتابی مبدد از آسمان آفتاب
 بهمن مشق و نصرت از قدس
 تا که سانی در روح او شری

آفتابی انیر پیشه تن از من
 آمد آن ابری که جو او است
 آمد آنجا که خورشید فروغ
 ملک بخشی میرسد کتی ز جوشش
 رخش فرخه و تراد سایه بال سما
 سر کشی نبوه بهبه او مگر کردن

بکوشش جان بشنو و نظر و الی
 که شیخ صومعه شده با و خوار باد
 که بوستان بود از خرمی و جوی
 گرفت لاله یکجا به دست جام
 بسیم شکفتن گشت و ابرو
 که آفتاب جلالت و است
 گرفت دولت و دین و نفسم
 بهر آنکه بود و قتل در که با
 حار و کرون و دهرت و هیچ
 سپاده است در آن عهد کلاه
 که فسادت خوار زم نه
 بغیر ملک دل عاشقان خیزد
 مطیع رای خدا و نه خلق را
 جوان و باغ شود مشک و جود
 که خرم است جهان از حلاوتی
 از مبارک موبک مسود و خل
 ملک صفایان بود آراسته
 مجد دولت مجد دولت بود و کرد
 آمد آن بحسب که موج آید
 شکرین است و در لعل آریان
 ملک واری میرسد و سر و دوج
 تعدش غرم تر از غرم صلیح
 از سر او بم بر آرد و مرغ او دنا

هست مینا و ضراحی که باشد انگیخته
آن امیری که زنجیر بر گردنش
سکسم او نادان که در وجود او
چون برادر تو حسن شد در وجودش
روی جانم از خال عینین
می پسند خیر روی او که در روی
با جهان کنم که در عین بودی
سپیش او دانی خیر و خوار در آفتاب
با تنی که از سپیدال کین بر ج
پیل از میان او در پهنه کج
او سازد از میان و از تن را نم
ملکت آرا که خواهی بنی قاص
دقت لطف و هنرش که بخشش
پیش دست بادل او جبهه باشد خاک
ای عفا ده پای او بر هر چه بنده
چند روزی از صفای او دور کنی
آسمان در شطک مقدم بود
رقه بود از دوریت جان از تن و دور
دولت و دین رایت احوال او کرد
که عددی به کمال از سرش کن
اعلی دولت را نمودی باقی آن
کو بر افرازه حب اندک کف او
کر کسی کو بدیدند و می شناید باغ

در نه در عیدش ناله کس نگرین
افق ستم هر کس در گوش سازد
خاک او دریا شکاف و دریا
آب کرد و بهر شیر در دم در
روید و قراطله زدن لاله
عالم آتش و ملک بر او نه
گفت در عین که کون که با در
مردم و انگیزه درو در آفتاب
ویل در سینه کف از ستم که در کاف
شیر از شیر او در ده جود
که چه دارند آتش آتش با عالم
آفتاب ملک است خال شری
گاه قمر غنچه شد جرم و شش
زیر ستم توین او خاک که در کعب
ای کشا ده در عین و عین
بود نزدیک آنکه از کسی بر بخیزد
کرد روشن آفر از روی تویم خط
با به ن به جان قریب با سحر شاد
رومیدان چو نوشی بر توین
آتش مکن در وجود تویت
ای اهل آتش تو هستی در وجود تو
چو شرم که در معج تو شد
این زبان عشق باشد آن

آن جوختی که از نیت جوان
سحر باشد در نوال و شیر باشد
در رکاب خنجر او خورشید
خال روی دولت شاه است عیان
بس بود و شوی با هیچ خال شد
باز و کفم که خشم جف که در
با فلک کفم که نصف راز که در
رای او باشد اگر کینه محب
با تنی بی پایش از نجر کند
هر از از میان کان خرد خوار
او بخود نازد که نازد آفتاب
آسمان جبهه و شوکت است
از جهان از کمال از انصیا از ادب
در رکاب او که با اقبال شد
خاطر او چون تشریف محمد
دور از خاک ریت کا و غنچه
روزگار سپید شود از دود کین
من بجز محبت نده توید به ستم که در
قرع امید و راست دین
خردمان از دایه که بخود راه
داد و این شمعان پروردگار
پایه هر دود را تو می دانی
را در خواب که کوی این عرش

زاده از روزگار خوش
صحن باشد در جهان که کوه باشد
در حرم عیش او از حدش
دولت شد چون خورشید در نوال
بس بود و پادشاه عینین
شیخ خال شد میر سلطان خان
کشت از شیخ امیر که در دنیا
رج او باشد اگر جویند خورشید
ساحت عازم از خون
خوارین باشد که در او خال
روی آری آفتاب خوشین او
بوستان عید و دست است
چار در کن آفرینش با تو آمو
شع و نصرت میداد آن از عین آن
کر قبا اثر بود از جبهه دولت
نا کو اراشد بختی قلی آب جو شکو
دولت و محبت جوان بخت
آفتابی پروردگار محمد و دولت
کاسمان با سپاس بن تو که
کو ز شمع و صورت کند دینی
جان و بد جسم زنی بر م
صیری نیکوستانه قلب و انجیر
مینخن از عین و اندیشه عبا

شربایه گفت زینا چو قنبره غزل
 کاشکی خورشید را می رود و غزل
 تا به آرزو بود شیرازی و بهرین
 آجا نباشد بمانی شاه و آل و
 انچه که سرفراز آمد و دولت و
 در محبت او چون قطره آب
 لشکر کشی چو پای حصه افکنی چو
 از زمین مقدم آمد عالم بودی
 دار و فلک بود چو رود و گداز
 ساقی مجلس آرد انراغ روح و
 جسی بود دل را بر خلق هرگز
 از دزد کم که کشان آمد غریب
 آتش که در بیت زود اجسام
 با محبت دولت آید و در شرف
 چو کشش عالم اهل خلق تو
 لرزه پیشین چوین بودیم
 حیرت مر که چوین آید و در
 در راه دین دود سرخ زده
 خرد دست او که چوین سخته کرد
 تا کی دلاوری چوین آید و در
 تا آنکه کفر آشفتم کرد
 ای شادان است ای شادان
 ای که خود خویش سوی عالم

حسن باید در با خواهر او چوین
 قصیده در تهنیت و روز فروزی نمود میرزا فتح خان محمدا
 الله و مر اجبت از جنگ بند را بوشه و فتح آن فرما
 آن و آوری که دارد ازین بابت
 برای روشن و آرد و کبر
 در رم چوین حق و در رم چوین
 ممانه ملک ایران دوقی و فر
 المطلع الثاني
 روزی شد یزدی رخا من کجایم
 با شوکت فریدون آتش م بود
 آری صام حیدر آتش بر بجز
 وطن رایت آمد چوین می پاک
 روحی و خویش عقلی و دستور
 ناله بهرستم چوین که در کج
 که سیرم می آید مانه چوین فصل
 حوسه و آرد و آید حوسه و آید
 رشید کس عالم درای می کج
 چوین کوی یاق در می سر آید
 امان و کج در - پریم و آید
 اید و ملک خو ای هر ملک
 مودع کج شد حوسه و آید

کرمه که کز لایه حسن
 در شیکاو حوش نام محمد
 حوش طبع علم آن سال
 بر سر دین عالم در و حاشی
 می ده کفم سر آقبال در
 سالاد خرمک آید طبع
 حاشا و دولت دین سر آید
 آید و یک جویه دوران
 برید که می ماله کینه زنده
 در استان طبع یکینه
 هم چوین دین هم چوین
 هم جان که سرور هم چوین
 در طایر ایت او سر و توان
 سیکان زاعش سر که آید
 در مع انکه کلبا و لجه
 در کاه و آید ای پند و آید
 خرم چوین کرد خراکت تو
 از نهج خرم نام مستعد

کرمه وانی آب حیوان کرده و آید
 آتشی که در ظرف معلوم و آید
 آید که کز لایه حسن و آید
 دشمن است باید آرد و آید
 در استان طبع حوش
 حوش طبع علم آن سال
 بر سر دین عالم در و حاشی
 می ده کفم سر آقبال در
 این مطلع که کز لایه حسن
 کاه و دولت دین و آید
 سید و سوز چوین آید و آید
 کردی طبع دین شکر و آید
 آید و یک جویه دوران
 کاه و دولت دین و آید
 در میان انوش کونست و آید
 هم چوین کسور هم چوین
 شمشیر و چوین سر و آید
 در ابرت او سر و آید
 سر و آید ای شادان
 چوین راشاتان و آید
 درای حشمت او ای شادان
 قائم عمر مانه آید
 آید و آید و آید

در سایه شمشاد بخت جوان بود
 باغست مشکباز نهمت مشکب
 ازار غولان چو در نیوشه طوط
 و اتق منت خورشید آمد رعد
 آراسته بهشت بود روی آن
 در کف قوح که از کجایست
 چار تر کس تو ز جان پر دوا
 هم سر دلاله رویی بهم باشکو
 چون آفتاب طلوع دیگر پان کیم
 سر دار کل لشکر منصور شمر
 هر جا که رو با من شمر داد اگر کند
 بنیاد کاخ دولت و دین شود اگر کند
 اورا شاعر راستی اندر بر آید
 بتریز پادشاه بشنود و مشکب
 بر نوا سپید را بن اندر روئی
 منت خدایر که شد آزار با یک
 بر سینه جلال چو بنشیند بآن
 در غلغله شیر شکار در بر پناه
 بنواست تاراب شود چشمه کیم
 ایندو خواست کاخ بزرگی شود
 آزار که در کلاه سیر تر خاند
 در روزگار خدمت شمشاد
 صلح کنج و دولت و لشکر بگوید

قصیده در مدح سردار کل عزیز خان گمری در روز بزم ترنما

و غیر آن چو خود ترشده من ترنما	کجی بر آرائی و دانت بهستان
عذر ای کل چو پرده بر نخلد از خدا	باغ آرائی است چو از رنگ کیمیا
پیراسته بهار بود چو آن بکار	ای آفتاب حسن که منوخ کرده
از رخ تابگیر که گیتی شود بهار	سرد صحنی چو قد تو باشد بر آستی
و بسند طرد تو ز دل پر دوا	بزم است چون بهار و زرقا
هم شمشاد فشنه جوی و هم کرک	چون چشمه تو ماه تاید بر جان

المطلع الثاني كانه سبوح الثاني في مدح حليته

اقبال از زمین اقبال ابرار	آنداد و دیگر هر که نهد سر پای
در خدمت یک چو کرکست	آری یک کبک بفرمان شکر
فرخنده آن هر که شد رستگار	در لشکر کیم او دست نخل کی شود
و سال مشکب از شود نیز چو	این نهاده که بر بند بادار با یکان
رقصه چنانکه شمع کل از باد و	منت خدایر که سر آمد زان جسم
از خدمت عزیز جهان حضرت بهار	شما چنین خطه بر خسته است
گوید که آفتاب و کرکست آرا	فرخنده شمشاد شود آری آفتاب
مور صغیر شیر و یار که شکار	بنواست کرک شمشاد که در روزگار
بنواست تا غراب شود کاخ	بنواست نظام نیاید که در کعبه
بنواست خواست شمشاد شود	خود زود ترش و دیگر در قهر چاه
هر کس که خواست خدای او	ایام بزرگیده بهشت و دیگر بهشت
فرخنده آنکه خدمت شمشاد	در دوستان گماری او بخت شمشاد
اورا چو در پیش جهان رستگار	صدقت و خود پیشه او زان بهشت

این پنج دولت تابست و تاب
 ایام مشکب و آن جام مشکب
 کافی بر آزار زمر خلعت کیمیا
 رابع از شقایق است چو پنج صیف
 از زلف و چهره آیت و دلیل
 که آفتاب سر و صحنی آور بسیار
 زهر است چون شراب و خوش طعم
 چون تابست تو سر و زودید و زود
 در مدح آسمان بزم برساند
 منصور باد و ابد و لطف که دانا
 بر فرق آفتاب نهد پای شکار
 بنده و کمر بطاعت او سپید
 در کشور کیم او دست ستم کیم
 که آفتاب ستم کیم که آفتاب
 هم رخت است آرد و شادمانی
 زین و نهال آفتاب شمشاد
 هر روز که دم زند آفتاب
 سازد عزیز که آفتاب ستم
 بنواست زانیکسیر که آفتاب
 چایک کند در درانضم و
 بزدان عزیز که در خود را
 بنواست بزم بهشت و دیگر بهشت
 از صدق کارمان شمشاد

دانی فلک چه از تو سیر جبه
ای سرور یک هر که سر از فلک
صدق و درستی ادب جو دود
رای ترا که هست از و خواست
بارد که غایت پروردگار
بارد که رشاد و انجمن حق تو
از هر برگزیده تو را سبزه
تا آنکه پند تو پادشاهان
شمار تو یافت و فضل از تو
آنکه سر کار و بود خورشید تو
غیر از من و صفای ازین عطا
طبع سرورش که چه بود کجای
طبع منت نیز با بل داد که
طبع لب نشاد حالت شوق
حاشا که من صد بزم اگر کنی
که غصه می که بشنود این نظم جان
که آفتاب بشنود این نظم و غریب
من گفتم که دم زخم او شمر شود
مستوفی نظام اگر پاینج شود
قد برین عزیز تر از کج که هست
تو در پناه و شاه انداز
تو کارمان و نجات تر از این
تو گویا یافت و از هر چند دین

دیار کاخ خست و غازی بر و بار
دولت آرد و ناف کش و بخت
باب کل سرشته تو را پاک کرد
از آفتاب پیشتر از است
کامین شود زمانه آسوده
بپادگشت و داد و بخشیم حق
و زلف آفریده ترا آفریده
باب گشت آتش موزد و نگاه
باید زدی که از تو بود اندیشه
همین است این جهان و جهان
مردم مانده ایم جفا نیست
شر مشاب اگر چه بود درین
شمرن است نیز بوج حبان
از شک مغزی ار کند انکار و نگاه
طبع خدای داده مگر که کار
کو فرخی که بس کرد این طبع
پرین بخرج آورد و بر دی کند
در پیش طبع اگر بود بحر کنار
و نیت بلند تو باشد بر درگاه
در چشم قشاش ششاه جم و قاف
در تنیت تشریف همایون و خلعت میمون
فریدون دستگاه و خلعت لپشان
چشم خفا و محو چرخ

دانی جهان چه وقت میگذرد
بر خاکه گذاردم که نطفه
مرد از ادب مبارک کیون کند
کجیچه تو مسند عزت نه اشتبه
در گلشن امید نسیم گرم و زید
نخل امید غلی نکرید باره
بر خاصه عام آیت لطفی زدا کرد
ایده و زمانه کج و اداری بر
هر شاه و اخطای تو بر جرح تو
از شاه عران یکیک بوج تو
چو مذاحق بداد جفا زاریست
ز اند و نکل از نه ریاضت باو
کافی بر از لای زبکن بر جفا
اینک مرا بوج تو خلعت میمون
چون بخنوری جبه روزگار
شعری چنان منسوب و نطفه
در مستطی که بوج تو منت بود
لیکن سیاه تو شود زده آفتاب
و شدت آن ملک بکشتن به
تا آفتاب سر زده از جرح و دانی
در تنیت تشریف همایون و خلعت میمون
فریدون دستگاه و خلعت لپشان
چشم خفا و محو چرخ

و حق که برین شود از کین
هر سوزند بخت بخت خاکه که
و ز صدق در دو کون شود سخن
کجیچه تو منخل مروت نداد بار
شده بار و در دشت خنای
تا بر عمت تو نکرید قطره
بر شیخ و شاب و دمت محض
چو مذاحق تو با شمی بعباد
خبر من که در دشت خنای
ز بر و دشت خنای
دست غایت از سرین بند
زمانه و زبر که ازین جفا
کجی بر از جوا هر خشان
بگذاردت شعری بر بر کو
زید که روزگار کند بر جفا
کار و زشت نثار تو از کشته
در گوش آفتاب که بخت نکو
ازین بخت تو شود قطره حلق
هم از غایت و حسین گشت مجاز
دوش که زین و زمانه
بر و زنجب و ملک سنان
تو پادار و خشم ترا بر پای
خشم نیت چو ز شمر و نیت

جذب اشرف خاص شمس در روزگار
 در زمین همان خلعت شاه جهان
 آفتابین دولت آفتاب
 آنکه گردان ستاره کردن از فرمان
 گفت جیرانم در اینجای و لیکن روز
 صبح بی تعلیم نام او سوار در بر
 چون کسی جز او سوار و از جهان
 در کباب او پیاده رخ نهند
 هر که از حضرت مخدوم در روی
 در خواست تو بود طلسم کرد
 داشت حیرت صبح کاین کار
 و نبغوان سخن هر کس چون
 تا جهان باشد بر او رنگ جهان

فرخنده روی بخت بخت رودگار
 را آسمان بکشت جاده
 آن چو بختی گرد باشد در روزگار
 تیر و سوز و خنجر او و در روزگار
 نکته این پرسم از آن روزگار
 در آنکه از تعلیم او باشد در روزگار
 در کف او و از زبان او باشد در روزگار
 کرد بخت از آنکه شام سوار
 اگر خیزنده باشد بخت روزگار
 تو که بکنی دلی مستعار روزگار
 خود که بشاز امیران کبار روزگار
 بوسه بر کفکش زلف طغیان روزگار

باز از ابر عطای حسودان
 تا بدوش میرسد زینت فرای
 پشت ملت روی دولت
 دوش کفم با خود کاین جهان
 سرچشمه توکت منوچهره که از رخ
 در معاد انبیا پیچیده سر مرا بران
 آفتاب تخیل از جهان کشتی
 اینجا ندیکه بعد از اندیشه بران
 روزگین از چشم تیرت در سر
 رخ صد ملک در کز آنو علی کار
 چون جهان امروز از تشریف
 روزگار از آنجمله عدل تو دار

غنچه دولت شکفت از نو بهار
 شاه معقول آمد در کنار روزگار
 در کف دادش ز نام قهار
 صیت رخشان در کنار روزگار
 راستی شد پیش چرخ و شاد
 کعبه قهرش یکدم بود و آوار
 می نمودی فرق در لیل نهان
 کشت روشن از تو خیم مظار
 زال کیستی بجای اسفند روزگار
 کرچه ملکیت پر دین از آن
 پس تو باشی در حقیقت سپهر
 روزگار تو خوش گنجی از آن

در محبت سپهر عظمت و نبالت بر اندیشه شریف
 و جلالت محمد حسین خان اجدان باشی صاحب
 سر قوه فریاد

ساله ابر عطایت در جهان
 سایه دولت بفسک بر جهان
 خجسته بجهدی که دلم نسیم
 قدش فراخ سر و حدش فروخته
 نهاده بر شمشاد باغ اعظم
 کشید درایت خوبی ز پاریس
 سیاه زلف و خط آن پیر جهان
 بجای تو کوئی خالین بر زلف
 در آمد از در بستان و ستون
 بغیر دولت فرمانده عالم کبار

جهان سپیده از خرمی بخت
 برش چو نرم هر دو دل بخت
 کفزه و از بر گلرنگ شام خیز
 کفزه زلف منبر زده و شایسته
 نیتش دارم بالین خایسته
 کفزه و بند و کی سنگ سوده در
 گرفت ساغر و بر کمر کشید گفت
 رسد زرد که دارا می آید

بست بهشتی میان کاب و شکیلی
 عیان زلفه و شربک کرد و مایه
 شکسته زلفش از زلف شکسته
 بغیر خال بند و دیده و سوز
 بجای تو کفشی زلفش بود چو بر عجب
 زین زلف پر از کد طبع کبیر
 ز آنکی که زرد با جسد و آفتاب
 ز آنکی که زرد کا و جرم و سب

تو دوهشمن آن بهار خان
 نهان بخت با وقت کرد و ملک
 کشوده لعلش از کان قد در
 بغیر زلفش عرق دیده و مایه
 که در بر ابریت لبست خود گنج
 ز فوج لعل برادر و خجسته
 امیر ابرس رسد با خود و خجسته
 بکار مرانی و اقبال و شولت

فروع دولت ایران حسین
کجا ملکستانی که تیغ اگر در
گردن امیرت از پود آنتی ملک
درای سبیه رخت توان کش
بیا دولت باشد سپید سالار
می تو کوئی تونس قریح و دیر
شعاع عین اگر افشود تو ده
کله سیل پان و پویه برق میان
لیک کاب که ر کرده ار سپهر بر
سان سیل نوره سکما جالی
شکوه او که کیه و آجول که
مدایکای نامی که رای روشن تو
دو چاکر مد رکاه تو یال
دیده دیده دولت تخت چو
سر خود تو ارمی هم عالم
بیر دست تو که مرثان که
چینش فیاض جرج مشای
کشوریکه در اوجت تو بود
روح دشت که اصل خود شرف
اصل بکشد در آیین مرز دل
رهاک میسلن امری شود نه
حاک ملرود ارجمت لگوں بیگ
دیر کرد در اوج شکر دریا

که در مدخل سکت کشت کوم
گرفت تخت ملیان ملک کبد
شکسته همیشه بر صدق امین
دش و پیک و دج و کد تیر شر
رسعت کتور دروشن قی و طر
چو انکه رچ و پست آن خلیل
رهاک لعل بر دیکه کای سر
رویده تر سپهر و چه تر تر
ایک هیبت سستی و بار بیم
شیر مرغ - پرتو نقشبانی
صیل او که کیه و آجول که
آفتاب بود بر سپهر روشن
دو سده اند لهرمان تو
راده مادر کیتیه در چو تو
سردیغ تو ارم نام و کستم
بیر مرغ و آفتابان که دین
و دشمن تو نامه شد اسکن
چو آفتاب چیده ابل آن کشت
چاکر اصل کلام است صید
قصا کیه در آرمای بحال تو
سسان و تیر ماد و جی کای
رین مقصد ارکس شین جو
چنان حاک بر مرکش آن حریر

مدایکای عجم صاحب جیس
دست انکه است بخت عین
سارکاشن جرمی و طر
لظام دولت ایران لطمه
می تو کوئی جو رشید آمار کرد
رهاک تیر بر دیکه کای کای
سازک اندازان ناد پاکه و دشت
سسان کردون کردان آفتاب
چو ارمی و موسی شین کیم
کاه جسد کری و تر شین
نیت او چو تیر بر کای
مهاد و مهر و قیو آفتاب
قصا که تو حاجی است و تو
مر بر پارس ماله چو تو
شکسته کوه تو معمر کاکا کس
اگر مدخل تو آید حرم
ارکک مشکات اگر مدعین
نمای مدخل مر که کال کشت
در آیین که و رچی کس دا
تود و داد و دلد و چشم کون
حق استیر لعلی آن کشت
در آصف و کای کشتی بر تو
ظار در قی ارنا که تو یاف کلاه

کرات عتلاست و آفتاب
سرم دگ سپهر است و دیر
ریشکایش حد عکری کوه
صلح حله عاروم دایح کاح
مرد و حاکان انکه مدین
حاک تره اگر انکه رجه نظر
چو کرد باد اندر فهای او مهر
بلیغ عفا پان و پایدیس
چو ارمی و موسی جزار کیر
کاه یویر وری شد تر
در آیین و کرات آفتاب
کرده قهر تو ارجان است
در کجه مت تو سده ایت
عمر کس ملک سار و چو تو
کرده تیغ تو ارمی و داک
کای تو ارمی و داک
کای حاک و حسن ارجان
رمارک مهادر که سپهر
شود پیر و سر کوشه شوش
شود راز و شپور کوشش
هک رنج ز درای حو را
دسک تیغ تو ارمی و داک
نشان حرمی ارمی و داک

مزاج تو بود فریاد مستعد
 بر دوزخ و تو پسته خوانی
 سرور تا که در دین نسیم بهای
 فک بیا به مهر تو باد کام روا
 در آنه زار که کاسه بود متاع
 و اینده متاع به سر نهاده قدر
 حدیث طبعش که زینتی کج
 ز چشم خلق به کین بودی و کین
 کی که بر در دین مجبوری
 تو نیز هم کوئی بیادار به
 زبیکه شکله از سر در این شیوه
 بشوی دفتر فضل ای دب نشو
 بر دوزخ که بر بنش خوشم ولی خال
 بهای مرد عالم بود ز کوفضل
 بهر مصلحت که با خوا نه و بوم
 جمال مرد کمال است درین مرد و
 محال فضل بحسن خون دل نهاده
 از آنجیکم بود در وقت نماز کثرت
 محال بهر مرد مسرور است و
 اس که در طلب علم خون خورده
 من آن مرد که یل بهر نهاده
 بوستان بزرگ که از او چرخ
 منه که در حاکم که اهل ملک را

تفصیل تو به زیب نشو
 قفسه برافکوس از جهان پاد روی از جانی سپهر
 حد آرو با متصف از رفیق مردمان بزرگواری
 بشوی دفتر فضل ای دب نشو
 خاک پیش چرخ قدر نهاده از قدر
 دلیل باخشان قول مایه است
 حرف خوشای دانندگی بهای
 کی که پیش عیان میار نام
 که مرد و زنده ز نام نکوست
 المطلع الا فی فی شکایه الزمان و توصیف بده لکها
 المحققین و عمدة العلماء الراشدین میر محمد حسین باجم
 نور مصلحت
 دروغ و درد که کاسه شد چشیم کوا
 ترا بنزل سیرت همیشان شتو
 ادب عقب شد و کف خیال انبیر
 درخت عالم بحسنه جان نیار
 از آن که کیم بود نام و زکرم بود
 بر این که بر دارد در شلین
 به مشق بهر خون است در غما
 تو رنج سپید و کسب و فضل
 نماه شنبلی و سرین لاله بهر
 زادات جهان آستان نشو

جهان خود من جنبه را یکی تو
 سخن شناسان رفقه و فضول
 حکیمشان که فتم قسم دارم
 به در کنت در این بوم شد حال
 مراد و پند پر دود و در بازین
 نماه حسره فاش مایه در عالم
 کسیکه زنده ز نام نکوست
 ادب مجوی و کسب کمال
 بجا و خمر کنه خمر حکمت جو
 کمال قدر فزاید ولی و بل بود
 چون کام جو سحر اندوکار نادان
 درخت فضل نه که در دست اند
 شرافت آنکس علم جویم و خاف
 بوج با در احتیاج و دانش بود
 کشوریک بقیت کیت لعل خضر
 کی بخت لیا یون نشاند کم
 فیه کاشش از کعبه موسی جهان

مدایک موسی جی سبک
 که بر نشاد تو آورد و نطق
 میشه تا که در آفتاب از خاور
 بهای به به توبه و بدست
 جهان به به بنشی سیزه کون
 اویشان مذبه فرق قدر از قدر
 کی بخور ازین دوطرخت
 که ملک دو جهانست از بهر
 که نام نیک بود نیک بباد آور
 جهان ترا دانش از لیل نام آور
 طبع کردم از طبع مصلح دیگر
 که خوشدل ناز جهان و دکن
 که رود کار خور و خون مرد و
 که کوفضل و بهر مرد و را بود
 حریت آنکه بخور و بجا و کسب
 در این سبزه که از مردمی غافل
 که کامیاب تر است آنکه هست
 دروغ و درد که خبر خون دل نهاده
 که در زنده نشو فاد و آگاه
 اگر بدلت محمود بودم و سحر
 حدیث فضل و کمالی پر فای
 شای میر محمد حسین آمد
 روان و جانی آید بر قفس

مر آنچه بود علی اندر رضا و قلوب
 دو قطره ابریم احسان آلود
 می در که تو آفتاب مستی
 تویی که مدحت احمد تو شکر
 تو کو سرمدی بحر خود است
 ولای قد تو آمر اکمیت اندر
 بخا پای بخت صحیح مطایله
 روح تو شکند از یک سال درگاه
 محبت تو بود قطره ابریم مستی
 شعرهای نوحان سسی سار آرد
 بد مر از سر و فصل آنکه نام تو
 بر آستان حلال که آن است
 طلوع کرد مشرق جو حور و خا
 حال و طرب از ارج اصل فردی
 طراوت درخش افروزی می تو
 بلاله کون روح او حال غریب
 بغیر دلش سدوی آفتاب پرست
 بغیر دلش کاشیده بار جزا
 وصال دلش چو باغ حله
 در سر که یاری کم دیه حواش
 در ملک موجی بر سر ملک
 کاه که بغیر عدل او سپا
 حکم او که انشا بر روح

یک اشارت او صد چاه مصیبت
 دو دره او را تر جودت شکر
 حی در که تو دور کار شکر
 بی شرف که تو پان کسده
 که جزینل میتس بود شاکر
 اگر خسته بود حامی او و
 هر ادب تو روی چسب تو
 چاکر شکند از ماد کل و قح
 نه انصاف که معانی همان
 اگر حکایت می دوست نیکو

چو دست و سود آفتاب گهر
 نقر دولت او که نظر که گهر
 تویی که کو سودی باطل
 تویی که رده حادیه تخم تو
 حکایت و صلی اندر شفا و کاس
 تو آفتابی که تو عالمی بچشم
 تر امر و دانش چو در گردن
 تو آفتاب طهر حاکر که گیتی
 برین ترا بغیر تویی قدرد
 سارو تا که روان را نیست

قصیده
 در مدح مرحوم سید شهید میرزا محمد تقی انشی وزیر محمدالدوله

دو هفته باطل آفتاب
 کاه اودل دین بر چرخه
 ملاوت دانش افروزی می تو
 سیاه بر قطره روی سیر
 مدیه ام که گشت آفتاب در بر
 بغیر دلش کاشیده بار جزا
 ولی فراتر سوره تر و باد
 در سر که مهر سوره در را این
 بنش ز آفتاب چرخ سر
 ساسی حکم چار اصل و شکر
 سنده او محمد عادت و سکر

بر سر و کسری پستان جریه در
 دروغ رویش چو حکم طاب
 یک نشست در جوش یکبار
 نمی کشی لغت تیش جبار
 کون بجز او در لغت فز کون کنه
 اگر مشک فروشان صلی
 کا بخت دل سقوه شکر
 برین حال چو خوشه شکر
 می پادشاه ملک امام هم
 هین سلا کلر اجدود و شکر
 طاس که در شل آمد ملک رکاب

چو شخص او سود مستی سرور
 در غرق او کلا امش کاکر
 در حال استان بود وصل
 کسیکه دم یارده کرد و اسم
 حکایت و نور از هر جبهه
 سپهر بخت در رسن قدیاں جا که
 بری خراوت ارجح باو
 که آفتاب فلک سکر که گهر
 که او تو محله که جبار نام
 همیشه تا که عرض قائم است
 سادرم تو عالی را بل وصل
 را حاکم شین و هادی
 مهر عاری آسان و میزبان
 حدیث لغت چو آن حصر
 برادر ملک اراده و در لغت چو
 دین آتش سوراخ مرید و ساد
 که یکی است متعلق شاد و د
 کم مدت بعیرت حور و خون
 نت حاکر عاشق که در حکم
 بر آستان عداود کار هر سیر
 باه ابل سر بر سر کس
 که سرم است و ستاد و کس
 اگر را بر سران او نما

سالم و فصلی که گشت باغ و
یکی بخت نهالت است زان
که بر دمیسه آن پرنه چون گریه
یکم جو گشتی که گاه و گاه
چو زنی شیب بوی به بوی آید
ز رای روشن تو که گشت تری
بریز سایه جا بهت که در آید
پناهت که شد روزگار این
بیک تو خند پا به پست بر فنا
اگر گشت در دیگر جا که گشت
می گفت رود دارد و دان
اگر با بر جاکت کند از گشت
ز حضرت فی ملک تو در این
هماره تا که خفت است با گشت
فرارنده غرت بان داد و
دوش چون تاف بر فلک
بر فلک تاف آنجمله زهر
شی آن که از دزدی او
خیر چون رای زشت
زلف آشوب بت و دوش
زلف او بین اگر ندیستی
غیر خطش نیاتم بحیان
بخش ابراجی بخت بریدان

بفضل و دانش و آسمان زنده
که دوشش به دست و گشت
که مصاف بهای و جسته و
صیل او به در زهره در
کسیل که گذاری که گشت
شعاع هر چنان سحر کند که
همای که در در مدح بوم
و جودت که شد که نیار
ز امر تو کند سر با حیا
زنی بخت و دانش را سلو
اگر که شیخ تو اندر میا شود
بجای فقره ببارد مدغم خون
چون بخت حسد و خا و
چون بظلمات پیش کند
گشت کو آه و فتنه
تیر چون روزگار این
لبش آرم خلق گشته
ماهر اسایان ز سینه
که بر وید ز چشمه کوثر
زلفش امضای دعوی

بذل است که براه و دستان
هنده تو حسن و آمان بود کوئی
ز کاشتر به نیب که شد از کابل
چو بر سر پا بود بهی تو پند
ای خجسته و زیریک که گشت
چو تو غبار بود دست تو
بروزگار اگر ملک تو شود
سحاب است تو باشد بخت
جهان رفته با جوج و
ز شرم دست تو شد با
اگر عجب تو آید ز روزگار
فلک چو خواست بخت گشته
چکانه غیر شمشاد در توصیف ثانی علامه حکیم ربانی
الفاضل النحریر میرزا ابوالحسن و رکابی طالب الله
قلمی
خازن شاه برای
من کجی نفعان در آند
شی آموه سیکل که در او
ماه رود و بسرم و شب
در برش دل پوشکانه
غیر زلفش دیده انم بند
غیر مالش اسی شمشاد
شد و شام و عکس ظلمت

اگر بیا به دین که گشت
که از پیش نشان بود غنچه
زیا خیر بر کجی رسید تا
که بر فلک رود از خاک
در هر جخت بوسید خانه
چو آفتاب بود رای تو بد
بجای خاری بر زوستان
خجسته تو باشد دخت
بیک گاه و جو افراشت
زنوک ملک تو شد شک
زرد کارستانه حسام تو
ز بهر گشت که گشت
روان ز دیده نور است
قرین دولت و بال شمع
قرین عشرت و شای بزی
در بخت بر جی خست
چشم بر صبح چون ستاره
دیو لا حول کو نموده گذر
تاف چون آفتاب از نظر
بر خشت خط چو مشک در
که گشت آفتاب در خنجر
کی تاف و آفتاب آرد
بجای صبح از دم نسیم

بهشت از رخ نقاب رخسار بجایم
 کاف بر کل چو سپهر ساقی
 صاف و روشن چو فکر و دان
 آفتاب کوئی اندر جام
 بوی کس آفتاب و آتش و دانه
 آفتاب در گهی که در گه او
 معدن فضل از نیا به نیا
 سرخسید زنی او کردون
 آفتابش به پیشک فرود
 ای سپهر جلال و جلال
 راست بر قامت تو جلال
 صبح در جنب محفل تو صبح
 بهاسای فلک که محفل
 زانکه در در که تو چند شد
 آن کی گفت رفته در جام
 هر کی بر عاف هم نغمه
 خیزد این انقلاب را نشان
 حیف باشد ترا چنین در آن
 که بخت قرین لغتانی
 و تب بخت در زبانتا
 تا سپهر است ای پرده قار
 ماه در محفل تو بزم آرا
 دشت به در و کون از بر کون

با ده خون لبش روان بر ده
 بزم روشن ز طرب و ساغر
 نغمه و شکیب چو نغمه دلبر
 در کف ساقی بر پی سپهر
 بوالفضل ای حکیم دانشور
 فاضلا را بود پناه و محتر
 و اوت علم از پدر به پد
 رخ تابان ز امر و احش
 استنش بر آستان پاکر
 که تو دارد زمانه چو سپهر
 چون عرض قائم است بر جو
 سحر در پیش بخت تو سحر
 هست در سایه تو چو چنگ
 خیز از تبار و جد و پدر
 آن کی گفت خنده در بستر
 می بگویند از زده و خسر
 خیزد این احشلاف را بکر
 ظلم باشد ترا چنین نوکر
 و به دانش اوطوی دیگر

از رخ آراست مجلس چو بهشت
 می آت که از مجلس آن
 که بت به شعاع او بر سنگ
 با نغمه سپهر خاک مقدم میر
 آنکه در آستان او کیوان
 خلف و دمان عصمت دین
 چون نیل پاک روی پاکینا
 زید ارباب خند و تبارک
 مدح او که رخسار رخسار
 دست راو تو زین بخش جان
 که در خلق تو کجاست یا بد
 ای به دانش قرین افکار
 چند گاهی است تا کون کرای
 هر زمانه گام که رد یابم
 آن کی گفت در سرای سپهر
 چند آخر روی می میام
 خوار ای فضل و امین
 مایه می شده و بد نامی
 نام نیکت بد شود مشهور

و در لب آرد به لذت و شکر
 خود جوید به سیر و شکر
 سنگ کرد و بجا نیت کوی
 شمع اسلام و مقدم ای شبر
 لبه از بندگی بهر کمر
 شرف خاندان فضل و دانه
 چون بدر پاک اصل و پاک
 زانکه هست از ترا و جنب
 خاک سپردن و در کل غنم
 خاک پای تو نور بخش لب
 جان بن پرورد نسیم سحر
 ای به پیش نظر اسکندر
 در کت را نموده راه سپهر
 هر کی گفت بخت نفع که
 ساقی پیش رده رخسار
 چند آخر نغمه به بستر
 که به جنبه دین ستم کافر
 که نیامد بر مراد غنم
 از چنین ناک نسل و غنم
 شکوه ام زمین کرد و شکسته
 با جهانت ای حبان هنر
 ز بهر در مجلس تو خینا کر
 در شمار موب خرد نسیم شکار

بهاریه در شکاریه سلطان السلاطین العاجاریه
 السلطان ابن السلطان السلطان و خان ابن الخان
 طایفه تتره

شما ی من و کمر بخشید و در خوا
بت ز کار شد از سینه بر جان
خواست تا دیوار کرد و آتش کشید
ناز و آسوی من کردیم سینه
با جگر من ز سر کشید و آتش کشید
خازان ابر چشم که ز نو فرود
لازمین تو پند می بیند
تا خود را در بر رخ ملک نشاند
آنچه از رخ کجش راسته کار
اگر باشد پروا داند در پیش
خواستگار و عروس هر شایک
خواهی که بختی هر که آردی
با وجود اگر پیش که عالم
ملک سپید چون غنچه غنچه
حارار صید کردن و کوه دانه
کرده اند چارادگان آن
کی شود و بران ز کسب هر که
ایشنا همیکه عدالت نهیست
که قد نعل سمته روزی از سر
آتش باز تو را می تو باشد
که با کسب تو را می تو باشد
که با کسب تو را می تو باشد
که با کسب تو را می تو باشد

علیه ای شک و جگر خرد
سعد شکوفت اولاد طوط
سعد شهنا از جوش بر آب
کو بر آرد و بر دانه بر دانه
ای که بر آرد و کوه بر آرد
کج باد آرد و بر آرد
سرخ از خون کوه زانست
می نایه خواب چشم کوه
کجاست هم گشت و گشتی
اگر عقل بر باشد در پیش
نوع و سهر بر سر عدل
یا کجا که در جگر آردی
دو غنی از جگر بر سر عدل
دو غنی از جگر بر سر عدل
بلکه از صید یک شیر دانه
وید از جگر کوه آردی
که در عالم بخت تیغ و کسب
هر نفس از جگر ایام
کوه و شل از نو بر کوه
روزگار از نفس خوان آردی
سیات بر غرق عالم
دستانت بهم و افه
نوع و سهر بر سر عدل

کو بر شهنا و بر آرد
خامه بایست کوهی از کوه
تا شام کوکب خسرو که در مسینه
کو بر آرد و بر آرد
تا بر جگر و بر آرد
تا بر جگر و بر آرد
از پی قربانی از کوکب
آه از شوق خنده جان
زیب از کوه فریدون
تا جایی دولت و سهر
نیت در دوشلی خوین
دست از جگر کوه
جامع اهدا و بشد
صدا و دل است و صمیم
از پی آسیم گیری
که خودی را می آرد
ای جگر گیری که در
چشم منور است بی فرق
کسب شجاعت در کوه
سخت از قهر تو باله
چون بر آردی از جگر
افه ز جگر و کسب
تا جگر کوه و بر آرد

عزیز دانه و دانه
خون کجاست من
کند و مسینه که در کوکب
دست از زان و زان
آن فتنه بر بیند
هر دانه و دانه
منظر خیل از آن بر سر
کوهی که در کوکب
ناصرالدین شادمانی
فتوح بهفت خدای
نیت در دوشلی
مخ از جگر کوه
جنت و دوزخ یکدم
کوه و آه که در کوکب
از پی کوهستانی
در جگر می تو باشد
بهر باشد شکر
جسم بر دشت
دختران روی
ملک از نعل تو
چون بر آردی
باشد از اقبال
تا جهان کرد

نعلناری تو باشد آید
نای تو باشد اگر کسی را
عالم شود فردا را در عالم
نعت خورشید آسمان
که مردم و اهل جود و منج
یاجانی که در پناه او بود
شش دانش چون زین خند
جای خوشی و خجسته و طبع
بیشتر است و اما گاه بد
بروید و خیل شایسته است
بگری که در او روح اهل علم
که مجلس آسمان بود که در
بسوی در که او در به که در
بشکه و جلال و چرخ جبه
مجاوران حرم ترا بریزم
مهر و آه بیان بنابر کز غن
دو انفرات بسج تو شمری
در آب شست کت غایب گیار
کام آنکس طاعت و شکر
که در که جاده کتبه شد متع
عای عدل تو سجا که گشت سب
چو پاکری دانش نمی در غی
بدین نظر کن که در مدح تو

بوستان کمرانچ بشته آید
در مدح اعلم العلماء الراجحین مرحوم میرزا ابوالحسن
طهران
گرفت ز جوانی مجلس پران
جهان بزل و عطا که رب چنین
زمانه از پی فرمانبری سببه که
پای تو شش خند و اسطو
چو آفتاب بود فیض و بهر کسور
عاشق تو بود در میان سنگ
که نه فضا از دود آستان
فرشته رو نهاد از آسمان
همی شاد بود پسته و خرچ و قمر
رخدات محبت اهل فضل
بر آستان نوال و عقل و جگر
بجای گشت شایسته قدسیان شهر
باغ فله ببالد روان سپهر
دم بسج بود در میان من
هر آنکس که در محفل تو کرد
خان کرست که شد غرق شکر
که بچو که ملک آمد و طاف
ز بوم مشنه چو سیرج کس نایف
که بستره بفرق تو بستان
بسی لای برود و آدم چون

سپهرم و ادب آسمان
جهان مجد ابوالحسن آفتاب
چو رای او بود آفتاب فضل
همه کلاش با یکم مهربان
کتب و آب بشوید ز غره ملک
چو بار منقش برین کند و بستان
سپر بکشد از در شک رشته یزد
بنه مجلس او رو که فرشت مجله
اگر قصه تو بیخ آسمان گشت
ز بی زسی تو مود که کعبه اسلام
نگو و قدر تو میزان چرخ گنج
گرفت ان بود و خود دست
مرا شای تو روح القدس گشت
بچار دولت امروز نافذ اول
شینه ام حکایت که مرز
هستند راحت یوان بود
لوامی کفر ز سیردی و طاف
ز شیخ قدر تو هندی خصال شد
اگر مباد که در دود دم
تا ز بزم تو کردم گران گشت

پا بر می کنای محبت است
عزاد تو باشد دور که دور
تا چمن از باد خور ز می شود فردا
محیط و اندر دود و من و فضل کن
که آسایش که است و خندان
چو شخص او بود آسمان که کس
مر پاش چنان سیح جان بود
اگر کتب تعانیف او کتب
روان صد را آید بود در سپهر
چوب کشاید مدح او یک کبر
بر خورشید است و مهر و خور
زهر او بر تیغ او بیاد سپهر
خشی مدح تو خور و ریاض فضل
مکر و کشفه میزان کتبه شمر
دو انفرات و بسج خلق تو کرد
و گزنی سخن انگیزه مست جاد
توئی که تجر خلق و نایب حیدر
گرفت آب که از خاک او نماده
که کس یار دینی گشتی اندر محبه
ز دست حیدر آستان که با خیر
بنای بهت و جمال شک عذر
که منصف نیستی و رقص مطهر
که آفتاب نیر در دود و سخن

خدا بکار او خلعت تو بپایین
 بهار و ناکه برود و در پستان
 چو آفتاب در ایوان فصل
 صفایان شد طراوت کشت
 جهانداریکه اندر سایه او
 جهانگیری که از بزمه شیش
 معین دارنده استلیم دانش
 تو کوئی روی او بر کاه و
 تبار او همه واسطه اول
 درختان قباب عالم آرا
 ز عدل عالم آرایش ببالد
 نه شهاب صفای بنوع
 کجا چون رای او خورشید تابان
 سپهری نبی از دولت
 ز عدل عالم آرایش ببالد
 در مدح او گردان زنده کرد
 بجنب جاده او پست است گرد
 زمانه بستر او صفی و دهر
 ایام خود اردشیر زود
 جهان دیگر است از محمد و
 بهنگ از رخ او در لایق
 رستم تو سن کردن نوزد
 ز عدل او جهان بر شد و لکن

قصیده در مدح خالجم و دستگار کینه چاه شمشاد
 اسلام پناه امیر اصفهان خان محمد الدوله العالی طالب
 با قبال امیر داد گستر
 شود خاک سیه خورشید افروز
 سزده نام گردان شد
 بهین خال شمشاد مظفره
 تبار از فلک خورشید خاوار
 نیامی او همه دارا و داد
 امیر سلطان خان داد گستر
 جهان چون چهره از خال معبر
 گرد و فردوس شد عالم سر
 بگردون پرورد گردیده
 جانی یابی از دانش مصور
 دیار اصفهان بر هفت کوه
 بر قصه آید روان مدح گستر
 رستم رخسار او خاک گستر
 حدیث رزم دارا و سکندر
 دماغ روح از حد حسن
 سپهر دیگر است از دولت
 پیکان از رخ او در کوه و کوه
 بود سطح زمین پناه و خمر
 تنی آفاق شد از فتنه و خمر
 امیری که تار و پود مقدم
 جو انجمنی که انجمن جوش
 امیر نگار بهایون طلعت
 امیری که شمشاد عدل
 زمین از سایه او همان سا
 ز عدل عالم آرایش صفای
 بهایون خال شمشاد غار
 بهای عدل او چون پرید
 کجا چون شخص او در عرصه
 کجا چون دست او بر سرباز
 چو منی بر سه پر یکسانی
 باز و از خطای او شاو
 نه کس بخشد چو کام او خنج
 بهر هم تلک گیری چون زنده
 دلی که هست در عهد پیا
 سر بر محمد بر گردون کند
 زهی دولت زهی شوکت
 یکی از بر کز در جاب مجسم
 که شمشاد جایش از فتنه و کوه
 بهادر استان دولت

از آفتاب سوزن کشت و زار
 همیشه ناکه تبار بر پستان
 ز سپهر زن خمر که غلار
 ببالد اصفهان بر هفت کوه
 جوانی یافت پر عالم آرا
 رخ دولت بود چون در کا
 بر دست ز چشم دلم
 جهان از بهت او گمیا که
 چو فردوست و آب او کوه
 که دولت را بود بر تار کشته
 جهان را آورد در زیر سپهر
 نهالی محمد دولت آورد
 بدریا پرورد در خنده کوه
 شمشاد داد خواه و عدل
 ببالد از شامی او سخو
 نیکسانند چو او در سوز
 بر آن دریا شکاف کوه
 دل من باشد و زمین دست
 خلا کفم هم از آن پای
 تعالی شاه انبیا اکبر
 یکی از مجسمه رو آرد سوی
 سرشته جانش از رخت یک
 جهان آراست از لطف کوه

بر بسایه او گشاست
 محمد دولت او قائل
 که رب ملک داد و بستان
 منظم ارواح او است
 چون آفتاب آسار آید
 سپاسی کش امیر جهان او
 نه اهدا میباشد رشتش
 کیت آسمان مادر زار
 رفتهش سر سرور حقیم
 حاشش مکر بروق شمس
 یار دد حشر چون او ملک
 اگر خواهی یاکاشش
 لب بر تر که در دشت
 تا تاج او باشد کیتی
 بخت آید لسان شاه کل
 هر کار و بخت دولت
 مصمم چو بهای درین پر
 چرخ احوال آتش کمال
 آنکه در آستان دولت
 سده بود او سپهر حار
 دست او سپهر که سر
 از شر او سپهر است که هست
 دهر را سپهر گاه اوست با

در برج جناب خجانی آداب مرحوم قوام الله

فرماید

قوام الدوله میر دادستر	امیری که صفای قلمش
مظهر ارشاد شوهر اوست لنگر	هر کشور که رای او کشور
که آفاق را در دم مختصر	اگر مردم است بخشد دست
هر کار و بخت مانند مظهر	ر که را د ساله محض عسرا
سرش حاشش است معمر	اگر را د سبب بر سر او
چو در میدان دین و دلا	ریخ او بود نامول بر لیل
تو پیدا می که رویش آید	فلک او صفت محض زده
اگر خواهی که شکل و سپهر	عجب سود که از چشم سانس
بید چرخ چو او عدل پرو	است طارح او که در جهان
ایرود او را دود اوستر	او را ددس چو سید
حسب بر سر او خورشید مو	سحر در آشی او دد کام

در محبت سلاله دودمان چمن محمد چو شدر رضا

حضرت بکانه و دوستی محمد میرزا ابوالقاسم امام جمعی

طهران

به افشای رایشان هر	همچو عدل خدا یگان امام
شیخ اسلام و مقتدای بشر	شیوای عظام احوال عالم
و محمد است چون دولت	آنکه در پیشگاه همت او
با کرامت و قضا و قدر	در عیبر است ملک در
طلع او سپهر بخت و نور	موج زلف طعش او در دهر
بوی قدش نواک و دود	ایستادن بخواهم از پی او
ملی را آستان اوست مقرر	ای دود و خوشتر حرایین

دولت شد فرین بخت عمر
 لعل آفتاب و ماه است
 معانی در صفا شد طبع
 برین که در آن فرج شد گشت
 اگر در دست پادشاه اوست
 ریخ او در دجج احضر
 طهر ایش بود او را دایه
 ر دست او شود او را دایه
 رین ارمیت طعش او بخت
 شود در کمال چشم حشر
 ساطع او در دجج او بخت
 او را در دجج سپهر
 ستای او دد کام بخور
 که او شش جهان پر کو
 که دینا به سیال او آید
 قوام الدوله منصور
 سایه انکس در جهان بخت
 کاسه شش بود شاکستر
 دد علامت عاتم و حشر
 دیران خوار تر محو از د
 که بود موج بحر در دهر
 بود آستان هنر پرور
 دود و دود و دهر از دهر

ای هر زانی و فتنه مثل
چرخ با قهر رفت تو دهن
بجنان تا توئی پناه بخش
زانکه هرگز بسدی ندانم کس
شد دزدی ایدر دست دوست
زمانه فتنه آغاز کرد بار در
کرم با تو پنج زشت کردون
خنده شد آهنگان بجان من
بجاک تیره نهان گشت کوهر
بجاک سوده دین رخ اگر بود
مغرب یافت برینا چنگ بر کوه
بی فتنه دستان چو رشت
کینه رخت ازین بوم سالی
فغان که سخت کیو مرگشت
کیکه بود زمانه در کف
هماد بوم یک پایه ماند
چرا سخن شود در زمانه خوار
نصفت چو رخت بجان
پر گشت پیش اجل جان
برزم سوخت و دی بگرید
یکی بسته بودی در آئین خود
ز دزم و بر شش اگر دخی
دل نهاده گشت با دواع تو

بگردانگی و بدل ستر
بهر بجهت و شتر
نکته خادشات و ستر
حق بر کران همه کوهر
که سوخت جان فرد
که بر دکن بود بجای
بجانب بهر شکر ز خاک
که آفتاب بجز کشتی یافت
بلی میرد نهش چو مرد
در آن بابا کیسری
دین گاه چو بکشتی
فغان که مرگ رشتش
بغافل کو بکشتی یافت
که رفت آنکه خرا غم
که بود رایش از آفتاب
که از جهات شش فلک
ز دزم با تو کشتی
که زال سپید جل شد
بد نهاده شود
ز سر گرفت جان با تو

جان فتر بود و آب حیات
ککبش افش که بختی فلک
خبر بخش منور تو بجا
تا فلک روشن است از خور
در مشیه فوت مرحوم مغفور
منوچهر خان طایفه
ز پنج دولت با پنج
سپه کوهری ز دست
سر کی داشتند
دین و دود که
برفت رشت پر
بود در خور
کفن طرازی
چرا نه نشود
از آنکه مرد
برز کوهر
فغان که
اگر زمانه
جزا که
نشت یکین
فلک غرای
مرد آنکه

خاکیت چشم اهل نظر
که ز امر تو چرخ
فرد شد منع فضل
تا چمن خسته است
کام جوی سال عزت
که کاخ دولت اقبال
جای خنده آرخ
که آفتاب بکوش
که در خیزه دار
فلک خاک
ز ایل فضل
بر دو مرد
سوی خط
خود در خور
که رفت آنکه
که فرق بوم
که فرد دولت
که رباط
جهان خرا
بهر صبه
که که لب
زمانه تا
برفت آنکه

برکت که اندر نیام بارون
 سر ریخته درینا گشت می آید
 زبای خیر که در ملک زنده گردد
 ز صیت بسته از جود بدل
 لحد بیکای کله از چه شستافرق
 بساط میش پیکر خند و خوشن
 جو بود پرورش من جوان
 حرام گشت بن تنه شسته بچان
 چگونه خواب در آید چشم من
 جزای نیک دایه و ت خدای
 در حق فضل بهر
 ازلی تعلیم دین
 شمع شستابین
 کو هر دین حسن
 قهر و غم آن جهان
 رایت اسلام دین
 زنده زاکرام او
 آتش قهرش چو
 راستی اندر ملک
 بجز از خضریا
 حکم کونست
 فضل و سزایا
 فاضل زایا که

سحریت که اندر مصاف کوسهر
 جهان بر پیوسته که ماند می
 زبای خیر که در دهر شستافرق
 از صیت کرد از ملک و جلال
 کفن بیکای زده از چه کرد و
 بریز یا طوبی و چشمه کوش
 پس از تو سوی که بوم کران
 کشته نهال طرب پویش
 که نوک برتر در چشم من

قصیده فریده در مدح حکیم زمانه و حکمت پروردگار
 الفقه الکرام میر محمد حسین امام جمعه صفهان نور

فایده حکمت کین
 میر محمد حسین
 معصوم و چنان
 ملت از دین
 در دست انعام او
 سوخت بیکار
 آیه فتاب
 بخود نشوید نو
 شرک زار او
 خود بود سبک
 آیه زنگ تو
 ممدن علم و ادب
 انکه عالم بود
 بحر حقایق کف
 سایه آفتاب
 تا علم دین زنده
 بنده فرمان
 از شرف نام او
 حکمت یونان
 سزوی حکمت
 حکمت اگر جهان
 سنده بر سر او

صین بر آتاجه خفته در ملک
 سپاه یکت که بی میر ماند می
 زبای خیر که بی سلطوت تو اندر
 خدا یکانا بودی همیشه کا جهان
 ترا که کج کرم بود استین
 پس از تو سوی که بوم کران
 زبردست تو ام بود خرم
 چنان باغ تو از دهنه خون
 علاج زخم دهنه مرا کفیر

قصیده فریده در مدح حکیم زمانه و حکمت پروردگار
 الفقه الکرام میر محمد حسین امام جمعه صفهان نور

ممدن علم و ادب
 انکه عالم بود
 بحر حقایق کف
 سایه آفتاب
 تا علم دین زنده
 بنده فرمان
 از شرف نام او
 حکمت یونان
 سزوی حکمت
 حکمت اگر جهان
 سنده بر سر او

کی بخیزد نفوذ می حکمت سبک
 سر برکت که بی ریب و دوی
 هوای سرکش افاده بر سر قبر
 بناده زنده بر خاک همیشه
 چراغ کجای نهان گشته چرخ
 پس از تو سوی که بوم کران
 زبای خیر که بی سلطوت تو اندر
 خدا یکانا بودی همیشه کا جهان
 ترا که کج کرم بود استین
 پس از تو سوی که بوم کران
 زبردست تو ام بود خرم
 چنان باغ تو از دهنه خون
 علاج زخم دهنه مرا کفیر

ایک زندہ پیر و اولاد
 از پی آن قسرت
 دست تو باشد که
 شمس ایوان تو
 از تو شود بر کن
 مدحت و شکر
 عزت موسی ماند
 کس حرف نگوید
 مجلس تو همان
 ای بزرگ سپر
 خاک بود بر د
 ای پسر را ده
 ایک مداح همان
 تاریخ حبیبی
 رانل سخن چو نه
 صبح عید است ای تیر غار
 آنم ده که جان از دست
 راج ریحانی که از پوش
 می جان پرور که روح ده
 عکس او که تباک بن آید
 مود اگر فلسفه آرد نشد
 محک عقل و کیمیا یزدان
 انشرا که اولیا نشد

ایک رنجش جوان کرد چنان
 تا بکس نکند
 کلک تو باشد که
 دشت مداح تو
 بسجود و سجود
 تا تو بر آفرستی
 خوار بود تا
 زینت تاج کو
 انجم و هم میر
 ای بزرگ جهان
 چون کوسه پیر
 ریزه خرا کند
 می غم گاه جانفزی سپار
 شیر از وجود لیل و نهار
 بزم کرده چو طبله عطار
 در تن سپردن سیاه
 لعل و یاقوت تاک آرد
 شرزد شیری شود ملک
 جو هر پوش و کو بر آرد
 مست کرده تا بر آرد

سخن را بین خود
 تا تو می آفرستی
 کو هر آینه
 عدل تو دایان
 قدر تو بخت کند
 سامری سا اگر
 خصم تو چنانم
 نام نیاید پدر
 انجم او اهل فضل
 از ادب خلق تو
 چون تو بجزیر
 کام بخوبی چنان
 در بهت روز و سپروز و بچار عالم آفر و مدح
 شیخ الشیخ العالم الراحم
 آن میم ده که متباس کند
 آنم ده که جان پاک آرد
 می روحانی که از طغش
 رخ ساقی آرد شود کلخانم
 جام آردی شود چو قطران
 آشرابی که دست خوشتر
 آشراب که پرورد رضوان
 آشراب که دست غرض و شرف

سخن را کرد و دانش حکایت
 می کند پنهان
 کو هر جان ترا
 کشتی آفاق
 طبع تو دانش
 خود چکند با کیم
 چون بد آب
 خاصه پیرانو
 مهر بری از زلال
 بیک تو افسوس
 چون تو بجزیر
 دست خطا کن
 دست خط خود
 دل بهشت
 در چمن دولت
 از فروغش تا رکان انوار
 پی بردوی عالم آسرا
 جان بر قصد حکیم باد
 بر مستان آرد شود کلزار
 آفتابی پسینه آنم ده
 شترابی که دست شتر شرا
 شترابی که آورد حصار
 شترابی که ننگ باشد و حار

آشپاس که کج دارد
آن بود پیر روان
خضره زان شراب جان
مرح شیخ المشایخ آفاق
شیخ اسلام باقر ثانی
خاندان کهنه سرنگون آرد
عرش باشد زمین تمتد
تا از رویاقت منشرح
جاودان در شاه دولت
تا جانت باد کام روا
کعبه شد از ولادت
خاک ازین مولد آید
کو سمری کعبه دید و بین
نه بهین کعبه را شریف
بنده می کرد بدو علی
در دو کیست علی بود
اصفیا را علی بود عالم
ملک دجن و انس و جن
همه را جان بود به شرف
می زد ویر کباب از دل
مقصود حق زان فریض خلق
بر کریم بر تقی باشد
نعمت روح علی چو خورشید

نیشه ای که برنج آرد بار
آن بود بای صداع و خمار
بدو ای رنگ بوستان
که بود مردم محبته شاعر
ما و اجلال آفتاب دار
چو جنبه زخیر کرار
رایت شرح احمد بخار
ملک دارد دلفام و دفرار

در تنیت مولود مسعود ولی حضرت و دود و دود
محمود منظر العجایب
سود بر آفتابان سر
که از آفتاب نظر
عرش همایون از علی نور
خاک و خاک آفتاب و
درو عالم علی بود سرور
اسپهت را علی بود داور
آب و خاک هوا و سنگ
بی علی همه عالمت بر
که نه آگ بود از وحید
مرتضی بود بعد معین
کی برسان بود زمار

ولا ایضا

بخوال الطیر البستان
آنکه در شمع حرام
جان من زان شراب نیر
زینت قیام آفتاب کس
مدح از وی عین نور
سیح از نور آفتاب جان
امین از نزل اوست سرور
طیبا عالم از وضع و شین

اگر از آفتاب به سیح
آنجان کو بر می گوی بود
تا وجود علی نشت عین
خبر باند علی و امر
اولیا را علی بود اول
سجاست بی ولای علی
اول آخر و بخان و جان
علی آخه بود علی اول
کیت حق را بجز علی مقصد
عقل چون روح مرتضی گوید
که بخوانی بار نام غل

ولا ایضا

آنکه در شمع حرام
چو شود دست ایست فرما
زینت محفل الاولیاء
ملت از وی سین کفر را
حالم از نور او پیر از او
حرم از حد اوست کمال
مقصود آدم از رضا کبار
صحن چاکر همایون کمال
تا سپهر است با دشرع
عبد عالم و مطاف شر
کعبه بلد ز مولد حیدر
دو وجهان جان به نور
دین یزدان نیاف شوکت
جان کیم در سوره در پیک
اگر مان علی بود روبر
طاعت تا سوامب و بدر
بنده و شاه و کترو و هنر
منکر این حق بود کافر
کیت حق را بجز علی مقصد
کی بر دپیل پنهان
جسته از نار حشمت کور
مطلی ز آسمان طبع سر

شکر زان که یافت زینک
 دشمن دین که کجاست رود
 در عدم رفت از دیار و جو
 خلق را خواست تیرد از راه
 آنکه میخواست خستد در چاه
 از همین شیخ و تاج الاسلام
 کفر را خوار کرد و شرع عزیز
 اوست خلق زمانه را بخت
 که هر عسری نفرساید
 ای پناه جان خلق جهان
 هر که تابد سر از اطاعت تو
 فتنه با کرد اگر چه اندر تو
 آری آری مقاومت نکند
 بر کند صولت تو آتش ارجا
 خاک پای تو هر سحر آب حیات
 سایه بر سر جان کن
 جان او را از قرض باز دار
 تا جهانت ای پناه جان
 حلا را چون زنده کردی نام
 کیت زانی پناه ای پسر
 خاور اکل کند ز آبر
 او چو خورشید فاضل از
 شکر از قهر او شود چو شکر

تجدید مطلع در محبت تاج الاسلام و السیلم
 حاجی شیخ محمد باقر اعلی الله

خو دزد دور اندازد بر در چو خوار ای اوشاد بر آفتاب جلالت خراج بر علم دین زمانه ز در بر اوست عقل سخت را جز بر تو هیچ ندید حب که چنان ترا توئی غا و غ هست در دین احدی سامری و از خشم شد کر در دم شرزه شیر و ک کر بود خشم سید ای ک جان کند زنده جاودا که ترا چاکرست و د	شد جان بچو دوشه فردوس از که در جاد او شاد ار جاد آنکه خورشید را می روشن با قرنائی آفتاب کمال شر بوستان فضل و آد ای بهین پیشوای شیخ س خلق را از نکاید کردن در دو عالم ذلیل و خ انیک از صولت تو کرد فر خلق را غول برده بود ز زده بر ضربین جیه خ سوی خون نوال است تو دگر ان مع اهل زرق
---	---

قصیده در مدح نوزادین شمسین القمرین العالمین المجوم
 سید محمد قهد و میر عبد الرحیم کاشانی عفر اللهما و افر

میر عبد الرحیم پاک سر خاک را ز کند ز فیض نظر او چو دریا و جلالت چو خنجر از قهر او شود چو شکر	آنکه باشد پیش بهت او مدرس در است او شخص او خامه کاغذ علوم ز عجب که ز خنجر او کرد
---	---

دین اسلام و شرع پیغمبر
 و هر آسود و شد فتنه و شر
 فتنه را بجای زد عدم خوشتر
 زین بشارت که خشم شد بفر
 دشمن تیره بحث زشت سیر
 جا که اکیمیا کند زلفش
 از لیل عقل و دویمین جو
 فصل پرورد چسبید که دید و
 ای بهین جانشین فخر بشر
 منت جز استای تو مقرر
 هر که بچید ز شرع احمد سر
 چون پیو از جهانت حیدر
 که بنودی تو خستد و بهر
 مردم از شرع اقام شرر
 چشم دارند کمتر و بهتر
 او بدمج تو شد تا کسر
 که بجای نشنخه قرض آرد
 شاد زنی در جهان بدو
 نام تو زنده باد تا محشر
 کج که هر چو خاک را بکند
 آسمانی پر از و آتش
 هست اصل کلام مصدر
 خاک مشکین چو نوافر

شوکت آرمی ملت احمد
 آقا پست آستان تاثیر
 اگر باشد همین برادر او
 مهر او در دل صغیر و کبیر
 بجز از دست او بجاخت
 نام از جوی و کام گانده
 نشود در بروج اوشکی
 و هر از امانت بدو
 او بیکدم لبان بخشد
 تا بر دیز خاک سبز و گل
 روشن و حکم از عاقبت
 مرده که بخت کاف کمال
 از کرم و از جمال نایب شود
 که هر دشمن بود موج هم شود
 شکر و حاشی و ذکر ملک
 نایب فرخ پدر راست بجا
 باقرانی که مست ثانی بخش
 مایه دولت بود سایه چرخ
 آنکه که از لطف خدا و جسد آمد
 صد شکر که با نفرت و سپهر
 زیر شیت اندوه بدل گشت
 هم هر سعادت به میدان گشت
 ای ملرب خوش لب زین چرخ

روح افزای مذهب جعفر
 استمیت آفتاب اثر
 آفتاب جلال چرخ منبر
 چون معانی جهان بود پدید
 موج دریا یکی مذید کعبه
 کام از ویافت مردد انور
 خاند شاعر سخن پرور
 چرخ از بنی او نچید سر
 سرچاند و حسته است بحر

در اصول فروغ و حکمت و کون
 مصدر امر از نیل پنا
 او تین عقل همدی
 مردی و مردی از طلب
 چون نشیند بجز تحقیق
 تازه از جود او بود بجان
 بهت از وی بخواه پستی
 سالها بگذرد که مهر نیر
 ملک معنی و او دیده

در تهیت درود عالم العلما و ائمه الفقهاء حجة الاسلام خا
 یسبح محمد تقی

از قدم آگه یاف شرعی نشیند
 از ادب و از کمال ارشد
 هیچ هم سپهران کس نشیند
 سده جاهش بود پر و چرخ
 نایب خورشید کیت در آفتاب
 زنده بود نام او تا اندازین
 با دعبان جابودان کفر

حاجی شکر تقی حامی این تبتی
 نام نیاز زنده کرد رسم کرم
 کی بود او بعباد چو کند
 در دل مردم بحث جنت جان
 بچوید رشتدر در ادب و کمال
 دشمن و پایال سلطت او ترک
 تا که جانت با زینت بیخ

در تهیت و رُود موبک سیر و زی نمود میر ضمیر سپهر
 مرحوم صفهان

زین مرده شد آرا کیست چرخ
 هم منبج ظفر بریده بر کعبه
 ای ساقی فرخنده به بهار

هم که بر آمل را بد دل سبک
 رفت آگه دل اگر کوشایم
 زان نوز که آهنگ کیا مرداد

صبح چون بزمیده دانشور
 لقا خلق از پدر بیدر
 کاسکانش بود شا کتر
 که درین دوست منظر حید
 آفتابی نشسته در محضر
 نام معن و مکارم حصیر
 استا پ بکام و هفت اثر
 کوهری پرورد و بخون جگر
 نام کبستی چو از نژاد پر
 تا تاباید چرخ شمس و
 شمع اسلام و دین معنیر

یسبح محمد تقی چرخ کمال
 در سر پر آواز که د بهت او
 نایب اندیشار در بر دریا
 همچو معانی که مست پنهان اند
 در ادب و در کمال بهشت
 دولت او پر وال شوکت او
 تا که سپهر است با زینت
 آمدن آن جان زین و شکر
 آمد ز سفر موبک منصور
 هم آفر اقبال عیاشد زین
 رفت آگه دل اگر کوشایم
 ران ما و که عمارت کمال

لامرور علی غم کو کب قابل
از چرخ و خورشید محاسن را بدو نمک
آن پرده با جنک و طرب از غنچه
تا نظرم از عقد دریا نیستم
برگردنش از کاشان بید بند
هر جا بند رو منیت کب بشد
هم بحث جوانیا قضا روی فک
کی هر جفتاب چو است فک
از من کسان بست مالک در
رحمت کراورد بود از مدت کی
چون اوست مکند اجناس را جلد
کرد هر بود عاصه و یا سید روز
و فایده ای چو از نو عرس سرود
کسی از در صحن بجان نخواست
شوار و دیو و هر امین که این کرد
چو کسی که زنی یوان شود بر
بندگی کرب و دستان این را است
ز سلطان مشورتم ز در دشتی بستم
دلا تا چو بچون کوی که بمان
تو مرغ لا مکنی چو در زمان تن
اگر خواهی که بچون خیزد چشمی
چو موسی بشود که در جی تو از دانی
دینا آفتاب کی گشت از نه که

طالع شده با قحی از شرق
که کین گستانی و آتش کرا
آن دوش دی و ده جفتابی
در مجلس مهر فلک چه سجد
در نیکی او کین که فلک است
بر سو کب شد تیغ قضا و چو
هم چو کین یا فتنه زوالت
کی قسزم ز خاتر چو این است
جز او کس دیگر بر ثانیست ترا

امرو ز که اکین در هست جهان
امرو ز که گیسو شده و آرا
تا سرود و بخش ترا فلفل تو کویم
اندازد و فرخت که فرخ نشود
از موکب او و هر بود و فرود
نصرت بر کاش ترند و بید جرم
هرگز نبود چو رخ او مهر تاب
اکس که سر از کعبه حضرت او
بر روز و فرزند کرد و رفت ترا

در چو فانی دنیا می ناپاید ارغندار و لغزیت هر جوم
جنت قمر محمد حسن خان سردار طاب الله ترا فرما

که ز کین که در این تپه است
کسی از کام رایل نجو شمع جازو
گفت از دست جرم خاتم بود
چو سحر کبری خرا که دولت
گوشه رایت کسری سر زود
چو مر که آید و فرخ آنم ز دلش
بچو کان ارادت سر بر و سر
فرض شکن که مرغیت ری کرد
سوی سر خیمه جان آید از طلمات
چو عیسی بگذری که بر سر ز جاسم
که کردون در عیش که در کوی

موجش از جهان دون که طری
چو بی ای ایاری که زنی کشت
نخچه هر ازین نگاه هرگز بر
اسیر مر که ایضاً شوی آردن
که ازین و شوی کشت خیر جنت
زنی نادان که از پاره کستی و فاقه
چو شه خضر دشت بدم مخو را
به اراد الملک ایمان لا احب الا الله
موجش از جهان دون که طری
در آخر نایت تعلین جان را پی
سپه افکنده آید و در میدان

از قریب انداز و اقبال جفا
محسن رخ آفات کن ای
در بیخ خداوند کورای کوکبا
تا خاک ره او کیند سره
از مقدم او خاکش و نا فتنه
کا و زرد و زان ادد گیران
هرگز نبود چو کیند او قسرم زفا
در صحن جنت که کو غریب بود
تا خیمه خراج بجان او
فرما بر او را بود از دست جفا
او را سبب حال خدا کیند
در صحن بود و دشمن او با بخت
بریزد و صد دشت خون تا کی
چو بندگی لیلی ای که زنی کشت
بند و دل بین پیاده هرگز بر
که از جیل که اکب ترا افزون بود
امیل چون آفتق آرد بانی جاسم
چو آب زندگی که کسیر زندگی
در آتاشکی آید خیل آتاش
ترا سوار ده بر دوش بانی جاسم
در آخر نایت زنت حیات آه فتنه
که در میدان کندی از نیش کسان

بسوی چشمه زارخت و رخ زار
 تن تیره نهان در خاک و جگر پاک
 اگر سالار گیتی فاش شود از این جهان
 ز غنی فتنه در عهد و خبر طرد جان
 عهد او بنی خرد از این کوشش
 آلاء فتنه از حدش بود و عفتان
 رخ و قد و لب آناه روی شیرین
 رخسار چغت و قدش باستی طر
 فراز سر و چپان کرده سنبلیله
 رخسار چرخ بخت و قدش بخت
 نهفته باشد در سنگ چرخ این
 پذیران چرخ بخت چون کج
 جی تو کوئی مثلاً تو کوئی صن
 بر آتشین و کمر چرخ لیسر کمر
 جی تو کوئی در شام فتنه خشم
 اگر بخت اوست دولت او
 بسال سر بر کاشن و چاکر
 دل بخت پریشان عهد و دولت
 همیشه تا که برود ز بوستان
 نهال عرش بر سبز چرخ و رخسار
 صبح عید فتنه بر آبی شیرین
 بزرگ باد و پرستی بکار کشی
 پاکبوی خرابات و جامه باده

که هرگاه به باش محب اگر دود
 که سوی اصل خود با رجوع اصل
 اگر از خشت شد و از اجهان آرا
 نیامی زهرنی در ملک و خبر کنش
 ز از جو فلک از غش و رویان
 فراتر تبت او سپو طغی و پیر
 برای پیش او فری کفر و زاری
 حجت آفتاب کرمت سرد آفتاب
 اگر سیکر کنی در عهد او تا بود
 آلاء فتنه از حدش بود و عفتان

فراتر تبت او سپو طغی و پیر
 برای پیش او فری کفر و زاری
 حجت آفتاب کرمت سرد آفتاب
 اگر سیکر کنی در عهد او تا بود
 آلاء فتنه از حدش بود و عفتان

قصیده فرید در مدح معیر الممالک میرزا دوستعلی خان

فراز طوی جنت بحر می بسک
 میان تنگ نهان کرده لاله
 بر جو نرم پرند و بل چخت
 کسبک دارد نهان می بر
 نهاد به بر از روز خانی
 بر رخ چشم بر افکنده و عود
 تبار موئی پیوند داده و کوه
 دو آفتاب برزم معیر کشور
 نهاد که درن بر حکم و قضا
 دو ان دو ان زین و رخ و فتنه
 بجز دل من در عشق طره و لب

برین بهشت بین لطف جگر مکار
 ز صرحت قد بلوئی و دماغ
 ز بهی چرخه او ما تا به آفتاب
 زلف و مهره و قدش بخر جاده
 بر آفتاب برود سجده و درود
 هزار دست سنبلیله و زین
 چو پرده کیر از رخ زین و فتنه
 حجت دوستعلی خان که نهاد
 کفش کلاه کرم چو نخاب کوه
 بعد دولت او چشم فتنه
 دلی غنی خونین به عهد لشر

در تهیت عید سعید فیدر مدح جناب جلالتهمیرزا صاحب

با ساعری در صبح عید
 هزار بار اگر می کنی بر افکنش
 بسوز ز آتش می زده و خرد و خرد

بهیچ عید صبحی خوشتر است
 بهیچ روزی دل از نوا می خک
 شراب غلری از دست یاز غلری

ز کسوی شمع خام و باد و کسوی رخسار
 بر زبانه طوی و طرف چشم و کوشش
 که چون خورشید صیت حد و کوشش
 اگر خونین دلی در عهد او بنی بود
 بود در چار و رکن خورشید حد و کوشش
 جای بخت او با بود و عالم زین
 بنا بر آنکه غدا است و طوی و کوشش
 که سوی دود و ره و نهان بزد
 روان ز دیده او سرش چرخ
 ز بهیچ فتنه او سر و روید
 فراز سر و کله و بر فراز کل عبیر
 کشیده طره او آفتاب چرخ
 هزار طبله خبر فتنه و در آرد
 چو باد و ریزد از رخسار زین
 زعفر خور غازی خود و سکه بزر
 اگر صاحب بباد و کشت بجا می
 کمر کشته چشم تان سین
 دل فتنه اگر هست با دل
 چهار و تا که نباید بر آستان
 شکفته چون گل با و اهان چرخ
 نگو تراست کس قتی و بخت
 مایه ساغر جان در بخت
 ز دل بر چشم و دران نهیم

از شراب که در کفکس او شیرین
پار جامی از آن می که تا کفم را
نیم لعلش اگر بگذرد بسوی چمن
سلاح تیشش آن یکدیگر بکشد
ز امر او بکنید سپهر را در جلا
ز جودش دریا کند خروار
کند او بگذرد ز رم او در می باشد
بجز سپهر رخدش کسی ندیدم
بجای لولوا بار صحاب بخاک
مگر که خوان نوایش و دهرین
خدا گنای آبی شاد چرخ شیر
شکفت نیست که از فیض ملک بود
ز بهر آنکه پادشاه روح قلبت
جملک دولت امر و نیست خرد تو
که من ز دست طلبکاران خشنم
مر اقبسم دو طلبکار و دو صورت
خدا گنایا سوی همای می بکشد
چون مجبوسان شوران سخن گویم
همین ز من زخم از دست ایزد
همه را تا که بود روزگار و روزگار
چو صبح عید بود روزگار و روزگار
میرسد کوکب جمال و زین
ظفر و خشم از زمین بسیار

ز سنک لعل بدی شام مهرینه
یکی قید و شیشو باج می گیر
چو آنکند چو دم تو بهار طایر
که با بتاب کند شب تار و دو
رنهی او به نیاید قفس از زو
زخم که ز رخسار کردون کشد زو
که هست شیر زبانش بصدیگر
ظفر بجز زو و دش کسی ندیدم
اگر زو و دشش شکم تفریر
که در کیشش مهر و دمه در قفس
که نیست شکر از اعترافش
بجای خار و خسل نشود زار
ز خاک پای تو یابست معنی
بدین و دولت امر و نیست
که پنهانی باشد بدست زو
که در مطالبه بدتر نمیکند
که فارغش کند از غرض او
بر قصه آید روح او سیرین
یکی بین تو به دیوان نوری تو
در هیئت زو و دوزیر هنر شیر
ز آن جوان شد دوباره عالم
داعی جو دش از ضعیف و کبر

بجام لعل روان بجام قوت
خجسته صاحب دیوان شاد و خجسته
جوان خراب غلغله می و دشت چرخ
بلک او زو و چرخ بیک کوسن
کفش چو بر طراست کاه
دو صد بر بر یک و یک شنبلیله
بجاش چو طالعون بود هزار
ز نایل او نبود جر که کس
دلی سپند چو رستم بدور
غضب کردش از د فلک کاه
اگر آفتاب کند عکس او تو
کجا ز مرتبت هر سنگ لعلی
چو نام خاشاک مشکین تو بر من
بد آنجا که می باشد بر یک
حکایت من بچاره و طلبکاران
همی مفضل به روح مندر
قصه داد کند از سوادم
ولی چه سود که عجب کند عابد
که تا بدانی احوال اهلان
در هیئت زو و دوزیر هنر شیر
عالم پیرا که جوانی یافت
آن دوزیر که چرخ حمت را

بر یکس چو عقیق و بسوی چرخ
که با بر کی قدرش بود چرخ
اگر ز معدلت او نیافتی
بعد او کند فتنه بیدم
بجای قطره بار و کف زو
دو صد ملک بیک جلد شنبلیله
خجسته چو عطار بود هزار
ز با سر او نبود خرد فلک
که سالهاست بزندان او
اگر زانوی شکستندی
بر غم چرخ مندایش ز باغ
اگر ز تو روایت بود
نیم خال و دنگ دیدم
بدان قدر که باشد بیک
کند حکایت خردش شیرین
که کس مباد که خار در خجسته
چون بصفحه درج تو را کفم
ز خرد و ان عطاشان فدا
چلو بوز دست سپهر و زو
ندام بخت تو با دوا جان و دوا
بجا مرانی جاوید باشد ملک
ز عجب باشد از دست و دم
رای اوست آفتاب شیر

آیت نظر بخش تاویل
دست از سپهر بر کو سر
چرخ دولت زنده چون
تا به نظم ملک دین آفرین
از غیر منیر او بجز آن
که در زری بود شرف
جز دل من کشت خراش
با وجود خاتیش نمکند
که بهت نظیر او خوا
بر محبت و عدد نهان وین
در شائش بهار و گلک بها
ای که کوئی مناقب حیدر
سجده اگر همه فرشته بود
بزم روحانیان راجع
بجز اگر ام را علی شتی
فاکر امیر و کند ای
از دوزخ یا فرید خدا
فرش اسر و پای بند
دست او را آینه
بهشت جنت آن جدا این
انچه در روزگار است بلند
از ازل آفرید ایزد پاک
تا از آن استاز و دوشم

مصحف خود را کفش قفسیر
رای او بسچو محرم عالم گیر
چش نصرت زنده چون آفر
یافت بحث جوان و دانش
روشنی بخشد آفتاب منیر
او باصل شریف است یزد
یافت از عدل او جهان تیر
تا از دست قهر هیچ
در مدح و منیبت مولی الموالی مظهر العجایب و مظهر العزائم

اسم الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام

رویشوب ز چشمه کوثر
بی ولای علی رود مستر
بر زینک است و نا آفر
کشته خود را علی لشکر
ز بهر اطفال کند شکر
مکر از محبت دشمن حیدر
بر سر سپرد و هفت
که کند در قلعه حیدر
هفت دوزخ آن همه آفر
انچه از جهان رنگ و
بهر طاعت حیدر
آتم در دولت و خون بگر

صد و پیرش بود بخت حکم
آفرین که نظم دولت ملک
تا چتر است راستی قش
در زمانست جو شرارت علم
هر چرخ منیر فیض الملک
از پدر بر پدر شریف و کرم
غیر نظم جهان بهر آفر
با وجود سیاستش بنود

اسم الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام

هر پاک از روان پاک طلب
فرشته از علی بود درشت
عرشیان راست و در
که به عید سر از اطاعت
بعد از آنکه که هر چه آفر
در جهان اوست تا علم
مشک انیکونه عطر سپید
چه فلک چه ملک چه عرش چه
و رفات فلک و عرش
چه مکان چه مکی چه دیو چه
دست حق است و عیب
هر چه دانی که عالین است

کوی زان غلط را دست پر
و پدر از نوک ملک در آفر
لشت کردن کمان بود
کار از شرعانه نفس
که به بحر آفر کفش تشویر
از نیا برینا و زید و میر
تا به نوشت خامه تقیه
حادثات زمانه را بشیر
بنود او را خبر آفتاب نظیر
لفظ و عقل بود بشیر
بزم را پر کند ز شک و چهر
نام پاک از دامن پاک سپهر
عرش از علی بود زویر
قدسیان است مع اوزار
هر خراش او و بهر کیف
اینبار را علی و بهر
در جهان اوست تا علم
که ز بهر ملک بود بهر
چه زمین چه زمان چه کوچه
طبقات زمین زین و شبر
چه سما چه زمین چه بحر چه
دو جهان در کفش چه علقه
دور از خاک می آن سرور

چشم بنورم و دل بی نور
دور تا نامدم از پشت وصال
که بمادولت ابد حواس
ده از دست دامن آفتاب
ایچون کشته از تو عالم گشت
شیر طبع تو قفسه بحر محیط
بهر طبع راد تو دریا
آب طو ازارت نخبند
هر چه رای تو خواسته ز دل
چرخ بر درکت کینه غلام
وصفت غمت چه در منیر آرم
قامت بخت کامکار ترا
خاک با محیره تو چو چرخ بلند
صد نظیر آفتاب راست ولی
یکم عدل را تو نظر طس از
کز سبک ملک جود تو بود
باشای تو کس قرین نگنم
در هیچ تو با هزار زبان
بر سپهر کمال ابل قلم
پیش ازین از زمانه سپهر
گفت باین زمره می سرود
که بگو چاشم جو آب حیات
مرغ را نامساره نافرود

جم پر و حمد تن بی سر
و منه علیه الرحمه در تهنت خلعت پوشان
میرزا محمد حسین سراج الملک وزیر ضلع
عالم پر ملا و مخبر
نزد رای تو زده هر نفس
با رخ خاک پای تو کسیر
چون تو چشم جان ندیده
کشته جاری رخا غایت
تیر در خفت کینه دیر
غیر و مشک خیر دم منیر
هر چه غر غفلت جلال نصیر
مهر با ایتو چو زده حشر
تو نداری حسد آفتاب ظفر
کشور جود را تو را دایر
ملک هرگز نیافتی غیر
کس نیامیشد کوزا پایر
عقل ایچم بود که تقصیر
انجند و تو آفتاب منیر
هر کی داشت صد خوشی غیر
انقضا پرور غمشته ظفر
در شای و وزیر باد سپهر

دور از آب چون بود
و منه علیه الرحمه در تهنت خلعت پوشان
میرزا محمد حسین سراج الملک وزیر ضلع
رایت فسخ و لغت از تو
گلک تو از دای منیر
نظرت خاک را بخشد جان
ایکلیک طوفی نوت تو
کس نیاید قبول تو تبدل
در دستان حکمت اطفال
شعر امدحت تو کرده بلند
دل دست تو وقت جود
حکمت فضل اطس از دها
چرخ را هر تو ده ملکین
نشود تا ز فتنه ملک غیر
شده را دست کوزه ار ششم
دهر دارد در سلطوت تو هر
کار تو راستی بود آری
نوبهاری ولی لالی نجبر
انیرمان در پناه دولت تو
اگر تو آتش پاک روان
تا که در سایه غایت او

مرغ پرواز کی کند بی پر
بهر در جان من نخبه و سرور
دامن مرتضی بدست آورد
جان بدرگاه انجمن سپهر
دید ملک و ملت از تو نور
دای تو آفتاب عالم کیر
نیت اکسیر را چنین پیش
کشته بر کردن جهان کج
کس نپند بخت تو نصیر
از تو آموخت دانش پر
آزاد ایت تو کرده اسیر
حکمت آفتاب و ابر مفسر
ملت ملک را پناه و غیر
کوهر اسلم تو ده تو غیر
شده را سبقت تو در زنجیر
آید ست در ایت تو در
از شهابت دیو را تو غیر
شیر را نیت جلد و ثیر
آفتابی دلی مالک کسیر
خلق اسوده از جوان کسیر
با هم انجمن چو شکر و شیر
پایه است کبد ز بصر
چکار نامم غمته زیر

بردای دوام دولت تو
 باز از نو شد پالان مایه
 بخونده رویه و قیون شد
 خیش اند بهنگردون او شادان
 آسیا اساکر در اندام
 شد عیان اندوه شهنشاه
 مایه رسالت انچه منم
 اگر بخت قدرش پست کردون
 استاز این بخش عرش شوکت
 دستین کج او که بودی در
 کریم فرزند درد امن
 کرد لعلش بان کشتی و شمشیر
 کافاب تیرب و بطیج از ملک
 آب بر روی لبش آب و شمشیر
 رحم بر آن کوه کان در آن
 هر یک از مردان راه دین
 جسم پاکش اند صداک از دین
 در جان کشت بخون آم
 یک یابی مایه سپهسالار
 چون که بر شاه میلان دوست
 زیر انش بودیکرانی که بد
 ساخت کرد و در اسیر از چرخ
 از پی خون برادر از دست

قصیده فریده در حکایت شجاعت و کارزار اژده
 حیدر که آرد شهادت آن بزرگوار و کزین معجز
 محمد شاه قاجار طاب الله شرافت نماید

شادمانی رحمت خود بخت
 اثر از انوشان و آستان
 اگر انوشیر قهرین حق شد
 اینها اقسام و ادیان
 حق کشی اسکار و دین شایسته
 چار و در هشا بار انکونی
 کشتی ایمان بحر کفر کی جتی
 در عراق آمد خاک نیا
 ز آتش شمشیرش و آتش
 جرحام آید و جرحسان
 جان سرگردند پیش جان نثار
 کشت پال تو زان سپهسالار
 سر بر نه مورثان جوشید
 سپرد بدست شادی خاک
 خواست گلگون کشته تیغ هرگز
 در بیستش بود بشیر که بد
 خاقل از این کو برادر از سر کرد
 بولی چون بحر خون جشم چون

کیدان کیربان مغیر و کسره
 قیون شد رویی چون زلف
 منگوشد آفتاب و منقلب
 لزه اندر چادر اراکشد عیان
 بیک چشم در کار از خون
 باز از نو شد پالان مایه
 حکمران مرد و کیست شمشیر
 هر چه باشد پادشاه و هر که باشد
 تا بد بودی مقام حسان
 قیامتین حق بخان بری
 کو هر یک بودی بجز در ملک
 انچه شود ام از اربابان
 ست شکسته و بروی
 چشما چون چشم کوه کان
 حیرتی دارم که چون کردون
 مرتضی راجان پاک مصطفی
 پانی سرش زده شمشیر
 سر بریدش از تن و از جگر
 جان چنین دادند از رازی
 مرتضی کشی بیهوش
 ویداش در دل چو بکسر
 عقل حیران کشت کایک
 در نه شربک بازی روی

تاخت بر تختین و بسجود شکر
 هر که چشمش ز درم کرد آن خوش
 ز رفته بیایی به یاد زخون کشکان
 خسته جان تن ز آرد کام شک و دیده
 در آفتاب آید اندر خاک
 گاه اندر دیر رسد گاه در زخم
 افعاب بر ارسن به عقل گفت
 زور که دون جانی است در دنیا
 کی عجب باشد که اندر تم سبط
 بسکه اندر آفرینش افعاب باشد
 حقه برده پیامید خسته و درگاه
 و خزان محطه بر باقی می
 بر رخسار شیدان بسکه گشود
 آنکه هر که پرده از روشنی
 انجان غلیظ که بر آل ملی در شمش
 ضرر و غازی محمد که بخت
 آنجا که از که عدل خردین در

الحمد را چشم شیر شمر ز بهر کام
 کس که کس در میان نبودی ابر
 چون نکند اندر شانه سنان بیا
 در دلش پیکان عشق و بر سرش
 تا و صد روزین بیکر و آفتاب
 کجاست سر نهان و کجاست نگار
 در آفرینش منقش شد رحمت پرگار
 عالم هستی بوی شبنمی بی سار
 خون که بریدستان تیره کرد در زار
 خوست کیتی و در درستان حیران
 دیو بر تخت یلیان و سلیمان
 سادمان این نادقصرهای بکار
 پر عطر سنگ شد وادی و
 روی ماهون شد بزمی و
 کافران باشد که خواهر بر سر
 سرگردون شد مطیعان بر سر
 دین و دولت نام و در فرود

کوس از خیر بر آوردی هر دوش
 از رخا و در که بر جوت ایست
 گشت گلگون روی خاک تیره زخون
 اگر نبود ی بر سرش و دایه
 آفری که ز دست آینه بیا
 اندر رخسار خودی لایه زخون
 خیزد که درون چشم کشید آرد
 که بدید لایه از موج آن باخ
 از قدک خورشید و درون
 آن شی کوخنده به باد در دوش
 آل و بیغان بکاخ و عترت
 مویشیان و در خورشان
 با نوبی حوران جنت حش و زهار
 بی حجاب بی نقاب که زده
 تیره یارب قیامت داد روی
 آتشها بهیکاه وجود و
 بو اغضایل حاجی قاسمی شد در

نامی انجی بر آوردی بوی
 بود با وانش همه یکان شیخ
 چون دزدک لاله اطراف کنار
 خرم بستی اعدا شوی از یک سر
 بر سر شد خاک لبش شد از بار
 نیز بار از آردانی کاوشا زخون
 کسوت بهمان ز بهر کسوت
 نوح بر طوفان خود و هر کس
 از هزار آفرین حراحت
 که دایمال تودش سپر که
 آن کجاکش دمان و هر سر
 نوحه که بر کوچه جازای بی
 آنکه از تاب خورشید کشید
 سرداران این اسیر کافران
 آنجا که روزگار خشم شاه و
 دست او ابرست لیکن ابر و
 دکتش با نظام و ملت
 علم چون کوه بر شد بر
 جهان بقیت باقی باد و خرم

در تنیت خلعت پوشان نیز انصرا و زیر
 باد و باران که انم و بیدار
 تا شود قلب وجود از وی خور
 خلعت شاه جهان هر روز بر کار
 آفتاب دولت و همان

شده جوان از خلعت شاه و
 من جلاست از کف معشوق چون
 باز گشته را و دانش را آمدین
 نصرت و دولت قرین با یون
 روزگاری خوشتر از این نیست
 خاصه که تشریف شد کتی بود
 باز که با عروس کجاست آمد
 جدا بخت همایون و وزیر و

و چه خبری که از کارگاه کربلا
 عدل پر داور بر دل بیگانه
 که سارده است ز پیشانی
 ملک از پیش جفا شده امیر
 برقرار خود اگر بود جمال مستحق
 حوای ابری بر لب کاظمی
 در میان سوادش از اوج
 که معادنه چید سر از سر
 داد دست و بر بر جفا
 دیگران که سیم در راه دیده
 آتشی عدل او عالم بر بر
 اصحاب و دارا باشد در راه

دست قدرت از عدل در کار
 داد کسر آن در حال امتداد
 اگر دارد ملک شکرش حصار
 را سر از کار و او را خود
 می شود در راه جفا کرد
 که بر لبش است حال مسرور
 که در طبع آن آتش است تمام
 است آنکه در جرم شکر
 هم در عالم است هم پیش
 او که با می سخت و سیم دور
 که در قاف و دم تدبیر
 رحمت می دارد از آن که در

چو شود در لب روشن بر لب
 کیت دانی اگر نصرت
 ملک شکر شود عدل و مکار
 هر ملک او که از کوه است
 عدل دعت سورا باشد که
 که کجای به هر شکر در حلال
 ملک او نیست دولت دارد
 نه جهان آرد اگر دستم
 آفات عدل و نام ملک
 ملک معصوم است از عدل
 اخبار عالم است از عدل
 که در قاف و دم تدبیر

نگاه به لطف است در دین
 میر نصرت که او را در کرد
 از جفا بر سر است ملک شکر
 کی بود هم آشیان را ملک
 هر سار اگر که در دست
 در کجای به هر شکر در حلال
 دولت و نصرت بود در
 لطیف دال حواسه کاش
 را سر ارمی بر سر
 ظلم و جور است در ملک
 در کاف او و در عالم
 حال او بر دال سرشته است

وله فی المناجات روح السادات علی ابن ابی طالب

ای پیا ایا اوی ای پیا
 مسرور تو نام تو ای پیا
 سلطان سلطان تو سرای
 از تو عطا رهلا آن که
 هم غفر می تو هم غفر می تو
 مست شراب تو افراط تو
 در حلال دانا تو در چشم جانی
 هم جان هم جان تو هم دو
 ایما و حج لکست ای ایا

در مایه کار کار کار
 ایضا و حسام تو ایضا
 حریف در دال تو ایضا
 خیر از حلال مایه را
 از عرش پستی تو کایه
 عرق خط حجت از دره
 در عین پیدایی بهار
 هم وصل هم وصل تو هم
 ایما و ایا ای ایا

ایشین توانم احمد تو
 نظم جارا ایلم در دال
 بچاره تو دایم در دال
 روی دو عالم تو شایم
 از تو شود کایه آتش تو
 در دست تو هم مایه تو
 سر خط عبادی فی دست
 که تو می سوی سویم که
 ای خیر و شر که ای

هر دشت عالم بهش
 در ملک کنای شاه و دال
 پسد ایدر دایر دال
 محش محش تو تو
 انداز تو در دین تو
 حدت مایه جلال و صفت
 بجا می پیا تو هم
 در تو کیری نبی و هم
 ای لطف و کین ای

ای می پایداری ای شمع بر شمع
در مدح پاک دلی کویم بدار
سر حلقه مردان جهان بر منظر
از شوکت ادایتین پیش
در خاک بخت جانی چنین کرده که
از خانه مدحت کردی عجب آینه
ملکی اگر از تعیش برخاسته
از کوهر انجمنه که خزن جوت
با مهر علی پاسبان از دل درخ
حکایت شیر و می این بهره
در باغ جان کرد سوایه
جوان ز قدیم نوزد کشت عالم
کریم شمس است با و روزگار
دانشته بحث شمشیر حیدر
بود شرافت نوزد از خشت
ز نور بختی جو رشید بی نیاز شود
همه صفات خدا فی ازا و پادشاه
جهان دلق جهان مستقیم آ
نهال دولت از جسم بود و چون
اگر بود بر شمشیر زلف کرم
هر از مذهب و غیره پیش حلقه
می بخت و عسکران کجاست
رسید تا شرافت را می گزید و بجز

ای مصداق و کلام ایلی نریز
در منقبت مولی الموالی شاه اولیا علی علیه السلام
بر تارک از شوکت و فریاد
در کمر نهان کشته کی نشان کویا
کز خاک ز رویه بجز از انباشته
از خاک ز رویه بجز از شکل کویا
آنکه که کشیده که فخر بویا
باعت علی عظم خود از شعله
ک یافت خروانی دوباره عالم
اکت کشیده عالم چو آفتاب
فروغ مایه منور بود ز منیر
خیال تیش اگر ماه آورد نصیر
چو نور از ده و خورشید بود
دنان و دایان سحر و ادب
کسی که دست نباشد بهر ادب
غیر مایه عالم هنوز بود نصیر
بود چنانکه بر سر ز شیر و شیر
که این شرافت ملوک است
اگر غارت دین از دنیا می بجز

ای شرافت و کرامت ای شریف
در منقبت مولی الموالی شاه اولیا علی علیه السلام
باد که او چرخ برین تو و عجب
نابید که بر شکر ایوان سپهر آ
بویک کنیم آورد از تربت پاش
بر در کونج شمشیر شد بکد آ
بدش کنم تا نشود خانه زلزل
هر کس که بدای و به هر خط
در هیت نوز و روح شاه شریف و رخ
منظر التجارب اسد الله العالی علی ابن ابی طالب
چه خفته بود که آورد در دین
سپاه عالم دادم ملاذ جن و شب
فرد قصر ملاش کی توانی د
لکه که واجب شد نظر او در
بحر بن نشود بی شای و آرا
اگر نه اسط غلق تو را بودی
بود قابل شریف خاص کر نما
ز خاک مقدم او بخت و آرد چرخ
بروز خدق و چسپه شیده که کرد
اگر نه قوت از رخ او که رفتن
ضریر خانه او جان و بهر خط

مولی العرب و ملحم
من کان مولاه علی لم یرکب
شاهنشین شیر خدا صبر سپهر
از مدحت او خاک سید طاهر
در مجلس او منظر یکی هست و ک
تا شمر بود خاک رو بخش و منظر
تا شمر بود دانش آینه و کویا
بانش بزم تا بود آمد ز کوهر
شمرند بود تا به از پایا
کوشیت بچکان دی این چرخ
هر کس که ها گفت چمن حیدر
تو بهر عالم سپیدی جوانی بجز
که سطح خاک از دیر غنیمت صبر
امام اول و آخر امیر کل
که زردبان کنی از نه فراخ آ
از ملکات مازا بهیچکانه نظیر
که بخشش امیر چو شکر دیر
ببخش بود و کوان نه داد
که دی اریکل آدم بدست لطیف
اگر که فخر شریف را بود بهر خط
از و الفار هذ و سوز و عالم
بود انیمه اسلام و شعر تو
بیار که اند از ان ملک و بخش

زهر قصر جالش چه پدید آید
 کیو خلق عالم طفیل او باشد
 یک از هزار اگر بیخ مرصع
 قصایک نقش از گلشن طاب
 حد و بگردن او که طاعت عیسی
 چو دوا لعن اعدا و نور انوار
 مطیع و مایع او هر چه عرا
 نو بهار آمد که باغ او گل شود
 چون رخ جانان شود از لاله صفت
 یاد از آیام عشق و اتم و حذر
 جز نباید لعل لبر لبی بید
 تا شود بی بسج و خلقی در
 من سر می آید بر آستین از
 تا کی ایجان در عشق روی جانان
 تا کی در خواب غفلت بخندد
 رنگ ریزد بر آستین می که کز
 چون برافروزد در شایع گل
 زینب و رنگ فرزند و دار و چرخ
 آتشش یک اندیشه لطفش
 قد فرزند و زن از در کایش
 از عشق خدمت خرد و کلان
 قره العین شمش جابانه
 کج خواهد تا نظام مملکت بخشد

که ز حجاب قیصر حلال دوست
 هر چه چو نه شایس توان کند
 هنوز در بر دریا و قطره است
 که ز بند کیش آسمان کند قیصر
 از آنکه زینت شهرت طالع بخیر
 چو آفتاب یکدم همان کند خیر

وله غمزه که در آن رخصی شرفیانی در بار محلات
 اعلی حضرت مایونی ناصر الدین شاه قاجار اصفهان

خنده گلب در می و کره بر
 جز نبوی زلف جانان بخیر
 تا ساز بی بسج و خلقی در
 من دلی دارم پریشان از
 تا بچند ایدل زهر زلف جانان
 چه بر زانو می بکشد سر زلف
 سنگ قوت روان که در کجاست
 روح شیل سده آید بر آتش
 ناصر الدین شاه غازی است برود
 آسمان قدر بود و شد چو خاک
 در کس ندان کردی بر کس
 روز مردم بی وجود او بود
 از غلامی شسته شد او را رخسار

نه وصف دوست که سبیل بان
 قلم اگر چه شجاب روزگار شود
 بر آب نقش پذیرد شای
 کی خصل غلامان او بود
 ز علم دوست که دارد زمین
 چهاره ناکه مژده بود سپهر

وله غمزه که در آن رخصی شرفیانی در بار محلات
 اعلی حضرت مایونی ناصر الدین شاه قاجار اصفهان

ز پریشان کاری با سبب است
 مان کن در عهد او از شک
 بر دل مجسم من زهر می از
 آتش نهانی مار از بن آبی
 تا کی در جام عشق ایدل خوری
 استغنیایا بقا و اروج
 از ضلوع و ارجحارت نیست
 با و عزیز کرد و بسج و زلف
 پر کیان زبانه خبر اوست
 که چه اندر چشم مردم بود
 نزد شاهش عین الله و زلف
 چو جود او کجا باشد صفای
 بشرق عزت آسان کردی کشید

نه دج اوست که شیر زبان
 هر از سال که فی اشل کند
 اگر چه آب نباشد بطبع
 اگر چه حامل حی است بر بشیر
 ز علم اوست که دارد و ستای
 پناه خلق بود شیخ آفتاب
 اسیر و بند می او هر چه
 خاک کرد و شکست و با کرد
 چون خدا لبه شود از زلف
 عالمی سازد پریشان زنده
 این قرن در زلف اوست
 اگر چه کند کز شک تر علاج
 چه سود جان شتاقان در
 تا بچند ایدل زهر می از
 مرد از جام کریم آن که
 چه زنده او خواهی ساز از جام
 ابر که هر ریز کرد و بسج
 دور کرد و زبانه خبر
 تا زرد کاه شنه و دور
 تا شود آراسته هم روزم
 بی جبار آسته هر که زبانه
 که سکه بلخین فرزند بودی
 عمر خواهد تا کند در راه شنه

در کباب شهبان الله باشد
 خوشه و بخت مرده تشریف بیا
 که از بهار و عید جهان را بود
 می کیسی بی جان و خدای روان
 تکیه آن آتش اند که بیست
 جزیره تو که عید و بخت را در کوفه
 این عید بخت است نه روز بهار
 بهر یکانه که هر درای سیل
 تا نظم ملکین ده از آن کانه
 هم کای نظم ساز از آن تیغ
 آن تیغ نظم خود کرد و تیرین
 این تیغ شمشیر جهانست و
 تیغ نبشته است و شمشیر گزاف
 سلطان خیمین پور نشنا با جور
 دانی که ام تیغ ده نظم ملک
 چون نظم ملک همه نیست از
 روح آسمان پیاده و بخت گزاف
 زود که آفتاب جلاش شد
 کیست زام شاه اگر کر کشی کند
 بر بسند جلال دولت قدم
 از بخت شاه مرده جهان را
 آمد آن آفتاب عدل شاه
 عدل و سوخت ظلم آینه

قصیده در تینت خلعت پوشان شاهزاده آراد
 مرحوم جلال الدوله سلطان حسین میرزا
 و توصیف سیف و تن پوش شاه جهان
 اندر عید از پی که کرای کز
 کی عید نو بهار و بهار
 شاهزاده تینتی از بخت و بخت گزاف
 زان خلعت خجسته که بر کی خجسته
 هم چمن ملک دارد از آن تیغ
 ایمان حسین و کفر شود و کفر
 کاندز میان بخت و بخت گزاف
 هم شمر نراده و هم آرد
 شمراده هم شمر کجاست
 تیغ جلال دوله خجسته کرم
 او را هدایای داد و کز بر زود
 بر اسب سبیلین چو بیا بی شود
 روز غم زمانه سر آید چو
 درود مرحوم خان میرزا با صفهان و شرح
 آسمان و شمه از کزانی قحطی و ظلم انبار داران
 آمد آن ماه آسمان و قمار
 چو دشت آرد ملک ملک
 آمد آن دار که در گزاف
 بوستان امید عالم است

شاه عالم بخت و بخت دولست
 ساقی پاک خوشتر ازین نیست
 این مرده و خوشتر است از خوشتر
 انجمنی بی جان و خدای روان
 کیسایتین پیاده از آن آب خوش
 عید سیم شاد رت تشریف بیا
 دن عید ملک و بخت گزاف
 با خلقی خجسته از جهان
 بر خرمن زمانه از آن خجسته
 فی نی که آفتاب ظلم روزگار
 زان در بهار و با ظلم و نصرت
 در آستان خردی این شمشیر
 به این بخت سلطنت است
 جود جلال دوله جوان خجسته
 بخت جلال دوله جوان
 از خون شمره شیر کند
 از شیر شیر زاید و از شاه شیر
 آموختی رسوم بی بر بندید
 آتش ز بخت و شمشیر از تیغ آبدار
 صد قرن زیر سایه دار حلیه
 صد آفرین بجان هماره آفریدگار
 طبع خلقی از نصرت و کسب
 مقدم از بخت تر ز بهار

اصفهان شد ز غیر متهم
ای خجسته دیار هفتان
مرغ دولت رسید بک
فستق را سوخت اندر آتش
باش تا از صفای او
باش تا قهر او بر آید
باش تا خلق مرده را از
ریزه خواران خوان بود
رفت روزیکه می کرد تخیل
چشم پر کرد و چکر پر خون
پوست را بسوختن بر خور
بجز انیک ذات است
بجز انیک شکر نعمت او
بجز انیک بر نظم و در کون
بخشین قحطی ندیده که
کی شنیده کسی که مرده نخورد
من چو کیم چو آشکارا بود
با هم انبار گشته در جبر
باری ای آسمان جبهه جلال
آتش افکن بجنبه من بخوا
آور در روزگار نفس جان
شاخ کی شکفت ز زبان
شد نذر نام کسری و شد ناله

چون گلستان ز باغ جبر
ناز کن بر محبت ان ازین سال
با زنیور که کشت و و با
شخته حدل او نخستین بار
جام نال خلق را سرشار
کنه از خون خشم خجسته نگار
لطف او جان و همسجاده
شواند زمانه سازد خوا
دستگیری بر بشته از کا
طفل بر دامن و جمل نجبا
انکه بودش زنده و شکر
برتر از عقل انبیا می کجا
نطق را لال کرده از گفتار
دست خود خواند عید و گرام
در قوا ریخ پیش و در جا
رنده و جان و پدر را بکند
حالت خلق از لب و در
خانه پر کرد دامن آن آبار
سر سبز باد کشته و دهقان در
کز جو پا دیده بود بخت
ایام یافت زیند جان و

مرد می کرد و محبت مردم را
آتش دودمان غلم اند
جان دشمن بن در آمد با
بر فلک مبر و رایت اسلام
باش تا از یاتش منی
باش تا خشم او بر د
چون معیان معر او
رفت روزیکه جان بکشد
آزمانه که مام خسته جگر
من نکویم چو کز که در کباب
الغرض جان برای نام
بجز انیک راه مفرش
بجز انیک شمع عالم غش
جرم را نیت غیر او خنجر
کی شنیده کسی که کرده کباب
کرد هم شرح آنچه رفت و کجا
اندرین مملکت نرد کس
کنندم و در زن وجود
پرو در باغبان جهان
دولت زهر پرورش
ش ز خجسته میر داد و کرد
مهرت مولود سلطان معبود
میرا بیاورد و لاله
فرماند
سر سبز باد کشته و دهقان در
کز جو پا دیده بود بخت
ایام یافت زیند جان و

دید و خواباک شد سپه
عالم و غلم را نامه آناه
نخل اُمید خلق شد بر بار
حصن دین ته چو رای او
بر برنجی سپهر
راهن را در بر کشد بر د
از دی آسوده خلق تحسین
هر بنا فی قشیر را بکند
خورد از جوع شیر خاوه
طفل بی شیر مادر فلک
بر سر روزه و نه صد هشتاد
عقل را پای بسته از دفا
روشن از نور احمد محشار
حب را نیت غیر او خنجر
کو دک خویش مادر غوا
دق اندک بود سخن بسیار
مگر از غلم خفته غبار
کشت باغبان چون و کجا
باری ای آسمان ثواب غرود
کام مردم ز جو و خوش
کز خردی و فستق دور
انفرت ز شوق آوردش سال
کردی جیبان پر جو خجسته

ملک کی دسیر فریدون طرب
تا در کن یک به دولت برید
این خود می شنیده گناور و گنا
آری بجز زهر منو چه سحر
اکمل جانیسیر دوازده شکست
رود که در کاب شست رود
در هندی یکد از رخ کفر
نه در تیغ پندی از تیغ سان
چشم بر ناز از و یک دوز
تا کار ملک و نظم جهان نظم شود
بی تو بهیال لاله زرد و دولت

زین پور نامور که شد و در کار
پودر نام و لکش زهر در کار
رنگین ز خون شیر کنه طفل شکر
روشن خود چشم فریدون کار
از شیر شیر زاید و از شکر شیر
دولت دوان دوان برین کار
در دم لرزه بخت در کار کار
پر نکند ز منزه چشم او دنا
گرومی ز ناز کشت حبه تار
اورا مین و دول لقب داد
از شاد و بریت یکی شیر آید

چون ناز آفتاب چو باریک حالت
بازد بوی شیر بنو آید و لکش
سر کفد بکشد او دیده بکشد
این خود شکست معیت که این
در کودکی بزرگی و آتش خردی
کاهی سپید بد حسن کاشن
در بند هر چه بست که بد کند
از خشم که ز نرم که یک بر سر
تا خون خشم شاه نیز و جانی
که این قصیده شاه جهان
اند قصیده در کارین کشن

از فرا و بزرگ و شبت
از خون شیر شسته زده کشت
روشن شود در دین و آفتاب
بس چون بد بد برود و آفتاب
از غلظت حبه او باشد
کاهی علم زنده بر سر حشر
در دم هر که سقط باشد
و ز خون خشم سرخ کند
مشکل که در نیام کمر و شتی
بنو و عجب که پر کند از کمر
انشای شش باری بزرگ
از خاک زر برید و نین
تا حشرست باغ و کستان

فنی آغاز لاله الزک المراج و المطایبته و الاصلاح

که آفتاب رای ملک تربت کند
حرفم بود مقصدم او کالج کرد
آمد برین دوش بهنگام حشر
بیشتر کی دست دست و کشتن
می خورده و خوشی دهده با کون
نام پدرش جوهری بود
خواهم که بر اینج زرم شست
رویش بوی کافور گل استنش
چو شرک دلاور که بت زدن
از شک تر خاله و عیبه
چو پیش آنک سفر کرد و این
یاراکرت غم سفرست کن

با یکد و سه قرآبی آن ترک بر
بر قصه دل جان زده دین
بر برک حسن بخت از راه مطرب
کاین حسن لطافت بود شکر
که زانکه از آثار بودم بخت
که باغ نه دهنده بد جا شکر
میآید و خود و زردش بر سر
بودش زده و خودی زینت
آنکو که پود بسفر و محراب
در دست گانه اری و برود

از نفس رخ ساقی جام می
بجا خمری در زده از خون
بکشته و دمه قلب کینه زده
بر دوش بر افکند و دما زار
قدش بوی می سرود سبی در که
خود ساخت میآید و شیخ آینه
لیکن زده و خود از این دلاور
او مست ز نماند و من سر کوب
سر زده شش دوم و با لاله
خورشید جهان شب و خورشید

کشی که دو خورشید تا بجز
و ز خون و میان زده بجام
بگرفت و دمه ملک بیکر نظیر
مانند کهنان بسر کج کشت
که سرود سنی باغ گل آورد بر
پوشید و ن اندر زده خود
چون آن دلاور دوش بود
اند کف او جام و مهر آوان
کای ترک کین ترک زده دل
چو ناه بهر حشره بوی لعل

کفا که اویں بوم ساد دل کفر
راش پس که چون کاو حراش
کی قیمت عمر بجهان کاسه کوفه
ارکین ملک تاک دارم تو غیر
می جو در در نظر آمد و حسرت
ارقامت در حسرت چو طوفانی
تو باغ هستی و من سوخته چاه
کشم اگر کیم دوری میت کاه
ار لا دار و ده پیش برم کوه
دخله شکش که ز تر نشو دم
ار چک سراسنج را نانی می
شکش بر آوردم و سپهر شمشیر
بر صدر زین شمشیر جو مری
چو چشم من افتاده ابرو من
کفا اگر اقد کدورت دانه
ار حای سگ حسرت و آنگو که گرا
بر کردم از آفتاب در دشت
من کشش و گوشش این چش
که حکمی مع لغا و قدر آری
جو دید مرا شیخ به احوالیت
انکه در اطراف عصر شمشیر
چون را سراپا بر سر شمشیر
یاد دهم و مراخی و کشت

جو اسبم بحکم رحمت یاقیم دگر
از سر و اویں ملک سده دگر
که پیشین حل هست چو سر کس نفیر
آدوست سرت شمشیر
از رف و نشاندی مشک و
ار صوا کورت و ایسی بگری
از آتش حراش و سودم
بر چینه در دم کرده دگر
انقصه حق رفت درین کوک
انگو که حکماق کوئی سرت
جو پاکه تا سوره صبحم بر
انگو که سده جای سرت دگر
کش تخت بود حاجت سگاسم
لوی خوشش آورد مرا شمشیر
مردا برل دهن عت کمر
از دم هر ادراد و نامم بر
که طواف من ملک خودم زد
انکه یکی حلقه آسته در
ایمن شواشه تقضا و نقد
دکوت عصائی دوستم
تو ای جان که بچه خسر
در تاحت هر گوشه به احوال شمشیر
نشت سیکاره سبک دگر

کلی که رحمت کی عسر دگر
کشم صمامی جو پیش کوک
انکه حل هست سیم خوش
جو براری من دیدم حرم آدوست
اراده جو سرت شمشیر
یاد اصحاب چه شمشیر
شاد که داری تو میت کاه
بردی که دود عده عصام
سرت شاداراده و ارباب
در چشم تده آن ترک انگو
آن ترک سپر که در سیر
در مرده کوش و کفی شمشیر
ار با چه شلوار عاری که دیری
کشم که چه کوی صباست شمشیر
داس که در دم و کفی ای شمشیر
لخی که را که گوه کران جت شمشیر
آهاده بر ادر و من بر شمشیر
کشم شلی راست بود ای سگ سرت
ادیم عسی چه همراه شمشیر
ار بود و من عا شمشیر
تو بخواره که سی بی نفی جو
سرت کردی که سده شمشیر
کفا که کشم تو صد بار شمشیر

هر یک که قدر است کی سگ
ایمن بوده و در شمشیر
خان کشاید سراپا نظر
کفی بدست آدوست
کافی را تر از ارکین کاف
انچه سیم و دعت را کاه
تا چه تو هم خاک بیانی مکدر
حبی دگر آیه شاری
سرح استم از حای لصد حوت
سهراب را کوشه با شمشیر
با طوف عمو دیکه کو کم سپر
دو سلم قدین یکی آره کوه
کفی عصا که بهان صدم
کده ار که لخی شمشیر را سپر
چون رتوم ادر که شمشیر
افاده چشم بی عدل
شده عا دین بر سر این
کره شود باغ تنی کی سهر
و درنی او حسن قرون
سحاده گرفت ادر و عا شمشیر
جدا که یا بحال شمشیر
مشق سوی و بران من شمشیر
ناده بدست آدر نی سده

بندم بر سنا شدی که گنوت
از روی نیم خوش آن غم زین
اشب من آید پلچیک تو
کشم که ترا بند و فرمان
از غمت شخ چو سرم شکست
این نظم خوش نغمه لطیف
ریشخو را بر دیکه سوزان
در کیده و جافا که گشت نگر
اشب محبس شعری بر ز کوا

هم فایه نیاشد و دم خون
ترش بیل آمد و با شین کبر
با کیده و قه ابری و شل
خاک قدمت هست مرا کل بصیر
مینا و خم و جام لبک بچهر
چو ناکه کفشد زلفان در کبر
دیشخ مرا اندک کیش بر
قصیده در وصف انجمن ذکر شعرا

دزدیده در کنگش اشقی عیار
دکوش من است مدانی کچه
در کوشه خلوت بشینم و بنیم
بیان بی بیانه می کرد چو محکم
ارثا بد کل حصه و دوز
حاشا که ازین دم مرا غنچه
بر قاعده و سون و طبر معری
قصیده در وصف انجمن ذکر شعرا

هر لحظه بر آتش کبر کرد طبر
خواهی نشود از زناست کبر
در برنج اغیار شبی با بصر
از خانه بدون رفت بقید
کردم ز بهر توبه در سرم زخار
یا آنکه من این شیوه بیارم بکبر
این رشته بدین نظم کشیدم
خدرم بند از خویش بودم کرم

بگذر درین با که از موج شود
از کطرف ادبی با نظم شکو
در جانب کر ملک عشق سنگ
سلطان جمال آنکه مبد آن کوه
سلطان شجاع آنکه ز شمشیر
از کطرف نوشته شا بهک نقد
زان غیرت بهشت این نظم
ز پند ز دست لب لبان
بر خردوان دهر بیزدانی

خرم ترا بخت و خجسته ترا زجا
وز کجبت حبیبی با ملک مشکار
کانه ز جعبان نظم خود کوا
کوی بهر روده ز سام
خون جگر بدست خن
چون آسمان و لیکن بر تاقدم
کش زید خرقی بو دار شرج
پروین خراج عقد جو اگر شدار
مصور باد ناصر دین تابد

مجلس چو سمان در خیل خوران
کیواید بک نشسته چو قباب
دوقی ز نسوی دیگر با شرج
شخص بهر دران چو کج شکار
شمراده محسن انچه بلبل را
آمد فروغ نظم فردی که نظم
که آفتاب ای ملک تربت کند
تا روشن است کاج ملک قادی
ای سایه خدا بهایا منکن

نابید برده زن بود و مادر
خورشید و ماه و کوب و کوا
بجی سپهر که شمس شکو
چون غم بر آن کوه و لعل آید
تاج خوران چو کج کوه استخوان
بی قیت است مشکو و در شاه
از ملک است شمشیر و تاج
از خاک ز بر دیده و سنین
این کج محبس شعری بر ز کوا
تا بر سر سپهر هند پای
که بود نوشت دار و دردم

در دمت دنیای عدا و سپهر کج فرماید

بر نیاد دل بند بیدر هشیار
بر عوس و بر اوج است آیین
منه دای جهان کاین الی بی
فلک نهر بی کینه پرور
اگر نوشت ده نوش بودا

هر ساعت عزیز را کنه خوا
جهان بی اعتبار می هر دم
اگر سخت و در سختش بودا

ای از جاش اگر نوی بود بر
ندارد محسن این مکار جا
نخوید هزاره و دانا که دنا

کل از بخش اگر جانی بود خار
نایب غمده انجمن خوار
ندارد محسنی که گوی خوا

ز دل بر عروس بر گاشخ
سپهر و هراد لوت و بار
مکشیدی احوال کیو مرث
چو شد حبشه که چهر جو خورشید
فغان زین در فغان پلین کش
خلیل الله چه شد که لطف زود
چه شد داد که نوح رو آتش
دی که کرد و شش از باد و باران
یکی از قامت و لجه می کسود

ز خون شوی در حبه نعل
جهان و کار او حس است نعل
کرد شد رسم دارا فی بید
جهان را دستی خیزت فغان
فغان زین اردو نامی همین دوا
بر او شد آتش مرده و کلزار
بجسم خدو جان اوی دگر با

هر خون سیاه و شست حذر
مگر افغانه پیشینان را
چو شد آن فرآورد یک کوش
چو شد آتش رای سکنر
نه تنها با شهنای خنجر بکار
بد میضای موسی که بود
اگر شیر فلک هستی بعلوت

خضابست اینوخ جیل
نخود که در کتاب ایام و بهار
چو شد آرای چو شک جهان
که راود و هر بود اوی نمود
که با سنجیدن بودش همین
جهان از پر تو او پر ز نو
بنا که دی شکارم که با جا
با حریفی دو بجز استم با
یکی از طره سر کش چو پیشک
اچو می کشم که دهم که دهم
صد خرد و حو می کشته خیه دوا
راحت خلق کی برده دهم
الغرض با چنین با طرک
برم الحی چو کبک رشاد که
گاه با تکه کی کسر و نمودی
چون با چار بیا که بشتن و چار
اقترا هم که از پشته و دهل شک
ساغری کشد اندیشه دور که
خسرو بر کعبه مجسول که وفا
که که رویتن باشی باشی مرد
که اندر چه جهاد سباز دست
که اندر چه حواری داد و نیک
چو در ارکانی هر که گشت سبزه

وله علیه الرحمه فی التخل و صفته الرجع

از یکی سینه و جان و تن یکسان
عقل و حشمت و زلف کی اندر
موش عشاق کی برده و نعل
نگران قامت و طوی منکر طوی
زبری آراستم و خاتم از آبی
زنده و حور راشد اطراف حرم
کاشن آراسته چو نخله و می سواد
جام و نعل می و سینه و کل و نعل
شاخ در رقص شو که شود و
ساغری کشن آنکه در پشته شو

از یکی سینه و جان و تن یکسان
عقل و حشمت و زلف کی اندر
موش عشاق کی برده و نعل
نگران قامت و طوی منکر طوی
زبری آراستم و خاتم از آبی
زنده و حور راشد اطراف حرم
کاشن آراسته چو نخله و می سواد
جام و نعل می و سینه و کل و نعل
شاخ در رقص شو که شود و
ساغری کشن آنکه در پشته شو

از یکی سینه و جان و تن یکسان
عقل و حشمت و زلف کی اندر
موش عشاق کی برده و نعل
نگران قامت و طوی منکر طوی
زبری آراستم و خاتم از آبی
زنده و حور راشد اطراف حرم
کاشن آراسته چو نخله و می سواد
جام و نعل می و سینه و کل و نعل
شاخ در رقص شو که شود و
ساغری کشن آنکه در پشته شو

از یکی سینه و جان و تن یکسان
عقل و حشمت و زلف کی اندر
موش عشاق کی برده و نعل
نگران قامت و طوی منکر طوی
زبری آراستم و خاتم از آبی
زنده و حور راشد اطراف حرم
کاشن آراسته چو نخله و می سواد
جام و نعل می و سینه و کل و نعل
شاخ در رقص شو که شود و
ساغری کشن آنکه در پشته شو

عرفت من فی ذم الدنيا والفسحة و الحکمة والموعظة الحسنة

که باشد پرن و حو دگیت
سوی تو را نعل حلقن ابر

که باشد پرن و حو دگیت
سوی تو را نعل حلقن ابر

که باشد پرن و حو دگیت
سوی تو را نعل حلقن ابر

که باشد پرن و حو دگیت
سوی تو را نعل حلقن ابر

باق ایوان که آشفته و سست
ز دستان آهنگار کینه دار
کسی کا دست اینجمنه چنانکه
ترا کلی و رای عالم جسم
مجاوش شاه دنیا و خاک
چو حصی خفت بر گردون بزمین
هزاران طبعیم عود را بر کنان
توانم نمی حکم که از دهر
ازین سوز و دیران سوی آینه
در ایوان نشانی که گم
انام اهل حق حق تعالی

همان مملکت باشد که آینه
ز دستان جهان یاد آور
کسی کا دست اینجمنه چنانکه
کسی داند که در بادش و رای عالم
همه خست و دهر با شکی
بنیشت بود و دل و لاله
دلی سلطان قبول لاله
تو از یوسف غی فرزند کن
که تیسب خزان و دین و دنیا
که کام هر دو عالم
که خواجه مصطفی اش جان

نیایان سپیدی آن ایوان که بر خاک
سرا در مکت جان کنی بود
کلی که هر جودین که اندوختن
چو عزت میر با سینه که خود مای
نه سر بایر لیرا که باریت
چو سلطان شمشیر و شمشیر
مجزو از خان و دیار هست
برادر با تو دانی کیت انکو از سر
منم زاده در آفرین و ان کو دم
ایسر المومنین حیدر و حتی
بنشای بی یقوتی مست از آفتاب

در آخر ایوان هر که که بر باد
دلی چشم به پنهان نهان
جنان و هر چه در وی هست
چو عزت با سینه که خود مای
مجاوش شاه دنیا و خاک
چو حصی خفت بر گردون بزمین
هزاران طبعیم عود را بر کنان
توانم نمی حکم که از دهر
ازین سوز و دیران سوی آینه
در ایوان نشانی که گم
انام اهل حق حق تعالی

نقل در صفت پارس و مدح استاد کامل
و سخن پرداز فاضل مرحوم وصال انبیا گرامی

پادشاهست و دو عالم
چون سیریت که پرده
یا چنان روز قیامت بود
در دهنه که راجع بود
اندرونیت که آید بود
حاکم دولت جم در کف
اندزان سده که چو
هر که با لوح بود
همه خرم چو جهان در کف

دل سرشته در غم زلفش
تو دل فلق بر دی سر زلف
باغبان شد خجل از روز تو
غم جانش بود طای جان
اندزان بوم جانم در خصال
پارس خرم بود امرو
همه فطرت و مهر علی
با در خرم بجهان بزم
انجو خفت نهالان دین

چون بود کوی که افند ز شام
سخن اینجاست که از لب تو
کلنی تازه تر از روی تو
آنکه دارد غم جان نیست
کوهری هست که پرور
مشک رتختی نغمه دین
همه حلق او عجب کل
شد جوان از چار از ان
که چو اقبال جوان کرد

بها امر و زهر و نا که
عاشق است که گران
نقش از دست مده
عقل فرما بر حق است
جان که از نفس تن
شب بجهان ترا روز
نشود نفیسی از دم
دل بشیر از شادمان
قدر آنکه هر خشت
اندزان بزم که در
ان همه است و گیر
نوجوان باطلش که

نه انگوهر کان منور نشود
 زنی جوخت بستم بزم نگار
 نه ساقی که در سبزه غنچه
 نه در کفم قدحی جانفزا و محبت
 بیکرانه فی بو عسل من چنان
 به نیستی نپی کاروان درویش
 ز کمر صوفی در آیه برده شمر
 کی تیش سجده بکریا قدوس
 شایسته کیان که این عالم
 کی دال اسلکین که قدر کردن
 بر نه مال غیر این باین اصول
 کفی فغانم از ذکر صوفی بین
 حدیث صوفی در آیه بسل
 ز آشنایان یکبار و در شایسته
 بسنگ دیه آسم که شمر
 نه امن بود طریق نه یار بود
 سناک در کفر نه بزم باشد
 ملک پرورش نقش خرد گشته
 سپهر دستان اگر تو شنی کنده
 بزم محمد او بحث تر از بزم
 کفر نه است در کار او کی
 ز عکس تیغ مار شود کبر
 نه رسم ناس تو کرد و نه ناس

که چو امجد سرور در دود کدو
 من بگویم که بود احمد فی قفا
 صفت القاف
 در شرح حال خیر آل و سحر عراق و مدح میرزا

یک پایلی بود جان مشتاق
 روان ز دیده و داری خوشنما
 از سبزه انام و کرد و تن
 کی بدوش غمخوار و یار زاق
 کی غایت او سپهر خاطر من
 کی چون خدای شایسته اعجاز
 خورند خون قیام بین مرقن
 کفی خورشید از فکر رابد زقاق
 که ذکر فیکجه بد فسر عشاق
 که غاف میرزا به رنمایه
 چنانکه شد و به چنگ از دل
 نه در دکان بصلح و نه بکاف
 سیر کمرت و مجد بزم اجماع
 قصایدی که خضر کشمشاق
 نه از کاکبت نه از بزم که نه
 بجم سطوت او سبزه زرد و خا
 که اسامات بزمه ان ایکی
 ز جام مهرش غلغل شود عذرا
 ز چهر باس تو آتش بلبل از آرا
 بایسته بر آب و تر ز صوفی
 ز من پر سر کنی زرد و پرچم
 کی چرخ عقده ای خیل عوام
 کی کج خضر بات تا کن دنیا
 کی مدرسه بحث و دلیل تقسیم
 بساط سطوت آن یکدله
 برق و جلست سده مال
 که این چرا شده اینست سحر از
 چو از زمانه به لب جبر جود
 بنا امیدی از ملک سی سیم
 بهم زرد بچهل کاروان بزم
 بزم قسم چو رسید من بزم
 جهان پای کی کفایت کرد
 خلاف آیش که او در دود
 جهان بدر که او اندر سپهر جنت
 چگونه فتنه کند روزگار دایم
 بهم که زرش کردن که نه
 سوده قدر همیشه تو کی
 درین بزم تو کشیده که دود

خلق او بین و تو خود هر شایسته
 مصاحفم بر اندوه بود درود
 نه مهر سکه زنده بود و نه بزم
 نه بزم سیری بروی و نه
 بدر و بودم جفت و یار بودم
 بدم خوشگل و خوشم و زکام
 کی ز بی بصری بشوای اهل غنق
 کی بکوی مناجات قاری و ما
 کی کوسه و ام و مصلحان
 دکان لغت کن کت و دود
 چنانکه را بن از کاروان شمر
 که آن چرا کند از کسب شمر
 چو انیسیر به به میر میر شمر
 ز زلفیاری بر پشان چو دود
 چو وقت کوچ سفر ایل ترک شمر
 ز بچ راه چو آسود و شمر
 که شسته پای قدس این بزم
 پیای مردی که درون سر شمر
 فلک نیت از کمر گشته شمر
 چگونه خرج زند دستبرد و ان
 چو تار بود و دهک زیر لطف و ان
 بدر که تو به مال چاکر نه دود
 پس باد تو نویسیه طفل و ان

مکارم تو جان آید ازین
ز بس که بس تو گیر و بخت کن
ز بس سوی تو پویند تا حد
زین خوان تو از دم نویدمان
اگر دوری کنی با جفا تو
شکوه و دولت و اقبال تو
ز عدل داد تو منید سپهر
که سپهر بود آستان خست
بجل عقد تو بسی سپهری
بهر تو بجز از حجر و کان که
پای قدل تو هر که کمال بکشد
چو بر منید نشی زانکه کوید

مکارم تو جان کنجا ازین
ز بس که دست تو بر ستمکان
ز دم عیج تو کویند تا حد
میطع امر تو از پارس و دیار
غیر بشو که چنین است رسم
بخدمت تو نویسد نامه
ز بدل جو تو باید عروس
که شمشیر و دشمن آفتاب
بذل جو تو با محاسب غی
کسی نایه مضمون خسته الامان
برون رزیدش پس کس نداند
نشت احمد بارو که نشت

کند شسته بخت تو از جامه
فلک ز خون جگر سرخ کرد
ببند دولت عباس و ملک
چنان ز عدل تو شد امن
هنوز دیده دولت تو بود
نظام مشرق و مغرب با کفایت
اگر خشم تو آبی سبزه
اگر بکوش بکمان رستم
اگر بکشن میره تو از دانه
اگر بنود کی کفایت
بلک نایب احمد توئی
حدیث طره خوان و لعل

شرشته طیف تو با مکارم
صاحب جامی که هر غوغا
ز تو گلک تو از شسته
که تاکنون نمکد فست
هنوز مسند ملک تو بود
تضا از آن سر کلک ترا
با جهات بگوید زمانه
ز آب دید و بشویند گل
شرنگ درین بدان و بشود
بکفایت تو بست فاسم
تخت وارت حیدر توئی
مادم تا که بود و کز حشمت
سیاه روز و عدوت جوش
زمین خلعت ارای شتاب
فرزد پایه اجلان دولت
بفر خدمت او تا هر شتاب
اگر بدامن حدش جهان
که زربون و دما ز خاک
نخست کام بمیدان
زمانه آینه ملک دین
و بسع عرصه طبع است
مثال که به سیر است
محل بازمانی خلعت

حرف الکاف

در تهیت خلعت پوشان محمد کریمان مرتکب فریاد

حجته خلعت دارای سر
سپهر جو کرامت که بر کرم
کسی نگریه در برم او
بهر خشمش اگر نکند نیست عجب
جز آنکه در کف او معصوم
خردش بر رجا عیب نرم
پدر بزرگ و برادر بزرگ
صاحب بهت و عطر اشک
کلیات که شخص از خضم

که جان شرشته خدا
شی ناله در آستان
که پیش دولت مفرحان
ندیده یکدل آسوده رود کار
که خیل می نرزد از صدای
بر زکتر و حبه ان درضا
چنان نمود که بر من نماند
بجوی می بخند اشکات سر زده

بلند نامی کردی هر آنکه نام کرم
بجاکت حادثه و هر بود زیر
برای بدل کف لبها شایان
چو کرم پوید شود خاک غرم
آمین دولت آیین ملک
اگر چه فایه نکست چون دم
عدو اگر همه شیر است در
رشتهای ملبه بدیع او

بلند نامی کردی هر آنکه نام کرم
بجاکت حادثه و هر بود زیر
برای بدل کف لبها شایان
چو کرم پوید شود خاک غرم
آمین دولت آیین ملک
اگر چه فایه نکست چون دم
عدو اگر همه شیر است در
رشتهای ملبه بدیع او

مکرکی گشت اقامت بر سر
 زهی شود و فرزند و سرور
 تو چه سرخ زینت کنی ده
 بهین تلفات خود فتنه
 جگر و زنی دهرش دهره چا
 سخا تو سخن فتنه در دوش
 کیت تیرنگ اماند از شر
 سوازی تو بر آن سبب برق
 غیر حق نشود خار خاطرین
 چو باقانی شک خجسته
 جلالت جاده تو هر روز برتر از
 بجایم حشر بر جای داده
 سوزان ابلش و فرنگت
 آنکه اندر زمان دولت
 فلم از پشم شسته حدش
 ای که میک باد کرمش
 شعله فقر او عجب شود
 صیقل مسدود چنانچه
 جز سخن عددی او کردن
 هر که جام خلاف او نوشد
 ریزد از دوزخون خویش کردن
 رخصت شکست اعظم آیم
 صبح کویت در جسم چو گان

بر او پیش کرد کسی آنک
 ندیده چو تو کرمی هست هر یک
 ز خون دشمن سرخ گشت آنک
 تو در زخاک بر آوی داد کنده
 کسیک مینت کار تو میند او کوک
 لوامی تو ظفر شمر است پیش آنک
 پی مصاف چو زین برنجی پیش آنک
 که آبش بنیت لکشت آنک
 رزمست دولت بخوری آنک

کوزن و کوز بخیدت دست
 تو آفتابی درج دولت
 تو نام نیک بجوئی و دیگران دور
 تو چو سیری و تیرنگ جلدت
 هر کجا گویی مکر بود آیین
 در بخش خیر بود بمرد شام
 هجوم خشم بر کن چو سنا شود
 ترا خدای جهان بخت داد و داد
 بهایم تو آراست دفری سخن

و له علیه الرحمه
 در مدح میانه با فرنگ محمد کریم

بنو عیسه رحمت سر بنک
 مینت نالان کسی بنیر از بنک
 سوی ملک عدم گشت آنک
 حیره بخت را گشت کنگ
 که بسوزد درون کجاست بنک
 که زمرات دل زداید بنک
 بکنند سرخ چنانچه آنک
 شه در کام او شود چو نیک
 که رند رو بعید کا و پلک
 مکنه عیسه رحمت سر بنک
 با غلبه از غم سر بنک

آنکه روز ازل سرشته خدا
 آفتاب از برای بخشش او
 آنکه برشته از سیاه
 او چو شیر زیان بود بنک
 مسند اقسام او کیوان
 خشم او تا بوقت بنک غم
 خشم او را دام مانعش
 در بر دوشه شاد خویش
 که چو از روزگار عبود با
 ای که میک تیر بر تابست
 دم تیغ سیاست شاید

یک دستیر تفرات او بود او
 حدی سیر دل تو کجاست
 که مرده به بود از ک نام باشد
 که کار در سپاست جلدت
 بهر طرف که روی بخت را بود
 ز مردی تو شلما بود بر دم
 اگر چه هر بر آتی کجاست
 حو د کیت که بر کین تنگ
 که از بهار کون تر بود بر دم
 تو هم زینت بر دایش اند او
 سپهر تابست و خاک بنک
 کجا خشم تو بر جای نشین
 بیکر او بدانش و فرنگ
 بر در در زخاک و بیم
 این جهان منسوخ آید
 حاسد جاده اوست رو بنک
 کسره بر فراز هوشور نک
 آتش و آبر باشد خاک
 بکشد آسمان آینه بنک
 شمس راست مانی از آرز
 دل من گشته چو قافیه نک
 حیتم تیغ رازد بنک
 که دوری بر دوزخ دو

کا دوا نہ ازیت نمیت تو
 آفکرا ہمارو میت مدار
 دولت برقرار و صبح کلام
 دید مسیح سعادت و شرف
 زمین ز مولد حیدر بر آستان
 چرخ دشت احمد کشف دار کل
 چو عقل اول چشم برون بود
 ببار کاہ جلالت کسب شای
 خصال بر ہی مضطرب و دعا
 ترا رسول دمی خواند و خدائی
 کہ بلال بھٹو آفا شد
 کمر ز دست تو خواہم شای
 نوبی شریک ہستی بیکہ نام
 من شامی تو شایک کو صوفیہ
 مدام تا کہ ز مولد حیدر رصف
 پناہ ملت اسلام صاحب ن
 اگر شراب نوشی بدع و ملال
 ملال درج جان بگو جو حکم
 کنج غم خوشی شراب در خوا
 بطی ز خون کبوتر ز من در
 چو کیسہ پر بود او کیسہ کاسہ
 حدیث دولت فارون و شای
 بود عسیر نہ دور و عزیز

حرف اللام

در مشیت اسد اللہ الخالب علی ابن ابوطالب علیہ السلام

<p> وزید باد غایت جو نہ اول تو خاک تیرہ بین چو نشو و نما جهان ز مولد حیدر جہت دار کل حو ذات یزدان دانشی تو لوگ را بود جانی خستہ بخت مضطرب ہمہ خصوصیات اول چو نہ روح تو کو سبب جان کہ آفتاب عظیم تو شود چو مالا کہ گاہ جو تو یک لال شای کی چو نہ کند روح شریک در مقام کہ سیمرغ و ہم زبدا </p>	<p> لکنہ ما غنوت بدو ساقی بی ز مولد حیدر عجب دار کل کران ہب کمری شد جان زمین مہر کہ از خون شود محیط در آصف کہ کسپر بر کشید شہا و بصف تو حیران و غفلت بجان احمد و دستہ انیا بقصر عاہ تو چو خیال می پرد جاہ کاہ حلال تو اپنی عظیم کی عطای تو کاہ روح بر شای پیش علم تو بحر محیط کھطر </p>
--	---

قصیدہ در شہیت عید رمضان و منقبت شاہ مردان

علیہ السلام اند المملک المنان و ذکر کری از صنادیوا

<p> گند ز جام بخشش در صبح کہ صبح عید می دمی خوش کہ در ہوا تو ملا جان قصای و زہ غیر بود برست خرد کریم و بخشش نزد یا وحد اوستی حیدر </p>	<p> بت جو ان کف آور جو ان می کہ سرخ بود و جو سرخ می بست بود ارجا لادہ کسی ز مال جان بنشد چو ماہ رورہ آید چہ شراب حب علی مستم انجان </p>
---	--

از صفایان رود بر دم و
 تا زمین را ہمیت دینک
 شہادت در کس را دجام
 شخت نچہ دولت ز بکین
 زہ غمظرا افلاک خرا کسب لال
 کہ آفتاب بصدغ شش نہ بہا
 بدو البصار برد دست چون
 شد بکند خسیخ ازین افرا
 کہ در شای عقلت اتع مالا
 کہ جان احمدی دست از
 کہ پر شکستہ شود بخیل مرغ
 ملک مجال ہدی بقیر خیال
 خراج ملک جان است بی جوا
 نبرد علم تو البرز کوہ کشمال
 شود چو روضہ فردوس کل
 جو آفتاب تابد ز شرق قال
 در آخر رمضان و شرو اول
 می کہ کف آور کن جو
 اگر چه شیر بودم دماغ
 کہ یازدہ دیکر بود دجا
 کہ صرف دہ پرستی گردان
 جو آفتاب برا فرد ز خام
 کہ یاد کو در دینم یادیم

خال کوثر دستیم کی بیل از
 نوزد آتش دو رخ محبت
 اگر که انی درگاه اویت
 نظر سحر و نیامخت او بخت
 شما تو یک صفات حق صفات
 اگر جمال حال تو آفتاب
 حرمت تو از انکسار حقیقت
 کمال قدر زندی تو ای
 اگر آفتاب ز امر تو روی
 اگر چو کوه بود خشم بران
 شیکه فرق نباید با فرشته
 کیست بشود از جود ان تبار
 چاره صاحب دیوان بهر
 هر که که دم زخم ثباتی
 پیدوستی آل علی طاعت
 تا بهشتی که ز به اگر خال
 شیر خدا و شمع ہی صراط
 روز عطا عجب نبود در سانی
 بس علم و معرفت که شد
 نام علی کلید در باغ حبه
 اندست حق بودی اگر در خلق
 که بر آل دولت باقی طلب
 نوز علیست و سطر امر کن

کیسکه جاش از این است
 حدیث یک رسول است
 مدد دوست که است
 که صید فرد نماند
 بود هات تو به از صفات
 نهقه بود خند او در اعلا
 که بیتال از ارد بسکوه
 و کر نهیم آدم شد
 فلک بچپش ای در غل
 بر دوش و شکر و صبر

مددستی علی که مدد و رحم
 که ای در کست و تبار
 کیسکه کار که او فرق
 جنان و مان حبل سائل
 دارد در سپهر و طام کار
 که آفتاب و خود تو نور
 ترا حال نماند چاکه این
 تو سیکه دست تو بحر
 اگر سواهی تو نیست
 کیسکه خونه ابر من

قصیده فریده در منقبت مولی الموالی سده العالی
 منظر العجايب و منظر الغرائب علی ابن ابی طالب

در عرس جبرئیل کساید
 و اینه مالست اگر صبر
 در دیده آفتاب کشد بجز
 در ای جود و کان که صبر
 سرایه دو کوکب چشمه
 بس حسیه روان که روان
 بی نام او حق مجتبی بود
 بودند ما سوا چه در در
 هر علیست دولت باقی
 ذات علیست تائیدات

مشکین بود زمانه جو کس
 هر دل که بای محبت
 دین پروریکه از سر جنت
 آن آفتاب جود که از آبر
 در روح او که دم زنده
 پستین از جود عالم و آدم
 در الهامی خلق بود
 در راحت محمدا و کر قدم
 که رحمت وصال طلبی خلق
 تا سبک در حال خود ابر

کجایان میر که دان
 رخسار می دو عالم ز می
 کجا هرق بنده افر کین
 احسان بعلی در که
 بود بدست تو ایدست
 روز بود و چهره ماه
 که در آینه سینے برای
 در منور آرد خورشید
 درین سپهر برین کفایت
 به محو حکم و حکم معر
 ز خاک پای تو در
 کناه و مشه و آینه
 چو آفتاب تاب از آسمان
 مشکین کم چو ماه بهج
 در بای سیل رخ سرب
 بای جلال مستبر و بر
 کمر است عرق در عرق
 در ذات او که ره برد
 نور علی بر تیر چنین
 آنجا تعاد بر در رخ
 کام نخت نگ شود
 غیر از لقای و نود
 آینه ز روی علی سانی

بانت اگر طول بود از غم
برسد رسول که زین خبر می
رو باد بازی فلک است اینجا
از فرا و جرات سلاست
ز آیش و در و بجزات
بر بر بنی ولایت او بود
و هم از شاهی او شده
بست از برای والی او بست
خردارانی آل علی مشکبات
از فلک مشکبات رخ آفرین
جنبی چون پر چشم بود
از آنکه در الجلال کند وصف
من گفتم که دم زخم از من
آنکه کر عطیة یزدان بی
منت مذارا که سپرد
محل اگر مزاج جهان بود
اگر خشم خرابه آباد ملک
از پنج چون لال می شد
منت مذارا که سزا زنا
بانه و طلال سیرین بود
بیر فلک جو زین شایان
از پنج او زمانه کلال طلال
فرخنده که هر صدف محمد

مح قی کو که ز جان سپرد
بر بوی شریزه شیر و دلی
باروی سبیل را که بریزد
شد سرگون بجاک سید ریت
ایکمه نه خسته از شال
از آنکه سبک نشد با
عقل ز کمال او شده جیران
بشد مزای منکر او و پنج
بکلام که خون رحمت او بود
آید بر قص جان چو گل آفتاب
هر حال چو جان تبسم دارد
بر دست عافیت نیست
آنکه کر خایت حق آفتاب
صبح غمزه و سر آفتاب
وقت نوال آفتاب او خور
سر سبکشت کلن آفتاب آنها
نکرده اگر دشت سبزه داد
یکبر بر آید از غم غم گشت
ایدون زمانه کلال طلال
آینه حشر فلک شکست

بر نهر او بر گنجه بجوی بود
باروی شیر خراب شد و دغا
دانی که بست از برای من حکم
حب حق دال چو مسل باد
رو زخت باشد نور و جود
خانکر هوش که سرده چشم لایک
گویند و دخت دلا فاجران
کر صبر او سال آباد کند کسی
نخلی که از دلای حلی بود
دست و لایق آل عاب
همه را و چو یک چشم که زنده
قصیده در شکر از صحت و عافیت
بدر الا هر دم مفرور میسر از موسی و زبیر
برگاه مهر بار نیست
ز نیروده باز شاه و دلش
هفته بود شاه مقصود
نمود عجب طلال شود بدرد
الحمد کاغذ حب ندامت
نمود صبح جو بدجل جهان فرد
آنجم جان ایل جهان حلق
نمود بود شخص گرم بافت
آن چشم دولت و آن

خبر من او هر آنکه کوی بود
گرچه خسته و عقلی عقلی بود
آن که بود که هر او درنده
عصیان چه میکند حق دال
از فلک یک در رحم پاک
تاج ملوک باشد و سپهر
سپهر آید حیدر و کجا قتل
پهر مرتضی چه یک سر شود
در آتش بود و بدیه
گشته نوح او سیم غم
زین رشته جو که رشته خات
حدیث بود که کند وصف
در پیش آفتاب کجا در دجل
صحت گرفت جسم و زین ملک
از پنج مجد باز میسر
زین نامه باز مرغ جهان کوش
آید برون ز سر او و فصل
باشد عجب که مهر در خشن شود
نمود از ابر پنج نهر خنک جمال
بجوید هر حدل با حسی خسته
بی نور جان بود و نفسی زنده
تا یافت عافیت بن آن است
و دارا عدل پرورد اراد می

انگوشی ندان که از تیغ خنجر
زان خانه داده است که بر
مهرش بت شاه دولت
رنجور بود و سخن وقت رنج
یا جمیع الملک ارم یا طیار الانام
صدق و درستی و او مدح
چون باولای شیر خدای
ناخشوار که در جابر انرا
جست قریب و جانت
بر خواستی بر رنجور
بی صفت مزاج تو ناخوش
آور و بخت مرده چنان
تو کارمان هر دو محبت
هر کس رشته بنی متصل
شاید یک تا یک و او نه
عبر روا بود که شود کاس
کاسه چو بود جهان در
که سرچشمه از غیب انکی خورده
ایل حد نیم که برم بر کسی
چون که کشته بود برم بر
در محب بر خنجر کف طبع
دانی که صیبت نسبت
در شمع اگر بر اثر نمودن

بر باد رفت دولت فرخون
افزود شر از ناله خنجر
عدسش پای نجی کرد و ناله
بارد که رطف خداوند لایزال
یا منظر القوی یا منظر الکمال
با آرد کل هر شسته زادات
لرزد و سلطت تو اگر شیر چون
رنجوری تن تو که سخت شدن
باشد بدم خصم تو باشد
خصم تو سر برانوی غمت
از دست تو و عرو حسن
خوشباش و ساد زنی
ای دولت از ولایت پیروز
جز بر علی و آل ذاری تو
بر چرخ بای سود خدایت
که هر سزا بود که شود
خون از چو رود خورده
یوسف پرده ناکه بخت کند
مرد بدل نیم که کتم با کسی
چو رفته بود برم بر
کی شمرده شیر زنده لاغر کند
این میوه رسیده و انمو
صوت بلال ز دل جان

کرد و ناله طیار ساد افغانی
از شوق مدح که بر کج
نظم جهان بدو چنان کانی
یوشید و صحت غنای
هم نادمه مثل تو یک
خصم دخل چو ز کشته با تو
کیدم طول طبع تو از دل
از چشم زخم حاد که شد
که متصل جسم تو بت شد
تا رای رنج کشت ز نای تن
امیکرد ناله پر حیران کاسان
چون از اذلت تو جهان
از دولت خلاصی جبه کن
داری و لای که ملک مولا
انصاف از تو خواست
باراد آفتاب چو آب کند
عاشق بخت از چو بر
بوز آفتاب کسی نشکر
در ویش خاک را جانم
دستم اگر دولت دنیا
مدح چو شوخا چه
که حد سزا مدح بر آید
کرم که جوهری لای

میر محمدی بنب حد رحال
آید بر قصه جان چو کل
در دیده چنگ کند خواجه غزل
و نشید دست کشت و زنده
هم نادمه شبه تو یک
بنو و حرف صفت تو رحال
آنرا که بت جو طبع
خوشباش که عطیه زده آن
با صبح شمر زده شربت اورد
دستبر شد چو الف که بود
رنجور ساحت جسم تو از چشم
کیدم بر زکوار رب داور
کمر فلام در که تو فرخ
مردود باشد از دل لطافت
زیر که خود تو مدح آن
خون به چو از خود بود
عشای قاف و حدت از
هر یک مشکب کسی نشکر
مدح اهل بیت رسولم غمی
آکنده است در قمر از
حسان مدح احمد مشکین
چون غنای غنیم سر آید
کاسه که شود ز غرق قیال

فی که جوهری سخن خرویش
از بهر زین مجلس تو با شوق
از شعر خند من بود از خفا دل
در چشم ایل فصل بود کشته زار
آن بزم که از سخن من قصه بود
آنج که خوار شد بجان کوهر
هر لحظه اتنی بلم انکف بهر
آن که گسست بنده از انصاف
مزد ریا و حق یکی در سپاه
که از جلال خضره کشته شد
از کینه روزگار هیچی خون جگر
با چو تو شکایت آیام چون کنم
نام تو باد زنده و جاوید و

کالی سخن بدخ تو دارنده دل
کشم من تقصید غراب کمال
خود و گرسن بود او دود
تاوان اگر چه مال خسران
جان درین چو شمع کل از شعله
از غصه آفتاب جفا شایسته
درین سپهر که فزون آید
طو و شعر محی پل بندم
خبر عطای او کسم نیست اکل
خوشترازان بود که کشته شد
کو یا برو کار بود خون جگر
کوید در غصه کینه شود

هم پایگاه مرد دانی تو از بن
هر خد لایق تو نباشد شایین
بال و سال اگر بود علم و فضل
نظم گو بیاید چون رشته کمر
آند و رک که مویله داشته
از کرد و شن باز دم کشته برون
رسم چو لاله ازل غنیم بر آید
غضا صفت کجاست در غایت
بهر دوان ستایش دانا
یا روم بود مسکن من دیار
ای شایب بود کمال حمایه
خیز از دعای دولت پانیده

هم پایگاه شخص شناسی تو کمال
بیدار اگر کم کرمت چون بود
رخساره چون نکوست چو جلال
طبع روان بیاید چون چشمه زلال
کشم من برابر صد رشته لال
در زیر که بدیخ شمشیر چو نال
از دور صرخه ناله من بکشد
میران حق که کزنده عتبات
این خبر و زده عسکر کشته نال
در اصفهان بودم اگر عتبات
کا و در روز بکر کشته نال
ذکر ملک بخرج در آیام و لال
تا حشر با زینت پیرایه نال
یار بود تو بجان با خبر نال
از کارهای نیک تو بعد از نال
تا حشر مست جام تو لای نال
آنام با که بران چون یار
زاد از ازل بعشق علی پاک دارم
از کج کشت کز تابان کوه بر
عزیزیت بایا او می کشم
در عشق او چشم که سوزید بکرم
با هر مرضی چه غم از دور محشم
این قول حمید است و از نال

صرف المیم
فی مدح القام المیم و الحیم سید القاب علی علیه السلام
وسان عفا و

منت هدایا که شاکی حیدر
تا زنده کشته از نفس روح بخشید
فرخنده نام من که در این
فاکر هم ولی بولای عزت
شمرم هیچ او هر چون شکست
چون کشتی نجات بود خسته
چو نخون بود مرا برکت دست
ست از شراب عشق علی شربت

مدح خاندان رسول مظهر
زنده است عالم از نفس پرور
آتش باد لای علی شیر و شکر
از هر چه بگذرد بخیال تو برتر
نیکو شام جان شود از مشک
از جگر من چو حرک غم چرا
از سر بهوای او زرد گردود
کو خادجی سوزن جان در آید

با خاک من محبت حیدر رشته
خواج روان پاک من از تن نشو
داد از ازل بهر علی شیر و زار
کو هر شناسنی آید و کزین
امروز من بخت او دم نیست
آتش چو محبت او کلاست
نخیزد رسال اگر در خورشید
محبت در علی پیر و صاف پیا

با خاک من محبت حیدر رشته
خواج روان پاک من از تن نشو
داد از ازل بهر علی شیر و زار
کو هر شناسنی آید و کزین
امروز من بخت او دم نیست
آتش چو محبت او کلاست
نخیزد رسال اگر در خورشید
محبت در علی پیر و صاف پیا

در بای فسل او که در آنگاه بود
تا زنده گشتم از دم جان سپرد
با نور احمدی چو گنج جیل بودم
تا خوشه چین غنم غلامان
بنیاد هر دو عالم ازین چهارده
با من سلسل حکایت کن کن
تا گشته ام قبول غلامان
هر چند خاک را هم و از خاکم
خاکرم در رسم و بخت تو
با شرم و جود پروردگار
در سایه عایت آن شاه جود
ستیزم ز پروردگار هر که
شیرم به شیر خدا ریخت در کوب
بر ضرر من چشم خمارت پس کن
با خاک کوی او که بود کیمی جان
قول سول گفت خداوند که بجز
او که بود ترا سلطان ماکت
این در آید که دو عالم بود
سورم به راستی عراق و خوار
من خاک گرد با نفردم سبیل
بمرد و بخت چو بفر بستان
در آیدم چو بلبل خشک کو گاو
که مرغان دلیل جانان دهم

ز مرغ کجای در آن بحر بکرم
و دیگر چشم زکیده بود آن پر
با شیر حق چو کوه سار زار
صد عالم و حقیقت چو بخت کرم
با داندای عقد شان ملک
مست از می محبت حق کرم
فراست در نه بخت جان و

تجدید مطلع در مدح شاه اولیا و کریم مبارک

با جیش ز چشم جوان و کرم
این زکر و دشمنک و دور
هم شمع راه باشد و هم پرورد
رو و زایل چو آیه پرورد
در ملک فرما صاحب بعیم
و دیگر چو انفات که کرد
کیشنت من به کیش کافرم
من خاک پی زایر او را بجا بی
عزیت تا چو حلقه مجاور بانی
شود حسنی است که افامه بر
کافک خوشتر است ز فرود
یا داید آن زمان زل خشک
یا داید آن زمان زل خشک

خورشید آسمان و لایت طریق
با دلی چکارم و با دهم و دوم
من شافعی چو بی و دلی
کی کم شوم به تبه غلالت کرد
آینه جمال لاری بر قضا
صحنه از علی پاست و کر عقل
ایمنی و کر که بود کیش کن

تا خاک پای حیدرم و آل آن
دولت از او کج که من از بک
تا سر بک در کشت و سودا
هر چند خاک را هم و در پیش چو
فخر من از پسد مال مثال
فرمود مصطفی که علی جان بود
مقبول هر دو عالم از آنم که از
چو نام او رسول منبر دلی
از پسد حیات اگر خضر خا
آز دیار که تولا دور ماند و
دودم ز سر بر آید آتش جان
هر که آفتاب ز شرق کشت

الضیاء در مصیبت الله الغالب علی ابن ابی طالب

مناج او چو بخت گشت کرم
من خاک پای حیدر و دلا جدم
من خاک پای حیدر و دلا جدم
اور چو بار و تن گشت کرم
کر آفتاب پسندم و کرم
لولا که او را بر این دعا
در مدح حکمران دو عالم با دهم
بر تر از حسن و بولای حیدرم
از آفتاب و بحسب و افلاک تر
حار است از ششسته من گفتم
هرگاه دولتت بر این رخ خرم
بر اخلاص و یایه فرودم
و مهر رقتی بدو عالم توانم
این غم من بر آن که شاکوی حیدرم
هم اوست در دو کون و قلی بر
شریف معراج الی سولت دهم
این کیستم که نام خوشش بر زبان
من زنده جاودان ز می حیدرم
کوینک دور ماند و دلی جان پریم
هر که که سوزش لبان با دهم
یا داید از جمال چو خورشید کرم
بر جای اشک خون رود و دیده
تا چو دل بخت جان آن دهم

بردم صد بار جان در راه خوشت
یا قسم تار و کبوتر می فروش
در کربان آبخود بروم
آنچه در جام حجبان بینم
یا قسم زهرین نفس آ
مطلع خورشید شد جان دل
دولت اندر سایه مرغان
عرش او رنگی که بر ده گاه
آفتاب صبح کیتا می طلعت
آنکه مهر ما بر روز نوال
شخ او تا شد صبار دین حق
هفت دریا را نگر که جزو داد
یا قاتل از خون نفسش لعل
تا که کشتم بده فشان
کشتی نوحیت جت اکر دو
تا شدم درویش کوی و احو
در تن خود تا شدم مداح او
مگر از مدح علی قان پر کوثر
موجزن کرد و جو بحر طبع کوثر
چشم کو بر بویش از دل از جو
مقصود من در دو عالم آستان
ناگسم که با وجودش که نفسی
در صف محشر که پا از عسل

تاری در بزم جانان یستم
یعنی از سرخ دوران یستم
آفتابی در کربان یستم
در مغالین کاسته من یستم
تا که در دل نوریزان یستم
مهر پکان تا که در جان یستم
از دلای شیریزان یستم
بنده چون صد قیصر خان یستم
کافکش ایفران یستم
بر سر خوانش دو تان یستم
حسن ین سرشت بیان یستم
قطره از بحر احسان یستم
عقلا استاد لقان یستم
هر جزا در بن فرمان یستم

صد برم در این زود که دور کرد
صد خطره دیدم ز زهرن آ
تو درویشی منال ایل که من
عشق آسان بنوا اول دل
کا خرم کچان که من و داین
تا شدم مداح آل مصطفی
تا ز بر کردن کسم تا خوشتر
مهر افروخته دی کش و ز بیم
آتشت یک مهرش از دل
آنکه در میدان زرش هر خزا
دست او تارایت دین بر خزا
قطره بودم تا بدو سوتل
کر چه قدران در شای مصطفی
کی زفرانش تو انم تا شد

قصیده فریده در منقبت شاه مردان و
ایمان قائل قول سلولی مولی المولی علی علیه

از چه مدح اهل دنیا بهر سیم و دهم
داکن بر مونا زار پر درو کو بر کم
با دلای مرتضی جاد دل در کم
بسته اندر رعیت زار و در کم
منت خاقان بر دم با عدت
من شیخ خویش مهر آل پیر کم
منکه کج مهر حیدر دارم اندر کم
چو شای مرتضی کویم و کلک مشک
کر چه درویش هیرم لیک زهر
ایک کوئی دست از دایان بر کم
لغشی خوشتر چه باشد قول لاو
منکه مهر علی را حیرم از زار و

تا که روزی ره سلطان یستم
خضر را بی در بیان یستم
کعبه در کج و بران یستم
کشت دشوار بچسان یستم
دیو نفس خود سلطان یستم
پای خود بر نسق کوان یستم
در بر آن شاه دران یستم
عرش تحت صبح ایوان یستم
رسم دین و شرط ایمان یستم
کوئی اندر جسم چو کان یستم
پایین بر نسق قاقان یستم
در درون صد کعبه عیان یستم
مدح او را ریب قسبان یستم
منکه در فرمان او جان یستم
ایمنی از موج طوفان یستم
دولت خاقان و قان یستم
هر سر موئی شاخوان یستم
چشم بر کج قبا و دفرن نو دهم
عرشه آفتاب پر شک و بر کم
تا ز بر خویشد تابان بر کم
خیر حیدر کیتا فاک بر کم
طوق این لغت بگردن یستم
مهر او را من لیل پاسک و در کم

نام رشت یکران با نام پاک
که بخوابی شسته از قوت یادوی
خوش آنخوشه دال پر روح و
چون دو عالم در طبع مرا
از شراب هر حیدر بر دم اندام
شاعر آل سولم چاکر سل تول
کان عسبره در قمرم شود که
جان سپهر علی از کعبه پیوست
میر شاد به چشم فارسی مدحی
تا بچشم کمین رسته قمر
ایو اسطلف م عالم
سر رسته آرد و پستی
خز کو حسر پاک تو پاک
ناگشت وجود تو بدید
چون تو که بر تو خاک
بر بام جمال تو حسر دار
در دید عقل خاک کویت
در خاک ره تو هست منضم
ضم تو که هست در شتات
سید کر تو کل بودن دعا
ایر کرت اگر بسیار
هم اصل وجود از تو بود
بر خویش چو حایان

کی بر هم کی دوبه که را پیش
داستان خیر ارم قصه
اندازان محض که مدح شاه
خبر بنام مرتضی کی عقد اس
سرخ روی خوشین چون لاله
زیند و منصب برادر او
زینت و قرشتی خواهر
من بجان او شایر جان سپهر
من بچشم فارسی مدح او

نام جهان و فانی نام او
که تو بر شیر خدا کوسال کرد
محل گردان عرش
آباد الملک تو حیدر
بج نوبت نام درخت گنج
آبجو است این آب پرور کن
من بای اوچ اجل شاکوی
چون قسیم دوزخ و جنت
آشود و شتر از خورشید

در مناقب استاد العالی علی بن ابی طالب علیه السلام

ایوان تو بر کج کیوان
در ده دس در تو خد
رازی که خرد سپرد
بر تارک آدم از خایت
در روزالت جان پست
همسکام رکوع کی بیایان
هم شمع وجود از تو
کی جلوه کند به پیش خورشید
کس نیست غیر از چو پاک
کیا به فرو و جلدی تو
تو قاسم ختی و دوزخ
همواره فلک ترا بطنیم

هستی ده حق عقد عالم
نشینه کسی روان مجسم
در پرده نماز و محسب
نشینه فلک زسل آدم
ره نیت بصد بر اسلم
به ستر زهر از خاتم جم
فیض نفس مسیح مریم
پاک تر از طیس طیم
باید تو شمع میو دم
از شوره برون و سپر غم
هم عقل نخت با تو بنام
کر نام تو بشود محبت

پاکین باکی فرین حیشه کو
من جراتیک سیحاز برای خرم
چو نعره س طبع از مدح او
شکر که گرفت از برای حیدر
خاک می مستیز او را بر سر
حایر زنده و زین ارمایز
من مری سیم نام حیدر
کاظم فاکر اندیشه از خشم
تو بای دید و خاک مقدم تو
کامنا از نام این رشته و چرخ
ای را بطنه وجود آدم
خرکه تو فوق عرش عظم
طفلی که بود انهم و اکم
رای تو نوشته افی اعظم
خبر تو که خف و تاج عظم
با عقل نخت بوده تو
داد س بکده ای راه نما
هم جان رسول از خشم
خفاش کر که لیل مظلم
در حسرت عین تو محرم
صد پای و رای سرش عظم
تو مالک عالم و آدم
قامت نمایه از شوم

زبان سپهر از تو بر سر
در مدت احمد انچه
خوانده اگر بنیاسی
گو بازوی رسی بجا
بر چند انیس و الا
چون خاک شد بر سر راه
بر دیخه اگر سخته پای
در خاک نجف که بوی فرس
زان روزه خنده شمع
نمود عجب اگر خسته زان
خود گیت جا که عقل در
فرزاد که شوند شمشیر
جانم بولا تیو بدست
زنی بارگاهت برادرش عظم
هنای تو بر سر قوتی عظم
خرابان شد آفرینای تو
رسوم همه انبیا از تو ظاهر
بدشتی که بار دعا بدست
بچشم ملک در فلک کو سخی
ز نور تو ای عت افرینش
مغنیام خود تو کردیده برا
اگر عمار که کل اگر کشته
داده بر من رسد فیض

بنیاد وجود از تو حکم
در شان تو آن بودم
روزی دو بنام ناکان
زانی بود از بنام رستم
از عیبه بنی توئی مقدم
در کوی تومنه بر ارحام
کوید خجرت که خیر مقدم
سجده بشام جان دو دم
زان توده خاک شد کرم
زخم تو شود قرین حرم

فی مح امام امن ضامن
علیه آلف التحیته والتا اروا خاله
بقییم تو پشت آسمان خم
که آدم علم زد برادرش عظم
خودستان شد اطلعتی عظم
علوم بهر ادا در تود
هر جان بود یکجای سحر
ملک کویت مر جاب خیر
از ان اعبه سوزد با هم
اگر صبح روشن اگر شام
اگر خوش اگر غم اگر شکر
تو خود عین فیض زردان

دباچه اسل افرینش
غیر از تو امیر ثومان
غمینت اگر کف فصولی
بر دوش زمانه اطلح رخ
در بار کحت بود طسلی
چون بهر روان بر آرز
با خاک رهت که عین جانت
چنان که تو فرستد آنگاه
لطف تو که خسر جانکارا
من عاجبه ام از شایسته

تو مقصود بودی و گرنه نبود
بصورت تو فرزند آدم دل
مبوی تو پویه مراد از تو بود
اکی چون شایه گوید بهر
اگر پور مریم می گرد زنده
و معراج سپهری که در
تو فیض اندس توئی عقل
چه قطره چه دریا چه دریا
تو باعث آفرینش مرا سر
درود و تحیت بر من دعا

سر سلفه انای اکرم
خاص تو شد این لقب اعلم
بر و به باد نام منضم
از فضل تو جانیست معلوم
این خر که بر کشید و علام
اگر ابر عطف تیو زنده غم
جانرا نمود هوای ز غم
خوشید صفت بشک مدام
تو یاق کند بجام ارم
کی دزد ز آتش بفرم
در دوح تو حاضر است اتم
دست من و دامن تو اندام
روز که عل شود محترم
رسوم و کیتی بنای عالم
معنی است فرزند فرزندت
چه در دست آهوج در شام
بگردون شایه رسیده سلم
تو که مکن زنده و صد نورم
خوای نبه تو کردید عظم
توئی نور مطلق توئی اتم
چه چو شنه و لبان چه خنده
توئی مطلع نو دزدان دهم
بجان تو ای آدم از تو کرم

بمانون سپه او که باو نین
چو از نس روان تو اسوده
منظم نظم تو ارکان
شمان کیم شای تو کیم
بجز آستان تو از کید کون
چو هر زخم را هم بس ازلطف
این عیجت باد و خرم
اسکندر کتب و شوکت
آنداکری که قامت چرخ
باناک سخن خشت او کوی
کر شمع وجود او بود
بر بارک آسمان هند پا
کز آنکه زمانه خورشید را
کرشده آخر الزمان را
پی نشدی جراحت دل
جشید بود فراز او نیک
آنان بر زمان مقتدمین
ایدا کری که از نیست
از آنیه ضمیمه تو آف
از عدل تو خوش استی
آفاق گشت بنهم امام مجتهد
شایکه ملک ملت ارض او
شایکه خرد و دین و ایمان

تشنه با ناز و سوزن منظم
روان ملک گشت از ده آفتاب
کرم زود تو آب ی آدم
که با صد زبان عقل گردیدم
بروارت تحت دافرسیم
کنیزه آفتاب پرچم
از بار عطای او بود خم
کز خاک و مد کل سیر غم
از ظلم زمانه بود منظم
هر کس شای او زنده
کردن خفد حکم محکم
تغیر نشد ی سپه عالم
که مرتش بود مرهم
خورشید بود برین اوجم
در عدل کرم بود مقدم
بخواه که ورشته منغم
رازی که تغیر بود مبسم
سعد تو خوشبام و کیدم
قصید در ستایش سلطان
سلطان الخاقان الخاقین عظم
ناصرالدین شاه
جل کرم میرزا خاقان

لب تو چو شبنم از زهر جان
ز روی شرف پستان
بجال بهای افکن گیتی
من و وح تو زین سخن
خورشید نوک نمرالدین
آتشه کیان ترا کرد
آتشه که شد بعد عدل
تاجت بفرق او شرف
که ابر عطای او نیبود
حرکه شعی چو رعیت دل
در معرکه از دمای خوش
کی بود سری بخت بسرا
بشت ملک از برای نیم
در عدل مقدمت عدل
که نظم نیایش ز عدل
سعد تو بهیچ وجه خوبان
که شرمه با بن ده جان
هر جا که رخ او روی با عدل
قصید در ستایش سلطان
سلطان الخاقان الخاقین عظم
ناصرالدین شاه
جل کرم میرزا خاقان

شد سرگون از این عظم
سرزکمند با بفسق کی دهم
بکینش که بسته و آسمان عم
عدم کی نیستی مطلق زنده
کجا بود کیم ای سپه دو عالم
بر خرم دل من از لطف مرهم
جشید جهان پناه عالم
هر که زده بر سپهر عظم
منوخ حکایت کی جسم
سخت است رفته او
کی گفت شرح بود جسم
بر تو زده زین بلند عالم
کیا به گشت زمانه در دم
کی بود دلی بعیش جدم
در بار که حلال او خم
از پایشان تا قدم
کی کار جهان شد منظم
سر رشته حالت در دم
ازین شای تو بودیم
با بحث و نظر ترین دوا
از عدل شاه عالم و زراعت
صدری که دین و دولت اکتاف
صدری که خانه او با بحث شدیم

شایکد بر بلش خورشید تاشی
شایکد بر سپاس نعت بود
خان در هر سر و سر و سر
آن بر سلاطین لطف نهاد
گشت از غایت آن آب و سر
اندوخته آن یک در هر سر
از دست دادن یک کون کاغذ
آن یک مروج دین این سر
در ج این چو سحر این سر
بوسه رکابین سر چون پادشاه
آن کسور می خنجره از دست
بادهای روشن این چون آتش
در عهد و در آن یک وجود
از رخ و گل با هم ملک جهان
باج از چهار دولت کز بدست
شایکد جان فرایه در هر سر
بی بی آن کی هست از سر
از هر آن فردی انوار
شد از سیاستین بنایان
در سر شاه گفتم هر که سر
تا بدیدار باشد بر خاک میرود
بخت عدد بناله از هر سر
از آن سینه با سر و سر

صدیک در سر وقت بود
فان آن سمانی کجور ماه برم
این بر شایین سدی بسیم
شد از خاتین این تهر و سر
از هر آن یک آب و سر
در هر سر این یک سر و سر
این یک سر و سر از هر سر
در وصف آن چو سحر این سر
کسور و خان این سر چون پادشاه
این عالمی کسور از هر سر
با غم ثابت این سر چون پادشاه
نظم جهان منظم شایین
این یک سر و سر از هر سر
این یک سر و سر از هر سر
صدیک در سر و سر از هر سر
بی ملک این کی هست از هر سر
از هر سر این سر و سر
گشت از هر سر و سر
از هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر

طلوع خورشید بر آن زیت
در دست آن یک سر و سر
از هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
آن یک سر و سر از هر سر
محکم بعدین شد بیان عدل
از هر سر و سر از هر سر
فرخنده این سر از هر سر
خرن زیت این سر و سر
آن آفتاب دولت این سر
باشد حدیث آن یک سر و سر
خفا زلف این یک سر و سر
تیغ چنان جهان یک سر و سر
شایکد از هر سر و سر
در هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
وصف کی فضا شد از هر سر
آن یک سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر

قصیده در مجید مقرب الخاقان مؤتمن
ابراهم خان حکمران دارالمؤمنین کاشانی

صدیک در سر و سر
شعر خنجر این سر و سر
در هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
وین یک سر و سر از هر سر
ویران بد در آن سر و سر
از هر سر و سر از هر سر
قصر جلال آن بر از هر سر
در هر سر و سر از هر سر
آن نظم جسر کسور و سر
باشد خطاب این یک سر و سر
شکر و سر و سر از هر سر
تنجی چنین موافق یکی چنان
صدیک از هر سر و سر
از هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
این یک سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر
از هر سر و سر از هر سر

مهر عید است و وقت کردن
ناله عیدی چنین کفایت
باد و خشم بد که بخشد
شب که خورشید رخ کنایه
مطر با ساز پرده عشق
گاه از خم بریزی بسو
خیزد در دفتر زمانه فتن
خون او زیر در کف ترشح
پوست را لعل انجمنه رنگ
در خم زلف چسب او کوئی
بجو خورشید تافت مجل
من سپهر کردم از زنده
در لب انزال مست غزل
که تبن جان و ده چو آفتاب
آن سخی میبیری که از او
زنده شد نام سام از تو
چرخ در پای او نهاده حسن
شرح از عدل افسندین
بش از شیر زرقان
داود داد خواه همه که تو
کی چو بخت تو است بخت عد
بو یکصد پتیر ازین دوزخ
خونشود در دل صدف کوهر

رو غیش است و کاه شراب
کشت بهمان و نگار اسلام
اندرین روز جرم خاص عام
جلوه کرد ساز آفتاب دام
ساقیا سوز پرده او دام
در سبزه ریز کاهی اندام
آتش می برغم با صبح خام
کاخچین داد و پسر شوام
عقل زلف او کشید بادام
آفتابی تابان از دلش دام
جام در دست او چو بدام
من دعا گویم ارد و بدام
جانفرا بسو سبیل کام
که زد دل غم بر دوش دام
ملت آیین گرفت و کعبه مقام
که چه رستم بود نیره سام
بخت در دست او سیر دام
ننگ از ننگ او گرفت آرام
چون بر سر کثرت لجام
چه غم او را رفته آیم
کی محرم بود چو عید سیام
ملک کاشان ز قیظ غلام
که دستت رسد به بحر سام

فاطمه عیدی چنین که مشغول
فاطمه عیدی چنین که لغو غول
شد بخانه زان ارمنجید
غم ایام کی خورد غول
غزل آواز تا بوقت محشر
ساقیا جام می بدو کامر
خم که آستین از حرام بود
وان پر بود که بسته از نیر
زلفش ایراد کرده بر نسل
جام در دست او خاک بود
چهره ابروی آن کف
کسند آفتاب در دل
غزل با نغمه ای او کف
داد خواه زمانه از کام
شکفت است از کمال کام
حکمران زمانه بعد پد
مجلس او سپرد او خوشید
صوت او بخت شوکت کفر
بهت شخص کریم او مقصود
که نه بر سر کلام امر تودا
که بستم تو ازید بچرخ
تا جو شخص تو یافت ره تو
داود اگر چه در مینا توام

داد و فوی بر نه در دام
سرسد بچو بی کلان شبام
در خرابات شیخ کرده مقام
جام می خورد چو رستم دام
چکت بنواز تا بنوبت نام
باد به باد حلال روز دام
قتل او و اجبت در اسلام
دل خسته برف قبر فام
چشمش آهو که بر سر فام
در کف مهر خنجر بجم دام
آفتابی بود کشیده حمام
خرخ او زلف خای فام
بست در مع داود ایام
آنکس حشمت فرشته غلام
که از زنده ستد نیل گرام
که ز عدلش زمانه یافت غلام
احترامه مستران عظام
چون بر اهریم روقی انام
ارگرم که قتل زنده گرام
توسن ایمان بکشته رام
پی مهر تو میبیرد او دام
شد بخونی ریاض دار سلام
می عشرت بجایم ست دام

لیکن از دوری عیال مرا
کو دکاتم در مشن رور
دو تشمیر و سعادت
کی زیاده و یار آرد یاد
داخوان بهما بسایه تو
لیکن اندوه چشم و سر
رود و شب اندران شبیه

جان گیر و تن دے ارا
چشم بر راه و کوشش برین
می عیشش بکام و بی کلام
کی بود از رفیع سرور نام
کرد آسوده خاطر است نام
برده و از دست طاقت آرا
دعای تو خوش گم ایام

در چنین فصل و کس کشید
اینگی گوید نیرمان آید
آن کی گوید از حوادث
چون زدن و بخت یافت
کرد یکسان بود بید من
رضی ده که بار برسد
تا دوام حجب بود آرد

حش با حیل آهوان بکام
ز آستان خدا بکام نام
در جهان آستان کوفه خدا
کی دیگر میسند بدو رخ کام
غم ایام و شادی ایام
رضی صفایان ازین حجب مقام
دولت را غدا بود آرد

قصیده بهاریه در تبت و رود حضرت احمد
والا ظل السلطان سلطان مسعود میرزا و روح صف الدو

خیر ایدوی پاسته غنچه
هم غنچه است به سحر کشتی
اند غنچه که باغت پران سیر
شاخ بشکوه گلین که تو کوئی کشتی
فضل و دانش چون جوش سیر
هم که جوش سلطنت آید عاجز
شاه سلیمان حضرت صف
ایش تا خواستند با هم شهادت
مطلبی نیست که در شیر تو باشد کل
و سیرگری چو تو دارا از این
زینت آفر خورشید که از سر
بد پوسته کو خواست این
سپید و دم که چنانچه بچرخ آید

خیر ایدوی سیاهت بچرخ
هم سبزه است بهر جا که گذشت
از نوبت که راج است پراز
با دیروز دم از رایت صف چرخ
بذل و دست چو جان بن آید
هم که عقل و طاقت آید کم
پادشاه را ده مسووس هم عظم
باش تا آب زده با هم خرم
خدا نیست که در نزد تو باشد
تا خدائی چو تو دارا از این
در شای تو با سار و هر پست

بسوئی باغ بوی بروی رخ
اندون فضل که از سوری
راست کوئی که صبا فرشت
هم رخ فطرت سحر ما و صفا
درباطی که بخش از دشت
خیرا و چرخ معایر از کوهر شیر
باشن در هر پارس پستی کم
رضی ای صف فرخنده که از فضا
که با وچ آید در پارس دون
دم عیسی است بلبل تو که خورشید
تا شود دبستان از هر پست

برخ غنچه بین و سیر بکام
نوسان طغنه زنده خوش بکام
خوش نیرده تم صف فرخنده
عفت وین غنچه سخا کوئی کم
در مقامیک زنده و این ملک
غیرا و ملک معالی را کو طود
حالتی غیر سرف کویان در
چرخا نیست بقیسم خاسته
در بروج آید در پارس دون
مار موسی است بدست تو که کوشش
تا شود کلشن از مقدم اردی

قصیده طلوعیه در ستایش اجل اکرم
اعظم امیر نظام

باد پیوسته باد زینت
شعاع هر چو شیر آید زینام

خیزد و دم برافراخت ز این
 خدا و صبح چون طلوع آفتاب
 خزان مهر بر آید بر غنچه رخسار
 چنانکه رود بهریت غنچه کاف
 ایر لشکر و گنهار تا تک
 پریز مهر ناپید رخ کند میان
 شخت سلطت او کاج شکر آید
 چنان نظم تو گناره شد چنان
 نظام ملک و پناه جهان ایر
 مولا بر او ایضا تا تک
 اگر قیامت او را سپهر خواجه
 شش بجوانه در بزم و درم
 اگر از بختی این بت را کنم
 کجا چو شیر بود در بزم و درم
 یکی چو رزم کسی خصم را دگر
 چو گشت شیخ تو معان ملک
 سرور را راجه و تو را آفتاب
 خدای خواست که ایران گیر
 ز ملک چون تو زیری جهان
 جهان بگشته بجز سایه تو
 ز نیم رخش تو فعلی که کا
 بجز بروج تو سایه نیست
 کجوها و کمرها بسی سپرد

هر دس مهر بر آید بچرخ
 چو کرک شب برده روز افکند
 سپاه خشم ز رخ سپید سلام
 نظام بخش جهان و خدا
 ز چرخ خیمه او که داوری
 چنانکه نردی بدوی مر قسطنطنیه
 که هست ملک تو حدت که

برید ز رخ سبزه شایان
 چو از گنچه رخسار پدید
 اشک و دین و دل است
 سپهر که راستین عدل
 ز ابر محبت او تا ز گشت
 بهیچ عهد نظامی حسی
 چو ابعایت او ملک زین

المطلع الثاني

شخت مینت که کپیست
 کئی تا تک عظم کئی
 رو بود که ده کو
 کجا چو صبح بود فیض
 یکی چو جام زنی بزم
 نسیم رخ و ظفر و بر
 سخو را ز ارج تو زنده
 رسول کرد که ملت
 رتبع چو شوایری
 نظر خسته بجز ز رایت
 کجوش بر فلک گرد
 بجز بدست تو زنده
 که شرزه شیر خجوف

اگر رعایت او کام
 بعد از داد بد و متران
 خصوص ز رعیت اهناف
 زهی امیر که در آستان
 جهان نظام و کراف
 اگر بقدر و نام فخر
 تو هم سود و حق
 خدای خواست که در
 ضعیف و خشن تو که
 نهیب ایض عدل تو
 خدای داد ترا کشور
 او از آن که بنظم
 ز خودت که اسوده

سپاه رنگ نهانست و این
 کشود شهر زین و بخت
 زهر گرانه پاکند و گشت
 بناد ملک و دلاور ستار
 ابا خشنه ز رخسار
 اعهده دولت او زنده گشت
 زهی حجت جهان و حسی
 رضی تو که بار و زین
 که روزگار بد و دان
 دلا ویران علی آله مرنا
 بغرفشه غانده کس
 حکایت و آیه قسوف
 شتی تشاب و ست
 دد بنده و شب روز
 او از آن که بدست
 تراست بنده و برار
 و دان تراست فلک
 که اسانش که بست
 ز نیم آب شود ز رن
 اگر که بر تو سن
 نیافت با همه
 بدون ندید کسی
 ز فضل ست که این

برستان تو چون آسمان بپا
 پسته اگر بود در چرخ احتش
 مباد عرض آفاق فرخ تو
 ملک روئی گرفت و در لطف
 خنک باید تو اخت آدل شب
 خرج احسان حاجی آتشی
 آنکه سایه چسبنجاک هرش
 ناظم ملک پادشاه جان
 مستران رخ نند میران
 در ره او محفاده چرخ
 بر سر زهره بشکند زنا
 آن یک از تیغ باس اول زنا
 که تر کام می بخشد هر
 ایجا نخب سردی که سر
 ای بنش را می نشین عقل
 سخت آری از کر نشود
 که نیت بر آسمان گذر
 تا از آن ملک را بخشی نیت
 دولت از سعی تو فرزند
 فیض جو تو بود آنکه محبت
 جود از دست تو رسوم گم
 دامن شیر خواجگاه کوثر
 تا دوا در جهان بود از نیت

قصیده در مدح صدرایان و خزان کهن
 امان طبع الادانی والا قاصی حاجی میرزا قاسمی

شرح این فرزند و کسیتی کام
 جام بیکشیه تاکر بام
 قطب آفاق و کعبه سلام
 خرو زب طایفه فام
 دارش علم اسپاهی عظم
 از بی مختصر چون که سبک کام
 در کف او سپرد بخت نام
 از کف باد در بر باد جام
 دین یک از ترس بخت او
 مدح او کوی مابیت کام
 هر سپهر گزین خدام
 و انچه آید بفرکت و ادب نام
 تو تن چرخ را کسب ز دما
 همه پیوند بکشد احسان
 تا ازین خصلت بر آری کام
 ملت از امر تو گرفت تو کام
 تو شک فردوس گشت تو کام
 معنی با آنکه بود مختصر کام
 دیده باد آشیان حایم
 همه اذو شد بدیل نشاط
 می پاد که شد حسان غم
 آنکه ملت از گرفت روح
 آنکه در دشت از جهات او
 کعبه جاده او مضاف ملک
 مشد را نام کم شود میان
 هر شب با نیکو بر نگاه سپهر
 در جهان چاکر کس از او
 ماه بودی بزم مجلس او
 کعبه را جاده او فرزند صف
 ای آتش قرین اساطیر
 کف از او عزت دریا
 تا تو ایام را سپاه شوی
 ای سلیمان و جم نهاد و کعبه
 غنی مصطفی ولی جبریل
 تا تو اسلام را پادشاه
 جود را بکف کعبه بخت
 تا شوی داد خواه خلق جهان
 زنده شد نام من جود تو

که شورش تو روزی ز زخم تو
 چهارده تا که بود جرم خاک را تو
 مباد تو بسن ایام خبر باد تو
 همه تیار داشته عوض بدام
 از کف اعدل داد خواهاناک
 آنکه دولت از تو فرزند تو کام
 عهد آهوت محلب فرغانه
 در کعبه جود او مقام کرام
 شیخ قهر را بر آورد جنبام
 شهنشاه عدل او بمنع مدام
 بر فلک بنده از تو بکسب نام
 که نو بدی لبت و از انعام
 یار باین خود چو پایت
 بلکه افلاطنت کسینه غلام
 دل پاک تو جبط الهام
 مشنه بر بست رخت از ایام
 در باب طوفان تو خاتم دما
 آورد هر نفس تو را بنجام
 بر شد از ماد رایت اسلام
 الفت روح نیت با کام
 شد رعدل تو در جبال کنام
 از نشی تو رخ کرد دما
 دولت را رعدل از دوا

در کت از جادو است
 قدم ز روی او بخت تمام
 صفای کعبه پاک ز هر جا
 بطواف این سرم آید ساکن
 چه در کعبت که باشد خاک و
 ریا من قدر اگر بخت است که
 حرم کعبت که آید پی زیارت
 حرم عجب الاسلام با هر
 زوهم بر ترا که شرمن بود
 داشت آن چو بود فضل از دم
 که نهفته در انجاک مرتاب حیات
 ز خاک است مطهر این خدایان
 ابو الفضل علی الجده جبهه شانی
 چرا بناله این عجب بر سپهرین
 برفش که از نواده بودش کز
 به آغ تحلف نامو عجب بود
 برف شوکت اسلام در دو
 درین و درد که نهفت رخ
 نکشت تیره چرا آفتاب جزا
 کسی کرد در ایام او من مش
 بر است شاه فضل مطهر
 بی کسی که بود نایب خلق
 پس از رسول این پس از انبیا

قصیده سیده در توصیف لقیه تبر که مرعوم
 سید العالم العظام وزیده الفقهای العالم
 و تاریخ فوت آن مرعوم اعنی تحفه الاسلام حاجید

روان پاکان بجز از زمره خدام
 زنج روح دستان فرشتگان
 که هست حرمت او همچو کعبه
 که پایه علم بر تراست از او
 میخان بود در روز دلی الام
 که جان چو خضر در رخ مجاور
 ز غلست دست نمود سپهر
 که هر عقل سختین ستوده بود
 که از پندش غاف از سر او
 برد آنکه از وزنه بود نام کرام
 که خون بگریه آبی سبزه
 که رونق علم بود و شوکت
 می که بود چو خورشید روشن
 که آفتاب شریعت نهفت
 کسی نزد بدوان او خاتم نام
 که هست شعله ابرار و هدیه
 بر آنچه گوید در امر دین بود
 چو او نبود بزرگی بهر کمال
 بی علاج چه کردی با نذر
 مکان کیت کرد لا مکان
 طراز طره خوار بر دود
 رندخت علم چشم شود روشن
 تبارک تداین عجب که بیخ ازم
 که دریا غریت است که فرج
 اذان عجب شد این عجب بفرج
 نیم شد هنر و فضل کس نمی نیم
 گشت تا طرب نه در بساط
 ز کاستن بی نوکی خاک
 جان منورده مدغش خاک
 طواف تربت پاکش که کوه
 سناک تیره نهانست کعبه
 ازان زمان که بدلت سر او
 مرا که شرعش که شد
 کلام او همه الهام بود
 هلال دار و رخ زرد بود
 گرفت از دم شمشیر رخ بود

علا حاضر باد و مقصد عالم
 که جایگاه کرام است و کعبه کمال
 معین با بس و اندرین عجب
 که از زیارت او عسیرین کنند
 چه کعبه است که سبده ملک
 ز خاک تربت او شرف می رسد
 مقام کیت که از وی فرو
 ز خاک تربت او ساکنان
 رخصت فضل قلب شود او
 صفای خستنی از خاک او
 نیم و صفت خود پس میرسد
 حجت مدفن نواده رسول
 که در سایه الطاف برود
 که عیش گشت بر بانای روی او
 که بسچو لاله بود و اخلاص
 گشته رسته پیوند روح از او
 چو طوف کعبه بود فرض خوش
 می که بود در کفش چرخ
 از آن کس که زلف کس نام
 زمین بهمت او جسم این مقام
 بحر کلام خداشنس و سلطان
 ربه که روز و شب از صفای
 جهان که بسی متن بود

میندوسند و بایران و ...
 بجز نیت و باکی نیستش غیب
 اگر کشتی با کینیت در عالم
 و این برای سپنجی منت دل
 چه بود نشسته قیوم در کعبه
 کشیده رخت اینجا که آن نیل
 شکست دام و نمود آشیان
 میند دل بر پس جهان فرجام
 خواجه سحر قدرت راستی داد
 میند رشته الفت بشاه کیتی
 مرد زبست در کین اوزر و کاین
 چه شد بر سر سلمان آفتاب لوا
 مارد تو سن بر سر چپ
 عقاب چسبید در آن فصل
 کجاست آنکه از کجاشک شد
 ستمی بستم خمر نسل شوم
 ز داسکا و جیب نشسته چو درین
 در اول کل دویم پیر دین
 خسته مرقد او باطل انوار
 پس از پیر سر یافت امر رخ
 ز چشم پر داشت شرح غم
 به پیرش که از مطلق دیگر
 ز جبهه و اسلام بار و اسلام

چه حکم از چه فرمان و اور
 که حکم او شود نسخ تا بر و قدام
 کسی زند کند عالی یک
 گنجینه کند میل مرغ عشق
 کوفت از کف ساقی باغ زلف جام
 تجدید مطلق در تافت کبر شکان و بزرگان
 و تاریخ فوت مرحوم مبرور حله آن سید علی
 که خون کند است جای
 محو فراغت دوران شام
 ز خون تا جان کف خضای
 که مبعوح بود بجز و شام بود
 تا بحث کو باطل کا از پی جسم
 که از دمای ابل سر بر دین
 کجاست آنکه از دین حق کوفته
 که متغذای جبین بود و حجاب
 ز سر کوفت جهان ماتم رسول
 ز داسکا و جیب نشسته بسوی
 چنانکه پاک دل مبرور است
 پس از پیر سر یافت امر رخ
 ز چشم پر داشت شرح غم
 به پیرش که از مطلق دیگر
 ز جبهه و اسلام بار و اسلام

که شافت سر از امر و سر
 بنو خرفی احرای امر و سر
 به ان جلال که میزان بود
 پیام ارجی که بکوشش
 چه بود در دوزخ و سر
 سبک خون بی کینه است و دهر و سر
 بنو خوسر جهان دل و سر
 چه شد ابر سوط و سر
 کجاست آنکه از کشتی غم نکند
 که جان نرسد که او بر دگر
 جسم که کابل چون فرد و سر
 کجاست آنکه چه نور دای
 عجب است که بی دست تیره کابل
 ز شهر نداشت بداد کعبه
 بلطف تازی تاریخ جلتش کعبه
 کی نهال بر دمنه از او نمک
 چه غم که مهر درخشان
 زنی پس که از دوزخ شد نیار
 المطلق الثالث فی منت حبه الاسلام حاسد

بفرم اولت هم دین بر نه و سر
 اگر کشتی از خواهم کلا
 آن کمال که حاضر شود و سر
 پیریه ملا بر و سر
 بسوی اصل خود آنکه در سر
 در آید که کعبه است
 که می نرسد طاعت و سر
 که هر که کام از خواست
 تو خسته خال از چون کعبه
 که شوی کشتی و این پیر
 چه شد سیاه که او در سر
 کجاست آنکه کشتی کند و سر
 به کشته هزاران پیر
 نعره چاره که ز جیب در سر
 چه نو جیب زده و سر
 که تیره باشد پیر آفتاب
 نیم برم خاص و سر
 چه بشدی یاقین است و سر
 که زبیر یا و سر
 که روشن است جهان و سر
 خدی و که از او تار و سر
 که یافت باز در زین و سر
 کوفت از داسکا و سر

بی زاده منور جهان شود درون
 فرید در کم و کیف و نحو و
 بکرم و بهمت و تقوی و مردی
 عجب که اگر دلهای مردود
 اگر نصیحت و معنی سپردند
 ز باروی کرم او گرفتند
 بجای خوشی جز اندک نشدین
 سرزد که در برابر این جنت
 چون نظم یافت از حکام و
 بوستان هزار خشت بود
 من آنجا میسایون فرم
 اگر اسم کند از اری میندان
 یکا نه مقصد الله و مسیح
 چون کلاه و کمر خواست
 خم چو پای میباید ز زمین
 ببارگاه جلال خود آید
 سپهر متاسف و اکتفا
 یایم بنظر سراسر صفای
 چو در که تو را اینجا میباید
 ز خود خویش که خاص و عام
 بروی دستانی بهار و دل
 بگذار که بوی تو یک لحظه کند
 صدر جانفیزی تو کردم بدو

چو آفتاب کند رخ به رخ
 حیدر و عرفان اصول و
 خرد و قرین پدر کشنده زسل
 که زین تدبیران با توحه اسلام
 بهم او بود که معنی صورت تمام
 ز نیروی قلم او فرزند سرور
 تبارک الله ازین علی و علی
 که نام نیک پدر زنده کرد اندام

پناه دین اسلام و شانی
 بکبر و خرم فتنش که زین
 اگر قرین پدر شد بهر صفت
 اگر سخاوای سلمان پستی و
 ز دل داد اند و بن خزان
 تقوت اسلام الهی و خات
 ز نام بحث چو زردان نباده
 ز بعد صادر اول که بود مختل

در ستایش خویش و مدح معتمد الدوله مشهور

قضای هفت سیرت ز نال و
 بسان چشمت هفت برده
 که حاضر است ز کله جلال
 ز آفتاب کلاه و زین کرم
 ساکن نیر و خورشید تیغ و
 یو ابد که من بکمان رفیع
 ای آنکه حیت بغیر از تو مجاد
 بخار راه تو ناکشته سر به
 رود ابد که کرد در در و
 چه باشد اگر کی تو را حق بود

مجاوران شکوای و هم را دم
 بخویش زدم اگر پیش ازین
 منظری که سرزد که بصف
 چو من بزرگ بودیم در علم
 کم چو جای با یوان تو
 برای خویش تو را اگر دهم
 منم که از ره اخلاص خاک تو
 رفیر برده و جنت سرفرو
 ز لطف چو تو انتقد افرا
 او اندام ز خرد که تو طبع

در تعریف ستایش خویش و مدح ایلیاتی حاجی فرماید

بکبر و بخت دولت و ملت
 در جان بوسه خواهی و

در جان بوسه خواهی و

ز بعد عقل خستین و بنسب
 دو نوسته چن شب روزیه
 فان تبطل لاسد کالاسد
 بعلم تقوی او ز بین
 کفش کلاه عطا و بشر
 شکت چون اسم الله است
 نهاد در کفایتی سپهر
 چو مصدر آمد اصل کلام
 و لایزال علی الله حسان
 که میوزند بر این نرنگ
 مسافران جهان العسکر
 از آنکه مدح سرای غلام
 که شکسته میکیوار نام
 سیر آرد از فرد ماه
 رمل غلام و فلک خرد و ملک
 هزار بار فرون حبه میفرم
 اگر چه از سر تحقیق مخزن کرم
 بر استان جلال تو تا که سود
 که کاهکاه زمین کرم کی نظر
 بشهری بهر حضرت تو را هر
 همیشه تا که باند بهر شعر
 شایه شیبی باه و جلال تو بکرم
 از شوق بر دور انباشت

کبارد کار با بوزلف و بوسه
 بر خط زنا غمت حشر است و
 داری شرق غریب حشر است
 شمشیر قهرش دین اینان را
 نامت بسوزشانی گندم
 حشاهه درم نزل بکاف کج
 در پرده پشاد مرا بکفر است
 کفتم قصیده بچوب سربوش دوست
 از سیم کشیده خالی و از باد بوسه
 ساقی پیار باد که نیامی
 کیکی بکینه جونی و کردون
 بی پرده روح نیک که در درون
 خشن و میده و مهر بر دانه
 نازم بر شانه با لم بر است
 جهان پیر جوان گشت از دیده
 کی مرقع ملت کی میشدین
 کی خلیل خداوند و ما احسانم
 کی عساکر آن نظم بخش ملک جهان
 کی شکسته بیزدی بخشوست
 کت دود و بر بد کاوان گفت
 بر شیکا و کی آفتاب بر خود
 کی مویه اسفند بک ز جانب حق
 گرفت ملک و ملل نیت از دوش

کرد و گشت ایش از جای کرم
 گوید بسوزد موعظه و در حشر
 که نسبت او بد عالم تو ابرام
 گشت صبح بنده و نفس تیران
 تا بسکری بد نشن طبع خورما
 از دولت کمال کی راوشام
 تو را دشو بوسی و بعد از تو
 تا امتحان غایب شاه نبرد

تا قامت جمال تو دیدم بر است
 ساغر بدست ساقی و در کشت
 مطرب اگر تو مطرب و ارای
 ای آنکه از آفتاب تو پشی بقدار
 و اند سپهر با طبع مرا که من
 تا سایه کمال مرا بر سر او خاد
 باقی بود ز کار و بانی که باقی
 زشت خود ستانی باقی

المطلع الشانی

در عوالم زما زهر سوخته
 پنهان شود ز شرم و سنا
 دور تر شود لبش از لب
 تا سایه کمال عیش و بر سر

کی مرگش ز بندگی بر پیش
 کفتم بدو خط کرم با پند
 ز پد پا که بست من کرد
 کیتی بود منیم و آفاق

قصیده در مدح نورین ترین حاجی سید برهم ترک

کی این شمشاد و ناظم اقیم
 کی خضایل او زین بخش عزم
 کی گشوده ز معشاج جوین
 سخا ده چرخ لعل آن لیم
 ز رنگه و کی مشک ناب سودیم
 کی مظفر الفح لای بخش عظیم

شکسته سلوت آن کاف بکرم
 شرار قهر کی حاجی رسوم
 کی رجهه او آفتاب دار خرم
 جهان ز عدل کی بچو روخته
 کی ز خیل ادا نعمت انبیای کرم
 کی کعبه جابرش که در صحن مقام

و که طایه

شمع باغ خند و جلوه طوبی ز خاطر
 در شب و در آفتاب ست بر اثر
 در مدح ایحانی من بسیم شاکر
 بر من کی مکر که من از دزد کس
 در شاعری بهر سخن غفره در
 بر آفتاب شام و بر باه و دم
 نام حبه تو به دیوان و دفتر
 تا می بوشم و غل گیر آورم
 در دوزخ را زان خون دل خورم
 خون کرده در دردم و شام
 کرم خاکساری کوشش تو کن
 دید که تا مید خشن رفت از
 تا دزد پرور است زنده
 کردن بود دلام و خور
 کی بخت جوان و کی طبع کرم
 کی بجم مطلع و کی برای تو
 که خنجر آن ترک چرخ ابریم
 نسیم لطف کی محی عظام بیم
 کی ز خنجر او روزگار دارم
 فتح بدور کی بچو کورتو نسیم
 کی ز جمع الو الفضل و اولیای کرم
 کی بد که در ش نشسته غم
 خرد کعبه دین و دل از دوا بریم

المطلع لها في كانه سبع لسانی

کی قوت بر سپیکش بود روشن
ز زن پیل کی تیغ او کشید
چو مشکاب کی بید او بختل
کی بدتش دولت و عافیت
کی خسته بکاخ ستم پیروز
بجزا ش روزه شخص کریم او
مراج و بر اگر مختلف شود نشو
بر استانش از آن صرح جزو کرد
جهان سقیم بود عدل و طبعان
بگردن فلک از کشتان
رمانه داده بهسکه کار او
ز غش تو کشد و صرح شاه
زی بدر که جا و نمن در
بجنب قدر بند تو بست باشد
پیش تیغ تو ستم پیدلان جان
تف سنان تو دشمن که از آید
فلک چو زره و رای تو تاب نیست
مگر سپهر زار تو بچ غبار شد
قرین شخص تو هرست اگر بداشت
نظر شخص تو میراد مادر کیست
ز شکلات خرد عاجز است خرد
بخش تو رخ ازین پیشگاه بود
بار و تا که بود روشن آسمان

بجریش کی رای او دانه قیوم
چو آفتاب کی فیض او بختیم
کی پایش کردون خند سریم
کی مرثی اهل بنه سیدل عجم
مثل زنده اگر در جعبان عمر
علاج او مکر از عدل او که ستم
بر آستان ملک نوده روح بی
که ناگزیر بود از طنبیب سقیم
گفته اشاره اگر تو دوستی
پسرد او بجهل امر او قیوم
که شد خنده مقبول حق خوش کریم
نهی بخت قدر تو آفتاب ندیم
بیش طبع کریم تو سنجاب ندیم
بروز بذل تو حاتم زخمکان لیم
که از شعله اذروای دیو تو ریم
عدو چو قطی و گلگ تو از دانی گیم
که زو کار سیه ساقش غل گیم
ندیم برزم تو مایه است اگر تو نیم
ولی چو سو و عین بیایم سیم
چو ان بزی که کنی بر عقل اعلیم
کنون ز عدل تو دوزخ بود و پادشاه
همیشه تا که بود تازه بوستان نیم

بجاه عدل کی رای او چو باغ بهشت
لک و تر است کیر از آفتاب جمال
کی بطل مسود کرد و بل غم
کی بختل شده وان ز طمان
رسمی او اگر اسلام شد شجاعت
از آن نهاد و عیثون او جلال
بیکایه بران شده هند کرد
کلیم بخت زمانه شود سیاه کرد
نمود یا نند از انج اردا او
نکرده عزم بجابی با عجم
زی پسر که از دانه شد بر کرم
تو سوده چهره بر کاهت جگر
کف کریم و قیظ التوالی بخت
نیم بذل تو جان یرو در دین
نیاز نیست بچشم و سپاس
ز غل خنک شروان جسیم بود
کرفت ملت اسلام از تو قدو
سار شکوه و سیم اگر کنده جان
بال بر جگ سروری خلعت
چو بر خرد داری چشم دکن
نیم کفن مرع تو کرد و عجم
بود ز عدل تو آفاق رو خنده

کی بخت بر تکرش بود سیم
بجان خشم کی خشم او چو باغ
فرز تراست کیر از آفتاب
کی بدتش نمرود دیده باغ عجم
کی کعبه عرفان زخم شرم
نای کعبه بودیم زخمی ابرام
که سر کسی بود از امر او کلاه
فلک نیدی فرمان او سرتیم
بعده او کعبه پای تو خنده کلیم
که در مصاف بود سپهر او دایم
فسانه خواند حدیث منجم و لغو
خنی خلف که از دانه شد بیا
نخاک پای تو رخ سوده از پی سیم
نیم لطف تو بخی لطف مدهی ریم
بجز از بخت نیاید حیات بختیم
که بی نیاز بود احمد از فرزندیم
ز عدل غل که از تو بختیم
ز پورا در اگر کعبه یاف دکن
تو جان و سرفش نبی بجای تو ریم
که ست خامر تو شرف حسن
چو هم عظم داری چو غم زویم
که زیر خاک برقص او د عظام
لوه بدو تو احواح کو رومیم

سخن زبانی و انوری
 حکایت قد پیش ازین گوی
 بچشم خشم اگر کاست شرمش
 هر که انجست و دولت است بجا
 میرسد محمد آنگاه
 فدا پا از جهان کشد و بخت
 رایش امر او نجات کند
 کرم را بدست او بخت
 زنده نام نیا و رسم پد
 هر که بخواهد خلاف او بخزد
 آفتابست رای او که از او
 هیچ در شخص او بود یکسر
 در رد او بخفاده و بخت
 کام از وی جهانیا نگیرد
 هیچ او را طراز دشمن کن
 آنکه هیچ علی و آل علی
 آستان امام جمعه بود
 ذل اکت ر عقل چون چرخ
 هر نفس تازه تر بود از قبل
 از پی قلع و قمع بدعت
 جز ز تو سپهر خراب مباد
 از وجود که یافت بخت تو
 آن محبت توام دولت شاه

قصیده در محبت امام بهرام مروج اسلام
 جد کرام میرسد محمد امام جمعه صفهان نور
 سرچو دولت نهد بیا
 به درخشش میان چرخ
 که بکار جهان کند آید
 نوسن روزگار کرد درام
 حکمت را رسمی است نفع
 هست از وی که زنده بماند
 خون او روزگار خون
 بر سپهر است رایت سلام
 که از دهر بزم جوانان
 در کف او سپرد بخت
 نور کسیند ز آفتاب اجرام
 همچون کر بلند خدای
 گفت کی دم زنده هیچ لایم
 بنیاد مقصد خواص و عوام
 جود و دخی باشد و الهام
 از تو کلزادین خیر انام
 ظم تو برنده تر رخسار
 جز ز تو شرع مباد تو
 برپای امام تهنیت
 آنکه در آستان دولت
 تازه از جود او سبب
 شهنش عدل او اگر بخود
 ریب حجاب مسجد مسبر
 نهند ماه جز بهر شمس
 شعرا اشک کعبه کلین
 ادب جود و مردی و شمس
 او ست مردستام در حال
 که چه شمع عراق فاروق
 نهند خراب شرع قدم
 نهند هیچ روزگار عبا
 ما شمس مقصد از بخت
 ای بخاد و قدم مبارک
 بدعت و شرک از تو مشرب
 کعبه عالمی بسته فلک
 تا بگردد بگرد کر خاک
 شرم در شامی تو رسد
 قصیده در مدح سپهر و ایام مهر و الاقام
 آن محبت توام دولت شاه

بهدر سحر و جود خردان کرم
 سخن تو اگر کشد کشف و استادی
 بچشم بی بد پران کاسته
 می نیاید رنجش و دولت
 خرج باشد ز زمره خدا
 زنده از رسم او ست
 حکمت ارفشند کی شود آرا
 نام ابداد است آفتاب
 نهند هیچ بجز بهر شمس
 از خبای عطا ای او
 دانش نیش و وقار و مع
 که بعالم کسی است مرد
 بیت جودش بود بفرست
 نهند خراب شرع قدم
 بلکه آنرا که روزگار عبا
 از خدای سپهر فرجام
 زده بر اوج سپهر خدایم
 لغت و شرح از تو شد برام
 از پی طوف در کعبه احرام
 آفتاب از سپهر آینه قام
 برده سبقت ز فرخنده تمام
 راستی خواهی از جود تو
 دولت شاه محبت توام

دل و جزایح اوست قرار
دام احسان او رسیدن
او چو رخت در تن عالم
بدر آیدش بوش صفای
دید ملک از او بود روشن
بشنوی فاست از دور و
آرزایان کان به خوب
در خراسان اگر نیست
و بر پیری ز کون اندر
کوید از من پرس بخت
کیفر از این که خوا
باید بدل و کوهستانی
هر فباری که از چشمش
بیک با نام او خوش آمد
چه عجب زان خسته نام مرا
نام او بر زخم اگر خوا
فته در عهد او بیند کس
طوف درگاه او بود و
سج و انی کاست فتنه
من براتم که بچینس آید
پیشو شرمها چنان کوف
بسیافت قدم خدای
جدا میمان مومر علم

میرزا محمد خان قوام طالب آرا
آنکه سیر غافلند به نام
تن نذر دگر در دوح به نام
صد وحید در دل محمد نام
بسپوز نور آفتاب اجرام
درج عدل قوام باقی نام
شده از عدل او چو دار سلام
بود همکار کعبه اسلام
که عجب نراز ملک و اسلام
که زبانم زبون بود در کام
لرزد از بیم سیکر بجم
از کف او حباب خواب
بر ملک شد بکفر ایام
خبر مدحش نیکنم افتاد
سربانان رسد روان
چشمه زندگی دمد در غام
هر چشمه تان سیم اندام
خلفه اسیر طوف میت حرام
یا که لغزش کجا گذارد کام
کش عطا کرده و اور غلام
صیت عدش که با دیلیم
که بر آنخند طایر او نام
ز خا میزبان چرخ غلام

لغت و وزیرانسی او
رنده ارجان می بود حباب
فخر دار دهم ره ملک حوام
نام او زنده کرد اسم کرام
در خراسان اگر گذارای
چرخ کوید قوام داد قوام
فتح بنگاه کرد و عدل انعام
کافح کیست و سنده انعام
بست و بکشد بازوی کرم
که جهان را قوام داد
خوردن فلک چه مست حیران
زان مکر برم مراد نام
که عجب نشد بچشم ترکان نام
خوش بود بوی مشک گل
نام خوا حرم من جانی نام
نام او شیر بکزد ز نام
سج و انی کاست فتنه
هر کیست ندیدم دست
بخت و دولت می نشنم
که هر حسن چرخ غلام
بکزد در حیرت غلام
که رو آفتاب است نام
میزبان صدر خاندان

دام در آستان کی منشا ک
 داد و را ایجان فصل داد
 زکی حسبه تو خج افسال
 بهایا یکن که بها
 رنج تا کی بردن کج بهبه
 آجاست شمع فصل بود
 ای طلبکار چشمه جوان
 منج اوست خاک پای
 بجدا بچیت حیدر
 بهو لای طے بود طبل
 علی نکشته نجات کرد
 بهوای طواف در کرد
 ذره با محرو شود حوریه
 آدم و شیت و نوح ایام
 اصف بر حید و ذوالقرنین
 بر سر چرخ آنکه سود قدم
 همه را دستگیر بود علی
 دست اوج از بلا تا دست
 از شمع ذلش دو فصل
 زخمها را سعه بود مرم
 کر نشسته بر سر ریخته
 بر یکا نیکو آنکه سیرغ
 ز نور از نام او سوزد

امن از عدل این سکه ایام
 که جهان از تو کام جوید و نا
 زشی خبر تو معطی افسام
 سایه پرورد دولتت بدم
 زخم تا کی حور در طعن لایم
 روشن از تو بود بهیج و شام

حرف النون

فی نعت خالق کن من یکن منظر العجائب و منظر
 الغرائب علی ابن ابی طالب در کیر نمصابت کلامی

کشتی فوج رست از غول
 کرد خاک است چرخ گردان
 قطره از جودش و غم
 صالح و هود و موسی غم
 ارمیا و یسح و ذره و دان
 در تن مرده آنکه داد جان
 خبر علی کیت دستگیر جان
 زد علی را بجهنم روان
 مهر خشن شد در تابان
 در دغا را علی بود درمان
 شیراز علی فلان و فلان
 کس آنجا چنان که نظر آن
 زینت از مریح او گرفت جان

ملک آسود تا باد و کستی رام
 باد منپس از تو یافت نظار
 ملک را بهت تو بخشد کام
 چند بار در درد نوشد جام
 چونکه هر کار از تو گشت تمام
 بکمر در کف تو باد ز نام
 با تو کویم کجاست منج آن
 خضر از تو یافت چشمه جوان
 مذبه سود طاعت یزدان
 اگر عبادت کنی بعسر جهان
 آفتاب است بر فلک خشان
 بر تو آتش شود کل و کمان
 شاه این سخن بود فسران
 لوط و داود و یوش و یوسفان
 آنکه بخشش بباد بود روان
 کرد بهش بلا مکان جوان
 چشم یعقوب سپید و گمان
 کل کویم جو آذی فی شان
 کر علی مشکیت شود آفتاب
 میران حیدر روی جهان
 کو باز آفتاب کرده مکان
 کر م شب تاب چون کعبه
 سعه گفت این چشمه یان

من گویم علی خد است
 جان بخشد قرار اندر تن
 اوست اینان کامل الا
 لفظها در شای و ایکم
 دامن او بدست آرم
 عمر بی یاد او بود صانع
 هر چه حق داد نعمت نصیب
 کسیت غیر از علی نبیب
 سار بام از راه نجف
 از روضه کربلا کند
 خرم آمدن کس شکر طین
 سستی کن تا کربلا بر سستی
 یاد کن از اسیر بی شستی
 چون کنم یاد اضرب بی شیر
 غنچه او بود لب امیر
 حرم پاک احمد مختار
 آه ازین چرخ و از کون گار
 یکدکاه حسین خاک سیاه
 لب فرو بند از انیمت اعلا
 جان زنده شود بسوی جانان
 بر ماه فکند زلف مشکین
 در شک ندیده ام من
 صد یوسف لب بسته دژ

خرد آئی از دشت عیان
 تا نیاید زمر تقی فسیان
 اوست خوش بین و زیان
 عقلا در صفات او حیران
 دامن از دست این آفرین
 شرح بند هیچ او نودین
 نعمت حق چه کنم کفران
 نیست عیسی از علی حیران
 همتی کن کربلا برسان
 نفسی یاد روضه رضوان
 امین آن جان که کرد در جوان
 ایکه خواهم بهشت آید
 ایدل از دیده جوی خون
 دامن از خون کنم چو لاله
 بیل او بود سینه حشمتان
 چون اسیران باد خروان

علی ابن ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام
 روز زنده کن از نسیم او جان
 در مشک نهفته باغ رضوان
 بر سر و خندانده نام کن
 از زلف در آن چه رخسار

سجد آئی او کنند اقرار
 تا نشود زمر تقی حشر
 همه عالم در عیسی خرد
 آستان از علی کند گردش
 جز هیچ علی کوی سخن
 با کد آئی او نخواهم
 هاشم گویم بر آنچه عیسی
 کرد چه خاک نجف صفائی است
 خاک کوی حسین جان نجف
 کربلا ایفد اینجا کوی دل
 کربلا روضه بهشت بود
 جان فدای سر یکدکای دل
 آتش اشد مرا بخون صبر
 لاله زاریست کربلا ایدل
 نشوی غیر نوح و کلثوم
 در عارتی و محبت زرتین

علی ابن ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام
 تن زنده بود ز جان و دل
 از مشک بر رسته بخیر
 اینجا ز رخ پیر کبد ار
 هرگز نشی بهای یوسف

اگر کنند آشکارا سحر
 بود مخفی حقیقت این
 همه عالم تن و عیسی روان
 آفتاب از علی بود تابان
 خبر مهر علی مجوی مان
 سخت نجف وی و تاج کین
 عقل در این سخن بود حیران
 در دمن کربلا که در مان
 چه کنی آب جسد حیوان
 کربلا ای شاد را در توان
 کی بود روضه بهشت نجف
 ناف چون هزار زلف است
 نام جاسر چون بر هم زبان
 که رخ اکبر است لاله آن
 قمری اینجا که بر کشد افغان
 و خران و زنان بوغیان
 با کس نرود مقام کمان
 بکشته یزید بر کیوان
 که غم سوخت جان چنان
 جان زنده شود بسوی جانان
 از قریب به بهشت چو کمان
 افسانه چاه و ماه کفان
 خبر نسیم و بهای او بود جان

بزد از نگی زگر گسست
بردار ثاب سدید
در چشم منت باغ فردوس
کر بوی تو در چین بر دایه
وین سدد و بهج خروید
با خاک دیش نمیکند مور
کر دزد فلک بدست عکس
فران دل پاک دسینه است
بر خلق پس از رسول رسد
با نام سعه روا نباشد
در خشم خیر سوزی جسم
او را بولی خستلی یکسر
در خلوت دل عکس روشن
در دوزخ اگر نسیم لطیف
عکس رخ او ست تاجیه
رو آرد بک در که او
در حضرت ادهانه رود
ای راحت جان آفرین
ای بر همه نبیا مقدم
نام تو خلیل اگر بزودی
انفاس میج مرد کاوا
تا مهر تو آفت برسیجا
تا پای نمی نرفت دزد

دین و دل کافر و مسلک
اندوه جهان و شام
پرو تو شکر زنده ان
فردوس شود قضای
نفس نبی و زل زردان
آید شافر سلیمان
چون کوی بود بحسین چو کاه
اگر باطن و صامت است
پروا طغیان و بهمان
افسانه بر سنجه دانا
آمد چو درود محی تنجان
در مصحف خود دستودن
افروخته شمع عرفان
یکبار که رکن ز احسان
فاکرده او مستحق عاقان
آید چو موج بحر عصیان
از دیو چه پاک با سلیمان
خورشید و خورشع ایضا
ای بر همه اولیا جانان
آتش نشدی بر او گشتان
هر چند روان بادی
شد مبدم شاه چارم

اگر ده نهان بلبل کوشین
بالعل و خط بخت عشق
در عشق تو خود کواه مینیت
زنده است تن از روان
شاهنشده دین علی حالی
بر خاک اگر قدم نخبه گ
قرآن پشای اوست طلق
در قدر و مکان خسرو دوا
من نام در کسان نایم
دشت است که جمال
بر تارکش افرولات
منکر مشوای حو دایک
رود امن او کچر دوشباش
فردوس شود شراردود
در دوزخ اگر بید داد
روین تن چرخ زلال کرد
بر کو هر پاک حشر تاد
ای پیش وجود تو دو عالم
اربعید رسول بادی حشر
پروا طغیان بر سوز بود
صد سحر میسر ایسی
در بیه لطف خود بسار

سرشته نوش آب حیوان
حاجت نبو و مقبل و بخت
خبر سوز و رون و چشم کران
زنده تن و جان ز عشق جان
پیرایه شرع و اصل ایمان
بر تر شود از سپهر دگر ان
جبریل بهج او شاد خوان
در غر و شرف داری مکان
دشت است پیش عقل و ایمان
زالی شودت این شرفان
بنا دچو آفتاب خشان
خورشید مکن با بر خن
با نوح چشم ز موج طاقان
افروخته شمع سیریزان
خوشباش که هست باغ و ایمان
کر با تو کنند مکر و دستان
تا حشر درود و نعت یزدان
دشت خبی پیش عیان
غیر از تو غایت و نهان
سرشته قیام پور عبادان
آه خاک در تو میدیدان
یکبار بخوان شهادت
بر ما که کعبه دانه

شرط ایان چیست در دل چه چیز
 حال آف و دشمنی ساسی
 ماد و آفات و آنچه رسیده جو
 اد و مارا همرا که در کمال
 دم مر مر در لای و که در کمال
 یل را جو محاشی شمر ای کی کی
 سایه طاست ای حال
 ماد و مر نشی مکه در مهال
 ام ایام امسنه و که در کمال
 لاحت آلهی که چون عیال
 حال آن که فحش و کینه
 دس به مار فرشی او اعدی
 غیر ما که لقمه صد مرال
 آتوی حق کیر و ان را بود
 آن شمسایکه ویش گویا
 ماد و مر نشی کمال است ای حال
 و صفا و ار مرکی ای در کمال
 اگر ریه پاک آشن بر کوی
 حشر شمسای مرتضی بوده در
 سر حسی ای طعنه بر مرال
 غیر ما مرتضی حشر آن گویا
 ماد و مر نشی کمال است ای حال
 سر حسی ای طعنه بر مرال

قصه مرین در مقابله و لایست حضرت
 مولی الموالی و بیان عقاید راسخ حویلی

<p>ماد و حصر مرین حول شمر حاشی در ریر لوی و مر حیدر نایکی حال آتیا رکلی شمر حی شاید نور و طقت را برادر معصمه ادرجت و کف نامرید شرک شده بچه پیش برادر عالم شنید بی آیه سکندر پس جو اعدی چه ماته و لای و ترمیم کی تو لای کین بود آنکه مراد و اید شاه و مراد عمار دشت قادیق نور و در در طریقت عالمی با مر و مراد که کت سافریش عمار در تا عذاران و مرشاه و مراد طعنه طعنه شاید عیال شمر</p>	<p>شیر حشر نامر ای کی کی چون لوی و نور و در کمال آه ادر سایه طوی کی خدام کل شرا دم پاک مسیح جواد شرح مصطفی را چون کمال آیه بچای موسی ست امل دل هر که حق آید و در امل حیر و عزم لا مکان کنایه پوشیده حق خلافتش که در آن شمسایکه شمسای دو عالم خوشود اجمالت ادر و امل مرتضی را مرید سران که در که ماری که مری ادر کمال لب مده را مده حیرت که در مطلع و کیر حیران و لایح مر</p>
---	--

المطلع لسانی

<p>مول مر را قرین حشر مرید چشم مراد که گویا پارکین را جو شمر استیم و کمال</p>	<p>ماد و طعنه بر مرال مع شوار مرید را که در ادری ماری که در امل</p>
---	---

آنکه عمار مراد و مراد
 دل صفا و مراد و کمال
 حی شاید چه مر و مراد
 حی شاید مراد و کمال
 ملک دوا می کای صبر و در
 کادی شده مرال و کمال
 حشر اسیر رخ آن که در
 چشم را در شمسای ادر مراد
 حشر راجه مراد و کمال
 که مراد و کمال
 دشت باشد عمار و کمال
 روح قدسی را اسیر کمال
 دست ریکس جواد و کمال
 حاکم اتم الدش را مرید
 که حیران و کمال
 ماری را کای حق مرید
 در د عالم کی توان و کمال
 خوش باشد مراد و کمال
 حشر که مراد و کمال
 دشت باشد ایمل و کمال
 دشت باشد مراد و کمال
 مرگ عیسی کردن و کمال
 در حشر مراد و کمال

کرمستان نباشد و سلطان
 اندرین بحر گرفت او بود فکرت
 که کوفی مشک این غنیمت و شیرین
 باد لای اعظم کرمستان
 با وجود مرثی این ازل الکت
 چو شدی خالین ز نایاب گزین
 رشت باشد با وجود آنچ زین
 با شاد و نه با خشم ازین
 عقل کل معلول اول سید
 خرد لولا کافر حسد مل
 پاکری از پاکران خورشید
 عشق او خواه از حیوانی شریک
 کی لیسان تشنگی آن دستان
 که رفیق مهر او گردید دل افروخته
 آینه نشو از خورشید و خورشید
 خواجا اعظم محمد همک فضل
 از کف ز بخش او بجز این یک
 در اندر سایه او در دانه باشد
 را و کیش از دی را گیت خرد
 تا سر این آن سوی برای
 پیرانه سر او اندم از هیچ
 مرغ حلیت ز نور هر کاخ
 هر کاخ و انجمن که روشنی

دعوی سنام و کنگه کش کرد
 می نشاید دست از دایان
 شکوه کای زنده و کای زنده
 با جوی او چه پاک را در دانه
 می نشاید هر که بر او مهر
 مهر حیدر را به بل چون نیکه بر دانه

که انخواهی ز غرق جادو شد
 بهتر نیست لای دست
 خشم اگر گوید در آتش و مهر
 به دوت لم مهر او مهرش که زنده
 که بطلن حمت ز اندامی چون
 با دمه ال او که خوشتر از دست

قصیده در تهنیت مولود سید محمد حضرت حتمی
 مرتبت حسنی الله علیه و آله اقطارین و بیح سلطان
 العلماء سخی جدید میر سید محمد امام جمعه صفهان

خادمی از دمان دهم لوح
 مهر او که بر منجی وصال حرم
 تا شمس را که نبودی نام او شمس
 و در قرین خسته و در دانه
 از خدا فرمان طبرستان
 کس سعادت در دست او شمس
 انجان که در دل او شمس
 هیچ اندر دانه او نبوده
 شهر شمس احمد را نیست الا
 در دانه عصاره کعبه

بفرود دل از تبارش فراغ کرد
 در بر منجی که شرف او شمس
 در بر اسرارین ابروی شکو شمس
 هست اندر شمس که داد و ستد
 با دمیون و مبارک عید شمس
 سفره انعام او را مهر و کوان
 ابر جهان شمس که بار و بد شمس
 انکاست و او شمس از خورشید
 جی خشم شود چون فرود
 با د چون فرعونان در کام

قصیده در تهنیت سید بر گزیده لامعی
 و پان عتقاد از رخ خویش و تو لای الله هدی ارواح

دست بردمان پاک لای
 خوق این غنیمت کرمون بخت
 بهر از شمس نه چون سمنه
 وصل یوسف با کج زور برادر
 بهر و انجم را توان در دانه
 شمس آید چشم رستم و کوشش
 هشت جنت را بشا و دانه
 عید مولود جهان افروز کرم
 نفس کل اسل مقصود خرد و دانه
 تحک و عرش غنیمت کرم
 بشکند جان از تو لای شمس
 این نباشد خود و جنت سیم
 طه ان دم و دانه شمس
 شک کردن از نو دانه او
 بر امام جنت کرم
 خرم جهان او را دانه
 نایب رود ز خاک شود و دانه
 نوبهار است او خرم
 دانه سوزان بود چون
 و شمس در کام جهان
 آری ز نوبهار جوان
 بهر اوسته از کرم
 عیش سروریت در کمال

شیخ سیسپدا سلام
 انشاء لافنی که تفران ستود
 فرقی میان آب و حیدر مرگ
 کیود دودید و یکبار دود
 نولاهلی بدعت اوران حد
 شرح دوس روح شمشاد
 با شکر شای علی غنی کسود
 نعداری کون مکان شیوا
 موسی ام ششم دهم شریبا
 وقت کافا لایت شود
 شرک و شقاق کین وحدت شد
 نام سبی پوش راز آفتاب
 دال نام محمد این حد است
 جانا یافت در سیم پاشا
 در حج ولایت مکی گشت طالع
 نفعی رادار ماوی کاسمش
 عیاشه داناں جرمای طهر
 چراغی برادر دشت بر دانی
 رستاں چهل گلی سد شکسته
 ادیس کل که شکفت در باغ حم
 در رحمت امرو راد است ای
 مدانی در در راست امرو راد
 امامی که اوراد و عرش کرد

نیرمه اشوبه کویں لخص
 او صاف او گفته سی در حلی
 فرقی میان شک و تردید
 یک عقل در دو صورت یک بود
 یعنی طبیعت مان جان چو
 در روز شرح نام سودی دوا
 روز یک شنب و غیلم لخص
 نعدار علی حسن شرمسوم نحر
 نعدار تقی ثقی و نعدار ثقی حس
 برادر دشت لاف ابر و ابر
 او صلیع پرستی آیین مرس

قصیده در تنیت مولو دمسو حضرت حسن آل
 صلوات الله و سلامه علیه و کریم بصابت انمظلوم فریا

که دوست شد او رادو چشم ای
 نسته و حور دست کاج و ایوا
 مکی کافاست و عطف داناں
 که دوست دو عالم شاد بر تو
 در حج ولایت سحر کشتان
 نعدار و زاهدان شد کشتان
 ابرین جوان حجت نصیر سر پا
 که در حق رش دی رعدی جی
 پاکست و حسن چنان نیش

آن آفتاب حج ولایت علی
 در سر مدیت بدعت او کرده
 یک کون بر مدرد او اگر شک اگر
 در طاتی مدی حجت کدو شرج
 بچان بدن جادو دوشو نگر
 ناست در دفع نگار دمام
 رفته ربا به عیبت اگر
 نعدار حسن حسین و کریم علی
 نعدار حسن مندی آل محمد است
 چون آفتاب نایت او کردوا
 سورد و نشتن ارتعاده

بمانه همه مسج اقبال دولت
 معنی ثافت ارا فاسیک اند
 سار و دافت الودین جم
 حیات بخت انکج نیناں که کوی
 که روش نندار جردا بهیست
 چه قدر است یار بر سر آں

بر پوری امرو راد گشید
 نو دور مولود سم امامی
 نایمیک بی آفتاب خودش

درش کف فرس ترا شرج دار
 در سر کتاب رفت او کشته
 کچو هر مد هر دو اگر ماد اگر بر
 فزان بر اجمیت کوبس بوم
 بی نور چشم تیره و دلسوگر
 شاناں ملک کرد میر منکن
 نام چهارده من معصوم حس
 صادق بر محمد مام شرم
 ترویج این شریعت و تائید
 دیگر مام داروشی نام داروش
 آتش به محرم سرشوم ششتن
 تا خط دیں جو کس ادول
 سید محمد آیت الله و دلس
 طاری که فردوس اسعی صول
 سر آینه ملت نام طیان
 مد و آفتابش دو سمد در پا
 ساله و میلا دوا و عس بر د
 هوشه جو و احی و نام مکان
 که حرم شد اروا بی نشتان
 که اوراد و مصطفی نوستان
 می کوثر در دست خور طیان
 که آراست سفا خرم و عمار
 به عاکت ساکن به حیرت

جندار سار سیکه بسنگه کشم
 غیل و جوش دو عالم بود
 از حسن دین خنده اکت محکم
 کند فخر جری از آن بر ملا یک
 ز دین بود حکم نه اسلام بر
 بخشش جعبان بود زنده بود
 هم اندر شهادت هم اندر ولایت
 شجاعت بدو چشم شد بدید
 ندید که چون فخر عیان شد
 ندید که چون موی سیکه در پنب
 پرانکه گشت از پیش تخیل
 در دنیا که در گستان رسالت
 در دنیا که در گستان ولایت
 حسینم پنا هست در هر دو عالم
 اما ای برانده آج طاحا
 توئی سیتین آفتاب ولایت
 ولای تو برنگانست واجب
 نیاید بری بی ولایت شیرین
 به پوشش شد آسمان دین
 تبارک را ازین بار که عمرش این
 دوکان نور ازین بار که کرد
 کی تبارک ملک سوده گلشن
 به ست امر کی خوش سار و دگر

موری و دهشت صلیان
 ز کتم صدم شد بفرمان
 ازوشن پاک بی نشان
 که آن شابر بود که از آن
 نغیسه اگر گشته در راه بر دانه
 بعیش جهان بر شانه آهین
 جوچی بود آن سپهر اریان
 پرستش را در سر و بعد زمان
 ز شمشیر فرخام دین روزا
 بنش تخیل آن براری و
 سپاهی فروز زریکیان
 به سرو سینه ز باغ ریحان
 ز تابان سهراب و نه جبر
 به عالم پناهی که دار و بدین
 که در دار ملک وجودی و
 ای بهترین میوه باغ بهشت
 خود سارایان او است خاک
 دو کج خود در این جایگاه
 کی توسن ایم به امرش این
 جند حکم کی کردن شور وین

یک نخست از کوی و آوازه
 چشم من از خاک کویش غبار
 طریقت بتاید او کشت سپاه
 او زدید دایم با بود روشن
 دو عالم فدای او کشته را
 بدون اندازنگه ندانستی
 جز آن شاه یگی مظلوم طفلی
 ندید که در کار او هیچ
 ندید که چون شط خون موج زند
 در اندشت شمشیر شد سلطان
 بزدی اگر گشته لب از لب
 در غایتی بسج کل غرق فتنه
 چوید دارم از آن جوانان
 بزن دست بزدان پاک
 توئی خمپن کوهر کج نیست
 توئی شمع را دهی بعد از
 قصیده در مدح نورین ترین شمسین القمرین امامین جهان
 امام موسی بن جعفر و امام محمد تقی و سالتین بقیه
 حجت باد که گشت این حرم که
 فروغ شمشیر او نشان چوید
 کی بهشت جان بسته رح او
 بود نصایبان زین بخشش

یک قله از خون او زنده و زلف
 بود روح پرور تر از آب حیات
 شریعت و شمشیر او حیات
 از دگر کین اول کشت خندان
 که در کعبه عشق خوش کشته تران
 که یوسف روایت نمودن
 نژاد و ست شش ماهه که بیان
 چه کرد انچه از دینش و فغان
 در اندشت او چشم سلطان
 ز بی مایری خوشین بود حیات
 زمین سوخی آسمان هم آید آن
 که کل چاک دارد بدادش بیان
 شود عالم از موی من پریشان
 که جمل المیتین است انا کی
 توئی اولین نقطه خط
 توئی کج علم لدنی چوستان
 چه علوی چه نفسی چه پیدا چه
 نیاید سیدی بی عطای تو
 که گشته خورشید دین ایان
 بر بر سار او رنگ بر درین
 هر آنش و قدرت و انجم و درین
 کی بهشت ملک داده جسم
 بود مناقبان ز نور کتاب من

قرین موسی کاظم سرور تعالی
روزگار برودن شدن و شادان
علا از افشته از نشان زمین و زمان
ز آسمان بپایت دو آفتاب
بخط دین خدا باره چنان
و عکس بر زمین فلک برود
خلیل آل فوج دوم دوستی
اگر بدوشان نیست خانه زاد
در آخرم بادب روی نه که چه
نفاک تریشان کا سمان بیده
وجود عالم و او ظلم هستی
اگر نه دله بودند آفرینش
قرین نیاف کسی ذات پاکشان
اشاره کرد مراد چی نیستین ملک
ناروغه من آرد سالکانش
اگر بچین کرد کاروان
از تنقیده که کفر با برش جان
چو آفتاب عیاش به بیجان
ببخی شبان نوید خجسته
از انرا که عمر که شسته باز
رسانسلد لاست شو که غرض
ز آسمان امانت و مسخره
ز کستان نوبت گفت سراج

که آفتاب زور و جرات
ز سوره زار و طغیان کل زمین
وجود یافت از جوشان کین
بشهرند ولایت دوشه کین
که کفر راه نیاید کرد با دین
هند تبارک خورشید خیزین
امام مرقوم شاه پنجم
چراهند از نه داغ بندگی
ملوک روی زمین چون که ای
دوای درد بخواب صفای
زاهدات را با و از نبات
نار بود در نور و نادر
چنانکه ذات مدارا کثافت
که جایه برام با مرشد حسین

بسوی خلق جهان بر سر کار
یکی بیاید و بیدار
خجسته عید بزرگ بزرگ
که عرش فروغ روشن
که عطر سامی ز بوش بود این جان

ازین مراد و نیاید و عالم
و بانه ملکاید دوشه کین
اگر شمشیر او نشان تناید
چو در بار و عین حرمشان
ز عادات بود شرح مصطفی
دوخت از زرد افروزه ساخت
ششمان دگویی سپیدکن
دو تاج بخش جانداران
رخ نیار در این آستان
مپن بیده انکار خاک این
چه کعبه است که باشد کعبه
ز عرش بود نه کعبه
شعاعی در دوزخ
با عرش بود چون این چنان

چکامه غمر شمامه در بهت مولود مسعود شاه زمین
دما و زمان مظفر یزدان به ملک الله الارض
و حد لا بعد ما ملئت ظلم و جورا امام عصر علی الله
جهان سپید ازین شینت
که جام رحمت پر کرده سار
سر و شیب عالم دای
همی رزخ و ولایت
حبه غنچه از باغ عکرمی

زهی مراد چنان و همی نیاید
ز کج خازش ازل و دوشین
سرد کرد تیره شود چو کرم
عیان تجلی ملو است آریا
بخط دین خدا تا شصت
چو کرشمه ایوایشان فلک
که آسمان و زمین بود
که با سوسان بر خوان
هر از سپو نیال مراد
که نوک هر تره در دین
چه کشتی است که در فون
زیر بود و کیان
طلب کنند از نید شقای جان
عجب مدار که مانند جان بود
عبرد خایه از کیوان
ضلع نادر و شکا آورد
سرد که پایی پنجم بر سر
شکوف کوهری از کج خانه
رسیده مرده عفو خدا بر سر
رسانسلد لای شش مراد
که از نه در رحمت بروی
مژدست سرافرازی
که عالم از نفس و رخسار

در بیم روحش گاه او فردا
هفته بود که نمایا کوری صد
در ای ویداد آسیا حاصر
سهم سوخت و شد آن طیر حائل
پدید گشت بیا هم حسته دادگر
منظر است این کرمت آن پادشاه
چنین ادبیه احمد بهین حلیه حق
سلازمی و شمع دو ذل میل
صلحی هر شد تیر چون طبع
چو آفتاب بر آرد جسم شیت
سار بخش شجایت کل که صبح
موت مشعل تو حسی بر افروز
طیلس هست او آفرید ایراد
شهادت تو که روز تو آسمان
حاکم است سکون و صبح
اگر دواست نور تو د عالم
و هر چه حکمت مدوخته شود
جهان دست تو کامیست کرد
طیلس نور تو شد خلق عالم
را فریش عالم عرس توئی و
لوی کفر شهادت کون کون
شریعت است چوستان و انور
در اریزان آرد و سار کوشش

شکفته کاشن این است و کلن این
سداشکه رو پاراست کایت
کحلن او همه حلاق اولیا سپا
دل سوخت قرآن او دل دوان
که کاج کهر شد او فر معش در
سوز است این سوخت این
که آتش در این است او خود
که حزین را دوا صاف او دود حیر
چرخ شرع فرد در بر شعله
کادار است و ارباب برستام
بدیکشت چون آفتاب گشت عا
لحاق و رده دسته کار مایل
جهان و شش خلق حق چو چار ک
درشته و خاک عقل و خوش
سحر و توای داد و درین و روا
سود عالم موجود آتشکار
روحان فصل تو که تو خود
فکرت تو که تو گشت در جسم
سچشم آدم نور بحکم عالم
سای عالم پیوده و دود
سام عرش را در دایه
سهارا که مدی کی خواندی
که هم هشت با تو تو هم سیرا

فرق آید و آید و اوقات پس
می لوی شمس رو که در شمس
رمانه کوهی را که حار حق
ارین و لاد رسو در مجر
دین و لاد و خوشی ناله
قوی مای شریعت شد دوا
و انات و دوشه عا و دود
نهکت و اسان که نکات
عظم و مدوخت شرک مدو
که چه خاک کلا حسیه چو آفتاب
گاه رایت دین ی را رسد
دواست تخم نامت چشما
بدیکشت کجالات حق ظهور
رطبت خلق او پرور تو شد
اگر داری طوف جسم عالم
در تصاف که از حد اسم
چو آتس مره شیر ملک شود
کلیس ریو و روحان فصل
جهان چو بر تو دار و دود
مر آنچه غیر شای نگارم تو تو
بر آرد دست که از آستین
شکاه شاکوی جانان تو
بهر عددی تو کس نیست حاد

ارین وید شارست که در بر
حصال احمدی و در حیدر عیسی
ولی یافت محبت این جان بر
سر که خاک را طلاق بر کون
ارین سعادت و محبت می ساز
چاکر حقیقت نه اسو
رعادات او حلق را پاد
که یاف واسطه روی وجود
چو آریام که تبع عدل را غی
یار داد که پیچید می سراف
دو باره پاسبان حاکم که طبع
دست حکم ولایت جانک
طوریات چو آریام
هشت دو که تو شمس و حوری
که در خاک سپهر است از کج
شود در محکم سهام تو نیست
که در دین کشی آن آتش
که در کشت حلاطلان نکات
سوری اردو شمس کمر و کمر
اگر درسته حکم که در دین
سای حوت ناک او کون
قدم صبح تو سید تار کون
بهر حجت تو کس نیست زده

[illegible]

نظر زمان تو خواهم همیشه شادمان
ز دوست شامی علی برات
کهر بدست چنین کوزه کوهر
میرشته دارو زدن آتش خرد

تا ز کین چنگ غم خور مهر علی
که این قصید دهنده پادشاه گزیده
سخن چوبست که انار یا پسته
چه جای کج ز رویم جان بر

في المحكم والموعظه الحشمة والنصيحة وكرزير كبرلابي

[illegible]

خواه گشتی برکت بخواه در
غیبت مردم بمحبتی خون مردم دست
سخت تر زخم زبان از زخم تر و زخم
گر خنواهی پرده است ای پادشاه
هر چه کاری بدوی از کل کل از کل
در حدیث ابداً اطلاق نیست
هر که کار است ایم زده روی
روی خوش را نظیر از آفتاب
ده در امید رگه کسب تو در دای
گوهر مقصود اگر جوئی با آن نفس
چون گشتن حسنی شکست از
ترتیبی گوید گمان شکست آمد
شکستنی است اگر کار را شکست
چند

اگر کشته نوحی مرس از طوفان
 زمین بهت مستوفی الما ملک
 بدست مرد کز ناسا به چادر
 چو حال علی بشود ز شیخون
 چو آفتاب جانسه به شمعان
 چو آفتاب خبرش فلک سجده
 هر چه بودی کی کی لیسیم دم از کمر
 پیشه گر کی زلف بگذارد و خواهی
 خاطر بچاره زخم استماری کن
 سپرده پوشش خلقی این دهر
 زین کستان کل طالع زاری کن
 علم افلاک عمر کز خدای کن
 کز خوابی روی خود را زاری کن
 چنین افشای نیشک تباری کن
 اندرین درگاه حیران زاری کن
 از دو چشم خویش هزاران گریه کن
 و امن خود ز خرد خود بگریه کن
 خبر بگریه دیگرم بچشم تباری کن
 دیگر اندر کربلا ایامت دی کن
 عزیز مایه غریب ز تباری کن
 پریشان کنده حال عاشقان کن
 که بر رخ پریشان کنده رفتن کن
 که در روی کج کفر خفتن کن

چو رنگین کند چهره از خاک گدازد
 ز چون قوت او سرور و تاب
 چو در مدح خسرو شود بخت
 شد او کشته ملک ناصرالدین
 فلک آستان خسرو کی باشد
 جهان بخش بیک از تنم
 غان در کف او خنجر چرخ
 چو شاهین مدش پرواز
 سوی مین اگر بگذرد صید
 بجان حدیث او بفرستد
 بسم آورد او کی شود
 کندش برد افغان آتشین
 با و جم در مدح شهنشاه
 سر بر خیزد و ن بخت
 شکوه کند ز کون کشت
 سمنش بود آسمانی بهی
 جو دی اگر تیغ دشمن که از
 چینه و خنجر کند آسمان را
 نیایش کی از مغنیان در
 یا عدل پر دستهای کاسته
 اگر بگذرد در کستان حد
 توان نوبت را که از دست
 محبت نیست که ز باغ کج

ز خون حرفان کند خنجر
 ز چون روی او ماه زلف
 روان زنده سازد شمشیر
 چو در مدح شهنشاه

ز سرور از قامت رخ نکند
 چو از زلف او بگذرد کون
 چو در مدح شهنشاه

المطلع الثاني

شود آب دل در بر پسین
 چو بر کوچه خورشید و لبت
 کند آشیان صوفیه در خیمه
 و کربت پستی نیند در چین
 همان آذیرا که افروخته
 کجا به تن زنجیر گرگین
 که بنود سکارش بجزیل

فلک خورشید بیک از رای
 بعدش کشتی خفته
 از آن روشنی خورشید جهان
 تا رنم خورشید کون
 پی او روی چون نه درین
 شود ز آتش رخ او آید
 کند و جز از رخ او ملک این

المطلع الثالث

سر بر سیلان کون نیت
 که غفلت ز راه است و خنجر
 نمی آید آتش فتنه کلین
 پی او روی چون بیکر
 کشیش کی از غلامان دیرین
 بود از نوادش پناه سلاطین
 نفس عبیرین آید از کام تن
 دل کان و دریا بد است
 کند تو در خاک را غنیر

فلک آستان خسرو کاوش
 شود لعل کون دستگیر
 ز خاقان ستان بیک
 بر قفس آید از بدن جان
 و فرما نبرد حیرت
 شکوه و توحش شهنشاه
 توان آقا سپک در بزم
 همه رسم از دست او
 شامی توست که کند جلالی

کجا سرود چنان بود ماه و چون
 ز فردوس آید نیم ریاحین
 چو فردوس مجلس کند غنیر
 سپاه حجب نخل خنجر
 غلامی بود از غلامان دیرین
 جوان کشت و لست جهان
 رشتش لی نیست خنجر
 که از رای او ساخت روشن
 کند بر سحر آسمان عقد
 ز خون دسیدان کند خاک
 بشوی حد و کربدست روین
 کند و جز از بدن او دست
 ز نو مطلق نفرو چنان
 بباد بعد ملک ناصر آید
 بچوکان فرزان چو گوشت
 چو خنجر بندی بر آردی
 برابر و پی رزم چون
 چنان کریم صباغ نسیم
 غریزون و جم با جود
 قبول تو بگر سخن راست
 میت آقا بست و عالم
 بدست تو نفیر کند شمع
 شود باغ مشکین زبوی

تپانج با شجاعت
 بخت و بخت از بخت و بخت
 کبوترستانی و اقیم گیری
 سرور کجای کینه هر دشمن
 الا کتب روشن است از کتب
 بوی گلی زن نام بر زبان
 بر من آمد دشمن آن نه عید
 بجزشت و بوسلم نویه در آن
 نه بچو طلعت او مایه از کتب
 بر کوفه دل سپهر این از
 چو دید حال شهنشاه زینش
 چو گفت گفت که ای شاه
 از آن زمان که بنامی سخن بیاورد
 بر سر سایه شعله عالی بخت تو
 جوابش ای پادشاه
 بوی شاه تو کشت ای لعل کوهر
 بوی شاه سرود آینه زین کشت
 کونکه روغن حلقه در بر تو
 پادشاهی از زنی که کوئی اندر جان
 چمن ز ناله مرغان چو بخت
 پناه دولت اسلام مایه از کتب
 سپان کشوده بر دل از نیت
 چو زین کوهر کوشن نه بر تو

اگر گفت بخت کیت مضرب
 نویسه چو نیشات خرمین
 ترا بخت از خردوان کردین
 کینه نصیب بر تو چه بود

شود از نصیب تو سر زین
 فرستد کی بخت از روم دور
 ز شاهان ترا بخت چوید کرد
 الا تا از نصیب زنی کشتن

تغزل در جلوس میمنت ما نویسه پادشاه
 اسلام پناه السلطان ناصر الدین شاه طاب الله

زنی که در خاجوی پادشاه
 نه سپهر قامت او سرور بود
 خلاف اگر بر میسر زدن
 بر کمال از کسر فشانده
 که نام در هر زنده چون تو
 جهان نیده و چو تو چوین
 ز روی تو چشمش است
 که مایه خالیه تو سرور
 که تا در ملک خور خون دل

هزار جان غیر خورشید جام
 دنیا دوئی رخ رخشان او
 شایسته عارض او زین لطف
 چنان کمال شایسته کشت طره
 خراج طبع ترا بخت داده
 عجب که بدوران پادشاه
 اگر فراغت دل جوئی و شادمان
 هر که هست از زلف تو

المطلع الشانی

مال کیش و دار و بر سر
 دمن ز کس شقایق چو دای
 که آفتاب من است و شمس
 که حینت هر پرستیده
 عیان نه در ملک او زمانه تو

باغ کبوتر و بنگ که صیقلی نه
 زلال کشت به باغ و بوستان
 شهنشاهی جهان در پناه
 چو او بخت برآمد زمانه تو
 بی نزد چو پیران کشت بر تو

بیاد و شود از غلط نویسن
 ستانه کی تاج از خردین
 ز احوال بخوبی به سخن این
 شود جو خط و لب سحر لغوین
 الا تا بخت از بخت از بخت
 همان تا کتی مایه رسم سلطان
 که برود بود فراتر از روم
 سر از یوسف معشیر اسیر
 نه بخت معجز زدن چو بخت
 چو کبکی که تو بخت شین بر من
 که شد سیاه تر از زرد کار
 بهای نظم ترا بخت کرد
 بر خنده بختی تو تو زین
 بوی شاه بیادای بوستان
 مجال شمره سخن کی بود
 که خبر نام همه پر لاله کشت
 چنانکه روح در آمد بوجه ازین
 که تو کساحت هر کس شهنشاه
 آید و بیا آکند تلخ ازین
 چو روی شت زین خدیو حکم
 بعیش کشت قرین و فتنه شد
 چو آفتاب بر آید جان تو در
 که قبال چو خوشن پر شد ازین

می سپی جو رشید را بشود
 دانه چنگل حشر تو کی شود
 تو نیکو دست شاهی دی
 چاکه دید به مقرب از حال
 تو وارث حمی از حسروان ملک
 اگر فحوات عدد در نامه خا
 فراخانی چنان شکسته جان
 ادیب رده رده ای که خفت
 چنان باله خفت شتی مقسم
 رخ خفت تو خرم چو بستان
 غم او جای کرد در دین
 تا کی برم دوستان خو
 حرم دانه دانه می است عطا
 مریب لسان نغمه سحر
 همچو آستان مراست
 مریه کوئی غلام حکم تو که
 ای که آتی بر آتش زنی
 شکل از جهان مباح
 خلف شهر یار شه مسعود
 کسکه تو مس سپهر غا
 داد دانه بکاه حسه دانه
 تا رسد بهت بوسان حرم
 ناکسته رجود او مهور

می پانی البرز را بر خوشن
 کجا چهره کتایت لاشکول
 تو نیکو ملک پدر اگر خستی
 شد از لغای تو چشم جاییان
 کرده شد تو آنا رخسار
 زنا خواست که در چه کند
 کتخت تر بودش ز کانی مجاز
 یافت مردم روح القدس
 قصیده در ستایش تانسانرا ده عظیم ظل السلطان
 دام احلاله
 کنج اندر حسه اباحت
 برده از روی بستان گل
 می دانه می دانه است
 حرم از دل برده بخت
 مال آید رانده راد
 حلقه بر کوشش طوق بر
 از جیه بر آتش زنی دانه
 کین بود معسر دور کار
 افشار در مان مایه من
 چون نقدین کوه کوه
 چارچرخش ز خسروان
 قصیده در تهیت مولود مسعود حضرت

ز می حدیو حوحت شاه
 تو مکراد می از مسته امینی
 چنان بعد تو رجوا کشت
 تو سر با فردا را کجا بدو
 حدای خواست که اروا
 ز قهر چاه حدو پسر درو
 بخیم آنکه چو روح القدس
 هزار سالش بی همان دگام
 قصیده در ستایش تانسانرا ده عظیم ظل السلطان
 دام احلاله
 بیچ دانی ولاست کاست
 پس رعد خط معسر
 شد چو رخا رشا به کل
 رنده از دانه شو که رنده
 ران آتیه می باز
 رشته مهر الصیم کل
 آهمن اراده من که احت
 گراما خواهی از جایی سیر
 اگر از کمشان صلا
 در پوش تب قاطی ظفر
 در حشید و نخت کتخت
 قصیده در تهیت مولود مسعود حضرت

که رای سپهر تراش پیش
 گنزد رستی ابره بر دل کشیدن
 که در مات یار دکر کشیدن
 که حاکمی تو سر ریس اسیر
 حدای خواست که مارا تو ملک
 اگر مردن رود شتر چشمه یون
 برقص آید جبا دایه سب
 هزار ملک پیکر ترا صفت
 که آفتاب ناره سپهر را
 دل عدوی تو خوین دام چل
 ابر اسما که دوست بسته
 قدر عمر شکست و شکست
 از گل دانه کستان دانه
 از می کس سال حور در
 که سحر رسته مانه آبتن
 ساغر عهد ای سیر
 دل تو سخت تر بود را
 ظل سلطان تراودما
 بر کلوئی رماه ستر
 تیج او چون زنده سازد
 بازوی سام ویرودی
 تا مهرست آسمان رو
 باد عالم رعد لایم

حق رسیده بنگار عالم
نخستین زان به شعبان بود که در
زبستان و لایق کی شکست
ز آسمان و لایق و سید کرد
شهرین و زمان صاحبان
فلک بطاعت او رزود و نهاد
خوام کامله لایق که از روایا
نظام کون و مکان از دوا
رخش پیروان که در رخ نهاد
خو بهشت مثل آنچه در جبهه
سپرد هر چه در او هست از عین
خصال احمد و اوصاف حیدر
ظلم کفر سر آرد ز دوا افتاد
ظلم نه و ظلم بخیل از دوا
رخش مردم غفاس طبع بوم
کسی مکان کنده بی حد و تشنه
از آنکه در دل جانش شایسته
فلک بدر که او همچو جبریت
بنیاد ایل در این بیا و سرور
مریدش هر دایم جبران
بروشی اگر شد در خدا این
محوان در پیش کیم چنین
خوش آمد که خرم شد بیا

بقیة الله حجة الله فی الارض عجل الله فرجه
و کزیر بحد صاحب دین

دو عالمست منور و سستی منور است زمین مگر است چو بنده از پی هر شش قضا بود قوام و دوا حاجت و کرد بکسل از هم نظام کون چو آفتاب رسد فیض چو رواق مقرر شد جهان در هر چه در او هست از پدید چو بوی خوش خوار نیامد کم تن مرقعی نه شرک نه دشمن کفر و چو آفتاب بنا کرده هر چه شی قد مهند بولایش بنگار بود چنانکه نهان درین	چنانکه کعبه نور از نور همین خلیفه ثانی عکس اگر نه کردن کردن چو کوی در خم چو کان دو وجهی پای پایش کند میان خلق بختان که در چه اجتهاد چه آیه نور نهاده اند لغزان او شجاعش چو حیدر شتابش کنده زهر درین زمان شکسته کرد و کفر از دین شش در آتش سوزان ز بعد منقبت صاحبان بیام صاحب از روش
---	--

قصیده بطرز و سبک جناب مولوی در منقبت ایل
نرمز بیا بسلام بیا و سرور
ز شاه و بنده آرام بیا و سرور
که با جام جهان نغم بیا و سرور
غنی از هر دو عالم شد بیا و سرور

نرمز بیا بسلام بیا و سرور ز شاه و بنده آرام بیا و سرور که با جام جهان نغم بیا و سرور غنی از هر دو عالم شد بیا و سرور	بدی سالی هر دو بزن بی کویا من و کفر دین بر غم شمع خورده دم ز خرد و سیرین خواهم
---	---

نویه آیت رحمت نیر شبان
و جو حجت پروردگار کشین
معتر است چو کوی حو کون
کنده بر آینه خورشید کعبه
نظام داد و بامش چنان
قضا طاعت بختش بندگان
براستی چکنه کوی در حرم
دوریزه خوار غلش فلان
چنانچه در فلانست حشمت
چو همسان چو زمین چو
گراست زهره که بچکار
چو مر قضا شلسان
ظلام شرک چو کبر و
زخار شرک شود پاک
کیسه سجد و بر پیش آتش
و کز گویم جبر دج صاحب
که حج او بودم زب و
بها بسایه او چون سپهر
کسی جلال او بیا و سرور
کویا بیا و بیا بیا و سرور
شده م تا رخ از آن بیا و سرور
قد در باش دین بیا و سرور
نه بخوانم این بیا و سرور

چوهر خاندان دارم عارفان
نخواهم دولت نیا بگویم
نه از برزخ بهر اسم نه از دوزخ
سپیده دم که چو دروستی چمن
چو گلشن ز فصل میرهدل شعار
چو جاقش تباست کبکی کبرخ
زینم ده عیان کرده بخت
پرینک ببار حسن و زیبایی
صباح عید که جیش امیر فردین
چو خند لب برآید سرود بگر
سبک بخیزد پیادای کار دل
که نیکو باد مباحس چو زنده شایه
شکست و زخمی را که با صبا
سبک بخیزد تقی امیر نظام
بعده دولت انظم با شکوه
شکست میت که با هر او کین را
همه حکایت مرده ای که دست است
خدای خواست که آفاق را بگرد
بجز خود که سپرده داد سرباز
عد و بجا در اشد از خون
زهی میر ملک پاسبان که ده
چو مهر خنده داری چو غم زین
ترا عده دی خود را خواند خیم

کجا پرواز خانه دارم بیا سوز
شدم فرخ و بر غوغا بیا سوز
نه چو از این آرم بیا سوز
شکسته لعل لب حقیت عقیقین
زنده خر که دیب بطرف کوچه
ز پرده کل برآید چو شاد ارمن
که با حجب که است و خن خن
نقاب بر کشد از روی شاد
باغ بر سر همه بخت غبروان
نظام بخش زین خدا بیکان
زیر شوکت او زین جنت شرع
اگر بعده و بازوی سپهرین
اگر بجای ای نووم و موم
رسول خواست که چشم درون
بفرختم که خیر سره که در جلا
چراغ کشته شود از فروغی
از شکست جبهه تو بر خاک شکست
چو احم غلظت می چو کال کال
کسیت که بر جنت قرین

نخواهم کاخ و انخواهم کاخ
چو درج حقیقت خواهم کج
بپا پسند در بر کن شاد آلال حید
قصیده در تعریف بجا رفیروزی آثار و مدح
امیر الامراء که از میرزا محمد تقی ان امیر نظام موم
طالب الله شراه و حیل لجنه مشواه فریا
پری کرد دل مردم بر دینانی
بواز روی ریاحین شو جاسمین
چو دست موی کل آستین
بجویم آورد در جبین غم
کوه دشت بین جبین خردار
کمرش ان بچین شد حجاب کوثر
همین امیری کا نه رسد
در آصف که کیران کشد زیره
در آصف که عریان کند بر سینه
خزاد بر خراسان که انجیل
ز نام ملک است خدا بیکانی
کسی خنده سپرده باد در بال
چو بکند حد و لیک خود بجا
زانه خواست که کردن کشد
حسود را دو تو بر نه خسته
اگر نخواست جهان شاد کرد

بدل دارم کشتا نه بیا سوز
برقص آید تن و جانم بیا سوز
برود و راقصه دکن بیا سوز
چمان بیاضه آغا سردی سیمین
بهشت شد ز رخ ان لبری چمن
بسی نکوتر باشد ز گل بوسین
بشک شود و نهان کرد بخت
با سکار بر چشم ان سپهر
همچو ز نایف خالان شو شین
زلا که کشت کستان چو دای
کیت جام برین آورد شین
فکده با صبا فرش برینان
چو دست داد و دید و دل
دو با بخت جوانیت روزگار
خان نه کف و زنا نه تو
زده به سپیکر که ان کند زین
بهشوان که سپر اند غیر دین
که زنده شه بوی بار حسین
کسی یاد بر خیره آب نهان
شل بود که هم را بچه بود کن
بطوق طمع تو آوردش آن کن
عد و بجا و تو بر جنت جاده
اگر نخواست زمان خواست

چهره خسته و دلایف است
 ز جوش خشم غمناخ ترا کجین
 نخواست خشم که چه شکوه
 پیر بنده و فرمان مست لعل
 خدایکایان کین زینک خواند
 مرا سرودگان ای دینار
 من تقصیر سروردم و بد
 بخت دولت شاه و تو بخت
 عدو بعد تو در بنده باد
 اسلام ای روخت سرای
 اسلام ای تو نهال بوستان
 اسلام ای چو آب ایم دلم
 ای بشوکت آتش خاندان
 ای بایون چرخ شیشه چرخ
 ای ترا حمله برسل طرازم
 ز ایران دگمت هر دم زخا
 بطن پاک نشان بر دغا
 از هزار آفرین دستان
 ملک من دانی بخارستان
 نادر زمین بود از دراک
 کوهرستان بدمان برود
 کوهرستان بدمان برود
 نطق فی نفس می داد برود

ز کین خشم چه باک سودا
 که سخت کو بجنبه رسل
 کجک بجا و کله شکر کین
 زانه قانع پان شست
 که چون فرشته ز جنت
 که مدح خوان میسر شاه
 که گفته بودم آمد سپهر
 اسلام ای ستانت محیط روح
 اسلام ای آفتاب آمان داد
 اسلام ای چو امین صدف
 ای بهت احب رود و دامن
 ای کرامی کو بر تاسند
 ای سلیل خضر صفا
 بشوند او از جسم فاد
 خرمی خواجهی قدم زین نگار
 مین دریا ملک دیوان طبع
 کوهرستان بدمان برود
 کوهرستان بدمان برود
 داد بدینان نفسم او را طبع

بدوستی تو چو نهر شاه
 نرفت چهره چو سیم قاف
 تو خضر افرین اشک نر
 سرا بود کف داد تو را کج
 سپهر مرتبه فر شاهی
 یکی قصیده غراب کو بچ
 چهار تا که چمن انیم نو
 تاریخ بقعه متبر که سید اسماعیل در تنوین
 اسلام ای آفتاب مجید و کرد
 اسلام ای در جوی کشته
 اسلام ای خسته بیزار
 ای حسین اساقبل گسان
 تا تو چنان کشته در خاک
 ایخداوند که ملک محمد
 بر تو دای تو از حق
 قصیده فریده در ستایش خد فرموده و همین
 از بنکارستان کو اف زبانی
 که مباد این پستان ارضان
 که پرازد که هر دو می
 آید رفا که هر سخی که
 خشم چون آب کینه من چو

ظفر تراست اگر عالی بود
 های حدل تو آنجا که گشت
 که روزگار شش نشخود
 روا بود بیکت مرا کج
 نبسته خبری فرمان تو
 که عقل سپهر در اوصاف
 می بروید بنین برده
 نهال حدل نشان درخت
 جهان زداد تو آباد و ملک
 اسلام ای آسمان جود و شوق
 اسلام ای در جوی کشته
 اسلام ای کشته حرم
 ای حسین اساقبل گسان
 کج علم حق کجاک که قرین
 ایشیا یک عرش جلال
 پیو این طریقه رسیان
 پاک یردان و زکی
 کاین بنا انجام دیدار
 کر نشان خواجهی ازین
 ارضان بدین ملک من
 پر ز کوه سر منی اند
 هفت یار ابر کتا کوهر
 آبکینه حبیبش میزد

خجسته جهان شکفته چمن
 پراویند بر باشد پراز کج
 چو زلف دست پراز مشک
 چمن ز باد بهار خجسته ترشت
 خدا یکانی کا حلقه اطاعت
 طراز ملک سلیمان و حکمت
 و چه داوست کشد کا نیاترا
 بر دمر که بنکر کی پر چسب
 ز خشمش رونق گرفت ملک
 در آفرین که کند دست او
 تبار که الله از خشمش آسان
 کوه را بر پدید چو باد زان
 مبدی ملک کند رویش را
 بعد دولت او پارس شد
 خجسته بخت امیر تو کی کرد
 پند تو بر دچرخه بر بخت
 ز یاد زان ملک فرزند تو
 بر ملک پارس ازین پیش را
 کند و بر سر ده انک از نیات
 نه ایکانای روی خجسته
 اگر فضایل من گفت خواهی آید
 چو در حقیقت ازین پیشتر که خود
 اگر بد و است ساقیان ملک

قصیده بهاریه در مدح صاحب اختیار
 محمد حسین خان قنبره
 جهان ز عدل جهانیا شکفته
 ز فضل کریان دارد کوشش
 شکوه حشمت دارا و ملک
 نیاد اوست که دست و درگاه
 که آفتابی ارد نهفت در آن
 بر دگر کارش بالا گرفت قدر
 بجای لاا برودید ز خاک
 که نفع بخش جرم راست
 بکار را از غنچه چو ابرو بهمن
 جهان زفته با جوج شرح
 که ذکر شوکت جم شیشه و جرج
 دو چاکرند بفسان تو بهمن
 بر دمر که کر که اکنه جوشن
 حدیث رستم دستانی زدم
 بر افشانه نهان بوی در بر
 لطف افشانه اگر دهر بود آستان
 که تحسین فتح و ظفر را تو می
 غلام شد و بخاتم که بست
 که بنده ملک خوان و خواجگاه
 نظام ملک ملک شاه بود در بهمن

ابوالمعالی فرمان روا کشور
 نظام ملک محمد حسین خان قنبره
 نه یونان و روس و اندر نود
 بچشمانه در روز و در شب
 چو شمع یار که کسیر بود اندر
 یک شاره کجور او در دبر
 ز نعل تو سن اپشت خاک
 نهنگ بچل دریا که از دور
 بر دگر فارس بهر شاه و پیکر
 بکاخ ملک سلیمان چو شد عجم
 ز پارس از اوزین پیکر
 های صل تو هر که که بال
 زابر دست تو بر ما جوشن
 ز نوک خانه متکین جعبه
 کون بخشه عدل در بهمن
 زابر بهمت تو زنده که است
 اگر چو دهری با با همی گفته
 خدا یکانا انصاف از تو خوا
 شکست نیست که از نیک شاه
 نظام ملک چرخه آفتاب ملک

کی ز باد بهار روی ز بوی
 کی چو ساحت صبح کی چو شمع
 چو در بار پراز لاله ساحت
 که عدل و کجبان چو جان بود
 با اختیار نه در کند او کرد
 که اختیار ملک و جگر
 هزار پیشه تر بر است در بخت
 چو آفتاب که گیتی بود از نور
 هر آنچه دریا کو هر نهفته در آن
 ز نوک پیک او در پی شرح سخن
 چنگ حو و شدر مرش و پیل سخن
 کشیده شد که پراست ملک ازین
 سخت است بچرخه دست
 ز پارس تحفه ازین پس بود
 بچشم بین بگدری که کند
 ز نوک تیر تو بر خاک سپیدان
 بدحت تو بر انگار که کبک
 کسی نپند خونین کی بخشنه
 چنانکه زنده شود از دم صبا
 که بخت من با وجود سخن
 که خود در شسته زلفان و صفا
 دهنه بج تو جان من دست
 تو نیک تو مباد و نظام ملک

بنامه تا که شود تا ز دانش
 نظام ملک تو باش و طراز ملک
 نام تو کنی می جام خورشید
 ملک چو دوش نهادم و هر دو
 بر یکی مثل در کار انیس
 بسو که مهر تو نه اشتی در دنیا
 فراد چه خوشتر چن بر که لا
 او کان و دوزخ و فلک و مرقع
 لبش که بچرخ لعل زرد کو هر
 مرا سر و دکه ای زنده و کار
 یکی بخیزد ازین بوم زشت
 چو آن نپی بندگی بمانی
 خدا یگانه کردی پیوسته
 سپهر قدر ای آفتاب فضل
 درخت خواجه عالم زری عجب
 جهان ز شخص خسته مواردا
 بر همان هر چه آفتاب تاب
 سال بی شد که در ملک
 خاک که دیران شد است خاست
 اختر دولت که نشسته از به
 آمد بر جسد عادت مهر
 آمد بچو نصبت از برابر
 آمد که کوئی در غش احمد

قصیده در صبح دستور مهر کجور وزیر نیک صبیح
 صایب تهر صاحب اعظم میرزا ابوالحسن خان

آن چرخ ز سیاه دشت چو بخیرگی بدل ای رشت این بچرخ میل فرو برده بریز زلف خورشید و بخت رو بود ازین و کوشش بکار چو طبع من میرج خسته ترا چش که در عالم کرد که در خراب کرد و ای غن سخاک در که خورشید جهان نوید بخت جوان داد بر که از خطای تو بر باد اگر نهد بفلایت آن	شبی سیاه ترا ز دوش بظلمت اندر خورشید بریزد این شب چون بچو کفی بر رخ و دوزخ بصد فون فریاد چش آدم نشسته پرده ز رخ در آینه یار که بوم اند وطن پارس کن از زین سپهر مجد و خلا آفتاب کی بخت بهار است طبع سخا طبع تو فتح شود همیشه تا که بود در دوش
---	---

قصیده فریده در شرح حال خیر مال خوش
 تجا لایم مروج الاحکام محمد الاسلام حاجی محمد

خانه که آما کشته غار بمان رایت ملت کشید بر بر کو آمد در بوم نوح آیت طوفان و آمد همی بدعت از دروازه و آمد که کوئی ز طور موسی	آمده کلر از شرح و کاشن و نیر ادعی از خلد آمده حجت سورت غمزدیان شکسته این بی طاعت فاشه خون این بی حجت بدست محبت
---	--

همیشه تا که بود زنده و کسب
 نهال اصل بکار و دخت ظلم
 جندان بید و خست تو
 شبی در از تر زلف رسی
 بقره چاه و آفتاب و کس
 دوشه نام چو خست از د
 دوشخ منبل برادری
 اگر بدست من افتاد از د
 دین زلف پراشک ساخت
 درین هست نما اندر ک
 و گویندی خوابی کنای
 که هم ادبمان چو رزم
 که فضل در انش و بک
 سخن بهج تو مار کشنده
 چاره تا که بود الفت روان
 بر زود تو فسخ چو از
 که از لقای تو شد چشم عالمی
 خانه آما بدست و خانه
 بوسم او بدست و نوبت
 و سنی از مصر آمده موسی
 صورت ابرمیان کرد
 و ان پی دعوت نهفت قان
 و ان پی بران بچک است

رایت فرعونیان نکست مجده
را دینی امام نجیب آن کش
دارت علم رسول کاین چنگ
انگو بجای بسمان نوا می جان
نقش بین بوسه جای سبزه دل
حاتم با بخشش سحر سال مسکن
در بر طغان رخمتش نکند
کر نکند قهر ایشم طارم
ای فلکت بی فشرده در طاعت
یک اثر از لطف مهر از چو فر
منکر دین تو چو خیر زارش
نکرده هیچ در تصرف ملک
شوق تو دوشیزگان قصر
کر پی رحمت بصورت طوطی ملک
وصف تو را ندیم چه شامگاه
چشم امیدم ز آنگان هراین بود
شکر که از مهر چرخ بوسفت
شکر که یعقوب اگر چه نسیم
شکر که کرچه نیم حسیل نسیم
کرچه ز این ذره بود عیبی
بر فک ای آفتاب برج سر
تا نه چو تن غوری بر آید
تو بمر روزه بکاه شرح حجاب

برده و جویلیان درنده
چار کی و بی سپهر نده
بهت برداشش چو فصل بهار
راست شد از عرق و طاق و صفا
خاکد رش سجده کاه قیصر و خا
لقان با ششش چو کدک و دا
گر ملکی در شو بکاه خلعت
در گذرد لطف او قسم او
و ی ملک سرخسده و بر خا
کثیر را قهر تو بهر تو خا
بروشع از تو چون بات و با
هیچ کی کوی در تصرف و کا
سر بر آورد از در چشمت
روشکر ریز و در شب شکرا
بلج تو خواندم چه شامگاه
تا کربیم بر استان تو دم کا
راست و نسیم چه چو نسیم
درخت کشیدم بزود ز کلا
نیز زارش ز دم بطرف کش
ورنه چو این سبده بود و کا
سایه بفرق باز داشت و دا
قصیده بر دیه در بلج شاه زاده از آوازه القودیر

طلب تراه

فانش سرایم امام شریع
خرد دین آنکه در حبش است
شاه میر بر شریعت آنکه نیایش
عطف جلالش نهاده عرصه
ادخیش هیچ بخشش عالم
اگر که بپینی کجوت بشیت
خنگ فلک کا و ز کشتی کش
نخش شود با همه سعادت میر
لبسته قضا با قضا امر تو
قادر و احسان تو جوید و او
چو که توئی رهسما می خلق
چو تو کی پور صد قران بزود
ماه بسی رفت ای یکایستی
بل طبعم بش خوار میست
تا به بلافت شدم بکاه
میش تو بر انکم رختن زن
کشت عزیز اندون میر سعادت
منت میزدان که کر چه نسیم
باقم انیک رفیق خاک تو
صحت خورشید خاست
شرط بود از آفتاب بکاه
قصیده بر دیه در بلج شاه زاده از آوازه القودیر

کشته کعبان دین و عاقلان
یچ جان بین چو از دیده بان
وارند افسر فسر تو ز فرود
صیت کاشش کر و ساحت
ادو چو بدانش پیچ و دشتان
عیب مکن زانکه هست کج و برون
رام بریزد دوران اویت
سعد شود با همه نخواست کیون
کرده قدر با کمال قدر تو جان
فته و انصاف تو چو شیشه
کر ره فرخ فرشته کیر سیطان
چو چرخ و چار و دار و کار
سال بسی کشت ای کر که دور
داشت ای کوزه کوزه نغز و د
تا انصافت سدم فکای
رشته از خوشاب که هر دن
شد بیکه سوری چو یوسف کنان
اینگ رستم زرد و جستم در
انچه خضرافت ز آب چشمه جوان
نور تجلی جان بدید بیکان
خواه بآباد بوم و خواه بوز
تا نه چو احمد پیری بر بردان
من بدیخت زبان کشا چه

عید خجسته رسید در بستان
انید کسی را سرا بود که درین
آتش سوزان خوشتر خاکستر
تغ نرسیدی که تا برهنه نکرد
تا که خجسته غم ستانم کیف
بجو حقن بجای خون سیادت
جان منبیره را غم از غم پران
را دانه آند و دردی که جفا ساز
نه افر سیاب رزم تهن
رزم تهن کند بجن سیاب
چو من را سالی بدر کشش
غم خوار ملک جسم بماند نصحا
تا ز بهار است که بر ایل

تین شصت ای و خجسته
بوده بدست چو من شای جان
کا و بستان چو بنده باغیان
روز و خجسته را بزر تران
تغ جیم پار و جغت لقان
داد ز افر سیاب خواجم
دود بر آرم حسنی دود
بعد بر دوست حکران و جان
قصه کجسته و حکایت توران
کین منوچهر آورد و سویی
خرج ز مهر و محبت شود بهر
غم تو را تحت کیست خاقان
تا که بعد است شادمانی

آتش سوزنده در آب قزو
آتش سوزان بد زانگه قزو
لیک تو عریان هم همین که خور
زرف کو هرگز که اجف دود
ملک فسرید و ن باز خوا
پنه توران کنم چو جندیس
همین دی شد پار آب کنه
دور اگر شد ز ملک خوشتر
دست برد چون با جگه کج
اسپو بهما کر بر زیار جان
شاد ز می اند او جغت کج
فرخید و ن دوباره کرد سپه
روز تو پروزیاد خاصه در آند

مرد پیشین کج شستان
تن کجا ز فسرده کرد و شتان
چون نگری او برهنه باشد
تا که نیاری برون کرد شتان
کرم استلم و تور انتر دین
پور سیادتش برم بکشو ران
تا چو صبح شد برم سویی
صفحه آورد فسر حکم تو بر جان
زیر و ران آورد و سپه
موز در آید شود بر بر سیلان
کشت بر نیروی جغت بنده
احمد دولت دوباره کرد و ن
عید تو نوروز با خاقانه
سر دمن براخوان از اردن سیلان
شکرا بر آفتاب سرور افران
کر زمین زلف او آرد و می
آفتابی کشته تابان بر سرورد
بوستان را که خزان شد
باد و نیلای کشیدن در بستان
را نمی که خضر از غمی یافت خرد
سنگ که در لعل تابان سر جها
بجو ملک من بکج و او در دار
کردن که کشت را بستان در بستان

نقر دل و ستایش شاه و تجید همسر کرد
دستگاه چو منوچهر الد و منوچهر خان فریا

کریدیتی ز نبل سایا کج افران
من بجز زلف و قد و رانی
لشکر بار و مشک و آفرین و
بر فراز سر و ماه آورده بر
خز خط و کشتی بر سر و آفتاب
اندین و تیکه سپه را است
بنوای تابکی مطهر برین افران
اندرا خط و کشتی برین افران
را نمی که بوی سبزی است
آفتاب برین افران

در میان شک کل نهفته کل
خز و کس نیده باغ کل
اندین و تیکه در خواست
سر کرا فی تابکی کتی و کل
لؤلؤ را چنین روی کجای افران
شاه جهان فی تاب کل و کل
زین کجش ملک افرید و کل

اندان مجلس کیر و پرده افران
من زیار و همرا ب مجلس کس
نرم میا بیت جیدن در افران
زان می که همرا فی تاب کتی
پرو می را می که بر سنگ افران
پرده بر کیر از رخ و کشتی
انجام کجستی که از بخت جوان

کریدیتی ز نبل سایا کج افران
من بجز زلف و قد و رانی
لشکر بار و مشک و آفرین و
بر فراز سر و ماه آورده بر
خز خط و کشتی بر سر و آفتاب
اندین و تیکه سپه را است
بنوای تابکی مطهر برین افران
اندرا خط و کشتی برین افران
را نمی که بوی سبزی است
آفتاب برین افران

نفرش اندرین و دروش
 در این شهر چه تنگ شده
 یکطرف اندر جانب او روان
 هم همسایه دولت اندر پادشاه
 چون فریدون چون بنده
 شیر بریزد اگر پرورش
 رزم او چون دید زال هیچ
 جز کند او که پند اخوان
 نیست از دشمنی خوین
 کج باد او که خست و یاف
 در که میدان کند شرس
 هست چون بران منکار
 شیر اندر عهد او دشمن
 زیور او می یافت
 شاد زوی ایک دار پادشاه
 سخت جم از تو تو خرا از کج
 دوری اندر و کاب من
 ام جاتم کشت علی از خود توان
 رنج خودت خوار کرد و
 آجنان این شود ایاد کرد
 خسرو خرم را که در حواش
 خنجر خنجر شود از زین
 بمنان بخت جوانست و

بحر اندر استین و خورش
 ملک خرم شد چو شد و
 یکجاست اندر کابل و دوان
 هم سپهر تو تن اندر در کابل
 چون زیناست چون کوه
 پیل نیزه اگر که ان
 داستان رزم و دستان
 خبر سنان او که دیت
 نیست در عهد کی می
 خاک باشد دگفت اندا و خور
 کاوش در کجا جلد پیل
 که ز تیر و تیغ باشد
 اگر که اندر ملک او دگ
 زنده از وی کشت نام
 فکر کن ای بخت کسری
 ملک شه اوصل تو خرم
 دو خلام اندر جانب
 رزم دستم تمام
 شجاعت ستم رانند
 تا ملک حیران شود ای
 من زنج تو کون مشین
 نا جان این بود از اصل

سالها دوران نه خند و داد
 چه جسم است در بجا
 داد و ای کاس
 پیش عیش کشف حاد
 کردن که نکش ز آب
 درون دهم لزه یک
 رزم او بر داد و نایم
 راستی که بر کوه
 ابر از شک کفش خون
 خاکش اندر رزم برق
 بست بجز یک
 آنچنان این شاد
 نینان شیر نو
 ای کلاه کی مال از
 ایچا و نیک باشد
 پنج نوبت زن کون
 بخت بر خیزد بخت
 دست رادت در
 برق میث آن کند با
 قاید کشت یکا نشد
 در نهایت طفل اندر
 بر فراز بخت و

قریح دولت نایه
 بچگی افراشته بر سر
 طرانی کاشش
 مفره جو دشمن
 یک کسند او از ترا
 کرنسی بگذرد از کز او
 عدل او از او بد
 هر خراشیر او آشنه
 یزین پس ابرغ خون
 برق اگر دیکه از او
 کر بود از لعل کو
 یک کف می کند
 او بود شیر کی
 ای سیر جرم باز
 ایچا باشد در چهار
 که تو زیت یافت
 با خدا و ندان بی
 طیب خلقت بوستان
 کان کند با مار و خاک
 ایک چرخا کست در دست
 بر دجایت سرو اندر
 بر سر زو او ای
 جادوان بارای برت

ای

لکن از بس دولت زردی
 بود در رخ بخت
 مهر بربیا بود
 نکت زل لبش
 چون که فرزندش
 در کف ملکبار
 از فردا به سکه
 حاجی شرک و ستم
 بار و کرای کار
 وقت بسوی سیه
 سرخ کن را می
 پرده ز رخ بخت
 پرده ز رخ بخت
 که چو بخت
 میر منوچهر نام
 آنکه بدو کار
 با کف ز رخ بخت
 اینهمه دولت و کف
 دولت و کف
 سیه سکه و کف
 زبیه اگر رخ
 این همه شرفان
 خوی اگر نل لبش

منزل در لوح مرحوم معتمد الدوله منوچهر خان فرید
 جز آن آیین کیش
 شرم بزم گفت
 قند زلف و شیر
 کرده بختان
 در کف زلف و شیر
 و زلف کو کف
 آنکه کشت انجم

عقل شاه نوید
 از رخ چون قباب
 بی لب سیکون
 از بیک دل زبا
 باد و اندک
 میرزو چهره
 قد رخشان از باد چو بخت

المطلع الثاني
 در شک خیم شیرین
 تا که شود بخت
 تا بر غمی نسل
 از نظر مردان
 آنکه کف نهد
 در بزم شیراز
 پای دولتین
 بست بدو کار
 ختم این کرد
 شاید اگر ستم
 شب زود سوی تو
 بر سوی درگاه او

هوایان بخت
 می نشنیدم کثر
 یافت ز لعل کج
 خواجه اگر بینی
 داور دود جان
 آنکه بود ز لعل
 داور کشته پا
 شوکی آن کج
 کج کفر بخت
 سبکی شمعین
 دهر شد آخر
 خواست فلک
 روز و غا کجا

خیزد ز رخ بخت
 بار و دود
 نکت جان
 طلب
 در کف زلف
 معتمد الدوله
 هم کار
 دود و غا
 در بزم شیراز
 داور کشته پا
 شوکی آن کج
 کج کفر بخت
 سبکی شمعین
 دهر شد آخر
 خواست فلک
 روز و غا کجا

با دهنش زلف و شیر
 بر شمع زود و دود
 و زلف و قوس کون
 بخت مشیکن او
 در دود و لب جان
 زان بر دود
 داور دود
 تا که زلف و شیر
 ساعده و کمر بار
 قوت دل جان
 تا که زلف و شیر
 می نشنیدم کثر
 جست بخت
 جوی اگر غمی
 کردن بر فلک
 آنکه بود دود
 کز دود بخت
 دود جان
 خانه که دود
 زبیه اگر رخ
 خلک از سینه
 گفت قنایان
 کاغذ آنکه

در پیشین رم مرگ مشک
ای اعلی که دست خدا
سوی سبیل اگر صفت کشد
ارتق پیش او بر کوی
ایک اقال شاه دست بر
مرگ که ابرام او جان تن
چو که شود آنگاه شیخ تو خوش
صبر جان شاه تیغ تو چشم
در کبر لطم تا تو کوی
کوریگاه سیر که سرد گاه
نام فصل دپان حاکم را
ناج د کا سدا کس کس
از درگاه تو روی او
نام کس که در حاکم
میت ماکونه تا کما آید
در که دولت کن روح اهل
تشریف و مهرای شمشیر
کردن قدر معنای دولت کاف
اها که ماردولت او صفت
چرحت پیش رخت او حاکم
که نوسان را کرکشیده
کر صیت عدل و عدلی شود
ای مفریکه در سرد و نور

در مردان که هر کس که
پیر ملک در این تیغ سبیل
تا مدد ملک می رسیدن
رگف در پیش دهل فصل
اروی سبیل ری صد چال
تیغ تو که سرگرد دست نشو
صبح سبیل دست روح خور
قدح کز چرخ عدل آتش
لک یا طسدا تا و مدعی
لک بچال که کما
کس بعد از ملک رشد از
دیده چون دخی صوغ صفا
عرو بحیسم که چت نیاد
نیو چرحت این عا و شیا
میت را توشه تا سودا

گاه و آسبیل جرج بود
حتی روک سال بکر صد
میت حجت در یکس که بر یکان
رور سردار سیام چو که بر یک
ای رعد ملک تو کما بر یک
مردود بود روح تو دگا
اروح اعدای تو در کمر
تخت ساید شکو تا تو را نی
بی عجب رعد ای تو
تا تو رمدی رم اردی
سوی حسیاتی که کما
کر چه در گاه تو دوش
شکو در ارم جرج مال
حکمت اهل دیال کردنی
تا که در گاه تو مستعد
فتیحه فریده در خلعت پوشان محمد اله دول
آن و و یک و هم ستم اردو
امسا رمت او صفت
مرام قدر او شواته بانی
ارید و ال جرج ستم
در عهد او دیده کسی ستم
کرد و بران کما در امید جگر

گاه و سبیل جرج بود
حتی روک سال بکر صد
میت حجت در یکس که بر یکان
رور سردار سیام چو که بر یک
ای رعد ملک تو کما بر یک
مردود بود روح تو دگا
اروح اعدای تو در کمر
تخت ساید شکو تا تو را نی
بی عجب رعد ای تو
تا تو رمدی رم اردی
سوی حسیاتی که کما
کر چه در گاه تو دوش
شکو در ارم جرج مال
حکمت اهل دیال کردنی
تا که در گاه تو مستعد
فتیحه فریده در خلعت پوشان محمد اله دول
آن و و یک و هم ستم اردو
امسا رمت او صفت
مرام قدر او شواته بانی
ارید و ال جرج ستم
در عهد او دیده کسی ستم
کرد و بران کما در امید جگر

لیکن اندیش و دلت ز روی
 بود در رخ پند آینه مرآت
 مبر فیض بزم زینچه ماه
 نکته دل لبش سده و مشک
 چون که فروزنده مهر و کوکبی
 در کف سطرلاب شویان
 از مهر و حسن دام و دامن
 با حی شرک و ستم و فتن
 بار و یکرامی که خیر و صلاح
 وقت بسوی سحر آید و نمان
 سرخ کن راقی از بد و بدتر
 پرده ز رخ پند آینه مرآت
 پرده ز رخ پند آینه مرآت
 که چو سبزه خواجه دامن
 میر منوچهر نام داور و نام
 آنکه بدو کاوه خضر و زین
 با کف و خشم و کوه و دامن
 اینهمه است که یافت و دامن
 دولت و دولت یافت و دامن
 سیه سکه و دامن یافت و دامن
 زیند اگر و خند و دامن
 پس بهر شمعان کشته و دامن
 خواجهی که لیل جان بری

منزل در محرم مسمیة الدوله منوچهر خان قزلباش
 بزم آینه بخش خورشید و ماه
 شاد و بزم آینه بخش خورشید و ماه
 خنده زلف و شیر اندک و ماه
 کرد و خندان خندان خندان
 از کف و بزم و دامن و دامن
 در لب و کفشان و دامن و دامن
 آنکه کشت انجم و دامن و دامن

المطلع الثاني

رشک خشم و خشم و خشم
 تا که شود آهنگ از رخ و ماه
 تا بر خشم زلف و دامن و دامن
 از نظر مردان با ش و دامن
 آنکه کند خشم و دامن و دامن
 آنکه بخشد کاوه ماه و دامن
 در چشمش او کوه و دامن
 پای و دامن و دامن و دامن
 بست و دامن و دامن و دامن
 نظم و دامن و دامن و دامن
 شاید که سحر و دامن و دامن
 شب و دامن و دامن و دامن
 بزم و دامن و دامن و دامن

با که چو نگر و دامن و دامن
 بزم و دامن و دامن و دامن
 در لب و کفشان و دامن و دامن
 خنده زلف و شیر اندک و ماه
 کرد و خندان خندان خندان
 از کف و بزم و دامن و دامن
 در لب و کفشان و دامن و دامن
 آنکه کشت انجم و دامن و دامن
 ساعه دیگر و دامن و دامن
 وقت و دامن و دامن و دامن
 آنکه از شرم و دامن و دامن
 می نشیند و دامن و دامن
 یاقوت و دامن و دامن و دامن
 خواجهی که دامن و دامن
 داور و دامن و دامن و دامن
 آنکه بود و دامن و دامن
 آنکه بدو کاوه خضر و زین
 با کف و خشم و کوه و دامن
 اینهمه است که یافت و دامن
 دولت و دولت یافت و دامن
 سیه سکه و دامن یافت و دامن
 زیند اگر و خند و دامن
 پس بهر شمعان کشته و دامن
 خواجهی که لیل جان بری

دره شیرین درم مرگ بیند
پای اجل کند دست قضا
سوی خستیان اگر صف کشند
از قف شمشیر او برتن کوی
ایک با قبال شاه بست یگان
مرگ که از چاه جان بن آید
چو گوشت و آشام شیخ تو خورد
صحن عیان تا بهر تیغ تو آید
در بکر لطف نام تو خویشی
کور پنجک به شیر کبر برد یگان
با بر فضل پان حاضر خوار
واج در کامه اگر کس بیند
باز برگاه تو روی دهم
با هر کس که رود خاندان
میت مرا گوشه تا که آید
در که دولت کشا بر رخ ام
تشریف هر سایه شهنشاه
کردن قدر معتمد الدوله کا
انجا که باز دولت اوسا خند
چرخش پیش رفت او خاک
کر بوستان ز آتش بهر
اگر میت عدل و دین شند
ای مهریکه روز سبزه نودا

برق مردان کار پنج کشان
سیرنگ در این شیرین دین
آباد خردنک می بیند
ارگفت در پیش دول درین
از فیض نزل بی صدیوان
تیغ تو که بسکود دست بیوان
صبح سعادت بر رخ خوار
قدیم کرد چهر عدل تو آید
لک نیا جسته تا تو خند
الک بچال با کرکده
کس بفرنگ بر نشاند
دیده چون دمی مبع قضا
جزو بحسب کف چت شاد
شبه چرخست این حادثه
میت را تو شسته تا سودا

گاه در سیستان چرخ بود
خست ز تو کسان یکم کرد
میت عجب در کین کر سربازان
روز نبرد از نیام چو که برآید
ای ز فتنه کون بر سر کوی
افروزد بود رخ تو درگاه
از رخ اعدای تو در کبریا
تحت نیا بشکوه تا تو زاری
فی عجب از عدل تو ای زاری
تا تو به بندی بزم زاری
سوی حمای شیکه
کر چه درگاه تو در شاد
شکوه ندادم ز رخ نازم
نخلت اهل حیا که کرد
تا که برگاه تو هستم
فقیه فریده در خلعت پوشان محمد الدوله
آن داور یکم بوم ستم از خود
افسانه زبنت او فیض آقا
بر بام قدر او شواند پای عقل
از یاد و ال صرخ شاد آید
در عهد او ندید کسی فتور
کرد نهان بجا در نایب خن

گاه بسوگ بیان دهر بود
بسته بخرم کند بازوی اند
در پشما شود بیک شیرین
از خط او بکام مرگ بند
ای عطای توغن در دل زاری
نخداستان کشود تیغ تو در
کر چه خند میت نصبت
چرخ کرد دست تو تو کوی
فی عجب از داد تو ای زاری
چرخ بازو طاب سالان
کس کند این ستم خاندان
چرخ بصد خواهم بستند
چرخ کی سفید خ در کین
این رخ فرض خود بسند
تا که ز لطف تو مست جان
سایه دولت کن بر سر
فرخه با در برن نشاند
عقاصت بصف صند
برو انجمن او شع آسمان
بر آسمان نشاید بر نشاند
افسانهای ستم و غوغای
در ملک او نکرد دلی لغون
روز و غار تیغ تو بر رخ خون

در روز زرم دمی تو بایست جان
سخت جز از شکوه تو رخ برآید
باقی چال تو شمعیت در
کل در چین خلق تو مشکین گشت
بر چشمه حد و تیو گردید
روز قال شیخ تو ابریت
از امر تو اگر مر کشد
خروج تو بود در اندام
فخت بهر که کنی روی تو
از رخ چو منال می افتد
پویسته در پناه تو دولت
بغیر دمی و بخت و تائید
خدیو کی گیتی بچو کان کش
جهان بهر نصرت الدوله
بوجد آید از جواد و صف
خفته شود دولت از نیت
به دلش چنان امین ملک عالم
کهن که از خجرا شمش
به انسان که از هر که مردم
چو در شکرستان میج و تائید
بی ملک گیر بی کشورستان
نهید که در پارس جو را نه
کبر روید از دشت بر جالی

بر جان خیم تیغ تو مرگست کجاست
ملک شمش اعطای تو خمر از
ایام چو جود تو جلیستی
طفل از این بهج تو شیرین
با آنکه خنده در دهان
گاه و نال مست تو حرکت
بر کردنش طباب بلند
جز ذکر تو نبود در انوش
شیر است از بر سر تو بچو بکون
خورشیدش جود تو درت
ناید مطربت بزم تو چنگ
آنچه که ابر تیغ تو کو هر
چون ملک من بهج تو بر
ای سرور یک بهشت بخت
بر خاک کوس که تو باد
تا مرگت تحت جم از
شیر از آمد بر کا به سلطان
چو مرگست کویت در
تس از کف را و او کج
بر قس از جود او در
شکفته کند با غرایب
دقیق چنان است که
بود توشه دارش بان
بر اسد شیر او مرگ
شود طوطی طبع من شکر
اگر یابد از در که شاه
بغیر دمی بخت اقبال
در یابد از ابر بر جالی

شیر است از بر سر تو بچو بکون
خورشیدش جود تو درت
ناید مطربت بزم تو چنگ
آنچه که ابر تیغ تو کو هر
چون ملک من بهج تو بر
ای سرور یک بهشت بخت
بر خاک کوس که تو باد
تا مرگت تحت جم از

قصیده فریده در تهیت موبک فیروز می گوید
شاهزاده آزاده نصرت الدوله از شیراز صفی

ابو نصر شه نادر الدین خا
شیر از آمد بر کا به سلطان
زندیش بود دوشه عدل
خان در کف او خدیو
نگویم که و اجب تعالی
که با کورم خوابه که ضعیف
خمش چو پیران شود زور
که از طاعت شاه کردن
بایران نیار و کس از
مردم اندرون تاج گیر
هنوز اعطایش آن بوم
زهی در پناه تو ابا هم

اگر هست از نیت تو بهم گشتان
جشید گاه زرم تو دایست
هر ام بند ویت بخت تو سپان
از خاک لعل روید بر جالی
ناف غزال شک ترش
کردن شال کوئی در چشم
از ملک پارس خفت به هم
تا امین است ملک کی پیش
بخت بهر طرف که غم
از بهر کسی که امر زادن
همواره در جانی نصرت
که در پیش کاش بود صبح
بغیر دمی بخت و تائید
ز عدلش بدخای ظلم و برا
بیزدردان اندازد چو کرا
شانش خجده در ادراک
که با کرم هم کاس که در
چو عشا و دقت و تائید
بسرالهنش بند زرم
که ایرانشه در سر شکر نشان
بجین اندرون بیج
هنوز از رخایش در آن مرد
خجی در شای تو او دام سیر

شود ز ابر جان تو قطره در
 مگر چنگ در چنگ نظر سبب
 سزاوار زنده ان فخر تو باشد
 با یوان کنی بسج ابرها
 که در دم مرخ از چشم نیست
 تو در جواب و پدا بخت تو
 کند خاک راهت تو تو انحر
 الا تا بود تو ده خاک ساکن
 بفریوزی و بخت بر جاکنی
 تو در سایه کنی کارانی
 انکه که از معدت صاحب
 پرسی اگر چه سرج نظام
 با حق قرین نشو و ابد قرین
 عدلش بی نظم جهان تا که گزشت
 فی فی خرد سپهر بکفا بحقیقت
 این شد از انک این که بهمان
 کی شست تو انه که بر دراه
 ارکان جهان محکم ازین قیاس
 در دخت او تازه که منقطع
 و را و جها جی است که زاده
 انصا جی یوان که یوان شد
 ناز و جواد دگری در
 خلتش بر و انجی چون حشید

شود ز انش قهر تو است
 و گزنی دلی نیست لان بد
 کند نعمت را بر که کفر
 بمیزان دلی همچو شیرستان
 کند روی در مجسمه زمره پان
 چون نموی نفعی بجا کشت لب
 کند مو را خشت و تسلیمان
 الا تا بود جبهه صرخ کردن

قصیده در مدح جناب حبل التاب اجل اکر ام
 میرزا فتح علی خان صاحب دیوان دام مجده

گوید که ز نوک قلم صاحب
 با عقل قرین را ایش و با طبع
 در بادیه کرک آمده هم کاه
 که بهی ان طلبی فتاح
 بخواه که وزن آمده با منعم
 کی مور تواند که کند زخ
 ستوار این چار جهان را

المطلع الثاني

نشسته جواد داد که جواد
 ناده چه او ناموری
 قهرش بعد و سوزی چون خشت

جهان خلعت نصرت انک بپوشد
 زفران شر که حیدر ملک
 و خلعت تو را دوزبان
 جهانی بهنجی بهنگام بخشش
 با سایش ایدون بر او ملک
 ایا تا ده از عدل تو رسم
 نه من کمر از نمودم بحسب
 زود تو خرم بود مر که بسته

قصیده در مدح جناب حبل التاب اجل اکر ام
 میرزا فتح علی خان صاحب دیوان دام مجده

پرسی اگر عقل سزاوار است
 از عدل یار است همه عرش عالم
 این حق حقیقی اگر آفت که گزشت
 جو دو ادب روشن فضل و جود
 هر ملک که این شد از و با
 چون روضه فردوس سخن
 آراسته چون روضه صوا

المطلع الثاني

هم اخرا قبال را فرخت
 یوسف نه و آراست
 زنده است از نام بد

که کرد و ده و سوزی تو عسیر
 بزدان قهر تو فرمایش جان
 یکی روز میدان کی گاه اول
 جحانی بگیری بهنگام میا
 بزنی که داد او ایش لبان
 آینه دوزخ بود تو نام قان
 زمین کمر از خاک امی ابران
 زنج تو ساکن شود و لطف طیان

بود دست یار تو امید یوان
 من اندر رکاب تو بشم
 چون باغ چنان شد بفعال ملک
 گوید که سزاوار شاکست بخرا
 از ظلم به بر است سبب
 با خود نشنیدیم که نام زان
 باطنیت او کرد و همین قدر
 عدلت در او نام و جود
 تبریز و صفایان شد و برود
 کایم بود از معدت حیدر
 کافاق که رخشان چون درخت
 چون روضه رضوان شود از

هم هر که اجمال را فرخت
 آصف نه و بر است
 آه چو پد زنده کند نام

سراف ز فرمانش که هر چه بخواهد
فته نبود و در بود از خشنه خشن
نه هر پسر ز تن کند نام پسر
در دیده او اهل خلعت کرا
کمر بود از خاکره انداخته
بودی تو در آن نرم گران خن
باز می گفت بجواه آنچه بخوا
چشم فلک پرید نیست و نه
سلطان سلاطین جهان خیر
ایام ز خود پدیرت کام بود
آن کیست که ز رده از خود
در خط شیرازی کند و سبک
باغی بود آراسته چون فرد
و بر آن از رخه ظلم و ستم
هم مانع دولت بد و هم ناصر
ای از دم تیغ بخت شجاع
زان ملک جیحان ازین کام چرا
بی بر عطایت نشود کشته
بی عدل تو ماست آخر ایام
خاکش بر غیر شد و کین کار
اکبر بود در بردارن من
فی نبی بود که خسته می خوانم
حجته صفت خنجر و بیا

بر گردش از کاشان حلقه
یا چاد بود جایش کوشه
نه هر صدف است بر لؤلؤ
بجز ابله که بود باشد از آن
هر که به آتش بد و روشن جان
اصف چو من گفت در آن کلان
یکبار بگویم که فغانچه و سحر
بر سبزه دولت تو توئی صانع
پیر و زنی بد تو را که کعبه
بود جهانیش شب و روز شاد
آن کیست که دیده از تو کام
در هر قدم آراسته کاشی
کاشی بود آراسته چون کعبه
معبر از تو گشت بسی خط و کلام
هم غیرت دین بودش در کعبه
نهان بر زبان قلت شسته
زان جان عدو سوز ازین کعبه
پرای غیرت نشود مشک
بی خود تو خنقد بر سر و
آتش که بر شد و باغ و
اکبر که دید است که ز تو دنیا
دانا و مهرمند و سخن خنجر

تا سایه او بر سر قتل است
امروز با سیف قلم حتما
از صاحب دیوان که آراسته
در دیده او آنکه عزیز است
ای یکم از یک مراد از تو جان
کها که بجواه آنچه که خواهی
طعم رنجب است غمی که فکرم
از چون تو که بی چنین دین
نام پدر و جد تو زنده است
آن کیست که محمد دم از خود
نبرد بدایت چو او مرد با
در بوم و بر کار سخن جاکه در
از خانه و صومعه و مسجد
شاه جهان کس بود خرم
با نام کوازه و نام کوفت
بجز در کف را تو زنده قلم
زان کاشن نیز از خن کفر بر
گویم اگر افضی و شخص خود
تبریز بنور از کعبه فانی
ارنجت جوان تو جانش فلک
از اهل سخن پرس بجای سخن
از خدای پاری جوهر و سخن

و که ایضا

در قاف عدم بوم ستم آمد
کز روز ازل صاحب خنجر
بر شاعر دانش و در هر صاحب
خوارست و کز یکش قرن جان
تا نظم جهانچه است ز کاشان
کفم که خواهم بخوار دولت
دانی تو که این حرف که ز کاشان
جاد دارد اگر خنجر کند دولت
در خدای عطا شمره و جوهر
آن کیست که از در که او با
نه صبح به پرورده چو او با
آقا و ام است چه بدو
از بر که از مسجد و از مدرسه
از محمد و باغ جانست
ز می و دمت حق رفت زنده
بسیف و قلم که در کعبه
زین خرم عسبر عدوی شاد
بر کعبه من جو گفت باشد
کافی بود آراسته از کعبه
چون مکر او نیز تو را بود نا
از کعبه بریان پر سخنان
تا باغ بنور و ز شود چون کل
که امن کرد جهان را نشد دین

جهان فرشته دیوان چو عدل است
 ستودم را می سپیر که اهل انشا
 ز جو دانت که ملک سخن بخور
 جهان نداری که عدل عالم آرا
 اگر سپهر شکر کس ستم نکند
 اهل انشا که طبع او بود وایل
 همه ز خود و ادب حرف او بود
 اگر بگوید دست ابر منظر
 بهر طرف که نهد روی رو بهد
 ز راهی روشن او چشم ملک روشن
 بگلرانی هر جا که بر فراشت علم
 چنانکه ز عدلش بود و شجاعت
 کسی که روی نهد اندران
 شد از وجودش تن ملک صفای
 دوم ز معده الدوله آفات جلال
 سپهر عدالت جهان دانش
 تو من خشی در کف تو میل
 به انشا بری ندیده چشم
 محامد تو خرافات عری دور
 که اینها ز تو شد قدر مردود
 نام نیک چهل سال چون بران
 چو شاد جان جهان گشت از تو
 بهابای لطف با بهر حکم

الضیاء

در خلعت پوشان خاب قحمت انتاب
 اجل اکرم فخر میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان نشانی

ز باس دست که ظلم از عدل شکست نیست که دانا بود و طبع سرشته از ادب و دگر سخن بزدل است که بهر او بود بهر کجا که نهد پای بر تپه چنانکه دیده قیوب از کف ز عدل ساخت کوفت بر آفتاب که این چهار چهار بود و چهار یکی بهشت به چند بر درگاه کرین ز شکست تو یثیت او که پشت چرخ هنوز از خدنگ میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان تو جان عالمی و دانشر کما جان بخشش تو کرمی نرا دهم که اثبات ملک غنمت بودت و کر که هر دانش چنین بود بگلرانی صد سال از بکام	زمانه امن چنانچه بعد او که بود بزرگی ادب و روشن مروت بود ز عدل حکمت از پیش سخن بر بهت نماند و قطع او چنان بعد او است که شیر است بگل زمانه خبر بسرا و بنجر و دست ز خود او که جوانی گرفت قالم ازین چهار یکی صوفیان بود در آند یارب دیگر او شرت کن سخت صدر به بخشش از ملک کرد بیم جهان جلالت که ملک است ز بی زودت کرم تو شکست بهیچگونه کسی نکند ندیده ترا اگر چه مطلع خورشید به پیش و فی حقیقت انسان بی چنین بجا که راه بر زود پیش اهل سخن بود ز عدل تو شادی خلق و شرف
--	---

فقیه در مدح اعلی حضرت شهریار می خراسان شاه طاب

لغت شاه جهان یافت صاحب دیوان
 بود مداح او زین فسترد و دیوان
 ز عدل او است که کف سخن بود
 بیای خلد سازد و دیوان
 بصورت و ابرامین بگلرانی
 ز کار را که سینه بد و شخص او
 اگر طبع سخن او بود و بجا
 جهان نومند در لباس این
 ملک او است که کرم است پیچ
 سپهر خیر یا مرست نهر و فرمان
 چنین ملک خاندان بود و خیر
 فروغ مشعل ملک صفای
 که کس نکرد و کلین و بدر و روان
 بود ز کار او و حاتم و قان
 چنانکه تازه شد آواز صدای
 ز بی سخت جان تو هر دو
 که کسی که بانه کف تو از آفتاب
 شد از وجود تو آرم بارس
 خزان نباشد مدح حقیقت
 قصه که در او نیست نام تو غول
 که در عشرت و شادی خلق
 چو زنده نام سخن او است رعد
 اندک بهر که حد تو شد حدت

سر لک جهان زیج بخشید
از و باله بر آفتاب و سیر
دو چاکر کند بر کا و آفتاب
ز باس شعله انصاف و کج
کسی ندیده در ایام او شی محسن
تا که گشته از آن برق سیر عرو
براه لال نقش بر طلا و دیا
خدا یگان جهان بر فراز کرد
هار و تا که بر کعبه خدای
زمین بخت که زینت کرد
فلک زینت که زینت فرود
بچرخ دولت بخت که گشت
شاهی کیست که از وی فلک شود
سپاهت اسلام و قهر دولت
جهان رسلت تمیض خان
دل حرم است که خوین بود
اگر ز فیض کفش شمع بیا
ز غریزه و اقبال است
مردش گاو دم آنکه شد عا
اصل بخت که گاه زمان و
بیک سواد اجنه دو صد
خدا یگانای است ن فضل
از آن دشمنه شد این جهان

ابو انظر و انظر شاد مزین
اندو باز در بر آفتاب و سیر
دو سبده اند و نرمان اقبال
بکبر کرک شبانه مصحوب
شی بخت بدوان و دلی خو
که از فیصل بخرج فخر و شوق
پرا ز غرور و پیش بر حال عین
چو آفتاب که تابان بود پیش
کی بدی نه و دیگر فضل فرود
بکر کیستی عدل گشت حصین
دیج کیست که بروی ملک گشت
ابو الحسام و نجف خان مجرب
که آشتیان مدد دست و پا
و کر مینت بدوان او و خو
بجای دوان باردشت درین
اگر به که او سایه آفتاب
که زهره بطرقه از هم در دلین
قضا گیر که گاه صیاح بازین
بیک بزد گشاید بر از حصین
که از تو یاف سخن زینت و نر
فخر بر سر راه و صلابت خوین

شهنشیک اقبال او سازد
بوجه روح فلاطون خوا
هشیا جان بخت خدمتی که گوید
بغیر لعل از دست او بود
بهرم روم اگر رای او گرسند
چو رو پند کند بر رفته
ز باد بگذرد اندم که بر پیش کام
جهاندار جو بخت ناصر الدین
سم ز خراج خسته باد و شزا
خود کیست که میان بچرخ
شاهی آنکه تمیض قضا خود
خدا یگانای گاه نرسد دولت
بغیر از که در عهد او بود
لیم مشکند که ز کنگار
دو بهر بدل کف اوب سلطان
اگر بر که خود شید رخ کند
ز دلک تیر شود و چرخ شش
باد خواهی گیران کشد زیر
از آن معجمه الدوله شد ز شش
جهان ز قهر تو باله چرخ
سای هر از آن و چرخ بر

شهنشیک شمشیر و سبب دل
بجاک روی کند و چو کج
قد روبر برود دراز که گوید
بغیر ظلم که از عدل او بود
نیم لرزه شد و حصار فطیر
چو کرم پویه شود شیر اجد
ز رخ در شود آنکه که بر پیش
که شهر بار زانست داد و خوا
جهاد که او مدح آن بخت
بروز کار که آباد شد زمان
بهرز کیست که روق کرد و فضل
زدست کیست که دریا می کند
دیج آنکه بخت در کند بخت
جهان باله چون ز آفتاب
بغیر بخت که از خود او بود
که مشکند با شاهی اقصین
بهر لوله دشت که در
زبک که در رود بر فلک
ز شکل رخ شود و دشت
بر سلاح و مبر مغر و کعبه
که عمارت تمیض کند دولت
سخن دیج توانا و چرخ از
که دید خشم تو با خشم دل

مقتدر رخ تو بایسته طایق کوبد
 قرین شخص تو را نامم در سکر
 ز بر دست تو گیتی شود چو باد
 بر از دست تو ان که بر کرد نه چو باد
 کی آفتاب جبین ان که در آفتاب
 جهان مدارا قد سخن گوید آن
 بختیای من از رخ سبک کرد
 چنان بوی تو آرای من
 اگر بخت تو بشود و قیامت
 کسی که منکر فضل من است و کینه
 اگر چه محرم من است که در
 بجای چرخ چنانم فرود آید
 شایسته مرا ای طرب بهیلا
 خدا بیکان در در که تو شخصیت
 سواد احمد ثانی که پاک نیست
 چو من شایسته تو که من ملک حیرت
 ستم رنج تو بخور باشد زار
 بخت دولت نبشید و داد

مرا می گوشت مرز شاه خیرین
 که روزگار عظیم است و این عین
 بدگر هیچ تو جلد بشو چو خدین
 چو آفتاب کیست ترا حال خدین
 کی آفتاب کعبه نبخش از سیاه
 که نیک و این عطف و قدر نادین
 شاد و فراموش اگر کنه پرین
 کشت آفتاب هر چه از منی گدین
 روان حستان بطبع من گشتین
 بهما نحدیث جمل ان و نادین
 به پیش من جز بسن طاعت من
 که حال من بدخواه تو من
 بدیخت است مرا زینت من
 که پاتی سراسر از فضل و دین
 سرشته روز ازل از خاک
 چو او دعای تو که ملک کین

اگر رنج تو خ تا بد بمان محبت
 بفرم ملک ستانی چو قران خود
 اگر کعبه از خلق تو گشت
 بسی خط بود این گفت زانکه
 زهی میر که در پیشگاه حضرت تو
 سخن چو غرور بدیخت کی شود
 مرا ز هر پرورد که زین کرد
 غزل سیم شکیب از خال
 کواه و حوی من گشت
 ز آفتاب که محروم مانده
 چرا که که در پیشگاه من
 سخن نکوشد طبع چو بود
 سپهر با من غایبان چو بود
 ادیب فاضل و دانش پرور
 ز که در کاخ و اهر صبح و سحر
 بهار و ناک که بر یک حساب و چرخ

پایده را بنود تاب عطره فرین
 در آینه قصه شخص تو گشتین
 بجای خایه از زبونستان
 که آفتاب جبین پرورد برین
 سپهر پرورد چو نیکه ای را
 بدست چو تو کسی فاضل کو
 حدیث عصری وصیت حضرت
 قصیده که محکم تراست
 که شد بهیچ تو رشک نگار فانی
 ز آفتاب که محروم است
 دگر بخوان کسم آن که در
 هنر غزله حد مرده چو بود
 که در پناه تو آسود گشت
 حکیم و باذل نیکوخت و دیندار
 بجز بقای تو از کز و شش شهین
 همیشه تا که بخت و چمن بفرود
 جهان ز عدل معبود و ملک
 که روزگار مبطع است که در کار
 بهین صفات تو چون نام من
 بچشم هست تو که خدای بهین
 سخن بهیچ تو باله بهیچ
 امین شاه جهان در هر مقام
 ز رشک عاید تو خاکش برین

در تجید اجل اگر م فخر میرا حشمان امین خلوت

زنی صفات تو چون نام من
 تو آن مفضل و منه بخت
 تو شیک باغ خرا به نشیمن
 چنانکه دیده یعقوب انجال
 تو بانی معین خلد انبیل

زبان محفل در اوصاف تو
 که برک و بار تو که شرفت
 تو شیک اهل نیر از جنت
 شود و دیده دوران بدین
 تو توحیدی و این شاه را برود

مین مقام تو چون نام من
 تو یک کمر از خاک ز بکد و
 سخا بدست تو ناز و نسیج
 امین شاه جهان در هر مقام
 تبارک الله ازین منزلت که خدای

بهین صفات تو چون نام من
 بچشم هست تو که خدای بهین
 سخن بهیچ تو باله بهیچ
 امین شاه جهان در هر مقام
 ز رشک عاید تو خاکش برین

تو را سرشته ز فضل دین و عبادت
از آنجسته بد چون توئی که گرا
اگر سپرد بد و شر تو نشد
اگر چه حسن و صاف نام نهاد
بیان تا که بود و خرم و دین
بان و دگر هر شاه را که خوش
عروس جهان را و فانیست
ده دل نیز یک این زال جاوید
ای کامت از وصل شیرین
محویاری ایدان نه صیقل
تو کام از عروس جهان کی
دلارام ایجان خوش کشته
ز دستان این زال خصل
موجو مهرانین تو عروس کن
ده دل نیا که این شوخ عرا
کار رفت بهوشنگ آزار می بود
کیو مرث و طهر و دگر گشت
بهر جهان دل بستی همانا
هماسوی کرداران به که پو
بسی جو گشته این زال جاوید
منبد و دل اندر جبهان مرد
که انخوا ابانکی سبک خیز
چو از کلین تن سوی کشتن جا

ز آب گل در از سرشته بند
شکفت نیست که کوهر برادر
که بر سر تو بود و فلح خست
بود صفات تو از نام نیست
نهال عسره تو سر بر باد وین
بزر سایه پر در چاکه رویت

قصیده در سو فانی دنیای نماید
رو ز کار و مرثیه کی از رجالت مکر مات سلطان کار

که هر دم می ناخبر سر بلین
که از قتل او مانده ناکام
و نام او عدا و خو خوا کرد
بهوش خفقان آید از کام
که از خون ضد چون تو کشت
بسی نوده در جبهش این
چنان کشت جسته و کام
منو چو در کینه و دگر گین
از پیش تو را به چشم جهان
که کرد از خوشتر ز کشتار
بسی شیر ز خسته این گرگ کین
سجده شکر عاقل از کام تن
بیکران عین یقین بر زمین
نمی دو جلاله منی نسیر

ترنجسته بد بود قباب کرم
بلنداری توان آفتاب بایست
زمانه چشم عطف دارد از تو
سوی هاسن که هر شایسته
ز خاک پای تو روشن حاد
بسیار تو جانند تو بایستی

قصیده در سو فانی دنیای نماید
رو ز کار و مرثیه کی از رجالت مکر مات سلطان کار

خو که همه شند ناب است بایش
حلقش چو مردان سرود
جبه خون از سیاه است تم
مدا و اگر دی دور دزی بد
بکامت که از جبه ز دست بر
سیمان از مانده می خست
اوشیره او که بودی زعد
کیا از خاک سیه کرده بستر
سوی حق بود بکشته و کین
مژده آن جباران کیتی
جو مهرانین کرک سپهری
همه کار و ان بار بشت
ز کمرت سوی ملک حد
ما چند با استخوانی مباری

که کوهری چو تو بود و پیر
که از خوف زوال است جاوید
که خوشه بر دوشه چنی ازین
که کوهریت که انقدر تر زین
شود ز بر تو خوشید تا جهان
دام تا به سر لاله از کشتن
ز دستان این زال امین شوین
که قناره را دوستی نیست
بکامین او کرد چنان شیرین
که شه و صالش بود ز کین
بود رسم او شوی کشتن
خضایی که دارد بدست نظار
که بشکافی سپهر شراب زین
بیاد اشک که یقین ترین
فریدون از کشته می خرد کین
بیک آشیان هزان گنگ دین
یکی از خشت لجه کشته بالین
کمانه تبه و اسیه بقوین
که رختند با جلد با دانش
که از خون بر سفک جلد کین
برفتند و تو سر خوش از جین
جهان دگر ما و رای جهان
سوی بدره پروازین

به از صبح زن خسته که غمزد
 نهان آفتابی شد از غمت
 چو زین نگاشد سوی غ
 اگر بانوئی شد سوی غمت
 ترا گشت روشن چو چشم جهان
 بهانی پس پی پاز غول زین
 صبح قیامت عیان شد عالم
 چو دزد از کین جیب سستی
 چو اینست آکین صرخ ستمگر
 بایران چو راست قد زخو
 ترا کرد و خاطر می غایت
 چو صی کریران تو از خست
 بهن تا که دور انجا بی در خب
 تو با عقل گیره بری سوی غ
 تو خود را بمیستی سوی غ
 شای کسی حرم ز جان کن کن
 ابو الجود غیث اندی که غ
 ومن جوده نیت کل الامان
 ز آبای او شریع شد این اثر
 پیاده رود در رکابش اسطر
 بد چشم کی مطلع دیگر آدم
 که زین نجاست ابرین
 امام نور ری متعجبی نظر

چو ز خاک این خاکدان چون طرب
 که زیند زو غش فلک انگشت

در فغان بد عهد می نام گشته
 کین بانو می غم غمتیش ثانی

فی الحکمة و الموعظة الحسنة و النصيحة البالغة
 و توصیف العالم الربانی اغی میرزا ابوالقاسم

به روشن جان همه ریزن
 سر از خواب بردار بریزن
 چو سیل از کوه است آسود
 چو این است رسم جهان بد
 بهندوستان پویم و یکن
 ترا کرد و دیده حاقبت
 بن غاری از غم و هرگز
 ترا گشت مقصود و کد
 که ز دلی نسیه با اسپین
 کجا سوی حق به برد و غم
 چو رخ شهابت سوی شین
 الخ المجده طود الهدی طوین
 و فی مدح قلت جل المصان
 ز اجداد او خلق شد این
 چو بر رخسار همدارانی

سار شود مرد حتی چو سپهر
 تو در خواب و بیدار چشم زنده
 جهان پر شیاطین است کد
 همان به که در کوه و دامن پو
 شوم تربت یک محمود بوس
 ازین بسکه غول جانی ستر
 ز غوغا چو فارغ شدی سوی
 شای ما کین چندان خاک
 تو خود را میکن زده و دور
 اگر امینی جوی ایدل عالم
 ابوالقاسم ثانی عقل اول
 هو البحر من ایست و او این
 هو ابن حله و الطیلاع انشای
 ملوک و ملل را ز غم و غم
 که لطف او خاک را اوج برود

المطلع الثانی
 فی مدح علیه علی آباء الطاهرین صلوات الله علیهم
 ضیاء الهدی فی امر تشیع و
 ابوالوارث المصطفی بالفضیله

فغان ز می جهری سپهر یکن
 که مریم صفت بود و بقدر
 جهان گشت از مده مستر شکیان
 بقای جوانان او با دامن
 رخسار جهان بین بکار جهان
 بریند خوش که کار خود این
 حسن خفته و دزد با تیغ خون
 که سیدی می بندد بروی شیطین
 ز غار انکم بستر از خاک لپین
 که اهل بهر را زده و یکن
 کجوان رخسار غمیت زین
 پس آنکه و چات باشد این
 کجای شمع ان شیان کن
 میان تو دوست و رویت
 ز کید شیاطین و کمر ملاعین
 که نازد بد و شرع و باله
 و او را بد الفضل العلم والهدی
 ومن جوده فاق کل البین
 کتاب سنن را بد و زین
 کند مع او کلک اعین
 که محبس شود مطلع ماه وین
 ابوالقاسم را عقل نخستین
 هو ان یب الرضی فی المیادین

سوی چشم و آیین بخت
کین نفس از فضل و بخت تو
وید بر دور و بستان
برای به باد خونه و بخت
ز می کوی فضل تو عیشی
سوی فضل تو چشم و فضل
و یک شای تو سزاوار
تجی تو بودی اگر شک کوش
کشد به لب و تسیان دور
شفای فضل تو پوسین
به آن که از شوکت تو
سوی شش جت حکمت از
بعد تو خونین لی نیست
ازین پیش پسند ای کج
سوی من اگر بگذرد ویت
تو آن میر محمدی خیالی
کنون چهره شد شریعت
روح شای تو طهر و ارک
بیاکی جو جان کشت روح
تو ثانی احمد و من بخت
ملک و چو این بود ویت
نهان سخن ارشادی تو خرم
بهاره و یکدشت و درگاه

او ده است به با شمس آتین
کین بی از با شمس تو
بروح القدس بر او و بخت
الا فخر و انبیا و الکریم
بو و جسد و کوه از زبان
چو سوی غنی دید و مرد کین
چو بزم فکر ای سینه نه این
خلقت الخلاق من الما لظین
چو یابد تو کوی فضل کین
سنا جو به از رای تو طوین
نکونار کشته بهای شکی
رو نشد نه اقصای من
دل کج که هر بد است خوین
که بردست و است کین
عجب نیست کوفیت نام تو
ز دجال بهت کین کین
بهر تو بسته در فضل شین
پرو بال زید بجام نخستین
چو با طبع من شد شای تو تعین
چو حسان ثابت شا کوی
و حایت کیم ملک کوه این
بها و سحر اخطای تو خرم
و که طالب تره

از دکت روشن مصیبت
یا چرخ زود و فصل و وقت
چو شامین حدش پرواز
بر اعدای او گفت یک
تو آن صبی قیام بخش که مرد
سرد چون خضر که کوی تو
تو نیب صان شمس
تو فی دهر التاج آن پادشاه
را پای به صبح باشد بجای
بجای که کبیر در نام پاکت
نماند و کربت پرستی عالم
پوچ سپهر از عت کین
از آن بحر فزین کین عیبت
ز خط تو بود اینک اگر کین
به جامی بجای محراب و مسجد
شیامین منی و خجی خادان
نیز دزد با براق شایت
لالی دخت چو در شیار
خجی سده و است سجد و کلاه
زین بشود و کشتای تو حسان
الا تا زو نشید و یاد بهادان
بود شایگان کین انفس
و که طالب تره

از دکت محم تو این
کیم حجب از روح از کیم زمین
کند آشیان معونه در
الا دشت بر امن جمیع
کین مرد و از دوا و خلق
دلن تسلط معی صبر الی
که زینت از و یافت طایفه
که خاک رده اوست تاج سلیمان
که لکست بجا کیت مضامین
از بالا در آشفند بهای
اگر بگذرد ویت حد تو زمین
کیم کفری کا و بری کرد وین
که از ابر دست کین
نهان کرد ایمان خود تو طوین
بها زده آن بت پرستان کین
همی بود و زین در ایام شین
شود و جنگ برق کین
زیم بکشد و شک و قهر
خی در کت قبله کا و سلام
بلغ خبان لب کین بختین
منور حجابست و کلاه شین
که ملک من ار است و زمین
بسا و با شمع از غم ریختن
خان

زنده بکین بر بکر برباط
 چو بخت زنده زشت خسرو
 فشانده باد بصحه شامه عین
 هوا چو طره شیرین زبوی سپهر
 می چو عقل نیرمند بی غش و
 از نسی که گراشد بدست
 بدل فرایه عقل و بی عقل
 چو رویی است پراز لاله
 گونگون خون خزان رخت
 دو هفت پیش و معدن زنده
 درم هر آنچه بدامن باغ بخت
 شد از شکوه چمن مطلع در پیر
 پراز کما در چمن سحر مجسم
 طراحت فریدون و زنده
 بقا و خسر که دوار انگوه
 اگر قفس و قدر سر کنی
 اگر فصای اوزا چون بخرای
 بعد دولت او یا دگر کن
 چو سوی یوان آید بی غنا
 ز دست او خور و خون گنج
 دوان دوان بر کاشن رخ
 اگر بکوه کند خشم که کرد
 ز عدل او که از او نیست

چکانه عینر شامه مشک حاشه در صفت بجا
 دستایش امیر الامرا الکبار موم منوچهر خان
 معبد الدوله

چرخ چو مجلس خسرو ز لاله
 می چو جان خرمند رو
 عان غم تباه چرخش
 بسر فرایه چو شمع تن
 چو موسی است پراز مشک
 تو نیز خیزوب غریز خون
 گونگون کمالش چو ده بخت
 گونگون نسیم وز او نماند
 شد از نسیم و من مبت کل
 بر از حشر هوا چو طوطی
 ابو الحسام چو چرخش
 سپهر در که و کشور گشاد
 زنده کانش کم گیر میده
 خشت بایستن ز مشک
 حدیث او کو افشانه کند
 همی تو کوئی خسته است
 بعد او مکنه ناکس
 در آفتاب کیوان کشید
 دگر سخاک کند خشم خاک
 تواد او که از خشم است

که بوجید ز رانده و در زان
 صبا بیارغ زینا کشید شاد
 کشید بزرگوار چو ابرو لوان
 کشتش مشم از بزم درون
 بجای لاله و بد شمع
 بجام لعل روان و بجام
 باغ خالی پرده بران
 بوقت بوسه روان بود
 سبک بخیز و بچسب بار دل
 گونگون تلیت زیبا قوت
 بعد زنده و با قوت بر دستان
 یکی زبوی یا صین چو کاج
 نمونه است ز عدل خدا
 زمانه از پی فرمان بری
 بی است بخت او قدر کن
 حجاب بخرق نماید
 بهین شایل اوین کو
 کوه سکنه از تیغ خون گرفت
 همی تو کوئی اسکندر است
 میان تیکه بچید او کند
 زیم او هم در کام بشکند
 که هر که بکشد روی باشد
 بخار عهد کو زنت خسته

بکای رس چو فرشت ز دولت
رقعه سیح نبشت اندر زان
مکر ندیدی زرش قلع سید
فرز باره او مرد دیده بان چو
بغیر رستم دستان بجهنم
سپید و درفشه بست چرخ
ز دست دیوان گرفت آن
اگر صاحب بیارد در زمین
از آن اسیران کاورده آن
پای رس اکنون بری بود بنوی
هنوز ازان همه که گشتان
لسان شیر به چاک درشت
بجاک بصره بر سر بخت خون
پیم تیغ جعبه اندر او
خدا یگانا ای قاتل دولت
و جودت که فرشت زایت
زبان تو لکن بود بوقت
بصره جا تو کیوان سیر اگر کرد
پیم تیغ تو در چشم شیر
همی زیم طرز چو خا ضرر
حد زیم تهمان کرید زان
بر غار فلک از نهایت
حجبان کر چنجان داور لک

شد زنگارم و ملک رس
ز ظلم سیح نماد اندر آن
که بد بخوار زد و راز حد
سر کلاهش سودی بر کمر
کسی گرفت در آن غلام و مملک
جهان گرفت با قبال بخت
چاکر اودم شمشیر رستم
بجای لاله برید خاک رستم
وزان سدان که رشتن
که جای خشت و گلش
بود اسیر فزاد آن بخت
بجای کو و غیر اک سب
به جلد خون طایان شد بجای
همی طرز و بسیا کعبه هر
که دین و دولت نازند از تو
شکوهت که اوست آن
خرد و مدح تو عاجز شود تو
گل بجاک ده امش در آن
توان معاینه دیدن علامت
زهم گرز تو اجرام گشت
اگر انصاف کرید لشکر
باستان تو آید بر سر باد
بغیر دست تو بر کس نداد

بداد خوابی دیو وری در آن
هنوز بوم و بر پا رس
ملکه قلعه آن که نظر بر
کجا بان سر قلع از صلابت
زخم محکم و عزم دست در
حصا و قلعه زهرای تو بین
ز خون دیوان آن سر زمین
اگر عجب رو دانه شد بکری
پی حراست کی کرد باره
اگر عجب بکند و بریزد
مکر ندیدی در عبره چون
هنوز اودم شمشیر شان
ز بس به جلد خورین گشت
ز روم باج خسته کمر
ز عزم جسم تو شد زده
هنر کمیت در ایام خود
بختش تو نباشد کرم اندر
جهان بختش و غلظت
همی بخیش به چید و مار کو
نیم گرز تو در سیستان اگر کرد
بگاه رزم تو چون من
کسی معبد تو از ظلم حش
جهان نپا سوسی بجای

مهر زبانی و فتنه ندیدی در آن
طرب فرات چو خسار در
بر اسال برید و بری
هنقه دار بکلی بکوشش
زیر باری دیاری شام
لسان کشتی ز لطف طوفان
همه نگارستان شد بجای
بجای سوسن زوین
هناد برجی از ابدان
اگر سپهر بد و بگرد شود
سپاهی آن جبار و زمین
بود ز خون عرب تیغ طوفان
ز خود و تر کش سر و حد
ز دین نگار کار بکشتن
ز عدل و داد تو شد زده
سخن که نیست در او صفا
بانش تو نباشد حکم در
چو از قباب حسام تو کن
زیم رزم تو در غار اژدر
زیم گرز در دهنه بیکر
بود زیم تو چو نسای بود
که شد ز عدل تو دنیا
که دریا تو آورد و زنج

رنج تو مایه رود و کجای
 تو آفتابی و من زده کی رود
 اگر بدعت محسوس و حضری که
 بدعت تو بیا را ستم کی
 جهان کرفتن مشکلی از شیخ
 من مبارک زانکه خسته و آن
 مانند دولت محسوس نام میگردد
 مرا زلف تیر روان خسته و یا
 بود که تو هر اندی شود ای
 چگونه من در دکان فضل بکنم
 که هر چه که مرا زده و زلفت
 مرا غصه بیت کرد و در جوی
 اگر چه قافیه مکرار یافت
 بهار و تا که بفضل بود و در
 بهشت وار و در روی دولت
 فدح مکرر بکش کاران عشق
 امشب این که در دار جهان
 خاکدان شد پر زهر و ننگ
 تیر بر آن چون شهاب آیین
 از فروغ شمع و کاج آینه
 مثل سیمین فردوزان کرد و
 آن وزیر ملک آرد که ملک
 عکس روشن شمع بین و در

که مست ساینه لطف تو ساینه
 که آفتاب بود در دود و جسم
 ز بحر طبع برآورد که هر شان
 که از فضا است او همان تو
 ولی لطف تو آن تو
 که در دست بجای من میخوان
 شعر غصه ای آمد با بد و در
 امید لطف تو آورد و اندیشه
 را لغات تو هر مشکلی شود
 که سنگ و کوهر یکسان بود
 که چرخ همه آستر در او شود
 جو بحث میت تو را در و شمع
 که عیب قافیه دانند اهل طبع

بجای تو که در یاست که هر حسی
 مرا پرورد و من که چنان بد
 سلیقه و که خواستش هیچ در
 اگر بد عوی من جسم حتی خوا
 جهان صد یوازیست تو در کج
 یک عطا که بخشود و بخش کرد
 در او یان سخن مرا بد و است
 در دادا که در دراز باده و است
 رمار قدر بر سر اگر بد استی
 اگر سر و دهن و دی و دلم در
 ولی چه سود که رحای من کرد
 ز جوان فضل تو را لغت و کس
 ولی چه نفع من است تو

در صفت و تریف پیران و اشباری
 و جشن و لیله و شمع شیری و طرح محرم

بر همین آیین بماند عاودان
 پر از خستر چون ناکش خاکدان
 تا سوز و جان جسم دیوان
 شد رخ آینه رویان
 تا دشمنش صابر و در جهان
 ز جوانش که بر چه نپسیر
 آیه نور سلف نور کمال
 باز آتش باز صبح آگون
 از سر و رخ آفتاب و تاب
 افی چپان و در حیرت خاک
 چون رخ در طعنان آراست
 آن یک آردای وزیر ملک
 مجلسی آراسته چون باغ غل
 عود اندر محبس و در حیدر کار

دروغ باشد عویش زنده کج
 بر در کا شوم شمشیر و کج
 مراد در و مراد و زلف در
 در این ششم راسخ و در
 بود و جوی کا و در پیت
 مانند نام نکوست و در و در
 محسوس است هر ارا و در
 مراد ما که جسم و خاک کرد
 ساد و در نو و کج شمشیر
 یکی فیه و در تو کرد می عو
 نصیب من و در دولت در
 چه سود علم اسطو و کلت لغات
 رخ قافیه مانند و در
 محاسن که در و در و در
 محاسن که در و در و در
 جهان مکیده و در عا و در
 کرد آتش باری که در حیان
 سدرین تر و در و در آسمان
 امی سینه کس آتش فشان
 از رخ آغل من باغ و در
 این یک ادرک و کج
 در نشاط و در قمری پر و در
 زلف و در حاش بود و در

صوفی اند و جد و زانای ستم
 پرده عشق را تا برود
 کم ظرف در جد و با بی فکر
 بس عجب بنوا کرد چو کجاست
 از دلی نیست که نسیرد کجاست
 آنکه در گمراه نهاده اش سیر
 یار باین حسد و مانده پدید
 آیین و کرایف ز نقطه قریب
 و از بی جهان نصرت دین مرید
 آتش و جویخت که در سایه حد
 در خطه چین لرزه شد بر تن قان
 بر قیصر و خاقان پنج متن در
 خرم کند از فیض کفش گلستان
 چون خواست که گیتی شود آیین
 آن بحر نوالی کف بحر شاش
 قزوین بود از بهت او پزید
 ای شاه نژاد که بی بند کت کج
 روئین تن چرخ که کیوان تو بزم
 از رخ تو اعدا بگریزد و غیبت
 فرزین شود از بیم تو در زمره
 از عدل تو شد تازه بهین بر
 از عدل تو آراسته شد خطه چین
 غزین اگر آید شد از بهت محبت

شاه اندر رقص و مطرب قدس
 پرده عشق آرد در میان
 یکجست در رقص سرودی
 پرستی باید اقبال جوان
 شد و لیعهد ده یو هم نشان
 افشرد بی شک گیتی مستان
 ایام کهن باز نویافتی آیین
 چون از پی آورد و بر افروختن
 سر که بنکارد و پریش فر
 روشن کند از خاک شرع چنان
 خرم شود و ایام و جهان یار
 ابریت کرد و ناک جهان یار
 گویند بود خطه چین خطه قزوین
 بر بسته ز جو را اگر از دور نخستین
 از بیم تو میفشاید اندر دین
 از تیر شهاب را بگریزد به طین
 در عرصه پدید و شود از فرود
 و ز نام تو شد زنده چین
 المطلع الشانی

منظر بی کر خج و اود بزم حسره
 رقص کن کیو غنای جوی
 از چنین جانی گیتی شسته
 این سرور و غم می اندر زمین
 داود می حسد و ترا دی نامو
 کشور و لشکر ز تو نظم و کر
 قصیده در ستایش شاه اسلام پناه السلطان
 ناصر الدین و مدح کی ارشاد را دکان عظام حاکم قزوین
 زبید که کند نصیب کجای کسل
 تیش که بود آذر برزین کجای
 قیصر سومی و باج فرستد بی
 از عدل پادشاه آنگونه جبار
 بگریزد بی نظم جهان شاه نژاد
 در حرکت افاق ستانی جویند
 زمین بشیر عالم شدی زمین
 ای ملک سایه کی ملک ستانی
 دولت نهاده رکف را و غنا
 از بهت زهر سخت طعم بقره
 آرایش آیین جهان از تو شد
 در مدحت تو مطلع دیگر گمش

نمرد در رقص آید و در حسره
 کر خش مجلس و باغ جان
 از چنین عیش که خرم شد جان
 این شاد و بی اندر زمان
 سروری خاقان کعبه آدمی
 دید و آیین و کر کون مکان
 دان و لیعهدش با پیدان
 در دولت جیشد و در عقل خیر
 کریمت ادیافت جهان آیین
 برافروشد و درختان و درون
 افسرد و در جهان حد و آذرین
 خاقان سومی و باج فرستد بی
 کر قصه آید و خواهی در آیین
 کر صرخ مر او راست قزوین
 فی فی که بسکند و بودش در زمین
 امروز ز قزوین روده اندر زمین
 از دور ازل کرد و فضا شخص قزوین
 بر تو حسن بهت که با جوی
 در کام حد و کرد و چون خرم
 از عدل جهان باید آرایش زمین
 آنگونه که روح القلم که بختین
 است که ز مجر و آراسته غن
 آید و شد از بهت سواد قزوین

المطلع الشانی

خزجک شى ميت بدوان توان
کرا بر عطا تو ببارد کشتا
چون شمع عدو سوز کشى از پي
کر بستر و بالين شمان ادا کن
که زانکه خراج شن و چين بکند
اسال خراج شن و چين ستاني
در سايه تو يافت هما دولت
ايم ز دست تو پراز تو گواه
بر زم تو چو فردوسى بن ادا کن
از زلف و خط و خال تان بپا
بر باد نهد بستی اگر بسيل مشکين
انروى شکسته کرد و فات
خز خال کس بستر و بالين را
لعل تو رولن پرور زلف تو دلا
رسم دل ندي کيف خلق ما
چشمي بکشا از خم آرنف منبر
آنى که بود چون رخ زيبا تو
پايه بگر و دش فلک اسيا جى
انقر نى ماشم آن قبله هفتم
از بندگى او نکند سر فلک
هر چند جهان پر دگر کن بود
شامت شود خج که خشم تو ابر
ز دوش کند خاشاکه بپايه جبر

خزجگر دلى ميت در ايام تو
يا وقت و کفر و ديد بر جاي
ار ميت تو آب شود جز ستاره
خزجگر و زو چين بکنى بستر و بالين
کيسال مقرر شد در دولت
سال کرا دهند و دگر سال
بايد بود دولت و مال تو
آفاق ز روح تو پراز تو گواه
حوران هستى و قدحها بجزين

و آناه دو چشمه کرد و مشکين
هند و زنبف نکند قمر و لپن
در جرم آيا که دهم دل کن
از بسکه کند زلف تو ميناي دل
تا مجلس پکنى از خايه چين
آنى که بود چون لب مشکين
که کرد ستا ايم دلى و ادم چين
آن زنده طاه و پسند بپا
خز بندگى ارسى چکند بپا
رين جشن جوان کشت جوان
ماست مباد و بگر خوش بپا
بر رخس تو چون راين و ستا

مشکين نشود خز جبرمچ تو خافل
در ملک تو آهوکند چم منفر
زال فلک از خشم تو نالان شود
خوشيد بر اين طارم فردا
بنو عجب از خج شمش که بپا
دريان شد مى نکند زلف
آصحن بود روشن از تابش
تا دشت بود و انفسر بپا
کشتگر مصرى خورى ابرار

ايروى تو چون لاله سمين کنى
مجلس زخده و چمر تو زکين
هنگاه شيرين شکر خنده تو
مجلس شود از دلا داي تو کل
جاي بد از آنى جان بخش
تا خون بدل کسند جان کنى
مجلس خوابار اى زخ تا کز
افضل تخين که بود موسى ثانی
قروين مثل روضه فردا
انچه استه سوکت ز تو بپا
دوش بود از داي تو در
را روى شى مى کنى از دگر

زکين نشود خز جبرمى تو خفاين
در عهد تو بپوشد خور زيب
بايخ متقن ميند بازوى گر کين
کونى بود اندر خم چو کان تو
سوى تو خراج آيد از کا شمين
گر زانکه نى فنى از عدل تو کين
تا باغ بود خرم از لاله سمين
چون چين سر زلف تان خال
که با ده کلگون کشى از شمين
بر زم تو پراز خال و مشک و پيا
بر سر و نه بپاستى اگر باغ ريان
ننى کسى زده تر از لاله سمين
از لاله کل باغ شود خرم و کين
هر که شکر خنده کشى لب شيرين
مشکو شود از طره بايى تو کين
از باد و ديرين بر انفسر بپا
کجا هم شراب همه از دست تو
از دج خداوند جسم بپا
آنموسى ثانی که بود عقل تخين
زين جشن ملوک که از دست تو
اى بافر روى تو هم دولت تو
محکم بود از عدل تو در شرع و پيا
تا بر کنى از بدل دل دامن کين

آنکه تو بر باد و بخت خیزد
 هر دم و پیش رخ تو آید
 فرزین که شد از عدل و خون
 در بزم نشاط تو دوخیا کرد
 زان نادر سنان کستان
 امروز بیاستن بزم لرب
 امروز بیاستم خوردن کباب
 طوبی که دلجو و عین غلام
 رخ افکاشد و در شک کرمی
 چهره او داده زلفش شکفت
 هم از کس چنین دارم زده
 زان پیشه کایسر عمر کوی
 می در بزمین بزم ای صفت
 بر خیزای رویت چو گل در کوشش
 اندک بستان بزم از غلامان
 اندک بر در بادش خورشید کوه
 ناکی ز جور و کار ایل ترا بخور
 آن باذل حاتم شیم افادس بزم
 خوان خط چون سحر شود
 بسا که خوشید شیر افلاک
 وقت که نوک سنان بهرام لاس
 تا شاه با عدل و کشت و
 بر در که اجلال و چرخ

ترسم که کند در بار بخت تو
 آیا قعر عروس سخن از مهر تو
 از گلک با طوطی ز بختن چین
 قصیده در مدح امیر لاله العطف ام مرحوم خت
 مکان عزیز خان سردار بکرل حتمه العلیه
 کرمی شود اندک و زنی شود
 رضا چون غمی او از دم کوار
 ناه شود از دیو بی بند کوران
 بر کس صالحی ندهد در بخت
 هم از لبان شکرین آرا قوت
 می ده غم از بند کرمی شود
 که مصر جان آید از آن
 که غمدم سر و دل آید غم
 اندک که چشم فروخته
 سر که ز بند بواج است
 امروز جام می از دست
 سر و دل حکرم ز بخت
 بزم لرب چون ناه باشد
 در نهانی شاه بادی جان
 وقت که بر سپر خورشید
 حقا صفت قافم شرفی
 در سایه انصاف و کرم

از دست تو آرد آینه گل
 پس تفرود بخت مران کرد لاله
 تابست به عالم سخن از و امین
 امروز باید دلبری
 از طوطی او شک تر اند و خط
 کبره از آهوی چین باج از دور
 مخون رخسار چو در دار و بکر
 رویش با مزه سر خوشی
 زان طرح لوح از آن
 در شیشه که سنان پر سازد
 اندک که آسان خط اندر شاه
 اندک که سازد شک خام
 اندک که جان آید کرد و جا
 از رخت دی بشید
 در صدق جو دهر
 تریز شد باغ ارم از خود
 وقت که بزان جگه از رخ کرد
 وقت که گزاید آن بر خاور
 تا ملک آید با حبان از غم
 چون زدم جوید با لیلان

آراسته از ابرو و باغ بهشتین
 گل گلک من آراسته در چرخ
 تا هست بختی مثل آرد بهشتین
 بر شام و سحر که بود در بخت
 جادو چو دوس بود بزم تو
 که غمدم سدا کل کل شمع
 که نرم رخسار پی در بخت
 در قامت او آید
 کاشیده آهوی حسین کاشیده
 بختی آید که دارد بخت
 القضا را تا بخت باغ
 در آن کس به بخت کادو
 تو با خون دلبری از شیشه
 که زدی او بخت بود در راه
 اندک که کرد و با در بخت
 از بر لب آری چین تم زده
 از خط کفانم مدا
 او صحت آن زدن
 وقت که بر ابر کرم
 از عدل و کرم
 وقت که بر دوش
 شمع علم و آو
 ای بخت و قاتل

ای چرخان کرد در رسم تو ایام
 مرا که رو آورد از حدان
 تو بر از حدان کردم نام امیران
 ایرد سرشته ارادل عاقبت از حدان
 اردو اگر بویسی در جاده و جاده
 د کشوری گاری کرد از تحت شانه
 چون درج تو کوچس بران کلام
 ای ستر در ای سپهر حبس
 ماه اگر بهت ماه ماه
 در دولت حکما دست شانه
 فصل بگفت داد و دین تو
 دهنه حور دار حال علمی که
 چو طبع مان در حال علمی
 قدرت را چون کس شانه
 ماه پری داده را در شانه
 ارج تو آفتاب مطلع و کیمیا
 حرد و ارشاد دولت و کیمیا
 فرم خود رسم کو بصل و کیمیا
 صبح حال مر بر شانه
 دستش از رخ آفتاب که
 ریزد دران چو کیمیا
 که در دوران و کیمیا
 ای دود دران هر که حرد

پنهان هستری ای آفتاب
 چو باغ در میان کوه مر که کشتی
 اگر عدل حرد و شانه نام ملک
 مقصود دران اهل آب و کیمیا
 خاک سبزه را بر روی سود و کیمیا

رد که شاه جهان قیامت
 ترید حرد و شانه آفتاب
 بعیت حیت عالم در دست
 ماه که در دلو در کیمیا
 کی نوم باشد چون ماه و کیمیا

سده آفات درج سده آفات
 شیراز حرد و شانه آفتاب
 ابریت بهت لعل حرد و شانه
 حرد و شانه در کیمیا
 کی حرد و شانه حرد و شانه

قصیده در منج شاهزاده آزاد و کیمیا
 محمد امین میرزا پور با نور شاهزاده حرد و شانه

سرد که آفتاب سرد که آفتاب
 در شکست و شکست
 عشق خط کاغذ در شکست
 رنج پیچید حال رنج
 که در دوران است در شکست
 واکه حال بود در شکست
 جاکر شانه را در شکست

سرد که آفتاب سرد که آفتاب
 در شکست و شکست
 عشق خط کاغذ در شکست
 رنج پیچید حال رنج
 که در دوران است در شکست
 واکه حال بود در شکست
 جاکر شانه را در شکست

سرد که آفتاب سرد که آفتاب
 در شکست و شکست
 عشق خط کاغذ در شکست
 رنج پیچید حال رنج
 که در دوران است در شکست
 واکه حال بود در شکست
 جاکر شانه را در شکست

المطلع لسانی

خبر خیزد و کیمیا
 یورنچ و کیمیا
 لعش و کیمیا
 کرد صفت قیاس و کیمیا
 لیک و کیمیا
 ای شده و کیمیا

چو بر شاهستان حرد و کیمیا
 که در حرد و کیمیا
 و کیمیا
 کردی حرد و کیمیا
 کیدل و کیمیا
 قمر حال و کیمیا

چو بر شاهستان حرد و کیمیا
 که در حرد و کیمیا
 و کیمیا
 کردی حرد و کیمیا
 کیدل و کیمیا
 قمر حال و کیمیا

اگرکاف راوت بود ملک جهان
 نازد بهر دوش میت فانی
 خواست شد آفتاب شد زوای
 دست تو قطره است جوار
 افر غزل میکنی سودا اگر بجز
 تا کنی ساید بر او چون
 شش جت از آیه باد منور
 دو آفتاب درخشان نذر چرخ برین
 بغیر خضر و غازی و حاجی آتشی
 دو آفتاب که هرست غل را
 یکی حایت ملک دیگری حایت حق
 یکی همیشه و نام روزگار و حتم
 یکی بود و نه بنای حسار وین حکم
 یکی ز آریان لشکر کشد بهر نعم
 تو پسان یک در خیم خج و طرد
 خاک روی سکن در چو آن
 با سنان یک لشکر کجاست چون
 بر ساری آن یک پای جستان
 به پیش فرخنده پادشاهان
 هرات بگر و خج و نجر
 زدهش هر تش بود عفت
 و بذل و عطا و بوقت کو
 حاشا در باس ملک فرشتان

از غم خشت شود خاک برین
 دین ز نام تو شد نام نیل و کین
 بانگ برادر و پسر جای نگه اوین
 برود اندر شور و سر و دل و کین
 فرق تراست از زلف غزل
 سده صفت بهمان سودا و کین
 تا بد آفتاب از خاک کین

فی خسته پردم نیر از رخ تو
 کوسن کردن و کف از رخ تو
 بهلو با جرشیل می زنه این
 کرد بفرق و نیت افر خج
 در حبس و نسب نیت تو
 روشن و تابان تا ملک
 سوی پامین کینت بیج زانی

در ستایش سلطان آفتاب کلاه محمد و بیج حادیر
 تو ام فرماید

دو آفتاب که هست دی و دلین
 یکی مروج طقت یکی محب و دین
 یکی زخرا و طفل کشد خجین
 یکی بداد و عروس زانه دین
 یکی ز کرد و کوه و صغار قسطنطنین
 ز تپان یک در جانی حکم دین
 ببا و بخت سلیمان چو این
 ز لطف این یک طفل طبع حاکم
 بپای بره این یک سپهر سوده
 یکی ز دانش خنده آفتاب دین
 یکی حق بستاند ز خانه مشکین
 یکی ز دادش هر صوره شود
 یکی سر امر محسوس یکی برابر کین
 یکی بنجاک در آفتاب خاک کین

یکی طبع کو حکم او قضا و قدر
 یکی ناله بحکم و یکی ناله بکام
 بدست آن یک ملکست چون
 یکی خانه بقصر نوشته بین خد
 یکی هبند کند ملک فرج او که دزم
 ببا و بختن نادون چو بذل
 یکی ز حدش ناکت و جان بکشت
 از آن قصا بگریز ازین قدر فکر
 شیکه چرخ بچندین سنان
 یکی ز قیصر خواند بوقت کوشش
 یکی ز تن کشد حصن مکر محکم
 یکی چو بذل کند ثانی بود خد
 ز قهر آن یک میدان ز قهر
 بغض عبت آن یک سپهر کشید

در حکم پاکسم رخ تو کوجین
 در خشک بود چو کین
 دعوی با سلسل می بخت کین
 بست چو کینست در هر کین
 کرد بود آفتاب در ملک
 خرم و خدانشد تا چرخ زود
 خوشه از خرمی کر بر خج
 دو آفتاب درخشان یک سپهر
 دو آفتاب درخشان نذر چرخ
 یکی علام که امر او نیل و کین
 یکی ستاره و مکان و یکی سپهر کین
 بدست این یک رخ است چون کین
 یکی بیخ ز خدایان کر و خط کین
 یکی بر زنده پره خلک او کین
 سنجک سیکر قارن چو تن یاد کین
 یکی ز غلش افاق چو خط برین
 بان سپهر طبع و باین زمان کین
 محی که نیت مراد را بفر آفتاب
 یکی ز خدایان کسیر و بر خج
 یکی ز خانه جان حصن محمود کین
 یکی چو جو کند حاتم است کین
 ز قهر این یک یوان بر خج
 بخوان نعت این یک زانه بود کین

یکی در دستن میان می کره
 ریشک به یکی قافه حیت
 برین دو ماه همه ساله بود
 که تا سنا که کشورین دولت
 محبت از اگر حکم بر ما که
 پیدا شد از محنت سه یقین
 احسان پاک آن تن پاکت را
 عالم کون بهشت در گشته را
 شایسته میجا بچین مجلس شش
 برین میهان دل در سیران
 در پای بر گشته با یواں ملک
 روی برین را عطف می کی بجا
 ملک جهان رحمت آن می شود
 وقت مصداق سیر و کی شود
 مردی مردی محال کی بدید
 کیان کجاں خود کی گشته در
 با نام و کام از کجاں این شایا
 رحمت کی شده ایام بهره
 بر روی بی سپهر است آفتاب
 و یا وقت دل کی عالی ارسل
 از رحمت نمی است کی از خلق
 عالم شود در عدل کی گشته
 شد در عدل انجان جهان

یکی سبزش به یکی که مصر
 آستان یکی چرخ سپید چرخ
 برین دو ماه همه ساله بود
 که تا سنا که کشورین دولت
 محبت از اگر حکم بر ما که
 پیدا شد از محنت سه یقین
 احسان پاک آن تن پاکت را
 عالم کون بهشت در گشته را
 شایسته میجا بچین مجلس شش
 برین میهان دل در سیران
 در پای بر گشته با یواں ملک
 روی برین را عطف می کی بجا
 ملک جهان رحمت آن می شود
 وقت مصداق سیر و کی شود
 مردی مردی محال کی بدید
 کیان کجاں خود کی گشته در
 با نام و کام از کجاں این شایا
 رحمت کی شده ایام بهره
 بر روی بی سپهر است آفتاب
 و یا وقت دل کی عالی ارسل
 از رحمت نمی است کی از خلق
 عالم شود در عدل کی گشته
 شد در عدل انجان جهان

یکی بر سه سیدان شهر را
 سه روزه تا که دشتان شود کوچه
 بر سر سایه دولت پرود
 صرع دود و غازی محاسن
 قصیده در کج مُقرب الخاقان محمد کریم خان مرید
 و نهیت میهان فی الجحبه و البرستان حقیقین و مدح او
 فرماید
 مهران کرامی ست و بسک حریف
 مجلس برین طراز مدیت دروکار
 این آستان محنت آن فلاح
 دست کی نگاه می آت کی
 عالم در خلق آن صفت کلم
 آراش که محنت آن کو به لکه
 در در در در در در در در در
 از دلتان برین چو سپهر
 دل کی جو عالم طالعش دروکار
 حورشید بر دلت کی بر درو
 راسی کی مظم حمایت قبا
 آرا ساراه کردن ایام در
 باحت راسی آن که مصداق
 از عا در عطف می کی تا آخر
 آفتاب ماه تا سه بر سپهر
 قصیده در تجلی صفهان تو صیف االی انسان

یکی بخت سیدان شهر را
 سمیه تا که دشتان شود کوچه
 یکی سال و سه و اما درین
 که تا سنا که کشورین دولت
 محبت از اگر حکم بر ما که
 پیدا شد از محنت سه یقین
 احسان پاک آن تن پاکت را
 عالم کون بهشت در گشته را
 شایسته میجا بچین مجلس شش
 برین میهان دل در سیران
 در پای بر گشته با یواں ملک
 روی برین را عطف می کی بجا
 ملک جهان رحمت آن می شود
 وقت مصداق سیر و کی شود
 مردی مردی محال کی بدید
 کیان کجاں خود کی گشته در
 با نام و کام از کجاں این شایا
 رحمت کی شده ایام بهره
 بر روی بی سپهر است آفتاب
 و یا وقت دل کی عالی ارسل
 از رحمت نمی است کی از خلق
 عالم شود در عدل کی گشته
 شد در عدل انجان جهان

در صفایان با اگر خواهی
 نهنی تا بجاک او دسی
 آب صافش بر دکه و در
 باغ در باغ و سبزه در سبزه
 در بختش چو دگر مرآت
 هر طریقی یونسی سبزه
 یک سپهرست سرسبز و شاد
 که بطلات است خسته خضر
 خنیت در خاک او غم دانند
 این همه خشمی در این گشت
 باشد از عالمان و ربانی
 همه در عدل خود و کسری
 نقش الا سبب جیب است
 حاملانش این دولت شاه
 آری آری دمی ابراهیم
 انگو باشد ز شوق عدلش
 در که او تبارک الله ازین
 باد بگذرد از آن در با
 شد صفایان در عدل او
 باز از عدل و بصو و امین
 صرح بسته میان بخت
 شکفت است که خنیت
 نظر شاه آفتاب بود

و طرح چرخ علی خان حاکم آن رحمة الله علیه فیما

خاک پاکش ز دایه انداخت
 می عشرت بجایم سپهر چون
 بر سر بسم جو ابر الوان
 کرده و نیای عقل غارت جان
 یکبشت است سرسبز غلطان
 در هشت است در فلک بخش
 غم و اندوه کی بود بخش
 این همه خوشدلی در این
 فکری پر کواکب رخشان
 همه در زهر بود و سلمان
 در رخ خوبت جانش چون
 عالمان پناه اهل جهان
 گشت بنیاد و خازیر و دان
 نظم در بند و مشنه در دین
 خنجر او نفوذ ماته از آن
 که ملک اندو بود در بان
 چون مداین ز مقدم سلط
 اگر از بانس او بگذران
 تا بفرمان شاه بستان
 بر فلک رخسار کند جوان
 آفتابست فیض بخش جهان

در صنایع چو کارخانه چین
 کوئی از بسکه نمی آرد و ظرف
 چو کثیر از میان حصار
 بهر لیلی جمال و شیرین لب
 سیاحت اندر و مجبور
 فاش در آب خاک او پس
 از ادیان چو مجلس صاحب
 دانی از حقیقت از غایت شاه
 باشد از عالمان عدل شاه
 حاش جلا عالم حق جو
 در دینت وحیده فی الادب
 شد چراغ علی ز حق روشن
 انگو در عهد او ندیده ستم
 خرد دل خشم دلی جو خن
 کعبه اش در شرف ملک
 محرم آن خرم تا نشو
 از بناج بخش و جوشن
 آری از ظلم و فتنه آسود
 ز عجب کرد ز فرد دولت شاه
 ز عجب کرد ز فرد دولت شاه
 باد در سایه خنیت او

در جوی سوی دونه زبون
 نری و بختش جوان
 در باغ چو بوستان جهان
 سبزه و سوزنی گل و ریاح
 اصفا ن شد طرا و سوزن
 بهر سبزه عذار و رنگ آن
 خاطری نیست اندر و پیران
 باغ فردوس و چشمه جوان
 در حکیمان چو کشور یونان
 ز نور بخت و زیبای کین
 عالمی در لباس امر ایمن
 حاش جلا عالم حق جو
 در دینت وحیده فی الادب
 شد چراغ علی ز حق روشن
 انگو در عهد او ندیده ستم
 خرد دل خشم دلی جو خن
 کعبه اش در شرف ملک
 محرم آن خرم تا نشو
 از بناج بخش و جوشن
 آری از ظلم و فتنه آسود
 ز عجب کرد ز فرد دولت شاه
 ز عجب کرد ز فرد دولت شاه
 باد در سایه خنیت او

ظلم فرموده قتل شود
بها یون بادشاه یف جهان
علاز روی دولت خال
چنان مجرب دلدو کرد
چو اشرعیت او از هیچ نور
قضا بر تارک او خورده شود
اگر هر آن کسی او بجهش
بر سر دوزخ نصرت یابد
بیک سالن بخشد آنچه خور
رنجه آلوده باله کشد
بجده آلوده رنجه خلعت شاه
بدو باله سخن چون دیده اند
اگر خورشید رخسان برآید
بیزل جو چون قان و جگر
کجا خوانم بحباب قیاس
بنا میرود بحایست تیغ
شود میه ان پراز فایه
بجز الماس کون تیش که است
چو خشم آرد بوز بخت
از دسته بختی ز بفرقه
بر کشور که رود آرد بال
ولیکن بهت او برفش نه
سنگ عدل انخواپ چو کیست

در سیت خلعت نشان خال شهریار میرا
تحریران صفهان

که از حدش جوافه پیر کیهان
سر دار نام نام معن و آت
رو اشرعیت او از آت جویا
قد بر بنسج او کرد و پیمان
عدوی دولت شد راست خرا
سحاب تیغ او بر جای باران
تقرنی پرورد در معن و آت
اگر نازد چمن از بار پیمان
کو ملک شد ز حدش شکستان
از نازد بر سر چون پیکر آت
نظیر او بود در بزل آت
بنظم بنسج چون حدش پیمان
که از افرق بسیار است آت
که بارانش بود با قوت و آت
ز نسق قوس او وقت جولان
سحابی کشید با قوت باران
نهنگ و هر چه در دایمستان
از او ایوان سحابی کون
شود آراسته چو زرد علی
سار آسمان را عطف و آت
کند با خاک کج ظلم میکان

شهر مسرور و دیر آباد
بجده آلوده والی صفهان
چنان داد و دانش جهان
بر آرد و دوزخ عیانت
چو با تشریف شاه آید در ایوان
دوخته آفتاب و دانا
شکفتی بن که اندر صحن میدان
ز بنجم ریخته کوه سر دانا
منور با کشتن فصل کیم
چنان که خال مشکین چرخان
چو خورشید است اندر چادران
کشته از عطا نمیش کیم
کف او جادوان باشد آت
چو روی دستان برش کلان
ندیده آسمان خورشید چنان
کشد زیر دوران بجا کیم
شود الماس کون تیغ حرا
چون از بهت او پیر کیم
سحابیست او جسی است چنان
ز میح او شود آفاق آت
قضا بجای زر خورشید
تن و نشان او دوزخ بیا
شود مورا عطفی و آت

مادر پدر و ترکان حساری
من آشیرین تبار اخمد بنام
فلک کی قدر دهنده و
هنر نواز در چشم هنرور
الاتا در کستان بشنخه کل
هما در استان دولت تو
صبح عید آمد و صف حی جان
خاکه مشک حیر و خایا
چند اندیشه جهان خراب
کر چه زما در بسی خوش بود
عهد پر سیر و پر رفت و گون
تاری از زلف و بچک نسیم
در سر از وی بود آید عقل
حکس آنی نباید از دل خم
ناک او را از بوستان بهشت
جان فدا یقین جواب بقا
صبح در جلالت بود ابراهیم
آنکه در پیش از صلوات
جود او بسچو نو بهار بود
ز ایران را چو کامیاب کند
و هر بر جان او خود و گنبد
ز مزار رستی است در چکا
پر که از پال روی زمین

می باشد هنوز از دیده پنهان
بنام خسرو کا و بس دریا
که دانا و داند قدر دانا
کشت از خرمی ریا من جان
باد و شکسته دنا و فتن
پای کو بان در بدیران
عیش سی روزه روز و مضاف
دور جام است وقت طلوع
تا جهانرا کند عیستان
در تن از وی بر قص آید جان
بر محکمه چون شکیل
ارمغان داد و خضر از ضوا
خاصه بر یاد پیشکار زان
کش بود سپهر صبح خجسته
خواب ناید بچشم شیرین
که از ملک خرم است چون
حیرت ز ایران خورد
فتح با تیغ او کند جهان
بر فراحاتیت در ایوان
سم نفس بجکه و جولان

به فلان عذار و حور حیات
اگر دستم ز دامن شهنشاه
تو دانی قدر انشاه کوه
قصیده در ستایش افضل الفضلاء الزمان و اعدا
الاعراء الدوران محمد ابراهیم خان حکمران
زلف مشکین کثود شاه عید
ساحت باغ باز شد فرو
باد ف و خک باد و ریگیم
یازده ماه و دگر ایاتی
با خط و طره معبر تو
قدحی نوش از آن مروت
باک چون آب خنجر هرگز
ارنیش بجای لاله و گل
خضر از جو یسار آب حیات
آنکه در مدرس محامدا
آنکه شمع سبابت او
آن یکانه و کیل خنده گنبد
بدله کوئی بجایش نایب
خز کف در فشان او نهاده
پیش تیغش سجود آرد و خج
جهه شد لبم تو سنان
ویل از جان آسمان خیزد

که فاجع باج حسن از حور عثمان
شود که توبه سبام خال سلطان
که این کوهر بزار و جگر در کمان
هنر جانت در جسم خندان
جهان از عدل تو باشد دگر
بود تلخ و صبح سپهر دران
گرد مشکین بر فضا ی جهان
عالم پیرا رگت جوان
باجی و جام تازه کن بیان
دور رندان خوشتر و دل
مینت حاجت بعسر و کان
که توان تن است و قوت روان
زنده ماند معسر جاویدان
شاخ یا قوت روید و مرغان
سایها کرده آب ری آن
بوفراست طفل بجهت تو
گرگ باشد رفیق جانشین
خدش را بطولع ستمیان
پاسبانی بدر کش کیوان
کس منت می از درد امان
چو سب و شعله سینه آن
تو من صبح در که میدان
چون برد دست سوی کز

در کف او غمان سپار و فتح
ایجان بخت سرور یکدگر
نام دستان و غم او کردگار
جو دقان دهمت حاتم
نام گیتی قرین بخش ترا
که به بند برهنه تیغ ترا
کشم از حادثات دهر
لک در عرصه مدح نشسته
شده در آستان آفرین
کستانی بدخت آراست
طبع اسوده بود و تن
تاز فیض بهار و مقدم
کاشن دولت و خشم
در باطن طوطی و مجلس
بار و دیگر نظم یافت و بخت
بر سر مهر باز آید چرخ
در بر آید چرخ و طغیان
بر مراد است دو بهشت
ساحه ملک باز گشت قوی
ای حبه ان شاد زنی بین
آسمان جلال کوه دقا
آنکه در پست سلطنت
آری بخت که آفتاب

چون بر دوزان کشته گردان
دولت از دای سپید و بخت
مسترها بود و آستان جان
که چه باشد فزاد و دران
می نازد و بصد نزار است
مورد اندام او شو و شو
تا که بخت سومی تو دوان
با چه سر کشی گیت بیان
دانی از جواهره لوان
لکات مشکین چو پستان
جسم فرسوده بود دل بران

نخست از غمی چو هست بهشت
آنچه دشوار پیش عقل بود
عزم و رزم ترا چه دید
در جوان مردی عطا و کرد
شیر کریم او بود شتر
صاحب اسر و را خداوند
سر که در در که تو رخت کشید
چونکه دیدم کشته شام
چه عجب که حساب حجت
می بماند جاودان خشم
با چنین حال کی توان گفت

قصیده در مدح مقدمه سلطان مقرب الخاقان
میرزا کرکین خان حکمران همدان بعد از مقدمه الله
طاب ثرا

بار دیگر بخت گشت زمان
بر تن غنی باز آمد جان
بر سر آمد زمان و بخت
پر شایسته بزم چار و کار
حالم سپید باز گشت جوان
ای ستم رخت بر این سنان
ملک پرورد امیر کرکین خان
بر در دزمره هر بر زبان
نه چو کس ز شام تیره و فغان
نیخ قهرار بر آورد و نین

گشت از تو محب و بخت
هست در پیش را تو آسان
شست در آب نایه دستان
پوشی امروز حاتم و قاتن
مهره در چشم زدن پیلان
ای ترا عطف سپید خندان
یافت از حادثات و دران
بهر تو نبود کسی در این بیان
بر کند از لالیس و بیان
کشتی کشش بها بود و تان
نظم چو نقد کوه بر بیان
خوش بود باغ و بشنید جان
اخر شوکت بود تا بان
جاودان جام نوش و کار بان
سایه کسره بر فضا می جهان
ساحت و هر شد رایشان
باز در آشیان صعودان
و آن یک از این خلعت سلطان
خلعت خاص شمشیر زان
داد در دست میر ملکستان
گشت و بنیاد کج روی
اخر عدل او حوشه تابان
فد زانم کم شود ز میان

بذکر کوفی بزم او نایبید
رخت از ملک او کشیده
جود بادست او کند پیوسته
دولت از یکطرف کند پر
تسخ اوین بر صفت ناورد
فی خفا گفتی که از کف آن
آن که بزم آفت دریا
در پاهای حادثات قضا
مای از آسمان دوشت
جز خلی کفایت لایق نرسد
بار علم ترا سنجید کوه
هست پروانه بسند تو
تا جهان خوشتر از این
هر چه خواهی قصه بخشد
استانت ز اثبات سپهر
ملک اسلام که بستانین
انگ بر آستان جنت او
کس قرینش نبود در آفاق
که بزمش بود بهشت چرا
کیه بچند را به علم ترف
کی با جمیع او توانی گفت
از پدر بر پدر رسد
آفریند شعاع اکرم و

پاسبانی کلان او کیوان
چرخ در مدح او شود زبان
خج با سخاو کند سپاهیان
عسرت از یکت شود پویان
که ندیدی بلا می نشت نشان
کان در دیار ناله و فغان
وین که در زمش نشینان
شد جوان باز و کاروان
هر و یک لفظ م داد چنان
بعد احمد فلان که و جهان
دست جود ترانیه باک
هست پیرایه رفیع و جان

دار از دست او کند دریا
خشم او صعبتر خشم ترک
روز که شش خا از پی نادر
آن بابایش بخند شوق چشمن
در خامش او که با یکجبه
دست او در نوال امیر
بهر بادشش از سینه کند
که منوچهر شد بشوکت جم
از منوچهر یاد کار حسد او
ای جوان بخت حشر که ترا
پست بادخت تو چرخ بلند
کاه جود تو رخسار قلم

قصیده در تجید مرجع الامام طحا الا لایتم
میرزا عبداللہ شیخ الاسلام طالب ترا

شیخ الاسلام آسمان تکین
آسمان با سلطنت خاک نشین
آفتابش اگر نبود حسین
بهر خدام او دست خور لعین
حاجت خلق را بجز دین
جست مدحش در ایام فتن
غارتان علوم شرح مبین
از پین و لیا ریح برین
انکه ایام را نود طحا
انکه از دی دیا رصفان
دست جودش اگر در سحر
طنین پاک او ز عرش بود
لحظه او با ملی بخش
جسم او کی بود بخت بحر
دست قدرت سرشته
آن دو پور که امیش بخشند

وید از رخ او کشد شبان
خرم او بخت تر ز کوه کران
دبیر دوران کشد کمران
این بدستش بد بطبع غان
در کرم شبیه او که باشد کان
تسخ او در قبال برق میان
چکند قطره در درختان
سوی درگاه شاه کی دکان
کیست تا ملک بخشش سلطان
چون با جمیع سپهر چوکان
خاک با محبت تو کج روان
پیش دست تو خردلی شکران
کرد در زمین خلعت سلطان
هر چه کوئی قدر برد درین
مقصود ایل فضل و ایل جان
انکه اسلام را بود آسین
در صفاتش تبیین غلبدین
بخند از جود دشت پرین
هست آدم سلاطین ملین
هر چه در بحر و محدث دین
چون چین کی بود بطبع چین
طیبت پاکان ز علی حسین
چون نه و مهر انبیا رویین

آن نمی محمد اسدین

مردودا شاه مراد لک

مردود لطفک دکا معین

تا ملک روشناست

قصده در محبت اجل اگر کم انفسم انجم خودم

اچرم حرم ست لعل

میرج احسان دو عالم

سیف الملک و کریم بقیت شاه دلا

اشخ اسلام داد شمع لعل

چون کویه میج او ماح

ملک ادر ملک که محسن

حرمانه اسدورین

خدا کمت کل و سیر

بوستان دیم مسدوب

عانه مالی اسد ابر کرد

بوستان شد بکار عاصی

حاکمه بر باد مشکین

راج شد معدن درد کور

راج شد ملت کل و سیر

شاه نبح جور لعل

سمان کر حط می میرچا

کشته آفاق چرخه درین

میرچ آسمان داسدوب

سمان طلال سیف الملک

که مدارد چرا آفتاب شیرین

ای ترا پاک و سپر حله

حمل اردست کو شمشات

که دل اسدور درین

میرد کر محبت تا که چرخ

سحاب عطف تیو محمد

اگر اسدوره بر دیر

آفتاب است چهره تو کر

می محبت دلف تو تحت طلال

چون بنی بر سمه دلی

که ست مد می بچرخ برین

که سحر آکون طارک تو

آتش شد راد بدستیکس

دل شود آب در برتین

سم محبت بهان دولت تو

سر کشیده ماح علیین

صبح دولت تا میسر

بر کجا عدل تو بود تح

ظلم با چار کشته عایتین

سایه افکند درین دورد

رادل ماح لای ال طلال

حاکم یک تو کشته استغین

کبت و عاتل مایه کس

حان پاکت سرشته دلی

که اردور دست است چرخ دیر

ستروی حان تایی بر دود

شش شاه بل اتی مهر

مرد ریتون و ممسی و التیر

سرط و ممسی با تیس

سم تراست دات او بر

سم مفرات شخص او سیر

دات او پاک ارعد لعلین

بر شاکی از غرض عید

حرشیل این که تحتیس

یکال اگر است اردور لعلین

میت داد و در عواد به الملک

میت مالک حسد او یوم الیک

در دوحا عالم بدوستی علی

داد را ای که در زمان نوبت

دلی اردور آسمان حوس

مست حوس ماره مادی

با کستان رعیت ابر

و ک

شود آراسته به طدرین

پنج خلد برین بود برمت
 زین چو سندی بر خشت
 چراغ علی گشت روشن بایران
 جوان گشت دولت نویخت
 زمان گشت خرم زمین گشت
 فریدون دزد نیک در سپاه
 پس از این بر شک سالی و
 درخت سپید جهان بارو
 چراغ علی تا به بادور
 رعدش چنان امن شد که
 سرچشم نظمین فرود
 زنی از فروغ تو روشن
 رسلان اگر شد بدین نظم
 رسلان اگر شد کی ملک
 درگاه ملک صفایان زده
 در ملک که هم کجاست بر
 بی ملک بخشی و پیغام
 سخا ای از دجسته گدایی
 بابل صفایان حد او
 ترا داد بر دزدی دود
 نمی طوق بر کردن از ملک
 با صاف نشیروانی دود
 زلف تو زری بود بهشت

قصیده در ستایش و محبت شاه الدین
 و کج چرخ علی خان سراج الملک و امیری

گونم گشت سپید اسم گشایان جهان گشت آسوده امن که بر قطره آبی روان بود جوان گشت بار دگر کیان که روشن شد از نور او چشم که در دشت بر کوه گشت چمن که گیتی ببالد از او چون جان	شد او کرنا مرالدین خازی نزدیک چاکر او دو ملکست عیان شد صحاب عطا بر آید چه یوسف حضرت شد آراسته اصمغان از چو ابرکش در قشایه عالم بر جش کی مطلع و بکارم
---	--

المطلع الثانی

دو کشور بدوان تو یافت شد آراسته بچو کار و شاد کی بوم دوم و کی برز توران بی ملک گیری چو خادوم در این دیت هر چه نوایی چه دعت که حام است بر که بر دزدستان کنی لطف که نیست اگر خرج کن بد پر بود جبری لطف ترخ تو برقی بود بهشت	کی اگر در بدو دولت بدست بودی اگر تیغ دشمن گدا کون اول و دست و جو بی برید که گری بخیر چو تو آتش بخند سر عطا بکی که نیردان پسند کنی بعد از مظلوم کی سری زلف قبا ی غفر ملک در بر آید بکند بود شایسته دو صفت تراد از نیردان
--	--

خاطر خرمت
 نصرت دخت ارباب
 سر آمد به ظلمت ظلم و طغیان
 ز شاه یک ماهش بود غفلت
 که نصرت بشیر او کرد بمان
 سختین خراسان و دیگران
 همه روی افق شبنم
 سر آمد محنت پر کنعان
 چو پیرایه باغ از آریان
 چو باغ خیانت گشت شاهان
 که روشن کند مطلع مهرشان
 چو ملک بدین بدو ان پیلان
 نظم بدوران تو شد صفایان
 خراسان کشتی بر دزدی
 ندید می کسی کفایت
 بان تا بانه جهانت
 رخصت فیض الی مرزفتان
 هر انکو خفد سر فرمان سلطان
 شود چون تو دور و می میری
 همه کار در ویش آری بهمان
 چو تیغ تو کرد و سب دور
 بکشت پر دزدی تو دانی
 کی زب بود بر کی عدل سنان

بود کف تو سنان آید
ببراستی دین حق را زد
یکی زدم کردی در آن مرگ
تو بودی بر خراسان و لکن
ز زدم تو شد تا زه آیین رستم
ز اسفندیار ز رستم چاک
تو دانی بیهی هیز و ادوا
مرا پرورستن و بدان تن
رنجیدی شود زنده نام
گویم شود زنده نام تو این
مخند مرد و نا بفرق فلک
اگر دور ماندم ز بر عجب
مرا پس خود خشم نپد آلیک
مرا مشکلی نیست زین پس عالم
خداوند کار با دات پسر
بای که میرش بود زمین
سخن شنیده آن دشت محبت
که باشد جفان شمشیر
مرا طبع افروخته باشت که
الا تا رغبت است فرخنده
دسوم هنر از تو آید و سوم
توان اگر دقت اندر خوا
باز فرود شد فدای حسین

کرده آرد بایت در جابجای
بیاد استی ملک شاد و پهلوان
که بر باد شده نام پورستان
بجز از دم غوغا ز تو بود و آن
ز نام تو شد زنده سام پیران
نگوید و کرد و کی در پستان
که حصن کمال از تو شد سخت بیان
که چون من میرود و کجاستی بیان
اگر چه بود زنده حسدی بیزار
که صد چو غمی زنده ساری با
چو دانا است جود و جود
از آن امر من خوشی بخشید
بسی فتنه باشد ز دانا و دانا
که رای تو بر شکلی سازد آن
که مطلق در او صاف نیست
بشایک مشرب بود اصلایان
که گردن جان در ره دوستی
ببینیم نیم راغب و دلستان
جهان کردی از ثبات کلستان
ز تو با و فرخنده ملک جهان

دلاور جو اسفندیاری
ببینم روی بزدان با زکی
بیاری و اور بر روی لشکر
تواند ز خراسان و در دهم
اگر زرقنای تو را بر نویسم
ز نامه کسی گفت کونی ز بهمن
چو تو حکمرانی نیاد و کجاستی
تو از من شود زنده نامت
شد از غصه می نام محمد زنده
ز شری بی بگذرد و دهم
اگر از استان تو دور بودم
ندید می مکرادم صفوة الله
تو که هر تناسی و این کجاست
سخن چون غری است در
بجای علقه آفتاب و لایه
بشایک هر خش بود خاک که
باسلام و فتنه آن و دین کجاست
بیزدان که این تنگنای مجاز
سخن نصیبه و زما شود و خانه
نهان شود ظلت کعبه و عت

بکش چو افروسیا بی
به نهامندی سوی مرز خراسان
بگیری خراسان و چین خراسان
مراسان و در سند حیا
چو شنه که دکتابی بدور آن
نگوید شی و استانی ز رستان
چو من بکشد دانی بفرود کجاست
من از تو شود و کامم بدین
شد از دزدکی تا زه آیین
چو بیج تو باشد مرا زیاده
بمعنی ددان آستانم تا خوا
زنجب بردن آید از کجاست
که بود خرف در بسا دنیایان
بعد تو خاری بنهند عجب
که خورشید چو زرای آفتاب
بشایک که بهش بود نخل کرا
ببخل و تورات و موسی بن
بود مکرش چشم ز زندان
که طبع بخور نباشد برین
بجای علی با و روشن بایران
بنای ستم از تو را بدویران
غمی نیست چون مرد باشد
از کل دار خوان و سرود بین

قصیده در مدح امام حاکم
الکرام میر سید محمد امام حجه صفوان

سرود و جبار پای نشان
 باغ شد از شکوفه شاخ ارگل
 بزم را مشرک خدو کل
 کل سرخ از سماع طبل مست
 رانغ از فیض انوار زین
 ابرو کرمان چو دیده فضا
 ساقا خیزد ز آب آتش کبر
 میسر دانه و جبین خرا
 در چنین عهد که سان است
 جامی دیگر مروه که نامش
 ماه اجلال آسمان وفا
 آنکه معروف شد بحد علی
 در که اوست ملک را با
 زانکه از گنجشکان صفای
 لطف تو دهر را ز پای
 صیت عدت گرفته چون
 بین مرانش که خسرو گنج
 خشم را با تو نسبت است
 وقت پیاپی شود سپید
 اوج گردون بود مقام
 تا شود بسجده بستان
 از کرم ای حمید و پیا
 این همه را مشرک زین

فرمایید

مطلع آفتاب عتد پرن
 باد زلف لاله را زدن
 بچو خوسنه درید پیر این
 باغ از انخوان و از بوسن
 باغ خندان چو شاه اکن
 شد در جان انده و خشم
 از دل نیکان شراب کین
 مگر کین با فضل سخن
 نیست جز آستان چرخ
 بجز ادراک و قشای فطن
 آنکه مشهور شد بگل سخن
 سایه اوست خفته ایمان
 بر کوی سپهر بته رن
 فقر تو کوهر که از د
 از حد روم تا خط اند
 می نراندند بکان کن
 قطره و بحسب و دامن
 به سیر استازی و گردن
 بست ویرانه بوم در کن
 از کج و از غوان و سر و چین
 سایه بر سر باغ فکن
 باده کسترد دیده ز کار
 فرشی از پریسان و از دیا
 شد چو رخسار و خطا بعت
 کان شکوفه کشت و شبنم
 روضه خلد و گلشن ارم
 آفتی ده که از نخل آن
 خوش و ناف آهو از غرت
 بجز از سایه پناه امام
 قوت دین و ناصر اسلام
 عقل آدل محمد ثانی
 غلت گفت بر کمر آن
 کی تواند ز طوق منت
 ای که می که در فضایل تو
 از تو شوکت گرفت و دوست
 در خلاصیت از بحر سپهر
 چون تو که خویش را شمار دهم
 که چه همیشه هر دو نوع
 هر دو مرغند که چه بوم
 اسم اعظم تو بی چشم
 بوستان نشاط تو حرم
 تا که استوخم رسو هم سر
 قصیده فریده در ستایش شاه دین پناه

مرغ بر شاخ و دستان
 ابرو افراشت خر که اکن
 ابر کسترد در فضا می چین
 شد چو زلف عذار و لب
 معدن شک کشت تل و دین
 طرف کلزار و مساحت
 دل شود در شک وادی این
 چون کیم مدح مقتدی این
 نیست جامی که به با این
 خسرو شرح و سایه دین
 مقدای زمان پناه این
 تا که شد شمع دین از دین
 بکشد سر زانده نوسن
 عقل حاضر بود زبان لکن
 از تو قوت فرو و شرح و سن
 طوق خدمت گرفته بر کرد
 زار و خواهی شمار و نادو
 گردن و تازی هر بر این
 بست فرقی در میان رو
 که بحیثیت شود چو اهرمین
 دایما چه عجب دو چه چین
 سوخت جامم زار و بارین
 که از و شد چنان سرجوان

مست از داد و دادخواهین
 آفتاب ملوک ناصر دین
 آفتابی بود میان ملوک
 بجمال انجمن گرفته نظام
 چشم زخمی اگر بشد دید
 جبرئیلش بروی در گشت
 بر سر دو تلی تو چون مهر
 ز انجمن گشت مضطرب
 نصرت از کی طرف دوید که
 کجاست است شاد و دین
 کاغذاب و جودش ازین
 کی زرد به لنگ از دین
 خیر و دوا به ما در این
 چه زیان آفتابان
 چون بگریزان کند آینه
 که دس از جواب آب است
 ناز از تیغ او کند رستم
 سایه او که آفتاب بود
 بار و کجاست پیران
 سایه کرد کار ناصر دین
 پست با قدر او سپهر بند
 تیغ او خسته سوز و جگر
 آنکه صد رجسان به نبردی

و تنیت و شک و دفع چشم زخم از وجود مبارک

ناصر دین و سایه پیران	آنکه از تنه او ببالد کاد
استانی بود بیکایه گیان	کشور از تیغ او که باد آید
که جوی نیست اندر افشان	در جوی تیغ سپهر آید
که از دست مضطرب گیان	خطی در خلک مست آید
که میانه جبهان غلظ جان	بی تو در آن شود زان وین
در تن عالمی تو همچون جان	سر مست که از تو کردیم
مست بر ما چو ملک تن زود	زمین بر تو زل که در جبهان
دولت از کجاست رسید	این مدار ای جبهان بر عالم
که بکاست خسته و این	که ازین چشم زخم داردیم
که بخش است بر زمین زان	آنکه باشد شکار خنجر
کی زگر که درم شود پیران	غم نباشد که روی جبهان
که زکف شیر ز کف عین	نشود شاد شیر دل لاش
که زخا مش پیران گیان	آنکه صیدش یک شیر بود
چون بریزد روان کشته گیان	دیداشد بدخمد رستم
خبرش را که صاعقه است	بوسه بر سخت از دین
و دیگر از دین او کشته گیان	بست در سایه غایت شاه

ایضا در آن معنی تالش شاه و فتح صدر را

که از دین جبهان پیران	آنکه ببالد غم سر قادیان
خاک در دست او که زود	خاکپایش بود بدید خنجر
دست او بکجاست کشته گیان	نصرت اندر سپاه او
بخت او را نهاد بر گیان	ادار سوط و شاه

مست از عدل و پشیمان
 آنکه از دست او ببالد گیان
 عالم از تیغ او که باد آید
 آنکه عدل در دینستان
 کای جبهان بر سر زخمی گیان
 از تو بر پا بود زمین زان
 کسیر ازین تن غمناک
 بود نزد یک نشود وین
 این میارای جبهان ملک خنجر
 که سال بسال بر گیان
 روزها در دین خنجران
 بود اندر کین شیر زان
 که زرد باد پر شود دین
 نوزد غم قلب سرعان
 از دین افتد کجاست خنجر
 عزت از تیغ او بر گیان
 صعد شاهین شکار و گران
 بر سر خنجر و جادیدان
 نه زخم جبهان شاه جهان
 آنکه نازد ز خنجر او گیان
 جانفرا تر ز خنجر حیوان
 دولت اندر کجاست خنجر
 وین دوران دو چاکر وین

ماد از آفتاب کسیر و نو
 صدر در سایه غایت شاه
 آن جو بخت خرد که سپهر
 آفتاب نیست در که ناورد
 از پی نظم عالم جلوی
 همه عالم را بنی نعت است
 از پدر تا پادشاهان کشور
 هر چه جز وصف او بود چپا
 هر کجا عدل او بود فردین
 چون بر وز سبزه دایه
 آنکه باشد شکار او ضمیم
 که خانش گرفت رو با
 حرمت پادشاه روی
 کس کشد شیخ بر رخ خورشید
 پیش از آنکه خون قتل شود
 فرق قیصر شکاف از خنجر
 این بران پیش از آن سوختی
 تو هر چه ریشی عالم را
 هست دولت مرد و در
 تا بود تازه گل رقیص صبا
 بارگاهت که هست کاج فلک
 از حکیمان چه بزم سکینه
 مجلس انکار باغ رضوان

روشنست انجیث ابر
 بدر شد بلکه هر چه پیشان
 پی فرمان او بستان
 آفتابست در که میسر
 رخسار عرش اگر کند چو
 زده نیست بیعت آن
 از خاوارشان بحث کیان
 هر چه جز مریح او بود خال
 هر کجا نقش او بود پند
 پر نیانت پیش او سندان
 آنکه باشد سان او آفتاب
 بخت در دست او سر و خان
 هست واجب چو هر چه در
 خاصه خورشید آسمان
 خوشان ریخت شمع شمع
 ترک دشمن بدو از پیکان
 آن کیر از پند ملکستان
 و آسمانست دولت ایران
 هست عالم تن و تو در دخی

بوسته بخت او زنده خون
 تا بفرمان شاه بسته کرد
 لشکرش را که پیش رو نعت
 آسمانی که دیده در جشن
 فلک پر بر سر او هوش
 طوق بر کردن زمانه
 آسمانست آسمانست بهر
 خشم او صبر ز نار حجم
 چون بغرم شکار تا زود
 دست رو باه اگر کین
 خور دشمن ز رو با ده
 کبر دهند و مؤمن در
 این جبارت نکرد و کرا
 خوشان خورشید که چه
 خرد و از زمانه کفر کیش
 دیو در روم آتش
 سخت از رای و تیغ از غفور
 تا آید آفتاب تاب
 دولت آنرا بود که بسط

حرف الهاء
 تعزّل در ستایش سلطان درویش محمد شاه
 خارجی
 آشکارا مشک تر بر باد ناک
 تا مغرب طره را بر چهره کش

خدایا بی سپید و بخت جول
 هر چه که بد فلک بردست
 در کیش را که پاسبان غافل
 آفتابی که دیده در جشن
 حل و شور را کند قربان
 نقش را اگر کند کفران
 پاسبان را بسته میان
 ملک او غنیمت ز باغ خان
 صید او باشد او دایه
 خرد و شیر کیر را چه زیان
 کند باک ز افغی چپان
 بلکه در کیش کافر ملت
 که کشد تیغ بر رخ سلطان
 خون روی بخورد شیر زبان
 بهل این خنجر ز روی جان
 از ده در بین فتنه گران
 ملک از خان و فخر و خان
 اندرین آسمان بفرمان
 هست در سایه تو مدح و تحوان
 تا شود باغ از بهار جوان
 بر مکه است که هست باغ خان
 از امیران چو کاج نوشه
 ماد تا بان را بخت در غنیمت

غایر برادر داری باو سرور
قیمت خبر زلف خبرین
پادشاهی بر کوه دیان
سیم اندر سنک چنان
برده از لطف رخ دین دل
سامریر با بدر سبب
عکس ز داشت شیطان
بزم چو نفر دوش از گلک
ان شهنشاه که ابریشبان
بسکه ز ریزی زار پاشی
مغض از ابله که بر سر گذار
بی سوال تبیب لی بکله
این کی را بر لقب در دم
انیکه در چارم خاک خوانند
توسن کردن گرا زان
یک اندر ملک خسر داری
ابریشبان در محرابان
باز از در محبت با صوفی
کی طرف صد شیر اندر غلطان
لرزه اندر بیکر افر سیاب
شیرین شیرین بود انوار حسن
زنده شد نام حمد دارا
در پناه خود مراد انور

سرور داری باغ و گلستان
شک با اندر سر باران
انکه هر ملک به دست
سنگ بر ملک اندر سیم نهان
کفر و ایمان با یکوب
نخج نوی عفن در کام
از چه دو کا فر خلاف کم
باد کو یاد دست شاه جهان
عبد الیک خون اندر دل کان
در جهان منقح نام معنی
بهر کان راقی از دود و مرغان
کار اینها با دینک سیمان
وانه کولام اندر چین تان
کوی زینتی است با ششم
از چه رود غش بر صفوان
یک نغمه های خسرو را تو کفر
آنچه تو اوصدات در ملک
گر که از مدلت بر کلاه
کجاست صد پیل اندر غلطان
از پی خون سیاوش در دم
انسان و تیر و دین تو
زنده یک خسر و نام ناکار
سنگ از پرورش لعل چنان

دست و دست سبیل بر چرخ
منج هر یک پور بر جبهه
دل بختی چو سندان تن
حاشا فزای ستم شهاب زین
مر مرا چنانچه خود کن
زلف جلیلت که چو شیطان
کر ز کافرا باشد این کجاست
خسرو خدای محمد شاه
ای جهان بخشی که خود
نام حاتم بر زبان خلق
ابریشبان خون از دود
قصیر دغا فان و دملک
مر که سر بر خاک پیت سود
ماه نور خاست کوه
آسمان از چمن تیت و شاد
ملکت آباد و کیستی امن
کی تواند شهنشاه در دوی
چو شیر میانی ز در خرم
گاه از ایران سپه نوری
واج پور اندر دل ازل
روی چون تیغ مهدی
آبها و سایه اندر غلطان
در صفایان آسایش

طبله نواز و عنبه
شکل هر شکستی نیک
در حیرت زخم چنان
فتاد دلیت که بر مسلمان
می دانه که از نو عفت
در پشت نیت شکستی
راه شیطان را میوی باغ
انگ حشمت را طر از دین
دو دگر بیان انجالت ابریشبان
ساعتان را بسکه سیم و زر
کر بداند و چایا بحب جان
این کبر انده آن کبر
خاک را بخشته ز آب حیوان
حلقه در کوشش او از نعل کران
گفتش از نو ندانم چایا
علم و پیداد ستم را خا و ران
زانکه او را بسته باز می
لیکن تشریک از پود غلطان
کین ابرج را عیان در ملک
بند ز کردن سام زریان
عاجی بر پشت توسن و در
قدر دانش را بر آخور
فارغش از رفتن شیراز کران

تا جگر گیری بزم و جهان بخشد
 بر فراز مندم جم جام خورشید
 سر بکس جهان آفتاب دانه
 زین کو ایران و نظم بخش جهان
 سخت بازوی ضحک فشانست
 شست فتنه و شورش و آشوب
 شکوه حق ز جل جلال آید
 ز خون خشم سیه و در شمع سیه
 قبا می فتح پوشد زمانه را بر تن
 سپهر نیت اگر آستان او نه
 خجل ماند چو حیف طار و ز کارید
 در آئین که بار دسحاب است
 بجا بسایه خسرو پناه جوئی امان
 بهار و باد تابش بخت و ذرا
 طرا نخت فریدون در زمین
 اگر ز حیل و الوالام و این
 ز ظلم دشمنه میر در زمان عد
 سفینه یازمخانه و دین خرد
 تو داریت جی از خسروان
 اگر ملک و تخت و کلاه و خرد
 کسی خاتم تحمین نارد باد
 ز چار دولت شاهان کجاک
 به پیش در منب تو چرخ باشد

قصیده در ستایش پادشاه جم دستگامایر شاه

یه ایخدا و ابوالنسر ناصرالدین
 خسته مطهر روان و را وظل
 چو بر سیر فریدون بر سجاد
 بخواست بخت بخت چو او
 که در مجال جلالت مطهر است
 چو پانصد پی پاد و بر برون سپاه
 شود بر پهن چو در دست
 پراستاره و خورشید و درین
 قبا می طلسم چرخ بر
 کهر بر وید از خاک جامی
 اگر دشمنه اما نجوی و در خراج
 پناه دولت و دین بخش
 قصاید که او سبب است
 سوال کردم از چرخ کیت و
 اگر بزرگی مردی مکرمت جو
 با مراد است که کن بود
 نمود با آرد آن شیخ اژدها
 که مصاف چو کمران که
 بر یک فتر قاشی فلک را
 بهر کجا کشت لشکر از پی ناو
 کجا جهان جعبه است و داو
 بکوی مطلع و دیگر چو پسر روشن

المطلع الثاني

خسته ناصر دین شاه آفتاب
 بر آو و در سر شریک
 زهی بهر که جاده تو خج فر
 بعد تو کنگه فتنه چرخ
 که ز خلق تو باد صبا نیفت
 اگر نه عدل تو باشد جهان
 ز بیم خنجر در خیم تو گرد
 ملک ایران شامه جها

جامه نیا جغت واری نیاید
 زانکه خرم ملک چو نیاغ زوار
 یکانه ناصر دین شاه آسان
 قدر بیا و حاجی است و شجوا
 ز خسروان جهان بخش قال لیس
 بین بدست و دل مطلع عدل
 ز رای اوست که روشن بود
 که سرخ رو بود از خون خشم
 مظهر است اگر پوشد جهان
 گوین پوشد خسروان
 طهر صلا یه بود بر قبا می
 ز چشم زخم جهان را بر شست
 که آفتاب کسب نور از تو
 جهان شمشیر ناصر دین
 ابو الملک شمش آفتاب
 که خرد و قش افکنده سایه بر سر
 گنه بدست اگر شد سوی کورنگ
 بخی بسایه در تو بخت
 که ز خج و تیغ تو یفت
 که بر زغایه و غنچه است
 اگر نه رای تو باشد خرد
 بهی بر زو چون عاصیان
 چو آفتاب که بر خج است

سُلم است که شایسته جهان
 شهابی تو اشعار جافتر است
 بر از سپهر برین خر که جلال
 بهر مصاف مظفر غریبه است
 که بیدستی نقاب از شک تر
 در میان طبع سپهر کجا آید
 جلد چشم و نگاهش من که برون
 خنجر ریز و شبنمی تا بکف شد
 هیچ عاشق گناه از من نباشد
 فیض آمد سر اداست پیغمبر
 انچه از اندک است آن کرده در دوا
 آید ادب از فلک در جبین
 صبح اسلام از میان طغیان گذر
 حکم او در جاده دوشه روان
 ای کف رادت بختش آید
 که زمین از ابر جهان تو بایه
 در خور جاده تو بودا طبع
 که به باشد شعله از دین
 در صفایت هر که سرخ بخت
 قهر را چون سحر کون در
 سر هر که را که کفم در حقیقت
 ایضا و اندک است از دنیا
 عدل تو آن به که بر بندید

هر آنجی که در ایران قدم نهاد
 شنید هر که از او قال طیب نهاد
 بر رخ آناه یک نگر آن زلف
 بر کنار چشمه جوان کجا رود
 آن کی کوخمر برود که در این
 دست مخصوص بخت بر دست
 عاشقی باشد اگر در نه بخت
 عقل اول ثانی بود اعلا
 مستکبر که دار عقل در دین
 بر سپهر فضل او چون رخ را
 گشت آن روز که شد شمشیر
 همچو احکام سپهر بر سپه
 ایلان بخت پیش مرطوبی
 فعل وید از دین حاضر بود
 کند دلقی می نکره در زیر
 کی بود چو دست دانه کج
 بر خافت هر که گرفت شمشیر
 قداط از هر کون هر کون
 آری آری سوی دریا بگریه
 کشوری اندامان و عالمی
 تا باشد در شرفیت جلال

دست خود تو که بخت
 بناه ملت اسلام و دود
 قصیده در مدح سید العلماء والاعلام میرزا ابوالقاسم
 امام جمعه طهران
 بر رخ آناه و در زیر زلف
 زلف چون زیر کلاه چنان که
 بادشاه خوبت یافت آید
 از میان کجی چون سحر
 بشود هر که زمین جاد
 تسبیح اسلام آشوب
 خاکپاش حقیقت آن زلف
 از پی تدریس چنان بر سر
 کان که هر صیت اندر آید
 از من باند و نام و دین
 هست تعظیم تو عظیم گشت
 که نمی بر که در دین
 که بصورت جو تو
 چون دم عیدی و بخت
 عهد عیدت ای دین
 هم قوانین شرفت از تو
 وقت انصاف که بود
 طایفه از جنس انسانی
 از سر هر سه انجاک که ده

رخام هر تو خند زمانه
 تو یک تو مباد اسیر ملک
 چاره ناک زنده محب بر ملک
 بهر کجا که روی بخت دولت
 هر خط آن سپهر بر طرف دین
 خرمی از شک نیست در
 وقت بنوا از خط خال که
 آشکارا صبح روشن زوای
 بشود رخ راه چون کلاه
 آفتابش در جهان است
 نور ایش در طریقت رهرو
 حرمیان ساینده از پاشی
 که خاد است اندیشه
 از حلق ازنگ و از شیر ملک
 هم که باشد و عفت سر
 همچو گردن از پی تعظیم تو
 فرق بسیار است از مردم
 شمه از طیب اخلاق
 وقت وقت اکون خرمی
 هم مصباح طریقت از تو
 رفت آن روز که بودی
 دای بر مردم اگر طلع تو
 فی عجب کنان ساید

چون کجا بست خاک را گیسوی جان
 با چنین رحمت و امان
 خود چه باشد که در درون
 عرشه ای بنده ز جلال
 بر توی از نورش که در بر
 یافت تا کردن چکش لاله را
 خوشتر آید که اندر
 ای شریعت تا وام و ایخلاقی
 چون بی حکمت کشی منظر
 هر که جوید غیر در کاهت
 هم تنگی مصطفی بی هم
 من گویم عقل گوید بحث
 آسان می آید از بی
 عدت ترک از غایت
 از توبه بانی و از
 ز غلبه
 سفید باد تو
 تو در این جوی
 اگر نوک زنجیر
 کسی خاتم
 ز چار دولت
 به پیش قدر

فاکر ابراهیم دان در بر
 زانکه در او در سوسیت
 ایکه داری صد چو کوه
 شرح از نیت تجدد
 گیسوی عقل که در قیامت

بهر خصیان نیم نویسد لطفت
 من ز شمع جاجر
 چون بخیر خضایی
 جان صد رای
 قصر جایش

المطلع الثاني

آفتاب علم و دانش
 از امادات تو یابد
 عقل گوید مان لان
 هر جا فرخنده و در
 اول که جزو لایله
 آفتاب زهر تغیت
 بدعت که از میان
 چون کو اکبر روشن

سیارات از ثبات
 طبع حق از تو
 حسیت بر او
 من رانی قدر
 کرداری چون
 نی عجب که در
 از کو اکبر
 در توانی که

در مدح فیه مبتکر حضرت معصوم علیهما السلام

نی هفت لقمه که باشد
 به خود کشید
 از جگر
 از دین
 از دین
 از دین

شده ایوان او
 قبه درگاه او
 کفتمی عرش
 اندرین
 آستان
 از دین
 از دین

در برداری حجت نیست
 عقل گوید
 ندان بادش که
 چون کشاید لب
 خاک بایش
 مال اگر دید
 مطلع و گیر
 سده ات از
 مسند شرح
 حسیت در
 که چه فرمود
 در رکابت
 تیغ قدرت
 بر کو اکبر
 لیک باشد
 کش دشت
 سده اش
 شمس این
 گفت سبج
 از چه رو
 هر مرید
 از دین
 آفتاب

دخت بهیم پادشاه بهر شرف
 تا تو را اندر دیار قسم بودا که
 این بهادر سیه جاده تو باشد
 را دور و دور بخت کامست
 تا فلک باقیست باقی در که قدر تو
 مان کیوان فراوان که از
 جادوان اندر پناه صدر کرد و
 شب گذشته بود ماه بر فلک
 ایوم شده اند آسود و قدر
 بگشتم ایمنم ماه رو که طشت تو
 بگشتم که ترا ملک و دست
 بگشتم بچه امش ز پارس خونه
 بگشتم که بهر مان شکند شکر
 بگشتم که بر آرد و مار از ترکان
 بگشتم که کند رو خشم را ز شب
 بگشتم چه بود نام نامی گفت
 بگشتم که مرا از کوه خواهم گفت
 بگشتم از که مشاعران زین
 بگشتم که بچه شده بهار و دشت
 بگشتم که دولت شاه و جلال
 ابو الحضر سلطان حسین خدای
 کیان ترا دخیو یک جاده و دشت
 کهنه کسی بر سپهر خضر

ماه که درون آستان خوش
 جایی دارد که بکشد که کذا
 مدح خوان خوش را انعام بخش
 که شمع من کردی در جزا
 باشد اندر ساریت میرزا
 خیر که اجلال او در هیچ باشد
 فلک شد از رخ آناه رود مر
 ز دست حلقه کج رخت چو
 بگفت از پی محمد عم شاه
 که پارس پیداد است و پور
 ز پودان خراسان و برکت
 بگفت آری از کوه و دشت
 بگفت آندم که نیندیشد
 جسام سلطه سلطان مراد هر
 مراد خوش سلطان مراد در
 بگفت در دشت سردان
 که آسمانش فرمان بریت
 فرود تراست ز خورشید و بر
 و قدر ساید سایه محبت

ایک باشد آستانه بهر
 شمشیر ایوان جا بهت ز کوه
 چیت انعام شفاعت در
 در چشم ماه از نفع العی
 نایب القدر زمان خان
 تا که اندر سایه جانشین
 فقیه در تهیت و روبرو
 لغز خراسان
 فکست و خواست بهر
 چو چشم خویش شد اشک غری
 بگشتم که اگر حج عم شه
 بگفت بهر خراسان و نظم
 بگشتم که سپاهش در قرن
 بگشتم آتش تنفش چه میکند با کوه
 بگشتم که جهان باز داد است
 بگشتم که بهشت از که شه
 بگشتم که بود جاده و دشت
 بگشتم از که کش ما که شود کسیر
 فقیه در هیچ مراد
 عابد ثرا
 خسته نخل بر و مند بوستان
 جامه اندازی که عدل و جهان
 بعد دولت او ملک و جهان

ایک باشد پیش کاهت من
 آسمانش نگویید عهد روحی قدر
 کرد دلاوی - حدیث است
 خاک در کاخ امی درگاه تو بر
 آسمانش از حادث است
 تا که اندر که قدرش فکر
 کامیاب گمان و کامجوی کاخ
 چو آفتاب در آید بجهت که آناه
 گرفت و خورشید و تقای
 که دوشنبه پیراب و خواست
 مداد و ملک و خطی و آب که
 که کوشان به هر خراب و از
 بخت هر خورشید نیست کس
 بگفت برق چنان میکند خورشید
 پناه کیت بگفت آستان
 بگفت از دخت شاه و عون
 بگفت اصل مراد این بود
 بگفت از سر مجله از که کجا
 بگفت بهر عیش بهار و بچه
 پناه ملت ملک آسمان و خدای
 یکه که هر با دوی عدل شاه
 ز سر گرفت جوانی و خشم
 که کهر با بکنه حرارت و بود

سر زنده بر که و جادو است
چو آب منجمه منما شود و منبت
نشسته که بر لب شیر مرد و آید
ز بیم خشم که بگشاید در بر زمین
اگر بقدر دجال است که رسد
زهی جان که در بان کوشش افتد
زهی بد که جادو و آقا منبر
بویشتد و بر نخل منجمه و خمر
وزیر منکر و دیندگان تو
چو چرخ خواست که با خاک شود
تو تا غیر تو یوسف است که میبرد
بهر کجا که کنی روی چشمت
بزرگسایه جایت همای
فرود جادو من از آفتاب قدر دارم
منجمه شمع بهین دودمان
زانه امن خاشاک از است
سپهر گفت چو منم از دور
اگر زده و لب منم که شود
چو پادشاه وزارت بخد
شکوه ملک سلیمان و وزیر
خجسته نجات دیری که جادو
منظم ملک بود امر و منجمه
بزرگی و شرف از خاندان

در سپهر بیستم قدر است
اگر بفرجه صفا که زخمت
ز سر زده شیران ساد و منجمه
کفایت که در آن از تر زدن
بلند تر زده از لب و دم خفت
زانه را نشت که کر که بر درگاه
منجمه جاک که چون منجمه
چون که برک در شان کوسم
اگر که مطلع عنوان بود
سرازم بخت و منجمه
گفت دیگر یعقوب و هر دو

خجسته چو در شمشاد آفتاب نیکین
با مرد و منجمه از آنفال و منجمه
جانبه از اگر که منجمه
فرزون رفت زده سال
کشت آرد و منجمه
منجمه منجمه منجمه
بدل نقل خجسته ترا منجمه
چو خواستی خدا دولت
ترا بر اسرناست ز که در
اگر بر منم فرامان سپهر
بهار و تاک که بتابد منجمه

در بیت خلعت پوشان وزیر بی نظیر میرزا فضل

زین مع و وزیر زانه نصرانه
اگر آفتاب فرود شود بشو کفتا
سوی غم منجمه شد که کشت
که دین و دولت باشد در منجمه
اگر زینت او پس شود
که ملک و منجمه امر و زانه

بی فرایه از که هر بی کجی
مرا به دولت او پادشاه
اگر زانه زده و منجمه
اگر بخوابی دولت قرین
سحاب جو بدش آنکه که قطره
تا منجمه مطلع و کرم

المطلع الثاني

دراود هر دو درای منجمه
بهر هر که بر کشت و هر کشت

بهر هر که سپهر ساجد که انصاف
بهر هر که سپهر است سپهر

اگر آفتاب منجمه است
که روز و شب دود منجمه
مگر رسول لطیف نش رسول
بهر نمای چو ناک مرد و خجسته
چنانکه شمشاد و دود منجمه
ز آفتاب فرود منجمه
بفضل سپهر فکر منجمه
خدا می داد و دیری این
کاشیر منجمه از هر اسرنا
تر زدن و منجمه
علا دولت و دین بخت
نیم بخت جوان و منجمه
خدا می نصرت کشت و زانه
بی فرایه از آفتاب و دوق
چنانکه پادشاه از رنگ
زده و دود منجمه
سحاب که در که او جبهه
ز خاک تیره همه زده و منجمه
علا زده و دین و دین
که فرود دولت و دین
فرود منجمه زده و دین
معه کب شرف و دین
سر نایل و منجمه

بجاگ در که روی زودی با
 وزیر بخت جوان اگر رای بر
 اگر بجوئی رایش ندیم بخت
 بیک قصیده که اندر ثانی
 فکر چو شعر باشد بدست او
 شود در رای تو خاک سیاه
 گشت که آن که تو در سنان
 چو خشم ده چو نظم
 تو را بر اسب نشاند بهر خج
 تو هم ز ملک و بی نظم
 بهار ملک جهان از تو خرم
 تو شادمان و حدود تو در ش
 چنین ندارد کس را پیش ع
 خجسته باد و جایون بهار
 بی خجسته و فرخنده و جایون
 بغیر خلعت خسرو ز پندش که
 ستود و شخص نخستین دولت
 بر بکد ارشاد این خج خاک را
 بجاگ تیره اگر از ملک نظر
 چه ملکها که گرفت از ملک
 ز پارس خرم و آباد شده
 کسی خجسته دوم و کسی بهر
 اگر خمر شیراز است ملک

که بجز و کجا سپهر دست خاک را
 مراد با فلک گفت عید و نقد
 اگر بجوئی رایش ندیم بخت
 فردو جابه من و آفتاب قدر را
 بسی بختی کوی که طیب آفتاب
 ستود ز خود تو که در دین خاک
 دلیل راه چو خمر است کی
 که نیست بهار ز تو صنعت جو
 که شمره شیر ندارد بهر اسب
 ز تیغ حسن کی ز ملک شمر
 چو کاستان زنها و چه بون
 تو که مران و حدودی تو سر کو

بشازده خسرو ز خلعت
 قای طلس کردون بجاگ
 خجسته عم شمشاد آسمان
 بدین امید که بود کینه
 ز خاک تیره و داف بیایی
 چه حصنها که گشت از دست
 عراق نیز بهشتی است خرم
 که بیغم خراسان کی خرم
 رنجت شاه جهانست بی

پیش بخت کج و نه ایون
 بخت چینی که خرم جهان
 دادم خون جگر از تو بخوری
 تو هم بدست او خدایه گیر
 ز بی و زیر هدیم و نظیر کاج
 ز شوق حج سرائی تو بفض
 از آن بهر بنگه عاقله رستم
 چنان بعد و کلائی شروین
 وزیر را بنود و کبریا خرم
 هزار سال فرو نشد که در
 بهر کجا که کنی روی شین
 در این قصیده اگر حرف بگر

در نهایت خلعت پوشان
 ز عدل فضل بود و دود
 ابوالمجد و انصر نفوذ
 قضایه که او چاکر است فر
 خند بگردن کردون و سن
 چنان به دولت و نظم و
 که بی خط تیر بر فراشت
 با مرثه چو از وی نظر
 ز دوم باج ستاند و قیود
 بداد خواهی اگر کفیه زان

بزر و عیش کوه کران چو کاه
 کمان مر که جوی به شش
 بهمد عدل ازیر ایندیش به
 که چون جامی زنی بر تو از
 بد و کشت کی از به کان
 ز خاک فی عجب ارجان و کج
 که آتش بخت سوخت و ز
 که پاکجا و خنجر بود مذ
 ز نوک کلک به زیبک
 اگر چه عمر من افزون ز
 ندیم بخت جوان و در سیل
 هر دس که معانی بصورت
 گوای این سخن از من بهین
 بداد و یک بود نظم بخش
 طراز و دوش پر را حرد
 که نظرش به جاست با نظر
 قد رسته و غایت و
 اگر تباد کردن ز امرش
 که بیسکه نمک یا و کسبه
 که بیو شیراز بهشت
 ز ملک کرمان آدود و کبر
 خارج خواهد از شاه اف
 بجهنم چرخ ترزل قدر

جانیان همه دلس عدل آرد
وزان بچرخ زند تویت شست
گفت هیچ کی خبر شای حیدر
جهان بگرد جهان بخش کز غایت
بخت عباد تو بشیر داد عشق
مین وقت اگر با که اری کرد
در بهشت اگر بگذری خورستان
خون دل اندر گارین روان
ای خیر زلف طایان یک در آن
رو نیارم از پی عیسر سو می
دل دست مابری از خورشید
زلف نسل خنجر خنجر این
بواغفر کی خدمت هم فرستد
ایفک یک در بدل ای افک
این رخساره تو بود اما که گویند
این رخ تو بود میرا که خواند
انید رخ غلام مستفی می
خطه لبه ایا ملک این رخ
روز کین کز قطع کین از رخ
خسروی را سبده جان اگر
داد روی را که بامان ملک
بر طبیعت شیرینی زانده چون
نهی کردون نیارم که دیگر

که فلک دست جبار از خانه
که نایب است شهنشهر قهر
در خطاب معشوق و مدح امیر الامراء
حکمران دار السلطنه اصفهان
کرد و مشکین فلک مجلس اتاری کرد
خویش را نایب بخت به اری کرد
روز و شب عباد گنار باد و حار
هر را در دیده دور خشک اری کرد
آتا رو چین تو از هر چین و نا
باز می نیم که چون با ستیاری
لا زار بر پاید از کس گری کرد
کش فرید و زار به دست گداری
اگر بنیاز ز خجست شکباری
بجری با جگر دیا بر حبس اری کرد
نه اندر کردن سام سوار اری کرد
که تو صدره زین فروز چادری
تا کسی که بدش بخش اری کرد
جای در پشت سمنه برق اری کرد
نه در را پادشاه در دیاری کرد
چاکری را که بتوران ملک اری کرد
همت جاسان در دشت اری کرد
تا ز امر ناخشن بر جباری کرد

بفرخی چو شمشیر کرد غم سفر
هزلیکا سوسایم کی سبک
طلوع طبلان و باری زان و جگر
دل چو شد دیوانه بچرخ گیسو
در کناری از من و عیسر اری کرد
دوشن خجست بطاری کز زده
از نسیم تو بی آرد دل مجسم
که بهاران رفت ساغم خنجر
زانگل زان نخل زان ارغوان
ایجوختی که اندر محسوس اری کرد
ای حبیب بگری که در زمره
شیر خنیا این نه جا بهت تا کویم
که چه با خنیل لیران باران
ملک فسطحین به تبار بگری کرد
کی سراید در محبت ملک شکیان
خرمن جان عدد دار زلف شکیان
شهر یار اکی کشور بگری کرد
کی تواند قد آرد روی ملک
شیری و نگاه تو بود خنجر شکیان
داور اکیان حدیو اکی کرد

ایر شاه کجای شست
که دم بوقت تو و شمشیر
شجاع سلطنت بر دعوی بن
تراست دولت و فزونی
که خشم شاه و جاد او فادان
از پی عیسر که در عین گداری
رحم بر حال پریشان روز گاری
هر زان شد حد بوس گداری
که نهشتی لبتان غم شکاری کرد
و ده که از عیسر علاج زخم اری کرد
که فروغ چهره مجلس عیسر اری کرد
مجلس بر همین لاله زاری کرد
نبهه را شاه و شادان گاری
دامن امون و قمر عیسر اری کرد
صید از شیرین جگه او قمار اری کرد
رو پی تخیر مین و قند اری کرد
شج او در عده جنگ سوار اری کرد
از کف پیش بیا و انشاری کرد
داد و بر باد و خاکش انبار اری کرد
هر خلامی را نهشت شمشیر اری کرد
که ز دم خنجر تو شمشیر حکم اری کرد
شیر مرداب شگفت و طرف کار اری کرد
کشور را به تبار بر جسد اری کرد

برسانم که موم در درگاهش در
 تا جهان بقیت باقی باشد
 می شست و دایم که در دنیا
 ما و دوستید به تنهایی در
 همه ملک تو هم یکی و هم عالم
 از تو واحد عایت تو در
 حال ملک تو کی بر سر
 هر که تیغ تو پیدا شود اشی
 ای که در سر جرح برین
 پایه سر است قدر تو شایسته
 که از اسوی جهان ملک جهان
 چارم می جل طهارت جان
 شش سالی با آن شک تو
 اف اسکی است و نه در
 اسب که رباب است
 همه را در سرای تو
 چاه عالمی که شایع حق
 هم دانی ولایت هم مالک ملک
 کسی روح را تو شدی خود
 در در دایمت در عرصه
 دارا انتفاع است که تو در
 در سه قوت و ظلمت است
 از روی ولایت و سیرت

حرف لیا

در منقبت مولای محبتی ان علیه صلوات الله

درستی تریا در زمانه همه خلق تو هم آخری و هم حاجت حلا را برای کریم الهی دل عارف تو کی تیره می چکه جسم تو چرا که کده بود دی ده در دجھان کونست لومیت اقرار علی القی تو در آن ملک دنی موت هر چشده سول است و تو یا تو مشکوی باد سر خلق که کی رحمان و	شش سی اگر یاد جهان اول آخر و پیدا و محال حارها را تو شوی کاشف اگر اربع تو اسلام می سپهر شمت اگر شهر حیران شرک در معشای تو سر کویم تو حدائی دلی در حق بجان کاحد هر سل رسولان علم عمر محرم اند که نه که در دم غای و که در حک و که در علی س حیات
---	---

و علیه الرحمة فی مناقب مولانا امیر المؤمنین ابوالفضل
و کبریا بکر ملا

فریاد دس سرد سرانی بود هم داد و داد در حرامی تو که داد و که جلدی تو ملک محبت و بحر عطف علی سر در دحل جلد دانی تو شرع او شمع الهی تو حرکت و شرک دانی تو	رختک و دی کشتگان هم و کوش غرضی هم یک مرده ا رعایت تو افتاد اگر چاک کرد سه سال شاه و که اسوی تو رادی ربا که در در حد طوبی و حلد و که تو تسیم
--	---

ایکو هم مردل هست و این
 را که داد و شرح تر که
 ست دکم تو می مرسته
 ست دمان را حار و شای
 صبح و خاک ملک آدم و
 که را مرا تو خلاص می اگر
 که در می شک تو حید رسول
 بد و پاره ته ی اربخ لوکا
 اربل را تو ان گفت که الا
 که در سر موئی تو آراں کاهی
 نه همه تو هم س و
 تو خنده که حاج دعا
 عقل جریل و دسیر
 حاکم در شو کراک لغای
 ملک محرم ار سه آن
 هم که دای ملک حدائی تو
 ایاس و حصر است تو
 هم میکان ارم و است تو
 خوسته آسان سخائی تو
 هم هم رحم سیه مانی تو
 معصود و دشت و که ای تو
 هم حار را دو حار حد
 رک و مقام وسی و صفائی تو

زاب حیات یافت که خضر رفته
 تو تو تو با حق از حق حیات
 بی دستگیری تو کند عقل را که
 خود نیستی ندای و بسین صفت
 صد بار جسم ابرو و خطا چون
 حیران و دستگیر به خردان تو
 و با بخیر و کن عسر و رفاه
 این خمر و نادان طبعه و نون
 کعب علم و سترای پر کبر
 مکره اتی را از بغیر خون جگر
 نریه صوفی و زاهد ایم چنین
 ز ایم معتقد خرد پوشش و شعار
 ز خائف پیر ایم اگر ایم بسیم
 شمی که چادر کتایش کی بماند
 اگر نبود و جوشن نشان نداد
 شهاب توئی که اگر خاک در که تو
 تو بیدار معنی حضور نیست
 کونایت که خدائی و یک جود
 ز نسل پاک تو آنکه بود با حق
 که ای کوی تو آنخرد می بود
 سیکه مر تو دارد بدل غم
 کیم از هزار کونی شایسته
 شکست نیست که که جان داد

اصل حیات و حین بقای تو
 شرک گسیک گفت بدانی تو
 بر دست عقل کور عسائی تو
 پاک و لطیف مسو خدائی تو
 خافل چرا ز کرب بائی تو
 ای دستگیر خلق کجائی تو

مسو کعبه شد اگر از جهت
 ساقی سلسله و استاد خبر
 اترود دستگیر جهانی تو
 درای جنتی تو در حسیه هر
 بر تنهای عجب او مر می
 وقت آنکه بر سر پا رنگی

و له عفر الله که در شکایت از دور زبان
 و مدح مولای انس و جان الله اب علی بن

بحام عیش و نریه دستگیر
 زنده و زوق که باشد نشان خود
 نریه سیکه ایم و نه زنده هر جا
 ز دین و دین آئین و کیش آید
 که او بر تو غایم اگر شکست
 ز نسل آدم و از دودان
 نکشت دید معنی قرین
 که خود بصورت معنی نهان
 ز عجب و نقص چشم خرد و زار
 بود چو باد و تو خورشید عالم آرا
 سرود بار و بد و نغمه ملک
 و صبح محشر و اوست مگاه بهشت
 بر از صبح و جش اگر بیار
 چو طغیان بر تو کند شکر خا

چنین که طالع و انا و بخت آرد
 نه اهل مسجد و نه مردم خراش
 ایم منکر اسلام کیم کشت
 و لی که ای در آستان ایم
 و صی پاک میسر علی که طاعت
 سجاد در که او آبروی حضرت
 تو جان پاک و جانها چون از آتش
 ز بیم تیغ تو لرزان ملک کبش
 تو فی خلیفه پس از منصف
 راست بنده خلا میکاپی
 درون غایب ز بیم بسجود
 خرد و بیدار ایدل چرخش
 اگر بای بدعت شهابانی
 بکار ده تن پاک که بر دلا

ستر این بلند بنی تو
 نو باد و غلیل خدائی تو
 خرد و شیخ حرم جهانی تو
 بر تشکان کدر نهانی تو
 و در از حسین خوش مرانی تو
 از خاطر شش غمی بر دانی تو
 کی دین خور از روزگار برانی
 ترا چه حاصل آید و ن بودنی
 چون بخیر سرای جان و ن
 نه حاکم که دایم بیم شدنی
 ز شیخ ضو منور ریگشانی
 نه معتقد بکلیا و دین ترانی
 که هر که گشت که پیش سید داری
 خداش خواند و داد و اندک
 اگر تو در پی آب حیات بودی
 که جان رنق زود و تا تو شش
 ز شکل روح تو چوین نهنگ داری
 مر از حسن حسین را ز تیغ ملک
 ز نه بخت سلیمان و تیغ دار
 با تو دایمی بخشم از تو روح نهانی
 مجال نیست که ایز راه ای بیانی
 که بست غیرت نظم و عیسوی
 نهاده ام مر مر زبان بر تو

کہ ہر آل علی را کسان ہوشہ دلم
 چہ فی بدن دامن قفا رعایا
 قفا را سلم غانی بھادیل کہ
 اریں مال یہ سپاس متواکس کہ
 رگراکان امین متواکیر ان
 رسلطانی مشورم در دوشی مشور
 اگر مرد تو ازل مسکینیت
 روسان ملک بازی اگر ازل
 شدہ یقین بریں دامن مسکا
 حال بسبتی تو جھون ہد اشق
 دریں میو لہ دیاں کہ باشد کلو
 کستی آخر ہشتانی اگر اسکندری
 رجاہ کو در برانی اگر ہرام کو
 جہ شدہ اور ملک کیا دین آن کو
 کما تہ امر سرور کہ رجو شوی
 یہ مہضای موسیٰ کو جہ شدہ آن
 کما تہ مصطفیٰ دامن مہر شش
 اداستان فرج درو در بر
 را کامی مال اکوں کہ کام
 ہار الملک ان کدر حال دن
 مانی مسکری خرم مساں
 سیم کو ی او شیکس تراب جوی
 کی جو ریشہ نوری او در دعا

فی المواعظ والنصائح والتأسف علی فاتحی حیدرہ

دور دوری شیر سود خانی عالم
 ترا خاک و یکساں کہ کور روی
 رجاہ امیر ہمس ستارہ جہا
 جو مرکب یہ جو فرق دم رو کئی
 کہ دست تہی یک مہندہ در تو
 مہیہ لاصل خواری اگر سام دیر
 حدیث طریقیہ و عہد
 کہ عہدوں میں جوں راجہ
 سب کو حکام دیاں کہ ادا
 روی عرسا دانی اگر دایا
 بچک مور در مانی بخت کو
 جہ شدہ دیم اریہ وں جہ جہ
 جہ شدہ آنھر کہ دور کہ حشر کو
 کما تہ کر در عوی جہ شدہ مہیہ
 جہ شدہ و جہل کا شین ان کو
 عوامی می باشد کون عالم
 درویشی سارا پیش کہ درویشی
 کرا تہ جہ کہ تر عسار جہ
 رواقی مسکری آمدنی در
 تو پداری کہ خوالین جو
 کہ اراو اداری او نو در خوا

کون تاحرمتی داری روں کئی
 رہا شدہ لاکس رو دستاں
 الا ای صاحب جہر درویشی
 دل از پشہ کم دورں مہکان
 نصہ حرب ایمیرل چاہدہ
 کما تہرہ میکی اگر دیر
 جہاں شیرن و حرد کہ در جہ
 جہاں رانی بود ایدل کرا
 جو آخر مرکب یہ مہم را
 کہ فہم سبجو اسکندر کوشی
 دور دور کہ لانی بخت کو
 کما تہ شاہ کچہ جہ شدہ عالم
 کما تہ متہ تہ جہ در شال
 جہ شدہ آن کما جہ عرو دی کہ
 جہ شدہ آن روی جہ کہ رکی
 دای مہاں اہل جہسٹا
 سر دہاں دروہ و رلیسا
 الا ای بیکہ تہ اور داصحا
 کی مسہ در انکسور وود جہ
 مساں کسہ کہ دوی کی
 رصلہ یک سچہ رسل جہ جہ

در لطیف کہ کو سر سگست
 کہ اردنی وہ حبتہ سا شہ
 کہ چون خدا شود ماری کا
 کہ ارمہ ل او مشکل مرد لانی
 کہ دل سیم در دہ چاہدہ
 کہ تہی مہبت او دواں کہ
 جہ میرسہ ہر چاہدہ
 دور دور کہ دوشی اگر در
 دایں اوستہ تو رو کئی
 جہ جہ یہ در دہ کی
 کہ دل کاری کہ شاید
 کہ مرکت میکشہ آخر کما
 کما تہ سہرہ ج سانی اگر
 جہ شدہ اہر اسباب ترک
 کما تہ آن بریں کہ کو
 جہ شدہ آن صوت داودی
 جہ شدہ آن عشرہ کار
 مای دور کار اچھاں چاں
 کہ اراں درجہ اہاں مانتہ
 در آن کلزار و پور
 تو کوئی باع دھواست و
 کہ کتر مساں آن کہ
 کہ دیب مسہ دوسہ

بنا و ملک و بنت مغنی از کج سعیر
 درین زمان تنی یکی که بر خاک نشی
 جان بر کشتن پایش آساید
 اگر چشم سلمانی برک و بار
 چشمت آموختی چه شد سخن
 چشمت آن مغرورت چه شد کج
 حلیل انداختی از اخی بر آسیر
 یکی در خشمش زبان هزاران
 یکی اسلحه را بخت کی یا مریت
 در این با تم ذکر و نوبت
 انا ایمن نباشد بر آید
 صاحب جو و کرم بولحسن درگاه
 در جو اغری و جو دوسر درانی
 آنجا بخت که در مرغ جو و دگر
 زان بجا وید کسره چنین
 شده از مقدم او ساحت درگاه
 چند پیرو ده ها که جهان مسکری
 دانش آموز جهان که بود
 دعوی پیسره از چرخ که با تو
 نوبه ساری که زمین از تو
 بچو خورشید رخ از قریه و رگا
 ملک مشکین با تا شود مشکین
 آن جو بخت کشت ملک

سپهر علم و دانش بر افغان
 که تا سر مشهور بود از ازا
 درین برتر است برده اکنون سود
 عجب بود که روشن بود
 چه شد آن مغرورت چه شد کج
 بهار بود اندر سایه او
 که جان عقل داد کو بیایان
 یکی در مجلس غله صد دانی
 یکی جلال از امدا کی انصاف
 اگر فرمود چسری فیکری

**قصیده در مدح و زمری نظیر صاحب ممر الزمان
 و رگانی**

ز پندار عالم فی میانش جو
 جدی آرد فلک سپهر بی قربا
 که نه داد و داد و دولت جاد
 باغ خرد و بس که ز مشا
 با چنین چرخ عطا از هر کجا
 لاف بشتن نه با تو بخر نادا
 حیوان را بود مرتبه اسف
 آفتاب که جهان از تو شود نور
 چند چون که بر شانه نهان
 نبود با و صبارا سر ملک

رو باشد اگر کردون برک او
 درین زمان کت رادی که چون
 کجای می میرد چینی شو ریش
 بهار ملک جان زد حیرت
 چه شد مطلع انوار علم و دانش
 به نور آن آسمان دین برده
 و خوشید جهان از دوا
 یکبار بهت بخش بر از دوا
 با از مقدم آن یک
 فریدون فرخنده دوم

**قصیده در مدح و زمری نظیر صاحب ممر الزمان
 و رگانی**

آنکه فلک سپهر که جاد و یمن
 کسره و خان کرم چون بی حافی
 نام از کان نیکی شهر به
 غریب است که آن شهر شاد
 ایکه بر تارک خورشید شاد
 ره بگردن شای تو هر دو
 که او را بخت کرد از صفت
 ایکه خورشید عطای تو بنام
 در خور جا تو این ساحت
 خاص این مطلب شای که در

المطلع لاتی

بجای باشد اگر کیهان با نه بخت
 تو کشتی محسنه کو بر بار و بریا
 برک حیدر الاسلام در انیا
 که اندر جاقن مانند یوسف بود
 که بودش زه مقدادی و مد
 که خورشید و کسرت رخ چون
 که از احکامان بر پاشی
 کیه حکمت و دانش فرزند
 خراب از نیردای که
 که رتبت یافت از وی
 با نه جاد و آن چشم بهار
 آن یکا که در آفاق ندارد
 تا ازین سپهریم ای ز جوان
 بر غنیل بود چرخ دران جا
 نام نیکو شد از آن که جاد
 و در پی حیده او چرخ هند
 ایکه اندر ق دانش حقیقت
 آدمی ترک کند که صفت جوا
 راجع با بلبل که دم زنده
 حلت فخرانه چو شب غلب
 بهی یوسف ز چرخ و عیش
 آقا بیت که آفاق کند نور
 میت درد بهر بخوبی حسن درگاه

هر چون او بود کاه جهان
بامیه سلطنت و مرتبه سلطان
صیر فی سخن امروز توئی مبداء
تو سخن کنی بنده مانی که سرت
که کوئی جز زین پست شود و بر
در بخواهی که چو خورشید شود
همچو صبح است لعلی تو که در نیم
غم و دیرانی اگر خنده خند
روز بانی که توئی نو از آن
من بر آنم که دو عالم اگر آن بود
در شجاعت هنر آموز و در حسن
چو شیاطین اگر اعدای تو بود
دولت باد و جان بخت همیشه
چه کم آید ز تو ای ابر حاکم
در دوا دوز و همیست بجز
ز غرور و غشم که در افق هنر
رفت استمداد و لاجب همیشه
خانه شکست و دینم در دکان
زلف زشت آوازه که بر آید
بهار آمد که شکیبای و خرم
خزان کیلوف بر طوف جو سود
زلف دشت را شکیبای و خرم
چمن را از حقایق بذر زشت

هر چون او بود وقت کهر
یافت دور که او مرتبه باد
که شب زینت شب کهر باد
بخت تیردی و اقبال بلا کاه
نمده خط از امر تو نافس باد
همچو خورشید شود خاک سیر
روشن افق کند چون خورشید
که ملک تو نیستند جز آباد
نیزنی که توئی به برادران
هر دو عالم و همی و نام نکوست
در بلاغت ادب آموز و در حسن
چو شهاب خاک از نوک است
آجاست جفا ترا و بانی
اگر این مشد نهانی باشد
هر کجا جاده فضیلت و خرم
زان کند نو که شکستنی باد
کاش و گیرنده روی آباد
چون پیر از باد نو دوزی
خزان کیلوف بر طوف جو سود
زلف دشت را شکیبای و خرم
چمن را از حقایق بذر زشت

چون ملک یک دست بود و جبار
ایک چون قدر تو باقی شد
شاید ارباب ستانی جهان
کو هر گفته من مست که افتد
در کوئی چو شب سیه شود
مشکلی را که در این فضا
میت در دولت آباد تو یک
ایمن آن مرز که از حد است
ذکر عاصمه مدلی که در زو
کاروان که بر در هر ج
در که بل چو خورشید جهان
باد در سایه پیران جهان
ای همین میر که خاک تو شست
در خور قدر من از جایه
بخت خالی و از پی و سنا
از چه ای طبع نداری که بر
پست شد قدر بنده میل
چون زلف دلبران پر شک
چرا گین چمن را بسوزان
زلف کاه و کو هر چمن
کشتا ز چو دوی دلبران

قصیده به ساریه در مدح شاه و تحمید صغلی خان
سلجق الملک

چون زلف دلبران پر شک
چرا گین چمن را بسوزان
زلف کاه و کو هر چمن
کشتا ز چو دوی دلبران

خود روح دست را جل شمس
قیت خایش ز هر کس که گزید
ابن حسبه که دارد سلطان
بر تو این کورس نار و دار
بیر از شکم تو کرد و شیطانی
علی آفتد که ملک تو با آسا
کر جمی چند عود مست هم بر
فرخ آن ملک که رای تو داد
زنده از نام تو شطعه داده
لوح تصویر بشود به نجب است
در که عدل چو همیشه خاک در
که بود خور از رحمت پیر
آتش دردم لکنه و فلک
من کو بزم چمن را بلانی
زشت باشد که کند روح در شک
از چه ای ملک ذاری سر
کو هر ی وانه قدر کف است
دعوی دانش ازین پس
بلبل خوش نفس از باد و خرم
چو دوی موشان بر لاله
در دوز کون دمن را بسوزان
یکی در بوستان که در کعبه
شبتا ز چو دوی موشان

ز جام روح پر دست و نیکو
کند و چونان مطربان درود زن
هر از آن کج بر سر او درود و نیکو
ز دنیا در گشتان صد کاروانی
چراغ دوده دانش فروغ و نیکو
بعد او که چون فردوس کشیده
عزیزان از دم شیشه اول و نیکو
قصه از گشتان نیکو
چنان از نو بهار عدل و نیکو
کهر ناز و غم پر بوسته جای و نیکو
سندش بسجوان فتح و نیکو
الا با عدل شه جهان و نیکو
الا از دم با و مبارک و نیکو
تا کند باد صبا در بوستان و نیکو
رنک آمیزی کند اید و نیکو
شد مریض محبتستان و نیکو
هر نفسی در بهارش چون و نیکو
تا گلستان جلوه لیلی کند و نیکو
که نه می آتش اندراب بگذرد و نیکو
که بنودی بهر نیکو و نیکو
لاجرم از که زوایا به میدان و نیکو
در معاد از بهر نیکو و نیکو
از دما سیکو کند شکر و نیکو

ز باد نوحه ساری تو خندان و نیکو
فر از شاعران طبلان و نیکو
هر از آن خوش بر جا و نیکو
زاد کن بر فراز بوستان و نیکو
خداوند که روشن از شمشیر و نیکو
بسی خرم تر از فردوس ملک و نیکو
که زبان از نیکو و نیکو
اگر اذاعت او نیکو
که در وجد و سماع از نیکو
شکرت بها بهار و نیکو
حشاش را بسمان نیکو و نیکو
قصیده بهاریه در محبت مرحوم و نیکو
لبان باغ را و نیکو
با درایکجه اگر بودی و نیکو
ش نقش روی نامون و نیکو
نرکس پارتا در بوستان و نیکو
به محسوست شیشه و نیکو
در گناه و نیکو
مختره صانع بگردی و نیکو
آسمان را نیکو و نیکو
که زدی بر خاکش و نیکو
آب سیکو در دال و نیکو

اگر خواهی که در فردوس و نیکو
چو زارستان کاشتر طرف و نیکو
ز بوی نخل و نیکو
چو تیغ شاه عادل و نیکو
نهان بوم ستم از سطوت و نیکو
بمخمل یا نیکو و نیکو
بغرم و ادوی زرد و نیکو
مکر تراشه از اهر و نیکو
جایدار یک اندر سایه عدل و نیکو
بصوه و باز را نیکو و نیکو
نکات تابع فرمان و نیکو
قصیده بهاریه در محبت مرحوم و نیکو
چند روزی در چمن و نیکو
ز درود چاد و نیکو
که در آن جنبه آید و نیکو
پای گو بان از نیکو و نیکو
بوستان شد بزم خرد و نیکو
فی عجب کباب و نیکو
چای قشای که نیکو و نیکو
این معلق و نیکو
از پی مرداکی و نیکو
ای سیکو و نیکو

چو با جان نیاغ آبی نیکو
چو توده دوشان کاشتر و نیکو
و عکس تجسم و نیکو
چو دست بر آذل و نیکو
عین رسم کرم از نیکو و نیکو
نیزاک سنده شش و نیکو
پیاده در دو کاتب و نیکو
که بر گردن شش و نیکو
جایان محمود و نیکو
بلکه که نیکو و نیکو
چو ریب سیکو و نیکو
جای دولت اندر نیکو و نیکو
جوان در سایه و نیکو
خند کاهی هم کند و نیکو
مرجه زرد و نیکو
خاک بستاند و نیکو
شک میان چکل و نیکو
چو شیرین بر و نیکو
تا کند عدل و نیکو
زادگان و نیکو
آتشکوه و نیکو
را و نیکو و نیکو
یافت از نیکو و نیکو

پند نیکو بخت غم نیکو
 چیره کرد بر تو دشمن داشت تو
 را ایضا بام نیکو اگر از تو
 تا تو از شمشیر آتش افکند و در
 تا تو از پنج خود چون کشید
 دور میدان که کبکی در روز
 ز جواهر و جیش از غما نیکو
 وقت میدان چون بر زمین آید
 روزگار اندر پناه و دوست
 فی خطا کشم که سر سینه در کار
 که با چون خاک رفته اند
 سایه جواهر نیکو که بر من چون
 قیت که بر خاکه در بر کشته
 آسرخ باشد در این بام بام
 به خدمت چو نعل بر کشته
 کاران در بزم عشرت می خور
 ساعت فرخنده شبان که کار
 خرد دلی چون بر آید بر زرد کو
 خانه آید بود کوفی صفا به جگر
 روی مهر ایچ روی سر و دگر
 ده آن بر سر و بنده می کشد
 از شقایق امیری شد بختان در
 آنجا اندیک در میدان و در

تا که دو آند بر درگاه تو چون
 موسی بخت نماند حاضر و غایب
 کرده اند که شکر در حق
 آسمان آموخت می خور
 سالها باشد که در دست می کشد
 که به جفاست شکافی وقت مید
 نامور که در کوشش از راه
 روز ایوان چون بر زمین آید
 از فراق مهر و کیده ما و تو
 این یکی بر پاسبانی آن یکی
 بگذرد از آسمان که در جگر
 بگذرد از آسمان نام پای و تو
 فار و اج ارشد و دوزی در کار

فتنه با جوج و دوز از نظر خود
 بر خست کاش تو آسمان کرد
 در فلک مجسمه ام از پر خست
 بجز ما که در شمس به چه بخت
 از قباب شسته حدل تو در فلک
 هم جهان دانشی هم آسمانی
 بوستان عدالت را تو بخت
 اگر کسی به دشمن حدل تو در فلک
 هر تو را بر زبان و خصلت تو
 با چنین شوکت چرا از تو
 اندرین میدان اگر چه بخت
 احتیاج است از یک رنگ شکوه
 بجز روی من سیه باد کبریا

قصیده فریده در تهنیت مقدم بجهت میحاج
 و بیح میراجل اگر هم شیره را به معیده الله و که بر خان

ای خاک خشنی در دو شراب غرق
 خیمه نیکو بر تو در شمس عرق
 بر طرف در جبهه آرد فلک
 محسن بستان چو زلف مشکین
 زلف آن بر شمس آموزد و تو
 اگر خدام بر نعل عود کنین
 آینه شمس بانی آتش جاکر

سخت تو در روز بهار از سیه
 بجز که در بزم تو همسر بام
 صحر از آسمان خیزد خود بخت
 روز گین از خشم رحمت تو
 اگر که در جهان دست ستم
 هم میر شکر می هم آسمان
 آسمان کرم را قباب تو
 ایسلما نیکو از جود تو
 شوکت از سبیل تو
 با چنین دولت چرا شوی بخت
 نیکو پرواز بود و سخن سنج
 و در با این فضل را بخت
 کلان مراد در سلمانی دلیل
 تادوی به در این شهر بخت
 با بخت و بخت از تو خال
 ساقی بزم تو که به بخت تو
 آن کی خبر فانی آن کی بخت
 مشک چین در بار و در بخت
 از قریح از غوان و کس کس
 در بزم بر سر و آن تاد و سلاهی
 که به به بخت رو خند و بخت
 اگر آموزد بر ستم روز و در
 در کف را تو چون من

رستم و بهمن بزم کدو کی زیاده
بهر دانش از روشن باری زیاده
سرگون بر خاک رود شد در
سرخ از تیغ کجک اطراف شد
روزگین از هم محبت از دامن چاک
خز ترا در حضرت او کس بود
فی عجب سایه او که جهان پر کن
تا فلک خست نشود او خست
دست تو بخشد تو را باد او باد
تا منوچهر است فرامده برادر

کوهر از دست تو خاکی و در
هر چه دولت از قهر و بخت
بر فلک افروختی تا آید به
زود از خود گفت رخ از رخ
هر سر سوئی گشت اندر تن او
بگذرد که پایش از چرخ جان

از بی شوکتی قارن کش
قهر تو بر کردش بند و طبع
با همه صولت که در پیش رفت
با وجود این همه شوکت که در
بر سر تاسیای فرخ چو پیر
رو به اردو آستان در سایه او

وز بی کیست ستانی نوز نام او
کز بند با جا کرانت چرخ لاف
ماده رویای بود که کوشش
در شمار بندگان او بگری
ملک دارا باقی از نرویی
تو چنانها ز آسمان از مهر او
مور از هر سلیمان یافت
تا چمن خرم شود از روی گل
دای تو رخسند تو را در خفا
شادری پر خفت دولت باسلو

قسمت القاصید بعون الملك الوهاب
و شرع فی القریا
فی السنة

نسخ
نگار حرف از قصیدت فصل در معروضه
میرزا ابوالقاسم امام محمد طربان طاب ثراه
کتابخانه

ای شکی بجای امیر تانگی
آخر چو شمع خون ابر که فلک
چاک بود مرگ کشد آخرت بجا
آورد رسم عدل چو نوش روان
کردی قریب پاکان با یکاد قدس
بر خون چو گل خوابی اگر عبادت زفا
غافل مشو قصه یحیی بر کی
از جام دهر کر عمل شهد بر کی
گر بر فلک شوی چو سیما چاک
بر رسم بوزلعت دامن فرنگی
گر نفس خویش از زائل کنی زکی
از نفس طبع ماده الفتن بنگی

بمباد رفت تخت سلیمان پیشتر
در فکر خاک باقی و از خجستگی
ای که کلا لایق کل

نسخه
صاحب قوانین نوشته این چند کلام از برای حضرت
ز ششم کمال علی بابا رشید و الله اعلم بالصواب

مطلع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
تَمَّتْ وَتَرَكَ الْقَصْدَ نَجْوَاهُ سَكِي إِذَا قَامَ
اِسْتِقْبَالَ حَضْرَتِ مِير شَدَّهْ خَوْ وَتَغْيِيرِ قَلْبِهِ تَرَابِ
اِقْدَامِ فَتَقَطَّ طَرَبِ اِبْنِ هَمَائِشِ اَزِیْ عِنْكَ اَرْدِ
عَفْوْ وَ اِغْضَا اَزْدِ اَلْثَمَنِّ اِنْ بَصِيرَتِ

ثانی

ہر کدو اچن ایلو مسیر مولہ
سک کدای گوی آں شہر کہ دناں
ماہ مریح کو کشف سناہ نخی شبہ
رختہ از جوی خود تر کوثر است و یل
ار قلی تہ آدم حاکم نگرم درہ
جا کدو خدہ مستکرو فرما سر کادہ
مر آئی قدر ای امحی کہ چو قول
خاکبان شمسارہ مریح علی حاکم
کہ چہ بختا ذات یک حق بود یک حق
بر سر اضرعش آتش خدا و است
لا فنی لا علی لا سیف لا دوا
خارہ دارم بدل جود و مردوں
مرم چون مومست کم ازین مریح

سہ و مولای او دما و نافہا
سیر کیر اندہ صد اسکہ و دارا
ایں غم مضطرب و تو مریح
تہ از طرف کو یسخت لمارا
مشت حاکم قابل تشریف کرتا
اچو ادریر باتہ و ایچو دالا
مر قلی اچم پس حق طائر اسیا
دو افلاکار بچینس عوایا
وات پاک مر قلی بخمای دیوتا
سارہ حورستہ ان خبر فلک سارہ
ایں کلام ادنی راوشن لفظا
کام مریح اوسیر تی اوجہا
مردی کا دحت ترا ضرہ و صفا
س علام کوئی است جرم کدی
فی یارت استہ استہ ای عالم

سر سناہست ای عالم سارہ و دوا
مر کدو ادر کاکل آستان جیدہ
کف جیدہ است درانی کہ سکام
دم ارچہ عالم الاسات استہ و دوا
مر قلی بوداں مانادہ کو تخر کدو
و تمام اعلیٰ معسی طیب مریح
مر قلی عوامی جیدہ آیتہ حسنہ
و ایراد مر قلی اکیسہ سلو
عالمی کریم عالم است پروں فی
عالم امکان بیتین فعت جادہ
لکش ایمان مریح اوجہا عالمی
شکرہ مریح من مریح اس سلطان
مریح اور جتارہ زبیری
سوں رو کس جس حاکم جہت
مر کدو اچن ایلو مسیر مولہ

مر کدو اچن ایلو مسیر مولہ
از نرف بر تازک جہت سناہست
مفت و یافطہ اچن لیا
مام او مفتاح کمر علم الاسا
سم رور او مریح سیدہ سناہست
حوتہ از شک تارہ و سناہست
مر قلی اچن ایمان اوجہا
ساکن اچکم علی ایں تودہ عمر
امدن عالم علی سلطان سناہست
علقہ اکستہ ای قنادہ و سناہست
تارکی روستاں اوستاں سناہست
نمردا و عسرتہ افوا و طرب کشا
لطم مریح و صفا جوی لولو لا

بسم الله تعالى
 غزوات مولانا مرحوم
 حکامی شیری طایف
 مستوم بکستان
 حکایت سبب معانی

الف

بسم الله الرحمن الرحيم

صفای می برد ز کت غم را یغی
 چه باک دارد کوی تو دارد این
 ده دامن خضر راه از کفایت
 من ایندیوشی از صبر کمال
 همان آسوی مشکین را که جان لطیف
 مکر زنجیر زلفت چاره در جان
 حیات جادو دان خواهم در یاد
 ای تو شستاق جان دل بوشیا
 یاد تو در کعبه بر سنس لزاره
 این بجه شوب حسن است لب
 قد عالم نکندی از خط مشکین
 سوختگان را شزار شش
 وصل تو هر کس کی یافت آفت
 نیست با خون زدا هم عشق

بود در بند سیر سخنان می گل
 چه غم و نغمی تو دارد این
 که بی هجراد شوان کرد ایل علی
 کجا مکره شود آن کاو در آینه دید
 قصیده فی ریاض الاشنه حادیه

کنن آخرد می خیزد درده حامی
 دینم کما روان چین نایه مشکین
 بساعل کی می بجان دین می نایه
 کرد دلدی چون جرس نایه
 حبیبی آتی خمر طلیعه دادنی

فان الوقت سیف قاطع غم
 تو بکشد طرد بر چین و مشکین
 که اینجا غرق یکجاست کشتن راسا
 خوشا دور که سبزه روان بر باد
 و غفل لا تا جان فی خیر الخیر عاقل
 و کز نیکبند دیوار عشقت
 الایا ایها ابی ادر کاسا دیا

فی التوحید والمتاجات باری عز اسمه

زند بیا تو جان عارف و دنا
 ذکر تو در در شش محفل ترا
 و در نبود می بر پرشه دخوا
 تاب زو لعلار بودی در
 و دغه فردوس مست و طوع
 نعمت جنتی مسترین و دولتی

کنند تیان پروری محسنی هستی
 شور جهان خواستی چو آتش
 غیرت حسن تو بود انکس عالم
 موصفت جان پاک در تنها کی
 وسعت عالم پریش سلطنت
 عقل نباشد حرف عشق که نبو

از لب جان پرورد تو یافت سجیا
 پرده بر آکنده از جمال دلارا
 جلوه یوسف بود و بسیر لحنی
 از همه بختان و باز بر همه پیا
 نسبت عاشاک پیش لجنه
 پشه لایع حرفی شکل غفت

وَلَهُ عِلْمُ الرَّحْمَةِ

آدم جان بخش مسیح زود
لب نبات و راز مرغ خرد
چرخ بکبان خیز کشد کار
برد در کاوش انگو دلا
ای بهر شتابان ای تو خرم
ماه شب افروز مهر خورشید
سوی تو آورده ایم رویی که
کر تو برانی ز در زهر
کرمی جنت بر در سوختن
مسیح لا یتم با صاحب
اگر بخیر زلف آن برافشان
اگر چه عسری صل باطل است
مرا از عشق تو نامحسوس
بچاکش کنان خویش رود
از آن زنده بر جمل ما
خواهی اگر که بر شکر حسن بار
با خیل غم از پی نایابی مرو
که پرده روزد اوری از رخ
من سپید عذر اندیزم بر این
ای دل بهوشنش که محضی
خبر از روی ساقی جز آب عام
بارد که بهیچیکه در کشد بهیچ
ناید که از حال شناسد مرا

فی توحید باری تعالی غزاسمه و عظم سلطان

چند دین خاکدان بسته سکت ایل گشت بندگی یاد تو ذکر روان فکر و گشت صبح روان بخیر نور و خیر ای که ای تربت در چمن	هی مرتب محبه تحسین ایک دین کی به دوست ذکر تو که دین است لفظ تو حاضر زلف حق لفظ تو حسیان بخیر گشتی
--	---

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہ

کمی بزداید از دجبان بسی دیوانه هر سو بگری و لا تخش من خلق فاته که محزون ترا حاقل نماند که بر یاد رخت تو خیر گمار	جانت جادو دیکان بود ز غوغای خلائق روز و محراب میان کیمیا جان بود هر دو صد پروانه هر سو بگری روده قبل می گشت که
--	--

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہ

سلطان سوی خرد بتر بی پرده منزه خواه کنی چون سرزد دست تو خرم هر گوشه بسته اند بخیر زار	آشد اسیر جادو خندان عشق سر کشی کن ای محسن اگر ز روز ما بجز از دست جذبی بکج مسیکه و پنهان
--	---

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہ

کوازه چو ز خون دل حاضر شراب دینت عزیز بجام

مغ سحر کشد لب بی حد و بنا
خیر که گنایز آمد وقت
در تو گشت از ناکشید
تا کنی بی ریا رو بسوی
بوی تو جوید نعل طبل
خشم تو محض کرم در توین
کی شدی از غم آدم حار
کز بهیچیکه نام با غم
محض عنایت بود هر چه
بجا آید ازین اسرار مکنون
که مقولان عشق اندر ز کشت
که هر مشکلی آسان کشد
اگر رخسار چو ماه تو با مسیح
شکب طاق از اینها قرار
که ذکر بسته لعل تو باشد نقل
بکشت برنج پیش و دلف سار
بنا کرد دقت ثاروت و چار
در ویش اوری کند و پنا
فرز و طلب کنند که از نا کو
کریش شهر بیت در شاه
در بختنید به جسم دور بار
شود ز می حیفه جرم و گناه
الضاف و ده که من بستانم

ساقی بجز جام ز نعلک کس
 ایسا و اگر غنچه آفتاب کس
 آنکس که گفت طلاق بیست و یک
 جگر زلف و روی دوست که چرخ
 دیدی بیا که صوفی در راه خود
 بر رخ نکلند و نسیل بر رخ تو بار
 ای که شک حساب نبودی خوش
 موم سفید کرد کار می سیاه
 دارا زده خنک نشد تر و داغ
 اگر شیخ شمرست چشم تو نیکو
 مشکل تذو را بجنب آواز
 باد م عشق تو دیری شد که
 رسد از قید جهان اسود مار
 مدعی بشد که اربع تو جان را
 مکن جان بر رخ خاشاک کس
 چنگ با ساز کرد در بر ملک
 خاتم تا از خود پوشم ز پر عشق
 تان به جری ره برد در خلوت
 از آنکه شام کشد پادشاه
 ساقی پاک پیشه اگر بجایست
 خلعت نشان ز حال ایشان
 در سنگواره و رخ کند آفتاب
 اول قدم بود ای عشق تو نم

زان پیشه که چرخ ز نقش جام
 رنخ را تمام نکوئی بیا
 قامت نما که قصه نماند قیام

بنامی از کیش تو تنگ است
 در شمع عشق غیر تو ای شمع
 غام است شیخ صومعه سیاه

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ

و مشک ناب کرد بخت آن شایر
 تا آن مستم زدست ندادی بیا
 که خط سبز برده و کل نک آید
 بر تشنگان چه فایده بایست

راه بواب داده پرستی غافل
 بی شک چشم من برود آسای
 کرم اگر بخت جوانت شست
 هر کس که دید زلف تو بر جان

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ

آبی در بود بجه تو که ازیم
 فارغ از طمع خود گوید غایم
 پادشاهان که در پای تو سبزه
 که رخ و خاشاک این گلشن بودیم
 کوسر دولت رخ زار چرخ

صدق درویشی نه جور از طلب
 اگر بستان زمینان طلب
 بهر آنکه و کیا پاک از لایم
 ششوزان خوش برت و شکام
 در حش و داده بود و حال ای

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ

سوز دوز عالم از لطف بر تو
 حضرات و مرحت صفت بیا
 زلفت کند حکایت در سایه
 اینک دل بند کن از تر آه
 شمع به است او غرق روی بر

از تیغ قهر پادشاه ایدل از غم
 ای حیرت نبشت ز رخ پرده
 ایجان با که خسته در آتش خرق
 کرد داد و بدلان ستانی هر جور
 ازین برج حیدر صفد عجب بد

بر خلاف نعلک شاعریم
 بی جرم کس ز ناله نرا نه غلام
 زان آتشین که کند نچه خمار
 با هم قرین نماند کسی صبح و شام
 آخر بر پر سیکه به پست انکار مرا
 از عاشقان پرس طریق تو بار
 بی آب کردی بود آسای
 جویم بستم بر می مسج شایر
 بهند نکر که بجه و برد آفتاب
 تو هم گشت حال مردم شراب
 بر صوره ایقات نماند غلام
 دوستی صدق داری تو در میان
 بودم شمشیر جان تان بر میان
 که چه رند و مست به نام نظیر
 اندین میدان با ناسوسانی
 کاندین آب حلف آتش نماند
 و از خود از نامشون محرم زان
 خانه دل از این غربت برداریم
 تا لطف پادشاه بود و نماند
 خرد و سر سار از رخ خود شکار
 غیر از محبت تو پادشاه کنا
 خواهم از که داد خود ایدل خود
 ساید بر شتاب بهر کلا و ما

در آستان او که بود آسایش
 عیادت و محبار و روی محراب
 از بسکه وزید در چین باد
 از نبرد من پر نه بهمن
 از سستی عشق بر غیبت
 بهر لحظه بشوید بر دل کل
 هر لحظه بگلشنی پر مرغ
 امرو زب طشک بستان
 در مدح خسرو خاقان
 پاک دل بسیاریم در لبها
 بغیر عشق که در آن نمود
 کرم تو رویه به بد کنی
 محبت ادا که عشق را پیوستی
 نظر طلعت ترکان خطا بود
 بغیر آنکه غصه نرسد بستان
 ساقی بجام زری می لعل نام
 می ده که عقل با صحران گرفت
 ایدان خال او مروارید کند
 بهت نکند که خاک نشینان
 بر افکن از رخ اسی ز بستان
 بریز از خم بنیسا با ده از بستان
 شرار عشق جان خست جانم چو
 غلام بهت آنجا که سار سپردن

وَمَنْ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ فِي صَفَةِ الرِّيحِ وَدَحِ الْمَلِكِ الرَّحِيمِ

از بسکه دید کل بصر	شد معدن مشک گویا
از لاجچین لواسه دا	بلبل که زغمه بود خاموش
که بسته تو در زبان گویا	در می که هیش ز نایاب
مهر از دل خدایب شیدا	هر لحظه بجهوه چهره سرد
چون راه کی که گشته تنوا	امرو ز بر زمی باغ
بگذر از پیش هیش نرسد	تا چند بهما شکایت از پیش

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

خراب کس کند ملک پادشاه	بجای آنکه در قسیم عشق شاهی
غریب ملک نداند در سراسر	خدا را چه دیار است ملک گویا
گشت ز صومعه در دیار سراسر	چند که غم زدند ز غم گویا
صواب دید و دل ناچین	مرا ز سایه دولت مران گویا

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کز دست عقل با رستم نماند	که ره بکوی او بنرم محراب
از هر طرف بر او تو گسترده	فاصلان بطوف کعبه و یار
که ملک جم بهی نرسد بهجا	تا کامی است شش دره غا

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

که بر خیزی و شبانی ز آستان	مرا از حاصل دنیا چه سود آستان
که دست آستانه باز در محراب	عجب روزیست فردا ماه گویا

خوشید و دشت و دهنه بود سبزه
 از لاجچین و دیار زیبا
 شدت لعل خادو خارا
 بکشد و دهن بشو و دغو غا
 شد باد و پرست و باد و سپا
 چون شاه کی که خورده
 کاس باب طرب بود قیام
 جامی کشد و قمری بیابا
 کس دولت و بحث با دینا
 ز هر چه پیش فرو شمر کم
 از آستانه دولت مران گویا
 بغیر غم نکند کس آستان
 مگر که خوشتر ازین گوشه دینا
 از آستانه نراند شمع که افرا
 که بر صیبت غلام که بر نایاب
 در آب شوی و بستر ناموس
 در بزم حاضران غنچه غلام
 تا لطف عالم دوست پسند
 اینست رسم عشق تو جویند
 مکن با صبح نوروز و شکار
 که تا خون در دل نذاری غم
 که در عشق تو سودم حاصل غم
 مبرم کاشش امروز و غم روی

چو در بار حسن از کلف سید
غم سیری خور عشق یار و غم
کیش جامی بر کامی که در دمی
کر آن قیام جامی باز دود
خران در بوستان آمد پنهان
غزلان نه بختند در حب
درختان چمن چون باریان
دمن کر لاله بودی نغم زور
ز پر ترغاب شد کاشن سیم
ز زلف نابل شد دشت امان
بجای خنک گل خنده جام
درین بوستان جام با یکدیگر
ساقی فصل عجب راستین
و لم افسرده شد آنخت
مویانده بکشد پرده عین
دل دیوانه من نهیمه بنام تو
دل نگیرد دمی آرام
تا ربایه بفرستی لم آرد جام
عشق آنگونه بدل نشی خست
مردمان را عجب چشم گم
جرم من صیت بر سوانی بی
من ز بانچه آتی زنده ای
قدار انقباض من الحاح

خرد اران یوسف بر طرف کوه
که در سیری جوان سازد
و آن حاصل جامی که در دمی

بجای کشتان کر بکند ز جام
سازدانی شود حاصل کام
نابند که نصیب بشیر از جام

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْمَقْرَةُ فِي صِفَةِ الْحَنِيفِ

آه زوان لب فرو بسته زانو
برفش انداخت دست از عشق
چمن کر سبزه بودی چرخ خضر
چو از خط حسن مهر دین
رسم جام شد که و صبر
بجای لحن مجمل موت دین

مسبار کشتکاشی بود مشهور
کی غریبان غصیان بسجود
کی اندوه در چون عشق و امن
بجای آینه شکوف و رخا
در این فصل خزان از شاخ
سپار او بوستانی چو فردوس

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ فِي صِفَةِ الرَّاسِخِ

کلدادیکه دپاد و کلف نام
انکه بخت دپاد و جام
عشق روی تو چنین ساخته نام
تا مایه دجسته از زلف تو

دختم از صومرد کو می غریبان
سکه غری محبتات نغمه نام
من در آغاز بیت تمهید نام
رسم اسلام که امتیاز نام

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کاشن کر کله بر پندخت
که جزمین سلف عشق یا خست

کر کعبه لحظه دو صبر بر خست
یکی جسمه حرمی بر در خست

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ فِي بَيَانِ الْعَصْفَانِ

عیان بر چشم مردم سازد
مباش از پند من غافل بین جوان
سبادهایی از دور و آن
ملاع دین دل نغمه و شربستان
بتاراج چمن زد دست
کنون در بوستان سدر
کی کرمان در جرجان
کی دشت فسنه چون چرخ
بجای آینه سنجاب و بیا
بیاد او کعبه ری تفر و دنیا
زردی شایان حوریا
ز اندوه جهان خنده می سپاس
دمی آسوده کن از کوشش
تا کجا باز بر دیندل خود کام
چشم مست تو چنین کرد می
کر به استی امتی سر انجام
دسبری که گوید تو در دنیا
از سر زلف محبت که شنبه نام
کو یک شعله ز سر تا بقدم سوخت
می نشاید که ز روی تو
سود ما میسر و آنجا که خست
عج علی بنک البوادع الزا
از لولایا قوم قد خست

بوی جان میوزد از سر
 عقل را در دایمانی
 عقل را دانی در آن کرد است
 سحر آشی باید چون حسن
 ایک گفتی عقل سپیدان کرد
 عشق باید اندرین باد نشیک
 ره نسای عقل کبود عشق
 ماکه ایمان دوست دایم
 ازین فطرت دایم رود
 هر کس بوی خفت از سر
 از عشق آسم دل خفت
 در هر دو جهان رود تو را
 بر اوج فکرت که بر سر
 زان پیش که در شمع
 قایمیت هماره بر سر
 آنکه اندیشه کند عالم رسوا
 دلم از دلبسته اسلام خدا
 مردم از سر کوی که خست
 تازی از جمله آنکه خدا
 در ره آن بت رسا
 دام را هم خرد بر سر
 بایر بر سر از دین
 تا کنون افند بودی را

جان فدای آن نسیم جان
 خیفتهای من طیبیا
 کشته بی بادبان و ناله
 تابد در طوفان
 همه عشقش بر خواب
 خراباید اندرین ره رسا

ساربان کی است
 زلف دریا نیست عشق
 رخت خود را در غنچه
 کج جو سنج باید طلب
 در دمار چاره کم جوی
 عشق از منیت کار بو

وَلَهُ عَلِيهِ الرِّجْمَةُ

بیاد دخت طاعت هر سجده
 نیو از بهیانه و رامت
 پیدا است که دل تحت
 هر کس که بهمان تود
 تا فوج بکشتی است مکن

هر لحظه ز رخ بادی
 عشق آمد و از در جهان
 افند راه بر دخت خود
 بر باد رخت که بکشتان
 با فوج بکشتی مکن

وَلَهُ عَلِيهِ الرِّجْمَةُ

گو کعبه ارغان دل بر جای
 بنامید بمن کیش میحای
 یافت در صورت تو منی
 تا بر خنجر کشم ایندلسیا

پرده که بکنند آفت ترساجا
 اندکی صبر کن ایل که خاک
 هر که آرام کشم خاک در
 تا خشم خارت کل و چون

وَلَهُ عَلِيهِ الرِّجْمَةُ

شاید از رحمت که میان
 ازیرمان چون شد که سوز

چون ز خود بکشد کشتی
 حاصل عسرا این بود که

کی داد تو القلب من آن که
 در کین سر سوختگی جان
 تا امان بای ز غرق
 دست خوا می صبر باید
 در عشقت این و نذر
 این بیان بود بقانون
 و سیکر کور چو در عصا
 پادشای در که انی حوا
 تا میریارت بر می عقل
 تا پرده بر افکندی از تو
 از وصل تو خا فل که بهشت
 کی ز تو من محسوس دل کند
 که موج حوادث زنده
 با رخت خود از غایب
 از چشم جهان روی نهاد
 دام اسلام کند زلف
 دیده همراه بر دمر
 کی منت بکنده مسند دار
 باغبان که زده را منت
 سایا مرده رسان
 بهی کن تا در آتش سوز
 حار به کاشنه عروم
 در نه باعیش دو عالم

ما در ملایستان خدایان بود
 جان بگفت اندر سر در هر طرف
 با هم از آنی بر تسم که زلف بر
 چون وصال دست دار خون
 پیش تیش غای که بان بر
 شادی رخسار جو که فردا
 کس نیاید بی غمت رو بدست
 خواب را کفتم و داغ نشک
 یابید سر اندرین ره چو حسین
 تا دولت پشنا شود از خون
 تو بجز راجا شایر بودی
 حواری اردیده که بان مرا
 بر می دل مرا ز حال و خط و لک
 بنده عظم و عظم دل و دین
 دل چار چهار اسیر به بود
 اگر بسوزد بشتن تو من سپرد
 عجب نیست که ما را بود و بر تو
 که تو ساقی شوی می می بزرگ
 لا ابا یکننده ترک می و شانه
 سبها نمی خورده دل بمنفس
 و بان ل بادیه نام خان
 زنجیر نماند از زلف تو
 غوغا از آن کند دل سیک

در عرصه خاص سلطان راه
 و کله علیه الرحمه فی بیان عشق الحقیقی و عاشق حقیقی
 باک نبود که بریزد خون
 عاشقا را این بود رسم و
 سلطنت در دفتر و بستی در
 آینه ات قی و کاسر
 با سر زلف تو کفتم با چرا
 و کله علیه الرحمه
 باغ را بر سر دانه زنده
 بتسم بکشا اند و لب خند
 بی سپه ملک غیر نشو سلطان
 بنده باید که بناچار بر در
 و کله علیه الرحمه
 کس نبود که سلطان کند
 باغ فردوس این یک مجذوب
 نپسیده و شیش من در
 دست خون بای دل و لعل
 بر شک شکرت ز چشم کس

هر طرف از رخ عفت گشته نیم
 و کله علیه الرحمه
 وصل او جوئی خضای بکیش
 باغی ای و بجان و دل خرم
 خیزد ز در ملک سلطان
 از دو عالم حاکم پیکار
 مرد باید تشنه شیر عشق
 و کله علیه الرحمه
 مست و بی پرده سوختی
 انجمن قیامت و رخسار
 سجت با زلف رخ نیست که
 زاهد انظر بر این رخسار
 و کله علیه الرحمه
 بزم باغ بهشت از نفس
 سخت با چشم حیر است که
 عاشق میرد و پاره چشم
 و کله علیه الرحمه
 را نه بخورد و کوثر باغ بهشت
 از بس که دل فاد و بیایست

چه خواهی بخت آخر خون
 تا کنی بر با و خواهی و از زلف
 آخر از جسد دیوانه
 هم جان داری بکوی اویس
 مردمان هر سو که بران از
 عقل رخت خود بدون مرد از
 تا که کشته با غم و آشنای
 تا ترسد از جای که بیا
 یابنده با اندرین دشت
 خاک پای اهل بسین شود
 با جانان که که میاراد که بشناسد
 چندی با سمن و سر و گل
 ورنه با کفر شاد و نود
 که بفرود و سجنین رو
 دوست تو نخواهد بچوبان در
 تو پسندار که از سر نه
 مگر از زلف تو ناری کف
 ورنه سحر است که مرد و زن
 باک از سر زشت عیان
 آنهم کنون غمناک به نفس
 تا ماندگان گشته خیال
 ساقی تو جامد و گوشه بخانه
 بگرد بود بر سر دل

جسم که ز دام تو زین نکلد
کس نمیاید عشق اگر از زار است
مکن جسم اگر بر پوست ازین ناکه
غلام کو زبان شو که با صد کوه
کو یکسان بود غلامت و نوران
اگر در دگر دبان او زوزنی بود
بکبر و املاطاف پادشاهی
ولا چو مجده بری پیش فانی
چه خاشاک و چو چینه دل نبرد
سلم است که کسیر مر ابل
بتیغ عشق اگر خون جوانی ر
بلا چشم تو بر جان حلقه
تا بمر حبان دل و دشت
نخواهم بی رخت حشمت
وصال دست عیش جاودا
بش دی از چه برودیم نیک
مرا این بخت جان کی ده
کیش جامی بکام دل که در
جانفرا می آئی ای باد سببا
بوی جان میاید از پیام تو
آنچنان بونی که آمد ازین
خسبکارا مرغی از پیام
از دیار دیار که دارستی

باز آرد بکوی تو شوقش را

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

بجای زان خود چو خود بختی
که کیست ایل بت پرست جز
شعاعی در خود آنجا بوی ایل

علی است در اد کعبه لیلین این
بت نفس شکستی رو بسوی کعبه
سرای میفرشان راجه با نرست

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

توی زبانه رویت نه جای
طلای ناب کند قلب را دور
بجز تو از تو نخواهیم خون
که بستای تو جویاست بجز

در ابسکه عشق و ترک می
مران ز سایه لطم که خسته
ترا بکشتی و مردم بدستان
بجز خدا و ملامت چو حاصل

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

نه از دست عیش جاودا
که این خاقیت آید عمرانی
که در پای تو زینم نگر
بناقی نیست میر اسکان

بازم چمن زلفت کز چمن
میان باغ از رخ پرده کسیر
خان عشره چون در دشت
سبکباری اگر میجویی رخسار

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

تا زبانه زان پوشام مصطفی
سپدلان را مرده ده از
کیف حال دارا و جبهه آنها

میش خجسته نه لیس خجسته
تا شود جان زنده از پیام
سپدلان را سوختن با سخته

خبرم ز دوستان کوشش بکس را
خند خویش را بشاید هر کس است
بکارام کرد آنکه در آتش نشست
و گزید رو غیصه جو که این
و گزید دست شوار و چرخش
که بس چون حال این چنین
که خست روی دو عالم و حشر
که آتش بکند از نظر سحر
که راه نیت در این خانه
از آستانه زانند به نوازی
که پارسی صنیعت پارسانی
که دل بجهت و یار بی وفایی
نه شکوت به ام آورد هائی
جهان سپه دست زنده است
عنان بر تافت راه کاروان
بر از کل کن کنار باغبان
رمان در کف ساقی غنا
چهار کف مدد رطل کرا
از که داری این پیام با نغز
جان فدای این پیام اشنا
باسیلمان که حدیثی از سبنا
چون خضر از مرده آفت
ساداتی به الحف حق متا

ساربان از منزل سبکی گفت
دل زلفش روزگاری داشت خوش
بچ میباید بر من باو داشت
جامی بی چنگ و فی دست
دیگر از آن خوش که مار دهنش
چند پوشی زیر مو آن روی
چند خون سپک آن رخسار
بهر کن بدین زلفش چار بست
جور یا داران کن کاین خوشی
ساقی می ده که عطف برها
لوطی فی القلب من ارا حوا
دید و طوفان غیرو دل داشت
که فرخت خون را بر دهنش
با خیالت خواب کی دیدش
وصل و جونی حبه او بساز
سوی کرد و ن ریخته بر سر
شاهبب از دم که کر ز غم داشت
از آفتاب شود بخت پادشاه
اکرث و تاش که که که که
که شام بغرق عشق و دین
کجا طیب که جاره و دین
مس خود ز راز فیض که که که

آرد دل بر خواست خندان
چند تلک الیه لی حب و
ز غلوائی قوم عن لبها

دید و خواب خون سبک
میوزد هر سو نسیم کوی دوست
خوش بود عیش جهان با دوست

وله علیه الرحمة

چند بازی دلم دل آفرینی
ناز خیار که کن این خوشی
اگر رسد ز رخسار چو کان کوی
زشت باشد یا در زیاده
اگر دشمن باغ و طرف چو
اگر دشمن باغ و طرف چو

آبجی داری خندان چو شاد
خون عالم بچشی امی ترک است
دوش بوی زلف او آلود
ز آن رخ زیبا کی بکشت است
اگر دشمن باغ و طرف چو
اگر دشمن باغ و طرف چو

وله علیه الرحمة

یا حلیه ابدانی بالکنا
قد وجدنا و مسکلم اصل البقا
علی تنم العین یا ذی القدر
بهم جان داری کوی میا
سوی سلطان دنیا بد بر کنا

بر دل مجروح باز ترست
خوابی خواب از چشم بری
یک بی دل گفت از روز اول
اگر سر او داری بجان چو حسن
با که ای نعم هم الفت نشا

وله علیه الرحمة

عجب که شاه و اشراف کند گدا
که با خدا توان خواست نایب
اگر چه بود در دین و دنیا
باین اثر توان یافت کینا

دارد و دغلک زانک چشم بکشد
دلا چو جای شکایت اگر گدا
چنان زیر غم آید که
چنانی بر بیایان رسد بکشد

یا حلیه خلی کی سبکی دما
آرزو یا قوم فی تلک الزمان
بعد کم ما فیت الیه
بوستان سپید وستان بد
عشرت فردوس دینا
زیر مشکین موی روشن بود
ریح دور آن دست آن
جان خدا آن با مشکین بوی
آفتاب می لب طاعت کوی
از قیاح زین آن می کل توبی
تا بدیدم آن مشکین روی را
آفتابی یا قدوس فی القدر
ذات فلی یا حلیه فی الزمان
با خیال خود بختی ناچار
تا بدیدم خود را در طلب
سپیشش سر نه در کربلا
نیکو ز جستم بر دم پادشاه
آفتاب هم کی بر اسم از سها
که جانب بی دولت و بد گدا
که قطره نهد بر کمرش آفتاب
نخا زده حواجر غلام کر بپای
مقام با نمکی کام آرد نانی را
که بهشت بود آخر هراته نانی

غنچه دولت و بخت با بختی
 برای کج غم خوش شایسته
 دلم بعش تو شبی نیاز نیست
 بقول پریغمان ده نیافت
 یکمیا می خفت مسر جو در
 خورشید سر دانه من بکذا از سر
 خاک مسبوچی ساز کن شو در
 آنکس که خواب چشم من آید
 ساقی چه چمن کرد کاش
 شهر عالم چون می درخش
 تا زابفت کو ترک مسکن کند
 با آن دو زلف هم کمر که بده
 اسباب نیانی با عشق و دوست
 پارسایان که بقصد ملاست
 از کف ندان سب اغوش
 غم روی تو کشای و کوفه
 دور از فاسد باید هم در این
 چرخ خاکستر با سرش پیش ساز
 طوطیان غنچه سنج کاش
 همه در خان زشت او ای
 همچو کس می بند چیده و شایسته
 چون سر نزاران کوی عشق
 بر کران بار بخت جان جان

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 ندیه بسچو دل من خراب عالی
 کجی نیاز کند شاه چو افی
 چه سود پند منم کز نی
 که غایت باری نیست کجی

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 ای بخت تا کی چشم بد کن
 جز آب تشکون می آتش نه می آید
 چون آب از سر بگذرد پروا گشت
 بکند بر سجده منم چنان کن چرخ
 ابدال عشق انبسم سازد و بخت

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 تا بچون بگره تشد کند ساغر
 بدو عالم لغز و سده دل غم
 خضرای که بسوی تو شود بر
 خاک بقدر سپندار تو خاکش

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 همچو باز دست سلطان
 اندر آن میدان بر بازی خراب
 همی کاین با بخت اسبان

که دست رحمت آورد بر سر
 که پادشاه شود بمنشین کبر
 که سوخت آتش عشق تو بر
 جو خضر را بدست آبر سنا
 که عیش خوشتر ازین نیست
 جامی همچو دران پندار کن صحرا
 عشا و اوار کن خست
 در چنین گشته زلف با بار
 بر چهره چون افشان کند از لطف
 تا نور تابان بود فرصت شمع
 کوی نامی در دم کشد هم چرخ
 چار بخت تو ام نامی غایت
 که عاشق آن دلبری تشنه جان
 کاش می برده بر پهنه رخ و لب
 تا خاک سحر کوی تو بود افش
 تا به عشق تو سپردن مرد آید
 زنده جان میشود آگفته جان
 طوطی جان خور و طبع خراز شکو
 اندرین کج نقش چندی هم ای
 بجزان غنچه لبان خوش و کجا
 فی چو قفس بسته و محتاج زدم
 تا کمر شکیں غزلی صید خود نم
 آفتاب او چیده منی بر بخت

راستی در پردۀ عشاق اگر دانی
 زبان بهشتی رود خدا را هر دو
 پرستد از پند و جامه بیخ و داد
 نقش نماید و بار بار بگریه
 غیب دانه که عیبش بیکو نیم
 عیب جوئی شیشه درویش نشاید
 مانع دیدارش کفار چاه صل
 بر نسیمی گدازش کجای سبزی
 دوست از نا کر نیار دیا و داد
 لحظه دیوانه از روی جو عالم
 غالب عیش است را در دست
 مشکبار از سر زلف تو بود
 چشم کرمان مکر سینه بر آرد
 کز خون دشمن داد و جفایان
 بزد با چشم عشق تو کوه و دشت
 چرخ خاکستر را کند آید
 پادشاهان منکر عشق تو عالم
 ساقیا جام میم دهد زانکه بخت
 نقد ایام کمین بود و دایه
 بعد ازین رسم دور خردا
 کرده توحید جوئی در طریقت
 خاکستان غیرین شمع کجای
 تازه در دست دلار دل

خروای عشق در این توده تو زنی
 تا یکی در دوزخ بجز و کجا دیم
 کاین بر سوم چو در عالم بر آید

خیر جان زنده از دهرها است
 تا یکی خود ساری اندیل کین
 سایه بر ما پند آرد اگر سلطان

وَلَهُ عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ

بگو عیب نیست در کس تا یکس کو
 نقش این اوراق یعنی تو نیم
 بر هوای زلف مشکین تو نیم
 در جانی مسکند دشمن جاکو
 ساقی آشفته از غبرن مو نیم

فی اشل کر جان نوزد خون تو
 رد کجا آرم ما دیوانگان از تو
 آهمن در در مسکند از تو آشفته
 هر که در زد دلی با غمهرش نیم
 ایچکس بی آینه نسید تو نیم

وَلَهُ عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ

بر دل سوخته جسم آرد بچشم
 زرد عشق تو با تیغ برون آید
 زیر با چشم عشق تو قن لاغوا
 گر بسوزند بشتن تو منم سپید

سرشوریده مودای تو در
 بر کسی بر سر سو آید در است
 اگر بسوزند تن ما بهوای خط و
 خواستم و فری از عشق پیارا

وَلَهُ عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ

یاد و جوانان را ز جانی زود
 زانکه درد یو انکی با نام کردیم
 لا احب الا فلین کو در شکن
 راج و یحیی بر دزدل غمرا
 گر نگاهی بر دامن طاقی

بدم مقامی لان شور کس کو
 به زنان اندر سر دست خود لایق
 ای که از لعل تو جان خالی شد کافر
 یا نسیم کو حبت میشتا برفت
 زلف او امانان اگر دانی

بهشمن جان را ز راه و جری بر دایم
 کین خود می سوزیم و بخود ما مضام
 درخشن دولت بر فراز آسمان
 سالها باشد که اندک نیت دینار
 نقش کس بر کمال خود بخویم
 شکو کس ناکسم اربابی کو نیم
 بختی زلف آن پر یوسیم
 شهادت اید که از آهمن در و نیم
 در بهشت جبربان کینش نیم
 بین که بی آینه چون تو نیم
 بر خلاف هر کس بیخ و داد نیم
 بیت جرد صف خم شعر تو نیم
 تا چار دست تو آید این
 نیست جرد عشق تو بسودای
 نافه سوخته نند ز خاکستر
 زلف او خواست که اورا کند
 ز آتش می بخشد کین سالکان
 من خود را ز آقا زدیم که کشتار
 خود پرستی شرک باشد زنده
 چشم آیشی که بر کوشنی دام
 کمران از لعل خود سار انداز
 یا عسبیا از زلف جان میدی
 در بر خفا بهما چون برب سلام

شکام عید مستی میسر شود
 مطرب بر بزم بهشت در دوزخ
 خیزد و لاری می بخورد
 ز کربلای که از دل او
 خیزش می کافتند از آبی چو
 در کوی عشق آن پسر که از یاد
 آن سیه با قرین آن چو
 که در دست من مضرب
 آخر این لعل لب دوستی
 خازن پر از تو اعیان
 که بدانی چو حاصل دانا
 راستی زلف بخت می نگر
 تی که زدن کند لعل
 غلام آن صنم دوشم که
 تو چون نداده از دست
 که گنگو باغ شده از سره
 چمن سپر نشان شده
 شکست خاطر یاران
 میدهشته الفت جان
 بینا دل روبرو ندان
 بدست خود بدین جام
 مرا عشق نکویان ساخت
 کبوی میزدن مست

و له علیه الرحمة

مطرب فانی سانه	ساقی بزم آستان در کوی
سرپسیر او برنگد	کوی میباید کجی بخور
عشق جمال مستان بود	بر باد آن رخ و خوش
جلال سارا تو زرو من	از آتش می چید ساز
در عشق یار خوب	می نوشند از خاطر

و له علیه الرحمة

محر میست در این شهر	چیز نت بر بزم خضر
عجیبم از ناله روان	شعر و عشق نه خیز
چهره نه که سبب راجبت	بدو عالم نهی عالم
درم اسلام اگر این	از دل من کراخت

و له علیه الرحمة

اگر در آتش عشق	بکن سلامت و لاله
چو مطربان خوش	پادشاهی کلر جام
اسیر طره طفلی	نسیم طره آن ماه
تو سخت تری از سنگ	چنین چنان که تو

و له علیه الرحمة

بچشمه خون بسنه محکم	ای کوثر و دانه دست
نصف من گرفتارم	همه سر جوانان
شوم این خسته	بستی جف و دستی

شکام مستان بود
 ساقی صدای باز و دزدان
 کامی تو پلکان خوابی
 شوق لاریم همچون از دل
 تو وصف روی خویش
 هر چه نام تو دردی
 آن کز عود اهر رب
 ابدانی نیم بسم
 شکا را کنم این قصه
 این جهان توان مرغ
 اینجا می خرد و سف
 اگر فرست آنکه
 نمی بخشد ز چه
 شکسته رونق و
 رد او بد که
 بر از خود شش
 از راه بر دلد
 زحای بر کند
 کزین کند بدام
 فغان از دست
 پروردان دل
 پریشان دارد
 که آید ازین

بی جان رفقا اندر داد عشق
 هم که قاف غزلت باز جوئی
 نشاد روزگار و عشرت
 که بدست آدم شبی نطفه
 سوی دق کداری کن
 شهسوار یارین صحرای کرم
 لاله زار و باغ اگر خواهی
 تیغ پیدا ملک خون مار
 بود جان پر کار اندر و جان
 سنال قد کستان روی جان
 ازین چه سود که پوشم بسینا
 بیار باد که نیم بجام چون
 ترا که زلف پریشان شد
 صبح بهار است و باد تما
 طرف چمن شد زلاله روغن
 دشت پر انیسبل همچو دامن
 پای پروش ز غافل غزلت
 ننده شود جان بصورت
 دین و دل از دست ضایع
 چند نشینی با کج خرابات
 مرا عیش انگلی کرده است
 بنوعی تو کیر سوئی

ترا که چم سبزه باشد مشای

نباشد روزگار ایدل موافق

وَلَهُ عَلِيهِ الرَّحْمَةُ فِي حَالَةِ التَّرَجُّعِ

جمع سازم زمان پریشان روزگار
 که نو از دست داری و دور
 کاشی قرص می شبی کاشی
 کرده ام سیرابش و لاله زار
 تا که کردم قهر و درویشی حیا

خاطر محروم دارم همی از لطف
 کی شود یارب که در زلف تو
 تا که رسیدم کد از آن کد غریب
 که که از دور تو از جان دل دردم
 طاعت مقبول ندارد که از دوستی

وَلَهُ عَلِيهِ الرَّحْمَةُ

فرار مروید می اگر گستاخ
 که آب دیده کند هوش را نهاده
 همه حکایت دوران و کیهان
 چگونه جمع کنی ایندل پریشان

با حکایت طوفان ز دیده پر
 اگر نصیحت مردم کنی ز عشق
 اگر باده میسر نشود ساقی
 بخور فریب ز پیمان شمع شکر

وَلَهُ عَلِيهِ الرَّحْمَةُ

که بر از شک همچو کیسوئی
 خرقه بدل کن بجام و سجیجا
 تازه شود دل ز شوق کزینا
 به طرب شیرین کلام و شای

شکفتان باد به سپیده یوسف
 خرقه پیشین بسوز و حق بیا
 خنده عکاه جام هم دارد
 فارغم از دست غم بهیستی

وَلَهُ عَلِيهِ الرَّحْمَةُ

بنوعی تو یکدم زلف و

سجده الله که از وصل تو دادم

نداد و کسان ایجان مددا
 چشم خلق نهان شو چشم
 اگر جوئی زخمت با شمشیر
 باده بر باد زلف مشکبار
 ایندل آورد دور از دوزخ
 همچو کفش دم از پی شهسوار
 بابت دوست دادیم جنت
 کرد محسب از بارو می
 جان فانی دم و سبک کردیم
 بشب زید می اگر آفتابان
 که من معاینه دیدم طوفان
 نصیحتی کن اول دو چشم شان
 بجای می بخت زین خون
 که بر شکستن پایست میان
 تیغ شد از سبزه جان فراد
 روی زمین ز سبزه کینیا
 اشک فشان همچو چشم زینا
 باده کلکون نوش با سپی
 ناله جانور ز جگر کینه
 کی شود از غم فزوده خاطر
 عمر سر آمد بر آسره تماش
 که از دست تو نوشم جام
 فرات ب حاصل عشرت میرا

مرا بخرد و در آن دم ندارم آشنائی روزی که ز دست پهرشان می افتد دل از جا می کند فریاد میسبیل اگر آسودگی جوئی بسبیل چه جوئی زین سکنان هرگز ای بسبیل تو زهرن دل انچه بخرد آستان عشق تو وصف حال تو است زنده دل آخته که زخم کشته لعل بی شدم که لب شادای عشرت بهاک یافت میش به شنائی است زانکه صفای کعبه و بطوف استبان مند بار کی حشید پای طریف پی چسب بگون و مکان هرگز باستحان اگر از من جیب جان رهت دیند اگر در جهان عشق پار خنده دیکر بسیر جان و در پنهان بر دامن طاقت و تاب اولم نه زنده اولعش که میکشد برازید ای جان همه جان کسی مجروح نمود غیر خفاش	که از لعل تو جان باید داد مذاقه هم بدمی شب خورشید گوگل خندان بود میل بنو خا غم از دل میسر افغان دنیا ز چشم خلق نهان شود غنفت وَلَعَلَّ عَلِيَّهَ الرَّحْمَةُ فِي تَوْحِيدِ بَرِيٍّ غَرَامَهُ	لی کو تا کنم خواب صبر غم انگیزت فی بی یاد ازان لبش با جان میا نیر و میرت بها در کوشش من افسان شیخ کنون که صحبت تنها طوسه وَلَعَلَّ عَلِيَّهَ الرَّحْمَةُ فِي تَوْحِيدِ بَرِيٍّ غَرَامَهُ	کشف سپرده بود و قشقه بچی بر سر هر شاخ عذیب خوش از لب جان بخشش تو رسیده زین بیکدم کند هزار سیح سُخ با فغان و کل نیست بوی تو جویند بلبلان خوا جو رسیده و جانی خشم بد میش که نام ز جور ادا که مذم صرف الباء فِي نَفْتِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ	کف امید من و دامن غنائت جیب جان اگر از من طالع عشق قرین دولت و بحث جوان کلیک بوسه ده پای پستان وزای کون و مکان ایتم چنان من بسیار دهانیک به جان چسب کف امید من و دامن غنائت جیب جان اگر از من طالع عشق قرین دولت و بحث جوان کف امید من و دامن غنائت جیب جان اگر از من طالع عشق قرین دولت و بحث جوان	که دل از دست من بپوشی فرخ بخش است می یار یب بجور تا سر بیا به زنده بود سپرده ترا ز به چسب به شنائی و لا حدی سب به خواهی زین خزان و سب برده و زلفت قرار غافل هر که نبوی بود بیکر تو کوبا ذکر تو کوسیند طوطیان دوست اگر بر سر و کلاه خفته سبیل خبر ز غرق و زور انکه نهان شد چشمش چو غنفت راحت و آسودگی کعبت شفت زالال حمید ز نرم بود دمان سرخ نیاز من و خاک مستان مرا دین نهان ز جان کعب که همسخت جوان کعبه شفت برون زهر و عجب آن کعب حقیر جان بود از بهر از چسب فغان از شنه ارنف پر با پریش فی بود و جمع استب چو داری فرستی در دست که توان رار پوشیدن ز جاک
--	---	---	---	--	--

بما کنجی است در کج قناعت
برامنان چه بری جان برآ
چو آستان حبیب است سجده
سید کیت بخاری از آستان غن
چو معنان حبیب است بخت بد
فریب عقل و دهم چو فتنه چو
تو چون زنا بجوان چو پند
خاک از روح قدس طبع من خوان
از شراب است مست و دجرا
ناکی ایدل شکایت کم
می غم ازل بر جنبه چن
بستان می شکسته بر سر زرد
رحبه خون عاشقان و بار
می پاد و گرمی بیاب و حب
بر آرد سرخ و خورشید چنان
جهان روشن شود بر چشم
چنان تا به که عکس هر ازل
ز دست عاشقان بر دلی این
محالست آنکه بر ساحل کشت
بما مردانه اندر رخت عشق
وله
زیر زلف سیه خورشید کعبه
ساقی می بد که در در جهان

که چون کسیر و میخ است آید
فیت سید المرسلین حبیب الله العالمین
بهشت چیست نیستی زوین
کجاست بخت که گرم بکفت خاک
بلای دهم بود زلف آستان
رمانه چون بود زیر دجرا
وله علیه الرحمه
چند ایکن غم جهان خراب
خانه وقت مبرج با آفتاب
آفتابی شفته زیر نقاب
گرده وستان بخون غل غلاب
غم زده اید ز خاطر احباب
وله علیه الرحمه
فروغ روی ساقی دمی تا
بچشم مردمان بستی ره خوا
کسی کاغذ طوفان نشو
قدم نه که هر مقصود در دنیا
ماه من آتوز غنخه نقاب
آفتاب است بر تیره بخت
بی درنگ است خلیل غم

اگر خواهی فراغت از دوزخ عالم
فیت سید المرسلین حبیب الله العالمین
رمان و صل حبیب اطلب کنی ایل
مشام حج روح عیان که کشین
ز زیر غیب خدائی که عقل نمی
حبیب جان علی باشند این در کیم
وله علیه الرحمه
می نوشد بر غم ازل نیک
دوش برست آن بت بر
روی او خوبرو صبح بهشت
برده اهنه و بار سامان با
کرد هم با بر میغان
وله علیه الرحمه
زلف و شخت یافت تریا
بجز آبش آیدیم بخت پیا
عیان بر ماه داری زلف کبر
دمی غایب مشو از صحت دوست
بر داند بت مبر و طاقت و تا
شوق مستی ز سر نه در نه
جرعه ده از آتشی دیرین

و در دوزی پنج بر آن کج دنیا
که جان حسیه بود بهر ارغوان
نموده جبهه ملک خبر بر آستان
بهر زمان که تو می بود زمان
کلی که شکفته از طرف گلستان
که اگر هست بخیر جان را زرد آستان
خدا می گفته که جان علیست جان
بغیر روح قدس کیت در جنان
عشقاران و نیکان بر آستان
که جهان خسته م است و دنیا
مست از حسن خود ز آذین
وصل او تازه تر ز صبح
بر داری یک کرشمه طاقت و تا
خبر د آتش زن و سوز کجا
بجو یکس اثر از گرم شایه
بر آرد سرخ و خورشید چنان
ولی که نار زلف کشت چنان
ز دولت بر رخ کبوتر دفته
نهان در شک داری عسیر
که در قیل اند غاب من فنا
وله علیه الرحمه
دقر نه شوی در محراب
که چمن نازد که در عهد شب

<p>عیش من با تو خوش بود و در نیم مسبح چارودی کل کیست بجای سبزه بودید ز خاک غیر چو شیخ شهر نمج کوی مسکین ز اعتدال نسیم بهار نیست عجب از زلفی که نشاط دلست خور</p>	<p>نون خورم به که چو جامه شیر جام می خورم به بنفشه وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه</p> <p>بجای نقشه مبار و زابر درو بودی ساقی هوش شراب نشین تو نیز خرقه تقوی به برین می معاذ در این فصل خامه اند که جای لال بودید ز خاک لعل مگر که عهد نگار دستموس از زلفی که بر یک کل است بوی بوشن حاجی و آتش فشان بکجا</p>	<p>چند اندوه این جهان خرد نماد بار و کر زنده که عجب شب که آن نسیم چرخ شست کان ز غراب خراخت آورد از آینه جهان که هفتاب بود پیشان باز آفتاب که غم ثبات ندارد چاکه نفس گفت از آفتاب عالم تاب گفت و صامت به شب تاب گفت سوز درون و چشم تاب گفت این رستخیز دارد تاب گفت غم است و ایام تاب دوست جوئی ز غیر زوئی تاب گفت چشمش نشنود غم تاب جام می ده در یک نیست خنود</p>
<p>گفتش آفتاب عالم تاب گفتش پرستم از غم تو گفتش میت چار و اول ملک گفتش آتش رخت که خرد گفتش زیر زلف دوستی تو گفتش سوخه در آتش عشق گفتم آخر خراب کیست جام نوبهار است ساقی شب تاب ز در بهشت بود غنیمت دان خاک آمل که از کسبانی می خیرست شراب و ما از دود بنده آنکس که استغناء کوئی خفاش روی تاب چشم کلانی و سه بیت یافت از لعل تو هر کس خوا چشم مست که ز خون محبت صیت دانی حامل و در زویر</p>	<p>وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه</p> <p>گفت جام می و نوا سه رباب گفت آنگو دل تو که در کباب گفت ای تیغ زهر نفا گفت از آنک زدن بر آستان گفتش شرب راه عاشقیت گفتش تاب من در زلفت گفتش عمر من شتاب آید گفت ای سوخته در آتش عشق</p>	<p>که بهین است راه و رسم تو بخت سپه از چشم من جفا و آنکه رنج و محنت به خدا پیش زمان بود چو لشکر عالی را کرده روشن لب در تجلی هر طرف چون تاب چون پری از چشم مردم این میرفت کس را غم دل بیا و زلف تو در چو تاب</p>
<p>خون ما بود آنکه نامه در جام چون سر بختان ز خون دار و این اندر خشم هفت استیلاب</p>	<p>وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه</p> <p>پرده بردار ای که داری خورشید دولت بیدار باشد روی جان بدو قیاس تو در دشت</p>	<p>وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه</p>

باد در آستی نیاید در زبان
 تا که بر پایت محض سران
 عقل را کی عشق آورد در
 تا کی آن روی پوشی در صفا
 ای که کردی ساعد سینه خو
 بر دخت ریزد عرق از آفتاب
 خون ما خوش ریزد کاغذ را
 بهوشم از سر مهر دارد دست
 دل بجا به دست آید خجسته
 چشم ساقی کرد به ستار افرا
 روی او بگره دران مشکین
 ای که کفی آسیای صحر را
 آسیای صحر از گردش
 عقل شد ایدل حجاب را
 تا کی اگر زدش دران ها
 صحر حشت آفتاب محبت
 بوستان معده ترا نهی
 که از آب روان ساعه سیر
 بزغم منق کوه نظر بوسم کل
 شراب از کف ساقی و بوسه
 گوشت دور جو اینست واد
 خوشست من جو که بخندد آ
 برچ و تاب ل من چراغی

عشر اصفی نمجد در کتاب
 سر به برستان بورتاب
 بی سبب از خون امل دل
 یاز مشک تر بجلی ریزد کلاه
 این که خوشتر بود از کلاه
 صبرم از دل میسرنه از بزم
 کی است تشنه یاد از سراب
 از چه دگر ویش بود با این
 که بچشم خویش بدم راز
 جعد کن تا از میان خیزد
 ناله داری چون دل شک بیا
 ز دست واهی بسجده
 ز دست لاله رخ ساعه سیر
 اگر گناهش روی و گریه
 که عشق با زنی در دوره
 که خنده چمن از کرم حجاب
 بکفهای دو زلف تو چو دو

چون با او سر عشق آگاه شد
 در هوای کوی او نشیند
 و له علیه الرحمه
 جان که جایست چو خواجه
 زلف بکشا تا زمین زلف تو
 آن خط مشکین بعد نیرنگ
 ز آب چشم گشت از خون
 عشق را کی عقل سازد از بزم
 و له علیه الرحمه
 تا که از چشم من آید خون دل
 خود تو ننداری رخسار جای
 عشق با زنی کن که بی عشق
 با ده خور که دولت سدا
 حرف اتر بدین در حضور شاه انشا فرمود
 ز دست لک خرامی بطن چو
 بی بکوه حورو که شمهای بی
 حساب در همه جانی که خود
 تو بهفت کرده ز رخ زده
 از آن نهفت در دل خراب
 ز دست لاله رخ واد که

هر که او از چشم ساقی شد
 ناله یستی کشت ترا
 پش را کی صیبه خود سازد
 پرده بردارد و خجل کن
 دل که ملک است چو داری
 بر شو و مجلس ز بوی مشک
 آن لب میگون بعد ناز
 شکر که دیدی فروز کن
 کی قد سیخ در دام خراب
 بی سرو و مطرب و جام
 که ندیدی در دل شب تاب
 که دش از خون میکند این
 شعله مبار و چو باران آرد
 آدمی نیست فرقی با دو آب
 هفت در چشم ستم باشد بچو آب
 ناصر الدین پادشاه کانیا
 آسمان کرم را آفتاب
 بوقت آن که پر از آشیان
 می برنگ کل و نکست کل
 بر آن لب نکلن بوسه
 در بهشت گشودن بهشت
 که جای گشودن در آن
 برنگ کل بود و بوی مشک

بر آفتاب اگر بجهت مهر و بند
بناوه دولت اسلام و ملک
ز دست شاه دولت خود
جهان مباد بخیر و بد و آخر
برزم ما اگر فتنه ترا گذارند
آفتاب زلف بر فکس از آفتاب
صبح وصل ترا چو صبحی
بفصل کل نتوان ترک پی
بگیر غم زبرد و چرخ نکین
ندام مست بخانه پیش تو
با نغمه ای آید و صبا از کو
میکن از باد و سر
که رسال یار جونی دل به تو
جو بهادار و روان از هر
چو ز سر کشکان نه اندازد
که دل و دین از نایب ز راه کو
هر که اندر زلف مشکین دید روی کند
با دو می آید اگر میباید این
خوشتراز فرد سدرانی
تا بوزد جز هوای دست
چون کوی دست نه بکشد از
زلف مشکین اگر چو کان کند تر
حق باشد پرده دارد روی او

به پیش آفتاب خوشتر از آفتاب
که مکر انگش بجا و مایه
کباب و مکر سر و شیر غایب

از رخ آفتاب بینک مکر بجا
برزم مایه و مطرب خوش
بها جو کشت به جو کشت لایم

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

از شام تیره چو خوشتر از شام
چو سستی که گذارد ز پی خمار
کمی خوشتر در نام زوینا
که استبار نباشد بر در کار

بجو تیره دل رخ خوشتر از
سپار باد و رنگین که از شام
نوشتر از باد و اندوه و در کار
ز هر بحر بحیره از عشق اختیار

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

تا بهمان کعبه رواند و نماند
که مراد و دست خواهی سر کن
چشمها هر شب بیا و قامت
دل بول از محبت خزان

ست صبا کی شود اندک از روز
پیش تیغش ناگزیر ایدل سر باد
دل بول از محبت خزان

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

در مع دل با بی چو بکشد ز پی
آفتاب الم آرد از سر و زانو
بجز از خوشتر از رنگین با دوستی

این چو نباشد بود که اندر کشت و در
بوستان روح پرور آفتاب نظر
آرد ز سلسله خلعتی داد

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

باز از نو آشتی در جان زد و خوشی
خند کردی ایدل آواره اندر کشت
نزهت بخت انصر که در میان کند

عقرا در دام آرد عطیه کیسوی
دل کج غلوت از دانی غم سر زده
کر سر و پای داری با در گوی

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

کتاب دین برم فی تعاقب
حدیث رستم و زرم
کشت را جمیع بحث در کتاب
که تا جهان بود آفتاب
کینم در قدرت جان و تن
مبادت آینه آلوده
و میدانه در اطراف
برن بزم از دانه و غم
اگر چه در کفایت خستار
میز میباید ز الطاف
کو شایه راه داری گیتی
بر توی در جام میباید
چون نه از دانه طاق
انیدل دجوانه را بخر کن
کی بوی صبا بپایم مارا
ایچ آتش ابد کا در جان زرد
که ندیدی روی صبا
هر که راست بود بان و چکر
زنده با دیده دانی
شیر از چرخ زده چو آب
مدحی را دید در خلوت
عقرا از چکر در عطیه کیسوی
عقرا در بسته در گوی

با بخت و جور و پشیمان شود که
 روی او در زلف مشکین گنج
 کعبه دل نیست جز دیدار پاره
 با و آنجا محرم سبب است
 که سر دیوانگی و ارجیست
 از آنکه نفس تو می صلح با
 در دید و خاک نشینان جز
 آن مرغ رمید کشته را می
 ابروی کج دوست کجای تو
 مست از رخ دلدار شود اید
 زانکه که با عیال خوش گذشت
 غیر مست یار کس پیدا نیست
 آنکه دل اعین شود و دلدار نیست
 آنکه آزار دل من کار نیست
 که بوی گلستان از سر
 که چو آتش است با حبه
 چنان لاف و دانش دعوی غفل
 صفت بسیار است این استی
 دیگر بمن این خرقه آلوده حرا
 گویند که پیدمیت هر استی
 بر جاست و خواست غفل
 زلف تو پیش نیست که پیر
 جز آنکه پیر شده آسوده

بر که ایادی زنده شد زنده
 گفت به تپنده و از مشک گوشتی
 خفته بر جان نیست خبر بودی

از تنگای بخت خون حامی
 که سیاهی آورده کوی دوست
 نیست خوی دست خبر خون

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

در درخت که در شام کجاست
 طوف سر کوی تو باز آید
 ویرست که در دام زلف
 یا راستی زلف تو رسید
 در شرح محبت توان گفت

بزرگ تو ساقی شوی آن بزم
 بنیکو بجا مانده بود کجاست
 چو نت که پدانه به نام تو
 از صومعه غم خیزد و از نسک
 ای طایفه در مسجد قومی بخرافات

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

از پد دل در بر او نیست
 که در آتش سوزم آزار نیست
 آنکه او را تاب زخم جارت
 و نسل چون باشد زنی و شوا
 عقل مشین عشق و دعوی دا

هر دلی شاد از دوا حال
 هر که عاشق شد زهر کویت شو
 خیر جان نقد و کرداری
 خضر را بی جو که کس را بی
 که انالهی حرم منصوبت دسر

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

پیدوست ماعشر خرد
 پیشین که بر بخت شور و غبار
 زوی تو چه بخت که در
 در درخت طاهر سود و کله

سبزه خنجر آردم ز دام جبار
 حاجت پیسم جری نیست
 از که دشمن به رخ خوار
 از دید نهان سپهری

آفرین بر دست و بر روی
 جان پیغم مسبا خواهم
 چون کنی نیست یل خوی
 کی بر پیغ دره راسوی
 عقل و انجیر کن از خوی
 هیش که نه با تو بود تیش
 کی بر سر آن کرده آمد شدا
 از دانه اگر مرغ کف است
 در بحر کهر باشد و در حش
 حیرت ز کاه باز و مقصود
 از آتش عشق خبری نیست
 نیست بهیاران که است
 شادی با خرم و دلدار نیست
 که نازین و خیر سرور کار
 زانکه جان را پیش او صفای
 ایمنی زین عرصه بخار نیست
 از چه بستان را بجز این
 که دست او می شاد
 سر منزل بدان خرابات
 که از که آسایم اینکو شدا
 بی پای مسبا تو دود صد
 کس عیش میسر بود که در
 سبزه بود از نسک هر خا

آرایش با چون تو خنای بجز
 در کشف معانی بجای نبرد
 ای که خواهی روی در کوئی
 عذر انشاخت کنی آستان
 چون بخونم دست بازو بجز
 فرخ آن پیک که آید زان
 جادوان کس را با تو به
 کام اول برده عشق هزاران
 مگر از چشمت سوی تو با
 عقل و دین یک چشم زدن
 تا نسیم سحری ره بر زلفت
 زان عقیقی بم از دل غبار
 کفتم از عقل مگر طی کنم این
 ای لب خرقه تقوی که بسوزد
 بهوشیاری و دلخوشی
 تا که بستم تو دل ترک
 بنگین هر چه جزا و بیکری
 دره بود که ناکه بخور شد
 دست باید که بشوید ز غبار
 سایه در شب و شب با
 شب و شب کسی جوده
 حال شوریده از آن لعل شکر
 مشکین جهان ز نظر آفتاب

ناکه می خور تو بسندی بیکلام
 و لکه علیه الرحمه
 عشق باشد پاسبان کوی تو
 بوسه باید داد بر با دوی تو
 روشن آنچشمی که منور روی
 و لکه علیه الرحمه
 کاکه حق تو شد از ران جان
 این چون بیت که با هر دوام
 همه شب محبت عشق تو
 که نکل و لا زخمی کان
 و لکه علیه الرحمه
 که خان خردم باید بدست
 از دو عالم بکست
 روی او دید و هزاران
 قطره بود که یکبار
 و لکه علیه الرحمه
 عکس خورشید می باشد
 دل متاب به آن نعل پادشاه

حاجت بر چاره و شفایت کرد
 و لکه علیه الرحمه
 آنچه موی افت در آن شب
 یار جوی دل نیز بر جور بار
 بر طواف کعبه روزه و نعل
 و لکه علیه الرحمه
 عاشقان خبر سر و جان بخت
 آنکه خاک قدرت را کند نعل
 تو هم از خالید مشک یا را
 بتولای تو پارسه خورشید
 و لکه علیه الرحمه
 تو هم بشیخ که عاشق انش
 عهد دل ختم زلف تو کین
 دل چو پوست بدو از چاک
 هر که ایان که قدم بر سر
 و لکه علیه الرحمه
 از بلبل بوی گل و بیک
 تا زیناب شود خاک جهان

چو زیناب چاره و شفایت کرد
 زیناب که چاره و شفایت کرد
 هر نخبه میت را می سوی
 یافت دل جسته کی سوی
 دوست خواهی مبر کن غوی
 کویا هست طوف کوی نیست
 خبر کسی که زنده شد از بوی
 اندرین عرصه من
 این چه دوست که سودا
 در حقیقت ثواب گفت کرا
 که همه خاک چمن خالید مشک
 که چه در ویش سر کوی تو
 خیر بودم ازین راه که
 هر که آتش عشق تو جان
 بهوشیاری بر دوازده
 می بدو بار و کز تازه کن
 جان چو ره یافت بدو
 منت آکا کس آنجا
 هر که ادا شد اندر زلفت
 با دونه ناب با شیش
 غفلت بدو ز خنده من
 کیمیا عکس عالم شده
 ماهی که کتاب فروغی زد

از خرم او مندل که در ملک
جانی خوش است امن خرم
چون نوم نرم میشود از خرم
فارغ بود خسته و دعا گم
هر کس که ز دل و دامن بجا
یکدیگر شو چو آینه دل که خون
که جام وصل میدهد به خوشن
چو کان زلف ساجد انوش
چون دوست یاری غم دشمن
عاشق دیوانه ام با کف و دگر
ملک آن تعاشق عشق کز
کی بس لطف حال تیرا بگسی
که بخواهم مآذ تانانت بگسی
اندان باز که زو شید بگری
صلح و وصل دست جوای بگری
دعای عاشقان عشقت کرد
بنده اوید صبح و دهر و دگر
کی ساقی که در کشتا شد
نوا می سازن مطرب دلی را
رخ تو آفتاب من است جام
نوا بر من چو جان که خشنی
حیات حاد و ان جوینا
خود پرستار بختو کاه و دندان

جادید زنده گشته شیر عشق
بهداد که اگر ملک و خیر است
هر چند بخشد دل از دست گدازد

ز بهر بخت بسته و راه گدازد
می در میان سبزه و گل خورگدازد
این گداز غیب یکدگریم بهاک یار

وله علیه الرحمه

هر کس که سپو سبزه سبزه است
در هر جوار همت مطلب جز بخت
خرم سبزه که در خم چو چکان

بان جهان بسخت ندانم که چینه
اگر کردش سپهر دگرزی شد
عبدالرحمن بخواد که طرد و پونا

وله علیه الرحمه

دشمنی اندر کاف و غشوی با
آنکه در این ابریه سر گشته چون
ماد اکیوی شکفتن
مشری حریف است از آن
عیش کل دماغ بی است خرم
عقل در بر من سلطان محبت

با علامت مبرک سستی اگر چو
هر که دشت روای سر و سیم
همچو رویت آفتابی می تابد
در یکسای محبت کی چو صفای
ز آب چشم ماه در گل ناله صبر
چرخ بکشد دست و ظلم و بخت

وله علیه الرحمه

که مشقت مرستان خوش است
بر در آید تاب من فریب چشم
که از آلوده امزشا شود و گدازد
مگر بر خست بخت ما خست

شراب غمزه می عشق و وصل روی
کله سنا پادشاه چو از رخ بگری
وزلف یار من بکایان و گل
سروشان با از عاشقان کوئی

وله علیه الرحمه

او ساز وصل جوید و ماسو
مشکین چو زنبیل و خرم کیم
اندو دست و دل بی بخت
از راه خاطر که گرفتار دوست
من غیر دست بهسج و خایم
خون کسان بر بخت ندانم که زبان
خوشباشن هوشدار که نام خست
هر از ملک بجوی که سر کار و دوست
چو غمزه باقی برن آتش با دوست
کفر و دین جز زلف و روی آن
آنکه روی زایچه از طاعت
راستی سر و دهنی از بخت
همچو زلف ناله و طرب عطای
چون ترا بر گردن از لطف
اگر از ناله کان آن فدا
کویا گاه از عدل سپاس
صبح را از فردا هست و دهر را
کجا می مطرب خوشگو که خاست
خجسته سبزه زاده وصل جوید
مگر رضو من و دین است باطل
اگر ای عیان روزی یار
که کرد روی عشق آنی سر ناله
مهرم هزار جان جز دل کاه

ایکس در میان عالی با عشق
 سلف در که می جوستی جا
 مصیبت کاه بر بود و غیر
 هر سر و قدر آدم است و آخر

وله

عالمی پای پاد تو پیش و دست
 دیدیم دل را طرد و تار
 چون قدت سحر و جاد
 اساحت پشت برین کرد
 که مشک چون خط و تو دما
 شاد است کسی عینک را خوش
 که از آنکوی تو ناله کس
 در حرم دل ره عیارست
 که حقیق حوی ای صاحب
 سر که ایاریت در عالم اول
 اگر بر بری چون عالم بی
 این که در لب میکس بود

وله

انکه محسوس اندرین است
 میت حرم و جانی این
 راز عالمی کمان پوشیده
 در لب لیلی کی شود و بچرا
 از ما مشن طمنا و تان

ایرمان در دست شاد
 و دیار عاکس این رسم غرو
 دره ما دار طامست استعدا
 هر سر شکم حاصلی کون محرم
 نمی آید کس و بی هری که در دست

وله

چو تو صمم تی نظر روشت
 حور شید و سر دل جوشت
 ماد صبا چو طره تو شکار
 در سر رک و بود و کار

وله علیه الرحمه

اندرین حسوت حرا و دست
 مرجه حرا دست حربه
 هر تو را در دو عالم یار
 تو کس را سر که گفت
 که ترا با سر بیا دست
 هر که مصور را لطفی کو

الضیاء

ایده عاکل به ادبیت
 که مردل صاحب میر
 اندرین ده سر که محسوس بود
 طبع که کس بحر نوا دیت

کاروان بر شین سر بر
 که املی که دولت افرو
 هر حدیث عشق تا فقه دیکو
 قصر در و سس بر بخت
 نیکو چون من به حل مراد

وله

سر حد طره تو چو چرا در کوی
 ر سائر روانه تاه میر
 بعد در رجه و داران
 چو کهری سر در شسته

وله علیه الرحمه

انکه پیش آفتاب حرا داد
 عقل ره میت درد کاوش
 مردل با حرم خود
 موش من بحار مرد او
 دست حوی چو در کشتن
 اندرین میه ان سری بردا

الضیاء

آتش اندر حرم سار
 آتش اندر حرق و دستار
 آریا آید ما لیسیم
 حاصلان شد سرانی تا

بوی لطف دست را به
 دورا س د لب شکر
 لنگوی عرصه مستان بر
 یکر جو شکر ایچان

وله علیه الرحمه

سسته تو علت تو بهمارت
 لیکس کسان طره تو کلمات
 و تر بوستح کای و کما
 در جین لب نو که صدار که
 مر عاشقی که لب تو داده
 با کهر تو دکی ملک
 بی نمد و در پیش برار
 شک اندر بهمت است
 سر که املی بر شت
 حشاک را عاقت بر
 یار تا سبیت کس متیار
 وصل بی حوا و کل مجاز

وله علیه الرحمه

هر کی محسوس دعوی و صب
 کابچ می پسی بحر پد
 عشق اندر حرق و دست
 که میان حاق کسارت
 بجز او درم جان

وَلَمْ
 بهان حسنه درین شهر و دلاوری
 رود او ای جوایه لکن بانه
 شب بالین من حسنه بفرارم
 بوس بزرگوار کوشکاری دار
 چویم محبتی صومعه داران
 کاری از دخت شمس را چو شتر
 نقل سلطان خلف ناصر دین شهر
 که از تاپه پند جلال لغبت
 تو بدین حال از چویری
 تو که بختی مننه در کشت
 بسپرد زبانی نه می گشت
 تو که بسوی رخ خط سیر
 وَلَمْ
 تا پوره از جمال خود آن درستان
 می است شمس سرخشان
 در حیرتم که از کج بچشمشان
 از باغ حسن انعم مشکین
 پروانه دار سوخت بر پا چو
 بر هر روی کی خازن کج بچشمشان
 وَلَمْ
 در فردوس کیشانی جلال جان
 درون منزه از است

یاد دل و سخت با شد رنگ
 ایضا
 که درین شهر طلب دل بختاری
 ز دشمنان کمن یو پستی
 از درین شهر کز ترک کمانه
 با وجودیکه در خطیا نهدین
 وَلَمْ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 که شونده از سوختگان
 چو آتش بر سر کمر خجسته
 که بر نه زرد رویی به سیاحت
 بجایان خوب رویی نه می فست
 که شسته رویی نه عداوت
 محارک شتر و جانوران
 ایضا
 خورشید حسن است که بر شرف
 مشکین حسن است که ز کسب
 ما از جهان و جان بکار
 اول هم صریف خرابان
 در سایه عنایت شه بر کشت
 شب را منور سازد خورشید
 ایضا
 که در از جان کبر و عداوت
 کجانی ای طلب من کجای می کن

علیه الرحمه
 غم دل که توان گفت که سخن
 بجای خبر دشنه و خردی
 شب در این شهر با کسب
 که از سخن از چهره آوری
 در خوابات کسب یو پستی
 خوشتر از دخت شهر
 که چو نشت از آوری
 که از آنکه برده پوشی بجای دل
 چه لطیفه است پدید آورد
 بجهت بد آرم نظر از رشت
 رخ داد و افتابست در حشمت
 که سادست لغت همه کس
 وَلَمْ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 خورشید و از حسن چو شمس
 انوار هم است که کون
 کیمردام در ده و شهر
 جان جهانیک که از آفرین
 عشقش کوی می که و شهر
 نامش جوا فاب که از آن
 وَلَمْ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
 که از در و نهانی جلال چون
 که جان نامیک من طلب اندر

الای پرکشی فی کدر زان
تو ایست محبت بی نه انغم
وله

مرهم انقید ریاضه نصبا
بسی شیرین تراست از جان
نسا زود بار شیرین کام از
سهای لعل جانان کوه بر جان
رموز عاشقی زان غمزه
که اندر بسات منعی بود
زمین دامن فصاحت کوی
چنین که با تو زدن و بردن
نه جایی من خاکی بود بعضی
زبان وصف تو بیشتر از
چو شاه با زده سیمن
دو عراق را که که ساخت
وله

آن باد که در مسیکه خوش
زاده تو خوش عشرت در
شانه من از کس مست تو خرم
شمیره چو تاجی چون رخسار
بجا که تو جویزی در تاج
با خوشگلان را در غم عشق
یکبش لبش از هما صحبت حباب

سر آید شام هجرات جوان
که خوشتر باشد از میان
بها جانم محبت کز نوشی که جان
وله

عقاب غن از ان شیرین عیار
بدست افتد اگر با صدر
نباشد جز بدست بی نصبا
که این معنی کج در اشارت
فنت
اگر تو جوگر کنی این بیشتر
که چرخ جاده عشقت در
که حسن دی تو سپردن رخ
که خوان جو تو سر زده
در اندیا که شرافت
نه هر که قاید مودون ترین

عشق و حجابان پنخ و دل
بشمار در ان شهر کوشید
کینره زابروی تو ایام
پا شود آسوب که همنگام

الصب
هر سو که زدم گشته از تن تو خرم
بی دانه بدای نشود مرغ
که شیخ نشد مست ز لعل تو
هر چند غمت مونس جان

وله علیه الرحمه

منال از چاه زندان سپهر
تو آتش همک از نه بگذرد
حیات عابدان بخشه شراب
وله

دل از در زلف ترکی شد کوفتا
ارزش روزان تو بدوش
ندارا ای غنیمت ملک دل
حقیقت جو سمان چنه کوی
فنت
مکن که تیره شود چو غنچه
منبع خاک کل بسیم در
زلفات تو در حیرتم که
بوشش اگر همه در یکجا
فقد شمع ز قیر عشق
که فرقا ز غش کوی سخن

الصب
هر سو که زدم گشته از تن تو خرم
بی دانه بدای نشود مرغ
که شیخ نشد مست ز لعل تو
هر چند غمت مونس جان

وله علیه الرحمه

بخت سلطنت در مغر غان
کجا دست که انی برسد چون
وله

که باشد عشق سودی بی حصار
که یکی میسر مردم بیاد
که باشد لازم شکر حدایت
مکن دیران نازی چون
حقایق در مجاز و استعارت
گیت تیز رفت رعبارت
عروس سحر را سنی بارت
چانکه آینه دل بدوست
مگر نسیم در دختل مسخر
میزد از تو با کونه کون
که در داف مشوقی تیر
که این لطیفه بر نون
وله

آفت که بی لعل و نارام بکام
با آنکه ترا تیغ دو ابرو
مرغ دل عبید تو بی دانه
از مشک کجا نماند از اگر کام
باز آبی که آسایش جان تنوع
باز آید افسرده کوئید کین
خوشتر ز قنای رمی و ملک

وله علیه الرحمه

دل سبک تر از نو که هر که
بجای دل آن غم مشکین
چندینا حقیقت غلبی بند
بیم زلف تبسم ده و غافل
و ل

در نه اول این چون بی
که علاج دل بجز حین از شک
چشم سرور که چنانی از چشم
کاکو خجسته و سر هم او شک
نویست خوش است و در تاز نو
و ل

آن زلفت که دام ده
با وجود تو چه حاجت تماشای
بر خطر بادیه و راهزنان ازین
دل مایه بن و خاطر شدی
هریت خوش است و بوی از موج
و ل

و آن دلیست که بر این کفر
برده بر دار که در تو بهر کار
ایدل خسته بره کوشش جان
آنکه از لطف تو برود و تو بهر کار
علیه الرحمه

از پای بغیر خوشی نیست جای
که بجز میسر درخت زلفانی
پرور ازصال لک خوشبخت
در دیش که بدست نخواهید
رفا در سر در لب خوشبخت
دل در طلب دست بود و دست
پد دست مراست عیال
بنای رخ از پرده که خوشتر
خوشی عطا تو بهر زده
ایم رخ دل زان خاشاک
ابراف بهر کار مراست لکن
بلف فغان که از خرمی
بهشت و کوثر و جوار
نه و دست چنین وقت
بغیر عارند است در اندر
پری که اینم باشد مثل
بخشن خط تو حیران شوند
و ل

ایضا
بر آفتاب بجهنده وی خوشتر
سیرین مشکوی مشکوی خوشتر
از خردی که افی لکوی خوشتر
و ل علیه الرحمه
که جام مذمت و کره شایم
آنچه در لکین خط خال فام
مردم کی نیست فیض تو کا
غافل مشو از زان بندیش
در می شو تخت که اسراف
و ل علیه الرحمه
بیاد نسبی که با بهشت
کیس که تخم بخت درین
پیش طاعت زبانی و
که ملک مسخ ازین خوشتر
گشت دام فلقی شکست جام
و ل

و شاد سر و خال و خوش بود
خوشتر بود دل رموی آن سپهر
دیوانگان سلسله عشره
و ل علیه الرحمه
حاجت تماشا ی کل سرت
کیسوی طربا تو زنی چنگ
در ویش غنی ابلیخی خوشتر
هر جا که بوده دست بهشت
مستی طلب از عشق بهای
و ل علیه الرحمه
که از سر غم خشت خیزان ایدل
چو طاق ابرو می راست قبضه
چگونه دل کنم از مهر او که در
زکوی خویش خدا را بخت
چو دست مر خط ازادی بهشت
و ل

خرفی که هست و توار خوی
رضا به خال کسوی خوشتر
باشد خط زانده بهی خوشتر
رجب زلفا بر پری خوشتر
طراز مر امان قد و لوی خوشتر
آنکس که زانم نشان خوشتر
آنجا که تو می سیر کل سرت
دوران نکات تو ای جام بکام
آنکس که شد از لطف تو و کلام
که ملک عراقی است و کرام
باز از جهان که بخت
تعالی می بود از دست بار
می است کوثر و مشو و جوار
که خج خاک وجود تو را
شادانی بود کعب را زرد
بهست خویش از هر دم
که خج سوزی از دست به
علیه الرحمه

به دلف مشكارت بخت
سرکین این سیران کمرت بخت
تو که خون غلغله بریزی چلی بازی
بحریم وصل نتوان شد آن کز
تو بحسن آنکویان همه خوشتر
تو که طراز و زیبار خط سیفا

که قرار نیست و از جمال لغت
که نزار دست خنود و دوستی
که گواه بدلاست که خنود
که نزار درون بجان بود از خنود

تو بنار و سبب مدی دل غلغله
رخسار اگر چه پروان این است
من مشکوه از حلقه بر جان
بنصیحت تکفتم که بکس نه

زار که داد و پویند ز کس
بزم مجلس شیت ز خاخی بی
تو اگر بجان فروشی بزم خاخی
که نه مرعشی شد دل جان
بچنین خوشی که آراست جهان
که بزند رشک خورشید را از آفتاب

و منه علیه الرحمه

وله
خاص از کوه نال غم کس شد
عاقبت غم شیرین است آواز
کفایت فی استقامت
عزابت متعان خوش تر از
در اینر جان دهی یا وصل

بقل جاشفان کرد شایه
که چون چنگ کیرد در کارت
که شیرین است لعلش در جارت
که بر وجه فی استقامت
بود تا حشر معورای عسارت
لبود اسود باشد یا حیات

چه خوشتر بدلا نازین بهار
ز بس سنت بدیع است از صفا
متاع جان اگر جان پسند
برهیز اید از ترکان شتر
غاذ کوشه آباد در شمس
بهایی وصل جانان کرد غلغله

الضیاء
نکته در بیان و استعارات
زهی سودا و سود و بی خفا
خطا کم باشد اندر آشت
چو بکشد ترکان دست عار
بسی سود است اندر تجارت

وله
آفتاب جمال و می آفتاب
برقص عشق تو آورده ما را
بهر قدم سر زلفت هزار برده
شیخی بخت و ندان چو آفتاب
اگر ببرد و جفان اینی ماطلی

ها شب ز عشق کی که نصیب
که موردی نیستی اندر حیات
الضیاء
گذشت از همه عالم کیسکه
در بخوشی نپند کسی که
زایغ وصل تو ریحان و گل نوا
پرستش علی دیل بود در شمس
خورشید چهره از رشک ابرو زار

الضیاء
بهر چه نیست کم است عیش
بهر نفس لب لعلت هزار دوش
که آفتاب پهنه آفتاب
نزن بدین معصوم آل طایف
ما هم زلف مشکین روح پاک

علیه الرحمه
پرستش تو مرا فرزند برود
برید از زلف لعلت کیسکه
اگر بهوش نیاید کسی که شد
اگر کسیکه در آتش حیل
اگر خدای پرستی بخور حلی

وله
صدیخ بار بار چشمش
ز نیم شگفت آید کان لعلت
جای جوی شیر است برین
غزل شاه حسنش بر ساها

الضیاء
از رشک تر حصار می بر آفتاب
کا زغن دیده فرات و غلغله
دولت طناب و درابر جرح و آ

الضیاء
یارب چنفسه بشید ز ابرو عیش
از یک عاقبتش صد خون بکشد
در خنده لعل نوشین چون گل

علیه الرحمه
صد پرستار را زلفش بکشد
بکست دل تسبیح بر آفتاب
از یک کشته زلفش صد عیش
بر چهره زلف مشکین چون گل

از صفت دوزخش بخت دل
 و که
 در دم از اوست که در مان چرخ
 از همه عالم اگر دوست براندا
 کشته دست نخواهد بود
 پی دل عشاق گرفتاری
 در جهان هر کجاست داد و داد
 خاتم پستانم بعباسی لب
 دانش مهر کم بود بیک طرف
 فتنه بر شرف عالم وین
 آنجا که دوست جلوه گشت
 می ده که هر کس لک است
 با ما که تو محبت کنی بر عجب
 شمع بچشم خاند و صفت بجا
 آنکه جان غمزه آن خوش
 شاد می رخسار جو که راجه
 دل شمشاد برف او اسیر
 بوی گل چون بوی ادوی
 هر که با یوسف برندان بخت
 بود دل عبودیت بزم
 راه عشق ایجان بکوی
 آنکه می بسا غرضش بود
 ازین زلف دست که موز

عشق آمد و زبانش در حلقه خیزان
 زلف عیسایان بر جان کف
 تا که زیم که شاه است و همه عالم
 زلف زلفا شش شو که سرخ دم
 خط چون خال زلف خم اندر خم
 شد و بشیم که مارا بجان
 تا که در ملک حسن جم و خاتم
 آری چو کل ز پرده آید کیست
 مقصود این مینا که ام است و راه
 بهرم بنده و محبت
 این است قصه مصلحت می
 هر که بینی در کنش مبتلاست
 مشک بین چون زلف او کی
 آن رفته است آن جنت سرا
 ایکه لعلت در دست از او
 کج قهر ایل بکام او
 و که علیه الرحمه

و آنجا که بنده دل بر سر
 لعل عقیق ز کاش چشم مرا بخون
 الصفا
 سبب با هم ایل بود
 ز رخسار که ز کج شکایت
 آنکه امر و چنین بنده و زاری
 در بهر شعر و این زخم دم
 عهدی چو زلفش بر کس کبیل
 و که علیه الرحمه
 با خیل غمزه آمد و دل بردن
 با بیاضی باز تو خستگی کمال
 خواهریکه می پس زنی را عقل
 دین و دل با بودی بیک نگاه
 و که علیه الرحمه
 آنکه کوید مشک بین چون زلف
 کج جو در حلقه دل وصل او
 با که توان با جرای عشق گفت
 و آن پایش به کرد بر سر
 با که از شستن کجا دارد
 و که علیه الرحمه

ندان بود کسی که دل بخت
 علیه الرحمه
 زخم از اوست که زخم مهر
 ست میانه آنیم که جامه
 غم از ناز و زخم از مهر
 غم خود را بخور ایجا که فردا
 هر کجا جوشد سلسله در هم است
 دل بود که این شسته بی شک
 چو توان کرد که ایت شستن
 چون کو میسکرم فتنه عالم
 شه راسوی خراب که ران
 آخر بغیر عشق تو را گل
 این لعل و این تبسم و چشم
 ای ترک نشسته تو بدوران
 که بر بر زدن ایل دل روست
 دولت اند فخر وستی
 عاشقان داند کاین نسبت
 آنکه کوید غمزل جانان کجاست
 چون نه بر کس مهر این
 یک نگاهش بر نرین صفا
 آنکه لعل دوست از او
 فارغ ز یاد جور و منت
 کافق بر ز خال و مشک

<p>ساقی بار ماه که دو دو ساق بر روی نشین تو عال است عوجا شورفته و کین اچا کوید سایه مید و در پیش و که</p>	<p>استودی کردش دیا و ساق یا صحر چشم رحیم سپیدی رحس و تو ساق که دوست زلف تو سایه است که در دانی تا که لذت جور و قصور</p>	<p>ستریں اگر کجای شکر نمبر من آدمی محس تو کمر تپه صد مکت و صف حسن تو کفر اگر حصه یاف رد کی ایت اگر که می ساع و مشوق</p>	<p>دکام کو کین بحال و شکر کوید فرشته ات بد و خور وصف مدیت و لذت اکر باراب تو جنبه چون علیه الرحمه</p>
<p>را کس از بچ آن شکیں نقابت عکس می زلف و سپوش شیکانی مردم بر دیگر کمر عسرمی ای بایه چون آمد تو تقوی بخت پا و ملک ملت با صدین ریش و ملک مان کین</p>	<p>که حور شیده است پنهان صد در چشم مست نحو که دایم سکرم اندر شت که در رس گشتی شد گشت که اراهل سر کرد و بخت بود کستر علامی در حیات جوان تا ست و دولت</p>	<p>کسان بخشی نکت و وحس قرار و تاب ارا بر دور مپو راه عالم مسکرت سما در سایه شاد جهان که اراهل مشن آمدت شادی داده حور کار مردار فلک مست نصرت بحر گشت</p>	<p>که باغ حسن آد آفات بسم زلف ابر شکت که شد بر ما دلف بر ریت اگر بیت فسر قیادت عیان شد معنی فصل الخط می آید که می بسم حرات شاد سر ملک ایچ بخت علیه الرحمه</p>
<p>دل شسته محبت یا چو دل دیگر طریغ عیار عاقل شود زلف عیسر سایش لعل روان ارسلک خواست فریاد که چه سر و دودم از دود ران مشکین طشیرین عسارت اوان شوریده سر شسته عقل فر چنان که طر و لعلت میر دول عجب سوداگر ملک سلیمان حرف دارد و عجمی دسوا</p>	<p>آمد که زلف یاد مشن ایز ام ابرو رو و آن نام وقتی که نفس شریں رو که چو طبع من هیران اهر دی و دل</p>	<p>اگر که مصوری طاقت شود تا زلف قبر کو را کشد و پ اگر که ما شد لیسلی که چشم چون سر کسر که چون ما کشت شود</p>	<p>در عقل رست و دوش چو رحمت ریدر مانان حور حور شیده را مول در بیلی کوه و صحرار شک دل دخی حور از جسم اگر دم کام ستیرین فی حرات که شیرین و شیرین در عسارت کس عیسم هل کس این حرات که عیسم ساده دارد کم مان دوستان جدید لعلت</p>
<p>و که علیه الرحمه</p>	<p>مداد صیغ طراز این عسارت که موری سها حفات مت حوری فی نصارت</p>	<p>در ویشی اگر و سل تو حوم بهمه حاکم روا مر که مشن رحمت بروستان ناد و لک</p>	<p>و که علیه الرحمه</p>

در کشور که شمشیر بود عشق
بجوشش آید دل ز لعل تو آید
وَلَهُ

با تو هر روز مرا عید است
عید مردم همه روز است بسا
میشویش لاله لای تو صورت
ترک چشم تو که در خون تو
روی تو گشت ذلیل بر عشق
من پریشان در زلف تو
مردمان را پس ازین گوشه
ایدل ز آهوی اندشت میشویش
خرد داد ملاکوش آتش
کرد و صد شبهه و دشت
بساط باغ شد از سبزه گون
غبار خاطر مستان نشاند

وَلَهُ
ماران عشق باغ بهشت در کوثر
نامی بجام داری داد و ست
در بر زم با حکایت خورشید
میخور که پیش نه یا جوج
آقبال بخت و دولت و خرد
درویش که دارد بجهان کج
بر سلطنت ملک جهان دشت

سیر عقل ماند از سوادت
ز شیرینی فروغ کرد و صحر
بسی اندر حقایق قاهر آید
وَلَهُ

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
همه روز از رخ تو عید است
شد چنان محو که هر کس بنگار
و ده که در پی تو من است
آنکه روشن ازین صفت است
تو میزاد پرست از این خوا
که بر که چشم تو پرست
راست اندر دهن تو بی شک است
خال مشکین بر رخ تو عید
بی سحر زلف تو احوال من
مر که با خسر عشق تو زنده خیر
مثل آب حیات است
دادن جان بهوای تو مبارک
ناز کن که ز خط خال بان
صبح نور در سپیدی دانه

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
خوبش دلی که در این فصل
بیای تو طایری آسوده جوی
بکوی میکه خاک بهانه
مده ز دست می باغ بهشت
تو سود ده چهل ساله
که دی بسو شد و امر و عباد

عَفْوُهُ
سپود و یاد حور و شای
خوشه روی ساقی و میک
دیوار کوی میکه سد کند
پونده در رکاب امیر مصلحت
هر که جوای حبت و کوثر میکند
شاه بجام و داده بجام
ساقی سپار داده که از حد
فرمانده زمانه منوچهر

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بکست از بار دگر بخت
زاری چون ز خون دل طهارت
وَلَهُ

فِي صَفَةِ الرَّحْمَةِ
بی رخ ماه تو هر خط
بر رخ ماه عید گشت
کس اند که از آنکه پرست
جان تو چلی برای که خوش
بشنو این نکته جانش که خوش
دیدن طعنت نیکی تو میران
که ترا ز منبر خط و مشکین
مجزوه بهجت شد که که با یون
که منتن که پر خاشاک تر است
عده ای ملکستان از غم از
که خاک باغ حیرت و ظرف
زرا و کعبه عیانم کشید سوی

وَلَهُ
باغ بهشت کوثر مای دلبر
آزاد که می باغ معشوق
جان شادمان و خوش
آسودگی و امن و فرغت
کش آستان قدر بر از رخ
بر در که سلطان نغمه کردن
که شاه بود و بسوی کعبه

آن نیست شجاعت که کسی شرم
چون بود و بدان ازل بود
در وصف تو عاجز بهر زبان
از طعن و شناعة چه بگویم
خویش را که بگویم
در دیده ارباب سیران نیز نظر
و کله

مردا بخش فخر که این است
ایه دست فراموش کنی
در شش و خیران چه هست
چو زلف سر از کف چه غم
ذات زلف خیره و غرور
اکسیر و جود است از این
شهرزاده از جبین آنکه بیا

امروز که سزاست سال چمن
از سر سبزه این کبر و دنیا
دین و دل جان رفت بر آن
در کاهش تن پر و شادان بود
در پارسی که از اهل سخن
در مجلس خضر از دوازده
کردن بچند و پنج کردن

در یاب سر وقت بود و وقت
باید و ممکن کند خواست
شرمند از آن که خیر است
بهر صفا و الروح از غنک
خبر فضل بخوبی در آن ملک
این شهر و آتش این طهر
و المعفوفه

چه حالت که چشم می بر تو
از تابت تو جلی شده است
جزای خسته جو بزم و شادان
اگر نه کردن تسلیم زیر بار
با خستار جهان آمد از غم
و کله

از چشم مست تو قوتی ده
بهای یکده وصل تو جان
کسی بیا روی عقل از کشته عشق
نکاح منیر که بدست کی غنای
کسی کشته شیر عشق شد چنان

شیر آتش سوزان کن کز کج
بجو را ز سر که تیغ بر کمر پی
ز عاشقان دل من مرد عاشق
ز خستار و غم دم که در محال
سازد ز نور شب که نیت

که هر که چشم تو بند شود پایدار
کسی که یکده نفس چو خنجر شکست
تیغ انبسه زلف تو بر اندام
که به پیش روی در قفا رست
بغیر دست دار کس نماید
علیه الرحمه

آه بهار و مرغ و شمع آتشبار
از سبیل و بنفشه و دین از انوار
زین و دوطام نبات و آتش
جان یافت از لب فراد تو
کس بسوی منزل سیر جود
و کله

گلزار خرمی چو دریاستان کوف
که هر که دارد مرغ غم در میان
زلفت ز دل تو فراد تو توان
انا بهما بقاف حبیبان کوف
از مشک روان آب به مرغ

ز آنکه سر کران حرابت عشق
ایمن و دلم فرستد دور قمر نو
هر کس به بد جان زلف تو کوف
با آنکه کشتن فی زان فی ساق
تا لا و در حیان دهد آتش

حرف جبین طسره و شمع آتش
آمر عوی می که در طلق آن کوف
از خط مشکبار تو خطایان کوف
از زبان متاع و اد و متاع کوف
هر کس که بی نشان شود از وی
علیه الرحمه

صد سال اگر در درو طاعت برنج
معمول شود بجهت طاعت تو
کردی غایت تو ز ما با برنج
هر کس بشنید تو خد کس را

که در تره عشق بود و در کوه دست
ما کردن تسلیم فیحیم طاعت
من عشق تو در پیش تو ارم

کویند که در کج قاعت عشق
که سر طبعی سبزه و سر از شاخ
فارغ بود و کس که رخ چمن

چو عشق از می نه فانه و غنای
مس کج روان با غم از کج قاعت
فران بود از غم و از غنای
از روز و دشت سال و غنای

جمیع فاعل بود از زلف تو
 و لہ
 دل فتنه غمت زلفت از دل
 دل منظره روی لغت در
 صد بار اگر از درم در
 در شمع زلی بدست گشت
 و لہ ایضا
 بی عشق اگر سبز شود مرغ عشق
 با غم او کرد وقت عشق عالم
 سوی من سپدل نظر کن بر
 و لہ

زیر آذکی گاه بود شمع عجب
 ایجان بغدادی خاک پیت
 جان رفت و ز سر نشد هوا
 جان آینه جهان مینا
 باز آیم و سر غمسم پیت
 فریاد ز زلف و لرزایت
 گر ز آتش عشق دل کبابی
 آتش نکلن بدل نمیشد
 ورنه بدو عالم توان کرد
 با بنده مسکین نفروشت
 سیال تباریج کشیدیم در کشت

حسن تو پیت دلی در فتنه
 جان چیت که تا شود فتنه
 جز با دل پاک نیست کاش
 آن زنده زبوی روح کشت
 تو چک نیت مدام در پیش
 فریاد که نیست داد و خواه
 این بود ها کنون سیرت
 در طاعت مپو ده مبرنج
 تایش خجاعت بسر کوی تو
 سر کوی کن اندر خم چو کانا
 جز خون جگر حاصلی از کشت

مطبوع بک شعر باشد عجب
 علیہ الرحمہ
 جز درد دل پاک نیست جایت
 این نازد لعل جان منسبت
 کیشور شور در دقتایت
 تا ناله بر آرم از حنایت
 علیہ الرحمہ
 بجز بگری حاصل صد غم غمت
 سزاشد از جعبه غوغای عجب
 و زمر که عشق بر کوی کشت
 علیہ الرحمہ

بجای این شتاب کیو ز جمال لغت
 بعباب اگر بریزی همه خون
 دل دین شیخ و زاب که با او
 بدو زلف او میا ویر که میسر
 بطراز و زیب است همه بگوین
 بخت با فی اعلم بکشت می
 بغریب سیر کرد و ن همدان
 زاید پر هیز کار چندان دوست
 مشک ناید زمین چو خط مشکین
 فتنه بر نخبه طرہ طار
 و لہ ایضا
 زنده جاوید گیت کشته نابود

که حیات جادو دان یا کشت
 قد سرور لرزین رخ ماه
 ز د چشم او پیر هر که میده
 تو بجز جمال زبا نبود طراند

بجای زبیب حسن تو آفتاب
 ز کتاب عشق زاب ده کلان
 دل شکست را که بی کس
 مباحث عالم بکشی لعل

که چو آفتاب هر سر مکرند
 که مشاطه کشته حیران کمال
 که بسوخی از آتش همه و فتنه
 اگر آنحال بنی برود ز دل شکست
 که گشای دست خوشتر ز دل
 که فرشته آرد از غرض بجا کمان
 که چو کوه دکان زباید دل و دین
 زبیره دارد که شیر بکند و از کوه
 تا کوه می کند با و از کوه
 خرد و مد سنا را زنده کشته

ایضا

و لہ علیہ الرحمہ

بقول طاعت کند طاق دو آبرو
 لا یخرب غم چون رخ میروی
 خون جهان دیکشه عمره جادو
 عایه ارزان بود مشک فراوان
 انجک آندک که داد جان بر کوی

چشم چو بوی دوت که کشتایم
 عایه سانی کند باغ ز زلفن
 که بر دوی دوت و صبا
 در کشت و صبا افکند کوی
 او که عطف و مبت و دلی خیر

علیہ الرحمہ
 تا شده عجز فردش طرہ بند

ماه کشته در گشت غمزه مشکین
 که سوسای دریا روی پاک به آواز
 رایت مسو شاه برشته بود
 فتح روان زمین بخت و دان
 از دست هر که گشته نویسد
 بر جو باریده ام این غمزه
 ساقی کن درین زبانه کاش
 کرد انداختی خنجره در گریه

وله
 نبش نباده و امید دار باش
 ز حاصل و جهان خوشتر
 پاد از پی و دنیا زنده بکن
 بقبل بازیاید بقول اعظم
 وله

ای ترک بدو که بهشت
 روز طرب شادی و ایام
 می پیش جان نهم و جانایم
 ز این پی می بد که می منتان
 در عشق تو ناچار کشم جور
 وله

تحر که هر شب دولت
 شام بجز تو بود اگر بدوخ
 تا تو در دهن فلان روی تو

شیر آرد و بنده چشم چو آهوی
 یا ز سرود جان کنه و یا مکنه ز سوسو

وله علیه الرحمه
 در جام هر که زنده شود می جام
 بنشین که جامی سرور و دان
 خون لعل است که در سینه
 در جان نشاء مقام جان
 شاه زمانه ناصر دین و تاج

وله
 بزرگ هر که بخت کورت نرود
 کت پست بود زمره و دنیا
 و یک شیفته آن سینه
 نه ای جو می با عیب بچکر کند

وله
 فصل کلان دور و نرسنا
 دل خرم و دل بریر غم
 صوفی بس غم ز پی و غم
 پیداست که در صحبت کل
 زخف رها را غم عشق کن

وله
 صبح وصل تو بود و تو گنج
 چشم مردم به شب تاسحر

یا مبر که می دوست هر که نه جان
 که بود جان تا در ره جان

وله علیه الرحمه
 مجروح کرشم کنی از تیغ پاک
 از پوغانی تو حمایت منم
 و انا بزرگ بوجی بخت دل
 میخیزد با که گردن ایام
 شاهیکه چرخ در غم چو کان

وله
 چو دوست دست و پای جان
 برستی ببوی قیامت
 ز دست دوست نبوی
 که هر چه هست عالم از دست

وله
 ایام کلان و نرسنا
 مجلس ز غم می خور و شب
 اب قی بجز و به و به و به
 کی پاکشم از گوی غم
 و ان یار که میسر که بر این

وله
 بر سر یار کن عشق تو
 تا قرین شد تو جان به

آنکه تیرسد ز جان کنه در آرزو
 یاد که جان تن برسد از دست
 نصرت او از آله عشرش از دست
 چون نمک اندر زین می کشد
 سوسیس خاطر دم به جان زلف
 بهاد و جور لازم معشوق
 نادان کسی بود که کشت زلف
 اندر گشت طاعت سلطان

طایب تراد
 جفا هر چه در نا و خنجر
 چو خنجره باقی تن بکن
 که سر با بکل از شک
 که هر چه میرسد از یاد بکن

وله علیه الرحمه
 چو زدی تو کلان برصد
 سنگ تمام قاشد و که دوس
 کاشن زینم کل صحرای
 چون خانه من با صبا غم
 بار زلف و رخ منسب که غم

وله علیه الرحمه
 هر که زلف رخت بر تن
 روزگار ریت که سودای
 تا خنجره ز تو دل زد و جهان

من آشفه انظمت زبایم
آکشی کی بود از زخم دل که گشاید
وله

کبری زلف تو از حال کن
دل ویر که شورید و لعل سکر
آ دوست یار هست چه پروا

دسته سرو سخی اشوان شود
چشم زندگی آنست که اندر
باندی بوفتسر دوست با

اندرا کجا که خزان قدس
زنده اندل که بهار لب و لب
طالب تراد

کردن بکلم عشق بند از کشتن
هر پد لکه روی عیب اندر
یکچند بود نوبت شیرین و
مردم از آستانه مرا می گفتم
هر کس بگوشه رود از جور
وله

اول قدم سپهر خند که به تن
امروز شود حسن تو و نوبت
ناچار خوش بین بود اینجا که
در سایه کمال بهار نشین
خط بکود رخ زینبی تو تا سر

دایک عشق از چه فروغ شود
هیبت در دل تو کند آهمن
باز اگر شام جبر سر آمد بود
بامرواد چه خسروم از کین
حال صحبت عشق بهم برود

خون هزار سحر چو تو بگشت
عشق تشی بود که براد شود
لایعبد کی خطر کو دین
آجاک آفتاب به صبح روشن
چون دوست یار گشت چو پروا
علیه الرحمه

کر خفت سر زده در ستم شاد
خط بکود لب نوش تو بر جان
نه هم نسبت لعل عکس تو شد
چشم می گون تو خون لعل تو شد
وله

یا که سر سبز و تیر که تو زده
این مثل که پیشکیز کرد زده
خدا فرستد اگر که خدایت
برم از نشاید و می غیرت خدایت

زدم از سر کوی تو که اندر
نه هم کفر و نه اندیشه ایمان
مردم افشته چشم تو بر نفس
ساقی داده بد و جنت موعودین

کاین با نیت که درد در دهر
چند در ویش بد کا تو کرد
که نگاه تو ره مومس کا فرزند
خیزد ز غل و لعلی مظهر زده
علیه الرحمه

باغبانان گلست اینک به باغ
چند سپوده در کعبه سپاری
پای بر سبزه میزخ از دوست
کی دل از صبر زلف تو خلاصی
وله ایضا

کعبه غایت کبر و بخت نیر
با کشت در میخ مرا بالین
چند سعه که در سید که شایین
راست گوی که بهای خود دین

تا مرا از لب زلف تو حکایت
بر میخ باغ فرین کرد بی شید
با چنین ناله اگر در گنم غمت
سجده نجات که انیسر چا و پید

اشک خونین می خون لعل جان
خایه می گین غل فقر و سحر شیرین
تا صحر بربا در گشت ان کین
ارست بر سر حور ارج و دلت
غفر له

تا ترا زلف پر خشم و جین
دیگران زده هست مرا سر جان
دوست تا مهربان بود ایدل
فقه شور ما و شکر دوست

راستی و در کار زان این است
تا قبول بت کلامین است
چشم را آسمان بی کین است
شور فر ما و حسن شیرین است

نخست زلف تست که عیبه
فتنه در دور دور کا و غانه
خون حیا رکان که دانی بخت
آهمن نرم ساخت آهمن بخت

کاروان بت ریاضین است
خبر و زلف کشفه دین است
آنگه سر حبه اش کارین است
چشم با دلت که سنگین است

وَلَا النَّاسُ

جزین یکی که زهر تو خورم خون بگر
خبر از بوشش بود از کاشن بود
عشق در ملک لم خیر چو بخت
راه ارم زنده از سبزه نازد

وَلَا النَّاسُ

یاد زبان اگر گوید خوش
با جهان که بر دگر خسته عشق
بچه و کجرا به ابروت کرد
وقت کلکست کلستان دناش

وَلَا اَيْضًا

بی سبب دوستان با جفا بگریز
در همه شمس کونامی بگویند
کرسوی بخیز راه میرود می بیند

وَلَا اَيْضًا

ساقی اگر از دوشتن بماند
دو تیر و خورشید فلک را خود
دانی بخوانان چه در وقت
اندیشه بهار دگر کنی بگل
وادی عشق بهر خطره اندر
چو غم عشق به کانه نوبی
رندو بخار و هر جا دشت
ما که باشیم که حیران حال تو شیم

در چشمه دل نیست که شیشه است

کیدلی نیست که خرم و قشایست
انگه از دل و آتش و آبی تو
برد عقل که این گوشه دیگر تو
زانکه آگاهیش از زلف جلیقا
خوشر آغوش و عالم چه بود
شوق شیرین لب که زهر بود
خوردن کشت که کشت طاقت
انگه پیوسته اش از خونی دل
بود ارم و دگر از دگر چو بخت

آلای بسل نام در بجان از پند
کاینها هر کز پندارم کند
درد و عشق ازان بستانم
کرمی پای خواران شده اندر
منکر صوفی و زاهدان با کینه
آید بکن ایند را که خسته است
این است که روی تخان
پریم و بل حیرت ایام

وَلَا عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

اندرین رده نهی پا کرت است
دل خویش مگر کز بهر کاش
خرا بخور که ملک تو نیست
خود منظر قهر دیده صاحب
همه عشق شو اهل گنجش
سپری در بختش بر ایدل
عشق و دنا می رسو آتی و دور
در کرمی که بعباسی تو در جا

در جلد نفس نیست که غوغا می شود

راستی بخیر از تیر علامت
خنده عینک یوازه بر حله کنی
روزی ای عشق ششون لم بد
همچو پروانه و لاله و شمع
دوست خواهی بکبر از هر جا
آنکه چو کان چشم فتنه کند
دیگر عقل بگرد من دیوانه
جان جان رسد اندر دگر از
دامن ابر و ازانه دارد
وصل جان چون پیاده چای
کوهر کرم که گرم نرم زاده
گو میا و مجلس میکساران
دتم می چند زاهد و صف کوثر
هر و این قل قیل و قال

دلسوخته نصیبی بقیامت
از شیشه دل خون جگر و کلام
از قافله عشق بجانیت عیار

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

انگه افاد زدی توانی تو
کسر زلف بی سلسله زانی تو
گر چه دیر افشده اند ز نور تو
تا بجای جان هاسوز و دهر و آیت

طاب ثراه

خرم آنکه بچو کانی کشته شود
را نیکه سودای من تو شنگ
مغر آن لحظه شود نفس که بکاز
کم نمی کشت کنی که خضر براد

غفر له

با دل تو کنم کجاست از دست
کافلت و تو با هم صحت سنگ
من نا کوثر تو دگر چه جانی

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کا و را شب بهران نفسی در جلا
بی نخل تو ام که بوسه بستان
بجیل کن ای ناله که سنگام
کز دولت بهار کافست
هر کجا پای که داری خطره خطره
ورز آرزو تن آبی اگر نیست
چار خیز است که با مردم می
نقد سود از دهر زلف تو خور

دَلْه
مشتاقی توئی دوست دل دوست
ای دل باشی بی دوستی
هر گوشه سیل بسته رو کار و
در می عشق را خطر ایل بود

دَلْه
جز با شکوه کس نارد و درگاه
میت حاشی هر که اول از روی
بار هجران حق من و امانت
ایمی خوابی بگرد آستان پناه
تاج دار لاهی شاه سیریا
اگر جزیت ندانیش شود
جانشین مصطفی خراگش بود
کو هر اندر دست است خاک را
دولت را خواهی در آستان
کست رشته پیوند دل چهره
ز هر چه هست عالم بریده شد
مرا تو کعبه محصور از جهان
پیش روی تو کلا در لایق
زدی و نفس ان میت خانی

دَلْه
بی دلارام شبی ایل کما
ز او ارم زد و رخ که انظر

میت اندیشه ام از دست و پند
از دوست و دوستی که چشمت
کاین بخشن ز کوشش ایام حیات
عجزون مگر بگریه ببال گل
کس در این میانه نمیدانست
ساقی بیار باد و طرب غزل
بشک آنکه که کاشخ و شکاف
که رخسار که روز و شب نگاه
وینچه که دستم غیر غم نیست
اگر اندر آستانش رخ خاک را
اگر جز او بعد احمد نیست
اگر جز که جو انرویش است
در کس شیر آری جای هر دنیا

دَلْه علیه الرحمه
کیک رشته افت بار زلف تو
کیک دل بجز زلف آستان تو
دل من سجده میانه هیچ طرف
بزد قد تو سر و بلند کرد
کسی بی روی سحر ایلم نیست
پرستش علی دل او نیست
چون دل را بکسیر که دل آید
غزل غزل که اندیشه انجام

کاینچ در ساغر من است ز خون
با زارتن برادر و بر خاکش
با که عسکر بکند و اندر دوست
آسان کرد بوالهوسان راه
تا کی غم زمانه خوری خود
کا نذر زمان شایه جان
جان پر از اندوه و دل آستان
هر که انرا میسر شد
عقل دور آید اگر که هرگز
شاه دار الملک ایان در سیاه
شیریزان شش ایان در
انگ بی امش نشان اندر بن
با دلی که در رخ بود و نوا

دَلْه علیه الرحمه
کیک رشته افت بار زلف تو
غزل غزل که اندیشه انجام
اگر ز غم وصل خوشه نبرد
نه عمارت دلی را در آینه بکسر
کیک رشته میسر عشق شد چرا
جز اینقرین نام خدای کما
هر کسی از پی شام غش محبت
کفر زلف منی بر چنان

علیه الرحمه
دانی که میان تو و دوست
در نه در رخ است بگریه
همچو کاین طریق بی مستی
کایز دگریم و خسته ایام

علیه الرحمه
با که کیم حال خود بار کس
که چو زلف در انشست کمر
از غریب و دشمنان که و نشو
کس طاعت بار که این سبک
انکه شیر از رخ اسوده در
انکه بی مکش روان بر رخ
بی نقای او اگر خندد خاطر
کوه اندر مشت او همون بر
کا نذران درگاه فرقی که و نشا
خیل دار بر جاتی که و شکست
که شمع می بسند و نماز مردم
بغیر از اندر ارم حاصلی
بختیار گیر از دنیا نیست
میت کوی حقیقت شد از عجز
علیه الرحمه
بجز از من که صبا بی تو شام
کوبی شد جز از نهیب سلام

سویا بود و پادشاه در این
مجلس سوخته آتش بنیاد کرد

وله

منه خسته ای مرز کوش
چون بوی خوش شد از رخستر کوش
بختی خاکنی باد و خورشید
سایه و باغ زهر سحر کوش

وله

شیر بر اگر بکفت جامی زین
با وجود تو به درخ بر دام خند
بکشت نیست که خون دید
ساقی منتظر فصل سار خند
من نه بخیر می آید ز شیر خند

وله

دوشن با تو کجا رفت و ساغر
کینفس سوختن آتش چرخان تو
شیخ را نه بجای عشق
کیسه خالی ز درو کاسه ام تو
مار از جسم جنت نه خوشتر

در عشق تو که میسر نه از تو
بهیات که بجا نماند تو
بگذر که در آتش سو و بگذر

وله

عجبا دمی که پیش از من
در نه آید شیشه ای خست فام

کهنش شاد و بهار بکلی بختی

که خدایب تو با خائف و غم
که غم غم و بهرین شاد غم
که غم غم و بهرین شاد غم
که غم غم و بهرین شاد غم

پند و خط مشهور بهی این
که مراد از دمی جنت و حور این
شاه چشم ترمن بهی این
روی تو باغ گل و بوی این
از این سلسله و روانه این
تسبیحات بر این این

کونی خون من مرز کز بر تو
آنچه و خط مشل از دوزخ تو
کاین تقوی است که خست تو
که دوش خرم من شکایت تو

وله علیه الرحمه

وادم عجبا از آنکه مراد تو
با درو تو تر دیک ز درو تو
زنها را لا یتحی حاتم تو
هر که دل او بجان جبر از تو

حسرت خانی که فراد تو
آه و آید شیشه ای خست تو

کفت این سپردن لایق شستم

بسیار طر و سیرین و دید تو
که ز لالهستان آید تو شستم
نمی گفتم بد و از دست خست تو
سپهر فضل و بهر اوقات تو

که سحر آل و علم نوشته تو
لبا بر لبه تو و از زلف تو
بیزدین از من و تو خست تو
با که آئی در یک و خوشبخت تو
که مراد من هر زلف تو کشت تو
می پستت با دوزخ و شاد تو

حال صله و روانه تو
دانی از چه بزم دست تو
خون دل یزد پیچیده تو
می به دشت که افسانه تو
که حیا ز غم رسوا می تو

وله علیه الرحمه

یا خیر تو آن شستی صبح و لیل
که زانکه تو غایت می از تو
با دوست بهما چون غمتی تو
سیر الی کس که دل و دوزخ تو

خیزانخت کج خست تو
شکر خیر تو آن لایق تو

علیه الرحمه

نسیم خایه و خواب تو
چو زلف خود بر آید تو
که زنده جان حریف تو
که نام او بجان تو خست تو

علیه الرحمه

بجز راه دور کوی لعل تو
آنچه افسانه که از کوی تو
دستی خست خشی که تو
که بهر کوشه تو از تو
دستی بجز آنکه نه از تو

علیه الرحمه

که بود مار و حلقه تو
شک بر شیشه با از تو
دستانت که خط تو
از چه خود را بدو تو
با دوست خیل از کوی تو

یا تو شوان را که بر آید تو
در دوزخ و مار و دوزخ تو
از دوزخ خست تو و خست تو

علیه الرحمه

دل پرست فانی خود خواست
در دیش نیست سرش فلک
باغبان سر دبی در چمن آرا

وله

دل دینی بن گشته کار نکند
شد دلیل در من عشق را
کفر انسا خرد می گویم فصل

وله

دل که گشت شاد ز غایت
چو نغمه بود زانم که خواست
ببین عشق تو در چشم عالمی
رخش کی کن افغان ز لبش کی

وله

اگر چل بره دوست تو
یاده دل کسبی از کسی بیاید
کریم اید که ترا آب تو
جای تو نیز از دل شکسته ما

وله

نه چو بشود تو شیرین سپهر
بود اف از عشق من جلد تو
انچه بر زمین میرود از دل تو
باغبان را غم مرخ و خاف تو

وله

سرموی که از لعل پرست
دشنت که در گشت نشین
پوشو سرود چو ناکه بستانش

صحن با این شوکت در باغی
میرد تا بی آن چشم فو
که نذران راه قدم صحت
چشم ساقی خم طره و لبر کند

صحن بهر سر کینه شبی
براه دوست یکدیگر
که از دست طوبی بدست جان
چو آفتاب لب نه چو خاک

کنون ز عشق تو دارم دور
شرط عشق است که مونی نیاید
خون دل نخور می گویم کشت
یکجا شد اثر ناله شام محو

و ده که دل بست طلبکار جاک
دیدی آخر که بهار زنده ای
هر که دید آن لب شیرین تو
نفسه بیست و خون که بهار است

طغیان شکت که پرورده خون
کابو می چو ناله مرغ محروم
مرغ دل که غفلت که فایده

استعد بود که حیرانی
سیر و پریشان با شربت
یار ایش ز رخا کند

چنین به شب فرود آید
راه اجنت و کوثر جو
مرد این خرد است که در
گفت بودم پس این را

شده حد دل لیده نظر کند
در سده ای چکا خان فرود
چو پرده بود که شو بود پرده
حدیث در من آید توان

مرا بجای ز نخلان مردمان
ز عشق آبله و یکدیگر
یا ز بی باقی و سر بی گمن در عشق
که چه گویم بخت با عشق

بجز از زندی و رسوایی
بجو کوی است سرین تو
خر غم دست کسی نیست
مرد ما را بهر صورت

کوشش که نه راه چو دبی
یرب نغمه نوحه شیر در این
معنی نفسم میم همه و صفت
که شد طفل بود و صفت

دو صاحب نغمه می گشت
هر که با نوح بود که نغمه
با توش سرود و فایده

علیه الرحمه

در دل بوس جنت و کوثر
سرشار از دست شد
چشم لب لعل تو فو

علیه الرحمه

چو آشنا بر آید و گشت
چو نغمه بود که زاهد بر
که در گشت تو فایده
که حسن و تیو زار یون

علیه الرحمه

یا نخله رخان دل بی
کامه یزید قد قی با
ایدل سپرد با جیت
رسم انکوه در آفرم

علیه الرحمه

بجای بهار از جوشم اگر
کامی خرم صفت یا است
که خفاک بود و داد می
این بهیت که نمی بان

علیه الرحمه

کفر آسود و شوم زانکه خلعت
گفتش شاد نشین گفت رفتی
هر که بنهم بر حسن دولت وصل تو
بهوای لب لعل و مسموم زانچه
من پریشان و زلف تو خوش خط

وَلَهُ

دنبه را آمد وقت کل و گشت پست
خبر می سرخ و خط بر درین فصل
چهره زرد مراد و شمشیر
لعل و خنجر تو در کام و قریب
جان شیرین نه هم خبر بهای

وَلَهُ

شور فرنا و حدیث لب شیرین
دل آلف سبید و کمر سبزه
چو چشمم بر پرانم ز در آید
وَلَهُ

وَلَهُ

بلای دایم بای محنت
و زلف او شده آسودم زانکه
از نیکی ای ناله پیش ازین گشت
نشاط ساقی و ساغر بیاورد
اگر تو حاشته اید لاکش و جوش
حدیث سخا و بخش و بهار و شبنم
دل خسته مندا که آراست

وَلَهُ عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

که مرا سخت ایام جسم بدست
تا که این فلک بقال که خست زده
تو بیشکت و در میکده و ساغر
خوش مکان قاتی از دو دو نفر
ما کزن من یک دوست عین خان

اَلِیْضاً

کز کل و لال چو خرد و خفا
ایند و از ازل زنی در میان
تا کی خاتم دولت کین این
عاصه آن رخ که از دست تو
اینگر نقش بر پیشانی
داستان من و خنجر شیرین
چو قهر می که بچهل روان دروا
زانکه پیرایه جنت انجم از برین
شهرت عشق من بار و زلف تو

اَلِیْضاً

شب فراق غش چنان شمعیم
عجب دگر چشم خیال قامت تو
جلاکشان ز جاسی تو خست بر سر

وَلَهُ عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

خامه اکنون که بچرخد لار
ایدل از نرسیده از نیت آریما

گفت و درستم شمع زده
هر نفس است چو اتم زده
آتش بیت که از غالیه خست زده
زلف تو مار سیاه بیت که زده
میرد رنگ کسود و شک زده

عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

نرگ پیانه درین فصل نه مان
که حلاج چو یزید شمشیر
شور شیرین بر هر که شد کوه
هر که را غمی کوه صاحب حسن
ناخ کی جعفر علی شکست

عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

تا نداند که روی سخن اوین
چکم خاتم دولت کین این
تا نداند که سلیس معان خاست

عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

که چون جیل رسد دست اوین
که با خیال در افتاد کاین نیم
بجستان جو روی می
هنوز اینیل می
که در طریقی
کو چوبه
که

غیر از خاتم دوست که نخست
انفسم بیک دل دین نام
و لکه

هر غی ز بندل آغاذی بختی
در همه شمسندار که اسلاکی
ساقی مشبها در گرم اردا

بجز از صبح و صالت که در
اشبای مجسمان و شای
باقی از باده ووشیه اگر جا

هر صبا بجای بجهان از یابی
زانکه در مجلس خوشستان
حلیه الرکمه

کو نیند روز و شد و باد
از کوثر و خور اینچ شند
خان من چپاره نشسته
ای با صبا چون کدری
ایمنه فد که چو شومنی را خیر

سلوم چو کردیم بت ساد
هر گوشه که رو میکنی
باز بدان حسنه در آن
آنکه پر شد تبی را که رخا
خجسته اشبای خال را

اندر پی محتشمه
میش که برم داد از
چشم تابشای بهال
در کوی خرابات بهای
یار می که شب وصل و شاد

ای خوشگمان اینچ از
این خون دل است که
کاز فوج ملک ناده و سر
انگشت نمایند که
خوشباش که از دولت

و لکه ز
زمان مطرب می موسم
عبر و عود بچو حاجت
مکر که خشنه اند به
طرف چمن رود و شنبلیلی

شکفته باغ چو روی زمین
مقطر از نفس و دست
چو جایی سمن اگر آشکارا

بیر لاله بصره در آن
چو جایی سمن اگر آشکارا

حلیه الرکمه
دمیده سبزه در اطراف
کشیخ شمر نهانی
که من خرابات بهای

و لکه حلیه الرکمه

مارا محوان برو خنده
زلفت چو مهنوی که بود
بر آفتاب صبحه بزند
الحان بلبلان چرخش
علم و ادب زلفه زار
هر چند لب لب تو آسایش
بخت جوان با شومنی
با دوست عدالت اگر
و لکه

از قصر و روضه مینوی
بر کج پاسپانی مینوی
عشاق را پرستش آرد
خو حای مطران طرب
ارضوفان سماع و چاش
کیوی دلاستوب آتش
اشب که هم آغوش من
پدوست حرمت که بد
خروانت که درین درو
خاک رایت که در در

رطل کران پار که از خور
بالای سر و بوی مرغ
اندر شام امل دل از
می خستش بود بیکه
سپاکانم عقل که دیوانگی
ما وصل تو ام خیر از
هر چند بر یار نهانست
دانی که ما خازن کج
یا هر عصر شبی در
فصه خروانت شیرین

بوی سمنی ناز آهوی
جام شراب شمع مهر و
مغشوق مغشوق سمن بوی
بوئی از آن دو سبیل خور
در طرف بوستان
در عشق بار سلسله کیوی
از مستی کل فارغ از
خوشیه صفت در به زیات
از آن که دل پوشه و
حلیه الرکمه
شور با لب سمن بکرو

انگار سلطنت و خروانت

خاک رایت که در در

فصه خروانت شیرین

شور با لب سمن بکرو

کردم انچه خدا را سیرای کی
ما و تابان اگر از خالیا بدو
ول
ملک ملک آباد بد پر کمال است
انکس که جهان کید در سایه
کی کشور قانی و یلنه مایه
آباد اگر ملک شسته و انجمن
دیوانه بشد روزی تیاره
در غل کمال از پر به باوه شوی
مارا نفسی بپوسد ملک ثبات
چون و چه اسر به جسم ار طلبه
بارسی لب من شسته شام و
صین زلف حسنی بزن دین و
وک
شخه سپار می حال یکشان گاه
از کف می طلقان بستان چون
انغیره باشد که ره در حلقه
بالش تری نهاده دارد دل شکم
پرد درفش که از چاه محنت
ماه زخورشید نو کیده خورشید
مقصود و جبار از خورشید مکان
آینه حسن لایزال خنده

کاین جنب ریت که از خاک کیده
در خم زلف و رخ جو فخر و یزدا
خسته را دل بکلی عید به شیشه
از هر شسته آفاق تیغ به کمال
شمیر عدد و سوز جان کر کمال
کابا و ز عدل شه و تیسر کمال
از دولت فخری و بد پر کمال
بی صحبت تو ملک لب و جود
در نه بختان روا چون چو
دل کعبه کل منیت به از کمال
بندوی طره و دهم چشم غم
که کجای سهر زلف رخا
بهوای لب او داو جان
یا که آگاه است ویرانین
کاین سعادت در قران شتر
ورنه ز راه و حقیقت پنجه
کسی کند نوزاد چال محنت
غیر فخر بنود آل محنت
شد زانل حسن لایزال محنت

فی ایشل کو کوران یکسده
نشود به دل مجسمه روح کس
زانکه هشا و تیر نظر پرور
انکس که ده ایمن افشته جلد
آن تیر که مرگ از خط او بگزید
هم پیل تو می پیکل فاش و
چون ملک نیکو دشت خاری
واری تو بی عاشق و دلجو
حال افشته ندانم که کوم
بر دست در انجنا که غنچه
سبب مستی مسان اگر آب
باب روح فرایش طلبه
جان سپردن بلب خیمه جوان
عاشقی آموز از پروانه کا نذر
کنج اندر استین دولت اندر
کو دل نیک مر اسبگر در انچه
صرف الدال
فی نعت النبی صلی علیه و آله وسلم
سرود ایض جان بر آستان
عقل بجز ذات پیمال نپند
هزار شب قدر ازان فروز میام

سز این بخت سیرین کمر پرور
هر جسم زخم من از مشک پرور
عیده الرکمه
اقبال جوان و خرد پیر کمال
از من بشنور رستی آن تر کمال
هم ضعیف غمک او پنجر کمال
برایت منصورش تقوی کمال
می پیش کنون که بزنجیر کمال
کز دولت شد ملک تسخیر کمال
هم چون من دل حوشه سیر و
چون با و صبا محرم از لطف
گردش چشم تیان مستی
کاین حلاوت شوان کوشش
عیده الرکمه
سوزش سینه زار خوشین گاه
ناگوئی که ایاز طرازه ماه
انکه کویدی برادر یوسف چاره
هیچ دانشند ازین تر نهان آه
خیر شود عقل در حال محنت
بند و قد با عدل محنت
هر چه تصور کند مثال محنت
کایه شده بهر ملک با مال محنت

ساخت داد از اسود و دیو
 بن خضر زلال چشمه حیوان
 مطلع خورشید جان بخت
 و که ایضا علیه الرحمه
 عقل فریفت از جمال خسته
 اول عنوان قلم که لوح پیا
 کر چه بصورت دوازده یک سبزی
 در کف حیدر سپرد خاتم خود
 می نشود کلشن و جو د خسته
 محبتا اسلام و شمع وین باشد
 غرض کون و مکان کریم جانجو
 منزل را اگر شد دل بخت
 دل می بر خشن غافل که درین
 کر عشق منت از پرده بر تو
 سوخت پروانه صفت جان
 مطلع شاه جهان بود که بر
 ناصر الدین شاه غلامی ملک
 عاشق پهل گما خلی عالم کار
 طعنه اغیب اورد جان ازین
 بنت یزید نازم که درین
 غم خوراید که غار غم کل شای
 و که
 غرض از خلقت عالم رخ نیکی

دم جگر ز وصف جان گشته
 از نو گشته زلال غمت
 در دل بر کس بود خیال گشته
 کی بود اینجا که دلچسب لال گشته
 عرش تالیست از جمال خسته
 نام محبت نوشت دال محبت
 هست جل علی جمال محبت
 چون غم نان آمد مال گشته
 مطلع این غزل از اعلیٰ حضرت شایسته

تا تو کوفی ز داشت سایه گشته
 تشنه و ملس جان گشته
 بهشت گشتان باغ خلد گشته
 صبح با دور خور جمال گشته
 نور نه از در طلب نسیم گل زنگ
 جز به بن مینت اتصال رزوا
 بود و به وقت و هر وقت گشته
 همچو باغ وادی از مراد جمال
 مطلع این غزل از اعلیٰ حضرت شایسته

بر دو حبان سایه جمال گشته
 بن جهان تشنه وصال گشته
 خنجر از کین کمال گشته
 فی وقت البی و جان سیه گشته
 زلال محبت جو حاصل گشته
 جز به مینت اتصال گشته
 وصف علی بهترین مقال گشته
 صبح محبت کوی دال محبت گشته
 تا کنی مدح و نعل محبت گشته
 آنکه از ناز و ده حاصل گشته

سجده میسکه و کعبه تجانه نمود
 کنج راجای بجز گوشه دیرینه
 سستی بود که در سفر و سایه
 حسن روی تو بهر بخت افشاید
 شمع را آگهی از سوزش برافشاید

کامی از موهبت تا دیر گشتان
 هر چه در کعبه دل کام زد غم
 نیت آه سحر و اشک و اندیشه
 دورم از محبت زده کشته و غم
 یافت رخشان که در دل کباب

راه صومعه را بخت مراد
 بجز از دست کسی گشتان
 اینده بخت و کز دل جانجو
 همی چند ز موهبت می بخیزد
 دو جهان قیمت آنکو بر کباب

و که علیه الرحمه

کعبه را دادم عالم هر که عشق دارد
 هر که عاشق شد چرخ از غم غبار دارد
 کعبه ترسا سپید بر آبر کس نیست
 مبر کن ایجان که نخل مبر کس نیست
 از بزم کادی پاک و خوشتر نیامد

کار عاشق است زنی سستی درین
 که وصال دست و دل ازین
 ساقی بزم محبت در حجت
 دولت اندازد که از بخت عشاق
 هر که شد دیوانه کی غم عالم گشت

کعبه را دادم عالم هر که عشق دارد
 کعبه ترسا سپید بر آبر کس نیست
 مبر کن ایجان که نخل مبر کس نیست
 از بزم کادی پاک و خوشتر نیامد
 علیه الرحمه
 سجده کاه ملک از روز زل زل

کر چه کس ده برادر حسن
نشد لب لبوبی شیند
رهزن آدم و آشوب جان
من بر آن که در وصف میا

کج خفی که عیب اند صفت بود
دل بود که لب شد لب بگو
کدم خال تو و طره هستد
بمیان تو که باریکه از موی تو

کشد روح خزان تو آموخت
تو ایست که تحت تو براناد
کی شد عطر فروش کل عطار
پادشاه است بدید کوی تو

روح بود بحقیقت لب لبوبی
تو ایست که خورشید شاد
کر نه با و سبب عاید بوی تو
دولت آن یافت که در دیر سر

وله

ایست

کسی که خوشبختی بی بر دارد
کجا بهر چرخین شاکل یار
فدای غمزه خوینز نعل
کفی خبر شوی از تر عاشقی

کجا بهشت چنین جوید
که ای بوی کشتن شیر زرد
که از دود کون ترا عشق نچرد
که مرغی فرج و دهرش یزد

بوند لب شیرین و قیسم
طیب صندل از گل شکر خال
قدم ببادی عشق بی دل
وداع جان و سر عقل دین

هوای باغ و گلستان کجا کرد
که بستانم طعم نیشکر وار
طینت ز رخ و لب کلام شکر
که این طریقی بهر کام صحرار

وله

ایست

هزار اسلحه دیوانه آن سپرد
ز رازهای مگو نکته بود
دلی بگردن و دلداد کرد
به هر کس بنهر کن که پیش

کمان بر که ازین نکته کشد
که در برابر شمشیر جان سپرد
عزیزیت جز آنمزد کو هر د
که آه خوشکان پیشتر ارد

بروید دست گیرانظره خال
رخ تو آینه حسن شاهار
تو آفتاب جمال امنی ز ما لادن
چه پادشاه و چه سپهبدی

از آن دو کیوی مشکین کجا کرد
که جان نثار بهشت او تین
خوش کیکه در این آینه نظر
که تیر آه من از آستان کند

وله

عشاق حق پرست که جام لازم
ایمان و کفر و کعبه و حق
افزود ام زده و ریاض
آنکه بی نیاز از حق از د و

برای دحق قدم بهر باس
زمین های و بوی بسته دم
برقی زنی بخیر من زین و ریاض
کی جام وصل با منی بنواز

از جان بریده اند و کجا لادن
چشم خدا می بین طلب ایل
صد دل بیک گد بند زدن
بست نکر با که که ایمان کوئی

جام و لادن مبرم فضا
بر هر چه خدا می بود بشت
دستی از کعبه زلف و دنا
در محاسن قدم مبر کعبه

وله

علیه الرحمه

اگر ز لعل تو به او ای دل میگرد عقل را طره او سلسله بر آید چشم او دل زلف مردم در آید اگر خون دل بی سببی بخشد تا سر آردش و بجز فراقی در آید دل دین را بر زلف تو سودا اگر کاش بی پرده جمال تو میگرد انگوست دل سخت و بیخاک عقل را طره او سلسله بر آید کسب جان بخشی از آن لعل میگرد بهر دل مرده که از لعل لب آید هر که سودا زده عشق تو بدست	اگر ز لعل تو به او ای دل میگرد عقل را طره او سلسله بر آید چشم او دل زلف مردم در آید اگر خون دل بی سببی بخشد تا سر آردش و بجز فراقی در آید دل دین را بر زلف تو سودا اگر کاش بی پرده جمال تو میگرد انگوست دل سخت و بیخاک عقل را طره او سلسله بر آید کسب جان بخشی از آن لعل میگرد بهر دل مرده که از لعل لب آید هر که سودا زده عشق تو بدست	اگر ز لعل تو به او ای دل میگرد عقل را طره او سلسله بر آید چشم او دل زلف مردم در آید اگر خون دل بی سببی بخشد تا سر آردش و بجز فراقی در آید دل دین را بر زلف تو سودا اگر کاش بی پرده جمال تو میگرد انگوست دل سخت و بیخاک عقل را طره او سلسله بر آید کسب جان بخشی از آن لعل میگرد بهر دل مرده که از لعل لب آید هر که سودا زده عشق تو بدست
عقله الرحمه	عقله الرحمه	عقله الرحمه
هکذا نسرک خاک کف باقی بود من وفا نیز بر آیم که وفا می بود خاصه با کس همه شب به خوابی بود آند و مشکین بسن غایب بود اگر از هر دو همچو آن رتبه بود	هکذا نسرک خاک کف باقی بود من وفا نیز بر آیم که وفا می بود خاصه با کس همه شب به خوابی بود آند و مشکین بسن غایب بود اگر از هر دو همچو آن رتبه بود	هکذا نسرک خاک کف باقی بود من وفا نیز بر آیم که وفا می بود خاصه با کس همه شب به خوابی بود آند و مشکین بسن غایب بود اگر از هر دو همچو آن رتبه بود
عقله الرحمه	عقله الرحمه	عقله الرحمه
جرا که در درون مرا داد که حفظ گشتی ازین بجز خدا زدست دامن مشوق خود که ترک سر بره یار بی وفا که با کزدم شمشیر را و با کینه	جرا که در درون مرا داد که حفظ گشتی ازین بجز خدا زدست دامن مشوق خود که ترک سر بره یار بی وفا که با کزدم شمشیر را و با کینه	جرا که در درون مرا داد که حفظ گشتی ازین بجز خدا زدست دامن مشوق خود که ترک سر بره یار بی وفا که با کزدم شمشیر را و با کینه
عقله الرحمه	عقله الرحمه	عقله الرحمه
مرهم زخم ایوب ک مشک تریا بلکه ز صبح بهشت خوشتر آید با کمال الحی شست که از شجر آید نور علی هر که که ز آب بر آید کام لبش استی پراز شکر آید	مرهم زخم ایوب ک مشک تریا بلکه ز صبح بهشت خوشتر آید با کمال الحی شست که از شجر آید نور علی هر که که ز آب بر آید کام لبش استی پراز شکر آید	مرهم زخم ایوب ک مشک تریا بلکه ز صبح بهشت خوشتر آید با کمال الحی شست که از شجر آید نور علی هر که که ز آب بر آید کام لبش استی پراز شکر آید
عقله الرحمه	عقله الرحمه	عقله الرحمه

وَلَا اَيْضًا

آنگاه که یار باشد باغ و بخت باشد
من بوستان خود ابروی بود
چون دزد حاشق ناپی قصه بود
سرهای سرخس فرازان نیکو بود
ایدل برود دوری خوشباش
اند رقا عشقش که دین و دل زنی
ساقی بشادمانی درده می
در نظم دولت و دین و دین
یارب مدار عالمی او مدار کند
نه هر که دل کسی برود و بخت
نه هر که بشد بجز ایت ترک عالم
قر اگر چه دلفاق می باشد
ننگ عشق بد ریای خوانی
ز روح راستی آموزد لا محاله
همی نه سعاد حضرت حافظ
ولی چه سود که بار در کارمان
فغان که بعد منو چسبند و گشت
کسی نماند که آیین ملک بخشند
چو مایگان بگریزد سایشان

وَلَا اَيْضًا

ز خاکه ان تن آنکه ز خشت بر
رمیه و شد دلم از مهر و لعل

مرد بنسرو و جامیب بکوشد

عليه الرحمه

سپه دست گلستانم در دود خفا
تا بان چو طغلت از خود شنید
بر که که گرم جولان نشسته بود
فصیح امید پنهان در خفا
سود و د عالم ای دل در این
دور زنده دانی نپیدا باشد

عجب کسان جوید آنکه بی ستر آید

عليه الرحمه

خوشباد دوستم از عینش
در خلوت دل نبود خفا
ناچار از سحران باید که گشت
کر روز وصل جانم عجب باشد
نکیم می زخا بات در ده که در
دانی بهما دینره جان که گشت

غزل در ستایش خویش و در تیر از رفیق

نه هر که بست بجز خیر غافل
نه هر کسی صنی سوخت شعله
ر بهیت عشق که در برده قفا
کسی بکشد گیسوی از خاکت
ر موز سحر و خنده از جها
نظر لالت نکوتر فتنه می گو
بر هتخص بنسره تا بمر و شخص کیم
چه رفت معده آله و له رفیق
خزاد که گوهری نظم بود و کج
به پیش سحر موسی بود چو شایان

عليه الرحمه

خوش آنکس که از اندام برون
نه از اندام برون با عاشقان

و المنفرد

باغ و بخت ربابه آنجا که یار باشد
در دل بیاد جانان صد نوبه
کایچه بزم خاص آن شش
هر کس که بر سر او سودا می باشد
هر جا که بشد کفن لایق نزار باشد
غمی بود که ز ابا اندر رخا باشد
جانی که از لب دست پاید خواهد
شاد و در مینار در روزگار باشد
تا که در خاک کرد و این بین می
بچشم آدمیان شیو بری و د
نه هر کسی صنی سخت از دین
مباد آنکه کس این را سر سر می
که شب روی طریق لا و دین
نه هر که لاف سخن زده و خور می
قصیده های فرو شرا نور می
بلای بختی کبر مرد کوهر می
کسی نماند که رسم هنر دینی
که قدر نظم به از از جعفر
اگر چه شنبه و بیا ر سحر می

عليه الرحمه

خوش آنکس که از اندام برون
نه از اندام برون با عاشقان

تو عیشت دل جان تنی دو سپنج
و که ایضا

نیم هر نفسی باغ تازه تر د
براستی نچر سر د اندر
نهال باغ بهشت از بهشت
کسی کند لب لعل ترا خردار
منظر است چمن از نیم
رفتن مرغ من از دوست کرد

و که

بوی باغ از نسیم پران
بهشت عشق شیرین بر در
سخن موزون که خواستی
هراد چون که که عارفی در

و که

کنون که باغ شد از بهشت
مراد آتش عشق تو قصه دانی
دل از چاه طبعیت برادر

و که

تنی چو گل از لعل روح پرورد
پیش آینه روی او جان افروز
اسیر نظر طفل شد که غمزه
باده روی تو را بی لعل مقبل
بر زنجیر این سربازان و نهال

ز چاه سود در عیشت بروی
دین می و دین هستی که شسته اند

که اندران کند را نسیم و سیر
کجا نهال بهشتی چنین
که دیده سپهر من از اشک
به چمن زلف تو با چسبیده کرد
که دل بدست غمغنی رود
قرین دولت و بخت جان تو

بنای که از نیلایب بر کن
که قطع این بیابان از تنگ
که بی قامت موزون سخن بود
که کسر و بقیه ز تیر حکمت
اگر عالم مالیست شود لیلی
دوست حوروشی با درخت

همان حدیث حیل حکایت
که حیف باشد عیسی خیر
ز فیض محبت دندان لکانه
بساط مجلس عشاق بر نشاند
کسی که بتیسه آینه سگند
احال خون مرا سپهر شاد کرد
بسرودت تو کویت نظر برادر
شیده که بیوسف چهار برادر کرد

که آنکه گشته تیغ خجسته تمام
که آنکه است که چون شیده چون

بهار آفتاب لاؤ کون که شاد
بهین گل ز فراقت که گنج
ولا کن کل از زلف او سبزه
بکوه دین و دل از من رود
نایم بری از گل دوستی جز
که جابابیه دارای و او کرد
ز جام عشق ساقی در دهاش
پدر ویشی وصال دلبری دار
برو جای که جو جاره در غسال
سر زلف تو جانکی بهر
کسی زین حال که خردل محبت
پیام یار در پیکمت نسیم
ز باد زلف تو هر خط مشود
تو با مرا از خلق چگونه جواد
مال کار تو نیکت عاقبت
هر از گشته صد ساله دار
من صنیع کجا با عشق
مرا بدین رخ بجران کسی کند
کسی که بپسته لعل تو شور عالم
خوش گل گفت دنیا وین

با ثاب حقیقت خود زده سپنج
علیه الرحمه

نخار من بچستان که مرگ زده
ز نیک لاله و گل روشن کرد
که از نسیم ز تو صد داغ
که شام تیسره ز پی مرگ
که شیده پری و جلوه کرد
که حال محبت جانشده

علیه الرحمه

که آنیسر اهلاج از باده گلگون
میر و وصل او با دولت
داد او در عشق از نسیم
که با محبت موسی هر افروخت

علیه الرحمه

ز شاخ طوبی خادم نه بر
چو هندوئی که بر پیشین افتاد
کجا اسیر طبعیت شود میر و ج

علیه الرحمه

تنی که لعل حیات پرورد کرد
که عشق که که از اراج کلاه
رخ تو باغ بهشت و لب تو
بوصف لعل تو شعر مرا جو
که شت از بهر و خوش را فتنه

مهرکایت عشق است و در
کمان بر که زرد کنه تیره
فقر بودم و در ویش خاک

معد با فرخو رشیدانی کسی
دو چشم بر وقت دامن زانو
سمند جور بکنز رقیع بجز برآ
بسا زرد عشق بر پیوسته
چو آتش که بر جان جاره
اگر نسیم تو بر خاک گشتگان

وَلَا

با چنین لطف که آن سخت جان
تو پری حصار جان میگرد
این توئی مست و غزلوان بکن
که در دوزی در میانی بپسند
همه کس تن به فیر طرامت

وَلَا

این آفتابان ز چشمشین
آسان توان زد و دستش
که عاشقی بعشق بسا زو بسو
هر کس فدا از پی ترک خان
مید تو بشه دل من این جانی
تا پردد بر کند ز رخسار گل نسیم
می خورد لاک کردن بایم

کنج عشق رسد بر کیک از کوزه
دل را که دلای سده کوزه

نجات نیست بجز در دلای
هزار شکر که کسیر دوستی علی

وَلَا عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ

عجب که مردم ازین فتنه بپزند
بین که مدعیان چون دوا
که ز ابدان بخت بر خیزند
که آتش از ره بر جانی آید
بوی زلف از خاک زیند
ها چو کشته عشق است نه زنده

ترا که هست شرابی غاشق
اگر برودند فردوس آید
مرا و بدل جانی اسیر دارد
میں بجز من عشقه ز محو غم
شاد براد تو احمد کم نه بزم
بہل که خون تو با خاک در میان

الصفا

میدانی که چه خست نهان
یا بفر دوسدین جو توجان
عید می آید ماه رمضان
مرا آتش بیدل که رجا
این شور حسن کسیت که بخت
این ماه دیستان ز کلام آ
این کار مشکلت که با خد
با کس سخن کو که چنین و چنان
عشقش بر دوزخ و بهر
سورخی چکونه در خورشید
آتش بجان میل شود و جان
اند کف خرد صا حیران

بقین وصف دانت کنج
در جان بی مطرب لغی
در میان من و شمع سخن از صحر
هر نفسی زنده از شوق بیاورم
این مشه آنجا بجان که کمان
این واک از به زو ست که مار
مارا که در جبینم بجزان آید
افشا و کند جوانان هر دو
سیسم عشق شو که امید نجات
با غم و تو خست زنده لاف
شکین شام جان شود از آ
دولت در آستان شمشاد

خوش اندلی که تو آبال خیزد
مس سواد وجودم طمعی

مرا بر دو جهان محسوس
که خاک راه علی را بفرق
که خون زوید و بجز بر کسی
بشتیان برج از شرم پر دانه
که خبر بد تو با هیچکس نیست
که بدلان تو با شیر شتر نه
اگر آنسیر که نه در پای دوست

عَلِیْہِ الرَّحْمَہُ

هر که دیدش نظری از سر
انقید رست که کای بجان
ساقیا باد و پیاد که جهان
سالمه است که در در میان
غالب آفت که لغت بجان

عَلِیْہِ الرَّحْمَہُ

این آتش از کجاست که بکار
آدم که از نهشت در این کد
در حلقه طلامت پر دوزخ
بجز در سب عشق که دار
هر کس چشم تر بیت با خان
این شک تر ز گلک بجان
سکین کس که دوزاران

دکله نصیحا	طل که با صر و ساه با مدار	سا سکه ماه مرد و با سان جاد	علیه الرحمه
سند حس کویان اگر بر بگرد	سی کلخه قزاق سهر آویرد	ارامه و کرسن جاد که فقه بگرد	جد کسب که ترکان سن جویرد
عاشقان اگر از شش جبهه طار و	عاشق که اگر کوی دست بگرد	عاشق دل با راعی که جاد	ارامه و رلف نمکر که شک بگرد
تو اهل عشق بخاری میس که دیوان	عی رحمن جان و کج بروید	مکتوبای و رلف سد دستیا	شاهان ملک که کج عدل آویرد
رابع صورت هم کشتان تیغ را	سی کسان سس تار جاک رجزد	کجان مرکز من راعی او دارم دست	اگر کجان من از شش جبهه طار ببرد
حزاین مرد از تنیدان عشق مست با	که سر کله قزاق دست آویرد	جوهر جان و مسد دار خوش من	که دست دنا و به جاسی طایر ببرد
نیر و فیض چرست رود کار و	نهد عدل لبعد ساه نهد	او لطر ساه جان لطر دین	که ار عدل است آمو و خلق نیرد
و کله نصیحا علیه الرحمه			
پدس از عشق او سد و داند	روی یا راست صبح دول محمود	نرد و نود بحب فخر و داند	لیس سی ای قندی لطر موجود
تفرقه صورت و در معنی	تفرقه سودمان ساه و سهود	عقل بداد و عشق و کز	بجکس است و کل سیاقه مقصود
شکر که ارفاع و صوم و ستم	نرد و بیجا مطرم و عود	راه حقیقت من سس طرفین	پیش عشق کسب با قد مقفود
حرفه بر سیر سوختم بحر امان	حاصل مل ساه عمرت به مقفود	دست است آید میر و دس	سک بر فض آید از ترانه و دود
بهر سما پای و نازک کرد و	از شرف و دقت محمد محمود	ختم بر عقل کل که دور بحسب	من نسام که عقل است که مرد و
و کله نصیحا علیه الرحمه			
رولرل من سس دسری و	دور سلطه و داکتری و	کجان مرکز دیر و سد دلت فخر	سند و جود حسن و کول طایر و جود
رناست و نادل و نادل و نادل	دراهم کم شود هر که سسری و	از حسن طلق اقا و کجی	که در طریقه و فاعه پروری و
هر که ملک دل جلی سد سحر و	سالمک که رنه برتری و	چو کا و ص پرور خوشتر لاغری	هر که از اس کندی و لاوری و
ردام عقل بر سس و سما فی عشق	هر که سر طاعت این سسری و	رجار ترک و ترک عالم	کسب راحت خود و نوا کسری و
ساز کا دعوت بحب ساه و کد	و کله نصیحا علیه الرحمه		
سیا جیم نان بر سس سس			
کسی که دظلت و سس و عین			
سوس صاف مردی ساه صوفی			
درا بیکان و رلف و سس			

افسوس که اندک بر لب برافرا
 اندر دم پری که بر سر جوی
 بشکستن نفس تن بر زبان سوختن
 تا شد روان در دم دوست
 برخیز بهما سر زلفی کعبه ای عم
 در عشق سلو پشته در خطا ربا
 که جان که از او غنیمت بر جی نوا
 ز راه خبر نداد از دود حالت
 با حور و شمع ناری بخور که عیان
 هم سر سبب مان هم جان

و ک
 عیان چشمه بر غنچه آن جوی
 پار باد که در این بیابان غنچه
 شراب اوست اگر در دست آن
 بلنه جنت و آزاده باش کل

و ک
 محنت و بخوری و شکایت
 بو کشت فی دهر زرد تو دار
 زخم ز تن تو هر همس دل جا
 مرد خدا کی عین منم بسا

و ک
 تان که در زلال عهد دوستی
 تو تیز باد و فی سار منی پر

آزادی که آینه صاحبان
 آنرا که بشی محض آن راه جوی
 محبوس ازین پیشانی زان هوا

با آنکه جو خورشید عیان بود
 دانی که اگر ز پریشانی یعقوب
 جوی مرده از بر خشنو شاگوش

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

خورشید دانه اینجا در کشتا
 در جان هر که غنیمت اسرار بار
 اگر دود فو قستان کی بوشا
 از لاله و ریاحین مرغ حبش
 دور ماند با کوس و کارا
 جان ز جام صالوق عاشقان

باشاد باز دولت هم شیان کرد
 در زیر رخ جانان هر کس ساله
 این چند کاد و دیگر کوثر مانده
 از بزم طرف لبستان چو خطا
 بی پنجبار در دیش هر شب جهاد
 که از خیال جعبان و جعبان

بلنه چو سپهر و چو خار که
 بغیر باد و کشتان جسد باد
 عزاب اوست اگر بوشا
 بر پستی از نظر دون و دهر
 کی شود ایل که نام او سغای

میتع روی اربادت متاب
 عاشقان شرع عشق باغ فزین
 دروغ عمر که نای صرف قومی
 بعیش کوش علی غنیمت آن کرد
 کی شود این نخل آردو بر آید

جمله سرائی چه نام از سغای
 شب بنشینم آئینه بر آید
 زهر بناید تو خوشتر از کز آ
 جان سیاحا کجا سیر خرای
 در بر کو هر شمس فضل غیب

تا سحر هر شب از فراق تو عالم
 بر سر کزیت و وطن بسد بخوب
 بدین چاره مانده ام غم
 جز برادر از عشق نکوید
 شعرها جو شتر از دود کفر آید

نداعم او چه سبب قلعستان
 که شیخ و شیخ و صوفی و محبت

چه حصنا که بشیر عشق کوف
 بسوی چشمه حیران عشق رفته

بچون پری از دیده روی
 یوسف که کشت زرد جان
 چو بجای تاشاک آن سرود
 اینجا شبنمهای لب او
 زمین پیش در اینجی پریشانی
 هر کس بطبع که کس مرد آوا
 در کیش عشق از آن مکانه دارا
 در یاب وقت ساقی وقت
 و زلال روی مانور خونری
 چو مرغ را در مالان در مغرا

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
 که کشتان محبت دست پر
 درون آتش از آن خون غلیل
 که قدر صحبت مناجد لان
 که داو عیش نازد و لذت

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
 تا چو ازین نار شب حشر
 از نفس تن چو مرغ جان پاره
 چاره در دم مکر چاره کربا
 هر که را سدر دوست چاره

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
 چه قلیها که بیز کجا بکشد
 بهور عشق زلفت این

که مصلحت بیکر کشید و گشت
 که کفایت در دشته زرد و چمن
 که بوی مسکه و چندی بوین نام
 که شش زلفی سیه تو فریاد
 که بهر لحظه حصار می بنگای
 که تبار ناگه از باغ و دست
 و که
 که مال حسن خدای بود ز تو
 که پرده حینه توان تر عشق
 که بکل حلق بندگی پر بار
 که قبح پارتو ساقی که در دست
 که حدیث خون چهره پیش پند
 و که
 که سحر بوشن لم شده از دست
 که خاک آتش عشق تو که در کف
 که ز شوق لعل تو ای قفا محبس
 و که
 که فرما دوشم عشق تو رسوا چو
 که خرم دل عاشق دیو ارگ
 که کیعطره دلا که نه از سیل
 و که
 که چشم در هنر اسلام انگو
 که من ز آفتاب از لطف پرست

که موفیان سماع و شاد
 که ام دست کرفی بود و قفا
 و له عیبه الرحمه
 که که شمع دلال لپی کفایت
 که خروان از پی مسخره
 که میون از دل محبس کفایت
 که بچین لطف تو با جفا
 که که از ازل مت آید در حسن
 که می آتش کار ده تا بکویت
 که پاد پاد که جامع زهر عشق
 که نو ابرار تو مطر که در باغ
 که که با جرای محبت و رای چون
 که بکوشنده ام از برین کوش
 که بوشن ده که آتش در حر
 که حیا می که دل عاشقان
 که پس که در دل انکور چون
 که دایک عفت باد احسرت رو
 که همچون صغیر زلف تو یا کشت
 که بر خورش از مسکه عایر کف
 که این آتش لرا که غم عشق
 که که در لعل آب آینه بر رستا
 که از در صومره و سوسکی
 که صد مرار آن چمن بوته

که که دخی جسم رقت
 که کشته آردی علی کفایت
 که محبت ابل حال تشنه
 که که در هشت برین کفایت
 که که شوق حال داشت
 که دست دوست می بود خفا
 که بر بر آبی یا قوت کجاست
 که عبرت شسته وطن بدر
 که دو بود در دکان شکر
 که که می بوشن که خرم کرم
 که توست با ده دنیا خوش
 که وصال منجکان تا بقدر
 که حکایت او عشق و زکات
 که حول کردش در دیده بود
 که آتیه بر بجه که مسله
 که آتش بر صول و محصول
 که از قیود خرد و چو هم رست
 که میتوان گفت که عجب
 که این نقشه آنچشم سیوان
 که در هم زلف سیه روی

که دوستی سیه و عهد
 که مین و بی تو مرد و بشت
 که عین مباحث که راه عادت
 که خود محالست و آتش کفایت
 که عشق خواهر که این در میان
 که خرم اما که هم را در فراق
 علیه الرحمه
 که یک ملی به فصد برات
 که که آگست که در دایه بر شرف
 که که دفع معدن یاقوت در اعما
 که بین که بهت شب از عشق
 که که سر سر شکرستان جهان
 علیه الرحمه
 که که سحر خرد سا کو کفایت
 که بسوی دیر صف ن شمع خرد
 که مرای صحت او بسو دوش
 علیه الرحمه
 که دیوانه از ان طره سحر
 که دیوانه عشق تو که تحصیل
 که آرزو که سر زلف تو پاست
 علیه الرحمه
 که ترک سحر که کفایت
 که صحر و در زمین در تب

رحم بر جان من سوخته است
هرگز از کفندی عالم نداد
کرمی غلغلی آمد و نرسید
در خرابات سما با بر بانی
فضل کل آنکه در خرد جاوید
بر دیکو در نرم حرمان است
غیر چشم تو ندیدم که بخیر زنی

وَلَمْ
پاک از خشم تو دل خسته جان چند
کج این قسم شد خوشام
قرین دولت و بخت جوان
ز دل لعلی ای چشمبر زلفه عشق

وَلَمْ
دولت دلشد و وصل دل
بعد رفتن زو فاکت چاک
دل چو اندر سر سو دای تو
من آشفته از لعل پشیا تو
من به نامم دیو از تو کیست

وَلَمْ
ما ز در صومعه بی سرو ساق
ایدل از صوفی زاده میشو
کس نشانی بدل از کینه وصل
اندکی صبر کن ایفا نشا ز

شع از سوزش پر دانه پرور
گر بدانی که حاصل دل دانا

پای بر تارک کرد و نغش
بست پریشانی من که گدا

وَلَمْ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

مهر از سرخوشی که دانا
کوهری که زنده کامی و کامی
آبوتر اکو در حد مشیر
دوش گفتی که بهار برت

وَلَمْ
چنان بسوخت که از برتی
گفت و از دل خود بهر
که داد دل بخت می جوانی
که تا بگویم از دست داد

وَلَمْ
همان طربان با بخت
که نظر بر رخ او دولت
جان فدای رو یار می
که بر دانی از زلف تو شاد
دل جمعی بجنبه تو گرفتار
پادشاهی که در شیر کوکاز

وَلَمْ
عشق دیوانگی رسته زنی
زاه شمر مرا بر دست
زده هر یک بری راه سلمانی
چند سپو ده کنی قطع پابانی
که مرا قد پیاغا ز حیلانی

انیدل نام طمع من چست
پا بر تارک بسکند و دانا
خرم آمدل کشت طارمی
بر سر سلطنت هر دو جهان
خون خور دانا که در این
خواج که که از این بست غدا
کاش این تیش ما در دل کردی

عَلَيْهِ الرَّحْمَه
که جان و بیه باید خسته
کوبت دل بجنب زلف
زوجی دیدم دهم آب تو
که این دقیقه بود پست

عَلَيْهِ الرَّحْمَه
شادی آنست که دل غم
خترم آن دل که زمرگان تو
بر کوی تو غارت زده بسیار
بر سر شد و گشتی که بشمار
مست می را چه چشم از تو

عَلَيْهِ الرَّحْمَه
سخن از خرم می رفت بر
راست کوئی چکند در غم چاک
اثره قلیس ز رسته زنی
دل آواره زنده دست

باز دشمن ز سر و دل شیدائی	علیه الرحمه	مید و داری طفلی بستانجی
<p>وَلَا الْفِيَا</p> <p>ست در مودا مشرب ایدل</p> <p>ایدل از صوفی زاه شو ایدل</p> <p>دست از بند حرفیان نکند</p>	<p>که جز رتبان لاف نمیکند</p> <p>مکتوب دست پکند و مرا سر</p> <p>دو قصه که دندان نمیکند</p> <p>کرد و صد بار سرش میزد</p>	<p>و المنفرد</p> <p>جام دردی کشکول ایدل</p> <p>خوشتراست که ایدل</p> <p>وقت می بر سر شید و سر</p>
<p>وَلَا</p> <p>ایمقان در سیکه و نخا</p> <p>من شفته زلف تو شد</p> <p>دل از یکبه زاده دارا</p> <p>دشمن با به بوی رخ تو</p>	<p>ایدل از صومعه در سیکه</p> <p>شاید از آتش می پخته</p> <p>دل جمعیت پریشان</p> <p>ای خوشا بشکوه و قدرت</p> <p>رفت در کوی پنهان</p> <p>بده عشق تو از دجبان</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>خیز و در کوی خرابات</p> <p>از سر زلف تو در پای</p> <p>بای و مطرب و سا بر</p> <p>چند حواری بر عشق کل</p>
<p>وَلَا</p> <p>بسر زلف تو نافه بین</p> <p>تو چند که جان زنده</p> <p>دل جان خواست بیکو</p> <p>شده پنهان با الکر</p>	<p>با خش و دشمنی بس</p> <p>که فیض دم آید</p> <p>اندین مرشد دل</p> <p>ورنه خون دل بود که</p> <p>خرد را چشمت غازی</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>که بدانی کیه سود من</p> <p>شوا گفت چو آنرا</p> <p>زاه خام طمع و طمع</p> <p>اعتقد بود که در</p>
<p>وَلَا</p> <p>آنا که خیمه بر سر کوی</p> <p>مرغان آشیانه</p> <p>اینو مرا پس بجارت</p> <p>چون و چرا شیره اهل</p> <p>آنا که قفس کج</p> <p>چون ساختن به</p> <p>از رخ عشق بیاگر</p>	<p>از جام نیستی می</p> <p>زین آشیانه خیمه</p> <p>خاک رهند و پاک</p> <p>باده دست دم</p> <p>منصور و از خویش</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>یکبار و بر بقا و فساد</p> <p>انقووم کیفیس که</p> <p>پایر سریر کسری</p> <p>کاینقووم پای بر سر</p> <p>یکدم بدولت و</p> <p>آتش بختان نو</p> <p>خودان حنله روح</p>
وَلَا عَلِيَه الرحمه		

نحید که مراد دوست نیم شد
 براه عشق تو دانه کانه
 نداده لبش کام تحکمان
 فغان مرغ گهستان زود رفت
 و ک

بجو رستم ایشی کی بوس شد
 فغان حسته دلان از سر شد
 زبس کرد دگر شورش کس شد
 که ناله اش به در حشر شد
 بها بکوی تیان دل زانده شد

مریم سیکه ایل کی پیش شد
 مباحش گفتی بی نشاط در پیش شد
 حدیث ایندل آشفه موکول شد
 نیر و مندر رضوان برادر شد
 زبیک خنشه به شجر بودا شد

کواد معنی محبت عشق شد
 که حاصل دو جهان در پیش شد
 شبی که بر سر زلف تو دست شد
 مرا بوی سحر کوئی لب شد

غم ایام با یک نیم از دل برنج
 پای محبت نوان بستم
 با چنین قامت که بر نوبخت
 مانده در بحر غم عشق مرا
 صبر و آرام طلع از دل محبوب
 و ک

ننه نامکسد آن لحظه که سخن
 سر و از غیرت بالای تو دکن
 شرط کو که ازین در و بیل
 حاصه اندوز که از به و میس
 هیچ دیوانه یزد دل شیدگی

من ز زلف رخ تو کویم و زاهد
 آن پرو که مرا پسند دین
 حاصل غم غم تو باشد و
 اگر امنیت هوای لهر جان
 نشدیم که دنبال سلاسل

علیه الرحمه
 در غم دیدن روی تو که سخن
 از من این محبت شب روی جان
 کاش بی نزدیکیان در
 بچه کار ایدم آنسر که طاهر
 روزی اید که مرا جان زنی

بر نش خننه بر که سوار بار
 بر لطف و دانش بر کشت
 باد صبا ز کوش خاک چوب
 شانه از جاش بی خیار نیم
 پرسیر و پارسائی بوی
 که کار رس ز باشد با باد

سر کشته که عالم پر کار بار
 آن لاله خیز که دامن شکار
 بر کس که دید ویشی حجاب
 مستی عشق بازی از این
 دیگر چشم که گردون سار
 زلفین آن پریر و زاکر ساخنو

صوفی بیاد چشم او جرحه نوش
 از لعل نفرش جان ناشکی
 مارا امید وادی باشد بلف
 غم دیار دیگر باید نمود
 اسیر دولت ایل انی کاش

علیه الرحمه
 خورشید در کاس او زده شد
 زان ز شور لعل او ماده بود
 وز زلف سقر اشک استیلا
 زان بهر جوهر کوثر امید
 مشکل خدا پرستی در اندیشه
 هر کمن خلق نهان سیخ سار

در مقام که معشوق هیچ
 خوش آمدی بر کاین دو جا
 ز ابل عشق کجا باشد استو
 که صحبت قیامت که یاد قات
 چو ابل عشق نه پانته بود

خوش آمدی که کارش زین
 که در محبت جان و جان
 شبنم روز قیامت داز تر
 که هم جان و سر از راه نظر داز

کمان بر که شمشیر روی بر
 اگر چه با خبر از عشق کشید
 اگر نخل اندیدی که شکلا
 به از بر حقیقت کسی نشد آگاه

علیه الرحمه
 نه عاشق است که پرو جان
 که سیکه بر رخ زپای او نظر
 ز خویش آنگه در دهر خرد
 نهال صبر برود که بر شکلا
 کس ز نخل سیخ کی خبر داز

نهوشن با ده غم زانم غم زانم
 نرغ چو پر کشته بهشت روم
 بجز نوازی دایم که مرشد بر
 اسیر عشق شدی دلم ملک
 و کله
 تان کشته شهر از رخ دلا
 خوش دلی که ز پیکان عشق
 شایخ زلف با لجن شکر
 مرز خون جگر آن نیت
 و کله
 کبر تو جمال تو در عالم
 چون آفتاب همیشه در عیان
 در هم ساز زلف من
 بکفله که بر زرد و جان
 کام لب تو داد که سیر
 دور از رخ تو جان دل
 شانه او فاد زلف دل
 ترسم به که غم من سستی
 در مدح تو ترا چو مشکین
 بی لارام کجا در دلا
 نه بهیشت به صدف خرد
 بجز از روی دلا را
 و کله علیه الرحمه

و کله علیه الرحمه
 بروی خوشستان باغی
 بغیر جام شرابم که غم زد
 که عقل و دین جگرانی
 چنان سرود و دستان عشق
 بلا می بری دل دامن زنده
 خوش سر که بفراک و آتش
 که زخم و ناله مشکین
 چو زلفه نقر بردامن تو
 از اندوختن سر باد و غم
 در سجد پیش تو ملک و آدم
 محروم جان و سینه
 که از کجایان جان در بر
 از راه کمان میر که باز
 کشته زلف تو با وقت
 که روضه بهشت جدا
 ز راه کرایم کند به چینه
 و کله علیه الرحمه
 بر دلی که از دیر دایه
 ایل رفته از خسته
 کی میر شود از وصل تو
 چون با بر سر سودای
 و کله علیه الرحمه
 بروی خوشستان باغی
 بغیر جام شرابم که غم زد
 که عقل و دین جگرانی
 چنان سرود و دستان عشق
 بلا می بری دل دامن زنده
 خوش سر که بفراک و آتش
 که زخم و ناله مشکین
 چو زلفه نقر بردامن تو
 از اندوختن سر باد و غم
 در سجد پیش تو ملک و آدم
 محروم جان و سینه
 که از کجایان جان در بر
 از راه کمان میر که باز
 کشته زلف تو با وقت
 که روضه بهشت جدا
 ز راه کرایم کند به چینه
 و کله علیه الرحمه

نهوشن با ده غم زانم غم زانم
 نرغ چو پر کشته بهشت روم
 بجز نوازی دایم که مرشد بر
 اسیر عشق شدی دلم ملک
 و کله
 تان کشته شهر از رخ دلا
 خوش دلی که ز پیکان عشق
 شایخ زلف با لجن شکر
 مرز خون جگر آن نیت
 و کله
 کبر تو جمال تو در عالم
 چون آفتاب همیشه در عیان
 در هم ساز زلف من
 بکفله که بر زرد و جان
 کام لب تو داد که سیر
 دور از رخ تو جان دل
 شانه او فاد زلف دل
 ترسم به که غم من سستی
 در مدح تو ترا چو مشکین
 بی لارام کجا در دلا
 نه بهیشت به صدف خرد
 بجز از روی دلا را
 و کله علیه الرحمه
 بروی خوشستان باغی
 بغیر جام شرابم که غم زد
 که عقل و دین جگرانی
 چنان سرود و دستان عشق
 بلا می بری دل دامن زنده
 خوش سر که بفراک و آتش
 که زخم و ناله مشکین
 چو زلفه نقر بردامن تو
 از اندوختن سر باد و غم
 در سجد پیش تو ملک و آدم
 محروم جان و سینه
 که از کجایان جان در بر
 از راه کمان میر که باز
 کشته زلف تو با وقت
 که روضه بهشت جدا
 ز راه کرایم کند به چینه
 و کله علیه الرحمه

چو آتش بس من از پر بختی
 جهان را تو سازم روان
 بهار میشو دلت آنکه دوست
 چنان سرود و بجا تو عشق
 از می عشق تو بای سپهر
 نه چنان دل سیر زلف تو پیش
 دره بودم ولی از عشق تو
 بنده میریغم که که ای در
 هر که شد خاک نشین و بنی عشق
 جز از کیفیت با و عشق تو
 سخن عشق بها در کس نش کن
 ای که با تو ساغر مهر و وفا
 بویند تا زمین و در زلف تو
 رسم ز شو رعلقه نام طرب
 از بس که شوق تیغ تو دارم
 هر شب با شمع جمال تو عاشقان
 باید که بگذرند یکبار و از تو
 بزم انشا هومی که چه بگویند
 عرق هست که در تو جگر عشق
 آشکارا من از دل کنم بهر
 درد منند تو ندانم در آن
 تشنه دبا و عشق تو هر روز
 انفسم مست در آید از تو

خشم جهان رو داد ز دل
 که صحبت تو ز جان و جان
 بهشت میشو و نجلی که یار دور

چو با سم از مغز غم جهان
 چو دست دست و پا که سر
 غم جهان بر ز دل دل اچھا

وله علیه الرحمه

که تواند در کشن در فلک
 سپهر آفتاب و خیر که خود
 خنده از جام سالینه بجا
 علم عشق یا مملکت عظم

خرم من عهد کند ارم از آن
 من ضیف و تو قوی دست کجا
 سر جمیت اسباب جان
 تا بکالای محبت بزرگ

وله علیه الرحمه

مستانه با عشق تو سواد
 هر سو قدم بهر جا بوسید
 آتش پر دایمی عراق
 در خون غیش تو گل

یابند تا در بخت تو کوهری
 آنکه در بچین زلف تو
 آنکه زیر تیغ تو دارند جان
 مارا که نیست چه شتر نده

وله علیه الرحمه

هر چند دست نخواهم بزم
 یا که بزرگ قلم شربان
 کا خرازی ز دجالست که بچنان
 که بجان دل و درد تو در

چشم بد دور که هست زدن
 خرد و حسن و ملک دل
 بر بهشت رخ تو فتنه محروم
 کوهر از م تو انم کم از او

وله علیه الرحمه

که چو لعل تو بر چشمه حیوان
 که فراغت که در کعبه سلمان

خوش آن زمان که بگویند
 که با طست بجز دست
 بخیره از پی بل مصل که عمر
 که هیچ بل دست از چنبر
 بهیستی بر سلطت عالم زده
 کند می پیش بود اگر زده
 با تو سر حین کند رنج اگر
 سر زلف تو ام اسباب جان
 جش قلی بدر خانه دل محکم
 هر حکمی که دم از حکمت گفت
 ثوان حرف محبت بر باغ
 خواص دار غوطه بجز فانی
 باشد خلا اگر چه می در خا
 در کو می عشق لاف تحت چرا
 کی تو کمال تو بر نام نیست
 آتش بجان خویش چو شمع از تو
 در داد عشق اگر چه می بجا
 بزم مجلسیان رو در رضوان
 که بچشم سپید تو ویران
 مثل آدم و افسانه شیطان
 کلیم بدل نخت که بسند
 که چو لعل تو بر چشمه حیوان
 که فراغت که در کعبه سلمان

میجنبه آمد و ماه میباشم
 کمال می لغتوی سپید خان
 مست شرب می و جو می
 کفر نام عقل سپارم به
 ساقی یار باد که بزم و
 آن کالی که طوف حرم صال
 انفسلی که آتی از طبع کل
 بخش جنبه تا که سر آید بهار
 سر و سیمین منی که قیام بود
 کاخ پر گل آید من که بگلستان
 ز کس چشم تو نام که ز کس
 زلف تو شعبه ای که ز غنچه
 که کون رفته آن زلف بود
 وارث مندم خرم خسته هم
 شاه حجاب و محدث خوش
 آنکه جام عشق بزم صفار
 آنکه کج و صفت از برودند
 آنجا که چین زلف کش خط
 ما جبر انجوشن میکیغ اوم
 و آن
 نگارستان چین اگر کجا نوی
 برین حسن را را برین کشتی
 فدا می نیست در شرح محبت خود

ساقی پاک نوست کاسی
 سی و زاکر کعبه و اعظم
 تا خود قبول دست ندانم
 وقتی که با خبر شدم از کف نام
 از غری می چو رفته و السلام
 سمن خایه و مشک بجز در
 شهر بر نهند آنکه که باز در
 از پی دین و دل بر دشمن
 رنید و سحر جی خلق کرد
 که کند کار بر بنیر و سزاوار
 کیدم بکمر و جبهان پند
 باید که خویش را به مژده باز
 بر یاد مشک اگر قدمی در جاده
 تا جبهه را به ان دم ازین بجا
 چون خضر تبسم آبست و
 اندام خناری در کاران
 و کرانه خویشی که کلاه پست
 ایام عیش و لذت طوطی
 هر خون که کرد در دل با دور
 داینکه صیت عیش جهان
 چون ثبت شد به فرغ عالم
 در سایه وصال بهام حرد

و له علیه الرحمة و الغفران فی روح السلطان
 السلطان الزمان محمد شاه غازی طایفه
 خانه پر مشک شود زلف جو
 رهنی از پری اسب خوش
 عیش با لب تو لذت کو
 فتنه در عهدشنا و مکر زلف
 چون بهام عیش جهان از دل
 و له علیه الرحمة
 از عشق خاک ز دست و کلاه
 آنکه از وصال تو امو و ز غا
 در رو تو که آینه و جانی
 آنکه بارخ تو صسم عشق
 آنکه جام عشق شبنم جان
 بعل خون من برید نگار زانین
 اگر که عقل و دین پس از زلف و جان

بسکام عید و وقت می
 از دل بزدن ز جام لعنم
 حرم و دیکه عیش جانش بکام
 بر دارین کن که ترانک نام
 هر کس مطلع اوست جانی
 لازم با لبی عشق چو پت الحرام
 شد شکار و تفرقه در صبح شام
 عیجسته آمد و ماه میباشم
 بزم فردوس بود چو کبریا
 که نمان از نظر خلق بر و
 بزم ما از رخ تو غیرت فرخ
 که بدینگونه شب روز گرفتار
 هر که در سایه دارای جهان
 که نکو روی نکو رای انکو کار
 که جم اورنگ جم آیین و
 قب وجود خویش آن کین
 فردای خشنه را یا حشر باز
 اهل صفا بر آید دم از صفار
 بر کفر و دین و دیر و حرم
 علیه الرحمة
 نگارستان خواست جنت جوی
 که خون من حلال آن نگار زانین
 اذنی که خال از ران علق دین

مهرش نعلت ز پا که برکشید
اگر تو روی آتش زلف خیزد
خوشا آنسوخته جانی که از آتش
بشیرین بخشش جان کرد زهر
بها سر از دست دوست بزد و شود
با دوست آکسان که می نازد
در جاشان امهر خون دل میا
جایز اصغارا آینه ز روی گش
و یو آنگان دوست بها از چنان

وله
سوی دلدادگان که کشید
بر کبر صبر و داد از دلداد
زاج انرا از زلفش صف کش
در همه عالم اگر کسیران جوئی

وله
جامی سبک بگر که دور کشد
خوایم که غصه می ز دل کشد
بردار پرده از رخ مجسمه ای
زلف تو خاست دل بنیاد
بر شبیه زلف و با کوشش کن

وله
ای ترک پاری که کشید
ای آکسان ز کین بهیاد
که راه من بسیکه بار کرد
آن پار سا که مست تو خط کشد
کز جان دل آید و جامی کرد

هر از آن آفرین گشت صورت
هر با هم دیده خونبار و آینه
سرانده آینه در جانی آینه

زماهی بسج و رخسار تو بر خاک
رکشتی و یار مدعی کشتی بر غم
فراق و میثاقان سوخت جان تو

وله طیب الله مرقده

بچشمه حیات خورشید پند
انرا زان که سنگ عین می
بشنو هر آن لطیفه که ابل صفا
بگذشته اند با برسانو زنده
روشنی بخشش جانی از رخ زین
خسرو انرا با که ای که بر سو
خون دل سفا و دو آن
ساقی مجلس اگر مشوق خوشا
کجای می آن عیار در که مولا
ساقی پیار با ده که خرم جوان
زطل کران بار که خرم جوان
خمر ترا بخش درخ دل
تا کی پرده روی تو جانی
لعل تو راحت تر آرم جام
با این و بستم من صغیران تو
که راه من بسیکه بار کرد
آن پار سا که مست تو خط کشد
کز جان دل آید و جامی کرد

می کجای جان بود کاشتن
با عاشقان مایل به لوت چو
شاه و که کیت بچشم کشد
یک خطه با جو آبی که مردان
بی نصیب طاعت خورشید
عاشق لبی جامی شد و دم کرد
پای کیش از صحت شکار کافر
ناله اش بخت جان تو بر سر
شیر چشم خاک عین می
غم در کمانه دل خوش جان
از شک و عود و حسرت و نایام
خواهی که در بهشت خمر انجری
مردم بخت خالیه نقد رو
جز روی تو بخرمی ایرنگ ز بیا
خواهی بزم شاه و او هر کس
هر دل کار امل یا با خست
جان چرخ و دست در نیست
بر کمال نام غم رویت عیش

نه سردی بچال تو در غل
کجا برسم و فاداری بخارا
خوشا نه داشت می گنج جان
که شیرین تر دست و دست زهر
چندام که در کس این نانت این
قلب جو با همه بر کیمیا رن
کاین مصلیان قدم بر رخسار
با انگر دو بر سرش و و که از
آتش هر چه است بیاد خدا

عقاب مراد
صد هزاران عقل جان محسوس
کج در شانی است بی بخش
کید و دوزخ وطن افا
دانه انجمنی کسی کشد دانه

خضر آله
کوییکه کوی سیکه باغ جهان
دلکش تر از بهشت مراد
که نکستی زلف تو با کاروان
کی تو بعب ر بر سر دروازه
شهر بهار از کفرش بجان

عید الرحمن
ایکاشکی در اید از تن
اگر که با عشق کشد از کشتی

<p>که غزل مظهر با بکشتان بچشم و در سایه جمال کن مشنه ایچی</p>	<p>از زبان بهائی نذر پنج سکنه و در سینه به کشتار اختر</p>	<p>اشق زین بهاش که خط خورشید ترسم که علم دوز به یکدیگر</p>	<p>کاین کار با نشنه و در قمر روزی کت بحسب دست</p>
<p>وَلَا اَيْضًا</p>	<p>ستان حق چو باد و جام سقا</p>	<p>جام صفا مجلس ایل و نشنه</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>از دست دوست با محبت کینه آنکه ره عالم تو خیمه نبرد آتش شود دهنه و نام حلی تو کرده استوار در ناله کن آتش بهای کبر و یازن که عشق دنیو رکس رفت بجز آنکه از</p>	<p>با استین فشان بر آسوده بر سر چه ست و نیت خوش نام طعنه بر بند و بد و خ لود مردان عشق قدم بر نهانند خراگاه قرب در حریم کبر و دست و لا با من آل عبا</p>	<p>آنکه خوشنه و دلم کینه نه عاقبت از خیمه نبرد پیکار که بر از دجبت آنکه با عاشقان خشنه جوان در یابی عشق که کراست هر سر نه لایق است به چشم</p>	<p>ایکاش شعله زنجت بهانه با بهر نسیم نار چو شعله روی میاز در قدم آتش کاین قوم با می بر سر به آنکه مایه اند دم آتش این قسده تا بنام که آیین</p>
<p>وَلَا</p>	<p>تاج ضرر را بکدامین گدانه</p>	<p>تا ساز عشق را بکدامین نواز</p>	<p>و المعرفه</p>
<p>باستان تو هر کس که پاست زبان بندگی عشق نیست و خواجه شهنشاه جوهر جبین مخالف حکم تو آید و کی تو خدا یگانگی کا و حلقه احاطت</p>	<p>که هر که رد می شود و یگانگی سزای دوست که سپید کام که پادشاهی چرخ کم می توانی بگوشت پر نیک و دل جوئی</p>	<p>شهید عشق شواهد که هر که چشم دشمنی روزگار کوین ز سر دشمن تو دین است بیزر سایه دولت بجای که</p>	<p>اگر که ای بوی عیش شهنشاه خزون ز خضر و صدف تن زده که دوست دوستی یار هر جا چرا که بهر شمشیر ایخانی کرد عطا ز دولت شد فخر کبانی</p>
<p>وَلَا</p>	<p>بجام خویش در آیم کاروان</p>	<p>که در نهایش آیم کامران</p>	<p>و جعل الخیر</p>
<p>ساقی عشق باز جامه داد از کی خبر ضرب بازم آن دو تن زده و خالفت بخت سیلی از کوی حلقه بر تن عشق شیرین چو شوران</p>	<p>که محبتون و سر صبر داد تا خرابات عشق شد پای ناگهان در میان شمشیر هر که خرد بود شود نسر</p>	<p>دو جهان که شود خراب هم دستر زید و بشوی باد هر چه آباد بود شود ویران در میان عشق و دین</p>	<p>عز و دوست با دوام کوی یحیی زار کند مباد اگر ترا پیر عشق شد آستان و آنچه دیرانه بود گشت باد سرخ و ایم هر چه بادا باد</p>
<p>وَلَا</p>	<p>دولت عجبایا اقبال بازید جانی که زنده از جان بخت</p>	<p>جان در گن راه و عشق زلفت فرار و مهر دل بخت</p>	<p>علیه الرحمه چشت با جان و دل بخت</p>

با چشم تو ساخت دل از دهن
می نوشن غم خو که ز غم جان
در پای خم مدام چو من مست

وله
دانی کدام دل بخت یافته
هر گوشه صید با بخت آوری و
شکل نه چاره جوی سبک
که دور باش سلطنت عشق
چشم فدا از زانای روزگار

وله
از بوی طره تو نسیم به تو
از نامهرس قدر گلستان وصال
جان زنده کن زبانه که از تو
ایسر دنا ز سرکش از من بیا

وله
بس تن که پای ال سینه چو
آشوب شرده فتنه انام کن
شما بهیچ آبروی تابید
ایمن شوند آه من آتشین
می ده که می حلال نقیبه عشق
چینی که زرد و دود از مشرق

وله
با مصیبت زلف تو یک غلظه کرد

آسوده آنجمن و غم رود
اگر کسی که از گرم کرد و کارش
هر کس خبر ز رحمت پروردگار

در هم جو اند و زلف خم اند
آنکه که در کینه بلا و غم
صیدی بدم عشق تو چون کما
مخرج تیر عشق اگر رخسار
از تحت سلطنت پیر او
کما در زمانه اعلی بخت که آید

آنکه که در کینه تو می بخت
هر که بیاد زلف تو دل تیر
از لاله پرس که غم او زاندا
شد زنده باخ و جاسوس بکار
که نیل اشک دامن جوید
آتشو آتش دل میداد و

بس سر که او شاد و جانی
از زلف مشک رو خط مشک
بس قد آبرو که در آن خاک کرد
هر چه سخت تر دل آید
از دست ما رو صیغه مشک
وقتی که کرب با ما رو برود

با مصیبت باخ و ورق کل جوید
طاهر استیا قحمان در کرد

محصول علم و محصل پرستش
آرد کند زلف تو سیر غزل
هر کس که ز دید امر ال رسول

کار هزار سلسله دل برجاو
کما در خطه دار تو پوش که
اندر شمع زلف تو چونت
کشی زلف بر سر بزم
ترسم چو اشک نه جوی
جرا آنکه مست جام بخت خود

خرم دلی که با تو شبی نگار
بر خبر کاریم بر آید چو بکرم
در تو بخت بوی گلشن مرجم
کی گوشه بیضه زانده دینا
امروز شاه حلقه خوان تو
آشوب حسن او بدو بدم کرد

هر جاشی است کشته شمع
شانه دل باید تو مشغول و مجرم
شانه من شاد و از زلف کش
ما صید آن شیم که در صید
در چه مشرب لعل بکار کرد
دانی چه وقت خوش بود

شرح حال آنصنم و لنوا کرد
از زلف مشک با چو یک غلظه کرد

مفضل بخت و صرف کل و نور
بنود عجب اگر که بجایت سکا
آسوده از قیامت و رسول

علیه الرحمه
روزی مست و در کف او غم
چونت کشی بوی مجیم او
بر زخم بوی مشک کجا بر سر او
این نه رواق بر سر دلام او
کتر بود ز کار دلی خرم او

علیه الرحمه
چشت بلای مردم پرستش
مخرج کردلی دوش از زخم
از آنکه عشق بازی و مستی
کما در کینه زلف بهایت

علیه الرحمه
بر جاسریت در هم چو کان
جان نیز در بن بهین گفت
شری اسیر غمزد آن ما
صد جان و دل بهر دهنه صید
کار لاله لعلگون همه طراوت
وقتی که یار در بر روی در

علیه الرحمه
شرح نیاز اهل بخت در کرد

اگر کسی زخم دل داشت آن زخم
هر کس در خورشید تو از خون دل
مجلع و زانجن جانشان شود
بجزون بیا و چهره لی ز خون دل

وَلَهُ

انام که بود ای لب و آلت
با صفت جمال تو که سیه و نیت
از مردم دنیا طلب که بنجوم
سپسته خورم غزال غنچه که در
هر غازی که با هست قیام بجزو
با در غم تو سخت بود بی مدد
هر چند که گشت با قبال سبب
در یاست دلا می عالی اگر گشت

نظر و دسج بود از نفسی بود
که ز سودا محبت شود اگر گشت
عهد کردی که بجزون تو بیا لایم
کوهر را نرم کند آه دل سوختن

وَلَهُ

تمی که جلوه ز خورشید شتر بود
جا که از بر جانان بود بجان
من آدمی نشنیدم باین لطافت
خدا را معشاق زلف خود بجان
بلا می دوست بجان بخیر کرد

زلفین مشک با توفیق می آر کرد
چای صلیت هر چه لب عالم غار کرد
چون شمع بر که میر بود ز دل کرد
یر لاله دشت و دایه می گوی کرد

از غم شاد ناز و خورستید
سپسته طلبا که در کمر چو گمانند
هر میوه نورسته که زان باغ رسا
در قفا خفته و موافق لب
نیکان جعبان از که گرفتار
هر جا بود ایشان بنوع خاک نشاند
عشاق کی این بار بنزل برساند

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَهُ

تا بکام دل دشمن جھنم شد
کنند عیق سودا زده و زده
ده چه بودی اگر آن عهد پور
دل آناه که سخت تر از خار بود
دلی آسود و ندیدیم در این بوم
رتبیره روزی عشاق کی گشت
ز اعلی عشق بود که بلا جسته بود
که ز خو و رویی را درو درو
که زخمه دارم زلف تو شتر
که پیش تر بلا جان و دل سپرد

هر کس که دید زلف تو در لایه
زلف و زلف کعبه بر میر معانی
کرد و بنهم بدوق حجت گشت
مشکین ز پوستان حقیقت شام

کما و پست زلفین نظرش نهان کرد
آنکه شب وصل تو آرزو نهان
بایتم ز دیدار تو محرم در کن
در صید که عشق کویان مرده
غم نیست اگر عمنف غریز بود
اوضاع جبار با سنگای بی بجزو
در شعرهای این همه عجب ازو جلالت

غیر تم گشت که جز از پندین خوش
حال گشت این دایه از خون کبر
عارف از روی تو هر حکم گشت
و بران دل این کوه بر بزدان
که آند که زلف منشی شد
فغان و آه مرا کی اثر بود بر
هر از دل یکی غمزه دست بجزو
دل ز صومعه خوشی گشت
مباش امین از خفا ان و جان
بوش اگر همه زهر است در

هر کس که دید زلف تو جانان کرد
مطرب حسین بر پرست تو کرد
محمود را اسیر کند ایاز کرد
انگس که ترک صحبت ابل مجاز کرد

عَلِیْهِ الرَّحْمَهُ

چون صبح بوبت همه مشکین
از دولت وصل تو دل آشو
کاین شاه سواران چپا بفرشت
بلبل نشود زانغ اگر غم قف
این سپرد با طایفه یارب گشت
انطا طایفه دهنه که از ابل گشت
پدوستی آل علی میچ گشت
سده ره این کعبه کجا خار گشت
با وجودیکه در آن آینه نماند
کاذب درین حریف او هم قدی ماند
مسکر عشق در این آینه نماند
عجی نیست اگر که ملک علی صیا بود

عَلِیْهِ الرَّحْمَهُ

شکری که دل از سنسک شتر بود
از آند و طره که از دوش گشت
که مرهم دل عشق خون جگر
که آه و ناله خوین دلان اثر
که زلف از کف اولد زنت شکر

بوسه لب زبان از آن خوش
چو ترک سرنگی پاست بر آوی

وله

چشمه خضر لب روح مست
چون مرادوشی چشمه خضر
سوخم در درخش تو ز لایمی
سزده از سر خاک نه در آتش
اگر آرد از دانت سیر تو
اگر آتش جبین آفت جان

وله

نیت کن را خبر از حال بشاد
شیخ انکار صریفان کند
خود تافته امرو و دیروز
اشهد بخت فردوس وصال
در خرابات صریفان

وله

مسجد و میکده درون زنده تو
چو خرابات و چوبه چلیپا
بر سر کوی تو گلستان
آفت بوشن و خرد گریز
در کلیسا و حرم و قمع و کسب
انیمه و صف از جنت کوثر تو

وله

اگر این وطنه نعت ق مسرود
که اسیر قی بهر کام خسته

غم از دلم بنسر و خسته

الف

بجز از چشم روانیت که جان
بجز از دل که در آن خوش
ورده حاصل آن مهری تو
اگر سلطان جهان آید
زلف مشکین و خطایه سب
ز ما با سر زلف تو سروکار
مگر آنکس که زلف تو گرفت
در زون بگری و از میر
دیر کا بهیست که در خانه خوار
نفسی عیش بخور که دلدار
و اعطای شکر بام از بی ادگار
تو بی آن فتنه که آتش جان تو

الف

دل بهر سو که زگر و دشت
بسو بوی تو دلارا را
فتا امل نظر غمزه جادوی
ورد شام و سحر از روی تو
صفت لعل تو قامت و چو
خاک کو می نه با بود و آید

وله

عبارت مده جان از آن
فغان که سبیری برودین

مگر ز چهره کارم شایب

الف

از من ای آینه رو و و هر
سبب هستی با منیت بجز تو
حاش الله که برم او تو بکار
خاک آن تن که در شمشیر تو
این ملاحظت که تو اندر لب
اندرین سلسله سودا زده
هر کجا که گریخ و زلف تو بکند
بجز از دخط و آتش زنی
که شود و خور و تماشا می جان
سر بخن برده دوست که دانه
بمه افشاید شیشه ای و مستی
تو بی آن کعبه که روی کس تو

الف

خضر زنده کی آراست
هشت گلشن صفت تو
ما و تابان نه بین یک سر کوی
راستی زینت باغ گل و شاد
ناکر دور جو آید با پیش
دولت آن یافت که درویش

وله

که از غبار برش روشنی
که از سنگ دل خیم زیم زود

علیه الرحمه

سزده از خط خایه سای تو
که مرادوشی دل لقای تو
که فدا هستی با منیت لقای تو
خوشتراز الفت ایجا جان تو
امین آنکه که بتسلیم رضای تو
نکمی هست که در شمشیر سای تو

علیه الرحمه

کل بخرن شود و مشک بخر
کس بنم که این کار انکار نود
مع معشوق و لب طبع دار
نیت آسوده خبر آن که سب
هر مدی که کون بر سب زار

علیه الرحمه

کفر اسلام کی روی تو
جان اگر زنده شد از لعل تو
هفت دریا مثل قطره از جوی تو
هر چه چرخ خاک نشینی بر کوی تو
سرو بلای تو و سبیل کی تو
سالمها بر فلک مشتطه رو تو

علیه الرحمه

آن پادشاه حسن کرد و پیش نر
 بهیات که از کعبه هم در کعبه
 انصید که از دام کرد و بهیست
 داماند و ام ایدل بر قافله
 و که
 کرد خوست یار کور و کور
 هر جا که کبزه شد من باستان
 سر کشته دل از پی او کوب
 و معانی نموده به هم تاب
 چو کان اگر حسین را نشو
 و که
 لیس را از جو و شکر موی
 سوی تو امید و آرمون
 مقصد مقصد من تو تحقیق
 شوکت داد و علی طلال سلیمان
 برج تو حمد تو بویم بخند
 کثرت و حدت بچشم مرد
 از نظر شاه آفتاب بکین
 و که
 شد وقت آنکه باغ بر از مشک
 شد که آنکه از دم باج و نوا
 امر و می بنوشد که فردا
 فارغ ز در و عشق چه لذت

کو بخت که ما را بر خوشین
 کرتی زند بر سر و کرد
 چو زلف تو خنده بکفت تو با
 فریاد برآور که تجمل زمانه
 آن ترک بیغیا دل بهیست
 هر کس که خبر بدی بود
 غوغای مرد و زن ز در و دایم
 اکنون بکلفتای دور و دایم
 در خم عجب که در حشام فرود
 پس سر که او فدا و دایم
 ای زده بر سر سپهر بار که بود
 لیس بین است و خیر که مشهور
 از کرمت ریزه خواست
 ای که و حال مرا تو مقصد
 جای که احمد تی دایم بود
 ای بخت تو بین ما بود
 پرده بود بر جبال مقصد
 شعر ما مخزن لالی منصف
 پر جهان از غلای شاه جهان
 کیتی خط از دم باج و نوا
 بستان لا اله الا الله
 زکین چو نرم شاعر لعل
 عمران بود که عیسیان

این دولت حیات که کردی
 از دولت مشوق و می
 چون با صبا میکند ز در
 این آتش را که آن سیر
 غم نیست هر آن صید که کرد
 از مهر و زنده شسته بخونی
 بالای سر و دایم بود
 بنود عجب که از سر و دایم
 هر کس که در حشام فرود
 شعرها که بوی دل از دایم
 هر دو جهان را شایع بود
 تا نشو و هیچکس ز در و دایم
 بر فلک اثر شد از ضیای تو
 از تو بود ای عبادات تو
 آتش عشقت اگر بود بود
 کی بدو کیست که عز تو
 خواست که در دایم
 گفت که لاجرم فی المارم
 کوکب اقبال افت از ملک بود
 شد وقت آنکه از رخ لعل
 شد وقت که ساحت کلاه
 تا چند مایه غم در آن
 هر خط رخ رانده بر افروز

در پای بی بخت و دایم
 غوغا کند از حشام
 ای کاشن پای بل برسانه
 بر خیزد و در دل نفس
 علیه الرحمه
 کی مهر و دایم
 بر برگ لاله غایب یا حال او
 من زنده و دایم
 دیگر کجاست که خلاصی او بود
 باشد جان بخت که متاعی نکود
 علیه الرحمه
 بر زده در دایم
 بر ملک آدم شد از غلای تو
 از تو بود ایدم ز در و دایم
 آسن گفتید نوم در دایم
 کی بدو عالم شود قبول تو
 عارف و معرفت گشت
 غلک کا اتمس فی الماکم
 علیه الرحمه
 مجلس از شقایق در میان
 از نزه و نغمه بهشت
 بهانه که غم از دل بر
 آتش نغمه باشد و شود

در بگذارد دست سنا کشم

الف

فرخشی که خاک درازید کرد

وله

شوخ سخن صد از محبا بدید
خبر دل خوشه از ستم و کجای
سکام کل در سینه دایم
می خور بر بایستی کل اکنون
دل آن یوسفی است که در مصر

آشوبش سر طره آناه بود
خوشید سر و قد و شکم بود
کین با خبر و حسرت من جو را بود
عافل شور و شمع که بنگار بود
چو روی موی تو چو از رنگ بود
صد پوشش صبی کی از موی بود
خواهی اگر چرخ قاصد چو بخت

خون غامی بر عسره جادوی بود
بهر از دمان او بر دانه بود
ساقی کین بیخ ز بایه کاین
توسیر لاله کون کین زبانه بود
امرو زانسیوی می آسود کین جو
از سی قصه حاجی که طوف کین
آب بقا عصفه در آتش کین بود

علیه الرحمه

کس با خبر چو که ز سر کمر بود
خون لخت که اندر بود
کز لاله لعل کون به طراف بود
روزی شود که خاک جو دشت
مقصود با طواف کس بود

وله

نرم شد از روی دست جنت
نزد عشاق انچه که تو بیا
جو رجب از تو صبر و پند
تشنه من آب شین چه خورشید

خبت موی و نه که جنت موجود
عود کند جان تن ز در موی
از ازل آینه میدان و موی
ختم و دور که بخت موی

خلوت و صل است شاد رخ
ما و نپند که نظیر تو کردون
اول خفت رخ چو بخت بی
بخت همایه جوان و سپهر

علیه الرحمه

شک داشت بسوز غایر خود
بام زایه دیگر تیرین تو موی
و جنگ شمس الصبی و ملک بود
از نظیر شک به با فرخ و سحر

وله

انکه از ناک خون ریز تو پند
در بر تو کن از مرده شیرین
خسر و عمت ندان که بشود

خسر و سحر بخت نامور شد
دل جا باده ف و ک خورشید
جان چایب که شایم شید
باز برین شمس چا شکر بود

انکه از ناکه بود و اول استغرا
با دشا بی نظیر موی که دایان
زاد بر شمس کران روی
کاشن زخمی از تلف لاله بود

علیه الرحمه

همی ز کمر خضر حشر کند
شو و آلفی جانب با سیر
تا بدامن جو با خرقه بر سر کند

وله

کی دل از ناکه حشر شود
تا نسیم سر زلف تو بعبا رسید
وصل یوسف که فرو بست ز بید

آن پرورد دل شیدی چایان
نکته که ز وفا نسیم آید
داد و بر باد هر آن که اند
حیرتی دارم از آنخواه که لغز

چشم من در غم و کز نشی
شیخ در کوی معن آید و جاد
کاشن آتش که نیا موقت ز غیا
کو هر ی بود که از بهر تو اند

علیه الرحمه

بدی شعله احم و جهان سو
آتش عشق مکر در دشت خرد
نکته هم ز وفا داریت آید

وله

داینکه دل عسره و اعلی بود
دیوانه بخونی بهیشت که مار

کر بود اینو جان دادش
خون کرد و فراق تو پیش از دید
کیوی چو خنجر تو بایست

فلو که دل می بوسد آید
حیرت برم از آنکه زلف تو بود

علیه الرحمه

عشق بدرون آید و آید
کاین ز سیه با چو آید

روزان شیشه رود تو دویم	آتش سر زلف تو را بکند	در قیامت بپاسد که بپاسم	دیو از آستان سلسله خال
وله	تا می کشی بخاطر ستاد	خاطر کنی رخصت آردا	علیه الرحمه
چندان می نامم منم دار	تا رسم غم از جبران رفا	آباد زشت نیست جان	هر ذره معنی که باد آید
ساقی ز گرم بسیار جان	کز دست غم است جان	چشم رفت و زلف منش بود	فی آله حمسه و لایموت
ای پیش لب عقل حیران	ای زده غم تو صبر بر باد	افروخته آتش بجایم	بهر تو که آتش بجایم
آزاد هم نکردی غم	تا می کشی بخاطر ستاد	کروند زده دست غم	بهر سحر که جادوان
آنکس که بنیای بکفت جانم	وله علیه الرحمه		کویا جز از کز دشنام
با دلبستان از غم عشق تو	کاین پیش با خوششان غم	آقا ز جفا قوت بخام پیر	آقا ز جفا قوت بخام پیر
انفسی که شامش غایت	آن صبح فراق است و غایت	کوید ز جفا چمن کرد جفا	چون تو صحنی در همه صفا
آنکس که هر کام دل غم	با را شود آن بخت که نا کام	دانی که جام مرغ گلستان	بچار باد نفس آرام نداد
وله	کشم بختی که بختی بود	لیکن سخن عشق بعباسم	علیه الرحمه
چشم از بهر می بخت از دست	دست از بهر کار می بخت از دست	بهد دست اگر بخت است	بیاد اگر بخت حور است
شکی که نه از چمن سر زلف	که در شکن مکر حور است	در هر دو جبهان زده بود	برگشته مشوق ناله و شوق
ز دیکشایار و شمشاد از براد	بغیرد که لب نشاند زلف	هر غل که زلف لب است	هر گل که ز رخسار نکاد
وله	اسرار بخت زبا کوشش	زهار یکس تر غم عشق	علیه الرحمه
بی پرده هر کجا بت من جلوه	زلفش طای خنده اعلی نظر	در هرین جام خمره خندین	بجام باده کربت حسن
اگر نشد در از بخت مگر کسی	کز بخت و دینت هر چه بود	بی جذب بخت تا میر عشق	ولدا دژ که ناله ادا شود
از زخم رخسار که شاد	صدا بار از کز پای در آید	جان بین سپای تو آید	شکل که عشق رویتوار شد
شکر دست خیر تو ز آیدم	ز بهر آرد و میسد بی بدنام	شوقم بپوست لب افروخته	سسته آب بر حور شد
وله	دانی که بصیرت حاصل	آن کینفس که غم جان	علیه الرحمه
ای دل بخت که خراب است	اورا بجز اندر دل را بخت	دری بجز از دست عشق	هر فی بجز از دست عشق
در عشق و دینی نیست کی	که جسد ز او نیند دل جلا	ای دل مناجات زده	کازد مطلب میگرد و جام
صدا طعنه کز بار یک خط	صدا سلسله دیوانه کیلسله	کر زانکه چنانکه بخت	در پای جوشید بجز جوی

با هر کسی اسیر دل خود توان
 و که
 رخنه شو که دوست بخت
 دل بسته بود رخت غمیت کو
 باز آیدیم خسته و بیچاره درین
 شو قهر دلیل راه شه ایل کر عقل
 و که
 نظری جانی بین کن که بودی کام
 در عشقت که در آن بند و زنجیر
 در آبی غرض احسن بودی رخ
 تا سر زلف تو هر خطه باز کرد
 خونهها خواهم از این دل
 و که
 کندی و دشمنی رخسارم ببار کن
 من نبودم بجان طایف تو
 عقل دین من را بخت داده
 و که
 کسی گشته شمشیر عشق جان بود
 روان خضر اگر زنده شد احیا
 مگر که که هر صولت شبنم
 مگر فراق معنی دیده که هر آسایش
 بجا کیا تیر از جان و سر در آ
 و که

دل سوخته محرم اسرار بگوید
 دوست که رشته بویید
 از تیر بجز سینه آنرا که خسته
 از تیغ رخ شافت بفریخته
 صید که اگر کند از او بخت
 اول قدم باید عشق خسته
 کعبه جان ز رخ دوست معذور
 پادشاهی که نظر سوی کنی
 هر غصه چاره و هر درد دار
 به کلام است کف هر که عصاد
 هر سر موسی من از شور تو
 خون ماکی بسبب دوست
 خرمن کام جانی خسته در شمع
 بر شمع به بزم پر زلف و نیک
 عکس آید روی تو مرا و تو
 آنکه چشمتان ترا افت عقل
 چو لعل و دست شکر که شکر است
 الحیف
 حیات عاشق از این تیغ جان
 که عمری از خشم او دیده ام
 که خنجر رخسار از آفتابان
 مرا ایمن از آن تو عهد و پیمان
 بخرد در غم خسته که انی عالم

در عشق بیایافت رو کج بخت
 پیدا بود که از همه عالم گشته
 صد جان بجز غم طرار بود
 دوشینه با چال رخ در آفتاب
 ریحان و گل یافت در آفتاب
 دیدم کوی میسکه و می خنجر
 غازی بسکه که عجب خانه خدائی داد
 بر میفرزد که شمع که کاشا
 ما با کامی از دور و ز جلال
 جامی در دیده من شمع کاند
 چاک خوشتر بود از خنجر خنجر
 خضر را زندی از این جایت
 آنکه شد سوخته کی برک تو داد
 بتیم لب شیرین شکر بار شود
 قطره از عرق روی تو
 از کن بر همه جوان که بزیارت
 زحاشان بهای شکر جان
 لبش چو ای که گل من شکر باز
 از آنرا که ز دستم بود کوه
 کلی ز باغ آیدم شکفته شد صد
 نکشت و در شعر با عالم هیچ
 دلم که زنده و خمر علی حسرت

بختی به باد عشق میبوید
 علیه الرحمه
 حد دل از زلف مغرور شد
 ریحان کل مجلس داشت و نود
 با عشق هر که در دل آتش نشسته
 سزا برم آنکه تو به درین شکر شود
 علیه الرحمه
 هر شب از طلعت تو خنجر آبی
 کس چو داند که دل کار و دانه
 سرودن خواسته آراسته جانی
 دل اگر غیر صال تو هوای
 زنده آنت که از دست
 علیه الرحمه
 خون بی دل شکر ز شیرین
 کل از خاک بر آورد و جان
 شاه جرس تو و شعر با تحسین
 علیه الرحمه
 چو خنجر زنده ز آب جوان
 محبت را که عسری بشکرستان
 از آتش دیده که در لبم جان
 که از فراق لبش خون دل
 که سر بر همه چو زلف او پیر
 علیه الرحمه

نیست عاشق که شکایت کند
 غیر تم می کشد آن لحظ که آنرا
 زخم تیشیر غیبت نیندرد
 قایم زنده بود چون خیزد از
 چو شود کردل شده آهانی
 تا جبار از فلک داد بهاران
 و که
 بنزه خسته دایم بر راه
 فغان که غیر تو در شکست
 کسی ندیده بجز ماه محرم
 و که
 کنت زلفت اگر باستان
 تو میندازد که هر کس نگران
 تشنه چشم تنگ و تنگ چشم
 هذر افشند دشمن کند طالب
 عاشق خسته که وصل نماند
 نیده را بچرخا هر چه خداوند
 و که
 خرم آنشب که بت سیم برود
 خرم آنشب که دل تو زلف بشود
 شمع بر شیشه سکنه ز این
 سر بر آرد بر سوانی و بی باده
 و که

یا تیشیر خیار کوفه می گویند
 میل و سیدن خاک کنای
 مگر می خسته لب و دست و پا
 هر که ازین مباح فرستد
 دست در حلقه اترک و دگر
 که جبار همه تسخیر می تو
 من عای تو چو یوم ملک آید
 بی که عادت شکست بیک
 که از تو شکوه کسی پیش
 که دریا بر پی از شک تو گاه
 ملج بر میف نیم بهر طریق
 باغبان غایب مشک باغبان
 رخت از کوی تو در رود
 تشنه ز لب چشمه حیوان
 هر که بخی طلبه رنج فراوان
 باید اول سر جان در دهان
 لازم سبکی است که بران
 مست از نیکه پرورش و دل
 دامن از زلف و خوش گل
 تا بحر بنفس غایب و شکر بود
 غایب خون جگر دید که در راه
 و اعط شکر که جایش بر نبرد
 یافت او چشم تنگ تو بهما

شکوه در نه عیث قیام
 بیک جان شوق و دم تنگ
 نروم از نسکویت اکرم بر
 انگه ای که گشرد برانی
 عجب بیت که فتنه دایم
 تا بگردد فلک سپهر جان
 من که باشم که فلک نیرد
 ز پادشاه اگر بنده ملول
 که او خون من چشم فشان
 بر پی نکویت از آنکه گشت
 که عین مصلحت آنکه مرده
 زلف کشای خدا را که بر خط
 اگر زلفت عجب که کلک جرم
 کس نداند که چه می کشد
 مشو از زلف فلک غره کمان
 یارب از در دجده او که
 خرقه طاعت و پر سیری
 شعله هر مست که گیرد سوی
 خرم آنشب که بخت تو بود
 زلف بر چنین شیخ ز رخشان
 تنگ بود تن طواف حرم
 داوری با بوی شدم ای
 زنده کنی فغان که جانم بود

کافراست آنکه شکایت کند
 زیر تنق از بنشای شیرین
 خرم آنکس که سر خوش شد
 پادشاه است اگر خوشی کرد
 زلف مشکین و خط خایه سبزه
 ایکه کردش فلک پر بری تو
 علیه الرحمه
 که اشکات بود هر چه پادشاه
 که دید و قاتل خود را کسی نماند
 هزار اسلحه بخون بیک نگاه
 علیه الرحمه
 تا با رام زلف ای ریشا
 نه بهب کافرا دین سلمان بر
 کمر آنکس که شب بجه پان
 دست در مهر که از تو همستان
 در دمنه تو اگر نماند در
 کیت اینترده بر نزل جانان
 علیه الرحمه
 ندعی چرخ و بار مراد برود
 چرخ جبهه باینه اسکندر
 پارسایک متع تو ختم کافر
 بغیر از تو در ایام که داد
 علیه الرحمه

بر آستان تو روزی تو را نسیم کرد
اگر نعل تو روزی بزم دل
زین طره مشکین او بر غنیم
ساع هر دو جعبه را برینکند

و ل

عیب من نیست اگر فاش بخار
اندین شهر خیر آن جهان
نه مرا سخت بود بار فراق
من چپاره نه گریان تو ام

و ل

خبر از تاب بجز بر او خوش بود
یار با خیال پنج لب آن سیم
من نه انم ز چه صفا کشاید
هیچ دانی بر دست که از جاد

و ل

کعبه عشق که منسلفان نیست
زانه آتش جانور که اندر

و ل

کذری کن خفته که عیش نکند
چه عجب دم اگر خیمه بصر آن
هر عسی چاره پذیر نیست
ای شایسته نه دل کلین

و ل

بجای می تو جان ز شاد رخ کرد
چه عیشها که در زور کا نسیم
علاج دهم دل سپرد از خوا
تا مقدم آن شمسوار خوا

بر کبر دل جان آنسپه جان

ز راه شهر کو نیکه محفان
کس نیم که ترا میسر و حیران
شکل است از شیرین آن
لب خندان ترا عین و گریه

از سر کو می جانی که می نسیم

می نگفت که سود از ده جود
نخچه کاوش نشین ز که آمو
دل من که بر کس خبر تو نظر دود
انگوار لعل لبش بخه آمو

فرغم آنکه قدم بر روی نه

قدم شوق در آن دیه شب
احتیاز شری بر پرود

هر چه در عشق تو است بیا

پادشاه بیکه بر وقت کذا
ز اینجه سیل که از دینه می
چاره عشق چو کشت در کج
بر بر طیل چپاره جامی

ز ایران که بر خیل غم قربان

بای محضر استوار خواجم
در آنجا که در آسینم فاضل
بتمه دوف دنی خاش در ای
اگر بگوئی خون ترا که بخت هما

تو میز که بچاره پریشان نود

خضر اگر وصل لب بدست میانه
با وجود قد و رخسار و خط و لعل
آنکه امر و طلب بر رخ زیبای کرد
کشف بود یکبار با کشم زاکر

تا مراد طلبت عسر بیان

اینه شعل که در جان من سو
حاقب کرد شاد و آکنج روان
حسن و صفت که بهایش نشود
دو شست از دینجا نبرد

ساخته و بیکشد و بیاید

از طواف حرم دنا دیا سوده
شهر پر کشت ز دیوانه کربا

سحلی باشد که هر چه جانی

رسم دلاری و آیین فاشیوه
ساربان فاضل بر این
خوشترا ز بوی بهار و دما
صوفیان فرقه که در کو می

جان و دل عشاق قربان

جاء و تو را آسینم رخ کرد
حدیث طره مشکین را خوا
غم نهفته خود را بنگار خوا
اشاره بر کف دست نکار خوا

علیه الرحمه

سالمه در طلب چشمه حیان
از پی سر و کلاه و سنبه و بیکان
از پی حور بخت و انوس و حور
از سر کوهین آن سپر و پیکان

علیه الرحمه

آشی بود که رخسار تو آفرید
دید هر کوه بر ناهنفت کرد
خوشترا زبان چوبی بخت
از پیش شعله و مد شعله آفرید

علیه الرحمه

هر دانی که دمی طواف
خم کیسوی دلارام مرا

علیه الرحمه

این ناصیت که از شمشیر
که دل خسته فزین ز شامی
بر نسیمی که از آن زلف و دما
با حریفی دو ستن سپرد با

علیه الرحمه

ای سبب غم شد تو زین
 رخ نما، عاقل کو تو ای
 رخ سبب شریعت که د

و نه

لوی مشک ارض و صفا
 سر که ارکوی غایب کشته بود
 کند را قتل مرسته که صدم

و نه

یار که حرمانت لب لعل
 آورد که درخت عشق تو خم
 در حله دلی عشق که آتش تو
 ایچو که داری سلیقه ایچو

و نه

تو سپید ارکه استقام حکامان
 ما رخ در لب تو در اعمی اود
 دل ارمی تو اتم شده و چشم
 قیام صف مصری کو ارجان

و نه

را دل کس رفته این
 دلا دلیا ترکاں پا دو
 که لبم بر لب که شب بید

و نه

مهر نامک عرل که چو کجایم

رخ نما، شفات عالی
 حال و دل پست باشد و دل
 حش و اماں ترا پر کو سر و چرخ

چون طعلی سماں آید بری روز
 مکر از حلقه آلف دوتا
 عاشق است که دومی غایب
 دس کی می قتل که امی
 با صا و ستم دوستا دل شو

کرات کل عشق به ایچو
 آموت مراد به عاشقی
 خوشخت سری کشته
 رچیر و ده ساعری طوطا

ایچو شیرین بهما سبک
 را که در غلغله و راحت و آرا
 کاین بهشت است و دوا حل کایا

عالم را که بکوشه کجایان
 بیت مراد بهان که صرا
 رسی که لبم سپری آید

که که در دمی که ریخته
 و که در سپر که کتری
 که صبح چون که در دایه

چو رنی لعل اسرار عشق دوتا
 کا حد سحر و سجاد و یکی تر

در طواف کو می جان شال
 چه اید و چه که سماگر در
 عقل اول حش که دمل

آفرش به رسل و جهان
 سخت خوشی که اردو مرده
 صرکن بحسم بایم که آسود
 مار کردی تو مکر من سر لعل
 ردوی هر سه هر دو دوا

اند رنی کچر مدی صاف
 دل خواست که ابر سلف
 اراد بود هر که دم تو
 که دپی آید می لعل جی صرا

کا که در عشق شد و سوره
 کچه به خط مشک تو دلف
 در ولعت که مر حشر آردا

که مقیاس دمی که حد حرقه
 کین تر ساجان را ده ای
 خیال لب تو ام دمی سوری

شبی بر کتم ای جو ایل که
 دلم بخت لغو که شهنو
 بر لبه که رود که حور

که سر پر سکندر در عصر
 در شیخ اگر لغت سر که

دکترین که در قیام
 رسم مردان جو که مردان
 هر که در مرمت راه و مرکبان

علیه الرحمه

مردان ن سپرد و پامی
 هر که حلقه سحر و صافی
 که لبم حری و کاشی

علیه الرحمه

که عاقل صفا و دمل کجای
 تازی رسد رلف تو ام صفا
 مر چه رد ام تو اسیری شد
 این ملک حش و ان کن

علیه الرحمه

مشکل مهر کی که دوار
 رشک آن سلسله که کجای
 یکی جام ستاره راں
 صوفی و شیخ چه اید

علیه الرحمه

چون رود در بر سر که بری
 که سوی کوشش شیر کیری
 که آدمی جیسین دلبر می

علیه الرحمه

عجی میت که اود و صفا

مادره دن فبخت تجرید
دره عشق تو رخساره
تو چند ار که بر ما ستم از بخت

وَلَوْ

دوشی سرور مرغان چمن غنای
قد خرد شیرین که بجا سیر
عشرت با هم از در عشق و دل

وَلَوْ

گویند و لا باز در میکده بسبب
که پرده ز رخ برکنان
هر دم تو بود ایدل چاره گناه

وَلَوْ

هر دو کوشش اگر ناله بشکیر غوغا
در پی میسده چو سرت خرد
که ز عشق منت افش نمودی

وَلَوْ

ز شوق تیر او هر پهلای جان
بهای بوسه جانان از سرم برآید
ترا که جذبه محبت و محبت

وَلَوْ

سیرفته ز کوی تو دل کشیده
که برینده رخ زیبای مشتاق

کرش می پرود بر اندازد و بزم
نیک نام است که در کوی تو
که چرخ بر ما رود و از کوشش آیدم

نهیب صوفی راه اگر است
می شنیدم هر قصه آن بالا
قصه شور من آن لب شکر
خون دل خود در هر آن کاوشم

نه چمن تشنه جان دل سوخت
خون میوز این پس کرم آید
در تنگه و یک مصلحت را پیش
ارنبه و اسیران به یک گزیده

در میکده آراست میخیز
در تو ای آینه اندیشه شیرین
جز من خسته در این باد چرخ
حسنت اینگونه در آفاق جان

در غم بیکس که جام می بخت
پی خیز چون تیر و کمان از کمر
دزان ترسم که رخ تو بر آفتاب
دلخا اندرین معنی سیر را از کمر

بفرز تو کس تو ستمی کار کرد
بر سر کشته دم مرا که جان زود
می نه انم چو این پیر و سالن
چون محبت آید بر کمر

خیرت نیست که بر کوشش نیست
ایدل سوخته از صومعه دار
خ شیرین بود از لعل نگرده تو

حارم از کافری و نیک است
ز من ز دست تو ناله که بر سر
دوشن سایه و بروی نظر جان
دی ز غارت زده کان

شتر آتش از دیده طوفان
سکند بخت که حرف جان
پایانه یاران شکن عینک
دو خون بگر نوش که از گردن

بر خیز که یاران جود در چشم
دل آن ماسه خود خواست
نایکی چو شوزاید که دل زمین
زلف او کشندی رشته چرخ

تو کوئی و تابان آتش پیر کرد
هر مسکین که به دست آید
بزیار عشق ایدل هر شون
منش اول نظر دادم دل از غم

عجیبت که از غافل جان زود
آنکه حیرت زده روی تراند
اگر این چاک که پان بنامی خوش

برنج زلف تو چون مسج شاد
که در این ماسه که کج روی
زان دامن شکر چمن که دلم

علیه الرحمه

از سر زلف تو آتش ماسه بر
همچو آینه که اندر برنا پنا
بر دربار که شاه جهان غوغا

علیه الرحمه

از باده نه از یاد لب لب
کانه در سر پیمان تو با غافل
تخت شکسته در میکده

علیه الرحمه

دو نیکو ز سر زلف تو تقییر
کاشکے مادر ایام حسین
چاره ایدل دیوانه بر بخت

علیه الرحمه

مکرمه دل را که بر بخت کرد
که که کوه کران این را بر کرد
که دین دل ز دست هر سال کرد
که بود عاشق آن پدل که عیال

علیه الرحمه

عجب آلت که خود پند و بزم
شرم باد آتش که سر کرمان

<p>اگر آید عبادت لب بر لب ایک خواجه نشود و رخسار</p>	<p>یاد بآن هر که آید بستان بایدت خون دل زده بیا</p>	<p>انظار می گیره بویه محسن انگیزه امرو زلف بر رخ نیا</p>	<p>و ای اگر نادیده زبانی از جوی حور بغداد سوسه زنی</p>
<p>و ک</p>	<p>او بی بخت ترکان دل شده</p>	<p>کونچیت که در کشور و طر</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>نفی وصل تر که بد عالم بخر روی بنمای که تا فرستی بفر بدلان جز دلین در در عشق نغمه بلبل بوی گل و سبزه</p>	<p>شوق است که غشاق تو صاف هر دو پوشان که لا محاله نظر هاشقا بنظر سر کوبین که دل شیخ بود که از غما</p>	<p>بر سر کوی فنا بر الهوسان منم و دین دلی از پی و دلشن خیر نیستم از دور فلک و پا جز رنای تو بخونیم اگر طالع</p>	<p>دسره بان ره این بایر و قوم که متاع دل دین بر سر کوبین غم آنکه ز سر دل جی سر خود پرستان و که دست چنان</p>
<p>و ک</p>	<p>ایرین بارت بمن آرد و کج کزین</p>	<p>کونرا که رم دوست بود و در پن</p>	<p>کام اول بر دوست و دل و پند</p>
<p>ایرین که بنا دانی غفلت کند پاکه فالعش از آتشین نیا ای شرف ترا زانیت او نام ماه و خورشید بپایه روی تو عفو و حسن و کرم از تو ای غنی از بهر دای عشق تو وقت پریم هم از شد غدا در بر سلطنت دوست ملک</p>	<p>لله آیم جوانی شدم حایق قلب باج نشود در بر مراد پاک تر از آنکه بخت بجا ختم مرا که بود آینه تنه بندگی بیسج و کعبه و تصویر خرد چپا کی و سستی زان چون غفلت بر خودم گفت فکر مثل فطره بود در بر دای</p>	<p>رسم اید که بنا بر اقیانوس روشنی خواهی ازین ملک تو قرین خودی از آنکه دور که زاده عطا از تو زانو چه بد بیا و معنی همه در تو تازه از رحمت تو گشت خیر عفو کن عفو نه ای که پسته روی در رسم کشم که بر رسم</p>	<p>عزیز طاعت ناکره و ایم زندگی جوی ازین بستی و تو تو نظیر خودی از آنکه تراست از آن زان ابد این رسم بیا لیس که غریک از نیستی و غیر دشمن از پر تو تو چشم میزد از تو عفو کرم از سبک و چشم بر رسم زخم که بر رسم</p>
<p>و ک</p>	<p>ایک گفتی سبقت رحمتی از دل</p>	<p>نظر رحمت سابق نه با و کبر</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>عشق خواب در لبیک دریا تا بهیم که آن زبیا خار راه پیردان بکوی عشق عشق شاد عقل را سازد و هر چه از اجداد بختبر</p>	<p>سرودیم آفتاب آورده در اگر داری قه قه کد عشق شیر مرغ و آب زده از تو بستان زده و اندو</p>	<p>آب جویان پیت خاک کوی بسج و مردان بر تیغ عشق پایدار ایمان که بر دست یاد در بر دلی غیب زدن</p>	<p>دوست عشق که در این دای باغ رمضان پیت ظرف کوی سربزه مردان و گردن هوشه از اید که بخت با عشق در هر جان بیکد و قرا</p>

شرط عشق ایدل بود جان بین
و که
وصل چو باشد زین سخت نماند
مست وصال تو هست زان
آنکه ندارد پند درد و جان
و که
می ندانم ز کجا میوزد این دوستی
نموده عشو خداوند جهانیت
دوست نام که از اینجاست
همه را کام بر آری چو پیوست
بر در کج خلقی پیوست
بدن جان بجز خم و برت
جرم را اولای علی و آل
یافت چو دل مهر دست در جان
که بکینت کشته رخ ز کینش جدا
لعل روان بخشش را و بجانها
عاشق جانانه را پاک بشد جان
و که
در کار شتاب کوشش بکند
این خرقه ز بد بس گشت
زده آتش عشق چون زان
یارست که حبله کرد و سهر
و که

با تو در عشق کسم زین
که بود در چشم بر سر سودا
کل چو بدست او داد و بصل
مجال تو هست صوفی شاد
وانکه مرادش توئی یاد و بصل
کیفصل سودگی بزده عالم
که جوان میشود از کجاست او کجا
کشته روشن عارفان چو پیوست
اوست آرد که در دامن تو آید
بهر را جسم بر خشی چه عیال
خورد از خوان علف تو پیوست
دیدن او کیغیر زده و عالم
و بخت نکند سر ز جان
زلف دلا و زانو برود و عالم
آنکه ز جان جسم حوزد و عالم
موده عاشق کیت بهادر
اف زده عطفان سبب گاه
بر منکه دم کوی حش
تجاده بوحشیم و دست
لا غیر سوی لیلی فی الدن
می نوشش به که کس نکند

از جفا آموز بر عا شفته
عاشق دلا داده را با سر سودا
زلف تو شمع نبرد و بصل
تا تو درین پرده عشق بود
زنده جاوید کیت کشت عشق
حاضره در آنجا که دوست تو
از کجا میوزد این باسی جان
ای امید به امید من خسته
آب کوثر شود از زهر تو شسته
جنبش و ضعف این شهاد
مر که دقتی بر جوان عظمی تو
و که علیه الرحمه
هر که که هار است از مغناش
بوی ازان چین زلف کمرین
ایدل از انجاست یک خندان
ایک بغیر قاب عشق خویش در
آنکه سر جان کند در ده جانان
وقت کست در کلیا
می ده که بهمت تو
که عشق کنا و عاشقانت
در هر دو و جهان بجز کس
زین بستی و بستی جز د

گر ترا بر سر بود سودا
علیه الرحمه
بسته بهر حلقه چون ال
تا تو در انجا عقل بود
دوست اگر نیست تن دلا
علیه الرحمه
از کجا میوزد این صبح عادت
ای پناه به دست من آرد
باغ جنت شود از زهر تو شسته
شب بجز بدانی که سستی و بصیر
نشسته بر خوان شمشاد
کلن و بجان بود از عشق تو خنجر
نظر از حال به درد و جانان
آنکه طلبکار است با دل و تن
زنده شود جان بقی جان
فد بر تو شست دفت هر سو
خرقه این بجز را غیت می
علیه الرحمه
هر که بدل کنم بزار
دین بار کران شوم سبک
من در همه مذہبم کشته گاه
باقی همه و رسم هست دنیا
علیه الرحمه

<p>آه سحری محکوم یار ارسمه سم حیا لعلش دلف تو طای کفر ایلا الته روی مشک عسره دما می اگر تپه سیکاشد</p>	<p>دل برود و هفت روح پرویا که سر برود و مرا در این کار یاد تو سرور مست و شیدا شکین سود آیت عطر در دهانت نکو کار</p>	<p>دار یک هفت بود عسری ای برده دلم در لعل مشکین دانا صفا شود موعظ در لعل عاقان رحمت آردی کور پرده بخت</p>	<p>چون صبح بختی تنه دیدی اندک که بوده کعبه دار که دوتو مکدر و سکار ار چشم تو مردن بخت بدام کش شکر و بار</p>
<p>و کله بر سر کوی آت عیا تا دل دین مکتب نه دیشدی خواب اگر چه بخت آه پی حلال و تان</p>	<p>شمار دل مار بود تا رجاں مکدر و قدیم رو سانه محکوم لدا این کجایم و طلع سپدا اورمان کسره پرده بخت</p>	<p>حقیقت بدام تو گرفتار را که می حرم اندرین بیخ بزم سر به کوف رود نه در لبش دلم غمی سایا بزم بد که دمی</p>	<p>علیه الرحمه ای ساسر که دست بر سر دار خوارا که میکشد کش آزار نص حیویست و لبت چشمه نام از سر و دستار کس ندان که از حقیقت کار</p>
<p>و کله سحر از پی میسر نشسته کاش بود می چه تو در وامی کل بر امر در که در آگین حر قله عشق سحر اول با مر که آنفورت رپا یونجه</p>	<p>یار او در حرای دل شیدا عاشق بدیده تماشا کنی کا در برده سودا نیل دشت باشد که رود ادنی سپار به دستم دل یو آه</p>	<p>لیکلی بود که سیاه تو شد عشق عزیز حرم لیل که در عشق یوسف حسی را زحرار حلق حده کو میده حاجت کس با که از شهر شادخت کس</p>	<p>کو دلی ندمت زار میبری کجماں دگری شد و صحر میت اندر سر زار تو کار مردو دیکر مرد واری سودا کس ندان که از حقیقت کار</p>
<p>و کله وقت آست که اربع در در می وقت آست که چو لاشن حسد کل فکد مسه شامی مستی عشق به دران چو تلی سرمی ماره پذیر است عالم مطر از بر عشان ابرم</p>	<p>سودار مقدم بود در و جان رکشد مع سحر سر سر شام اور تره خوشنوع و ریاق من نایم حوا می شد ام عشق عسم عشق است که سر که سوخت که رقص آه از لبت او چرخ ای مسما به اراں خور</p>	<p>وقت آست که استر و کل وقت آست که از لعل شام نوع و سال چمن به دیر سر که دیو دلف و پرده آیت حسن دیت و محال ایهمه در ماله عشق است نوی جان از ران کس آرا</p>	<p>علیه الرحمه شود از کسنه چو روی ساس مجلس حسد کل پر شود از شام در شعی سگری ارا طلس و پان همه که که بود کسکه از بزم این کتا پست که مانه و شام که کئی لار اداس و کئی مزایه</p>
<p>و کله</p>	<p>و کله</p>	<p>و کله</p>	<p>علیه الرحمه</p>

تا بنی از نوبه عاشق تپان
تا نش رطوبان قد و لا کار
مکمل که بجز از عشق تو شایسته
آب چون نشت از عطش عاقل

وَلَوْ

وقت که کلام در زکوار
سرست اگر آن صدم در آ
خبر طمعت او بزلت نمکین
باز آیی که سپنج تو خلقی

وَلَوْ

غم زمانه چه باشد می ماند
طبع چو شیخ ندانم و میل
ریشخ و زاهد و پیر و زاهد
حجابی که دشایم و دو پنج
بند لب ز همه قصه حکایت عشق
بزار سلسله خوابی اگر کنی خون
بجمله که سخن میسر و در زبان
بزیست با به خدا یکان چون

وَلَوْ

در طریق عشق ایدل بختیا
ذوق مستی با چه داند پار
چشم تو در لاله تنگ دین
جان نیامزد مگر با بوی دوست

جانم از تو بن خسته باش
از بخت من جان بسوزد و شایسته
رخه در ملک از نوک
نشته تیغ تو ام و شسته پلا
هر دلی قابل سزا از اهل نیست

مکمل از شود چو کوسه دلد
در دیر منان برقص یک
خوشید که دیده در شب
جان داده در آرزوی تو
آخرتود که کسی نماند

الضیاء

تو ای نگار بهشتی می ماند
شراب شاه و چنگ می خنجد
ز روزگار که گمانی شبانه
اگر فانه کنی اینچنین فانه
بشی بجهت زلف سیاه شایسته
زلف دوست می دهد ای
در سخن بر و بچش کجا
بدوح معتدل و دل که سخن کوئی

پا مندی مسر نه در پای
حال مستان را چه داند پار
زلف تو جانم که مستان
دل نیاماید مگر از روی

بروخ ز درمن از خون دل
تا بجز چشم اندل سودا زنده
چشم چشم که خشک شد از آتش
دشت از لاله و گل ساحتیغ
دل که از قفید و عالم بود آرد

شد ابر بعضی رافع قمراف
نه در بماند و نه مسجد
صد خرقه پا رسا بود
بمدی دل دین پا رسا
از طمعت خویش برده در

اگر چو خضر بی عمر جاود
که شست روزه و عید و جشن
بهانه چو فلک دور و دور
بدام و دانه چه حاجت ترا
بجانی و فین ای نسیم فاد کشتا
اگر زار به ری روی و گل
جم زمانه منو چه جان که در
بدین خوشی بسر و بدین بر

ای که کوئی صبر کن با عشق
ای که اندر پرده ریخ خون خلق
ناله دارم چو هجرت جان که
با دل محسوس و حیات تو کرد

شرح آن که فانه فرست
تا می از قفسه دانش و پر
بدانک من از دج و جند
رخت در باغ ابرم کوری

علیه الرحمه

شد با طبع فغان عطا
نه مت که از دوزخ شایسته
اگر پرده بر بخت ز رخا
در پرده نمک نشی پروا

علیه الرحمه

می نمانه بدفع غم زمانه
بر و می که دهر جاود
که ای می که راجا خرد
تو مهربان صفا با به نه
ز زلف دامن که از زغال
بمن نسیم از انشا که استای
ای سخن ز گفت دار زمانه
حسب که بر ساکنان قمر

علیه الرحمه

کودلی تا خوش کنم با انتظار
ز نینهار از چشم مست ز نینها
خاطری دارم زلفت چو
انچه با آه و خنده بک شمشیر

خیزد مشکین ساز نرم ایل عشق
با پر یو دامن ملک الفت کبر
رستگاری جو بجز نرسفته
وَلَوْ
اعتسادی نیست بر این سرشت
در محبت لاف کم زن در چو نرد
یا خواهی که بفریخته روزگار
یا در جان خواهر بدین محبت
در دامنیت ایل با در الفت
وَلَوْ
نشان می کوثر بهشت از کف
اکبرانی اگر ایل بدو دست
پستونی مرتب می کشم از نوک تر
دل چاره که خود هیچ وصال
وَلَوْ
ای پیش رو طواف بجا
راحت روح و دوائی از غم
تا شود که لبش در صحن دل
که بگشت گلستان گذر آری
جای ریگان و گل و لاله جای
وَلَوْ
میوز در بوستان با بخت
عالم از خواهی کرد گلستان

زان غلام مشکین و زلف مشک
با چو مجنون سرب در کوه
ایک خواجی خوشین را در کسار
مرد و نادان غنبد برو قاف
اعتسادی نیست بر این سرشت
کو می دولت از خم چو کان را
دوست جوئی که بخت میکش
روز سر از نیستان دین به کسار
ازم را نیست حکیمان بر می بزل
نیت دنیا جوئی و الفت
آنکه از جام وصال نفس می کش
پادشاه است ولیکن شود پیچ
که چه فرما درین حسد باشد
چون جوان بود به شبهای فراق تو
و این دوست چو از دست هاشم
خاک از زده کن از با ده و جان
بای عیسی و شاطن ناشاید
نام شیرین بر تربت فرماید
لا ذرا بسکرو از سوختن با
شر جان بخش از ان طبع خدا
چو جسم بخت حتم آید
عاشقان را میرسد پیغام
آن رخ چون گلستان کن کار

چون بر نیکی ز چشم مردن
هر کردون را بناید عظم
ازدگی با دوان جوئی خوشتر
شده آسایش نباشد درین دنیا
بهد لا ز خواجی شد بخت در دنیا
که بخت عشق جوئی هست از دل
از دین میلان بی شکست
جان درین کو توین است بکسار
یا چو هر گویان یا ز به کسار
بت پرستان از کوی خوشنشان
حال جمعیت از کف ترک نشین
سکوت داشت از دوری تو
انفسم برده که از دوری تو
ایل از کسار روی رخت خندید
به مقصود بری که شکی نیست
کرمی خستری از پار رخ نیر
هر خور میجن خلق چه حاجت
بگذر ای پادشاه حسن بک
چهره را گفت که از دید عیار
ملک آباد شد از عدل منش
تا آید با در می عدل و
بسوی ملی است و خدا شاکل
بی گلستان مجال گلست

کشته پنهان و کونی شکار
عهد دور و ترابنا شد اعتبار
ازدگی جان ایل و لاشی
عِلَّهِ الرَّحْمَهِ
عاشقانه از دله که شد شبنم از دانه
در دست یار خوشی است خنجر
بای در عرصه میلان و شکر
سر درین آه لیلان کلام ایل
یا چو پیوند جان یا ز جان پر
عِلَّهِ الرَّحْمَهِ
مثل حسنکلی زنت و حدیث
که زبان نیت حکایت که از آنجس
ناگزیر است که رضوان تو
سلسیل است میانی با شکر
عِلَّهِ الرَّحْمَهِ
دوست کامی بند و اکناف
نره خوریز از دستد پور
آن بانی که شد از عشق بپنهان
شمع را گفت که در رکب ز باد
روی چون بحث در آن خطا
عِلَّهِ الرَّحْمَهِ
همی محسن زار و ناله مرغ نا
تا یکی کریم چو ابر و بخت

بجاست شمع زدم چنان
زخم از تیغ تو باشد دل
کس ندید بی من اندر کند

وَلَوْ

ساقی ده که خرم بشد
دست افشان شاخ از باغ
صد خرد مشامخه در صحن
غمره ساقی ز بود از دست
در تن آید جان چو یار آید
اند اندر غلوت دل بصبح

این بخت و داد بازمیم
عقل و صبر و هوش ز دستم
بکند ز شبنم جلوه دلدادگان
بش نماند ز دور سوختن
بگر باز می فلک چن چه

وَلَوْ

باغ بهشت نقد از کوی آن
من خستیم ایر خم زلف او که
آب حیات میت که لعل آن
جان زنده کن لعل لب آن

وَلَوْ

دل که سر کویت زود جا کرد
که چه زلف تو هر کس سوزد

چند بزم بی جوت اشک
زهر از دست تو باشد خو
که مراد دست بود خستیا

جان بده یا ترک جان کویا
باغ مشکین گشت و محراب
پای کویان سر و از صوف
جلوه ملا و سدلک کویا
نغمه مطرب گرفت از چاک
بر سر آید غم چو آید کار
جای اندر دست و چپک

گوشنی بر سر باین من
باید او کن دلم از وصل دو
بر سر هم رودی ز حشمت

شرط عشق ست اینک گفت
بجو بزم دوست خرم تو
تو به شکسته شیخ و پارسا
نهر مجنون گشت و بادین
در کنار راج خندان جام
عقلواره و منیت اندر کوی
گفت چونی چون کنی در بزم

وَلَوْ عَلَيْهِ الرِّحْمَة

آزلف حلقه حلقه پریشان
خوای ز حال شوی که شیب
بزدولی بشم که شاکرین

کاشا و دوقفای پر زردگان
چو کان رشک ساخته کیسوی
خورشید سر زنده دل شاکر
ارزان بهی نانه چین کر

کوی ز عکس ساغرمی در بزم
کر دل بی خست ز عادی آن
بزد و شرط و خاک ز خباشست
پای خدای و بر دست آن

تا جان و حسد در دست از کان
دلداد که رفت بی ساد
شهراد کان ز دست کدگان

انروز شد زنده بدو ایما
طوبی حدیثی از ده دلچسپان
شعری اسیر حلقه کیسوی آن
باغ بهشت مکر کوی آن

آب حیات لعل خلکوی آن
ترسم که زده و علم کیست
خیز تو اشق و جفان شیت
حاشا ز راست سر دیگر و دوا

نیشب خورشید غم در کما
ای که دست از من بداری بوی
آسرو جان در دست ساق

عَلَيْهِ الرِّحْمَة

بجو زلفی از مشکین لاله زار
مت بر جسته زنده و باغ
بست زنجیرش ز موج از کما
در میان باغ کریان مرغ
در صریم شاه و در زبان حکما
خوشدلی و وصل با باغ

آتشین آبی چو شوقش بر سر
چرخه نماند کرد و بر بود
تاج جمع گشت حلقه دلدادگان
از زلف خود حکایت شادگان
زلف تو نیز زده ازادگان

عَلَيْهِ الرِّحْمَة

سرشته آن سر که نشد کوی
برقع بر افکند شبنم از روی
باراد رشک غایب از روی آن
خورشید شد نهفته شبنم

عَلَيْهِ الرِّحْمَة

آنکه جز کوی تو را بی نزد جایی
جز بر سری نیست کنون که زنجیری

نفسی ده از آن زهری است که
منت ویدار تر است از این
اینده منی منی خوبی که کشد
بجو صفان زره که عینان
دل ماه ای خود از لعل تو چو گوشت

تا که زنده شود جانهای
مستی ز جام و کردار و دو
شوا یافت بعد صورت پناهی

روز و صلت میان سخن
خوشتر است که از ریش کشی
خبر سرگویی تو آسایش جان جا

قدحی که از عین شبنمهای دگر
چو دار دل طلب وصل را دگر
تا کسی رخت ز کوی تو کشد
بر نفس منی شد بگساید
جذب روح فرامی نویسی

حرف آرا

و که
امروز بخواری با بسته کرنگ
خال است چنان تو یا بر کنگ
خون با بمبستانی تو کسی
ایدل بخند بپشت از آن غمناک
بی پا و سر و زنده و خرابی هستی

تا دست باز زلف معنی
تا و شکر کشته و ساعز زده
از خال سیاه غنچه زده
زین سنگ که بر ساعز دارد
چون یک شرب قلع لشکر زده
خود را برده و رسم قلع زده
آن ممتعه که در دستش

جمعی دل بگفته بهم بر زده
نمنا ز نایال صبر زده
ز آن حسن چنانکه بخواند
ای دل صبا با زبانشان
دی تو بهر کوی و هر دو
بر آرد که جمعی نه اکنون
پا بر سر دارا و سگند زده

علیه الرحمه
بن باه مسلمان که تو که فرود
در شکست تو خالیه افسرد
دستی بزم طره و لب زده
در کوی من و زده و ساعز
بهای منو چسبده مغرور زده

و که
ساقیا جام باد کن لبین
مجلس بهشت کن عینی
پای در بزم میفرود
نفسی پیش که کن خوشتر

که به پیوده رفت عیون
روی بنا ز زلف خالیه
دست در زلف لبین
وصل شیرین زد و دست
در بوستان نیم میباشد

ساعز و وصل در میان آور
در حجابات زاده امل
قید دل از غلایات جعبه
که بر دبا و تخته شمشیر
ای ترک نوش لب می نوش

علیه الرحمه
خون غم در کنار ساعز
آتش افکن بجزد پر سیر
کسل در پناه حق بگر
خاک لبستان شود عیون

و که
تا مشکبوی کج در از بوستان
از برق جگر خرم چپ ارکان
در بحر غم فاده ام می
هر تب ز شوق که برین

کجسته باز کن زخم زلف مشک
بر خاک راه آبرو می سپارد
خیز و بده خاتم ازین بزم
بر و از سحر او بود شمع
که امینی طلب کنی اندر جهان

از گلشن وصال تو تا دور
بوی حبیب می شنوم ازین
کوپای از طریق سلامت
ایدل ظهور آیت نصر من
اندر پناه شاه ولایت

علیه الرحمه
از خون دیده دامن
کادان لیلیر روحی شوق الی
آرزو که از ملامت خالی
نصرت طلب تنی طرب خون

و که
از سر و دوش کند می سوی

که بچو کان زن و خورشید

مطرب با رنگ فغان در دل

طرب از تنه تو در دل غمناک

عقد مفره چو کانی مشکین
کن اندیشه طوفان بهر کار
حاصل خرم بستی چو نیرنگ
دوست چون پاک بسته گشت
خاک شود روی بنجاک و پاک

وَلَمْ
طرب فراخمن و نوحب عتیق
پارساتی را ن شراب لیس
بکوشش طعمه فرمانبری گرفت

وَلَمْ
زمان عمر بر کتی است
نیاز و نیاز بدن کاشین
بکام دل نشد از بخت ترزدو
و لار آتش شوق ارده گشت

وَلَمْ
بگردد شیرین لبان شورا
بچشم اگر قیامت سازید
دل فرود بوی محب رود

وَلَمْ
باد بهار غایت گشت
آتش زوید و بارم ازین
مارا بغیر عشق تو دیگر گشت
من در طواف کوی تو مشغول

کوی حسین نه اندر کمر و کمر
دخت بر ساحل از آن کسب خطر
ملکه خاک کن و بر سر طاق
پاک بشکر کن پس روان گشت
بو که جانی بری و زنه میرفت

وَلَمْ
می که غم نبزاید دغم غم
که باغ شکفت است و دغ
قد یاد ریغی که اگر گشت
بشک خایر تحت چ نیست

وَلَمْ
پاد زلف تو بگشت و گشت
که شد جان نیازش نه
که با حبیب بشنیم و کسب
بکوی حق مرود و برود

وَلَمْ
بجز بزمی که از بخت نیک
میا ز دست کرت نیست
و تجا بی شیر عیان سازد
که نوحب را طرب برود

وَلَمْ
کوی عشق مرود با قبح گشت
ای رنگ تسلیست بخت
تا بنگرد بوالعجب بحسب
ز بهار خون فی کمان گشت
جمعی بوی دیو و گردی شود

شبان غیبت که خاکیست
عشق صد خرم ادران گشت
هر چه داری برده دوست
یاری نیمه شبی از دل بر شود
ساقیان که شربت کجایان معزود

وَلَمْ
در دلش آتش از آن آب طرب
که تو کنگه جام عقیق گرفت
مرصفت بیا و ت آب دشت
بمجد ثوب شیرین کند و دشت

وَلَمْ
که ایقوت بدلت اگر گشت
مرا مجال نباشد ز دست
خون کعبه ام اریا اگر گشت
دلم بهره و اماندگان گشت

وَلَمْ
ز پارس خوست نخر دود
ترا که دولت پرویت گشت
رخه و لعل کل مشک بستم
صلاح و زب بکینوی صریح

وَلَمْ
و که از مرود جان گشت
تا باد مشکبار شود خاک مشک
چون ذوق عشق نیست
از حلقه دوزلف تو دل گشت
بنشین و شنه باز نشان گشت

شور از نبرد دشت ق و دشت
دوست جو خاک ایند نشتر
خاک در چشم و دل مشک
آتش اندر مگر خاره چو خاک
کو هر جان بچسبی شربت

وَلَمْ
تو نیز بر طرف جویا که لریز
فضای باغ چو دیم خرم
دم مسیح از آن خنده شکر

وَلَمْ
جهان سحر خود ز عشق ایاز
که رخت خویش ز کیت گشت
چو قبله ابرو می جان بود
بجز خیارشانی ز کاروان

وَلَمْ
بشکر لب شیرین لبان شورا
ز زلف و چسب و شک و دشت
صریف جام صبر است زان

وَلَمْ
کجاست باز کن دغم زلف مشک
معشوقی رشت و نشود
که سپیکرم شود زدم زین
بر خواستی خواست زهر گشت

زخم دلم بکوب نه شود هب که
و که
در دل شکفته شد چون کمان شکسته
ای از لب چشیده کوشن دروا
کو کاروان ز راه طلب نکند بجز
عاشق تنغ تیز شایخ از آن
تا چند در عرق جوی خون
و که
فروغ ماه بخوبی شبان تیره
مکر نسیم سوزلف یار کبشاید
بجز قد تو ندیدم بر استیج
کیکه در دن او وصل تو دروا
بهر روی از تو رو نمیباید
و که
خیزم بوزای سیر از رفتن
سو بچمن نیسید و نا بودن
سو خرم و برون نشد از مرگ
ناصر دین شمع وارث کینا
و که
تو انجمن شتی از آن ملکستان
ز شام زلف چو خورشیدین
چو خضر زنده جاوید با شکوه
همی که سوز جهانست لعل شیرین

ایضاً

شبان دست از رخاکی بوز
بنود غلیل را که از آتش خیز
دو طرد تو ساحت عجب
که بسبیل تو باد بهار است شکفته
که عاشقی نه دکن ایلان شش
دو سراسر است صحبت انبیا
آتش که دسم آه زلف تو
یکصدم نشا عاصی سبیل

حرف لشین

بنود آگهی از حال روزگار شش
که شمع روی تو باشد میان شش
دلکی شک بود چو خورشید شش
که ناردان بر آرد درخت شش
تو میردی دروان میرودان شش
مکر پرستش بت فرض نیست شش
عاشق روی و دست ز غم شش
عقبی آن که آتش زنی از آن شش
بر سر کوی انصاف هر که تو شش
کوه نباشد انجمن دولت شش
شاد جهان که مرده را زنده شش
کسی که چون تو حق با او نیست شش
که با خان بهشت است بویان شش
ایر بهر مرآید شبان شش
که آب از دم شمشیر او جا شش
تبی که کوفه شعر است چشم شش
تبی که ساخت پریشان دل شش
غریب نیست اگر دل من از دنیا شش
کسی که روز قیامت فانی شش
کجا بصحبت غشاق سر زده شش
رخ تو هست که بر دم شکفته شش
اگر پان کسی در دل آتش افروز شش
بر نفسی قیامی می نکرد زقا شش
هر که بدوست دل به پا برود شش
سرو من آگهی روی انبیا شش
عدل شهنشاه جهان این جهان شش
هر که بدان علی دست شش
شان تیره چه حاجت باد شش
خران زنی بود و عیش با عباد شش
اگر که کنی ایدل موی چشم شش
بغیر درد محبت که نیست شش
هر از پرده در یاند زلف شش

همه غم نه زخم من از زلف شکسته
علیه الرحمه
حیسی صفت محبت این
مومن در از تو بود از روز شش
بشنو سرو عشق زمرغان شش
آن بوالهوس بود که کرد زنجیر شش
رجل عن الحراق الی ساحل شش
علیه الرحمه
غریب آگهی که یاد نماید از تو شش
تسبیح و نوحه بحران تو شش
پریری که با فسون رو تو شش
اگر که با دغزان رو بزد در شش
نهفته آتش عشق حتی است شش
علیه الرحمه
سودد که نمیده سرش و نه شش
سلطه آفتاب ان سبیل شش
دولت یزدال را این توان شش
بامه مصیبت با منیت غم شش
علیه الرحمه
که چو شوشاخ کلی رو باد شش
نه عمر خضر بجوی آب جوی شش
چه در دهست که انجام نیست شش
هر از تو بشکست آن دولت شش

مرا گشته بر خاک رکبند چو
وَلَا
ای ای راه زن غافل پیش
با بخرابی و حشمت تو هم
شعله عشقت برسد کرب و
بنده عقیقم که نتوان کشید
با زخم خود بدل کوه
همت جگر با طبعست بسوز
وَلَا
برادر موسی جان گشته چو چرخ
سپرد دلم دل دیوانه در گنج
یک که روز قیامت شب فراق
مگر بطرف چمن لاله روی بکند
بهوش باش که آنشوار کنگ
در کج چرخ خضر الشات کنی
وَلَا
چشم خدای من طلب بینی ای سر
دور اگر کنند پرده چشم تو
با نغم زنده ابدی از شد عشق
ای بنده که گنج آستان تن
خبر پیش بل عشق خوان کعبه
امروز تا ز سورت فردا شوی

از آن کجانی و ابرود و تیر کش
بجای است رو کار و ان عشق
پیش وقت گشته تجلی کفر و ش
از پی تیر دل کوه شس
از قف او طور در آید بچش
سر خطا بندگی میفرودش
تا ز دل سنگ بر آید خرد
چشم ز نور رشید حقیقت بش
کل چرخ از روی کعبه کار

الف

که عاقلان محبت اندوخته چرخ
که عسر رفت بپایان نیست
که باغیان کفر عسر بود بد
هر اندام که بگرفت کرد و بد
که بار از لب خود او آب حوا
خواهی کنیش بر شو و جلد بر تو
درویشین بین و بیگانه
بی پرده نمی آید است چشم تو
خواهی و تیر زنده شوی از شر تو
بازای و سر گذار و بعد و کوشش

خندک و کسند این چرخ شش
کنه کشیده هست در پایش
خاک نشین رو تو جان و دل
تا که شود پرده نشین آفتاب
را به سجاده نشین سینه خود
در دل با طاقت بار فراق
پرده بر افکندم از امر عشق
از سخن عشق حجب لب بند
بلبل شود دید بر آرد خردش

ز عاشقان سر جان که طلب کنی
از آفتاب سوسان حال
بدست باد و زلف خود که
عجب از سر حجاب عشق دست
ده بدست تباران دل باز
جام محبت از کف سلطان عشق
دل خوشه از ف ز تو زده
از خا رسو شایل از آیت چشم
تا هست از مخر سلطان عشق
مقصود از طلب که گریه است و

وَلَا حَلِيكَ الرَّحْمَه

کسی که بخت به زهرم جانانش
سیر است بر آرزوی دور نشا

مگر تو دم دل بخت تر نسند نشا
حلیه الرحمه
حلقه بکوش خط تو عقل بهوش
برده بران طغلت زبا شوش
مگر تو شوی ساقی دگر کوی شوش
مینت خدارا بجدانی بکوش
تا چکند رحمت پرده بوش
حیف بود مبسب کوی بکوش

حلیه الرحمه
یکر بخت طو است در گنج
ز داشت کبابه غم روی شوش
که در طریق و فاسد رفتن بکوش
چو زلف خود دل جمع کند شوش
که در حجر بود وصل دست
ز کعبه شمع بر آرد بر ر بکوش

حلیه الرحمه
باری چو بر کبریا ربی من بدوش
ازش جبت ترانه عشق آید
آنجای حال بر من منزل نرودش
نومیدار و مشکو خیز است بدوش
الما سراج قد بر پیش من رفد
در دوستی آل سبیه جان بکوش

بزم وصل اگر دوست خواند
 ز اهل عشق کجا باشد آهنگ
 طیبی که در رست ازین
 بهماشوق لب او کند غزل
 و ک
 فارغ ز جهان نیست مگر مست
 نه یکدیگر تعین من است و ازل گفت
 که عشق نداری مد و از کف عشق
 جانان دل جان اری بگریخته
 و ک
 تو چون غم زید جان جلوه کردی
 اگر بهر امر اصد که در بر دست
 مکن عیال فرما و مپایان
 از آن در زلف مشکین چو پند
 و ک
 خرد خشنی من بر سر کت
 همه ملوک تو مالک همه مست
 خون دل قسمت که کرد از دل
 عارفان را بجز از دست خود
 چند خلیفم شمشیر کاغذی
 و ک
 ست آمد بخت تم شب دوست
 از رخ و زلف مجلسی است

نه وصل چو بر کوفتی غلغله و رضا
 که جان دروغ بود دروغا چنان
 اگر دوار که نایاب بود در
 چو طالع که مینویس بگرستان
 ایدل می آسوده ز آب جهان
 کجی از غمی کس و فارغ ز جهان
 این بود که از در فیه و در جهان
 از اهل عیان نیستی ز اهل بیان
 که مرد در بیرون او بدل جان
 مجنون که کو به تو نرسد
 کجا خوشیده افشاش چند دیده
 درین صحرای و صبر نام شده
 بود دیوانه شیرین از شکوه
 که خوشیده ملوکین غم مرغ شکر
 هر کس بهر مویافت نایاب
 رحلی یاده عشقین با و نه خوش
 همه فانی تو بانی همه کای
 منت خویشین بماند خور
 عاشق را بجز از عشق مگویند
 چند چپچیس زافعی یاده تو
 سبایه مشک که زبانی کند
 زلف از پانصد و تا سر
 بچو باغ بهشت و بزم سر

بیا دوست اگر که زد و می آید
 ز بهر از درخشا فاخت و طول
 بخت جا شد آنکس ز غم
 شهید عشق از آن زنده اید
 در دینستان خاک ره میانی
 با و ده جان بهر و دل رخ فلان
 کفم که مرا کت از عشق بیاموز
 در کج فاخت که رد فاخت
 خواهی که بهاد و دل بر رخ
 چو فراد آنک جام عشق شکر
 و لا یختره صفا و کبر و کاین
 سر شک مرغ و یک زنده شد
 سری شاه و با بر او دل
 ز جان مرغ نشاء و فک ختم
 بود برین کبر آمان که روشن
 برین بخیر و استیم راحت
 که نواری زوفا که کبر از
 شکر وصل پای پس غمی
 غم زود از دل چون
 کفم از پیشین قین پس دم
 حردی که کند سایه حال
 همچو حور شید یافت مجلس
 تا بر آغند نروده از حس

ز عمر حاصلت است منت سمن
 کسیکه دیشی از شبان چرخ
 که صبر بود چو یوسف بحدود
 که خوشبخت بنو غیر لعل جان
 علیه الرحمه
 فارغ زنی که ترو گلزار خان
 کفا که ز خود که زنی نام نشانی
 بخت نمان در پی آن کج
 در سایه بهشت اقیم ستان
 علیه الرحمه
 بهر شیر زاپست برین فانی
 اگر چه خوا به مسکین نازد و زور
 سبایه را بر دم آورد و آخر زاری
 نهاد و کردن طاعت بخت آرا
 علیه الرحمه
 خردان خاطر در دلش نازد
 عاشقا نرا بنو خبر سر شید
 شربت نوش نمایست دل از سر
 شور شیرین نشو و از سر فراد
 سبیل انگ آمد و برست و برهم زنی
 علیه الرحمه
 گشت صبح وصال شد و کس
 عشق شد مست و عقل شد بهوش

باغ خلدش عیان نهاده
وصل او را به بهر جوان
درد اول جنبه واکه در

وله

شرابی گرفت جان کنی خوش
بهشت آنجانی شد که آنجا
نکار از درد و خونم بریزی
سپار آنی که روشه چشمت را

وله

صلوات این بود و در حش
دن گفت تو اگر نیست قرا
زاهد صوفیه کو پای کشن اید
من نکویم همه آنند که اندر
کر و دم جانب میجا به عجب

وله

کشته عشق را که زنده نباشد
هر که پیرایه سرال گرفت
سنگ دارد نه دل هرگز
خسته عشق را که اوست
من نکویم که نیستی اید

یاد دل دست دوست
کوی سرشته را چه چاره
دل باز آتش درون چرخ

آب خورشید چرخ چرخش
یوسف خویش را یکن مهر
نیش اول زنده و آخرش

آب حیوان طلب کنی چو
بود باغ شتر از حبه خوش
تو نوشی جام و جان کوید
مگر شد عهد و پیمان تو
که شیخ شمر از قاصی زید
به وقتی هم آغوش نکند

که بسوزد بهم اوراق
ناگزیر است که عجب
کافیت ما تو یو خیزد
زاهد انرا بوند زنده
کس نکوید که نهی از کشته

هر که از دست نیش جاش
باز دیگر نسیم جانش
در شا او غمشه طفلانش
طافت روزگار و جبرانش
زخم پیدا و درد پنهانش
با چنین نچرم دیده اش

یا چنین دردی شوم خوش
پاک کن خلوت دل از غم

صبر و آرام پارسایان
کز رحمت تو از دست تو
کعبه جان بود مطاف ملک

رو بگو خاکی پای و درو
جان چشمان ساقی ز درو
مراد یکدیگر بای سپند
نصیحت میکند عظم رسته
چه بچم از سرخ دارد طای
که با جانان خود کردی

چه مقامیت خرابات
پای در حله عشق بیست
چون آفتاب بر جبهه
پروانه زاهد برین از
که مرا قافیه از دست زد

مردود دل بی باغ و نباتش
نیت عاشق که پیش رفته
تا بود دنج ناخدا اسے
دعوی عشق نیت عاشق را
سرو سامان مجوز طاعت
دیدنی آخر که چون در

پاک کن خلوت دل از غم

ساحرین می زنگ چرخش
و در آتش که ایت محرو
خلوت دل بود مقام سرش

علیه الرحمه
که سناغ کشتستان را
که چشم مست او از کفر
و لیکن عقل میگوید که
چه باک از نیش دارد مایل

علیه الرحمه
پای بهمت زده بر سلطان
دور از سرورش خلق
که شب بیکد زدا زلف
منکریت صوفی برین
که شناسای تو بود و چو

علیه الرحمه
دید و برهم هند و پیکانش
چه غم از موج بحر و طوفانش
در کند لازم است برانش
که سر از دست رفته سانش
خویشتر را به بند و زندانش

یا بنده سر خط فرمانش
خبر تخیل ز زخم چو کانش
اگر من را کن قرین سرش

خون مشتاق را که داکتی	آنکه در لب نهفته چند خوش	چند مسلسل میان بخشند	یگان سرای باد و خوش
آنکه ز آب زنده در عشق	کی بافت نه تو و او در گوش	آتش ز می خورش می نتوی	خام چون بپزند قد از خوش
و کله	در خموشی است کج و مسلک	وصل خواری خموش بر خوش	علیه الرحمه
آنکه در غلغله دل آتش	نیست حاجت بیکل آتش	سر و کارش رسد بر سوا	آنکه بازلف او بود کارش
هر که از لعل وستاند	افغانه کند و با آتش	سخت جان باشد آنکه جان	که بخوابد بنجده دل آتش
نه مرا زلف او ندانم	خویشتر خواهم گرفتار	دل به دست کس در گذشت	تا به دست او رود و گرفتار
لعل و یاقوت را کشتی	با وجود لب کهر با آتش	که باز از حسن جل کند	جان یوسف بود خرد آتش
عقل نبود در حریف باز و عشق	کار نمود است عشق بیکار	شاهبازی که میدهد آتش	بزد صوره مرد بیکار آتش
و کله	بوست از دهل و لعل خنده آتش	که بعبه جان بهنده آتش	علیه الرحمه
عشرت پاسبان بود رو	که بخواند بزم سلطان	دعوی عقل پیش از می عشق	باطل آید بوقت میدان آتش
خضر اگر لعل آن صمغ منده	شرم آید ز آب جوی آتش	کاش یوسف بهبه او بود	تا بدیدی چه رخند آتش
خورد در کوه او اگر کند	رود از یاد خنده و رضا آتش	نفس با دغبر نیشود	که از لعل غبر آتش
و زخمش نظر کند جاد	تنک آید ز سحر و ستار آتش	که بختش نظر کند آه	رود از یاد سست آتش
سر و هرگز نشیند که زنده	آقا بی سراز که بیان آتش	ماه هرگز نشیند که بود	مشک در جب و کل بد آتش
فشنیت در زمانه آتش	که اندر دوشیم قاتل آتش	من نه ادم به دست او دل آتش	او همی میبزد بد آتش
که بخت بر نه عاشق را	دوست چون نیست آتش	پرخ دوست خوش با آتش	باغ فردوس و وصل آتش
و کله	که زنی لاف فراید و آتش	لب بنده از شکایت آتش	علیه الرحمه
تا کردی ز آشنا محرم	با دیکانه باش محرم آتش	یا رجوعی بکیش جبار آتش	نوش خوابی کن بکل آتش
در صمیم وصال کعب عشق	بزد راه عقل دو را آتش	ای کشتی تیغ سپید آتش	گذری کن بسوی کشته آتش
شاه را دستکاه کشم	که غصه با بکل آتش	دولت از خاک راه آتش	یا قس سلطان عافیت آتش
صیت از طریق عشق	اتوین کام ترک ملت آتش	پای بر ملک هر دو عالم آتش	که تو انگر بود دل در آتش
و کله	نوبه ری بوسن آتش	که بهر مشک کل بود آتش	علیه الرحمه
نوبه ری برین آتش	جان فرایه نسیم کز آتش	شیخ مشتاق بستان آتش	جان اسوقند دید آتش

با خفاش بدید و بجای
خواب از چشم مردمان
عقل و دین میبرد و زیست
جان نخواستم بن کمرود

و کله
گر کسی سبزد و تحمل نبود
مسنا را بامانان بود

و کله
محمی ادم که اندر زلف مشکین چو زلف
بنویس بر کلام از آن شیرین
همان نوزد که دیده اند و خبر
منم بر او شمع جال مجلس آرا
چو طرف راستی ایام بنید آن

و کله
مباش تیره چو آهن چو لعل خلد
ولا زجا بخت بر آریست
کوت است که بدو نفس بانی
کسی نیاید بی جام جم سلیمانی
هنرمیزد این روزگار بخت
همه بدست کی مقام خواری
علی که عالم هسته طفیل است
یکسیت اول آخر بچشم کزین
زد دست دل سلامت نیست

گر بینه بیایغ رفتار
مدر از چشم مردم آزار
لعل میگون و چشم بپاش
کافکم در قدم و کمر بپاش

سپل باشد چو دوست
ابو الهوس باشد و با چشم
که چو منصف نباشد خبری از او

غلام آستان آن شهناز تلخ
و کله
بمصر جان شود این زند و زنا
بمردم که بدست پور و زنا
بخوش جام جم و در جهان سلطان
بشوی و قهر فضل که یکدم
یکجبه چست و خدی بی بر زنا
که بر چه بست جز او نیست

و کله
در آند که جانان بود بهشت
بنور عشق زطلعت عقل خود
ز خون کبر و شلمان چو طایفه
بیای و دست چو شمع
کسی که ذره شود در اشک
مطیع گفته او باشد ترنات

و کله
و کله
و کله

دل باید شنج کیویش
پار سانی و نیک نامی و زنا
کاشش باز آمد که بار و کر
کوته از زلف دوست و دنیا

طعن خصم و جو را غبار
یوسف مصری اگر بجهت زنا
خواب دید و دلداد و چال

و کله
که جز دار بود و زار و زار
رفین تپیل عشق تنم کن چنان
شید عشق آید شد که اندر
کسی که سر زنا را چو چشمت
ولا احوال بجز رنجت کی شود
اما در جنت آباد جهان راحت
که خاک که بود تاج قباد و خورشید

و کله
و کله
و کله

و کله
و کله
و کله

جان فزاید لب ببار
شد به نیای زلف غبار
جان تن آمدی ز کفار
نشود کرد زنده بر داف

و کله
پرده بردار که روشنی
مردمان خیر از دنیا شب

و کله
که از خاطر برم یاد بهشت
نسا ز زلف خیزد بچنان
بینه اول از هر چه بداد
که آب چشم او که دید حدیث
که چون عفتاشی نیست

و کله
سبش نعل ستوران سنان
بهشت اگر طلبی مرد یار
چو خضر تا بید زنده را
ز کافری که زایع هم سلمان
تو نیز جان ده و آتش گمان
چو ذره در طلبی اوستان
که ای او شود در ملک
براستی بری از لاجون
ترا که گفت چو سرفراز

ایکے بڑ دل زدوست جان
شید عشق زان زند واد
زانش دل کو کہ زکشت
ز دهر و ان جسم حال چش

و کہ
دار دل بوز بر نش
اچشم تو یکش بر نہار
در جبر زلف تو دل آسود
در پای تو از زلف تو آسود

و کہ
برک شد مدوش چشم
در غموشی کج دولت یافت
مینت کس که ز حال پہ
بی جمال یار کل خانم

و کہ علیہ الرحمہ
ہم است در انیر خلد
سلطان سر بر لی مع
رواد امن بہت کی کید
زان ساینجا کہ بچکند
در دحت ادبسل است
ایہ ہر ترادین در گاہ

رو ابو دکھل کند بچکانش
کہ خونہا بنو غیر لعل جان
کشت نرم دل سخت تر شید
کہ خون دل رود از خانہ

عاش کہ در دہ طر کہ گذر
چنای ترم دغزال شمشیر
کاین کوش بود در کہ زانو
در کوئی تو از چشم تو فادہ

و کہ
آ قیامت با نئی یاد بہوش
کہ طعنا ری تو سہ ایجان
ور نہ ازنی رازنا آید کج
بی وصال دست سر از نی

و کہ علیہ الرحمہ
خود شید سپر ما غفلت
کش پایہ بود و رای جان
کاین رتبہ بنو در دوا
در رتبہ اول است تو کہ
ای جہر خاترا اسیر فرا

در غ از آن خ ز پائی کوش
بجی زلف پریشان او لا
شب وصال دینا جال کوش
چو کینہ تو کہ ہر کس ای کوئی

آوارہ ولی بود در شہر
مشکن نفی ایندل کر شہر
ست از سول لبت جی
مر جہ تخی کہ زانم غلام

سر در کف پای بت بجان
مخفی را نیست رہ در بر
نی جب کہ آتش از دنی شد
شوق چون خیزد نہا شہر

و کہ علیہ الرحمہ
شای کہ ز خانہ جان کوش
پرایہ عرش حق محمد
پیکلی است ز سر خان کوش
ایہ اروی در دنا بھن
در عشق تو زخم بہ زخم

کہ آشیانہ نغم ہست سبب نش
کہ ہر طرف دل جمعی بود پر نش
کہ شکوہ کنم از روز کا جگر نش
بچشم او مرد ہا بود غیلا نش

و کہ علیہ الرحمہ
رب سر زلف کہ داد و
کون خوندہ دل تو بگو
این خاتم دولت بردا ہر
دارم دل سوزیدہ شیرین

و کہ علیہ الرحمہ
اہرین ایلیت با سر و
کہ بر آید از دل شکم خروش
عشق چون آید نماز عقل و
میر انجمنی بچو از میر و

و کہ علیہ الرحمہ
ہمت در روان چالاک
عجز است شغل عقل و
حمود و جب ایزد پاک
ادریس کہ شد معتم فلک
ای مہم سیدنا صمد پاک
باید تو ز سر بہ زنی پاک

در دشت تو سرود و زین
 شوق حرم تو سوخت جانم
 من خسته و اسنان پر بیکار
 جز مهر تو گیت انگه کرد
 ز حال بود آگه مغلبت
 چو خواستم زلبش بر لب
 بشن ددست کوه عیان

لولا که لما خلقت الافلاك
 چون برق که اودفت بخاک

لکوده و بهیم و بهمنانی
 از لطف سوی بها نظر کن

لایو بعد فی الطریق ارلاک
 بر باشت ازین ره خطار
 من بیدل و درون کانی
 داد من ازین سپهر فانی
 نه عاشق است که در دل
 ز شام زلف عیان کرد
 که حال میسر از مردمان

حرف اللام

و که

ای تو شوق جان تو بویل
 مشکل بر کس ز صبر مشو
 و در کوه مذربی و دل شوق
 در شب و وصل تو جان تو
 پند ز عشقت و مهند بی خرم
 نظم بها جلقرا و حسن تو بکوش

که در طسره اوج جمع باش
 که تو همه بکشد در خیال
 که هر چه پیش تو نقش می کشد
 سال از غم حیران بعبس کش
 کام دل جان نیک تو جلال
 و که در فیسرت کار باهر
 طرغ که تو با منی و تو خفا
 تا شود و میان ما تو جلال
 کاشش قوی پرده بکشد زایل
 خوشتر ازین هر دو طرح خرد

ز عاشقان سر دل و طلب کن
 چه گفتش که بشب آتش جان
 غلام حالت پنجم و ششم
 که در شای شب بهرست صبح
 آنچه بجز ذکر است قفسه بجا
 دین و دل زما طلب کن
 ره تو مشکل بصدویله تو
 خیزد که بایدیم بعبس زان
 چون که دل از دست رفت غم
 خسر و گیتی ستان محمد خا

علیه الرحمه
 آنچه بجز یاد است فکرت
 سوخت عشق تو دین و تو
 آنکه دارد ز آتش آه و
 ورنه دل جان نه لایق
 طرغ که رفتی دل زلف غم
 آنکه بکسیت فکده رایت

و که

نعل مجلس پا ز شمع مجلس
 ابروی جانان فرا خیره
 عاشق چپا راکرین بنا
 جز تو که آگهی ز حال ما
 تا بجای ایل زد کار بنا

مطرب مجلس از شانی نشسته
 لب بتیم کشا و پر و زایل
 همچو بلالی بر آفتاب خیل
 که زرد جای او بضحیت خیل
 دوست احوال و گشت که شد خیل
 کاربمان رسید به خیرل
 اگر دمان تو یکبار آتش خیل

ساز غزل کن مبعج میرافیل
 جلو و ساقی بنین و باد با
 بند بایم منه بجز زد و لغت
 کشتی طاقت به بجز عشق میگل
 در بجان خشم دل آتین یلین
 تا که بیا یافت و دبا خرد
 حکیم به سحر زانده حال خرد

علیه الرحمه
 تا که در شب دو آفتاب خیل
 چاره دیوانه نیست خیر خیل
 کس نبرد زین میانه ز خیل
 چشم بر جان بسینر که مقابل
 قیمت دانش فرو و دد فضایل

و که

بجکم مبعج جلال است محراب
 اگر بکس نباشد ملا لاجون

الف

چرا بکیش تو خون حرام حلال

بجکم عقل حرام است می و بی دوست

علیه الرحمه
 چاره یاد که روزی و پیش
 حلال کشته بقولای عشق در حلال

زنی بنم یک خضاب کش
 اگر بدم تو را بکنند مرغ دل
 بوسل جگر تو بخان بوشه
 و که علیه الرحمه
 زده بودم چو آفتاب شدم
 سایه او فاد بر سر من
 بتولای خانه ان رسول
 شیریزه ان طالع از بدش
 در حبس ن سخن جنت او
 تا مگر کج محله و یام
 تن بچین نه محبت او
 تا تم خمینی جان کرد
 و که
 اگر بجزن حیرانم کرد انا دام
 اگر بخت سلطانم اگر باغ کیست
 نه محتاج سیل نام منت مندا
 اگر در دیش باغ اگر سلطانم
 و که
 وقت بحر رسید با باد هام
 کشتی که هر که از بند روی با
 دار لطف ای دل نایست
 دانی خروس صبح چه فریاد
 آه دل دم با جوش افی

به چو خون دگر شکن پال
 چرا بجنبه کیو نهفته دانیال
 زلف و رو تو بد چو بویان
 چو وصل دست پای غنیمت
 من در کسایه آفتاب شدم
 فارغ از دوزخ و دشت شدم
 در دم شرزه سیر خاشاک
 خسرو ملک آفتاب شدم
 پای تاسه از ان خراش
 ست بی ساقی شربت شدم
 خاک دگر که بتراب شدم
 من آن پیش مرستم گشت غنیمت
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 ایدل که رو به بنا و خد بنم
 روی نیار از نهیم سو خد
 با هم زلف حاجت او را دوا
 ایند روی دوا اگر اسجد کنم
 کا محبتی بخیز که یا در قداسم
 شرط طریقت است که ترک دوا

ز دام تاسوری محبت نخل
 من حکایت زلف و نهفته
 بود چو زلف از گوشه کاد
 که مشکل است شود در چو نخل
 فیه عقبه مولانا امیر المومنین علیه السلام
 انحریری از غایت او
 قطره بودم بجزر یوستم
 ره بجز از مرغ او بودم
 تا شدم روح کوی خیدال
 از شهاب محبت حید
 امین زمین دوستی علی
 تا بماند ام شای علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 اگر در باغ وستانم اگر در دشت
 اگر در سوارانم اگر در دشت
 چو کل تاب کعبه شد تو را دوا
 بها کر ایل باغم اگر در دیر
 بر در که کریم شمس تقا کنیم
 درمای رحمت از نهیم سو خد
 روی همید از دوا عالم بود
 وقت که رخت از ناخدا کنیم
 با صد جعبان که شون
 آب بقا که خضر از وایت

و یک محسب از آنکه از دانیال
 من و دیش دانیال کجاست
 چو سحر کوه ماست و دزدان
 حرفه المیم
 تا شاکی بودی بتراب شدم
 خوشتر از دل شهاب شدم
 خاک بودم چو زرباب شدم
 بی نیاز از کل و کلاب شدم
 انچه دل جانت کباب شدم
 مست تا عرصه حساب شدم
 زین جعبان پراشلاب شدم
 زده بودم چو آفتاب شدم
 علیه الرحمه
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علی خواجه علی خواجه علی کویم علی
 علیه الرحمه
 بر خورشید است ما در جنت حیرانم
 کرد دست ره باز هر دو گانم
 این مرغ عرش از نفس تن زانم
 لا تقطوا کوا بر این مکرانم
 اورا طلب خاک ره ز قیاسم

خاک که باد آورد و در آستان
فرش بساط شهباز و در آستان
و که

ز کوی دست خوان در راض صفا
ز کوی خوشی مرا نم بویستان
اگر بول کردی و جان قول
مرا سوا می بجز در مکتان
مردی بمرگستان کشت لاله
نهفته تش شفت بلبل کوی
چه حاجتم باشا می کل که توئی

و که
خیز تا ز ساقی گل و شکر بخورم
ساختن خشت بکار
زلف سنا که عکس در جام
خوردن لسان رسی سنان
با صفا جان بخورم آنچه بجا
از کف آنکه خوش عزت خور
تا بلبل خوش نغمه بر آید گن

و که
توبه اری که جل جلاله
ز در بندن آسانی ز در جوار
مرا در دوزخ بجان آید
بمد بوی تو جویم که رستم خور

انجا که اید و جان تو نسیم
در مجلسی که مدح شده لاف
انجا که خاک را بشو و کیمیا با

که خوشتر است ز فردوس کوی غم
که هست کوی تو خوشتر ز باغ
زمن برآیم و بر خاک بیت
بهار روی تو دوی تو می گسست
ز سر برده بشت جمال جانم
که آشکارا کند اشک را ز جام
فراغت از غم و زنجار بستم
مکن تو عیب من شیخ غیثان

ایضا
از کف جو جالی می کو تو بخورم
می آید با تو چه بس بخورم
که فریاد اگر ما تو را بخورم
ور و کریمه آن منجید بخورم
جام جمشید با نین بکن بخورم
خیز تا از دل بطحون کو بخورم
غیر مدح علی دال نکویم ها

ایضا
نه و صناع جهان جویم با چنگان
اگر دل اغیز از دوزخ ملت کان
بمد روی تو جویم که کعبه را بخورم

چون عقد افغان بر آید
مشی که ای من خضر و زخم
تا بهر جوی خود آنجا طلا نسیم

مرا که شد سر و سامان ز دست درد
بدوستی که پای تو بر داورم
مرا نسیم کهستان چون جعد
بویستان ز غم تشن برقی بگل
زمن جو سر و سامان که در غمت
چه حاجت است که باز دوی
بفصل لاله کل ترک می گوی
بفصل گل که من از آید تو

ایضا
آشرا سپید و در رنگ گل بوی
کو روی مردم دنیا طبع نظر
آنچه حق دوزی ما کرد علی را
رنگ زردی بر اندر طبع
باشیر از پی باد فخر بزم
با دوزخ امروزه کو روی خود
بمد بوسه اگر دشت و خورم

ایضا
دل یوازه از لاف آن خجسته جویم
تو وصل استان بخوی من دل بکن
بل که رسیا از زار تر ابل شویم

در هر طریق زنی و اوقه ایسم
از سایه عنایت دوی تو نسیم

علیه الرحمه
کجا بگر سرود در هوای مایم
براسته که زنت تو در کبریا
زلف و دست نرم دست کلم
بلوغ اگر کند زار و بوستان
دلی بدست غمنا و سر سبایم
اگر تو پای منی سیات نشا
که تو بر کردم و از کار خود چایم

علیه الرحمه
جبه بر جای شکر شد که بخورم
بجز پای گل و سر و سر و زخم
هر چه نیت کف آید به کیم
بمد صوت خوش نغمه ز بزم
خیز تا لعل و ان در قح ز بزم
می جفا عوف و ده طر بخورم
می کو شتر ز کف ساقی کو بخورم

علیه الرحمه
بجان دست ای دشمن انجم
سرشود و از آن لب شکر نشا
تو باغ گلستان بخوی من باغ
بجگر میفروشی درد در زار جان

کر از چنگ پیری دارانم خوار
و که
بجان رسیده موآزادگان نمید
اگر چه خاک هم لیک این عتبات
مرا ملامت دیوانگان کند
سزای ابله فاکر جفا و دشمن
همن تو بچیزم از رموز عشق
و که
ز روی چشم از خون بر بچین
دل را قرار گیرد زلف آلود
خدا یا نظر نمی آید او آرد
بوشن ده که فتنه کشد غافل
مرا مگشت می اندر طریق عشق
و که
حیف باشد که چه کجی بوی بک
ز بهر و کو چنگ طربستان کن
با پنهان خود را در دل خود
تا آید نقش صبرم بجزایم
هر در دوزخ دنیا به عیبی است
دورخ افروز شود از دقت مراد
و که
تو غم پیر جوان داران
چه شدی که من و آیار شکر

درین بزم رسول ناری جوان خوش
بدیغفت که زلف تو من کرد نام
کرم بسلا عشق چون کرد نام
مراع هر دو جفت ز این بزم
بسیخت عقار فضا نه نذر
مرا بسوز که بر سوشن ستار
کو عشق کرد ز راز جان حسرت
شکسته عارف از زیر زلف چاک
و که بچین کند کس بر پیش نهاد
که سپهر بود در مرغ شکست
بجام دل تو اختیار و دوست
سپار جام که بنو کس اگر از جان
دوست و در حال است و دوست
ان شب از دست بچینم
الیه
اساق مجلس و ساقی و خوشی
بشنوین کس خبر فرمود حکم
که اول عشق تو ام که و معلم
بهر که یکی توان سوشن انجام
نار غرود شود باغ گل از آستر
فارغ از صومعه و خانه پر
الیه
بهم آتش به چون شکر شیرین
ز شیر از سخن کو نه ز شیرین

بما هر کس معالار رفتی چو کمان
عجب کن که بدینو شکست کار
طریق عشق ز من جو که دوست
ملا مت من از آن کجی نشسته
مرا بصومعه امروز را مطلب
تو غم پریشان من که باز
ز فیض صحبت درد کی کشان
چو آفتاب بخنک زریا
میا جو بگذر از کوئی آن
بجام با دونه بکس که معنی
اگر تو شاه حبیبی هستی
بیش کوشک آیم عرض کرد
بمنو غرور پسین و عشق در دنیا
جان دشمن محمل از رشک بدو
الیه
جام و یکده نوشتم در دست
بیتیم کب جان پرورشین کشا
جانت از عالم بالاست تا
همه زده عشق تو بشیر مرغ
منی نشسته نام مردم اگر ند
کا فر عشق بی زلف چو ز شیرین
الیه
ز شیر از سخن کو نه ز شیرین

من افشید و د عالم وصل آنجان
حلیه الرحمه
مرد خواجیه شیراز و شیخ عظام
که عشق از می و شوریدی کو
که دوشن شخه می ربود ستار
هنوز بر بچین نه میدرد
صفای کوی حسنه است کرد
حلیه الرحمه
بسم روضه فردوس آید هم شای
که مالب تو حلال است بوی
اگر تو شقی بنی حلال شد
کسی کبی می در طلب بر بند
که سفید ر شوان بود در طر
حلیه الرحمه
تا که چشمتان ز در خلد غیس
طلبل در سو که کوچه در زیر حکم
که دل غنچه ز رشک لب جان
آن فرشته بجهتیت بودین پر
هیچکای دیار می محبتان دیدم
فهم حکمت کند که خود ذوق سلیم
حلیه الرحمه
فارغ از طعن جوان و سخن
دل و دین باشد آن بک شیرین

داشت که بجزت دل از کز
کن سرخه بقدیر توان رفت
پیر از کز دشنام بودیم
ذره بودیم ولی در کف دست

وله
تا بر آید شب و بجز جگر
خاک ره از زلف تو بشو
صحنه دارد چو ماه ای
نیست بجز سنگدل هر که است
از اثر خاک سر کوی تو

وله
دوستی که بودم فروزان
عبیدان که این چنین کرد
وله

زانو و برف تو دی دل جست
صد غم خار خوردم و دین
آه بهار ساقی کج و می
ساقی پساک بر لب تاباخی
دانه شبی خیال تو آید بزم
وله

شمارای که بتر که از پایی
نه بخاند سوزی خوشم نه بتر
بصورتی که من امروز تو را حور

میر که جیدان از پی کرشم
با همه عقل چه دست زنجیر
زیر با غنم عشق تو چنین
بجو خورشید چنانجا که

طلعت تو وقت ظهور ای
شمع رخت کرد ظهور ای
که تو بیانی بعبور ای
خند ندارد چو تو خور ای
با غنم عشق تو صبور ای
دید و دل تو نور ای
عاشقم هزار ملت بکانه و خوش
عاشقی که گفتمست که از پی
نظری نیز من که به بعد از شما
با شرم هر که و با همه از دست

العیب
زین بوستان خاک گلای
کرمی علاج غنم بکشت
صد خون دل بوشم و می
آزادید و نایز کون و دست
عاشا چو چشم او کند اقل
کامران باد که بر لب
که از دم بکشد کند
نست از شیه که فردا سوزی

تا تو ایام دل افروز شدی
که به بستی دل با بر خیم
رسنه بود دارد و جهان
پاک بازی و فاشیوه ما بود
شرح دهایت نور ای
ست جمال تو نیاید بهوش
با غنم دوری همه نزد
چاره بجز نیست و غیر نیست
با دشمنی چو تنو کجا حو کند
مخت بکوی تو بهایرید
حیرتی بمرم ای که بزم بچشم
دل به بیت که فار جوی رفت
آشنایان غمت با چو نو از
با وجودیکه با من بود از به

باید بزم و رد میو با
با غمی بزم من ای از آنک
مهراب مبد چون بود او
چو خیل پدلان ز تبار غرض
زلفش است او چه درو کرد
او با رخش که شد میبد بیک
جو رخت که بود و شره و شراب
روی او و دوشش ببار آید

بدم آه شبنامه شکر
این جهان است که بکشد
زلف بشود هیچ در دام
گشته تیغ جنت بچ بخت

علیه الرحمه
تا بدم لطفه صوای
هر که شد از کوی تو دور
پیش تو سلطان عیور
با چو من مغلس حور ای
با دو حجاب و جد و جد

علیه الرحمه
من در آن جیب که قرار دلی
کاسه غم تو گفتم و بیک
علیه الرحمه

شاید شبی حدیث غمت بود
با غنم بخت حور از دم
شوشش که درد دلی
اید و او بود که زخمت
در پیشگاه شکوه من از اظ

علیه الرحمه
من این شاد که بر لب تن
کی قمر چو نای که بر او
نخل امید بار آید که بخت

<p>انچنان آشی از فروخته دین و که</p>	<p>الف</p>	<p>شوق و کاین دل شوریده بها علیه الرحمه</p>
<p>در حقیقت چو زره کعبه بخت کو و کائنات ز من بی دل شوق ز امانش کن نصیب آور بادل خویش کور از دل خود</p>	<p>درد و موت بخار و دین رخت از کعبه و از من بخت باجر اسب زانیدل بوان برده از در انجان و کشتن کاشم از مردم بخت</p>	<p>بچرخ خوش ز دل از ستایش رخت کفراست از انجان خوشتراست که با غم جان خوشتراست که با غم جان</p>
<p>و که دست و بازوی مرا در انجان دل بدینال و چشم تو در انجان بر سر سرور و ارم زین</p>	<p>و تو سرخیزه بر ز کعبه و حوی قوت بازو بخت شیر اعظم آه و کعبه بر سر کوی تو کو کعبه</p>	<p>علیه الرحمه باد و بروی تو کعبه ز کافیه پس ازین کو کعبه چکیم کی بچکیم کعبه</p>
<p>و که انچنان شوق تو آتش زده هوس خرم تو در دل شوق نامیدم کن ایضا صبر در رویه عشق تو ایشرو افق خبر مردم بکانه چه برسی ازین</p>	<p>و فقه فاضل بخت دین کاسخون سوخته یا بی بخت کعبه انکلی آبی بخت وقتی از آتش دل بخت بختی که آفاق کعبه که رسوای بی بخت از بخت</p>	<p>علیه الرحمه ز کعبه بایا و خط دوست که اگر جان دود از بخت بکعبه است بخت تو ز بخت دیر کاهیت که در بخت وای اگر بخت بخت</p>
<p>و که قام امان تو ما دست تو در خورستی مطلق خرم و شاد نشوی غافل از اندیشه شاد و که</p>	<p>و که از مصر رسد قافله عشق بتولای تو بر هر دو بخت ما از آن باد کشتن که در بخت که بختی بختی شاد زده جای یواز چو شمشیر زده</p>	<p>علیه الرحمه بخت با بر صرم و در بخت خنده بر کعبه این بخت پای بر بخت جم و بخت علیه الرحمه</p>
<p>زند و میخواره و هر جا شاد راست کعبه عیب بهتر خوش</p>	<p>الف تو عذار که در پرده خلاف غار عیب ز من و دین کعبه</p>	<p>در غزبات بی بخت کاین سر کعبه نصیب آید از غار</p>

اشبانیور که اندر سرطانی است
از دین شکر چند درو کشتار
مژده اید که نسیمی گلستان وصال
از سر کوی تو که زخمت بفرودام

و که

با بهار پی رویه سبیل و سوری
در که میفرودش خرقه ندونی
ساقی مجلس یار باد باقی که
خام بود شیخ شکر جام بدایه
در کف ایتم هست مگر جام
لاله شود داغ دل چون تو در

و که

همیشه اتی هسته بهر کار
جان پائی تو قنارن بودا
شرح حال دل محسوس بچشم
تا که چاره غایده دل ببار
دست گیری کن ای پنهان که در غم
رند و هر جا و بخواره و شود

و که

ما شمع عزالدینان که افیم
آسان کسی نبرد ازینو رطبان
روی نیاز تا که با پی تو سودا
و که

عجب نیست که از پرده بر آید
محرر نیست که کیلک شود
همه با حساب میرسد از شیراز
باز شوق سر کوی تو در هر جا
وقت می در دوام هست از غم

خیز که باشد بعید که خوشتر شد
تا که توانی بچوش پی شربت
عمر جبار با قافه فلک داد
ز آتش قیام که کجای شمع
یا بکفت آفتاب تنه بیا
سرو نشیند بکل چو تو غمناک
میوز دوستی مکن نصرت کن
همه سودای تو و اندک بکسر غم
مشکل آفت که از دست جان

کربشی ست بر زلف منبر
از رخ و لب جسم آنجوت کلک
همی نیست دین و دین در چشم
ازد مهر بخان صاحب خند
گفتش دل بری ز ابل نظر کفت
یکبوسه از لبش و حدان کرد
این را هخت من که چنان کرد
و بهیم دولت از رخ فغان کفتم
بجو در طلب سر و سامان بخور

و که

حاصلی نیست در درو و درو
شاد مانم که دم مرا غم
جان پرش از تن بسکه بازاید
زاده و شخه و صوفی میبشت
اول روی بشت از خداد

دو رمی جام شد کار با جام
خرقه تقوی به دماغ جگر
داعظ گرفت کوبت درامبو
زلف آنکس بر روی روی پنهان
بر نم بود چون بشت تا کوشانی
وام ره عالمی ساخته زاهد
نیکه هستی مکن نیست خجالت
کند ری نیست که دهنی سرود
در سر کوی تو ای کاشک که بودی
چنگ آغاز که انجام سبیل
را بخت است بخدا جان

چند اندیشه و روانی که در مش جان
دیدمش در معرفت و بهیگفت
دل نخبه دار که من شسته ابل
لیله مدیده از پی لیل و لیل
بهر شاره طلق زلف تو بخت
هر چه آشکار لب که کامش
کز من عاشقی سر و سامان

و که

آنکه که درین آب علف اندازم
دگر نیست که با انفسی بود
لفظی کردم رفتن سبیل
عجب من چیست که بخوارم

علیه الرحمه

نگ شد نام شد سر سودا
تا که ازین چرخ بر بار کشتی
خیز و بچین از پوی می خورد
شام نهان کن بصری صبح نهان
راست شود رستخیز تا کوشانی
پند پذیر از هاتا که نقی نام

علیه الرحمه

همی نیست بیهوشی از آسود
چون بنده ندانم هر چند
صاف کن با که با عذر صوفی
تا درین وادی خوشخوار شود
غزل آغاز که انجام جمان
ایمن از مرثیان بود که آفتاب

علیه الرحمه

مجنون بکشته ز پنهان کرد
صدف انیسیم گلستان کرد
ما کام دل لعل تو نهان کرد
علیه الرحمه

مست از شر عجب تبا نشدم
سر سبز باغ حسن تو باد باغی
دلم چون در غم آن اشکم چون
بنایمان و بی دل او آرد
دیدم با که همه سحر و جادوی

کادمبر چه جز خیال تو فارغ نشدم
کز بوی باغ غمنازی تو منم نشدم
تا دور از آن بهار کجایم نشدم
چای بر آنچه خواست دلش نشدم
بگذشت پیوسته ز سریری

از بوستان وصل تو بوی من
از بوستان وصل تو بوی من
کفی میوز خانه و بی خانمان
خاموشی است شرط محبت من
یرم مین که روشن در فلک من

وله علیه الرحمه

در سایه خایتان فایده
من اهل شمر و فضل بودم
از سر کوی تو عاشق شدم
زلف تو شا به حال من بدل
تجاشای کل و سر و کجاست
چه سلامت چه سلامت بخت

خونم آنروز که زری بستاد
چون که در جمیع آسواقیت
بهر اندر طلب آن رخ و قامت بودم
بسلامت بودم یا بسلامت بودم
رو عشق است بنی و دو چرخ

بسلامت و کبریا که بگزید
سالم است که سر مست می شوم
رو این داد که در دهن تیر
مدعی بشم اگر جان طلبی
علم عشق برین تیر علامت بودم

وله

چنان بعتق تو از حال غم
بعتق دوی تو از دیر کوی
بر آن سرم که پای تیر
بجان دوست اگر دوست
بسا زحمت بوقت سماح شود

که در تمام که تیغ میسوزم
که غیر کوی تو کفر است فدا
اگر قبول کنی این مستحق
دو عالم از بهر دشمن شوند
چنان برقصد ایم که پرین بیا

چنان مباد تو فارغ نشد
شبی که سر زلفت بخت
فرای سخت و قدم ست راه
گرفت خاطر از غم و فراق
چنان سر شدم اندر جهان

وله

اگر سجد اگر میخیزد که در میان خواب
اگر حفظ اگر شکر اگر برسم که
ازین نه ان بر حشمت که که یکم

شکر خراج بشیر از آذر نه بجا
بهر جا بگذرم مقصود من است
بجانم هر چه جان می پسندد
نسیمی بر باد و صبا در فلک
سردیو آنجا دارد بهار زامید

اگر میسر رسد نه تیر چون
که آتی در میان میخیزم
سر زلفت که شیر از زنجیر کران
زیرق آسمان از خودم بر جلال
ز زلف تبار بار بار زنجیر کران

وله

با که از رخ چون تو جهان

که از جمال روشن بود جان

مرا به ست ازین پیش بود

پیر شکسته بودم لغز و جانی
چون از قطره بار بر سر
باز که مسخت خانه دلی خانان
با صد زبان بوصف لب پیر
از یاد محبت حیدر جوی
که ضعیف بودم و کوهان
شخص ادیب شاعر صاحب
من نه آنم که تیر بشیر
کار ای دل کنی تا به دست
بتو لایق تو زین ره بسلامت
از سر کوی تو از چرخ حرمت

علیه الرحمه

که از وجود خود رسیده
حکایت غم دل تو موبو
دلیل او شواهی خسر ده که
چاره باد که فارغ ز درد
که بچو مشد بعالم برید ستر

علیه الرحمه

ز ملک کینا و دولت تیر
سزای اندل یوانه زخری جان
جانی داری این بین رسد خرم

علیه الرحمه

تو رخ نمونی از دست شد

ز کوی صلواتی نامی بود زنج
نهاد و شوق تو در دیده دگر
بیا رسانی سرست سائیکین سر
کسی بسیر از آدکی تو غمزد

و لے
برخواست نسیمی سز زلف نکار
چو زلفت بنده دم ز سر کوی نکار
و امانده و یاران سحر از خبری

و لے
تو نجب است بیا بخت بزم
فاطمه جوی از ترف پشیمان
در کنار چمن پای گل و سبزه
چون لب خط و ده سر و قد آن بزم
افرا کی کعبه جان مقصد را بجا

و لے
ما که خبر ایتیان اده پرستیم
رشته پیوند شیخ و خدیویم
بر نیر دریا کلیم و ار که پرستیم
با تو دم از اتحاد و شرط اوست

و لے
بر زد و در پیش قلعه رشیدین
خاکسار بر عشقم ولی از دولت
در و عشق تو در پرست که شود

اگر کجای تو خورشید بگویم
تو عشق تو در سینه زار بگویم
مگر چه غمسم از کار کینم
که دامن از سر عالم چو چرخ بگویم
مراسم و رسم عاشق و دانا
کا و در دینم سحری بوی بگویم
چندی دل آواره در آینه بگویم
در بادیر چون کرد پندار بگویم
خدا بود جسم شرابا که کر آمد

الصف
حیف باشد که ازین چرخ بزم
بنشینم و بچرخیم و غمخوان بزم
بنشای کل دل از و بچرخیم
تا بهره میر خوار مسلمان بزم
کر زلفکده و جسم برائیم
کفر بود که بغیر دست پرستیم
شیشه ناموس نه و تو بچرخیم
در دل آتش خلیل و پرستیم
توئی از ما و یک ز تو بچرخیم
شرط محبت بهما پرستیم

الصف
بر ترانده بود و بغیر بزم
بسم آن زده نهال چمن فصل و بزم
دوق آنجام نثار که میاد تو

کر تو چاره دردم که به نشود
صلح و صلح بیکو نهاده
مگر که سر برود و کز طلب بازم
بیا و آنکب شیرین بهما عجب بخود
تو خواستی بچرخ ز کار نشینم
در زلف تو هر شب بر تافتیم
مشکل دل آواره پرستیم
چون عاقبت جسم باطل در آید
در دهن می این خرقه نفی نکند

الصف
دشمنش بریز شو نیم دل
مگر چه در بزم مسلمان خرد و دانا
تا کی سبزه دانه و سجاد و دانا
که دشمن صرخه ادد دل اگر نرسد
همه خضر سر چشمت حیوان بزم
سوی که دو آوریم و ده زکی بزم
زنده ده جاننده دیکران و زبانی
آینه دل نقش خیز زودیم
ارده جهان رست هر که با تو بزم
شرک بود که بغیر یار پرستیم

الصف
بسم آن زده نهال چمن فصل و بزم
دوق آنجام نثار که میاد تو

اگر طسپ سی بود بستانم
کعبه ازین نشود عجل صحت
کمن بیا طلب سراسر است
رو دیار خوشتر از دیار کجاست

علیه الرحمه
بابا و مصباتا بهر مشغولم
در پای تو جانرا اگر کسان
در پای چشم آن که همسر ارم

علیه الرحمه
بنامش ای چمن خرم و خندان
مست باش و شوق بخت
با بصوت خوشم خان خوش
وقت آنست که در طلقه شادیم
داد خوانان بر صاحب دیار

علیه الرحمه
چون همه ملک استان تویم
زنده و عشق تو بود بوی تویم
تا که در آینه نقش رو تویم
با تو پرستیم و از دود کون تویم

علیه الرحمه
مست و دیو و جانان خندان
که باشد بجز از فضل و ادب و دانا
مرد و آب لب که بر باد ختم

سر بسایت خوبی بود چو کجی
بجو فرماد اسیر لب شیرین تو

و کله

دین تر با خوش حرم بکلی
تا ذکر از دست کس لی نریز
نه بهیبت نیست جز پریشان

و کله

ز بن آتش دین سستی بودم
مچو از کس ز خود چو آنچه بود
ولا در چنین لطف او سست
دل سخت زاده مانده ام
ولا در اول آخر جز او گیت

و کله

رو ز کزین جبین بهو ای کجی
باید تو در آتش دوزخ کجی
من با این نه بودم و هرگز
بر و از باز بر سر کوشش بود
با آنکه ذره ام من او سست

و کله

زان دو کیوی عسبرین دارم
صورتی خاصه با چنین
بچال تو در بخت برین
با که انی زمین بهت عشق

هر چه بر صورت زینا برین کجی
نه چو پرویز که قرار به ام

روز از ازل باب تو عهد بستیم

جز تو قسمم کافریم اگر پرستم
بسر زلف تو ایقرار بستیم
کو همه دهنده آفتاب بستیم
مدعیان ایهام زدست خیزت

که تر عشق کرد بر تو معلوم
که باشد هر دو عالم یک
عنان عسرم تاب آید
که آهین را نشاید ساختن
هو ابا قتی باقی اندام من
تو بار روح اقدس بهم آسانی

زلف بکشی کی خبر شور تو ای کجی
نظر بر مخان تا بمن هشتاد

تا بیه بر همان قرار بستیم

حلقه زنجیر زلف انصافم
فرخ دل نکشت رام بجانی
بلکه بگویشیم ذکر قامت جان
این خبر از نا بگو که بچرخ بستیم

اگر راه نبود می منکر عشق
بها چون باز دولت پر کش
علامت قست باشد از اول
نقاب کن ترس از چشم غایب
بد ریا از پی کو هر چه چو
همانگی اقامت اندرین بزم

و کله

از پا فاده ام من کس تنگ
کیدم و وصل از دیو عالم
کوفی که بچرخ کبک ز کوی
عسبم باز داده برسی کن
از سر هوای او زود گردیدم

و کله

راستی اینده پریشانی
عشق او را هفتل و دینم
کلی شوم بمنشین ابر منان
منیت کن خانه کی و جسم

روی نای که خبر باد تو از این
پاک چون آینه از زنگ خست

علیه الرحمه

بر سر زار ما چو کجی بستیم
بهمه آرد کی اسیر تو بستیم
خواست قیامت بهر کجی بستیم

علیه الرحمه

بنو دی از شراب وصل خور
نیایه میسکس در ساه بوم
صبوری کن لا اله الا الله
که از خورشید خاستن
که نظم من بود لولای منظم

علیه الرحمه

خبر کوی تو بجه و طه فردوس
ای دستگیر خلق نه با پی
ز آخر من دد کون بکجی
آن پای کوی که از سر کوی
تا حشر مست جام تولای

علیه الرحمه

ز آنچم زلف عسبرین دارم
تو منیدار عقل و دین دارم
منکه جبریل بمنشین دارم
آنچه در طبع من دین دارم

بسیار نیاز کی باشد
و ل

بر پیوند گفت از دو عالم
نخستین شرط را عشق تان
بهران ساز تا یابی وصل
تو بخت ده و ده کر پیای
از آن صفا به که کرید و بیا
طریق عشق از آنجو در یافت

و ل

تا دلم شد آشنای به عشق
غرق طوفان کشت بود در
بجای بر دم در نیزه شستی
حکمت ارض جو کر از فاطم
تا دلم مخزن الاسرار

و ل

شیخ طالب جام است در پی
روز عیش است پیاپی
کر چه از غم و دیار است بر تو
نوستنی میکند ایام ترم
تا که گریه ای از کج ایام
در سر تا کی ای شیخ پیاپی

و ل

از خانه بکوی خسرو است

منکه صد بند و چون بگردانم
نکند آسوده ام ببرد و بوزد

غم و شادی به چاورد کند
خاطر خود چو عین دارم

الف

از جان باید گذشت کفر و کین
که وصل از بهر خیر و شادمانی
مردی صفا تو جام و دنا
بر قصر آید رستی خاک آدم
که بنو و بنگدل از پیش و آرم

سلطنت اندک دانی نیستم

رو بکوی آشنایی نیستم

تا نمودن از دانی نیستم

رو بکج پادشاهی نیستم

مکن حکمت سرانی نیستم

رو بستان سانی نیستم

خیر تا قصر کنان چنگ نیستم

الف

تا جویم از اثر کج صماری تری

تا قیاحیل غم از هر طرفی کردی

غرق این بحر جفا نیست پای

تا بکراین دل دیوانه واری

خوشتر آنست بیانی دل باری

از دل غم زان به بطل کر این

که آب خضر زنده جاودان دانی

من چو اوستین خرم دارم
علیه الرحمه

چو شد بار لاف او پیوست محکم
اگر یابی وصل تو بکین
که با عشق از ازل را درم کرد
که در ستم سو زدم این آردان
که سرگردان بود شیخ غم
نشانید پیش ازین بود عالم

علیه الرحمه

تا وصل او جانی نیستم

تا ز حیرانی راهی نیستم

حاصل کنی کار سانی نیستم

یاد شانی زمین کردانی نیستم

دولت فرمائی یا غم

علیه الرحمه

یاد اگر رقص کند چاک تباری نیستم

خیمه عیش اطراف صماری نیستم

سپیدی ران ازین خیل سوار نیستم

زین میان کشتی خود را کنی نیستم

دست در حلقه کیوی بکار نیستم

تا ری از سلسله طره یاری نیستم

علیه الرحمه

تا هم زباده زنده جاودان نیستم

تا می ازلف دوست با بزمیک
 کو فر صی که خیزد آن که نیم
 با اینده طراوت کز آرزو
 و لہ

دین اول راه جان خستیم
 پای در میدان سربازان
 مازین پسر با فی غم
 و لہ

شرح ازلف ال از بزمیک
 عقل را بر بخیر کشم بکشیم
 فصل کل میرسد اشخ توان
 پیش چشم تو که ساری کز آن
 دلم از خرقه پر میر طول
 و لہ

باد و مطرب و رخت بخت
 می را از آزاره فردش
 و لہ

بر باد چرخ ز غایت شوق ای دل
 بر دست من رافت ندی
 در گوشه شمای آید اگر از دستم
 آن خسرو شیرین اگر لکن نبار
 و لہ

در زلف پریش تو دل خست
 و لہ

میر و قرار ز دل پیر و جوانیم
 کو عتی که رخت ازین خاکه نیم
 منت چرا بخت کل از بخت
 کز آن سیر کند از بختی

خند را از سینه بر خستیم
 گانه رین جا با بر خستیم
 بر فراز آسمان از خستیم
 اندر نیاید در دفا دار می

خویش را شمره با از بزمیک
 رهن می خرقه دوستار بزمیک
 و شیر و دم بهار بزمیک
 ربیخ ز دگر با بزمیک
 خیر از سر دوست بزمیک
 جام می پسر لاله خاری نیم
 تا ضرب افد و با بزمیک
 کز نیمه شبی غایب از زلف تو نیم
 گانه ز خورشید خرقه تو نیم
 چند می از بخود او سلسله آید
 بر سر زخم زلف منک سیر
 کا فاه و در سواد است بزمیک
 باشد کوش از دل خستیم
 پیوده بهر سدا آن خوشه نیم

کویند بوسه هشت کونگی
 برادر پرده از رخ و کشتی
 عید است ساقا ره معرک
 رد چون تابست شام بزمیک

از دو عالم با غم او خستیم
 خیل غم تا در دل بران
 در قمار عشق جان و دل
 با وفا بودی و با خستیم

بعد چند یک سر زلف تو
 حاصلی نیست جو در صند
 دل یوان که هر کز بخت
 چون در آفاق کنون
 پای میسنا بختان خستیم
 از زلف ساقی کچر با بزمیک
 خیل آه و روش نند درین
 در دورتر دوزی صد بزمیک
 از زلف سر سبایت آشفته نیم
 تا بیخ زلف بر اندل نام
 خواهی که بجز ترکم تا زنده بمان
 افاده همانا نامی بود
 شب منیت که خاک کز کونگی
 شبها بیل غرزه که غم تو

خوشر بود که در سوسن تو
 آطلو عید ملک تر و از غنیم
 تا رخت سوسن در که بر بخت
 علیه الرحمه

دفر قوی دانش خستیم
 تا فتن آورد ما هم خستیم
 جسد را در دست اول نام
 علیه الرحمه

خلق را از تو خبردار بزمیک
 بجز از زلف تو بهار بزمیک
 خدمت خانه خفا بزمیک
 در کند تو که کار بزمیک
 روی از خشت و یار بزمیک
 علیه الرحمه

با دگر کسیریم دلی بهر بزمیک
 زانفرزان بود یا که بزمیک
 علیه الرحمه

و لعل شکر غایت شور و جزمیک
 ریحی کند لعلت بر دید بزمیک
 بنشین بر خاکم کز بوی تو
 بودی بر سر آن زلف بزمیک
 علیه الرحمه

اکنون بوی منیت غم که بزمیک
 و لہ

مهر چو زلفت کرد و دازد و بخت

وَلَا

بخشای که ملک نیست محرم نیست
سخت نیست آنجا هستی این
درین دوزخ که آید محرم نیست
بزم باد و درخت آن مجال نیست

وَلَا

عکس خون جگر ابریده اند
با سببان از سر کوشش جان
آخ و زلف تنی انگلیس دایم
ساربان تفسیر زبانی
من از آن روز که تپک کرد پند

وَلَا

صبح عید است و هوای گلشن
کرش چرخ بکام است می شکام
نفسی صبا شد دم بخوش
عشق از سر بند و در صف عشاق
من بود از دنیا به دور و زلف
از کم و بیش شکایت که خوش

وَلَا

یوسف را باها که گشته بود
آنچه از سلطان عداوت
را و عقل اندر پایا زین

نظر فد که لب تشنه اند از چینی
از طاعت می سالها طریقت

که ببرد ز من بنوا در آستان
که خوش از پی نیش است و جان
نبردش باد و دوزل بر خشم
که کس بخشد فاضل خند
چنان ببرد علی غم زهر چو
کی بوی می کلدی خواش
ز آنکه درویش و امید سلطان
یعنی کفر و ز اندیشه ایام
که سراغ دل محبت ز پان
همه شب بسجی سر بکران
دروغی بشم اگر با می

داغ تو بهود و نبردیم تو
بر خیز که چندی بر بسج
در انتقام که بادوست دوست
باش غره بمر سپهر دست
عجب اگر آتش نه بجز در
کمان بر که نصیحت پذیرست
که از قیاسم سپید صحران
با وجود تو بد زخ خودم جان
ایدل زین کون باد نهانی ش کن
بمن ایضا حیف نظر کن
خضر اگر راه سکه نه در
دل حبیبی بیا در غلظت
حسرت کوثر و اندیشه زین

الینا

چمن از فیض بهار است چو قطره
قند مستی در بند آفتاب
نار بزد بود شعبه از آتش
اگر از چشم تو چار می
چرخ خود است درین عالم
ره سوی سرچشمه جان
تا دل اندر غلوت او را دیا
بخت روزی شد جوان گرد
زرف دریا می که در وی

کافی چو بخت ز کمال ابرویم

علیه الرحمه

دشمن نیست در آینه رخ
که چرخ شعبه باد است و در
چیز که آتش می بخشد که عطف
از آنرا که بختی ز کشت

علیه الرحمه

حسرت حور و تاباک زین
خبر از محبت کوشه زین
که دل سوخت و دود و کوان
کو پا من خبر از خسته جان
من دلی نیز در پنجه پست

علیه الرحمه

می گفت یار بر حسن کاکاش
نرک می مفا صده لغو و بس
ای برادر نشو طبل نهان
میت پروا این شد که بزم
همیخ در مان پذیرد و عدا
مرد و نپار تو سخن گرم و دل

علیه الرحمه

آنچه نماید در کمان آن یاسم
نکستی چون پر کغان یاسم
کشتی بکشته زنگان یاسم

هوای من دل شوریده سیه ببرد
 چونیت پای کز زانکشت عشق
 نه من نامروزش را تو دل دین کرد
 در عید عسر کردم بس نامزدین
 بر کسی را چون زلف تو پرستیدم
 و له
 آبل حسرت نظر مشکین دارم
 پرورم شاخ کلی را بجز آن
 بدو زلف تو که نشیما می داری
 باو چون دین و زلف تو دارم
 و له
 روزی نماند که خاک که گذیرم
 عقل ایدل حجاب راه تو شد
 با همه مفصلی بدولت عشق
 چنین بجز غم بهیچ
 دوست آنجا که پرده بر سر
 ایدرین از جان عزیز می
 و له
 هر شب عهد با دو غم زخمت
 هر طرف سرگشته بودم و غم
 درو بودم تا که بر من عشق
 ملک دل پر خستم از خیر دوست
 از زوال تو دیندیشم چرا

بر عشق چو فرهاد جان شیرین
 و له حلیه که از حبه
 جان فدای هست آنکس که گریه
 کفایت از چهره نظر مشکین کرد
 اندرین سلسله دل اوج جانین کرد
 زاهد شمر چو سبزه مست مراد
 خونخو زدم که بوسه غایب من کرد
 یک در دل اندر از عارف کلین کرد
 گفت که بدل ز حال جانین کرد
 نه سر سبز نه حسرت نسین کرد
 بربت ساد و رخ و یاد کرد
 تا بان آستان شب که گذیرم
 بهیچ تا حجاب او بدریم
 کنج معنی و محسن ز نیرم
 که از نور طبعان بیزیرم
 سر بپایش بنییم و جان بپریم
 مینت تا پیش دوست بخشیم
 جان فاش دهم وصل جانان بپریم
 تا که سودا وصل جانان بپریم
 تا ره سوی گلستان بپریم
 دره را مهر درختان بپریم
 تا ز شاه عشق فرمان بپریم
 تا کمال خود بنقصان بپریم

بسی مقید ترکان با سوگو
 و له حلیه که از حبه
 ایدل از کشته زیدم و از زهر
 رخت بند ایدل و آواره ازین
 سختی خواست که با دوست
 او مر لعل و من و او را بفرست
 تا هوای شکرت در دل بپاش
 کرم اشخو ز بدن بردار کشت
 شور خردا که از شکسته شیرین
 هر که دارد بچکان نه بپشت
 همه دانند که کیش من بچکان
 روزی آخره بسوی پاکیز
 همه شبانفسه و غلط
 خاک را بسیم و از غایت
 شرط عشق این بود که درو
 بدو عالم حقایق او بپسیم
 میکان مست جام بپسیم
 جان چو داوم بهتر از غم
 روزگار می با کدانی غم
 قصه یوسف من بشو کن
 تا که رختان کوهرم که غم
 رقت سامان از کف نمیزد
 خون پی لعل خشان کی غم

نه بخت آنکه کردار ترک فروزم
 سرور دست که خنجر بشیرین
 که بسی بهد من سپهر و یار
 ترک شیر از عشق بت فروزم
 باغبان جز از عارف کلین
 طالب آتد ترا
 یکیش نیست که سر بر لب لعل
 بجها با سپهر منی فروزم
 صبر صد که بکن از آن لب شیرین
 دین من عشق تاباست از آن
 طالب آتد ترا
 آنچنان دان که خاک بگذریم
 همه آفتاب سحریم
 انفسه خردان با جوریم
 جو دشمن کیشم و غم بخوریم
 بدل جان بلای او بخشیم
 با همه مت چشم آن بپریم
 طالب آتد ترا
 تا ره بر کج سلطان بپریم
 همیشه در چاه فرزندان بپریم
 خویش را بر تاج خاقان بپریم
 از سر زلف تو سامان بپریم
 مگر در دل صد خشان بپریم

ولایضا	تا بهایستم دل نه زلف دست رفت آن یکدگر منجد بجز آنک تا نه بهر اه خضر دخت فلک تا ری از سلفه کیس و تو سلف میش خورشید چنان نامزد با معجب ده چهره بستم و لایک هر غمی بر کافیه نجات برم ره توحید ز اطمینانست یاده از دست یادمیست	روزگار خود پریشان یاسم بهر آنکه ز خورشید حقیقت نه ایک آینه دل از تو بود کن ذات تو زانده شعله یاد خود تو دم از شعله نجات در شعله کجاست چو که آنک دستار از بریانیم نجات روشنی می پذیرد ز سحر حیف باشد که باطل بماند	علیه الرحمه	علیه الرحمه	علیه الرحمه
تا یکی در دسرا ز ابل مندی بک رو بهر چشده چنان حقیقت نیر محل چو رچو رمنون شب یاد خود تو دم از سستی غم کیش عشاق خود آرای و خود حق چو کافی نجات بود در حال غیر حق هر چه بود ممکن از سستی	با که چو کز دست در جان که از ایشا لکجه درون پریم نهاد مهر تو بر جان و منبر بهره دینه عشق است معنی عنان صبر ز کعبه در میل ابو الحسن خلف دور مان که وصل رویتو خوشتر بود دلی چه سود که در دست نیت چو با خیال خطا دست از چنان اگر قبول کند پادشاه و دام یاد زلف تو داشت چنانکه	اگر تربت من بکیزی بدین یاد رویتو در بوستان چو عشق آب گل من بیکدگر محل بود که در آن کعبه خاک بخون من آلوده و خنک که باغ نزار بود اندر هیچ او بدوست بر که شکایت در همین کعبه زلفت نه من گرفت بیاد آن شکین زلف نجات نه زانده نمیدشت آنکه گوید بیاد اگر برو جان دل از تو	علیه الرحمه	علیه الرحمه	علیه الرحمه
و که ایضا	نم که سوت یکباره عشق تو که میام تو جان یافت نه حاشم تو اکنون کشت زلال مدیث عشق ز من چو که شیش بوند می غم را هوای زلف	نیم زلف تو آرد بر خنک نود میل تماشا می لاله نسیم سرشت مهر تو بر جان و روح بر آید ارشد عیان زلف نسیم اگر بنودی در پاس مهر تو	علیه الرحمه	علیه الرحمه	علیه الرحمه
و که ایضا	پاکه در دمت جان در صبر بکام سیران میتوان رسید عجب ارا که سبزه رود از خاک تو انکرفت جبهه زارها شمع	نه انم که من از دوست برگ که در کند تو باشد بهر که به با می شعله یار و زخا کلی ز رحمت ایشا پانده	و انقدر غم	و انقدر غم	و انقدر غم
و که ایضا	دل مپاد تو اندر وطن نیاید قرار جان من اندر کج زلف تو شمع انجمن عاشقان و من	که خاک کوی تو هست از ازل که بوی جان بشام آید از زلف که از نسیم تو جان زنده میشود	و انقدر غم	و انقدر غم	و انقدر غم

در این جبار که بر سر کار تویت
کنج صومعه خفته دلم زود

وله ایضا

بجام دشمنانم کرداده خورشید
بشارتی دجنت می بار کز خورشید
چو می پرستی نرسد کشتن جگر
بکشم از کشت جان نذا بجا چه

وله ایضا

ندانم که بزد و دایع دین کند
پا و چنبرم کن که در طاعت عشق
خدا بر افشان زلف خود
بجای شمس سحر بار دانی

وله ایضا

من خراب سستی بوش از نیام
پا زلف تنی از حرم شد کسب
اگر چه نیست ترا عهد پایدا
بسی بر ز پرستد آفتاب دوست

وله ایضا

بچدل خوش گیم و خوشایتم
بر سر نه سپهر حیزه نیم
عطر اخضم و عشق رایایم
تیغ برفس ق غول زده غم
دعوی عشق و لاف زدن

پار یاده که من سینه زود گیم
پار یاده که من سینه زود گیم

چنانکه غمزه ساقی ز جود عشق

که من سینه زود چو چشم زده
بگویم آنکه جاد و دودش مرده
چرا نهفته خوشی کنج صومعه تو
کشد و لعل آبسته گفت بچو

شبی که دست در آغوش آن پری

که کز کج و روم سیل نکر دایم
ز دوست خجرم تا زود و دایم
که زخم دارم و از شکرت زده
قلم بدست ندادم که فی شکرت

ترک داده بمقی نر از محمد دستم

ندانم آنکه که جایه داد روزگار
ز دیم بجله ز ناز دست بستم
ولی بهن تو من پیا را بودم
شبه نقاب آهن که من بستم

غم جانان اگر جان مخیرم

که نه بر روی شاهان گیم
دین و باط دد در چو دگر
خیز را خسته و دودت شکیم
خاک در پای سپید دایم
صد دلیلت آنکه ای سیم

بیا و عهد کنن ساقی بخیلم
برقص دین خسرو کان دوان

عجب مدار که آتش بخیزد دینم

چه پرده بوده اندم تو ای چاکر
اگر جعفره زدهم رو بچو و لیکن
بهشت خانه نوز و فیض از تو
ها چو سپید و کاسیت کار میوه

کنار پر زود خورشید سحر دایم

بسیز آتش در دین آید در عشق
بخاک پای تو کس خیزد زنی سحر
تو هر چه چو رجا پشتر زده
وصال سیران کر با سیم

ولی چو بوی گل آید نه دینم

حکیم عقل نهانی چو را عشق غما
کنو که عهد بریدی با دایم
خدا بر امشکن عهدن که گفتی
خدا بر یاده ساقی همایون

در بر اهل عشق بی لایم

همی حامقان که بسوچ
حارس ملک خسرو نیم
ناخ شکر که ما می سیم
بچین ربه پیش اهل نظر
خبر هر دو ان منزل دوست

غم جان سبب ز دل یاد گیم
در آن سبب طالع منظر سحر گیم

علیه الرحمه

دمی برده شیر زند که پرده بسوچ
خالدی که سبب است باطل زده
دهید اوست در بار بوسه
من آن نیم که جوانان بجا سپید

علیه الرحمه

ببین که در در عشقت چهارم دارم
پیش تیغ از شوق جان بدارم
دفا و مهر بخت پشتر دارم
زاشک سرخ و رخ زرد سیم

علیه الرحمه

بیار باده که گویم که دل تو زده
بر داسیرد که جو که من زده
کستم از همه کس تا زلف تو
بر اهل که من امشب شوق تو

علیه الرحمه

روخت پروان ازین چنان بیدارم
پرو شمع سید بشیم
رایت فسخ و آیت غیم
بحقیقت چو خاک ر بکندیم
از دلان جو که بچنبریم

کشتی خورشید بحسب فنا
 با رخ و زلف دوست شام
 و لایضا
 ماه در عهد تو بماند دعوی
 باز چای یک راند در میان دلی
 دل آفاق چاه رخندان بدر
 که پس هر یک بجوای زخم آتش
 تا که در دقت جان و دگر شام
 چه فتنه تو که بر لبه تو نشستم
 بدست باد مدد زلف و دگر
 ز کوی دوست یار ای کرم
 ز دره زان کبریا بهر آن
 و لایضا
 قسم بر تو جاناکا جمال تو
 اگر خموش شوم غم تو که در شوم
 نه مرد بزم تو برون مسجد
 چه قطره که بر زود اوج او
 و لایضا
 بسکه اند خورشید حیرانم نمیدانم
 که غمنا کوئی که رب جانم نمیدانم
 که چون بهشت گاهم که غمنا کوئی
 که همچون گل شکفته که غمنا کوئی
 که در نهاده شوم که غمنا کوئی

اندرا نکند و ایم و در چرخ
 مجلس اخرو ز زهر و در چرخ
 کبریا و غم که کشت غم
 در کینه شبی بوده در غم
 دمی کاشن نمیدانم
 که سر زلف نو در دست
 میتوان افت سرگشته ز غم
 که خوشتر است و حال
 چه شود که در محض تو
 که سحر کنی خاطر پستانم
 که باز زنده شود جانم
 خلاف من که من از غم
 نشان صوم از من تو
 بدو سستی از گناات
 و که حدیث کنم با تو هست
 میگویم در غم حرف صفا
 چه نامها که لبم فراق او
 اگر رسید بهایر به چرخ
 که فرم کرم سلطانم نمیدانم
 که آدم کاه شیطانم نمیدانم
 که کمال او که نقصانم نمیدانم
 که چو بلبل غم نمیدانم
 که دانا کاه نادانم نمیدانم

لطیفه را نه دستگیر شو
 در طریقت بیای دوست
 با درت میت اگر بن دکان
 جز نشنیدان روغن آرد
 دستپا ری که غم نمیدانم
 شور و شین بطلب دل
 فاش سازم زها قصه خجاک
 بر آن سر که کاستین فرما
 چنان بچشم و دل بشناخت
 حدیث حشمت جانم
 بکوی عشق اگر صد هزار کوه
 بر آید به از دره زان
 معین میکند و خاک پای
 مرا بخود و مرا داده دوستی
 نشان پاکی و آوازی درین
 هزاره خجسته در دلم
 چه نامها که بخون جگر او
 ز غمنا مردین شده به نیت
 که عزیز معربانم بر سر عزت
 که که خادیم جانم نمیدانم
 کاه در دم کاه در غم
 که کس که کرم کاه که کرم
 کاه به چون دانه ام خوی مرا

شکل از این میانه جانم
 شرط عشق این بود که جانم
 علیه الرحمه
 که من سوخته پروانه این غم
 بر سر کوی من خرد زانم
 که ازین مرد همسنگ غم
 کرد و همایه دهر و لهر جانم
 بختی که ی تو از شوق خفت
 که ره بخود کاه فرود شام
 که من چو خضر نه جویای حیا
 غمان نه بحسب درواز باز کاه
 چو بهر بی کند خضر در بابانم
 علیه الرحمه
 نه چو شایه ز لطافت چرخ
 که من بجهت رندان کاه
 ز کلمات و معالک کل کاه
 چه جابه ناک ز دست فراق
 علیه الرحمه
 کاه چون یوسف نبی غم نمیدانم
 کاه از تن کاه از جانم نمیدانم
 کاه و کج و کاه و ثقب غم نمیدانم
 کاه و مور و کاه و سلیمان نمیدانم
 کاه به چون ماه خرام نمیدانم

که در بزم خرمندان
که ای کوی ریشت
ساق کل که در بهشت
دور و دور

که مجسم کوی با غم
که تپای بزم سلطان
که خندانم ز دور
که در روزگار

که خیر ناکارم که میران
که خندانم ز دور
که در روزگار
که در این کادش

که در بزم کاد
که در این کادش
که در این کادش
که در این کادش

حرف التون

وله
از ساعی و زلفانی
از زلف سیه بکشا کوی
در چین لوف ای یافتن
دکشتن تا کی دود
یا روی منه و کبیر
ای صبح صال از پرده
از عشق پس بساطی

افشای غم ساقی یکن
خسب کجایک پروانه کن
خورشید پر در سکن
صدافه چین با قافه کن
شیش کش دل کید کن
یا پای طلب پراکن
روشن شب بی شمع کن
زان فیه جان پروانه کن
بر در کش آفتاب

خون دل غم در سکن
تا کس نزد در کوی توره
بر جای کهر ای شکسته
آن سبزلان بر دایره کن
از عشق طلب اسرار کن
چون صبح صال نبو جمال
بیراز لے بشو زلف کن
شعر خوش تن بی جان کن
جان را بگذار تن را بکن

قالب اندر واد
سیکان که اندر سکن
یا قوت دان در سکن
خورشید عیان از سکن
علی از دم او این سکن
از شرم فراق غم کن
با مهر دل علی حسن
از لعل لب حایه سکن

وله
بخت نمود آبی ز دشت من
بجز چشم کس از مردان نمی نم
باب چشم حیوان کی الفت
شکر خراج ز نظر او نه و آفت

لبیکه قطره آبی ز دشت من
بدست خضر اکرا قدش من
اگر بزند در آفاق شعر کن
بجاشده صحایر و می کن
پاد خرقه را برین سکن
دخین طره بجای از سکن
نه آرد وی بهشت نه یاد کن
بدوسته علی که جهان شود کن

لبیکه کام شیر شود وی حکن
بدست و صباد اذلفت کن
بکفتش دل دیوانه جام کن
ز عکس ساغری بزم بانو کن
چمن زبوی ریا چمن کن
ترا که سلطنت و حسن کن
قلندران جهان غم و دود کن
مرا چه باک که میرش شود کن

فغان ز جور و خجای تیر کن
که تاب صبر ندارد دل کن
که بپندار کن خطا و سب کن
بنا بخت که در بند زلف کن
تو نیز خجلی را بهشت و کن
کرشد کن فاق را خشن کن
بکوی شهرها خویش را قلند کن

وله
بجای عرا ساقی استغیث
بدست و صباد زلف کن
دستمال کثرت است میده کن

چشم خورده اگر شالی کن
زهر جید ریود و جان کن

نقشه مهر علی درد کم کن
چگونه غم خورم ز غم کن

حلیه الرحمه
سرشته حب علی با کلام کن
که بدعت ولی حق نوشته کن

دود و پاک نام دود و پاک ز غفلت شب بزم و پاک و پاک شمارست یه دولت هفت	دود و پاک نام دود و پاک ز غفلت شب بزم و پاک و پاک شمارست یه دولت هفت	دود و پاک نام دود و پاک ز غفلت شب بزم و پاک و پاک شمارست یه دولت هفت	دود و پاک نام دود و پاک ز غفلت شب بزم و پاک و پاک شمارست یه دولت هفت
وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا
دلی کسخت تر داری ازین بر نیانی رخت آشوب غوغ به جامی از آبهای گلوش	دلی کسخت تر داری ازین بر نیانی رخت آشوب غوغ به جامی از آبهای گلوش	دلی کسخت تر داری ازین بر نیانی رخت آشوب غوغ به جامی از آبهای گلوش	دلی کسخت تر داری ازین بر نیانی رخت آشوب غوغ به جامی از آبهای گلوش
ترا ای یه اسیل از سر پرست مجر رسم وفاد و مهر از جف همارستی کمر او را دست	ترا ای یه اسیل از سر پرست مجر رسم وفاد و مهر از جف همارستی کمر او را دست	ترا ای یه اسیل از سر پرست مجر رسم وفاد و مهر از جف همارستی کمر او را دست	ترا ای یه اسیل از سر پرست مجر رسم وفاد و مهر از جف همارستی کمر او را دست
وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا
با هیئت رخت که هست و می از یاد و دود و دیت طوبی سنگ از تاف آهن شود و می	با هیئت رخت که هست و می از یاد و دود و دیت طوبی سنگ از تاف آهن شود و می	با هیئت رخت که هست و می از یاد و دود و دیت طوبی سنگ از تاف آهن شود و می	با هیئت رخت که هست و می از یاد و دود و دیت طوبی سنگ از تاف آهن شود و می
از تربت لبی عجب نیت خاتم نبش اعلت آرد من خود نشنیده ام که هرگز	از تربت لبی عجب نیت خاتم نبش اعلت آرد من خود نشنیده ام که هرگز	از تربت لبی عجب نیت خاتم نبش اعلت آرد من خود نشنیده ام که هرگز	از تربت لبی عجب نیت خاتم نبش اعلت آرد من خود نشنیده ام که هرگز
آباد کند سرای دل را	آباد کند سرای دل را	آباد کند سرای دل را	آباد کند سرای دل را
وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا
عقل دیوانه شد ز غفلت روی مینا و عقل شسته سر پر منظور پای دارین	عقل دیوانه شد ز غفلت روی مینا و عقل شسته سر پر منظور پای دارین	عقل دیوانه شد ز غفلت روی مینا و عقل شسته سر پر منظور پای دارین	عقل دیوانه شد ز غفلت روی مینا و عقل شسته سر پر منظور پای دارین
وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا
پای بخت تبارک جسم رخ برافروزد و ز بخت حسن جنت بیرون برون جهان شود	پای بخت تبارک جسم رخ برافروزد و ز بخت حسن جنت بیرون برون جهان شود	پای بخت تبارک جسم رخ برافروزد و ز بخت حسن جنت بیرون برون جهان شود	پای بخت تبارک جسم رخ برافروزد و ز بخت حسن جنت بیرون برون جهان شود
جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی	جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی	جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی	جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی جام می کش تا بشاوی
پای بخت تبارک جسم	پای بخت تبارک جسم	پای بخت تبارک جسم	پای بخت تبارک جسم

دل تو سخت تر بود از این	آیین از آه من که آفت و	کج انده مضرب کرده وین	خشم او بای کرد و این
تافت از م ز مکر و نورسن	کی دل تنگ من ره بخواه	یوسف دل اسیر جادوین	خند جان عسیر ز راهی
چه غم از دم میزند دشمن	تا دوزخ دوست مرستم	دلف مشکین چون صفت مشک	که نخواست به کشتن دل
عز از دل برد و بویست	تا لب بلبلان قدم مرا	می داد ای اندوه است و	حزن دانه درامی است عالج
که جوان کردی از نصیحت من	غم پیبری خور بیا که	از می صاف ساق خود کهن	نزد از باد و شوکر زین شو
که بخور شید بهت استن	زان را بستنی بهیازد	تا آید زبند و زادن	همچو بستن سر احمی
ساقی سر و قد سبزه تن	مضطرب راه روی مشکین	جان فتنه آید ز باد و	غم ز دایه زنده گمش
شاد عالم ترا بود دامن	گر آمان جونی از جاسی	تا که از دلف او ترا سخت	سخن ترن بود چو ناله چین
شهریار و جعبان پادشاه			خسر و عهده صرا دلین
در همه فن چو مردم کفن			انجوان بخت خسرو یک بود
دوست خود هر دو عالم را			دقا و حق باید دید دل با این
که بسوزد دوستان را چو دهن			که شامی خوشین فایز آئی کرد
تبع آلاء الله را نفس کار خشن			خیرا در سایه طوبی می کوشم
بهشتی تا فتن توان دو عالم			کیف از مضامین ای سر بسوزان
که توان کین کرد کرد			چو خرقه کبازم با تو خواهم

وله علیه الرحمه

باشو دست از دلم ایازم	خیزد می از آن سوی فلک افق	خیزد می از آن سوی فلک افق	خیزد می از آن سوی فلک افق
بنده کائنات از فرمان سلطان	حیف باشد خوشین با جان	حیف باشد خوشین با جان	حیف باشد خوشین با جان
شرط و عدت چیست تا در وقت	تا یکی از دو رخ نفس بکشد	تا یکی از دو رخ نفس بکشد	تا یکی از دو رخ نفس بکشد
که ز انجمن نثار چرخ اوفد	تا یکی در شعله غم خویش افق	تا یکی در شعله غم خویش افق	تا یکی در شعله غم خویش افق
میوان بر خفا کیومی آن بر	در ساطع دوستی ز محبت	در ساطع دوستی ز محبت	در ساطع دوستی ز محبت
حیف باشد کشته با کجی فتن	نه در جانیست در زان آن	نه در جانیست در زان آن	نه در جانیست در زان آن
خجانی یعنی درد و رگیت	ازین بار گران آسوده کن	ازین بار گران آسوده کن	ازین بار گران آسوده کن
که را در حال نصیحت دید	چه جوئی ازین آلوده	چه جوئی ازین آلوده	چه جوئی ازین آلوده
که با جان محله او پیوستن	که افتد ناکه ان شهنش	که افتد ناکه ان شهنش	که افتد ناکه ان شهنش
که دارد قشبی زیر دامن	که خانه شسته باز شود	که خانه شسته باز شود	که خانه شسته باز شود
بچشم شیر آهوا ساختن	که جان آسوده گشت و گشت	که جان آسوده گشت و گشت	که جان آسوده گشت و گشت

وله ایضا

کمر بازی کوی عشق جان	بکیو خرد و سب و آه کن	بکیو خرد و سب و آه کن	بکیو خرد و سب و آه کن
که شد در بر بایان زمین	ترا کرد امن پاست	ترا کرد امن پاست	ترا کرد امن پاست
که با جان محله او پیوستن	چنانم سوخت برق عشق جان	چنانم سوخت برق عشق جان	چنانم سوخت برق عشق جان
که دارد قشبی زیر دامن	فرد بنده لب انکشاری	فرد بنده لب انکشاری	فرد بنده لب انکشاری
بچشم شیر آهوا ساختن	بها امروز بایدش به دجا	بها امروز بایدش به دجا	بها امروز بایدش به دجا
که چون صندل آتش ازین	وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا
که چون صندل آتش ازین	مرا عشق از دل شد گیسو	مرا عشق از دل شد گیسو	مرا عشق از دل شد گیسو

اسیر زلف آن ابرو که دانه
بزم عیسری نهی که بر دم
نهان در مشک داری و تاب
دل آن تر نهانی که زلفت
و که دین دلی در دست بکش
از آن ویرین شده بار خوار
ز دور روزگار و کرد و پیش
بکش مستطین طره بر چین
خون دل را برین کار که حلا
دل را بنود از خشم زلف تو
بوی دل یو با را از خشم برف
ساقی غم درین دلم حلا
جامه به از آن می جان کش کار
آیین من بر دزد لا عشق بخت
و کله العین
خجسته بر عشق شد کینه
من نمودر بستیج تو کیستم
حلاطت شو و خوشم اندم نکار
سر زلف او هست بخنده با
چو صغان کسی سوخت او را
و کله العین
تا کی ای دل سباب جهان
چون تو از کس مخرج دریا

خاشاکه تا بان زلف مشکین
کمی خون در دل عشق
عیان بر سر و داری و بخت
کجا جمافت از جام بخت
ریش کردی تو نهانی از این
به و جامی بیا و عهد دین
دلی دارم و جامه با دین
و کله العین
خونی که بر نری تو از این
کجاست رنگی که شود از این
رسم است که درین بخت
از ده و دیرین بر این
کرگوش تا دم دلی دارم تو
کر زلف از ده هب آیین
دل بسجوا بر کن از لاش
چه سازم و لا قسمت این شد
که بستم عییا از زلف مشکین
که خوشم بر نری ز دست بخت
که آرا محاش بود باخ
که زار بند از زلف بخت
اگر ایمنی جوئی اندر دو عالم
آتش باید درین آلودگی
شک چشمی ان پنج خنجر

نکار از زرد و خوشم بر نری
بسی خون میخورد آن بخت
چرخ گلگون کنی از با دانه
بیا لیم جو آئی زلف مشک
بجزه از زلف شیرین می
بوی چو نتو بر نیانی نکار
نه شانه ما مجنون عشق
و کله العین
رسم دل دینی بخت
آشفته شود زلف تو هر که
شد تا زده عشق مرغ جگر
فرد کس شو دانه زلف مشک
کامی چو نشد حاصل ازین
آشفته نه شانه مرا تخم کید
با خاک نشینان در مشکین
من آرد زار دین آیین کند
اگر دوست جوئی خوشم دین
که از این زلف تو یا بدین
از آن لعل شیرین اگر کار
ز خاطر بردی حسا هر دو
بزن دست برده این آتش
لایا سر تا سوزی خوشین
سلطت در فرجی هستی اندر

خدا موش که شد عسید
که بر کل بسکر دد آن کلین
کمی از خون من سر بخت
کمن محروم و زلف تو مشکین
بسی خوشتر بود از جان شیرین
نابند در همه بخت
تو در عالم بسی داری محبت
تا محبس بر شود از غالت
از بسکه کند زلف تو نهانی
با طره مشکین تو حال دل
شور دل فریاد و بهشت
مشک شود از سنبل و باغ
آن به که آتش نهم این خورشید
سوریه نه شانه مرا زان
و کله العین
که زار بستم از زلف برین
که خوش نیش است با کج نین
نیار و دگر کاروان نازنین
چو فریاد دل بر کن از جان شیرین
خدا موش کردی که عید
و کله العین
کی تو نکردن چو شمع انجمن افرا
وصل در بجران بیانی بر دین

کور بخود انگوشتان سازد خواجه
تن بنده زو را نشو سوزی از ملک بستان
چسیت دانی شرط عاشق عشق
از خیرین کمور دم عاشقی کرها

وله

با همه قوی و دانش تو سرگشته ای
مردمان غم میسر باغ فردر درین
ساقیا فصل گل آلوده گلگون
خسرو غازی تو چو پشته اصفهان
بعد چندین باره دیدی آخرت
که مسلمان نباشد و عطا نصیر
در دیار دل نباشد جاعلی را
که بدست عقل نبود و این عشق

وله

ایک داری هوای دروین
خرد دل پاک جان تو درین
از زل انسه یه ایند
زیب غرض و ملازمت
نیک هسته از آینه دلشو
خوبست سرشیه

وله

با نغم شیش ای بهنشین
چو چین لاف کشتی بچین

چسیت کوری در دو عالم تو
خویش از اصل جو خنده واد
رخ چو گل از دهن کرد حج سرخ
چسیت بزم عاشقان سردار
ای پادشاه تو خرم دل گین
تس عشق تو سوز دیر بزمین
روی ز نیلی تو باشد باغ فردر
را نمی دین مدا و اگر غم

وله علیه الرحمه

از به کافر بر سر کنی
خیزش می ز چون عشق عالم
کی تواند سرخند بران
گفتش جان بهار از کشتی و

سریفشان پای درون
مهم کیست نمای درون
بردو عالم برای درون
دم غرض می درون
تا پای صفای درون
حق بود خون جگر می
دنده زاب جایت خفته

علیه الرحمه

خطا باشد حدیث از پیشین

نفس اگر ارم کرد و کجای تو
عشق و سوز در دجوش تو
کار مرا نیست جان دادن
چسیت دایم ز دوشی بهار
خاک پات تو با می چشم عالم
با خیال لاف و حسرت تو
گر نرود سبیل سرین بیکار
مطرا شب بزم جبر و ملک قاب

بسته بر بخت عشق نام آور
یکیشی خواهم که در زلف تو
آنکه از هر گوشه بچسبم
تشته سیرانده از خیمه ای

برسم بیکای بیک سوز
که بنیاد شرک بخج عشق
بر که راجائی و مکانیست
آنکه درش فرون بود زهر
دست قدرت لوای تو
خاک را کیمیا جان سازد
دنده از خاک پای درون

از رفعت توانی باکم تو
با کی تو کامی خودی خود
نورق بهت بطوفان طرا
مشکلات راه را بر خویش نشان

علیه الرحمه

بر کل در شکسته سبزه
زلف رخسار تو باشد سبیل
شور در عالم گل از کله شیرین
آنکه باشد در حست او و در
بر سر سودای جوان
تا بازوی تو با بیک
چون کنم کرف را شد
راستی که کند تری سوختن

علیه الرحمه

چون شدی آسای درو
دست خیر کشتی درو
لا مکانست جای درو
هست کمتر کدای درو
شد چو بر پا لوی درو
آفتاب عظمای درو

فی المکعب

که کرد اقامت شمع بالین
کند دل بود از لاف بر چین

دل تنگی کا درد آن رفت کن
و کہ
عقل در زلف نریزین بخت
چاره جو عقل استاید از کوی کز
کفرم از تیر رویا بم کرد زلف
من بقدیر از آن اید و از زلف
بادلی خوینچ جام از کوی شام
چند اند و جهان می خوشای
سیر جم شوکت منوچهر فزاید
پنهان می کار زلف کرد و کبر
من محبت به تقدیرم زلف
از د چشم مست اید و زلف
عهد کردی خون من بر روی
چون بود قتل الرجال امروزی
منی آثار حدش زمان ستر
جادو ان باری پیش جهان
تا نقاب از آن چهره کنای
پاد ساقی جود از آن می
چو زلفا هوس وصل افکن
بجاشفتن سر سپردت باز
زنگی بوی محال نیست عاشق
پاد پاد چون شاد و ترشح
کجا ناصردین شاه که کج

عقل شرک خویشان میدو داد
دوش کوی آفتاب کرد و دل
و دهم آفتاب کی بخت پرست
خود داشتیم کزین رتبه سیر
ایستاد افی الکونیا رفته
چاک در برمستان ناله
سیر در زلف کرد و کبر
بر خرد مندی بود و زلف
کس نکران خضای خون
جان در این خیر باخت کرد
بعد ازین غم ره خار و زم
میان حلقه زلف و دیو و جن
شرر بجز من چه سیر و آرد
بقدر حو حلاوت لغو و کل
چو دوست دست دایم
اگر تو عاشقی آتش رنگ بوان

تج اگر زنی سیرا که دم
گفت مکر زنده از سیه و تاج
و دهم آفتاب کی بخت پرست
خود داشتیم کزین رتبه سیر
ایستاد افی الکونیا رفته
چاک در برمستان ناله
باد و صد سیر زلف و کج
کس نکران آیدنا سیر از کوی
ایدل را نیکه پیش صورت
هر که اپنی سترای هست
رورگ را که کون مطیع شد ایدل
شاهد رساقی بابل در بخش
بر آرد لایب بشی زرد
زلف خویش دست صبا
بجوش پاد اگر خانی زجرم
بعد از زنی هر کوی دایب
و که علیه الرحمه

داد و دایب سیرا که دم
عبد الرحمن
الفت لعدا زین با بیک
بواجب سیرا که طفلی مریز
روی مهر الا کون از خون
عجی فی ابل و دایب سیرا
عقل در زلف پر دیان
بمان در بند فرمان
کرتشای و خرد حاضر تقریر
رشته دولت کون در دیر
انکاد و نمید اید و کج
عقل در دایب حیران
سپهرار می کار زلف چو زجر
استان بوس منوچهر جهان
شش دیوان خوش در جهان
زاکم خرم افطاش عالم سیر
بساط پاد کشت ترا بطرف
خردش و ناله در این
هزار حلقه دل راجح
نظر بجمت جرم سوز
شیرا و دل رباب
نام دولت سلطان
سرباز بچوکان او چو کون

<p>صرف</p> <p>ایستاده به پیوسته زن کرد نفسی آن بشیرین چشم کفر نادانی خود می بکشد لایبی کفر کرد به پوشیده عالم را</p>	<p>زاده او شش گم قفسه پنهانی میرسه پیرین یوسف کنایه کامیاب قوت مرد لعل خشت دل افراز خود حسرت نادانی</p>	<p>همه دهنده بگیرد کلمات که پانی بخت جان قناری خنجر دل چاره ام از بند خدا ساده سوشی و پخته شسته آخر</p>	<p>الواو</p> <p>صبت خیر کرمی قابل قربا کجایی نرد صیبه بیانی حیرتی میسر ماید لک کزانی کس درین جستم ندیدم برپا</p>
<p>وله</p> <p>در هر کجا که چشم کشیم تو جگر مردم دهان کنند ولی از کجا آنکه کشد سنجید بهشت</p>	<p>ای روی موی من برده حوالتی کوفی درون سین من جانی من میکنم دعای تو باری من خونبیا طلب تخم خراش</p>	<p>عمری بود که نیم انداخت در رقص آن که کشیم صد هزار از بسک غرق عشق تو بهر پیش کوفی جگر غریبت و غزیت</p>	<p>حلیه الرحمه</p> <p>حاشا که بر شمع نفسی بر مناسی نشستم جای ترا از دوانی یکانه است دو جهان آن</p>
<p>وله</p> <p>ساقیا باده به کفر نفسی بیا خوش چینی که بد خوش اثر</p>	<p>یاد عمده که آید به نام باز حاصل هر دو جهان است از باز کفر فراق از هم ایام میجوای خلق نایده سرخوش دامی</p>	<p>شب مار و زنده چو میباید من بگویم که دلاخشم کوفی نشان رام صوفی شود کفش زان مار با نایب ازین در مان</p>	<p>حلیه الرحمه</p> <p>چشم همه خلق جهانی بسوی تو اندر می بود که گریزد ز خوی تو در هیچ حلقه نیست کرد کرد تو آن قبل تو از راه دامن باغی تو</p>
<p>وله</p> <p>جمعی بسوی کعبه و مار بسوی مار را خواند کعبه که در شرفان اندر شب تاب تاب ز کوی ساقی که زنده و زنده از عیان خلق ز تاب تاب عشق تو شود</p>	<p>من دیدم آفتاب که سر زدن کوفی این شب بد گشت کرد بر سر تو کسر افغان نام و نشان کوفی تو شاید که ابر رحمت حق باشد</p>	<p>و نمیدانم آفتاب غایت دانش آب رفته باز بیا بگو تو</p>	<p>حلیه الرحمه</p> <p>ساده بسیمین بود جام می بر شاد داده کوبت کو منم که دیر کو ز کوب چند جونی چند کوفی خرد کو دگر خرد و زلفت ای سپهر دگر</p>
<p>مصحح شد ساقی خدا را خاکی دل گرفت از خانه نرسد کجا روان در دل نهانم طریقه بر سر باران صف من رسوا</p>	<p>ایضا</p> <p>بمان فردا صوفی جان بخش را زنا در سینه دارم محرم آنکه رسوای تو بود بر سر</p>	<p>دانش و علم و صبح و روز خرد و دستار زار بر پیش می دین دل دی تو از من نان دود</p>	

که روان در پیش در زین ازین
دل با کرفت از ویران سراسر
و که

صدا چو عقل اندر عشقت
عقل چو در بر باز دی عشق
مر بسم اندر دست و کین
غمره مستان عشقت
یکستنج که دو که در عشقت
دل از خرقانش گریزان کن
که طریق عشق جونی چون
با آنکه ره کین به پایسبانی
در حیرتم که از پرکانت
تا بچو زلف بر قدمت
ای جان حسن مرا غم زد که
با صد یار جان بریای دل

و که
بر چرخ خن خن خن خن
چرخه تو بر رخ خن خن
زاده اگر محبت خوابان بود
دستار بر دساتی سجاد
بر عال من ترجی آنسکه دل کز

تمه الغزل
جز آستان شد که جهان را

ای قیاس خدا را که در کار
در سپاس و میروشان سیاه
عشق او جونی ز جان رود نشو
ای سپاس عقل نیره رامی
در غم چو کان کی سرشته که
لیله اندر جان و محبت کون
هر شب اندر غم که درون
چون شود که پرده کبریا

را بخت و کاشتم عشقت
داود بی آستان کینه جودا
زلف او بونی و داغ عشق
شرح چرخ موبو کویم شمی
چو که مجسمه دمی بجز مرسم
چون شی پرویز از شکریا
انچه در غم یافت افلاطون
شب سیراید چون بر آید

و که علیه الرحمه

مردم کس میزد آستان تو
پردن بود ز کون و مکان تو
خرم شبنم دست بر من
خرم ز جوی دیده من
شاید قبول دست شوی
از خاک ان تن بجان تو

ایضا

دخوی حسن با تو اگر دار تو
هر کجایه اگر چو کشت خدایت
خواهم بر آستان تو جان
تا کام خان بر ادم اندو گام
برقی در عشق دوست در این

تا پیر و زکا و محف بر کشی

سازان عالم بر لبه منزل
آستان امرالدین خرقه عابر

علیه الرحمه

بودل خود جویم اندر زلف او
چو که مجسمه دمی بجز مرسم
چون شی پرویز از شکریا
در ساین کاسه زندا گنج
کحل شیشی با لک لاله
یکدل مجسمه روح با صد خلک
کام اول ای دل از جان
آن آینه کیت کرد در دای
آخر کج که از که بچشم نشانی
دار جان نفع نباشد بجان تو
جانی زلفت عاشق می خانی
کاتر و قرار سر زده بود

علیه الرحمه

بر فرق آفتاب خنجر کج
بایند خط سبز تو هر کج
ازیم با سبان بخرم تو را
آدا دل ستانم از او تو را

فی المبح
بخت جوان سرکش با دشمن

آن بر شتران که در پشته
 ش را خسته مهر و جان
 زنده که این خطاب کند را بی
 لطف آن در هر وقتش بخوار
 از خست و نیاز کسی صل ی تو
 چون بگذردم ز کوی تو خاک تیر
 آنرا داندنی که بام تو شد
 آن رخ که داد جان طلبا کیت

و که
 هر کس بیاد رونق ما خوش
 غفلت نگردد به پندار
 هر چند نرسد ز سر بهی با م
 شایان باش تو رسوا خشت

و
 راست تو ایوانیکو بخت
 زاده که دشمنی افکند
 عشق را بیست افت را کاش
 زاده افسانه خوشتر از کوه
 هم مشبهت با پانی هم در میان

و که
 ایامه و سر قری فرشته
 حوری تو یا فرشته می
 از غیرت تو خورشیدی برده

خورشید را ببار و بیکاه که
 همیشه در زمانه بدین پایگاه که

با قصر عاده او که بر آستان
 درم اندواید و هم از نام شتر

وله علیه الرحمه

آن که بعد ازین نغمه خجسته
 بگذرد که باز نده شود جان تو
 محروم آنسره که نشد خاک کوی
 در هر یک کینافت نشانه ز کوه
 در حیرتم که از چه که از روی تو
 خوشتر چه آرد بود از آرد تو
 تو در دلی دل همه در جستجوی
 یا رب تعالی باد بدوران بر تو

صرف الحاء

از حقیقت کج محسنی افت آن
 از پیر و دیان اگر چنین دیوانه
 خبر بگفت چنگ گوشم نشود فغان
 تا ز کام مرینک آرد بر دانه
 از حدیث دوست خوشتر کی
 آفرین بر تو که جسر صفت تو
 در شپسیدم من با او آتش کش

ایضا

میره که شسته بجا سبستان
 در هم نشسته و پشیمان و پشیمان

کیوان اگر بر شسته زنده دم که
 میر حسین طراز سر بر کوه
 با قدر من ترا بجان قد حاد
 در آگاه با ارجو لطف از که
 در جام پر تو می که افتد در تو
 بی محبت آنده بر گفت کوی
 ای کاش بود غمی تو زینا بود
 جان زده میتود ز خط شکستی

علیه الرحمه
 خرم و میکشونم از یاد تو
 خوش بودی اگر که قوی تو بودی
 بدانی است حاصل نام نگوئی
 بس بود که بر شسته خاک کوی تو

علیه الرحمه
 چو کندی از روشن پروا اگر پروا
 از شراب عشق که را بدست تو
 دل نیا که غم می ای پسر تو
 کام در دینی بر آرد نیت شاد
 رستمی که تا بر آرد نیت شاد

علیه الرحمه

یا زکل بهشت ز کور سرشته
 صد داغ تازه بر کوه لاکشته
 کو با خلت و سید که بخت کشته

خطامیت برنج تو که غریب
کر تیغ کشی بی قتل با جاد
وله
از بی تو با جان بی رانده
آشنایان غمت سوخته در آتش عشق
پرتو شمع کیت نذر زان
ده از دست غم زلف اکو شل
تا بیار تو جان ساخته از با
وله
هرگز نداده ده لب و زبان
نی جایی هر که از شی دست چو
صد دیان عاشق بانی کیل
یا میکه التوه یا مطلع الشمس
بر کانیات رحمت جان می
تو صحرای و تر آ و لیا نجوم
فر دای دار کوسر هار انو
بخوانی ویت از باغ جان
به از سبب نخل انت مندا
دلا خوش باش غم گداز
ز این باشد و عطا مشعر
وله
تا تو با خوشی بی دست گداز
میش چشم خلق دنیا خست

سطری و شک بر و رن کشت
جادید زنده میسکه انزاک
ایک با طرد چون چسکل باز
بنیازم بسکه که باز آید
عجب است از تو که پیکار تو
که چو پروانه پیروز که از آید
کاین برین را و همیه دار آید
بی نیب زار و پاره بانی
ای آفتاب حسن ابده جرد
در برنگاه خاصه خاصان پیش
تجاک که سردان همه تو کار
صد جان بیستانی بی یکاه
انظر لی عجبیدک من ذوق
بر مکنات مرده عفوئی آ

بشیرنی لب از شد جان
که در باغ جان باشد جان
تن بخور و جان تو ان
نحان سر عشق ایل ان
وطن چوئی اگر در ملک ایران
الهی
بر صاحب لایب غم زنده

در رنگ بوجو سبلی اما زرق
بر فرق قلاب غنی باجی حصار
از پی میسد دل کیت که باز
بطواف حرمت ایدل محزون
راه امروز غارتو قبولت کتو
بوی جان می شنوم از دست
هر طرف مست بکایت تو
چند آغشته افطر طاردا
مرد وقت دو کوک و نرب
هر چند میت حاصلی عشق
ایدل که از وجود زنی عجب
بر چرخ و بس توئی مرد و
ایسته جمال خدا تو ایچ
در هر صبح و شام بی بی

نار را جان افت جان
نقاب افکن برنج کاین
برن در شادی و غم آتش
بیا این خرقه تقوی میسکن
اقامت در دیار صفیان
سر مخازی در رود لارا

او دود یاقوب رو تو غافل
تا سر پای نامردین او
علیه الرحمه
غالب از پی لیلی بچار
پیش بر روی ست باز آید
مکر از ساختن بکشتن زنده
بی مید که کرمک و ناز آید
خاف ای صوره که در چشک
علیه الرحمه
کر ایل این جسنی دل جان ساد
تجاک که کو قاف بود
بر خیل نیکون توئی امروز
عانی رسیده که کند عقل
خاک همت بدیده کشته
تو شای ترا همدا سپاس
در روز دستخیز جهان تو د
عشم و از حیات جادو
رخشیم سپرد پایان غمان
فراغت از غم سود و زان
سبک رمی ازین دگران
علیه الرحمه
روز خود بیکانه شو کر طالع
جان بختان در طریق عشق

نامی سودا می آن زلف در زلف
 که گشتی از جود کاهی نه در جلال
 ناصر اندین شاد خاری بیرون
 و که
 جهان اگر مکر دس جادو
 تر و خشک جبین یک سر بود
 ترانه خوشبختی از یار سپا
 برات رحمت است از حق
 زمانه جادوئی باشد نسو
 و که
 دل جو رسند و جان شاد
 ترا که سلفت بخشند ای دل
 می اندر باغ بی یاران صرا
 خلاف مردمان را عالم
 و که
 ایک باو شد کان بر سر آرد
 ز کسرت که ای شیخ
 نه چنین شاد شیراز دهر
 کینه بر لطف تو داریم که اندر
 و که
 زاهد نزنه کامی که بخت
 از سلسله زلفش احوال
 باکی بدلت بود که پیشین

این چنان از سر نه ایدل کرد
 تا ز کن جان که هم جانی در جبین
 انگه در پیش بر دشت خلک
 تا کون آن در دویا بود
 منی دوستی اندر زمانه
 زنده چون آتش عشق زمانه
 تو زیباروئی و زیب تر
 شب آید آن جام شبانه
 مباحش امین ز جادو
 نگردد خود از جادو
 فراغت از غم ملگ جنان
 بلکه خرد ویشی از آن
 نشاط بوستان دوستی
 بلا چشیم آن ابرو کجایت
 بهار ملک در پیش چه بهتر
 از پی سوختن کیت که آرد
 بر در میگرد با بر بط و ساد
 ماه کشید و لارام طس آرد
 میو پود و جبار نو آرد
 مهر سپرد از لطف دلازم
 یا که ره می بود زین خانه
 دیوانه که دانه حال دل
 بر شمع چه پروا فی انکشتن

سر سینه در پای مرد آن
 آغوشش کن چشمش از غم
 تا مردین خدا و عالم شرح
 چون کی اکتونکا مدرها فشا
 بجز غم کافرن بر جان
 من دل بر فزون عالم
 معانی می بد و تا اوست
 پا و آورد دل محسوس
 به حیرت طلب که حرکت
 بهر تو بود این کجایت
 بیفتان استین بر عیش
 برادر دوست جان بر جان
 گریزان از بلا هر کس که می
 دلا با گریه حاصل شود کما
 دل خور رسند و جان شاد
 گشت تیغ تو خوشبخت که
 دل محسن راز است
 که زدی بر خیز بر می سوختن
 هیچ ز با تو سر کینه در میشت
 غلظت خرد و خورشید طار
 آسوده بویا ز چشمت
 اول که مشد آدم جان و دل
 مست می عشق که خوش زمانه

چون نداری سچو مراد بخت
 کویا اگر ز عدل خسرو دلا
 اگر ملکش نباشد جبر دیر
 علیه الرحمه
 که با ما دوست باشد جادو
 که عالم سر بر باشد فشا
 سرود جان آرمت در استا
 زنی بر حلقه کیسو چو شاد
 نشد اگر کس از این کار حان
 علیه الرحمه
 که سایش ازین بود و زین
 که جان در راه جانان ارب
 بحکم آنکه از آف صفا
 که با سوز درون شک درون
 علیه الرحمه
 خوشتر از نیت عسر دارا
 از دیوارت کجینه راز آرد
 از نه با جود اسد حید آرد
 که شاو خان شه خصم که آرد
 علیه الرحمه
 و ندر بی طفلان ویران بود
 عاشق تو آن کشتن بی حیرت
 کاین سستی نبود از ساعده سمان

و ل
در ملک عشق مغلذ ارجمند
شبهانوت ساقی کج روی
خواهی که داد نسیم بدی هم
غیر از گفت خنجر را کوکبوت

انسانه بهما امروز روزی
اوست که ای باخود نه برمش
کانه رشب آفتاب پستی بکشد
خواهی که راه عقل زنی چنان
فرزدا طلب کند که از کشتن
انگور سوسای بهما حنجر است

دیرست که در زدی شد
ماجت نغمه منت ساکت
ساقی کن درنگ و لبیک بپوش
من داد از تو پیشتر آدم بکشد
بگذار تا که سر زده بکشد مشکبو
او را بی ملک با داده و سکا

حلیه الرحمه
سلطان کجا بشود ویران کشته
منفی بنیاد آنکه شست نجابت
در شهر دگر می شود خبر تو را
نیکو بگر چشمه حیوان بود

و ل
چنان کار داد باشد فنا
ازین زندان در ای مرغ قد
و تسیر غی بقاء مدت
سرد و عشق از دل میرسد
و لاسیل ابل در پی روتا

منه دل فتنه کو دکان
که بست شلخ طوبی آشیان
چرا مانده ای اسیر آب و دانه
بزن مغرب سرودی قیام
تساری دره این لایان

فنا به ننگری کار حیف
اگر خواهی سلیمان دها
درین عالم که عت انگبوت
بجانه جو خاک در غوی
تو باز دست سلطان چنان

دلیه الرحمه
که حکمت است اندر این فنا
بر با خود لایق د یو خانه
روا شود که سیر مرغ لایق
تو خون غلی بر روی بی بهان
چرا با گرگ نی هم تران
کینه در مرغ جانم آشیان

حرف ای

ما خبر کلستان در حید
بجو در دوستی آل حید
در پای و دست نشان
رسوایی و طاعت شرط است
ای نخل کمره ازار که درخت
هر روز بار فری چمن سیر ساز
یاران بود که ریزد در پای
چون ساج فغیر بر سر درخت

کاین است در طریقت شرط
نیش است و نوش در طریقت
صد و جلوه خون چشم که در کشت
بر خطه از فکر خسته دم
در جان در پی دایره دانا
دروشن باشن کبک در تاج و تاج
نمودی غایت کن در طریقت

ای آنکه ششت با کونی
ایا و صبح بکای جان
تو شادان و خندان چون
لب تشه چون پسندی را
خو رسند با شادیل شهر کای
بر کس امید دارم ای ارم
حامت لطف نه ای بنده غم

هرشت حدن و عشق حاد
از عالم محبت کویا خرم
از کشتن محبت بویا کای
من از خشم تو کرایان
ای آنکه در لب لعل آب حیات
خارج باید و باشد از دست
دارا لطیف با تو باشد مین

و ل
در زب محبت کفر است
ای وصل تو خوش چون آب نیک
از هر دوزخ است هم طول سانی

از آنکه سوخت جانم آتش جدا
من در که تابو زخم خیره دریا

یا رفتی و ایچک بسیار شد خوشی
بچاره ام چسب با وقت حجت

حلیه الرحمه
سکانه سوز از خویش با گرگ
عمر منج و ای شوخ بسیار مینا
در باغ ام طسب با وقت بزار

بیجو کہ در طریقت کیساں عابد
مراں بھی محسوسم اور دور
سمد دوم دوا می عمیقہ و حکیم
باشد حدیثی ترک خواہر
و کہ

ریں بر دل سرور و خود خوا
سر وقت لایع پار لاله گل
کرم بسج اور د دور
کا و شادی راستہ رمارنگ
خوا خوش که افسرد لالان
مرا تو قوت حسنی را تو احسان
چو سات عشق تو اوارہم
مجاں حکایت محروم کو کین
رشد را جنت سرورہ فی نظر

و کہ
کر برد مراں خلعت جوہر
فارغ نشو عاقل و عارف
در خوش و دردش کہ کوہ افروز
اباسم صباختہ مشک تر
مکر سلیمہ شمس بادہ سرخوش
مکر کشتہ آری لکاکاں جالیا
ساں کار کہ محسوس کین
ساق کہ مکر کست بخت

ستی شوی می دیا رسا
داستی کراول ایکوہ سوفا
چو سادہ ہستی عکاسہ و عمر
ایں است اگر نکستہ دمی رگ
تا مار دولت نہ مال کھری
ای تارہ حواں متہ جو پو
امروہہ رک سگ کو گوی
دخس تو سم اور دور

ایں قہری طلب دہا
رعتم و ملحسم کمر تو مار
کسی یہ چمن مہدی سور
من عشق ماری و دوستی
دایسی ای آں بختیر کہ عمر سرب
خورشید عالم کد حریفی
تا م محبت کد دست خو
چست کہ ما سید ترق خوشی

و کہ علیہ الرحمہ
کہ شتہ کہ خفاں پر شک تر
کچی اوج آئمہ لغاب سردار
کلفہ کا ش جو رشید کہ تر

نکا می ادیر دستر کار
صبح ہشت ایجاں شد وصال
ار لعل طعنی چو آشتی
با سچکھو فی دود رنگ
مشکل کہ در مار حدیث
ایں ایستاد تنی لعل حال کجا
بریاہ سرم و صلی تو احسان
سرسو کرم دی چو خوشی تو

مراں رسایطسم حایر اکمال
مناش عجزہ حواں سا روپا
سردہ مار طاعت حدیث دو
مرا کچہ کشتہ آں در دوگونم
سہمی سراور ہما جا کہ تو دا
روداہ برمی حوی سیدہ کا
در قاطع عشق کجا میری ایدل
تا مردہا مہر تان قتل پس آست

و کہ علیہ الرحمہ
ہماں صسم کہ لعل و اشا
ساں بسکہ کہ نو دلف و جو
رنام محمد ان مویش اپری

درویشی مدین عا خوشتر یادشا
وہ رقیامت ایدل اندتہ
دعمر عسکہ کی درویش مار
کہا کہ ارتو کر دول آجوت پون

علیہ الرحمہ
مارا کجاں و دولم جسم رہا
مر کہ کیا آیم آیم جو
ناکہ بریوار مردین کجا
عاشق شہی سر عسک
ایں شیوہ عشق نہ بجز کار
بسیج سرم وہ کراد دم تو را
کہ شام بری پوستہ صاحب
کجا وہ در محبہ و عشق
بجوہر کجا کجا چا محبت

علیہ الرحمہ
بعبادہ است ارمہ سر کو
کر کچہ حسد اپنی محل کجہ
بروشتہ عشق ارہم مہر جو
مکر محسوس و حایاں کہ در
کجا می سر جو رشیدہ جو
مرا کہ کوہ سخن نادل حسد دار
مرا مرغ دلش صبیہ کجا دار
ر صبح دولت رویش عجزہ

نه ایچا و نه بستان شمشاد
 بین غزل که بعبس کشت بیکران
 بود شکار ملوک ارشد کز
 غنچه ساسیو چو بر باد غل و غل
 مدای داده تر حشت سلیمان
 جوانی هدا تر شد ملک و صیقل
 ای لببت دنیا که سراپا میرا
 سرست نهانی من نمک تو لیکن
 من ایندله حیرت زلف تو سپارم
 و نه
 برده تا یکی ای آفتاب ششانی
 چه آدمی تو که از پایا سر برید
 گویم آب حیاتی که بر جگر جان
 نه امنت بچشم نام و لقب تو
 مرا بجز دل جان نیست نه غل و غل
 و نه
 بر جو میر که بی سپهر بر جبین
 در دل بزد را که بی چشم
 جو بکند که پیردی تو آتشی
 زنده بیاد تو بودن چه تو جان
 و نه
 در پرده رخ میوش که از روی لب
 وقتی بیسپه لالان نظری کن

تو خورشید از چرخ شمشاد
 شاعران که بخش چون دزد کج
 تو میسه در خم فراک شیرین
 چرا زلف تا غم شکسته خوار

از آن یکایت تو که دین تو بگو
 بگو ای عجب شکست بخش ملک آن
 و نسبل آینه جان سر بر خراشید
 کفنه و بسره هر چو کدو ساید

وَلَا عَلَيَّ الرَّحْمَه

آرام دل داد و دلارام
 هر کس بزد و بر آن سر جان
 که زانکه تو رفیق من هستی
 که مسجد دگر دیر به جبین کن

از تیر که آتش هر ملک و ماری
 دل تو بجان آمدن چو کرم
 شرح دل بداد تو که کیم بر جان
 در عشق و دنی نیست اگر با عیا

الصف

چه صورتی تو که از فرق آید
 نه آفتاب است از نظر تو
 نه در شش به نام تو
 هزار ملک دل جان هیچ نمی

بقه چو سرود و باغ چو باغ شتی
 اگر چه روز جوانی در قوت تو
 برخ لطیف از لاله باغ شتی
 چو پیش تو میباشم پر دل و جان

کشف اسرار دل ایل اگر میخوا
 بجز اکر خضر کند سحر
 در این کج و بولسته بهر شتی
 از خوانی رخ من آید رنگ

اندول بر بوی آینه آگاسه
 عشق او جوی که تر از دل شتی
 میرا زهر کی بهت آن ناکه
 که کشی بنده و کز غفلت حکم ترا

راه عشق تو خست چه بود پیر
 ای انصافی منصف روی تو
 از دست خدای بخشش است
 که پادشاه کند بر حیت دعا

در ده دوست بجا که دلستیم
 و نسیل از نوا و دود و نفث
 کا بهی غزل عنسرد و کا دانه
 چون بر غایت تو بود چشم عا

که در کلبه بکشت بی چون
 که ملک و دنیا این شور و شرا
 چو سیه خرم ز پیشانی باز
 بهار چو شود سار و سار

که خسته مو منصف ز خاک را
 که عسر از فلک پر شتر دار
 از زلف سپه مشه بر سر دوا
 وقت که جان و دلم از غم
 تا عدل ششاه کند و ادست

عَلَيْكَ الرَّحْمَه

پاک جان حجابی ز قید غم بر ما
 بد بقره بجماری لطیف زرد
 شب قمار تو خوشتر بود
 بقه بد بقره از سر و بوستان

عَلَيْكَ الرَّحْمَه

خوار و خوار اگر عسر از بخوا
 خول در بادیه خونت خور و کار
 باخو به سیم بخور آن تو آن
 اگر از تر حجت بودت آگاه

عَلَيْكَ الرَّحْمَه

هر روز شاه حسن تو کردی
 روزی بحال بسند خود کن

جز راه عشق تو که تنهایت پند
از روی منت کاشتن چو پند
غایت پذیرد آنچه بود در
مجنون عشق دل نشو و منزل سر

و لہ

از من کین نصیحت شایان دست
بخت جوان اگر ملکی چون
موسی صفت بطو محبت اگر
کیوشه که ز غریب خوار و کین
مشکین صاحبان شمر سزاوارک

و لہ

چو آب نذکی از چشم غلغله
بجز دیند نیان و اکدار و کین
چو ملک امن ملک بران و کین
بخت ناصربین شاه شایان و کین

اگر بحسن تو باشد لب و زبان
مرا بخت داد و اخوان منزل جو
ز بس که زلف تو در بستان
مرا زهر و جھان صحن و کین
اگر چه زلف تو بود اگر کنم قزاق
زلف تو دام آید دست کین

و لہ

وطن ایل جو در سر رنج

راهی نباشد آنکه نذار زنج
و زلف منت چشمه کو کین
میسر واد جو ترانیت
بی عدل شاه امن کرد

راه بخت راه رسول
لیکنکه سب آسرت صد حاج
در یاب شد محبت بران
با یک ناله آنکه بر طرب
یکو بخیر می هم حصول سنوی
بر عطر شد زنا رطاب و کین
صل کنین چو که یاقوت آفتاب

الصلی

شراب نس با و ابراهیم پشانی
چرا زلفیک داد و دل پشانی
که ختم کشت به و خرد و کین

و لہ علیہ الرحمہ

عجب که در هر عالم بود توانی
بجان دوست ندارم عزیزی
نیافت از سر زلف تو امن توانی
که نیست جز بولای تو ام توانی
بسوز خفته بر پیر و می خوش توانی
که بچ عسرا بود امیسنی

تاشه جهان منو سلطان حسن
خوابدان لیکر که اندر بر شین
بتم لب از پادشاه حرف
ایمن به زلفت کفر و صدا

بر این محبت عقل طریق
شاخین تن که خود و کین
آتش زنی بجای صل و کین
ای آنکه راه عشق طلب میکنی
در ویش با شوق خاک راه و کین
هر کس بجای که هر ظلم جان
بمسوز نیز به چسبن زلف و کین

کوی منور خجنگو پار ساجی
باز بر نه و خورشید ایمن و کین
جوان ز مدخل خرم تر از شین

بجمن دعوی یکتانی ارکشی
فغان که بزم حریفان تری
نیافت که هر د صلت جز آنکه
نعم تبارک که درون و جد و کین
که کار نیست بر قلی خود آرا

غریب غدا دام اندر و کین

در رویا عشق تو آفرایش
انگشت مصاحبت بر شین
آن بی محبتی که نذار و کین
در هر دلی که تا نور و کین

علیه الرحمہ

کفر و غیره در این باغ
ایشیخ از حقیقت اگر با کین
باید بخت در دهن آرد و کین
این پوست بخت فخر و کین
کوشش فارسی و کین

علیه الرحمہ

در هر طرف نکریم سپهر آفتاب
از انشراب که از قید میسر و کین
غلام در که سلطان آن آفتاب
بخت سلطنت ایش هزار سال و کین
هزار سپید دین و کین
که خوشتر از سر کوی تو و کین

که در زمانه نزار می بخت
نمازد در همه اتفاق و کین
روان ز دیده کند موج خیر و کین
ز غم بر سر دم آید و کین

علیه الرحمہ

که بود جز عشم انجا معنی

نه به رازی مرا نه جسته
کرد دل از حسد زین بهر
توئی و نیا و دین من و کر نه
دست غم دلا خوشبختان

وَلَمْ
بجس آئی که مجلس زین
بجا کپی تو ای روشنی
چو که آب شود از شکرش
من ضعیف کجا به عشقش

هر چه ز گیسوی کبریا
بیا عهد شکن دل مبارک
دل دین بزد از من باز نی
مقام ما خرابات گنج
بمقامت محبت ره کسی
نخ اهرم غیر مطلب هر سزا
بجان دوست چو صل رخ
خوشامیانه که ز بام خوش

وَلَمْ
در کوی تو به ز پادشاه
ای کرد و نسیم بین لبت
هم خانه من بیا و لعلت
کشی بخون من بری دست

نه محمد روی مرا نه نشسته
بکرم و امن صاحب قفسه
نه دنیا فی دلا باشد نه
برایه دست عیب است

همانکجو چو این عالم سینه
که شمع آنجن و مجلس ار
که در دیده من خوشتر
که توخت ترا دل نسک عا
که میت کوه که این جبین
دو باره جان بن آید اگر کربا

وَلَمْ
که باشد خوش خوش چینه
نه دل باشد به دست کس نه
که در محبت نه اندازد
نخیم خیر ساقی چم نشسته
منو اهرم بهشت خوش
که خسته ام دل اندوه
بجان او که بی وصل رخ
در ویش و فتنه و جنون
خون در دل آهوی خفا
مصرف بود کجا فقر
اندل که انده بی زده

دلم خوشه خدا را عام کو
بجان مغر و شمل خود
چه اند و خرمی زایه کرن
عین حق میند از هر سو

خوش در ویش و نمان
اگر چه محبه تو و دوزخ
که از گند اسیران را
از انشرب که جان پرور
هفت بختک این کار خا
بگر که دن مینا و می به

وَلَمْ
کبوی بی فستام که آنجا
چه چشم از سلطنت دار
درین غمازه کراش دی
کسی کان موی دروی در
تو را بهر نسیم میجوی
مهی دارم با کز تار نقش
نخیم جستی یا حور چینه
با مهر تو خوش بود غیری
هم با دصبا زان لفت
از شور لب بود که طوط
ترسم که ز دست قد جان

فرخ فتنه ای بر اند و کجی
حسین لعلی ندارد در کجی
سایه راه عقل و دینی
نخا اند در ای از حق العنی

در بهشت کشنی چو روی
مرا بهند وی زلفت
به پد لان زهر سیاه
که در تامل و عقل شسته
که چشم زخم مبدات نچرخ
نه دستک و سکه پاک دار

وَلَمْ
که گفت انده دل با در
بود خورشید خاک تر نشینی
که صد کجش بود در استی
که از عزم دار به خاطر
فراغت یافت از کفر
بهشتی ارم و حور ز جی
بود آشوب در کیش

وَلَمْ
در کوی تو بود که کانی
مشور بود و بشکافی
افسانه بود بقتد فانی
آن عهد که به نشانی

اترودی پیشخ شمر بنه
وَلَمْ

تا تو به کست ز پارسانی
ای چنبر از فراق جانانه
که آفتاب نباشد به یقین لارا
اگر شبی رخ چون آفتاب
نه آینه تنی الی آینه بانی
سراوخته خون از دود و دین
بهر طرف که نظر میکنم تو بجا

تا حیف کنی غلامت من
دامن تو بر شام جوانی
در بهشت کشانی بروی بخت
حدیث روز قیامت زود بخت
تو در حجاب بختان از دل و دگر
چنین که از لب شیرین بخت جان
ز عشق بازی دستی جانیا بد

کر عشق هم با بجز در
حلیه الرحمه
اگر زردی و لا بر بخت
اگر حدیث کم از شبان
چو آفتاب بختان بود ز بخت
ردا بود که گشتی دعوی بخت
سرشته جان و تن او با بخت
ایمان یار سلسله غم بود

کرمین بخت که مرآدم شود
این دامد کیر چنده از بهر او
استم تنی ز دولت دنیا
که در زمانه که هر دانش راجع
چون زنده از ولای علی بود

ایکاش شک بودم و آدم
کمر بوزگار ز خاتم شود
از بهر در هم اینده در هم بود
محتاج فیض صیبه مریم بود
با خاک پای ساقی باغ جان

با بال عشق زین نفس را بر بخت
قد عیال اگر بند می بخت
کرمین شای احمد و بخت
که سر خط خلاصی حیدر بخت
مشتاق آب کوثر و ز غم

جز بر فراز کعبه اعظم نبود
بابت ایند یار ناز بخت
بر شاعران و هر مضمون
آزاد از چرخان پر غم بود
حلیه الرحمه

کشی زار عشق کیم حکایتی
ما صد امبد و از افشا نام
غای بخت آیت رحمت
از بخت وصال تو فردوس
هر کار راست غایتی اند بخت

کو آفتاب رحمت و ابر بخت
بنای رخ که خوشتر ازین
از آتش فراق تو دوزخ کن
عشق مرا در حسن اینست
آتش و ملک بخش که خورشید

آنجا که بحر رحمت حق بود
مستوق جایی شکر اگر ز بخت
عالم بخون من جگر متعش بود
آسوده شو سما که شهنش
از رحمت خدا می بخور است

کعبه را زین سخن که از بخت
غرق کنه کی که نثار بخت
عاشق بغیر شکر نثار بخت
خدا بخود اسم از بهر عالم
از عدل بر فراشت در آفاق

حسنت افکند و در آن قمع غایت
چه عزابانت و چه مسجد کلید
سر سودای جهان و غم
از خرابی کن آید که غم

هر کجا میکنم از تو دود
با سر زلف تو آنرا که بود
جز بهر لعلی خرابش نبود

هر که امرو ز بختی جو تو دور
نقد جان در بهر جانیه بخت
اگر شکر زلف تو بخت تو

که ز غوغا سری آسوده بخت
ز آتش و رخ فردا کنه بود
سعی کن تکلف آری ازین
دل دیوانه که آرام نثار بود

رخ زیبای تو اندر نفس من
تا مگر که مر و ملت کف آدم
و اودل کیری زمین کینا جو
بلک شرچو خبی که پادشاه
بسی نگار تو اسی ترک عین
بعد هزار سنون کر مینش

وَلَهُ اَيْضًا

بحیرتم که چراغ بباستان نهاد
اگر تو راه دی خاکساریت
قرین وصل ناز و جزع
چنینی زلف تو خواهم سیر

وَلَهُ

درون پرده پنهان و غوغا
قیامتی بود پشتری تو
تو در کنار من و دمی نهاد
کنونک باغ بهشت و کشته
چو پرده پوشش بود لطف تو

وَلَهُ اَيْضًا

بشکرت دولت حسن گاه
من بردم با بهر جان
بجز حضرت پاسبان
نخاه بی کرد دست و چشم
بما ترسم آتش عالم دشت

بچو آئینه بود در برافراشته

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سخت شرطه آمد که ناگه
که یکیش خود و خود باز
اسیر غمزه آن به یک
کنه زلف چو سیه دل
که ساقی همه زمینی و شاه
اگر قبول کنی پوشش
بر در دست حکایت کند
ازین کند اسیر تو را مبار
بدین شمایین پا اگر نه

من آتم که بهسم عشرت افروخته

اگر چه که کرانی بجای ایام
چو تیغ عشق تو امروز خون
که ای کوی خرابات باش
بیک که شش دل خلق عالم
اگر ببالین در منده تو
در آغوش دوست عشق
پری اگر بختی بر دل
بوستان معانی جادو
در بهشت بر دلیج بیان

الضیاف

کنا خود کنم از خون دل
ز عکس روی تو آفرودخت
مباد مغرب مجلس غمت زود
بما ز جان جهان خوشتر است
تو که طول شوی از رخسار
کجا رو کند که برانی ز کوش
نیخا امد راه سوی تو باشد
وفا اگر گشت هست در کش
عیان رویش از غلظت زلف

وَلَهُ اَيْضًا

کر چه انم پس امروز بود
شب نباشد که چشم زدود
از من ب دست آری اگر سنا
بریز بار محبت چو پگاه
برستیز که هم تو خود
بلک شرچو خبی که پادشاه

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

علاج می بندیزد که خوشتر
تو ای فداق فید نکستی
تو آشکار دل از دست
که بلبان ز تو آموخته

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

چو فشا که بر آگری از
بدین سید که روز تو
زین زلف تو آموخت
که پرده نواز می داند
بیک هر دو جهان کو اگر

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سیرا که خیر از تو بود
که هست آنکسوی تو آتش
بباشد به عالم خزانیم
چنان که شب تیره تا بده
که بر چشم از دل شک

سرشکی فردا به دو تنگی پیشان
 بکه از ذوق اگر بهفت عیش
 دلم از درشته و سوسه شمع
 سخن عشق بگو حکمت یزید کند
 آبی در غم بویان در دوا
 آتش از قلم و از زنده گشتن

و که ایضا

بشت پازن جعبان گاو و گاو
 نقش طای است از سلطان مایل
 بی حق و در ساهی عشق چون هموار
 آفتاب آسمان دین بر آلودن

و که ایضا

ز تقوی بهشت جزو دین پستی
 شکستی آخر آن بیان پیوند
 فغان از ترکس مرده و زخم
 غباری بود جان بر خوست

و که

گفت به رخ از کیو نشانی
 به کج غمت را در دل این
 بجای به خون عاشقان
 در آمد دولت سپهر دم از
 ز عشق آدم فرو نشت از
 به از ملک جرم آیین کند

حلیه الرکمه

شرک در نه بیهوشی تو
 استغنی خمر حسد باات الایا
 که دل افروزه زینت ایم و ابر
 غم کیستی بر ابروهای می
 غار چون ناله کند خشم
 ایدل از خواهی که چنان سلطان
 مشکلات عشق اگر خواهی بگردا
 در تنجی بوی خود زده و از زین
 باید آواز نفس کفر کشین از زبان
 آنکه عالم ابرج او بهارستان
 شعله زین ملک تار و تود و چو
 ندیم اینخشا آیین سستی
 خلاف آنچه اول عهد سستی
 که از ناله بردل در عین سستی
 و لاند کم که با جانان نشستی
 برن برد این آل هسته

و که ایضا

خوشتراقت که صرف می شود
 کثرت و وحدت از ایند که بود
 از معنات و کلمات بجا
 با ده عشق به و زود و خاتم
 از می عشق به سازنده عاقل
 باید اول کالج حرم و آزار و بر
 زیرین آور برق عشق کثرت
 آفتاب ساسانو سازش در خرا
 باید آواز کلام و لبش بی سلسل
 معراج و جوامع و تکران جاشن
 به لایث جا اگر در شعله زین
 در آواز عهد با بخت
 تو کربل حرم هر در
 مرا که بو شمشیری کون بخش
 به این خرقه تقوی بسوزد
 که بر با لا پری زیند ام سستی

و که ایضا

کری فیض باران نروید کجا
 چند روز در کراخ سر که باشد
 هر چه غیر از سخن دوست بود زرا
 ساز کن برده عشاق و بسوزان
 از مناجات و خرابات تلویم
 عرواقی مطلب جز بهر آب

و که ایضا

کری فیض باران نروید کجا
 چند روز در کراخ سر که باشد
 هر چه غیر از سخن دوست بود زرا
 ساز کن برده عشاق و بسوزان
 از مناجات و خرابات تلویم
 عرواقی مطلب جز بهر آب

الیه

که بای کج خوشتر در خرا
 کزین خوشتر کج نایه ترا
 پسده ایست خیم بخوا
 تو که عاشق نی گشت سزا
 که ای عشق اجمام مشرد

کری فیض باران نروید کجا
 چند روز در کراخ سر که باشد
 هر چه غیر از سخن دوست بود زرا
 ساز کن برده عشاق و بسوزان
 از مناجات و خرابات تلویم
 عرواقی مطلب جز بهر آب

و که ایضا

در قضای لامکان خوابی اگر چو
 چو فلک خود را چراگر کشی
 که بهما خواهی که موج شاه جود
 درج اد کو تا معطر گلشن ایان

و که ایضا

ولیکن شست مهر آفر
 دل مجروح ما را از
 که جیر انم بسی آرزو
 کند حاصل نشد جزو

و که ایضا

صفان در مشک کردی
 کزین خوشتر کج نایه ترا
 چو کجشکی بچشم کمال عفا
 که این معنی نغفد در کجا
 فلک در کدش آرد آسنا
 هر نی حلقه قوی جامی کند

بمادل جهان بند و دنیا
وَلَا
عاق زود رتی تو مصلحت کو بنگار
شمار از آن حساب کن بود آن
شود آيا که کنی رجم چشم
کج آنمی طلب کنج قاعه
سوی دہستہ مو ہو ہم زبانی
اکلش نان برای تو پارسا
وَلَا
ما با جزا ز تو ہستیم و تو سا
آدم چپ قیامت رخسار
ما ہی نہ غلط بود کہ سیکو ترا
وَلَا
چو زود وصالی شب تو جان
خو اہم کہ نسیم سر کعبہ پای
ہر کہ زود از دل انقش
من نیستیم کہ دلی غم زد
وَلَا
مقبولہ جنت می زانی خمر کجا
و در بیست قافلہ چرخ آید
کشتہ خویش را لایہ خوبی
ہست کہ ای شہر اسطی
وَلَا

کہ سیر مرغی شود و مصلحت
ما کہ انان تعیست و تو کن
باد و جو دیکہ تو زو کیر ازین
حیرت آنست کہ تو قنبر جان
دردل من چو زدی آتش آبی
بویچ ہووہ مبر از پی دنیا
آتش ای کاشن بین خمر کجا

عمری بودیش کہ سجا و بشی
در پردہ خانی و زلف چینی
تو جو ہرستی مکر از غلہ
سروی خیل رفت کہ دوزخ
با آنکہ ہما کشتہ اونی نہ کہ
کا و کفہ ہست تو یکم جان
در یہ دوشن بزم و کشت
ہر چند کہ از دیش با فانی
شرط است کہ خو ارم در
خیز کہ بوستان زند غنہ بزم

با جزا نیش رہ ہمسره کار
حاصل عمر این بود کہ
بندہ خویش نشود چو غرق
عاشق روی داد و بمر کوی

کسی کہ ہفت دریا کشت
چہ شوہر سایہ لطف بخت
ایکہ در ہر شکن زلف تو فانیست
رو متاب از من بدل کہ دل
با چنین حسن ملاحظہ عجیب
تا زنی خیر تجوید کہ انان
خیر و در سایہ مردان خدا

ای کج نظر از زہر کور است
بارا بود آن بخت کہ بر خیر
یکچند پی زدن دل بودی
ہر کوشہ کہ از دست کجانی
مشتاق دمی اندر نظر باز
کفنی و ہمت بوندہ جان
حالی یکہ انیم نفسی رہنما
کس کج نظر است گفت کہ سر
کرمسہ ہما شوی کفرم بکا
ساقی بزم کہ بود می ببرد

تو بکفین عرجانی
در ہمہ شرب روی دوزخ
حاصل دہتی ہما شفت
در زنجب تیاہت از ہمہ

کجا بہ تے از سہ
علیہ الرحمہ
ما جزا باش کہ مصلحت
راحت جان و قرار دل و آرام
شعر بر ہسنی و شور و عاک
آدمی باش در ما کن مصلحت
نامی جوی و خاطر سیران
چند در کج تن جہد مدخل

علیہ الرحمہ
یکہ در قح نوشی و کینہ
فریاد کہ اکنون ز پی غارت
انجا ز پی مصلحت دل
علیہ الرحمہ
بر تسم نہ ہی غم و انیم
پیدا است کہ بختان بلم کو
خود راست مہندار کہ بالار
زادہ بکنم پیروی کیش تو

کے بفرزد ملک کی ہمسہ
اگر تراست دست بر این
دلف تو دان دست از دوزخ
ایندہ دوزستان از دپی
علیہ الرحمہ

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سرکه که این کمی ویت نام دارد
احتیاج کرد کسی که سینه خشک
دارد که آن جوشن جواری اگر سرکه
ساقی بر مرکب با دانه مدیکان
و این اگر که راه دم مست را نماند

وَلَهُ

زهر را نیم که مرغان سرکه شسته
منی انم چه راه دم مست را شسته
دلما از غدا دیر با بختی گرفت
من دین بادیه و انما و محمل

وَلَهُ

از که می نیستی است با در آن
کفتم بدو خطا مکرم که گشتی حب
دیوانه که می زید اعیان لوم
ازما بر زلف او برای بادمانه

وَلَهُ

مسیر خواست که زلف زلفی
و دشمن اید و دست تو که دور
ارای آنجور که دل خفتن کنی

وَلَهُ

دلسوخته دارد و جزا نیست
که دولت به در که روی دول
حوت رختن حسن که آه است

الَيْهِ

کینه عسر بر بیم عسر
در مذمت خوبان امین
غیر از تو بر بچهره ندیم که خود
حان درک و در که می غافل از

سرکه سیرنه ۱۰ میس
در میان این سرکه سیرنه
و من عشق را کف کیر و کار
برخ دست بیدم با شسته
فرص جز این که بر آب شسته

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

عرقه را چتسه کرد و دست
کُل تنوفا را بر سر اسی
زا که داد و موسی تو بدار
انتقد صبر غایه که رسید

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

که با سن کتاب یک شکر
ای که فکر با دانه را نه
در زیر با عشق فغان
کا در فراق دوست شای

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

که در می زکر حایستان کرد
دل صد سیله بروی و زلف
طله چمنه و رنگ شکر از

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کو سخت ترا از آتش جهان
از غایه بره و نوا
کردیم سنو آلی و کف شسته

منته صوفی دین پرورد زبانه
عزیت که بایاد لب لعل

وَلَهُ

بهر چشم بری ان مردمانی
سینم مشک نغرد وین احسان
کند زلف تو نازم که در لعل
دلیم زلف تو دار و قرار وین احسان
بیک چشم شیرین از ان لب لعل

چگونه بازمانی تو بار دگر کم از
حدیث و زواید است قیاس
مکر و ابناشند بدم صوفی در

وَلَهُ

ز سحر من چپا ره جانانی
پادشاهی نوازی از لعل
بگذر از کوی خرابات قدما

وَلَهُ

صوفی خرقه پوشن استغنی
ساقی بر زار کجاده کیشم
مفسس کرد و انشود بی کج
دایره خلد و لطف از رخ و زلف
شاید نرمی نعت ابد و لعل

وَلَهُ

برام کردن و بدام و دانا

مارا یکسختی دین شمع
خبر خون دل خویش نخریم

اگر ز روی لارا نقاب بود

بدین صفت که تو فداست کن
اگر بدست صبا بوی جان
دل زری بر با جسم و دگر
از خدا لب لعل شک تباری

المطلع له علیه الرحمة

و بال خود و لعلی است بعد کا
که اندک کین غشیه و حد است
و کم نیاب من لیلیات و کین
چنان بکوی مرغ دل تنهای
با کس نیست که شمع فانی
لیک خاقل که درین لعل کانی
با من سپرد پا کس و پانی
خرد و صوفی نیست که در ساقی

الغیت

مینت ز اعلیٰ صوبه بر سرده شود
کج رویان شیشه روی کند
اینکه کجای نشوی از جسد
تا شکی و آفتاب از رخ
غمت مبارک زلف شمع
چه وحشی است که پدایم و دانا

تا چند دین آتش بود ابدیکه ندم
آباد خرابات همارا دگر گن

بر زار دل یکی خستد و دگر

عجب بود که بستی بر دل خلق
سجده ای که با سر و دانه دست
اگر چه جسم تو پادیم خرد و دل
بزم زلف تو مرست شد زار دل

المطلع له علیه الرحمة

بچرخان از ان پشیر لعل ندم
ز کوی ده فروشان کجا کین
چگونه زنده نکردم بوی تو
لین رایت کجا الحام فی لکن
بی کن از چه شبیر عاقبت
اگر قبیل نه بدوست جانانی
ز نذکی فم انخیز من از آتش عشق
برود و جز تو که در سایه پانی

الغیت

این توئی بزم من مست و مست
ندعی از مر شک من که بزم
چرا که رفت بزم عین از افغان کن
زانه خام از چه رو کجاست
چو آفتابی از ناز بود که شام
اگر زلف نگاری کشد بام

ایده شبی آتش مارا زین آتش
هر کوشه ز چشم من مست

علیه الرحمة

عجب تر آنکه تو خود و من
خوشت جلوه طاف و کین
بیا چشم تو خوشدل شدیم
که در زار من مثل شد بچرخان
نخند شو بر شیر از ان کجا بر
و ما و زلف عین الحیات فی الظلم
قد و جدت با به هم طوق کجا
اشم غم غم غم غم غم غم غم

علیه الرحمة

در دل اندیشه که از روز خرابانی
برو اید تو اگر راجب آبی
که تو جان زنده بزم غش

علیه الرحمة

من بخلاف هر کس که کین
کج کفر مغفلی این کین
در بر سیل فانی کن ز کین
مرغ حد از کستان ناله زار
کز دود کیمپ ز کین
علیه الرحمة
تو دگر دگر پاری بر اردو

کمال حس اگر خط و خال زلف و کشتی
براستی مکن امیر و سرکش بی کشتی
ز شور حسن تو خو غدا ز غم

وَلَهُ

خوابان که زلف دل عاشقان
روی و لب و خاتم و شیشه
در حیرت که خافت ایام و نیم

وَلَهُ

فضل بهار چو نشود که سوتان
ای که ترک دوستی نه و نشیمن
بر رخ خوب نیم رخ زلف و نیم

وَلَهُ

چو غنچه پیکر ویت هزار دل
یکی نظر مبدایان بی توانایی
اکو تو و دشمنی اندر تو
ترا که خال و خط حسن و لبر

وَلَهُ

اگر ز پرده در آفتاب روی سیمای
چو غم که رفتی آمد غم فراوان
تو فارغی ندانی بدستان

وَلَهُ

در کوهی عشق بازی که پادشاهی
از یاد دوست ایدل کیم

لیکوی کمال ای سپر کدام ندان
که یکدم که رفت را و غم ندان
توستی و خبر از حال حاضر و غم

غلق از کند صید بکند و تو بر
چشم باز تو دو دو که زلف
دارنده و دو مجروح از دو چشم

که حوری و فرشته و غلامان
که تو به بر لب نیم پرده و زلف
آنکه تو شش بخاطر بی غنچه

از بهر دوستان مرا غم و غم
کس نشیند در حرم طوف کند
بکوی دوست بر ای نیم مسجد

وَلَهُ

بشکر آنکه در اقدیم محبت
چرا بر وی صفت از چشم
ندانم از بهر عقید بشکر و
ترا که کعبه معبری تمام بود

ملا تم کف بیچکس بر و
هزار غم برود چون کی تو
ز روزگار خرق وستان
هر اوصبر کند مرد را عشق

وَلَهُ

سپیدت بهت باطل عکس کیم

کفایت کم کشتی مست در دایه
ملا تم مکن از رانک پیوسته
ترا جامی از زهر و شیشه

پیدا تم خشن را بکند از زلف
روزی نظر بجال که با غم
بارد که نسیم تو ام زنده میکند

در سایه های درآیند خسرو
نهر بود که پیشین است و غم
پر کل بر سمن بود و امین

از پی لعل لسان جان و غم
این نه عجب زنده اگر شوق خرد
پیام ما که دامن است از زهر

وَلَهُ

پیشین اداری کفر از تو کیم
کشتی چه میشود ای عاشق
اگر کعبه دو صد و یک
چش که سجده کنان در

کسیکه سر زلفش با عشق بود
در کعبه بکشد زین کوان
پاد و مردل شمش که شد
تو نیز اگر بروی نایت

وَلَهُ

ایدل یار زلفش خند بر آید

کفایت کم کشتی مست در دایه
ملا تم مکن از رانک پیوسته
ترا جامی از زهر و شیشه

وَلَهُ

کامروز در دایه کوی توان
بعد از وفات بر سر خاک
یار بهای که تو در سایه

وَلَهُ

ز نیمه کل بدون خیز و پار
کین کفر کران بهب نیست
شوق چو شمشیر بود زنده بر آید

وَلَهُ

پاک مجلس را نسیم مسجد
کجا دوم که تو بهم قاتل دیم
و حی بروزن بچار کن اگر
کست بند بکشد که اسوی چر

وَلَهُ

مرد و رست که بروی جوان
اگر توسته خویش از کند
نکب پاشش که شیرین لبی و

وَلَهُ

هم سر است کفر آگاه
آخر شوی بر شان بد

از بند عشق مارانود و در گریه
کشی که بر سر تو خواهم کشید
از دیده در کنار کم خون لایب

در غل غل زان باشد به پیش
منطرب جو در شایش من غم
مشک و عیسبرای می دود
حاجت بیک و عیسبر در زین
از دید ز لحن جان عزیز

خارج ولی نباشد از جور و کار
از دام عشق بنود یکدم چار
بفضل کل لب چایه و لب جو
علاج این ل شید ایسجود
زنا توانی و پیری را نجال نما
بغیر چشم تو که بر دل بچرخد

وَلَمْ
چنان شهر شد شمشاد و طنبر
بکوی عشق اگر دکنی طاب
براه دوست اگر دین و دل
چو عشق حله کند جان سپردن

وَلَمْ
زلف در وی تو اماند و زلف
ز نحر چشم تو جادوی غلی
اگر بکسلد چو ملا و صحن

و میسر داری ای دل زنا
دردا که عسر کند شاد و اندوا
گر مانده داری یا غیر دکن

گو یا زلف جان آری چنگ
از بوی دوست باری صند
و در دمی علامت که در چاک بار

حریف ساد و دخی منطرب غزل
که نسیم زلف تو آرد و دوی
چو فرصت بود ای جوان
بنده ایم کس که افکنی آه
ولا پیش که کنی یا چاک

که آن بین شایک و طنبر
براه دوست اگر دین و دل
که شرط دهر عشق است و دین
که در بند نخستین سپر بند
مهر از حکایت سعدی بچرخد

سحر زهرانی و جادوی دین
خجل شود ز خرام تو لک کس

جا ز زلف جان باشد دکن
از دوستان بریدم تا کو
چو زلف مشکبویت اندر فرزند

عقا و اگر بیدد و کان مشکاید
آنجا که روی جان کرد و پرده
کشی که خون مارا برین نوشید

اگر بدقت اشد وقت که در شای
بزار نافه جبینم اگر صبا آرد
فنا که بود دل دین پارت
کجا ز کسو در قرین ها تو آخر
که شنبه افغان مرغ خوشگو

با کباب بحسن جمال اگر دای
پیرخان جبین و دیدارم
که که ما و تو این شک را ایم
سحر کرشمه شیرین لبان
ز بود کوی سعادست بکشی

زلف و خال دخت هر کس
سیر غایب سانی زمین

سه شکوه شیر دار و از نادر
خاض که دوستان را غافل
نشید دام که ماری بگریه

بکینه که نمیدد در کین خصم
ساز غزل سر کن بعد از
از زلف آید چون باد و بوی
بر آفتاب نشان و کمر چشم
تا چند چشم را بیکی میبندد

کرد و در عشق داری رخ زلف
کرمی آتش چو شیری در دام
سواد هندی چشم نجال بند
بجوی تو که زلف نیده هم
ز نحر عسره تباراج چشم حاد
که بر دل کفر ترک سخت آرد

وَلَمْ
دوبو که بحسن جمال ممتاز
بنده دام چو تونی دل را طنبر
که غیر با کس دیگری نبرد
نماید فتنه را تا دم خسر و غا

وَلَمْ
دو چیز یافت بوی زلفی
سحر چرخش و شیرین مشکبار
که بر سحر جبین بود و عطار

وَلَمْ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

وَلَمْ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

ایضا

من شکسته جو شمع که چای رخ
در عمره ترک آن شو شمس
ادامه ملک محمد شاه آفتاب
رمانه اس جانش رخت پدا

وَلَهُ

حرم امروزی فوج مادیار و
رتبه جنگ حکم کند در در
ای صفا که کردی در لطف
س جلال است سران پیل و
تخته احکام در پادشاهی

وَلَهُ

عاقبت شود این دل دیوانه
سر کوشه در سایه ترک
محرم و هدیه شکر در پیش
احواب که نامت در جنت

وَلَهُ

نکاح عشق تو در عشق و محرم
سلطنت عشق بود سایه
دگر رپی نور رحمت محرم

وَلَهُ

سجده و عجب ارکان صاف
مرا شمع براد و حتی شمع
که گفت قتل محارم و دوا

مردن کا دولی شد بخت کند
که ترک ماحه مستی کند دل
کرازه کفش روش کفزار
که چشم فرمید کواب پدا

وَلَهُ

این چهل کاشیاں مرغی که
هر پست می مباد و جگر کباب
معانی اصرار آید می حار
کو در دیکر شهر میاید می

وَلَهُ

مردا که سدی و را گیر
حدول که اید هم بروی تو
کو طالع پدا و کما تحت
ما علوه و حسیه پدا

ما به حاصل شد اول
انگو که محمودی عهد
که بر سر کوی تو دشت
ز دست و دست می صل

دگر جوش که ساطع شاعر
بکام مادی پستی که
گفتن می پامان کوشیه

میر چشم تو بچسته را
نهد حسرو عادل نما درستم
طراعت ملک حسرواں کباب
حرا بوجهاں یک کباب

وَلَهُ

تا کو تپن سجاد و شیار
رسوا راں کما راں شمس
سارمان تعجب اید اندکی
فتمت کرسد و دور و دور

وَلَهُ

لی پرده سرم آتی و اید
ار آن هم اید و در دست
ما صحت پند کوبید و
بی پرده شای پدا

رمار که اساده جان
رپه گلف دعوی شای
ما صحت پند کوبید و
دگر کو تو فرود می

دلا سرای تو دانی که
من از تو پانی زور چشم
بر حرم ایل ماسو حانی

بر آفتاب که مدد ملی کما
جای که ملک تو مسوح کجا
شکو مطلب دو دواں فای
سخت کرد صفا ابرار عدل

وَلَهُ

مردی حرم رباری و دوا
مغنی عاشقی است که دوا
کو شکر کما و شکر کباب
ایقدر کر با دیوادی مری

وَلَهُ

ایران اس اید ارا سلسله
که چشم عیبر رسد و تو
در آن سر کیو چه دقت
کاین سر و سامان پدا

وَلَهُ

کامیطایه و عسدر ماز
کاین سر و پاد دولت حم
کی می شود سوخته پدا

وَلَهُ

که مدیار موافق کوشش
که حاکم کما می سر
کای آسمه می که می

مکر تو عهد نکردی کی خونین
 و لَه
 در شمع هر که نیم زنده از تو
 هر روز تازه آری نایاب
 ز ناله محال ایدل تحسین از تو
 سستی عشق بازی تنها کنه
 در کوی تو چهارده حینت کنه
 و لانا جایی اندر در که منیر کنه
 ز بوی مشک و عنبر نرم کنه
 ز رخسار و قد و اندام سبیل کنه
 بقدر سر و خرامانی بر رخ خورشید کنه
 و لَه
 سستی بچرخ زلف منیر اگر کنی
 و رسم چو سر زنده خط مشکین کنی
 ای آه جان که از آن که از تو
 هر ذره که سبک کنی آن قبا
 و لَه
 در ره عشق هر کسی بر سر کنی
 دوست اگر طلب کنی ناله کنی
 خرم عقل و دین با سوخت ناله کنی
 بسکه زنگ که دکان کوچه میزد
 و لَه
 دلی که با سر زلفت گرفت کنی

چرا زلف خود دادی و بایستی
 فریاد دل نایاب گوی و بایستی
 شکل بستم افند دان و بایستی
 پر مرد کی مبادت این بایستی
 و اما ندانیم و ما را بسوزد

و لَه علیه الرحمه

چشم از فتنه دوران و لکن اگر
 مکر از زلف خود جانان کنی
 کل و سر و پا و سیمین از غول کنی
 بر آن خورشید تابان و لکن اگر
 بهار فتنه دوران زلفی هر کنی
 اتفاق پر زغایه و مشک کنی
 در هم شوی شکوه زرد کنی
 مشکل که اندران و لکن کنی
 مینی اگر ظلمت هستی که کنی
 پای شرف نمی آید و لکن

الف

کنج اگر طلب کنی رنج بایستی
 شعله برق عشق و آتش بایستی
 مشکل ازین سپس که هم بایستی
 در ره عاشقی با حید و لکن

الف

یه شرمی دیوان بوستان بهار کنی
 یارب که داد مشب آورده کنی
 مردم بگر حشمت و دل کنی
 از زلف خال هر روز بر دل کنی
 فردا که از جنایت هر کس کنی

غم پیری خور کر عشق یار تو کنی
 میرا ز باغ جن مبت بسز کنی
 چو از رخ برده بر کمری کنی
 چو می آئی بیا نسیم غنجان کنی
 چه غم داری که جاد رسای شاه کنی
 جان من میشود و نیست اگر کنی
 زلف را نام دوست بر بچهره کنی
 چشم خدای من کشت خدای کنی
 اگر بگری بحال پریشان کنی
 که بهر شوی شایسته مجسم کنی

بر سر کوی عاشقی همه عقل کنی
 نخته لعل و لیلان از لب کنی
 در پی وصل لعل او فکر حال کنی
 یا که مده ولی بکس که مثال کنی

هر از رخ زردی اگر کنی
 علیه الرحمه
 دل را بغیر زلفت سودگر ز کنی
 خبر تو بشنود ویران کنی
 ما را بدست بنود غیر از کنی
 در شمع که بچو شید ابرو کنی
 در سایه کام جوید هر جا کنی

اگر یار جوان داری حیات کنی
 که حرم کستانی بر سر و پا کنی
 اندام از پد و دیگر هوای کنی
 که من محروم و تو طر عنبر فشان کنی

علیه الرحمه
 صد سال بعد مرگ کجا کنی
 در راه دوست که زنده از کنی
 در هر چه بگری بوی عجب جان کنی
 سودای زلف آن قسم از کنی

علیه الرحمه
 پانکشم ز کوی او من به کنی
 زانکه ز بهر مان ترانیت کنی
 نیست پان این سخن در ره کنی
 که کفر شنیده هیچ بیت کنی

علیه الرحمه
 که شمع تیغ برای میزد و جا کنی

ما از حق طاعت برسی بخند
 بوی زلف تو منی که بترسم
 چه میشا و تو برده ایست و دهشت
 و کله

روزگاری بخت تو میشا
 گفته بودی چو میری غم تو میشا
 گفته بودی که پر یو از من زار میشا
 دلم گرفت از تحصیل علم تو میشا
 مرا از سپردن پای که این میشا
 چو دارم فسرده ز خاک میشا
 به شادی لاخون کس میشا
 به از می طاعت تیر طاعت میشا
 بهادر کوئی دانی بر من میشا
 زینما می بام آوردم دوران میشا
 میر نیخا نکفت مرسم میشا
 طبع افرا ده گرم می نشو
 می که نت از که شسته بکن
 و کله

دست شد لای و نیم یاد میشا
 پیشا ادرسی که تو میشا
 نشا مرد جهان این بود میشا
 مرا که باد ز خون و شسته میشا
 و کله

کسی که برده و دلش جو میشا
 پس از وفات بجا که اگر میشا
 که او بسوزد و بر شمع میشا
 او پس پرده پر یو از کز میشا
 روزگار است که این میشا
 شاد و غم که میسر میشا
 تا به حسن بداند که دو میشا

و کله علیه الرحمه

از آن غافل که هست میشا
 بخویم ملک بکند ز خو میشا
 مستو غافل که بشک میشا
 بخشی فی المثل کراهی کون میشا

و کله علیه الرحمه

با ده پیشا از افغان میشا
 جز بدو و حشیش و آتش میشا
 هم ز فردا که کوه میشا
 از بت زنده کشت جان میشا
 که تو من بکند شش او میشا
 فغان که خیزد و شمر میشا
 که به غم تو بخت برادر میشا
 چه غم زده و دران میشا
 باب لعل تو دارم نمی میشا

دردن حلقه ما دور میشا
 هزار ملک بکند خرد میشا
 مرا بر نفس عشق چار میشا
 آدمی زاده بنات که تو میشا
 به شیرین بود از لعل میشا
 بشین تافنی غصه ام ز میشا
 ترسم این کفر بجا میشا

و کله علیه الرحمه

بیا لم هر کس قسمی دانه میشا
 غریب محبت شفا خور میشا
 می نشیند این آتش میشا
 مرا از ناتوانی با جگر میشا

و کله علیه الرحمه

مروغی نیست گفت در میشا
 ساقیا خیزد کرم کن میشا
 لایق تو ز حلقه زلف میشا
 و من لایکل ششی میشا
 چه کعبه ثراقت نهشت میشا
 وصال روی تو در کام میشا
 فغان زخمت محبت ز میشا
 مرا بدولت دنیا جهان میشا
 ستر این کشته سر به تو میشا

نیم آه و از شک برده میشا
 تا اینجا که تو نارت کنی میشا
 دیسو در نفس عاقلان میشا

و کله علیه الرحمه

حیف باشد که بخی است میشا
 غصه بر خیزم از دل میشا
 روی حنوت چو شست میشا
 خوشا هسنگام رسوا میشا
 نصیب دوا خور و سده میشا
 کس من خود از مودت میشا
 اگر ای تنگ دانی میشا
 که عشق تو جوانان کرد میشا
 سوزان و فردا نشو میشا
 که اسایش بزمین بود میشا
 و جد و احوال بهتر از میشا
 کاخ آرد است و اولد میشا
 آغای بود بخت میشا

و کله علیه الرحمه

که خیزد دست در آتش میشا
 روادار کلی را بدست میشا
 براد با دیه کرنا که میشا
 بهائی کند میسه خوش میشا

و کله علیه الرحمه

ایک نویشہ صفت است
 من کر پسداں میرا
 شکوہ از خوندارم جو تو فرما

وَلَا اَيْضًا

بند مطبوع و دلا ز خون و ز
 جان ریش زخم برد که بار
 یوسف حسن در خیل خرد
 اینهم دست کر که گریانی

وَلَا اَيْضًا

مرد را عشق بود هر که
 آتش از رخ فلک آنکس
 عاشقانه برتن و جان بی شع و آه

وَلَا اَيْضًا

چسبن خون گویم که ز آتش
 رده دراک خرد با تو نصیب
 کر پی کج و مصالح رخ باری
 اگر آلود ز بوی دیخا
 در دو یا قوت لب دست
 خاکش خاک در کمره امل و

وَلَا

کر پرده برکش می کرد ای جان
 بر چینه غایبی از چشم
 در عالم حقیقت از شمع

چون بری بی از دید
 عاشقی نیست بجز سر
 ناله ز دردم دارم جو تو فرما

بزم مهر خورشید کس
 آتش گفت که خورشید جهان
 نفسی کردم رقص سر و پا
 نغمه با جان عزیز است
 در دل خسته حکم تو بر چانه
 غرقه اندازد قوج که در شمع
 حینت در دیا محال
 صاحب صبح شد بر
 خوشتر از بجان و کل باشد
 هر کسی جوای می صل او

آتش دردم افروخته عشق
 چگونه سلطنت آتش که
 زلف او کیرد از زلف لبت

اگر بخواند زما تفرل و جا
 نسبت روی تو با جو روزه
 گفت یه دل شکم تماشایی
 کوه را تاب نباشد که گشته
 یاک در کوی خرابات میزانی
 کر بر سر مندل مردان
 تافت تا خورشید رویش
 خبر زلف او کنیسه در دل
 کی اسیر عشق کرد در محفل
 با بلای او خلاف هر

الضیاء

که تو بیرون جویان خرد و آرد
 از دلیست دیزد کنی بی
 رده با کاشکی یافت که آرد
 یک اندر طلب از آتش
 همه کر که شوی پست ترا
 تن کلانک بود مانع بر و از بیا
 گشتان صف میان و فای
 همه جور دلا رام ترا خورشید
 زخم کش که روزی بخور و خون
 مرد چالاک شیر بر جان
 دزد زنت بخورم ناکه از آ
 نری بر فلک جان بختین

الضیاء

از کافرو مسلمان دل مری
 دی میروش می گفت می خور

هم تو می شکم که آتش
 با که انی تو ام نیست
 لعل و بوس چرا نباشد

عليه الرحمه

خو فرود کس نباشد بچنین
 مکر آدم که لثاب از رخ خود
 ایدل من تو مکر بحث ترا
 یاک پروا کن از سر نشو و رسا
 علیه الرحمه
 هر طرف افروخت هر کس
 خبر غم او دل نخواه
 صید از غفلت گیر که

عليه الرحمه

چو دراک صفت می چون این
 خوسف چون لب است خرا
 با همه زبرد و بخش ترا
 بجهین جسم که آلوده خون
 در بر شمع محبت بکنه عالم
 جام زهرت بکشم زاکم باز

عليه الرحمه

دیو و کجانی که درین
 بر خون حسن و دستان
 که ز به عجب خیزد و زباده

عجز با همدم چونک در سردا
 کویار از تو خواهم در پیش آنکس
 نام عزیز تو از مصر جان برآ
 و که ایضا

باز آتش در دلم فروختی
 لکله ای بخت خون پستان
 خواستی خود را دمار آتش
 آتش را بزن آبی زلف
 و که ایضا

خزتم آن شعله یک ما او تو
 از که جوید او خود آذک
 از کن جاناک اندر شعله حسن
 هر که اراحتی و آسیننی بخت
 و که ایضا

دوست در خیره جوی کار
 سری اندر در میخانه و نانی
 و قهقهه کرد آذر دل
 و که ایضا

تعبیر در از دست در غم عشق
 هر دلی و آذر جوید و اندر
 نفسی رخت پا آسوخ
 بر غم دست ده در حرم
 و که ایضا

ساقی زودی رحمت ما بخمار
 جان در دقه دشمن نشان
 و صف صفت ازین چه خود کرد
 مشکل مایان آید حیدر
 آنچه غیر از خوشین دیدی خوشی
 ز آتش می چهره چون آتش
 ساختی خود را دمار آسو
 ایکه ما در محبت سوخته
 این به آتش بود اینم کاغذین
 اینم تنگی که شاه او تو
 در دو عالم داد و داد او تو
 خسرو صاحب کلاه او تو
 فتنه آیین و راه او تو
 عاشق یادم و بنود بجز اینم
 هر که دعوی خیر کردند
 مینت چون من بر کوی تو
 چون شد ای نازک روی تو
 ای بس خرد تو کی بسوزد
 کاش بودی بر زلف تو دم
 بجز از دست بخوید دل را
 شاید آسوده شویم از غم
 شاه بازی توان کرد و خیر
 مست او بهش کرد و یکدیگر

بایشخ صحبت آبت چشم
 کی کج و کی با دیده و چشم
 خواهی کشت کردی در غم
 تا چند شمع جبران دانه می
 خنم آخر رختی انتی جبر
 در رو جانان تا دلها بکن
 تا چه خوشتر دیدی نگاه
 بادو عالم جان وصال
 در دل تنگ هم افروخته
 بشکند صد کلک و یکسان
 هشتاد بر سر کلاه از شکست
 که هزاران ما باشد شاعر
 زنده کشتی چون ابله
 جنر این است بیاد تو که خاک
 نه هزار یک بکسوی تو جویم
 شاید ابل فطیرش که افروخته
 جان جن زنده شود از در جان
 هر که ز آتش عشق تو جان
 دوست جوین کرد که کام
 نگذار یک کس از خویش جز او
 بونی از منزل لیسله که آتش
 ره این آید به پیغمبر عشق
 مبت آیه از راه و بزم

بر کز آذر آتش آستان
 کی کوی بر می بیند آن ناخوش
 در نیت جانان بد که غمت
 علیه الرحمه

این دغداری کی آموخته
 که هر کی خون دل انداخته
 چشم از عیش و دو عالم رفته
 ورنه یوسف را بجان بگرفته
 علیه الرحمه

آنکه در قلب سپاه او تو
 در چه کشور پادشاه او تو
 ما اندر بارگاه او تو
 کشته تر نگاه او تو
 علیه الرحمه

نه توانی که فخر است تو بند
 که هر کی چون شد نه از دست
 خاسته و فنی که زلف تو را
 علیه الرحمه

عشقا با جوسن بخوابد و در
 تا کسی از پیرسد خبر ترا
 مینت در بادیه جز از دل
 در بخت بدی بکنده جان
 علیه الرحمه

دو سال و عجب آید بسی
خلوتی آراست دل از دوا
اندرین زندان خوشم بالود
که باید دل نشیکن ملت
و که

شایگان کنج بدست من
خلوتی دین بهین رایه
نک باو یوسف نباشد محبت
که فرید جان ز جادو کس
پیش رویتان کوی تا

ذکر زلف او در جسد مله
مینت هر کس بشای عشق
در سیرایم دوش آمدنی نیست
اندران تحمل که جان در
ملک عالم حیت کمر خنجر

باید روی اوست در محبت
کی بدبیا راه یا بدبر
بهتر از کنج چو باید
فرق نبود بویا باراز
علیکه الرحمه کس

کرچسند کفر از بلفی تو
در جهان هر که بود او
دل مجنون کرا ز نعل لیلی
دوست گرفت بر نعل لیلی
رو ز کاریت که با کنج غیت
مرغ جان بسکه هوای هر کس
رسم افسانه شمع دازا
علی از باد بهت آرویت
از نروا و صلی نرسند
کر نیر شودت جام حی و حیت
زنده آنت که چو کجا کسود
و که

چرخ تو با با بود در دوج
که زهر کوشت با کشته با کس
خرمن کل چه زبان می کند
تا بشی کنج وصال تو پای
عمری اند طلبش سپرد پا بود
عاشقا ترا ز سر جان منور
و ادا مرز به تا چه شود
سایه بودی غنچه سرخ
حاصل عمر که انما به دانی

الهی
کوه راه دل خوشکان
بوس از نبرد در صف عشاق
دام کای است جان من
عمری اند طلبش سپرد پا بود
نیر عشق از دل با جوی که این
کر مرود جان بیکای طلبی
آن خردمند که عیب من
جو باشد که برانی و مراد
کوشه خالی از خیار و بیت

بپرثانی نایت در این
دل سنگ تو بود بخت
مینت اندر صرم عشق
کا ندرین راه قادات بود
کس پرسید که اندر کس
بوستان در نظر من شکست
کر چه سیمغ نقیاده دایم
کوهری نیت که جود زهر
که نایان نیت کسی از جنین
کاش در سلسله عشق که از
بجز سر کوی تو از که نباشد
علیکه الرحمه کس

دل من بجز وصل تو ندارم
زمی محبت اندل که شیشه
دل من بجز غم او کیست
بجز آن دو زلف مشکین که مر
و که
کریم رقص برانی و کریم

الهی
دگرش کوثر و خورشید
که جان بکشت عمری بدین
دگرم بهر دو عالم خود علاقه
دل من چنان عالم بد چرخ
مطلب از اعظم شکر حدیث عشق
سحر است وقت مستی و دانی
تو که زده درانی و غم از
بندهم ماه روختی و حرف بد

الهی
مطلب از اعظم شکر حدیث عشق
سحر است وقت مستی و دانی
تو که زده درانی و غم از
بندهم ماه روختی و حرف بد

بجز از تو در دو عالم زده می
که ز عالم محبت نشیند
که بیای و راع مرغان
عم و در و نیت جانی که بود
علیکه الرحمه کس
نهاده ام سر تسلیم تا چم بر

بر آستان ارادت سعادتی
 زکوی سوت پادای نسیم
 بغض کل منشیین مشربان
 اگر بحسن و لطافت بری
 رودی از همه جویش کوی
 شادمانی فحش است
 طریق عشق بهامینت خرمی
 دیو دل از نکاسی کفر
 چو نزد می آید به نامی
 صد حار غم شکستی در پای
 کفی که چندی از عشق
 چشم چنان منهد چون کس

و ک
 اگر با دلی پیمان
 تنی چون نفس داری زیر
 چو حاصل زده ازین زده
 دلا آیین دوستی گشت

و ک
 حرفی اگر ز دفتر عشاق
 بگذر زهر جبهت که دیم
 تر سببی رود که کز
 اندر کینه عشق تو افشا
 ساقی در شرب دایهت

ندامم از تو شکایت هر طریقی
 غبار خاک بر مشربان
 که عسر میکند و کجاک
 چو ابروی صفت از چشم مردمان
 کنو که ملک کفری کنی مرا کج

لب جو چشمه خفزی
 گرفت خاطر مرا حفا
 چو صورتی تو که در مشربان
 سر پریم از سر کبریا
 محمد شاهان شنه

و له علیه الرحمة

ترک پای نوشی به سخن
 چون قدر دیدی روی
 بگرد خسته را از پا
 عشق تو کی گذارد در دنیا
 در میان دانه چون مرا
 سوش ما نزدی بشا

مرا پس که چه اندک
 ای آنک زنده کانی
 شهادت من بخواری دور
 من زنده باد و خوارم
 از قیام هزاران خوشتر
 بگذشت چشم مست

چرا پایدارا شکسته
 تو بهاری را قید شرک
 که اندر کعبه داری بت
 رانی یا مشن از دامن
 بها زاده مباد اگر داکاه

کجی نیست از ملک مست
 ترا نزل بر از رخ لب
 قدم مردانه در ملک خویش
 کش جامی از آینه در خرا
 که رنده حاتق و شاپر

الصیت

فانکه ایاز کند شاه خرو
 مردم میان کند به
 سوری ضعیف در کعب
 مغرب تو تر شب کن

اگر شود ز سلطنت خرو
 در ملک حسن خاتم دولت
 باور کن که بی مدد عشق
 دل شکم از زاده

بر جو خرم نسیم
 یار سنج مجلس از نشانی
 کجی میسر کم با بی
 وصال روی حوالا بود
 چو اقامت مداح باد
 که ریاضت از دامن
 تو که خاک کیزی طریق عشق
 کوی جلال شد می جیس
 تن راده تو امانی
 محروم این کستان
 از خلق برکنرم
 فوجیاده نوشی

و ک
 قدم نه نایه پستی
 چرا جوی خاک دار
 چو ابراهیم اکرا
 که مشیاری و د

و ک
 آشنای مرغ و صحران
 با خاک را دخی
 که خیل نیکوان
 زمین خاک ان
 زامی که فارغ

100

100

[illegible]

— 100 —

۱- به قصد دست بردن
 ۲- به قصد گرفتن
 ۳- به قصد گرفتن

4. *Adaptation*

پایه های دین در این کتاب
توضیح داده شده است و هر کس
بخواهد از حقیقت این علم
آشنا شود باید به مطالعه
این کتاب بپردازد و از
کتابخانه های معتبر
استفاده کند.

وای اگر خدایا که منم
چو سرگشته نمودم که گشتی
کاهریا و دیوانه ای
در شب خورشید آن نره و خورشید
مرد تو را دل نشینم هر برسان
خیرت باور ز دل شب

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

بزن بر آتش از باد سست گزین خوشتر نوشد کسر است که اندر شب تواند دید آفتاب که با دم زنده سازد آرزو	تو خون فشان زیزی که در ک تو پنداری که اندر کیش خود کجا اندوخت پند و ارم چه کرد آیه ترا ای کینه دولت
---	--

مینت آدم که بود موش
 غنی بر ساد سسین
 باز خون رنگین
 که رویت را
 اگر غنیه

بهشت از دست رفت
 و این سحر چو پند ز دل بیست
 به جوی زر زلف آفتاب
 بر صورت خواب نه بدیدار
 ابراسو خستم ساقی حاشیه
 می باده خون عاشقان
 دمی نقد روشن گشته جو
 زم کز پریزی خون چرخ

عجب بود که آب و دیوان

فک در کوشش آرد
بها جانفشوی دوستی

صدا با خون سپید
اگر روی تو را فراسی

گر از کوهت را سپید
و سر کاک چو من سر کاک

این قصیده از دیوانه
حضرت عجل الله تعالی فرجه

تم التزینات و تسبیح فی ترجمات هون
فی سنه

و سر کاک چو من سر کاک
بود و کاکه کاکه کاکه

و آه جان ختام کاشته

امروز ز نازیب فرود
امروز خدایا کان خاک
امروز بکام یکسان
امروز شام خاکان شکن
اما که بود و کوه صاحب
از مقدم او بنید شادان
با بش می است و فاطمه
هر چند ز نس بود بشا
او بود لب مستطین
این از حدش بود و تولد
این شیر ز پیش می
بر خویش چو چو تن غرا
بایسته و سیزده تفراید
اگر این بسره قد قضا
نادان بود اگر با وجود
با علی بود اگر چنان
شما ز منم شاکر و نشت
برتر شود از فکرت من

از دین مرحت نظر دارد
می از لعل چو نکر دارد
نور لعل می شک دارد
کامی که ز نازیب فرود
اتفاق خدوت و کردار
ایست که ز مادر و پدر دارد
مزدی هر قدر تو باشد دارد
آن دو جانی چنین نمر دارد
آن درج بی چنین کس دارد
آن پیش چنین نمر بر دارد
بر دست چو دایت نظر دارد
یاری خدای و او کردار
مویان بسره قضا دارد
چشم کرم از کس و کردار
تخویف و بجز نکر دارد
بیریل من هیچ کور دارد
آشت و قیام خویش دارد
بها شاکر حیدر عشق دارد

امروز نخواست ایسر
امروز زین لبش پاش
یا العجب این چه روپوش
سالار جهان محمد
خلق هر خط بر او
بدرش بی خدیج باشد
تو سپر ز پر بود لیکن
او و حش باغ غرقش
این شده اثر بود در
اتفاق کته چو خوشه فرد
آن هند حیدری کج کرد
بیا می کرد کار کی حاجت
لوث و ش ز نازیب دارد
از بود اگر چنان می
سد خاک نشین چو خنده
در سه عاشقان کوی تو
چون می خورم خشم از کج
اندیشه جان و مال و کس

امروز کاکه کاکه کاکه
امروز کاکه کاکه کاکه
کافیل پست مشد
کرد از جانیان حشر
از روی لب شمشیر
بهر او که چنین بود
صد فقر و زاری
آن باغ بی چنین
آن ذات بی چنین
روزی که ز رخ شاد بود
آن جوشن او می بود
بایسته و سیزده خرد
نام خشم از میان بردارد
آید شرف ز منم خرد
سر کاکه کاکه کاکه
این بنده متاع خشم دارد
ایکوی بقیع منم سر دارد

بسم الله الرحمن الرحيم
كتاب الميراث
كتاب الميراث
كتاب الميراث

المرجع في صفات الرعي وفتح السلطان
المرجع الميراث السلطان محمد شاه

بسم الله الرحمن الرحيم
در مستحقین

در ساحت باغ و کوچه و محله شد باغ و لاله پریشان شود از نکست باد مشک بود از لاله و من عذار جهان افغان هزار خنده و گل دارای چمنان خدیو زنی خرم چو عجب دانه و جو	کسر دج و عرش و دما شد دشت و شنبه آستان و زصوت خوش هزار آوا در شنبه و چمن سپهر مینا افشا و امتی است و صدا کسرای زمان پناه و دنا	مشکین بهر حال که بود و نامور در خنده و پریشان سیدین شد دشت و پر از سپهر و دج هر شب و فروغ لاله کوئی در مجلس خرد و جوانخت شایسته نشا و موکب	در مین بهر رو دشت و دما در جلوه و سحر و دما شد کوچه و خرد و شرف و خوا افروخته و رخ هزار شعرا مطرب و تراز و چنکیا هر صبح فلک و دما
--	---	---	--

و کله

از خضی نسیم روح پرور فاک چمن و نسیم نوروز شد ساحت و غنچه و دما در باغ و سحر و کیهان	استوده و کوشه و شستیم گلزار و دشت و دما مشکین و نسیم و دما هر کوشه و روان و دما چون دست خدیو و دما	در بر رخ فاضل و دما بستان که خرد و دما در چشمه و فروغ لاله کوئی صد چشمه و زنگی و دما شایسته پیش و دما	شد زنده و زباد و دما با آب و مرشته و دما فریاد و گند و دما چون فاک و دما
--	--	---	---

خوشیه زمین لطیف و
شده خرقه عظمی بجام صوب
چون شنه کشیده پا ز عالم

جمشید زمان به دولت تو
شده سجده بل تا رو خیز

آساخت بوستان ساریا
در میکرده رنده شنه قیج

باد سحر بنی شک و صبر
در مدد شنه شد قفسه
از عدل شنه مظفر

و ک

بند
زان باد جان فدا
راه بغریب چشم ساقی
در چین دور زلفت است
هر روز و دلالت از رخ
کی یک خیال به سیر
از باد عشق مست و مست
آن برده ز راه کشیده آیین

آسوده بکوشه نشیستم
انده و جهان بر ازل شک
زوشیه نام و تنگ برنگ
مثال بر نقش از رنگ
میسرم بر باده ازل شک
در بادیه که عقل شده رنگ
از نام که شسته ایم و از رنگ
این برده ز دست بهوش

در بر رخ خاوند غم بستم
انده و جهان بر ازل شک
ای کرده ز خون بی گناه
کشم کمر از رنگ در زلفت
خیز زلفت تو کس بجام
چون صوفی شهر مستی
ساقی نباشد و جام در دست
چون حاصل روزگار دیدیم

تالشت
جز نغمه خنک جام کلزنگ
سر خنجه خنک با رنگ
دل را بر دم بگردن رنگ
در کرده دن تو نموده آنگ
از باده دان و ساد و نگو
مطرب به باغ نیکو چنگ
باشام و جام و بر لب و نگو

و ک

ساقی به آینه معانی
غم میسر د ازل حریفانی
می فاشش بنی خنک
ز انگی که دل از کینه
ای روی تو صبح نیک
از قافله کشت تو رقبا
در باغ زلاجور و دشمنان
باشام و جام و مطرب

بوی گل و باد و معانی
کز دل بری غم غم غم
شده سخن بهر کن حریفانی
ای وصل تو اصل شادمانی
آموخته سپرد بوستان
گترده بهر آینه بهر معانی

بند رابع
مارا خط و لعل جان تو را
ز انگی که بود بجام سپرد
ز انگی که شده از غم غم
هم عقلی و هم کند عقلی
می ده که چمن ز کفایت کل
آساخت باغ کشت خرم

علیکه الرحمه
آن باغیش جاد و دانی
رجان شد در دایح از غم غم
خوشت ز صبح نو جوانی
جان خازن کنج شایگان
هم جانی و هم حیات جانی
آراسته بزم کاروانی
چون بحث جوانان عینانی
بی شنه و دور آسانی

و ک

انصاف
آن ز کس مست و لعل و خند
زلف درخ او به بین و بک

آسوده بکوشه نشیستم
رضوان بهشت باغ و گلستان

بند خاص
در بر رخ خاوند غم بستم
فیض نفس میسر آواز

علیکه الرحمه
دل میسر د ازل خنک
در زلف و لعل آب حیوان

دل در بر آن مستم تو کوئی
تا چند پری صفت کشت
عقلم همه شب بیدار
بن در دوا و دهنجسته
زین پرد که کر دست
فغان

وله

بر کس که بکوی او گذر کرد
دل در بر تیره او هفت
دل منزل غیر بود ازین پیش
کار و زجر جسم جوهر و رو
استوز کرد بجان نخل او
او صاف لب نشیند کس
شایکه زمین دولت بخش
از کمر حجابان هاجدین

وله

آن عهد که بسته بد لدا
اگر نشوی ز درد لعل
دل میبرد از خط و لای
در حلقه زاهدان کدن
تا چند ز دست چرخ فدا
می نوشن غم جانان لب
نوشش همه نیش است و
از دی مطلب وفا که هرگز

در سیم پری نهفته سینه
ای لعل تو خاتم سلیمان
خود را ز گند عشق بران
که سخت و است و است
در پرد و غنا در از چون
آسوده بکوشه نشینم

بند سپاس

جان در دم تیغ او سپرد
یا راند و غیر را بدر کرد
باز گد و دوستی ز سر کرد
دامن زد و با چرخ کرد
و اما ن مرا پر از کینه کرد
هر جا که کف در فطر کرد
کاسود و شد آنگاه او فدا
آسوده بکوشه نشینم

بند سابع

تا دل ندیده عشق و
جان میسر به آن لعل
کیا بر تو اعیسم پرور
تا کی بکنده غم گرفتار
بانا خنک و غنچه
لطفش همه جوهر است و
شکر نخورد کس از دم نا

در فریت حدیث خلد و دور
افسانه جان خسته در تن
من سپند خرد غنی پذیرم
من خود زده هم بدست
دین دل از نیکوست
در بر رخ حاض و غامض

بند سپاس

در سال ایتی قدم زد
کوینک فغان ناله ام زد
با حلقه زلف و لعل ملک
چشم تو آکره دل نازد
من نوشن کشته را بخشنه
پا بر سر آفتاب بجا
یک الماع فایده چون دل
در بر رخ حاض و غامض

بند سابع

چون دل بود قتی بلا جو
جان در تن خستگان تو
تا عیفته خدا پرستان
چند ی من و کوی میز و
از چرخ جو وفا و یار
در دوش همه درد و وفا
چون جوهری غنا در دوش

از نسج و جمال شاه مجنون
بی روی تو یوسف است
دانا بخورد فرب نادان
او میسر برادر فرب و
تا بر زلف جوهر چو شمع

علیه الرحمه

در کام سخت ترک سر کرد
ز نور طه کسیر جان بدر کرد
اندر دل سخت او اثر کرد
در حلقه سپیدان گذر کرد
باراک ز خویش بخر کرد
از عدل ضیاء داد کرد
آزاد که زنجیر بکنند کرد
هر چند که قطع بجزد کرد

علیه الرحمه

کر سر برود ز دست کد
چون چشم نبود که
آنی جو تو در حدیث و کلام
ایمان تو آورند بکب
چندی من و داستان خوار
کاین زان گذشته با کسی
هر شش همه قهر و دوا
شد که هر فصل بخین خود

چون صبح بود فضل بر
ایضا

در عشق و لیکه بخت
از زخم درون ماحه
پیش لب جافنده ای
ای سیمبری که چین رفت
جان در تن خسته فرات
امرد زباید و زلفت
در عشق پیش چشم خرم

وله
هر دل که بدام عشق افت

سودا می عشق را سپید
عمر که گذشت برب دست
هیبت کران لبان برین
چو تو مننه بدین لطافت
افسانه عشق بود وستی
آخ که ز دست شد قوا
در میگرد رود بنوش
روز ازل از طریق مستی

ایضا

آندم که تو بهیستم در انگو
نوبخت تری ز سنگ و نه
پروی تو سرتن بود با

وله
آسوده بکوشه شستیم
در بر رخ خامد خام شتم

بند نامن

چون عارض بخش با نیت
سر چشبه خضر جان نیت
کر مشک بخوانی خطایت
باز آوین که هست یا نیت
آسوده تر از دل جمنیت
جز طعن ملامت انیت
آسوده بکوشه شستیم
در بر رخ خامد خام شتم

بند ماسع

کاد چون بکشد عشق ما
یارب دل دشمنان پنا
وقتی دلتگ یا کنی تا
پیدا نشود مکر بر نیا
روز ازل آنکه سپید ما
عشق آمد و رفت و نشانی
در صومعه چینه ذکر و آ
از بستی خویش نیت
در موج عشم بجام دشمن
کو بخت که از دنا خیزد
در زلف تو هر که شد گرفتار
در عشق با می هستی خوش
شما ز منم هر که هستی
کامی بر از نشا طو

وله

آسوده بکوشه شستیم
در بر رخ خامد خام شتم

بند عاشق

سنگ از قاف آه من
تا چند کشیم بار بردوش
صد جان بجهای مستی
با دوست خوس غیر گنای

چندی من و ایل انشا با
علیه الرحمه

اورا عشم دور کار نیت
در خلوت و دست دینا
دوران سپهر انیت
مردانه بسوختن رو نیت
جر لعل تو بیخ چون
با بهینه زرم آشتیا
دیدیم چو یار را و نیت

علیه الرحمه

سیلاب عشم کینه نیت
کاد بستی خویش را و بر نیت
اکند که وقت دست خور
شیرین که ز دناک فرما
از قید عشم جهان شد آ
دیر انگن خانه دل آباد
ایمن نشد از کز نه حساد
سود می خود به بند آ
بند که با بکفت است

علیه الرحمه

اندوه جهان شود فر نیت
صد شک شکر بیخ مقرو
در عشق صد بخت عقل نیت

دش آرد و بزم وصل آرد
هرگز نشیده آدمی را
کرنا و کسم بسی عینیت
پوشیده نهان در آفتاب
زان پیش که عقل ناصح آید

شد صبح وصال آید
کز شک بری شود زره پوش
با چنگ کی نغمه تحریرش
برخواست ز روی کار پوش

بر ماه فکند زلف مشکین
چون چنگ گرفته در گشت
تا دیده بودی دست فشان
کو شمع بر شب ریخته رخ

وله

در لعل هفته چند خوش
هر لحظه همی زند که خاموش
بند و کران بر دشت از گوش
میو دلب از دشت خاموش
از باد و عشق مست و دگر

ایضا
اچین تو فتنه قبال
خارت که عقل آفتاب
جان در قدم تو بنشاند
خال تو بریز زلف مشکین
کز زانکه دلیل عشق حلاج
خبر من که کشیده گشته را
که سبزه بودن و دگر خاک
بستی چو زلف دوست بخت
دیدیم که جز غلامت خست

استوده بکوشه نشستم
در بر رخ خالص خام شدم
آسایش جان و راحت دل
چون بود در این میان
کالتصبی بچول فی الخایل
تا و جگ او صحرای لال
بر دیده فکند زلف مشکین
هرت نشود ز سپیده تا
سویزه زهر چه هست کبک
از دهر و فاجعه که این تا

استوده بکوشه نشستم
در بر رخ خالص خام شدم
رومی چو دست بجله لعل
از راه گذشته بچوبه
ایکاش چو دست لعل
فی جگ عنه مار باغ
شما دقت تو کا و قش
در عشق چه پاک از غلامت
از دهر و فاجعه که این تا

وله

ایله الرحمه
بر روی تو آفتاب
فی لیل کاتر مشاط
ما هیکه در آسمان
در کردن تو کسم خایل
از چشم تو گشته ایم نسل
کالتصن بن لیتم مایل
ما بال عسری غیم مایل
ما زال مفت مرد و مال
در عشق جوی بنود حاصل

ایضا
بکشا می بکند لعل شیرین
شور شرک از جهان بر نهان
بالای تو سر واکریند
سرو می تو ولی که دیده
فریاد که باغبان خست
ای آفت دل چشم جاد
تو بپریشان ما دخت

استوده بکوشه نشستم
در بر رخ خالص خام شدم
زان لعل روان فراموش
هرگز نچند بپای چوین
بر ماه فکند زلف مشکین
رحمی کند بجال کلین
ایراحت جان لعل توین
من بی تو شکسته حال و

استوده بکوشه نشستم
در بر رخ خالص خام شدم
شاید که شود قرین مرسم
کی سر و سخی شود خزان
ای تو ولی که دیده ما
سپاه رخت بکلوت عشق
بی واصل تو کی جهان دگر
و دل کو نمان چه داند

ایله الرحمه
در بزم و بر قدش شیرین
در دل خستگان مسکین
آید چو بکوه سرو سین
بر سر و شکفته باغ زین
بارم همه شب ز دیده زین
با هر تو کی فلک کند کین
خرد که بود بکام شیرین

زلفت نهی قرار من بود
و که
ای برده قرار و طاعت
بنا که شب از خیال زلفت
ای روی تو ماه مجسم
از شور لب شمع آتش
ای آنکه نداده دل آفت
از کف نهی خیال نفس
چو زلفت زد دست کیش
ایضا
دین و دل مردمان
چشم تو را بود درستی
آردا شود ز قید تنه
جان در ترا بشوق جو
آشام فراق بر سر
زبانای جبین لاله خوا
دیدیم سبزه و آرمونیم
ز آید چو دل گشت خور

دیو آه بند بیه چنین
آسوده بکوش نشستم
سند ثالث عشر
جان نیست صد بود دل
ای موی تو مشک محفل
و رخسار زخمت بد هر خوا
چهود و مکن طامست ما
تا چند دلا خون و سوا
و که
آسوده بکوش نشستم
سند رابع عشر
باز از کف مردمان بشمار
در زلف تو هر که شد گرفتار
دل زخم ترا بجان خرید
ای صبح وصال پرده راز
کس نوح بخیزد از دم ما
در دور هر بود کشتن فدا
و که
آسوده بکوش نشستم
ترک بند در ستایش سلطان السلاطین
و اتقان الخواقین سلطان محمد شاه غازی
دل تو در آتش است باز
ای اید تو به زوئل خور

تا قیسه عشق با عالم
در بر رخ خاوند عالم شستم
دل تو کند نشاط بهیات
مجنون رخت هزار لیل
دعوی نکنند بر رخ
ماست و تو فارغ از غلا
آ دست ز سر نشوئی ایل
و که
در بر رخ خاوند عالم شستم
سند رابع عشر
صور زگرین اگر سپند
بر دی دل دین بودند
ما جان بدیم اگر فروشنده
در موسم گل کشتن سوز
آرامش جان بود ز جان
کفیم سبزه حکایت عشق
و که
در بر رخ خاوند عالم شستم
ای آفت عقل و دین دانا
سنگ از قف آه من شود

شدت بهیتر جانین
علیه الرحمه
تا چند جفا بهر باز
جل از تو رسد بکام شا
منقون لب هزار دانا
کر لعل تو سبزه میجا
ما غرق و تو در کشتاید
داین ره پر خطر منبه
بر خواست چار زمان تن
علیه الرحمه
بر دی محفلان شدی
روی تو شود چو شمع
زان ز کس مست و ذلت
در تو بنیخ جان بسیار
لبیل زود ز صحن کداز
آسایش دل بود ز دل
کردیم بی شکایت
از عشق چو جان نشخوار
ای رهنز صبر و شوق
تو سخت تری ز کوه غارا

عبدلغنی روایت
جو رنگ و حبای شمن
آن که تاج چشم مردم

ایضا

گفتم که ز زده و پارس
حسن رخ پرسی بین
ای بنده طلعت تو
ای آنکه که ای خاک کویت
زان باده مشکزار جایی
تا چند به شکایت آخر

ایضا

پنجه مکی خنجر فریاد
آسایش دائمی زلف داد
ایمن شوا از فلک که از نیل
کامی بسره و بزرگی نام
زنهار بهامباش امین

و که

در عشق تو ای بت بکار
با کس بجز چنین جبار
عکاه چو لطف میزد
که بر رخ ماه بسته ابر
در چاه ذوق کله معقل
بر چهره ماه مسایه

چند که کند ملامت ما
چون دوست و خاکست

و که

اسودگی از زمانه جویم

بند ثانی

بر بود و دوست پارس
با اینهمه حسن و لایه
اسوده بود ز پادشاه
در ده که غم از دل کم زدا

و که

عشق صفت از جهان نهان

بند ثالث

هر کس که بدام او در افت
صد شوکت طوس داد
جای بکشد کن زخم یاد
زین بخت نهاد سست
آن به که وصال یار جویم

بند رابع

در بین بود چنین کنای
با خنجرش چو باد تو بکار
که بر سر سر و حلقه کار
آویخته چون گناه کار
بر حاض و ز پرده دار

آنکس که نداد دل چاره
رازی که نهفته بود غم

و که

شادی ز غم نه جویم

بند ثانی

بکانه اگر دل است خون
ای که ده نسیم چین رفت
ای از غم زلف رهن تو
در چشم زمانه کرد خوارم

و که

اسوده دل غم جهان

بند ثالث

زین شوخ بجا خسته خند
در دود ملک که با دستم
خرم دل آنکه در حسرت
رازی که ز غم میخسان تو
از شادی و غم کنار جویم

بند رابع

ای شوق و لربای جان
بمطرب و چک جبر روی
باری و دمار و خوشنخی
که بجز زناز کینه جوئی
مشکین و روان فریاد

سوز دل عاشقان شید
اکونکه ز پرده کشت پید
بکشد غم آن شود غم

عکله الرحمه

شاید برم روی جبه
با غیر نشاید آستانه
خون در دل آهوی خطا
آموخت خضر و سنا
فریاد ز دست پو جان
چون بوم کنون کند بهمان

عکله الرحمه

کز چرخ کشته خاطری
زین زال بخت نشسته فراد
در دیر معائن که با آید
جامی زد و شد غم آنکه
اکونکه برون ز پرده آید

عکله الرحمه

تا چند جفا کنیم حواس
کز بوی بهار یاد کار
بی مایه و عام میکار
ابر می و همیشه مشکبار
که بچو سپهر کج مدار
چون در قریح شهریار

وَلَدُ	دارای جهان پناه عالم	زینده تحت و انسجم	علیه الرحمه
از زلف تو ای نگار زینب	بند حاس		در دنا رفتند بر پا
جان میدهد آنخدا شین	دل میبرد آن پان زینا	ای آنکه دلول جافشته است	صد بگفته گرفته برسیجا
اسلام زفته دوزلش	بر باد برفت و کیش ترا	مجنون رخت نیز الیله	مقون بت هزار دانا
فریادگر آتش مخافی	شده از زخفته آشکا	دروادی عشق اگر کنی	دو محفل دوست کرنی
کر سر برود مباحش لنگ	کر جان بدی دار پردا	با کس نشود جهان فانی	با کس کند بکس بدام
امروز هم که شادمانی	وَلَدُ		در دمر جهان بود چو عشا
ایضا	راحت طلبی کج زو سبر	عشرت طلبی کج رساغر	علیه الرحمه
الکرم که بر دوز کار یاد	بند سادک		خاغل که تو بهیچ روزگار
در مهر چو چرخ بی شایسته	در جو رچو دهر استوارا	از خاغل سینه عقل سوز	وز زلف کند جان شکار
از لعل چو باد روح منجی	وز زلف چو نافه مشکبار	هم آفت عقل یار سار	هم رهنز پوشش پیواری
کویند که سیل می میخیزد	بگذاشت چو باد و نوبی	چونست که بی جهان در دست	من سیل کنم ر دیده جا
کر آتش عشم جهان بنفش	شادم که مرا تو غلغلی	در حلقه زلف خود بر د	عسرت ماکه منقش
وَلَدُ	دیوانه و بهیچ ارماتاک	سرگشته بر دوز کار تاسک	علیه الرحمه
دل بر نکم ز جبهه دلد	بند سابع		صد بادا گرم زنده بردا
رو جان دکر ولا بخت	کایجان خود لبسند دلد	یا پای مننه کوی خون	یا دست ز جان بنوی کیا
کانه رسر کوی خود بر د	بس سر که بر فیه بر سر د	دروادی عشق سر بنیگن	کاسوده بود تن سکار
اسوده رقیب خفته است	دولت بکند رو بخت	ما خود همه شب بجای هر ک	در دیده و فسر در بریم سار
اسوده کیت در در عشق	آسایش خود ز دست	سخت است فیه اقد و	سخت است که پیش چشم غبار
وَلَدُ	جان بازم وصل یار جویم	از خلق جهان کن چرا	علیه الرحمه
ایشا به لغس یب زینا	بند یامن		بر خیز و یار جام صهبا
زانمی که بجمام چون لب	جایخش بود بجمام وانا	زانمی که شود خرد و هراس	از غم اگر شش کنی بینا
می خور که نمنا منت فزاید	از عدل ندیو کشور ادا	دارای جهان ستان محمد	کشش بحث بود چو شخص برنا

شایک پیشیمت او
شایک بر آستان بخت
و ک
دارای جهان سنان غم
شاهی که رنج شد مغر
شایک بر آستان گویا
جز بادم شج او بجا
در محفل فضل او فلامون
بر سیم در زرات سکون
ایضا
ای لعل تو راحت انگ
دلفت ببرد قرار و ناک
ایستاقی بزم پیشین
زانی که اگر بسکت تاب
کرد دست بصل آید یل
ایضا
می نوشن بنجر دلف چک
شاید کینار و جام در دست
ایستادی جان پار جانی
بر صبح بجای لاله در دست
با آنکه زد دست چرخ خاک
و ک
از لعل تو دست بر ناک

کمر ز سرب بستید
از فرق که مخدودا
آست جهان بجان ستانی
شایک بزم از پیش
آزاد گری که برین تغیر
یا دولت و بخت جمع است
بند باغ
شایک دخی بود نمویه
کم یایه فلاکت اسود
پیمان کنده نقض بخت
طنینت خوانده حرف
و ک
این پایه ندید پا دشت
انقدر یافت داد خوا
بند عا
هر که گم نمفت آتنگ
ای شیشه ز یاد تو رنگ
بالا که بر بود آتنگ
و ک
تا بر سر مهرت خابان
از کین فلک چه باک بجان
بند جاد
آسوده ز نام و فارغ
زان باده جافترای
خورشید بودید از دل
دل شکر از تو افک
آسوده کن از غم جاد
بند باغ
از یاد و سیرده و دگر دورا
زانی که اگر فروغ بایش
چون حسن رخت کرد خرم
تا چند به شکایت بجز
دل از غم روزگار کسل
بند باغ

شایک بزم از پیش
آزاد گری که برین تغیر
یا دولت و بخت جمع است
بند باغ
شایک دخی بود نمویه
کم یایه فلاکت اسود
پیمان کنده نقض بخت
طنینت خوانده حرف
و ک
این پایه ندید پا دشت
انقدر یافت داد خوا
بند عا
هر که گم نمفت آتنگ
ای شیشه ز یاد تو رنگ
بالا که بر بود آتنگ
و ک
تا بر سر مهرت خابان
از کین فلک چه باک بجان
بند جاد
آسوده ز نام و فارغ
زان باده جافترای
خورشید بودید از دل
دل شکر از تو افک
آسوده کن از غم جاد
بند باغ
از یاد و سیرده و دگر دورا
زانی که اگر فروغ بایش
چون حسن رخت کرد خرم
تا چند به شکایت بجز
دل از غم روزگار کسل
بند باغ

از دست کنده تیغ جورا
در بزم کنده ز غار
علیه الرحمه
زینده تاج و در بخت
چوبک زن بام اوست قدر
در پای سیر او نهفته
افراخت لوا می این حس
بر خاک مخد و جعفر خند
شایسته اینها محبت
علیه الرحمه
چشم تو بلای نوشن و رنگ
بی نیش نایت کس رنگ
زانی که بر غم از دل انگ
دل زده شود ز موی چک
کو بهش فلک حماره در چک
علیه الرحمه
کایام کل است و جام در دست
بزیاد باده پیش و رنگ
بر سنگ قدش آدود و خ
زاسوی جهان بر در
می نوشن بنجر دلف چک
علیه الرحمه
کر مر بر دوش پای دارم

شیخ از بزمی غنا نچشم
کیا رز در دراکه سبیه تو
از زده روزگار حسیله
کردست زغم زلف ساقی
و ک

ایشان که بحث تو جوان
اقبال بر آستان جایت
پیچ ز تو مشتری اگر ستر
از فرو ملک چون تو آفتاب
چون آتش حرب بر خور
بر کردن سپنج روز و شب
ایمن ز تو جادوان چو شک
همواره ترا بقتیر دولت

بند آول
غم عشق تو عاشقان سوا
در روانی و انگشته نچان
خاک آنکه کس سوخت در تو
چه معایت خاک در که تو
در بر خیر روی خوش پیش
انرا یکوب با یون روز
بند

جان کر طلبی روان سپارد
صد بار یکشته اشقاد دم
غیر من که ز خلق بر کنارم
انیدلی ریا ز سر برآدم
دل گفت که بخیال نگردد

بند ثالث عشر
با دولت و بخت تو امان
سودش هر جا ابد زیا
از تیغ تو فشنه نا توان
با تیغ تو فسخ بهمنان
همواره رسن ز کشتن
مهرم ز تو بحث جادوان
و ک علیه الرحمه

جاده بهمان پادشاهی
ترکیب بسند در صفت معشوق خونبروی و سایش
سلطان نامجوی اعنی پادشاه حجاز محمد شاه قاجار سلطان
ای پاد تو حالتان شیدا
دردنی و بیدیه ناپیدا
حاصل وین بایه دنیا
کانه زنجار یکیت شاه کلا
در آستین دست نامان
پرده بردار و رخ نمایان
و ک

شب به بحر بسیار دست
دیوانه مرا که کرد این
می در کف و یار و دست بل
کشم که نغمه کنم غم عشق
بس سر که بر فغانه دین گاه

بند
ایمن چو نعل تو زمین شد
در پای تو کز نه ز غم جگر
در ملک تو کز ستم خنده پا
چون رایت در زم بر سر
دست تو شود چو کوهستان
باشاد ایمنی بسم اخوش
و ک علیه الرحمه

باقوت و نصرت ای کلمه
ترکیب بسند در صفت معشوق خونبروی و سایش
سلطان نامجوی اعنی پادشاه حجاز محمد شاه قاجار سلطان
کشور دل بیاد تو ویران
صبح و صلت بخرم تو ویران
خاک پای که ای کوی هست
کر دو عالم بقیت تو همند
با تو امروز هست عین تو
و ک

آخر شمر دستار دبارم
زلف نچاکر قفسه دارم
زین پیش ده چه روزگارم
آکس نبرد رسه بکارم
و ک علیه الرحمه

بند
در چنبر ملک آسمان با
مهرم ز عطای تو زمان با
در خشم تو پشت او کمان با
از فقر تو تشنگش بجان با
نصرت بر کاب تو روان با
از رنگ حساب خون فشان با
در سایه حدی تو جهان با
کیان سپهر زیران با
و ک علیه الرحمه

خطاب معشوق
خانه دین معشوق تو میفای
شام هجرت به تیرگی طیفای
تاج جیشده و افسروار
مایه اندک بود تو پیش پای
باید غرزد سن عشرت خزان
تیره تا جگر روزگار هست
تاسه

برنگن از جل غلغلی شب
گر کنه است قتل مشا
بهران در کنار ساحل و ما
زهر گرمید هند جام بون
بر سر کوی عشق ز قدی

ایضا
ای تیغ تو جاشان مشتاق
سر نغز آگ کوستن مل
سیر کوی تو کعبه حاجات
زهر بایاد تو بند هب عشق
آخر الصبح وصل رخ نیا
دفر عقل شوی اندر آ

وله
یا دراز پرده جسد کز شد
هم ز آقا زین ددل برود
دل مجنون بطوف کعبه
حلقه بر در ولایت زین
بند ز دوست شوک شاه
که بشیر از درم رسنه
ایک مشتاق وصل جان

وله
که عشقت زنده بردارم
سر کلزار و سیر با غم منیت

بزرگام و میر و طاقت و ما
قتل با از چه کرد تو قوا
کشتی افکند ایم در کربا
تیغ اگر نزنند روی من

وله
بند عشق باشن شاکی
جان بیکان غنچه مشتاق
خاک پای تو قتل غلغلی
عاشقا ز اشک بود دینا
کجا نم ز دست شام فرا
آتش کفن بکشت اش
با خراب تیان هر جان

بند برین
بسکه بنود و بسری قفا
ساربان در طریق کوی
در دولت بروی خود کن
شاه محسود شد غلام
کنتم سر ز آستان نیاز
خانه دل رعیه او پردا
چونکه از پرده رخ نماید

بند حاس
سر کوی تو باغ و گلزارم
بسکه شب کریم از فراق رخت

تا یکی در حجاب پنهان
از قف عشق و انگه یه
در خرابات کریم قدی
تشنه شواب خورشید عشق

وله
دخم بایاد تو بود در هم
رو بسوی تو ایم و ایم
برفشان زلف و تازه
عهد کردی که خون من
فانش منور میان شمع
رندی آموز و بی سیر

بند حاس
غیر از یاد دوست فایز
در بر بردان و ادبی عشق
بند از پای مرغ جان
بد و زلفت که ذکر زلفت
بعد مردن بسر پایزم
لحظه میکش بشیرم
رنگی یاد آنکه کشته است

بند حاس
سر کوی تو باغ و گلزارم
بسکه شب کریم از فراق رخت

آخر از پیش دیده که حجاب
شب رود و زمان
با خراب تیان مست خرا
کاب حیوان پیش

وله
دخم دست تو هر هم
زهر از جام تو بود در تن
جفت درد تو ایم و ایم
دفر عقل و دین بکربان
مکرت یاد و رفته آن
بجو راه ریانی و زراق

وله
دین دل برداز کز شد
با حسن دوست همدم
چه شاد و کند نشین
سوی اقیلم عشق کن سوا
سوسن جان من شبان
تا بن جان رشاد
لحظه زنده میکند از نا

وله
از تو عاشق که دست برد
خلق کویند مردم آرام

که مرست چشم محرم
دم رفت ز دوستان
می بد و ناکه او چشم بزم
از عیسیای زلف مست
و که

بسوخته دره تو زده است
خداوند که سوخته در
ملک دل آن شد ویران
ایک بر خوان بخشش فیکت
بجا رود کنم که سیل بر شک
راه سخت در اهزن از پس

ایضا

کو کب سگد و طالع مستود
ساقی می بد که تیشنه
ز دغیم ده که قوت جان
تو بشه نیتی پیرا ده
یعنی از زلف خود دست از
قایه که زد دست شد نیم
من حریف غم که غیر غلیل
و که

وادی عشق تحت پر خطرا
پر خطرا ده و چنبره هر دو
ایک در کوی عشق به سپر

که گرفتار زلف طلام
حجر اینک است غم نوک
که من از دست غم غم بزم
سجده بگوشه داد زنا
عشق من با جمال اوست

و غفلت دین و دانش و کیش
شاه عالم بود کیش و کیش
بنده و شاه و منور و کیش
بسته راه که زیم از پیش
و که

نه زیاران و نه سهرمان

شرری فکرم بود و بخو
نه از آنی که در دغم افرو
که چه رخا و خود پری
که همه غمست تا پیش بود
و خرفتم بگر باید بود
میت کس برد آتش نرو
ناگشت تا که آسمان کردی

تا توان جان و حسی و دست
اولین کام ترک جان و سرا

مروان شب بخود بخت
یکه و رطل کران به دست
با همه علم و دانش و توفیق
داد جانی سخت بخون
قدت لیس و غم مجنون

ملت و کیش میت در ده تو
زخده ارم بهر ماسک
رو به بیکای بخو جسم کرد
در ده دوست غم نشن

و که

انجم شد بخبر من غم
آن پرده خازن خرد
ای پر پر و بغارت و دل
قایه یوری کرد درین
جای اندیشه میت یاد
بنده عشق و شش و سلطان
تن میت دانا که جان کردی

ره خطرناک را برن بکین
هم جان و سرا و لین قدم

همچو بحث تو دید و سید ارم
مکرار غم کنی سبک ارم
از یمنان کوی خفا
که در سواسه کوی باران
علیه الرحمه

باز مرسته ام زنت خوش
از ده عالم بود بخت می
یعنی نشان کن و در زلف
که برانی تو صد جسم از خو
طالب و شش را به باک انش
کام ست او کاروان شش

علیه الرحمه

هر دو یکبار دار و بدست تو
اتقی در زخم بچسب کبود
این میفرده پای کس بود
تن پریشان بچش داد
که مرا عیب می کنند صو
چون سدا زد دست شد
که که اسی ایاز شد محسوس

علیه الرحمه

او کین کام ترک جان و سرا
وای بر هر دو کی چسب است
ترک دین و دل اولین

در دل سخت او نکرد اثر
که سپانی بی نشان است
تو بشتر نیستی بریزادی
عکس رخسار ساقی آید بام

الفبا

ساقیا باده صفایا
حامی از آن می شبانه بید
دور گیتی بهانه جو باشد
قصد زندگه خسته کو
آتش عشق را بن دهن
که توانی که دین دل آبی

و که

از سر کوی دوست خویشم
شد زار دی بشتن باغ بهشت
یاد فردوس وصل جور نکرد
می بامید لطف دوست بوش
روز وصل تو باد بهشت
ترسم آخر تا کند باطل
که تو را دوست میزند شیر

و که

کاش باده زنج بر انداخت
منظر آب شرب بر عهد شاق
اینگه در کوی عشق تو سفا

آه از ناله که می اثر است
سرو جان بس خیره محض است
کاین لطافت در خوشبخت

ز نیر از جام دوست در دست
دیگران سیم و زر شمار کنند
بد و زلفت که ذکر زلفت در

و که

باده از خشم بریز در می

آتش کلن بکشد می

بمنوع
رطلی از آن می معانه بیار
ساخه باده بی بهجت
بایه عسره جادوانه بیا
شده شو قرا زبانه بیا
رو سویی این بیت رخا بیا
هر کسی عشق و دوست در آ

عقد کرکنه کز نو است بر
خاک را ن عشق با ساقی
ای نسیم صبا بشتا قان
رو می کن در قاف را عاقبت
ورنه از خجسته عاشقی بگذر
دین و دل آخت در خجسته

سینه عاشر

می حسالت و بهشت نیک
آنکه باشد بکوی دوستم
بجو زان کن زده و رخ سپر
شام چهره تو شامگاهم
سحر چشم تو منجزات کلیم
رو تاب و نه سر تسلیم
سوختم در طریق رسوا

در بهشتای سپهر بقو عشق
ساقی اندیشه دینت باده پاک
سالمه شد که خاکسار تو بوم
بارخ زرد و چشم تر دارم
از قف عشق و شوق شادمان
ز روز اول مرا بگفت عشق
دختر عقل و علم و دانایی

بند حاوی عشر

عاشقان را بود که خواب
نهند پا بکوی سحر باره

پرده ساز حاشا قه قمار
بعد بعد می رود کوکبا

بجام طعم فی شکرت
لقد ما رنگ زرد و چشم ترا
مونس جان ما شب سحر است
جلوه آفتاب با سحر است

عیکه الرحمه

می برف غم زمانه بیا
جام می کبر است یانه بیا
از گرم جام حسه دانه بیا
نکمت و دست ار مغنا بیا
سرو عازرا در آغوش بیا
کشتی خویش بر کرانه بیا

عیکه الرحمه

آزده شد زان نسیم عظیم
ترک جام می است عظیم
طبل نچیان کو بی عظیم
بجو درویش در سرای کیم
در بهجای نو و کیران ز کیم
نایمزد و درازا ز کیم
عشق چون کرد خفته بکیم

عیکه الرحمه

خویش را در جهان عیان
تا درین پرده شورانده ای
اخر لعینان چاشنی

ساقی می ده که نشسته
ایضا
از کف لعنان سیم اندام
خانه فصل بهار و سحر
ساقی می پاره شکر
می ده تا که می زدل برود
خوسرود باده خانه
نیت همسکاه ازین شتر
و که
انچه راست و کج
کاهی از خشم بریزد سینه
باده در نذیب و عطش
زاده از کعبه سوی آتش
خبر دوست میرسد بر
با همه زیر کی بام شد
و که
باز کچهره باده که نکست
وقت آن شد که بنسیم به
تیره کردند روزگار و مرا
لب لعل ترا چو کیم و
ما خراب از خمی خستیم
خیزد از خم بریزد باده
جام کوئی دست سینه

و که
خرد داد که خد شاه
بند نهم
که بود وقت شاه و بی
خاص با پاک از ملاست جام
عسم دوران و اندام
از کف لعنان سیم اندام
زاقش باده که کم کن
جام می نوشن بر حق
بند نهم
که زمین بریزد از جام
با تو باشد حلال و حرام
باده و دیگر نیت حسرت
بی رسول حکایت و نیت
فرغ زیر که میرسد از جام
هر که کج عشق در دل داشت
بند نهم
بروز رویه ز خاک لا که رسد
زلف مشکون و طره و بیک
فاصله اکنون که کشته چاک
مسته با نباشد از می بیک
شیر و زهر از من بر سبک
اشفای کرد ماه و بیک

چرخ خود در جسته غازی
علیه الرحمه
باده باشد حلال از جام
که جهان خرم است و کج
هیوان شکر که زاده جام
وقت جام است و باده
که زلف دل بر دزدل آرام
نیت در دور روزگار و دوا
علیه الرحمه
می بیند از خشم بریزد جام
که جهان خرم است و کج
بر خلاف تو نیت است
پرده بردار تا سده آید
رهزن کفر و نشسته اسلام
که بخیزد که زاده ایم تمام
علیه الرحمه
کف آرد بر خشم از دل
دوست در صبح و آسمان
دست در کردت که نیت
که ز نام نکوست از نیت
آسمانست کینه تو زد و
با کین هم از کند نیت
کعبه شد چون کعبه

درد دل سخت او نکرد اثر
که سپانی بی نشانه است
تو بشر نیستی پریزادی
عکس رخسار ساقی افیم

الفصا

ساقیا باده معنی ناپا
جامی از آن می شبانه بند
دو کیستی بهانه جو باشد
قصه رندس که خسته کو
آتش عشق را بزین دهن
که توانی که دین دل بجای
و کله

از سر کوی دوست سوختم
شد زار و می بشتن بهشت
یاد فردوس صل جور کرد
می بامید لطف دوست بوش
روز و وصل تو با داشت
ترسم آخر تا کند باطل
که تو را دوست میزند

و کله

کاش پوده زنجیر بر انداخت
منظر شب بر چو عشاق
آنکه در کوی عشق تو سحر است

آه از ناله که بی اثر است
سرد جان بس حیرت بخش است
کاین لطافت در نور شب است

و کله

باده از خشم بریز در سینا

بمنال

رطلی از آن می معانه بیار
ساخته باده بی بخت ناپا
بایه عمر جاودانه بیا
شد شو قرا زبانه مار
رو سویی این مقام را بیا
هر کسی عشق دوست در آست

بمنال

می حلاست در بخت نیم
آنکه باشد بکوی دوست مقیم
بجو زاپا کن زود رخ بسم
شام مجسم تو شامگاه بسم
سحر چشم تو منجزات کلیم
رو مناب و نه سر تسلیم
سوختم در طریق رسوایی

بمنال

عاشقان را بود که بنواز
نهند پاکوی سحر بر نواز

زهر از جام دوست در دست
دیگران سیم و زهر شمار کنند
بد و زلفت که ذکر زلفت در

و کله

آتش مکن بکینده سینا

بمنال

هر که گویند که نوبت بر
خاک را ن عشق را سخی
ای نسیم مدام بهشتان
رو می کن در قاف را عشق
ورنه از بخسره عاشقی بگذر
دین و دل را خست و بخت

بمنال

در بهشت ای سپر شوی عشق
ساقی اندیشه نیست با دوا
سالم باشد که خاک را تو بیا
بایخ زرد و چشم تر دارم
از قف عشق و شوق تا غدا
زود و اول مرا بکبت عشق
دفر عقل و علم و دانایی

بمنال

پرده ساز عاشقانه ساز
بعد سعدی رو بود کوی

بنده اقم تعلیم فی شکر است
لقد مارنگ زرد و چشم ترا
مونس جان ماشه سحر است
جلوه آفتاب جاستر است

علیه الرحمه

می بدخ عشق زمانه بیا
جام می گیر است یانه بیا
از کرم جام حسد و اندیشه
نکمت دوست از مغایر
سرد جان را در آغوش بیا
کشتی خویش بر کرانه بیا

علیه الرحمه

آزده شد زان نسیم عظیم
ترک جام می است محرم عظیم
طبل نپسان کو بی کیم
بجو در دیش در سرای کرم
در بهشای تو دیگران زدیم
بایز نزد و راز از ترسیم
عشق چون کرد و شایسته

علیه الرحمه

خویش را در جهان عیان کن
تا درین پرده شور اندازی
از خریفان چاشنی سیرانی

خبر تو در در حشر نازی	و ک		ساقای بد که منتهی
علیه الرحمه	خرد داد که خد شاد	هر اورنگ دست انداز	الینا
باده باشد حال زود	نبد علی عشر		از کف لبان سیم اندام
که جهان خرم است بخت	عاصه و عهد خسته خاد	که بود وقت شاه و بی	مانده فصل بهار و سحر
میوان چیده کرد زاده خام	ساقای بد که بخش می	خام را باک از ملامت عا	ساقای بد که بخش می
وقت جام است باده خام	روز عید است فصل	عسم دوران دانه و ایا	می بد تا که می زد دل برد
که زلف دل برد دل آرام	باده خور از کف دل آرام	از کف لبان سیم اندام	خوشتر باده خام
حسنت در دور روزگار دایم	غم دوران مجور سیاه	زاقش باده گرم که سیم	نیت سکه نازنین شتر
علیه الرحمه	عسم بدون شر بنده	جام می نوشن در حشر	و ک
می بسینا رخس بر بردام	نبد ثالث عشر		نویس راست و کج
که جهان خرم است بخت	ساقای بد که بد و ک	که زمین بار بر اند و جام	کاهی رخس بر بردام
بر خلاف تو رنگ است	نکت تو و اعلا زنده	با تو باشد حال و چهر	باده در دهن و طریقه
پرده بردار تا سده آید شام	آخر ای صیقل مشاق	باده و یک نیت حسنه	زاج از کعبه سوی پیش
رهنز کفر و فتنه اسلام	بر دین و دل چاسنی	بی اسول بحکایت و پی	خبر دوست میرسد بخت
که بخیزد که دانه می	زاج عیب یکن است	فرخ زیر که میرسد از	باجه زیر کی بدام شد
علیه الرحمه	در خرابات عشق نزل است	هر که کج عشق در دل است	و ک
کعب آرد و بر خشم از دل	نبد رابع عشر		ای کعبه باده نکل
دوست در صلح و آسایش	دیر بان یار و کینه	بر رویه ز خاک لاله	وقت آن شد که نسیم
دست در کردت کنم	شود آسایشی که در غم	زلف شبگون و دگر	تیره کردند روزگار مرا
که ز نام نکوست مارانک	نکت کی بود زنده	خام اکنون که کشته	لب لعل ترا چسبیم
آسایش کینه تو زود	روزگار است بی ثبات	سته مانا شد از می	ما خراب از می حسنه
یا کن هم از کز نکت	یا حبه فایده کن	شینه زده و از ن	خیر از غم بریزد بخت
کعبه شد چون کعبه	آمد از دیر در حشر	آفتابی کرد ماه	جام کوی بدست

<p>دین دل برد و دانش نیک</p> <p>عِلِّکَ الرَّحْمَہ</p> <p>آشاپست در کف جگر</p> <p>میستوان زنده ستا نظر</p> <p>در دلت آه ماکت اثر</p> <p>که جسم در د تو جان گو</p> <p>میوه شیرین دهن تو بر</p> <p>سوی اقسام عشق کن</p> <p>هر که برای انقباض</p> <p>عِلِّکَ الرَّحْمَہ</p> <p>جان پایت ز شوق بسام</p> <p>تغ دیکر زین دگر بارم</p> <p>خلق آزاد و من گرفتارم</p> <p>بخت خفته نمود پندارم</p> <p>شاید از سیر غزلوی آم</p> <p>عِلِّکَ الرَّحْمَہ</p> <p>فی صفت السبع</p> <p>تازه شد از دم نسیم بهار</p> <p>کوه از سبز و منت ز کار</p> <p>ساقیا آن خدای روح</p> <p>بر کشد نمونهای بوسیتا</p>	<p>وله</p> <p>دین و دل هر که در شوق</p> <p>سجود زانو کرد و خرقه و خشت</p> <p>بند خاستر</p> <p>یک مارا بکشتی از سنگ</p> <p>اگر از شعله نرم کرد گو</p> <p>شدم میاید من زبنت تو</p> <p>صبر کن زانکه نخل صبر</p> <p>حلقه بر در ولایت زن</p> <p>پای بر نسق آفتاب</p> <p>دل جان زنده در پخت</p> <p>بند سادو</p> <p>تا پس از مرگ باز زنده شوم</p> <p>از کند فراق و دام</p> <p>دوشن خواب روی تو</p> <p>کز گفت منت بود انکا</p> <p>بی نصیبی نصیب خاستر</p> <p>ترکیب بند در تنیت محبت و محبت پاوش</p> <p>قاجار سلطان سلاطین باد ارجمه شای عازی و بد</p> <p>سلیمان خان حکمران صفهان بعد از منوچهر خان و کز</p> <p>داود خان</p> <p>ابریان که شد صحیفه</p> <p>دشت از لاله مدح</p> <p>می نشاد دل است تو</p> <p>خاصه مستکام انکه مرغ</p>	<p>صبر و حاشیت رود و نیک</p> <p>العیضا</p> <p>جام در دست ما بر و</p> <p>طلعت دوست در برابر</p> <p>در دلت آه ماکت اثر</p> <p>از فراق تو سوخته من تو</p> <p>در بیش دوست رهرو</p> <p>خبر شو ز خویش در عشق</p> <p>سرو جازانش از جان</p> <p>وَلَهُ اَيْضًا</p> <p>کز روی تو پرده بردا</p> <p>ایک از تیغ خنجره خویند</p> <p>تر عشق تو آشکار نمود</p> <p>ذوق مصلحت و فایده</p> <p>ایرینچان ز چشم غریزاد</p> <p>وَلَهُ اَيْضًا</p> <p>بند آبل</p> <p>روی کیستی و ساحت کلا</p> <p>خامانوی منت سپید</p> <p>از رویا عین چرخ باغ بهشت</p> <p>مدت طا است روح را</p>
---	---	--

سرور در قصر انبساط تو	غریب در دیار نواهی مست	کل سخن از نواهی پست	جاست بر تن درید و مست و دا
ابر که مرثبان بطرف چو	دله		مجددست شهنشاه قاجار
الینا	خرد و داد که محمد شاه	که بر از نه سپهر ز خاک	علیه الرحمه
شاه کل ز رخ کف نهفت	بنده نامی		بوستان تازه کرد و نهفت
از نسیم گل و ترشح ابر	خاکش کان مشک در خوش	میر بیل بر دوشه کل	سوشستان را بپای
در چنین موسیقی که خنجر	معدن لوله است و لعل	امن رند شد بد بر جان	خرد شیخ شد برین شایر
خود تو که نی که پیش دیدن	بسکه افسردام ز درخت	شیخ و دیو بجای سبز و چمن	تیربار بجای قفسه و جاب
ساقی می به که از لعل عشق	سین پر آتش و دیده	جرعه از آن مروق صا	که بر یک کل است و بوی
خامه که گوشت در سب طح	شاه کل ز رخ کف نهفت	خامه در عهد پادشاه	که جهان خرم است و نهفت
انکه در سایه غایت	دزد کرد و چو محله علق	نسبت رایش از همه سخنی	آتش بت و کر که شبت
انکه از حد از بد و لعل	دله		قد غف صفت بود و نای
الینا	انکه با همتش بود کسر	کنج دولت چو خاک الکل	علیه الرحمه
کشت عطر باغ با هوس	بنده مالش		خاک شد مشک خروشا
سه چو رخشا پاد کل	روی بستان چو لاله حرا	باغ خرم چو روضه سین	راغ مشکین چو ستر
منت لعلش همه باون	معدن مشک شد همه	شاخ ته مطلع و پرچ	خاکش مخزن دروین
ابر که بان چو دیده و نهفت	باغ خندان چو پسته خدا	بسجوزم ندی و ملک	سه معطر چمن ز با و سب
داد که خسر و کی دست	منضم کانت و آفت	گاه و دشمنی بود و ستم	سپس شمش خضر بود
تازه از جود او ریاض سخن	زنده از بند او و ستم	اکرم در عفا و تو صفا	همچو دولت بریزال
و لک ایضا	جادوان و جهمان با نهم	در سپاه تو کاران عالم	علیه الرحمه
باز از لطف ابر و محبت	بنده ربیع		خاک شد مشکین و غایب
نفس عیسویت با و	بوستان زنده کشت و نای	باغ زمین چو بوستان ایم	راغ مشکین چو ارمغان
دشت از لاله بذر زشت	زنده خوان بر فراز شاخ نرا	لاله بود اگر بخت طوار	از پادشاه خست چمن شایر
تا ده معتبر غنای	کل آنکس برده و از	ابردانی که بر نفس زده	کنج کوه سر بر دزد یار

نام ساز و ساز مجلس میر	وله	میر بخش بهستان که با
الضیاء	میر بخش فرسلیمان خان	حکایت الرحمن
آمد از دیران بت ترا	سند خاص	مست احسن خود را از صبا
بود اندر دوزلف اوین بر رخ او شکفت باغ جن راحت جان ز جعد غالی کو گفتی آن زلف مشکبارو که بجی شد باط از و شکو	کفر و ایمان نمون و ستر در لب او گفت آب قبا رحمن دل از زلف غالی از دیرج امیر ملک هما روز دشت بام خوا طلمت در لبش منجر سیخ نهان زیر زلف سپه خوش آن امیر که از طاعت	از رخ دوزلف او صبا از خوش ناز موسوی پیل صبح عید است در شب پیل سرخ پیل کوز قضا که بجی شد جهان از و برنا
الضیاء	قلب آفاق کعبه مقصود	حکایت الرحمن
اسیلمان بساط صیدم	سید ساس	آن سکه در جلال خضر قدم
داد که متری کز انصافش و خلافت زیر سایه صحیح با او چنان ستره کند ای هویدا ز رمی روشن از نو چهره یاد کار تو	کرک در دشت شد بی غم سخت واجب او بود پیرا کی گشت ز بار شرم راز با نیک و قضا مبهم چون فسرید و نیک یادگاه تا جبهه انت کارانی کن انگه در دشت او سلاطین که محفد باز روی محفد خاک رسم او صف خنجر شکی ای ز خود تو دهنده رایتین سوی من بین زلف را نیک عیش در ملک جاودان کن	چند آهوست دید ضعیفم خاک کرد و عسیر تر ز دم می بود و بهبسم نان و قلم وز خود تو شسته جفت صفا خاطر م از زمانه گشته درم
سند	ترکیب است با جوح سلطان عادل محمد شاه توتام	اولی
می خور و صبح عید که می خورم	شادی بل فریاد اند و دم	می شادمانی آرد و می خورم
صد ره زغبین خون دل خود را	ساقی بهک جام و صند	ساقی ندانم از چه بستانم
ما یک چون غنچه بر اندازد	مخمل بهشت سازد و بوی	سخن در آن و بوی خوش
چشمش لغزه راه معجزم	لعلش بخنده فرق و جوی	صد بار پای به نغمه مستم
می خور و صبح عید که می خورم	شادی بل فریاد اند و دم	می شادمانی آرد و می خورم
صد ره زغبین خون دل خود را	ساقی بهک جام و صند	ساقی ندانم از چه بستانم
ما یک چون غنچه بر اندازد	مخمل بهشت سازد و بوی	سخن در آن و بوی خوش
چشمش لغزه راه معجزم	لعلش بخنده فرق و جوی	صد بار پای به نغمه مستم

میزد زاروشن کینه دهرش
انحرشیم اوندی که دگرش
کشم که لعل او بر من بخش
انشاء شیر که در زنده کرد
در یافغان برآرد و مغن شود

وله

انحر دیکر دولت و بیچاره
از فرجه حیدر و از لطف که
تغش کاه و قد چو سر نشاند
سرفش که کرد ملک جهان
کاه بر خنجر او چو کجاو
تاراج از دادم او مکنو
بر پشت پاره را یمن بر پیشین

ایضا

چو آفتاب شمره آفاق کش
نه در کند و مهر زنجیر بسته
و هفتان باغ حسن از انحر
که از پی ربودن دل ادم و
مهر و حرازش که بر آفتاب
کرش گشت اگر بود آفتاب
مسکین تر از نسیم بهاری بود
ایضا
انرا که دست دسر از نین

توضیح مشکلات حدیث قدیم
رو سو می برآرد و ترک کرم
نادران که قاتل خود را کرم
و عددا و شبانی خیل کرم
دستش که نوال چوبدل کرم
فرخ چو صبح عید بر روزگار

سبک

یک چنانکه قوت و جفان را
کرده ن زرق خشم او سیاه
از تیغ روز سحر که اش سفاه
از خون به کاش می لعل افام
در روزگار اش از دل شعله

وله

در هر دیار دیت امرش که سید

سبک

سبیل بر خالیه بر باشد
ریحان و گل مباحث هر دو
که از برای ستن جان بند
شکله و راحت دل مجروح
از فرق تا قدم زده و ایچ

وله

دارای پارسینه و شکر

سبک

از دیرو می کسبه گران کرم
عذر بچهره زلف پریش کند بی
مشهور شد نبالیه سانی چو
عدش بی پایت آبرو کند غر
جای ما و خون رود از دیده
بیسروزی سعادت و قایل

سبک

و نقل پاسبان کیوان شاد
آباد ملک پارس چنان شد
قدش بهار از رخ زلف تاب
منع چو بس نمود و ز رخ
دولت بر روزم پایش پون

وله

فرخنده و تر زانه شده از باده

سبک

ای سینه و زلف یار که از سحر
از رنگ و چو سنبلی اماره
اشعه چه اکر آن روی
بر کز بری بدام نفیعت وین
خواهی که بر بسته تابا بود

وله

فران و ده زانه محمد حسین

سبک

ترسم که انحر مرا پست لقمه
تا حال عاشقانه هر دم دزم
یکم زبک دخت شا عجم
در پیش فی باخ شیر عجم کند
هر که که وصف خیر اوار کرم

حلیه الرحمه

مد ملک با بلف کتین غلام
چاووش بارگاهش چون با غلام
کس خاک یاد روشد و آرا غلام
تا بی که رو منکر از رخ غلام
از خون خشم رخت شربت
نصرت بگاه رزم به شش زام
افلاک از جگر به شش کام

حلیه الرحمه

کز آفتاب به بوی کشته
دام ره بری و کند شسته
اور و دید از عجب رو تو بجا
دیوانه چرا کمر انو که شسته
کا خزره بری زود و سودام
با آفتاب از چه تو بجا
مقی مبع سیر ما نواشته
حلیه الرحمه
بجش بکام و دوش از کرم

گفته شود و از من بخت بلند
اید لری که بی رخ تو در بخت
کرد دلداد و زلف تو چون
خبر خلا غمیرین که بود کرد و پیش
هر که نبهد تو غم دل که عهد تو
که چه می خفته فرخنده عهد

کی گویی که بر زلفین نیست
سرو آفتاب بار و بزمین
دومی نخورده چشم تو چون
بر هر آفتاب غم غم غم نیست
دائم که چون با می خفت
و که

زلفش بجزیره نکر و نایه دل
از قد سرو دانی و از رخ سرو دل
در حین طس و تو خبر از روی دل
می بی خفت نیست و کس خفت
عیدی چنین خفت و سروی تو
و که

در روز و شب زده صبر کار
سرو و من چو روی و قد
دبای روی و صبر و زلف کار
آن جام وصل است که انرا
دائم که در بخت و لب و جفا
فرخنده تر بخت خدا و

ایامه می میک می ارغوان
لقد روان بختی مل کران
آمی که شش بر نفر ایازان
آرام جان بود ز زلف تو
از زلف قامت و خط لعل و رخ
از دور آهنگ کنی اندیشه

اسکندر که ملک جهان
دولت خفته شد چوین نام
بند فاس
رطل کران بشادی شد
و انی که جان غم بکبار و دل
ما از زلف تو آرام جان
ریحان سرو شک کل و از
رو چون تاب بایا خفت

دولت خفته شد چوین نام
بند فاس
سپاه بدولت پیمان بده
سازیکه غم بزم دل جاشان
روی تو خرمین کل و سوی تو
در حلقه که میزد از شک و چین
هزشتا مجلس دارای جم

علیه الرحمه
لقد روان بختی مل کران
بر چشم زخم حادثه خطایان
جایک خون کند بدل آسان
از شک تر بخرمن کل ساسا
از زلف خود حکایتی اند زمان
از بصر طبع من کهرش کجا

سرو است سرتی که آناه پسر
ختر تر از زلف روبرو روی
نی نی که وصل او بر روی
بیاد او نکرد و آسو و جان
مخرج اگر مشک کران و چو
از مدتی چه چو یار است
ایترک سیر برده انجام می کنی
می ده که روزگار و جانی کز

و که ایضا
بشکین اگر سپرد و بگو
جان بزم و ایضا و بخت
بزلت او کسیر آرام دل
یک جسته دل میزد از زلف
از دهرن چه باک که خفت
من جعفر است از کت خفتی بزم

بند سادس
کرسم و زربیا در راه وصل
از زلف او نسیمی صد کایه
جوانی زلف او ست و دل
جانان طلب کنی کن از جان
کرد دست کویت که در شک
بی طره تو تار نیو بزم را

علیه الرحمه
سرو می که دیده خبر خدا و آفتاب
از اشک سیم دارم و از زلف
از لعل ادهشی و صد شک
مخرج را که دیده طلبکار شک
حاشق دلا در مع دار در زمان
شرط وفا بود که در اشک
نی ز کس تو خواب نیاید بزم
اندر نهاده دولت دارا داد

ایضا

آن داور که هست تا نیکو

اسکندر و دم بجا ناری

طالب ترا

تشریف مهر ساری تنه
کردون سپید و در خوانی
بر فرق آفتاب اگر پاشند
آن فروزی که بر کف سرباز
زان برکت ده و لبش شاد
در روزگار دولت و قبال

بند سابع در بهت خلعت پوشان
بار و گرفت هم تشریف
زین لطف خسروانه سپید
بر تارک سپهر نده پای
بر بندگی شاه که رسته است
از دل او بنای ستم گشت

آه سرفراز علی اکبر
تشریف که آیتی از لطف
کورا خدای هر دو جهان
ایام سعادت و افسان
در عهد و رسوم نه گشت
روشنتر از ستاره و خورشید

وله

تا خرم از غایت شاد روزگار
اقبال بخت دولت بزرگوار

بند

وله علیه الرحمه ترکیب بند
معشوق و مدح نواب کامیاب
از آده جهان کیسر میرزا
غوغای بلبل و دغوغ
خورشید بچرخد و باغ
چینی بکشت از خم آن زلف که گیر
آر بخت کز آرزوی تو بوی
میسر دهد و با یحییم لعل تو بوی
سروی تو دی هر ندیدم کار
خبر طرد طار تو بهند نشنیدم
تا خالی سوده بر آردن سحر
کشم که بد پر زلف تو زخم
چیده سر زلف تو اخی زخم

ایماه من ای بخت من شاه
استوب سر زلف تو درخت
مای تو دی اندیدم کسر
تو در حق من شکنی فشی
هر جا من هستم تو هستی
ایکاش سر زلف تو در جبینم
حسرتی جهانگیر خوشی ملک

اولی

ایکس تو چون عدل افتد
استیخه درخت لول و بشکیر
بر جلوه که میرشد بر دوزخ
کجا از مسبا بگذرد از زلف
آوخ که زلف رفت مرا
افخی زده گرفت هر چند
در شمع ملکیت چرا بخت

وله

دارای جو بخت صفتان جهانگیر
گشت بند اقبال جو انشید

در مدح فرحوم

بند مانی

آشفتی شود عالم از منظر
آری نشود دور محضر
و گیر زده قفسه تنگ
کر سر و گرفت کند دل گرفتار
اکو نگه رعد لک تاب
آفتاب بود مهر و آن طرد
تا زلف برانی مجلس بهت
چم است که از زلف ملک
کی سرود و بار کردار
اکو نگه رعد لک تاب

هر روز به چشم اختر طار
سپارم و تو خسم جوهر
از لعل لب زلف نکرد
تا با صبا از خم زلف تو کرد
از راستی ایماه کی سرور
چست عود و خورشید

الحامی فاجار

سوزنده و محبت جان و دوا
بر مهر مبر دست که افسد
تا روی بسیارانی کتی
سجده زلف اندازد و سر بند
کی مهر و سبیل و ریحان
ایم بود و یار و دستال بود

ایا من ایستوخ سمنه منی کجی کجی
ایضا
میدله عینر بکفت باد رات
روزی بهیال بود عید و رات
مجلس ز فروغ می کز آریست
ندت کردار کی سهره خزان
رویت یک جلوه کی ماه دود
لعلت که کهار جبار دهمه کوه

وله ایضاً
الله قلی میرج اخب جوال
نان قامت زان عارض کجی
اکل داری در سبیل و سبیل سهره
را مغل ترا وصف کز کیم آری
زان باده که اندر پی کجی دست
زان ده که بسنگ کز کجی
زان باده که کفتم من اور دست

وله
بنگام می نشان شده دایم کجی
کروجه باده نیست مرا خرد کجی
صده دریا جایت عوشت
از من که در پیغ از من
دل که من تو یار اندر دایم کجی

وله
بر خیزو باده خوشین غزلون
در مجلس سلاطین و دود
نبد ثالث درج نوا البه قلی میر
سر دوزخ از رخ تو غنچه را
کاشن فیم کل محرابی است
سر ویکل و غیره خورشید است
امیک براد خال و شک است
در دخت شهزاده که درج کذا
از دولت و مال دین

نبد رابع درج لطیفی المخلص کمال
بلائی تو سر دانه چون سر دانه
از باده روی طمع کام نشا
زان باده که کینا شیرانه خرم کجی
زان باده که از دود کام کجی
دانه بواق اندر بنشین خرم کجی
از دولت شوقن کجی
ایضا ترکیب نبد درج نوا مستطاب لطیف قلی میر
بنگاه چنین به دست می
کش بود دست طاعت کجی
از من برسم حایتش و ده
یکره دوده سرده که کش از
اسوده دل استرو فغان کجی

ایضا ترکیب نبد درج نوا مستطاب لطیف قلی میر
مارا نو بهار و چمن سحر کجی
صوفی بی نهغه درو غیر سحر کجی
الوده شراب سی دی کشید
از تو بر من می نه کین کجی
تو مست شوزاده و من کجی

ایترک من لطیف لبسند دلار
علیه الرحمه
در زلف تو جان کز شکر ز کجی
بر خیز که وقت طرب بوش کجی
ماریک شب و در بخور شید
زان ترک خرابه که باده
نشیند کس آهونی کوشید
باده رخ ابروان تو را کجی

علیه الرحمه
کرد دولت شده باده دولت کجی
فارغ غم خجست و از طوبی کجی
سر ویک بود بارش مشک کجی
امی نشسته شیرازه باده
زان باده که خورشید در آرد کجی
زنی کجی شود اندر دل کجی
کویم سخن از رخ چین مظهر کجی

طاب شاه
اولی
خرم جو روی لاله رخان کجی
راه بسی شکسته درو طین کجی
از دوش شیخ شخه نصیب کجی
بر مان مرا خود را بخت کجی
تو صبح طبع من کن من کجی

د	شماره دست و مکراد چوبین	فرخنده طیف فی واری مجنون	طایب براد
<p>با مصبا که شتر از آن زلف عین با کاروان چمن بود آینه صبر ایده و نگار برید بر طوطی سرو چو سبزه سرو و بی عین پسته زان دو ابرو لعل ایضا بهشته می ده که در عشرت کیم و شاد نسیم و می</p>	<p>بشدنی</p> <p>ما مصبا که شتر از آن زلف عین اکنون که خوشتر از آن زلف عین بشکه که مهر پرور از آن زلف عین همواره زان دو چشمه با مراد منع شرابیت چو ساقیت چوبین</p> <p>و</p> <p>در یکلف طیف فی کاثر پناه ایمن و در زمانه زنجیر حاد</p>	<p>بشدنی</p> <p>آنزلف حلقه حلقه و آن حلقه باشا بی من بود بگرام زنجیر با مصبا چو بکند از زلف عین ساقی چو چو رود با ده چو کوه لحی من و تو یار او ده و ده</p> <p>و</p> <p>در یکلف طیف فی کاثر پناه ایمن و در زمانه زنجیر حاد</p>	<p>طایب براد</p> <p>با عین بر آورد و زلف کاروان بشکه که مهر پرور از آن زلف عین کوی نهفت دارد بشکه از آن زلف عین در غلجی کانه باشد سبزه استوده و آن شمر فارغ زان در سایه سپاس خاوند مجنون</p> <p>حکایت الرکبه</p> <p>در دست از ده خورشید بیدار حرار پیشا روی فی سستار یا هست ترک منی کو سبزه بر روی تو در گزین چو این حرار جز زلف مچتر تو در روزگار تا دیده ام حدیث کسم استوار چون ملک من بر جوبین استوار</p> <p>حکایت الرکبه</p> <p>کی سرو چو یار و یار بود گویند و خجسته خدار من بود وزده و زلف و روی تو ان خود آفتاب ثناء آورده سرو با یعنی از هم یکلف آنزلف مشک آمر بهشت رحمت میرز کار</p>
<p>اصیغ</p> <p>ایلمنی که چرخ تو زلف عین قرقی که هست باغ تو نو بیا تیر خجسته آغند انظار ار زست چشم زلف تو عین فی فی که نیست عاشق زلف تو کویند مردمان که لعل و کون با در حلقه که سرو داز زلف تو</p>	<p>بشدنی</p> <p>این است کا سطر اوت باغ آخر دل می سپر سبزه کس ابروستان ملک تغایت کیش غیر و که حشر در کاش جای سپاه پوز و جرم کاد جای حدیث و چوبین و چوبین دارا می بین و دود از ده جان</p> <p>بشدنی</p> <p>زلف تو دل سبزه لاجرم چشم بد لرزانی باغ سبزه زلف تو دل این بر و ده حاشق لمنت که زلف تو آنزلف جرم کار تو بر روی بایک قدر زلف تو این استوار سالار پادشاه جعبان دار</p>	<p>بشدنی</p> <p>زلف تو دل سبزه لاجرم چشم بد لرزانی باغ سبزه زلف تو دل این بر و ده حاشق لمنت که زلف تو آنزلف جرم کار تو بر روی بایک قدر زلف تو این استوار سالار پادشاه جعبان دار</p>	<p>بشدنی</p> <p>زلف تو دل سبزه لاجرم چشم بد لرزانی باغ سبزه زلف تو دل این بر و ده حاشق لمنت که زلف تو آنزلف جرم کار تو بر روی بایک قدر زلف تو این استوار سالار پادشاه جعبان دار</p>
<p>و</p> <p>روی تو نو بیا و ده جان من سرو بار و زلف عین بی نو بیا روی تو نو بیا زلف چشم است لیکن زلف سیرین چسبه تو نماه سبزه من زلف از زلف تو زلف مشک</p>	<p>بشدنی</p> <p>در دست نو بیا و ده جان سیلاب خون زلف عین سبیل چو زلف است لیکن زلف کاد و چسبه نو بیا و ده جان مشک ای سپر یار یار</p> <p>بشدنی</p> <p>چون نو بیا و ده جان خرم زلف و ده جان کی سبزه و ده جان مشک بر میاد که زلف عین فی فی که نیست باغ سبزه</p>	<p>بشدنی</p> <p>چون نو بیا و ده جان خرم زلف و ده جان کی سبزه و ده جان مشک بر میاد که زلف عین فی فی که نیست باغ سبزه</p>	

وَلَا يَفِيَا
بند
ایامه من ای لبث ولدت والی
اغسزده تو سحری است
از نرسن بر تو دل جانی
از غلظه کیست تو درد عشق
مهر از تو جدا کار جویم که تو بی
وقت که با انیدل خویند

ایضا
سیر که جانش بر در زنگین
افراشته تر خورش از کاخ
شاید که گند خانه او دعوی
در دولت دارای چمن شاه
در نظم سالک عشق بر سر است
بر انجسم افلاک از آن آیت
ایضا
نه باره که چون احمق بخت
نه باره که معصا قصا از بی
مها رحمت زان بجهان شد
هر شب بختی با او یافت
مها رقصا خیره شد از طرح بخت

آزاد داد و کرد که با چنان
ترکیب بند در صفت معشوق و محبت محمد حنیفان
صاحب خستیا و افراشتن باره عظیم در کناره دریا
ابو شمر و در دستکار بهای او در ایالت مملکت
فارس و عطیه او که بیرون از حساب شمارا
از طره تو خایه اند و شمع
چاره ندیم که بود در محبت
چایه ای ارم سرشته جو
چون در جهان جوئی چون چرخ
و که
مها رحمت عالمی بن سر
کرد و بن شیر بنده خواهر
بند ثانی
ارکسته تر مجلس از نظریه
زانو که دین مرتبه دانی
در سایه گریه زان درون
در خط مملکت قش حسن
و که
جزو که بفرمان شهنشاه پاک
کاشنید که در بحر کسب
بند ثالث
نه باره که حسی است بر از خاک
از دیده بدمان بهر شب
بر خط جهان شسته با حق
نای جهان از خاک و جو

علیه الرحمه
اولی
ای غسزده تو دام در مردم
بر خرم کل سخته مشک بخود
آرام دل بود از لطف دارا
بر کج عجب نیست اگر غلظه زان
من در غم روی تو تو جویم
بر در که دارای جهان
طالب شراه
دارای زمان است خدای
در مملکت شما و بهر کار این
کرد و عوی ای زنده شاه پیش
چون سپهر برین بکش
افراشت که بهر غم
خورشید که در سایه افلاک
طالب شراه
چرخ و در افراشته در ساحل
نه باره که هر خست بر از خاک
افلاک در اطراف دی زان
چون سد کند رود و بنیان
از بخت عیان که بر شست

زان باره قومیست جهان چو
 ایضا
 ای بزم تو فرخنده تر از روزگار
 اکیو فضل هوسر ز دنیا
 در حبیب سبازده تو نمانده
 بی سجده بدرگاه تو میروم
 در کوشش قصه که در فلک حلقه
 در بار تو کرده و در چو کعبه جا

دولت
 آنکستین شیخ شکستین
 سید رابع
 ایچا غلم و ستم از حدیله بود
 و قلم و دکان او کفر تو بالا
 صد با قفس خود ز در آید
 آن فعل که در زمزم حجت آید
 در باب تو کیوان که گوشت دریا
 آباد بود و یک شمشاد جهاندار
 ستم در تنیت مولود خود سوز عالم پناه السلطان عادل
 ناصر الدین شاه قاجار حله الله تعالی ملکه لیل اولو
 امروزه دولت ملک دادگر بود
 حق انجاکیان ز غایت بود
 اسوده خاطر غنیمت ریح جهان
 سلی بر آرد و لیسلی جان
 زانمی که زین خشم بر دایه ازان
 زانمی که هر که کشت دایه ازان
 هم بحث جم بایله جسم فزکان
 خورشید قتل بر فلک مجربند
 امروزه در جیش ملک کن بود
 آفاق بر سر جوی خورشید
 سر سبز باد کشته و ساقان
 با زخمی زنج شکست اشکا

بار و می شکست کرد قومیست
 طاب سراه
 املطف تو جان شتر از خیمه
 بزم بزم تو را بر بطی ماه غنیمت
 خون که سپرد نشود از دهن
 گوشت که سرشته بود و دهن
 در حضرت تو سپیر فلک بند
 از جادو امان شد و از فتنه
 کیست جوان نیت دم او بر سر
 موضع ایچو هر بر زبان
 زانمی که نبط افراید ازان
 عفا صفت بقاف عدیم فتنه
 کیست حجت همچو بهشت برین
 آن آقا بر که فلک دست شقا

دو روز شش است جام من
امروز حسن و دکن است
روزی خوشیست ازین روز
باید ز دست شاه بپوشید
این مرد و دوشاد و دوشاد
ازین جمجم خجسته تر این عید باطل
شاهیکه سربطاعت است
شاه زمانه ناصر دین شاه
ازین مروت و انسان مرد
شاهیکه کلاخ ظلم زده است
شاهیکه پشت چرخ توشن بود
شاهیکه که تابع امرش بود

باری چو آفتاب ز کین
آمی و زمین سپهر عدل
از حق بخت صفت عالم
افاق چون بخت و جهان
هم جام حلال کف هم
کردست میداد می مستقیم
بایدستی از لب سحر کشت
چون رب و پیش نشین
کام غم زمانه سرخ
جز در تماشای بهار و کرگل
کی عید جم با نهیدار بشین
شاهی که آفتاب بر روی
بهر خشم نیکامی و مرد
بر لوح جان و لالت حیدر
اگر ابر دست او شد بهشت
در عهد عدل و کند هر روز
اگر فر او ببالد بر آن
از جو و زمین زمانه
دریا ز تیغ صاعقه بارش
در دوش و سپاه او
کینا و جو و اور هم
هر روز شای که نرانی
بر تارک سپهر صفت نهاده

شوخ بقدر چو سحر و جوی
ماهی که آفتاب ز شک و دی
کینست خجسته گشت جوان
امروز جام اگر ندی ای
از ظلم دشمنان سو بود
فرست شمار و عشرت
باید کشید از فلک پر مقام
ماز می خوریم با بنک
از عدل شاهنش جهان کشته
دولت نیاید نگویند شای
آن عید از مقام حیدر
شاهیکه چون بهار کند روزگار
دور سپهر خبر ما را
از محمد حیدر است که جادیت
از تیغ قهر او شد و جسم
با نور قشای بنای
با فر کینا و می و سوری
حرم زمین مباد و زمان
دل بر هر روز زینا
ای آفتاب جهان از تو
بر کانیات سایه لطف
ضایع مسافر بر سپهر
بحریت است او که بود

تا غم بر دزدل من نمی
ایم با سعادت اقبال
نخل و مسید خلق جهان
باید کوی پریشان مقام
بر تن نگر کسوت و جملک
این عید از ولادت
جانش بهر آل پیر مرشد
روزبرد و خواهر او شیرین
طی کرده نام حامی و رسم
در ظل احب جان بهار
فاک بهر شجاعت آب
تخلیست روح او که بود

ای منبر غایت ای شایسته
شاه لوی عدل کیوان فرستی
در اول جوانی و دولت سپهر
آزاد که غلی هر توشا بسر بود
شاه تر آفتاب جلای صبح جو

سدرت عدل و کردار دستار
ای آفتاب کرمت ای آستان
مهم جهان زاده و جوت سالار
رسمی نکو ز عدل عالم گدشته
اندو میان منیم کوراست
کردی بیخ زای خود آیت بیکر
بکرم و بخل جهان مینور
او را هماره شاه و دولت بود
شورش بپنجوی عقد کمر بود
کتی ز جو هستی تو یاقه وجود
همراه خجرت همه دم سینه صود

کافیت هرا و کردار چرخ
خدا لبی کز چرخه و دلت
این عید بر تو باد و جوت سالار
هر دانه تو نمیکرد و هر کاس
در دولت تو کشت چو خرد
از مقدم تو خاک شود چو خشت
ارای صد وزیر برای تو بود
هر وقت او ز وقت دگر بود
خبر در شای تو کند عمر خوشی
از بهت تو دامن است از بهت
همراه شکرت همه با خضر نیک

تخت شمس فیه و بفر تو بادشاه
خبر نام نیک حاصل از تو بر باد
کر از وزیر پادشاهان نیک
همچون ما خجسته و فرخنده بود
تو عیسی زانی خرم تو چون بود

بند
تا جهان باشد جهان بان
عدل و چون عزمه آفاق
سایه او نایستایش عالم
از نیک بختش کز آفتاب
زیر چتر دولت او گاهان
چون زاکاتی و مهوری عالم
از ازل چون زنده اندر د

ایضا ترکیب بند در ستایش اعلیٰ حضرت
افدش شکر یاری و تعزیت مرشد کامل
قلند شاه حاجی درویش حسین و کزیر بلخ
میرزا یوسف صدر اعظم
رخسار و راست افلاک جو گاه
بر سر خلق این بهایون
در شای و شکر کورشان
رخ و فقرت را حلیم بر آفتاب
بهر محمودی عالم را می و آگاه
تا اندسم زنده از دست لای
دارش و بهیم فریدون طراز

ایضا ترکیب بند در ستایش اعلیٰ حضرت
افدش شکر یاری و تعزیت مرشد کامل
قلند شاه حاجی درویش حسین و کزیر بلخ
میرزا یوسف صدر اعظم
یاد کار خسران و حسن زدن
بهر که بود او چون کز آفتاب
در همه دو شکر و بهر شکر
روشنه و شکر بجا بهر شکر
این دهای و دستان باشد
کر محبان یعنی جونی چار و بار
داود و ارجحیات خسر و بار

اول
آفتابش تیرد دولت آسمان
بر پیشان عالم شاه شایسته
کو و بکین او کزیر بیکاه
باشکوه و نصرت و آفتاب
حرمه چرخش بر دوزم شکاف
نامرالدین کشر کیر غل الله
تا جهان باشد جهان بان ناصر الله
طاب ثراه

ای دل را بستم تن بکند به دل
نفرین کشد قدی حشو بکشد
از کج و دو نیم کشد ترا چشم
جادو ای شو تو از انقاص و شاد
نزل سیرغ باشد این بانی بکن
شهو عشق هم باید بچو لایک
از دای بیخفت سرگشتن کز سر

وله

ترک عالم گفتن و خود را بکشد
در هوا می رود چون پروانه خود
تا گفتد رسان کرد و سر کشد
که میگرد رضی گویند آتش
ساعلی میر خیر خیر دست کرد
دستکاری در ده عالم میداد

المیست

شاه

سید ثانی

نکته ای طایوس در خشی است	عند لیرینه است که جوین
سره از عشق کشد در دین	آتش از شوق زن در پرده
ملی نکرده راه عشق از عقل گزین	در طریق عشق این باشد قیاس
ساخت عشق ای برانست	از دای درین پشان نکرده دایم
کنج الا الله خواهی و فقه را	هر کسی ناند رستم نیست مرد
تا بر آرد از دم همت و آواز	زنده دل مردی قلم و قیاس
ساکان را در راه عشق بر آید	در میان کجایان کین قلند و آید

سید ثالث

کار درویشان بود در وقت طلب	بار خدای دوستی در دود و دلا
تا قدر روشن کنی ترک عالم کن	بخش همت کنی این بام کرد
دید و حق بن طلباید که از دنیا	اندر ان آتش باید خوشتر کرد
تا شوی به صحبت خورشید دید	خوشتر باید باطل زین میان

وله

از کف ساقی ساغر بر شارن	بشت پابد و دست عالم بکشد
-------------------------	--------------------------

سید رابع

در جهان رخ و جسم در رخ	در دای
عشق بود و سوی نام	
در محبت جاد جان پاک	
شده ایم زوم شاد	
کشته ای اندویش	
در شقایق سر و پا	
ز عرق غصه سر و پا	

فرخ باغ جانی اندر شاخ جان
انکی ای شبنم شعله بسته انکار
تا جهان دست را از هر طرف کن
زانکه شوان بر فراز صخره
ره سپاه عقل را کو سب ازین دنیا
کا زود فی هفت بخوار کرد
ساکانی بدین جنین در حسره باید

طالب ثانی

در دوحالم دل بسو دای کی بر
باد و عالم و جد جان در راه
خر که همت بایم لا مکان است
در میان خلق شاه و شاه
خوشتر باید مجرود چون جاسان
بر فلک خرگاه میر مرتضی افزا

طالب ثانی

ساکان طریقت مرشدان
بجایان مرشدان و سوی
باز دست شاه بود و با دست
کعبه عیوب از کرک حاجی
سوی دار الملک جان در زخم
سوی باغ عله از مهر و آتش

طالب ثانی

این مروت و انصاف

شاهیک کل ظلم زهش

شاهیک بشت خراج بخش

شاهنشاهی که تابع امر شود

در دای
یکتا وجود او در
هر درشای از کز نای
بر تارک سپهر همت نهاد

عریفه

بسم الله الرحمن الرحيم

منظومه

بنام آنکه کشتن لایزال است
صفتش از غول و در سپهر
پس از حمد و ثنای یزید پاک
بپای قیصر عیسی خسته خویش
در آن ایام من ده سال بودم
معمول بودم سر جنگ در کشت
در این ایام بودم چاکر شاه
بزم و دردم بودم پاسبان
بهر جا بخش دولت ریز بودی
چو میافراشت رایت خزان
چو شد کشورت در دو دوچاق
بهر کشور که از شیر و خنجر
چو شد فرمانروا انداخت
در آنوقتیکه بر تخت کانی
جهان بن شد بدار الملک
قرا و اخ و دخی و خحال و
حکایت مختصر هر جا که واز
به درگاه همنشاه مطلق
بسی در خدمت او پنج بر دم
سرای اینهم خدمت که کردم
پس از این جا که روی دین پانی
بخت شد که بر تر از پست

قدیم و بی ستر کیست پنهان
تعالی شاه عماد قیون
پس از رفت فتح شاه لولا که
ز خون دل نگارم بی کم و بیش
که در درگاه خسر و رنجورم
که برستم بخدمت کاه و بنگار
کفنی منظور و کاه بنی غرض
بصبح شام بودم در پیش
که آهنگ شن که غرم جین بود
چو میاراست لشکر و صفای
چو شد فرمان روادار کلان
گرفت از خردوان بسم و
بجایم شد روادار افراشته
نوبت شد امر کیستی ستانی
چنان کا نذر مد ایشان بود
ز خدمت شد چو عهد شاه عباس
کشیدی لشکر جبار را
فلک را از قضا میرا ندانم
بسی از دولت او کج بودم
خزای اینهم خدمت که کردم
پس از آن خدمت و کائنات
برای شکر که روشتر ز بخت

بگنش زه نبرده عقل فعال
با حمد و اقرار شایسته
چنین گوید غلام خاوندگار
از آن روزیکه در درگاه بود
فزون از دست اکنون خیال
ز خدمت کینفس خاقل بودم
کسی بودم کین خدمت گذار
اگر نه در خضریا در سفر بود
خراسان عراق و تبریز جام
نگه چون خواست از دارا
بهر جا بر دست خواست کشت
معتاق کرد هر که لشکر را
در آنوقتیکه شمشیر از دست
در آنوقتیکه شد راشد لویج
بهر بخت و دیهیم کیان را
چنان خرم ز خدمت کشت
بخدمت محرم درگاه بودم
و عهد عهد تا اندیم که خست
نیا سودم می از خدمت
کون خون جگر دارم بد
شدم محسوم از درگاه
بدان خرگفتی بهمان است

تو صفات پاکش را طغیلا
بستش خاتم فرماندهی را
حلی آن خاطر با همنشاه
معمول بودم سر کمر بستم
که کارم بر حشا به پهل
بخدمت جان شایسته نمودم
کسی بودم کین صند و قداد
اگر در خواران یا با خست بود
میتواند و شاد و کج بودم
سپه چون راند ز می کشت
بهر جا خواست کشور برد
سخت ساخت هر دم که بر
در آنوقتیکه بر سر خراش
ز خدمت نه شد در کام چنان
ز دل آراست آذر با بخت
که از با بخت ران باغ بخت
ز هر کس پیش و لخواه بودم
بخت خروسی ز دست که تو
نمودم کینفس خاقل ز درگاه
چنین یارب مباد از روز
عزم و رنج کین شد عهده نو
بدان درگاهش پاسبان

بدل شد بشیر جانان
 و نهمی انم از چه روش
 چه خوش استاد باشد این
 تو ای شاه جهان
 جهان با برگاه تو دشمن
 شهنشاه بغیر از جانفشانی
 ز خیل چاکران شاهان
 نکرد از آشنایان کس قلم
 همه در جبین کردند گوش
 الا که دشمن دور سپهر
 فراتر تحت دولت باشم

که این دشمن گشتان گشتی
 مرا محسوسم که در قریب
 که با داحمت حق برود
 بد را می حبس یکر و جهان
 اگر جسم و خطائی کوید
 نکردم جسمم دیگر و دوا
 کسی یارم نشد از خاکی
 نکرد از دوستان کس از بی
 همه در خون من کردند گوش
 الا تا بر فلک خشنه و جفا
 تا بین فریدون و کی و جسم
 جهانم و جهانم جهان دوا

که من در درگاه ملک فر
 نکردم خدمتی از من خط شد
 نه شد که از دست شیرین پیوست
 به بیم شکی کیست ستایش
 بد را که تو ای ظل الله
 نگذاشت حق نعمتهای دین
 بجز حاجی که عمرش جاودان
 چه ستیغ چه خشی چه معیبه
 اگر لطف تو شاه است بمان
 ز تیغ باد ملک جسمم دین
 هزاران سالی باشم کاغذ
 ولیکن خدمت دیرین سپا

نکردم غیر خدمت کار دیگر
 اگر دشمن بگوید کی کجاست
 نه انم پس که مبت این
 فراتر تحت سلطنت جوان
 بجز خدمت نکردم کس نه ای
 که در پایت نشاندیم جان
 بریز سایه شاه امران باد
 گروی ز اهل دستر ملک است
 نه دارم باک از اندوه دشمن
 ز عدالت باد خشم ملک ایران
 بفرخیم بر او دیک کیان باشد

حکایت نمیکند مرد مخفی
 انار ساد و کسب جهان
 خرمی در زیر باد سیب آلو
 لری و اندل و شیا جان
 مشک ز ابرار و شمشاد
 سفر کرد از دیار خوشنما
 بمیدان شیر و در صحرای

که چون ملاکابی شد بطریق
 ملاکابی نظرد و رب کاش
 خرد و دیگر بر پاسبان
 سخن کوئی ظریفی نکسته
 اسد خان پیش او بر پای
 شدش ملاکابی بدم را
 بهامون سیل و دریا کی

و هم بدین وزن در بیان حال ملاکلا بے دور
 او بدار الخلفه ظهران همراهی خالو کریم کر
 بطریق حکایت و مطایبه در سبک نظم آورده
 که چون ملاکابی شد بطریق
 قصه ملاکلا پسرا دو خرد
 کسی که همراهش بود همرا
 زهر علی بعد از خویش پرور
 بمردی نام او خالو کریم بود
 زکاشان بهر ملاکابی
 قوی ال قوی ال قوی ال قوی

فی المطایبه
 برسم تحفه موقات فراوان
 که او را با کس اندر سفر
 یکی مرد لری بودی پس کا
 ترا و شازده او روی لری
 بی صاحب گذشت و با
 روان شد چون خلاصان
 گران کرد و گران شد و گران

رویس چاهک اندر شبرد دی
فلاخن را اگر پرتاب کردی
اگر کرک از کله یکیش برود
ز اصغان شدی ز آب بخت
بروز رزم چون سام نیک
بنودی کرکیت رزم نکش
رفیق راه بود و همدم او
یکی گفت بدان لری کو کار
که نه دانش بود او را نه قوت
به دیار ی بل خوشین گیر
من از ط کلابی شرم دارم
نمیداری دمی دستش زدن
نه پی بردش نه نگذارم
هر آنجسیر در بخیر دارم
اگر بهم ناصوابی فی قیاس کرد
رفیق راه جو تا راه یاب
برادر نه که از جان خوشتر
دو ضرب یک پس رویش
عیانسان پس در شهر
بهره پدران بود پسند
بخانی اندر آمد چیت و جالاک
ز نرنگ راه چون آسود ماه
به بین اندیشه انشب بحر

ز روی سرگردون عالی بر بود
بجای سنگ که بر تانگی
رنگساز هزاران شیش
ز قزوین در هر یی بخیا افزین
ز شیش خسته بودی پور
بدادی باج ایل بهشت نکش
بهر سیر سخانی محرم
تو با ط کلابی چیت کار
پیش او بود و در چون سلاطین
کوشیری چون تو باشد از
بره او را کی خدمت گذارم
شوی چون خوشه چیش کرد
ایر سبب مفتون انارم
مرا در سبب الو کسید
بجای هر خطا چنیدین عک
لبان همدم ط کلابی
که یار راه و سر راه مغرور
که خضر ترا ز پدر بودی بصدا
نشان نرنگ المی من لایحه
قضا رخت اقامت دردی
لبان زهرمان بی ترس زنی
تبدیر کرد ای بسو خوان
سحر که بر در حمت سر کرد

که بر غاش جونی در پامان
رنگ کردی چو از پالینکش
کمی کرمان زد و کس بود
بجا جلد وقت گیر و دادرش
اگر میکرد او را بخت یابی
بهر کار که تا دوانش
زدیدار رفیق نیک بنیاد
تو با این شوکت اگر استیاد
نظر بر اکن زین پیش بازی
ترا گاه دل بعد از نشین
اگر ط کلابی سپر پای
مرا در دیه و سبب کلابی
مرا ط کلابی نیست
و کرکیت آن ط کلابی
بروزی کرکت بی میکید
که با آن مردی و آتش کز
غرض چو حضرت ط کلابی
پدر که چو کی اصطبل خرد
لبان باب در آخر چو خرد
بری ط کلابی چو نقد
بجزه برد پس همراه خالو
که چون فردا رود پیش
چو در حاتم شد ط کلابی

نیاسودی از دایلی سخن
نیاسودی ملک از سر بکشت
مناخ خلق ارد پافت تم
جسین کرد بودی دستار
غندی آتش اندر بختار
بجای آورد مانند غلام
ز غم ط کلابی بود
چه آفتی در پی ط کلابی
نماید ز چوب خشک باری
جوابش اد کاید انای پرن
سپاسی لذت سبب کلابی
رفیق و همدم ط کلابی
بود خالوی من آنجسیر
که من از دمی پیشم نماند
طافی از کلابی میکید
شدی ط کلابی سپر ار
بطهران رفت با سبب کلابی
بهر صد بار خضر از پدر
کلابی زاده آخر چون پدر
قدم در دای خود و کرک
کلابی انار و سبب الو
چه گوید با بسیدان
خضایی کرد اما چه خضایی

و آن آب روی مروان و
 منادی شد بمهر و مهر
 ز بهر هر کی سوت دارد
 غرض ملاکابی روز دیگر
 سحر که شد بدیو آخانه
 چو در دیوان صدر آن نشو
 عطا بکرفت و بر بست و در
 که یارب صدر ایران را حکم
 بنسرو بیضا ایچند
 بنحقت واد تری چند بر

سردیش و سیل و است و پاش
 که شد ملاکابی واد و
 چو سوتی بمهر آفت دارد
 عصا اندر کف و عتاد بر
 برونی روشن و تانده
 بدیو آخانه صدر داد
 ز خانه شد برون و چو
 نهال شمنش را قلم کن
 ز افام و زمانش باز
 که شد شیرازه آنچه واد
 بی لغاف چون شد کلا

برون آمد کلابی چون حجت
 بهر دو خراب و پور و خالو
 بهر بارش کلابی بود کلا
 بکف بکرفت کفش کلا
 مکر صد روز زمانه
 همه سوقات او بکرفت و داد
 بسوی منزل خود شد و داد
 خداوند انکه خدا را زود
 چو از صدر زمان خوشحال
 بریش و ملت مستور
 خصوصاً انکف ملا کلابی

مدیث خاص شد فشان
 بهر سوقات او بکف و
 کلابی برنج بود و سیب
 و لیکن در لباس را
 دمی در صدر او نشاند
 عطانی چند و از غم کرد
 و حامیکه در صدر زمانه
 ز ضرر واد بر ترکن جلالت
 بسوی حبه و فارغ بال
 کلابی سینه ای بخت میداد

و ک

در شرح حال حقیقت راه و ترک دنیا
 بطریق مراجعه پس و پدرو مقامات دیگر

آن پس کفایه و پاکامی
 صحنه دانی کیست زان
 زان آن نبود که شد دنیا
 انیران آن زان آن کس
 آنکه شد آلوده از نفس زود
 تو به گفت را باشی ای
 چون تویی از دیگران
 چو شوخ از غیب اخون
 و ک

سند زان در تو چون گفت
 انکه از لغات عالم شد
 زان آن باشد که از دنیا
 جمع اند و طاعت و طاعت
 پیدا و دین ناز و سیح
 چون همه گفت را جوی او
 کی کند در دیکری نیست
 دیکران را مع اخون چون
 که ترا زین میشه خود

گفت ازیرا که پسندم در حجت
 پیش از دهر که بر ملک
 فرقه اندر حجت بود
 انکه در جاه طاعت شد
 خود چه جای سپد گرد
 خوشین را تو بر آرد
 سنی در کاری کن یار
 سنی کوئی دیکران را
 بسین دانیان بود

زاد انرا دل موافق با زبان
 بهجتش جو که بود زان جهان
 خود بیاطن خنوع و در ظاهر
 کی شود در ملک جان شاد
 که بر اند تو نمایا
 بعد از آن بر دیکری نیست
 که تو خود مشغول باشی
 خود بی جامی کنی عالم

قطعه

در شرح و شکایت اهل سوت از نوا و غیره

ای برادر زانو اندر یار
فشاره ز کار شده زانو
دل نختش نکشت هرگز زنی
همه از غم نام زانو باشد
پس روت ترا زیند بود
همه بود ز غم نفس مسکین
انیرمان صاحب خستارینه
دلش که که احت کینه
داد از غم آن ستمکاران
که مسلمان زنجیرین شد
مانوا از دمای صفت سراسر
حاکم شمس زانو باشد
درده و شمس و دانه می
همه بر باد رفت از کیه ویه

که دل او میاد از غم شاد
بشتر برکت برسته زانو
که میاد او شو عیشش کرم
همه از جور آن دعا باشد
غلامی که چه بایر بود
قرض دارد و قیصر را پیش
حاکم و عامل دیار شده
غانا غفلت آن غراب شده
هم ریاضیه هم ریاچو
رسم اسلام و دین گریخته
عید انم چه نوع جانور است
بر همه حکمت آن روا باشد
مرده اشاده صد هزار
همه ویران بود و شمس ویه
ظلم مانوا گرفت ملک دیا

خدا مانوا احسان شود
مانوا احسان بجان آورد
پوه زن کرد و دشمن
رحم و انصاف دل او
انچه مانوا کند عسر کند
دستش بود در زمار سخا
بکی حاجینه و دلدست
کینه تیغ ظلم سوز را
دم ز اسلام میزنند
همه دین و اذنه از باجی
میفرود شدند جای کندم
وقت و وقت خلق مانوا
اگر انصاف در جبان بود
از دود صد ده دمی نماند
یارب از نامشان نشان

چیز عسر او سراب شد
کار و بر نخر اسخوان او
طنین از در جهان سیم
شکر آب و در کل ادیت
تو می کیش بی پر کنه
می ندید هیچ رودی
قصد او پاشان جو حرج
کبش انگروه موزیرا
دور ملت غنی دلس
پس بر افتاده کن شرم
تا چه حاصل بر نه وقت
اگر انصاف عالم مرد
حال مردم کجا چنان بود
دو صد دل لی تنی شا

وَلَا يَصْنَعُ هَيْلًا رَحْمَةً فِي شَكَايَةِ الْكَافِرِ
مانوا و قبائل و بی عتد الی حکام در سنه

مانوا آن خلق جهان استوار
تقابل آنچپ کرد یکی از سر
جز خرم میر و ماه بر این
دو دوشه راه سر ملک زانو
زان آن که خود و فرد علف

قصاب هم کشتن نشان کرد
باور کن که او یک قوم هم
کیا به نان و نمش مردم
روشن شو ظلم زد و شمر
سزای دشمن نیز یکی لغت پاره

مانوا ز نو کشتن خلق شکار
هر جا میز کند و روزن یک
این مشنه در زمانه ز قبائل
قصاب چون خرد و شمشیر
بالا گرفت تیغ میاز و کر جان

هر قشقه که دانت سنان
آن خیک پاره زن هر یک
باور کن که دور سپهر و سار
بشیند یک دور و کر قنار
سبزی خرد و شمشیر می

آن بود زن که بخت قصه
زنده بکس خلق و ز حاکم حکم

وله

جان سیلانت و تن چون
اهرمن چون خاتم شای بود
بی کش این نفس کا فر کش
خاتم جان بکیر از دوتن
هست در جان تو چنان که
باشد او را در کین اهرمن

وکه

بند

ماه محرم آمد و کشید کوه
بر هر که بشکری بکر جان
هر قسمی بر پیشه خوانی بستان
ماه محرم است که در درختان
جانم که اخت انجم سوار
آتش زیده و بارم ازین
چون نیت هر یک که گوید

روم به عرض داد بدار
کو فی مرآت او نبه عالم

مقابل اسب غلام زین بسته کونا
در میان غلام سوخ زن عرق

مشکو در میان حقیقت کو بر آنی و اندر از رشتا
نفس حیوانی که آن سیلان است و این بزم

شاه سلیمان و دراز ملک
فارغ از این اهرمن کن و شیا
ملک را بستان زدست
کا قاشق باشد از جان شوی
کشته زنده می خیلد ساری
ای تو کجور شمشاد ازل
بار دیگر چون خاتم یافت او
این کن از هر تن جان زده
اهرمن بود بجز نفس و
کوهری از خشنود خاص
تو مباد این شوی زان
پس کج شاه و دراز ملک

المراپه

چهارده بند در مرثیه حاصل عبا کلون
سوار عرصه فنوا ارواح العالین له الفدا

بسم الله الرحمن الرحیم

از زیر خورشید ز بر خورشید
بر هر که بگذری مصیبت نشین
هر طبعی بود سرانی چنان
یا صبح مشراست که در دنیا
آبی بر آتش زین بچشم شکبار
تا آنکه بچرخ من جبر جبار
اندر ده دل بسن سترایا
چه خور و چه فرشته چه آدم
از ذره تا مجسمه گشته نوچه
نزدیکه که شد آه جهان
روز قیامت از نو و از
این آتش نهاده اندر دل
از که برین است بکر بیکار
زین پس مرغ و دود و خاک

میدان شای کیر و آتش
جان برد آنکه جای یکجای

علیه الرحمه

خاتم شایست عقل شومتن
اهرمن از ملک از یافت او
جبریدار کن با یک تن
کا اهرمن آموخته ز در هر تن
در تو بخت است ایل خود آ
که این کج شود را هر تن

علیه الرحمه

اول

چه چه آفتاب چه گردون
از خاک سپهر چه گشته کوه
در نیلگون جام ملک
پنجم کوه جابه و گریان
رسم جان بسوزد اگر کرد
از ناله منت بنا که هر
وان ناله می نیت شای

بند
دور از قادی رحمت پروردگار
وقتی بدست آرم اگر آب
در لاله زار کب بلای هر سبکی
سردی غیرت جویان سست
خبر جبهه پاره پاره لعل شمع
کی اگر است از دل بیسای
امروز هر که دم زنده از غم

بند
از که بلا که بدو چو شادمان
از که یه رفیق خرسد از این
رخسای بسجود خراشیده
کاهی بدیر راه که بی یزید
از جان در غم خور و کشته
اینچرخ دشمنی تو با دوستان
فرق علی شاکفی از تیغ ابد
و کس

همکه نام او زبان اوردم
بند
خامان بزم قرب گسسته
آنکه که آینه شرم خراش
خاک فلک گرفت دست و پایش
از شش جبهه بسکه جان

چشمی که در رخسار حسیه اشک
هر دید که غم او را شکست
چون یاد او کنم در کمین
پیان چیس لاله در آن لاله
ابری غم دیده غفلان را
یک تو کل گفت در آن غم
بست که بچو لاله دشت
فردا بر سر خا شرمیست
ایده بسجود بر هر بار
از که ناد خواست ران
از ناله سکینه هر شش
سر تا چو آفتاب نوک
که در شور و غلی و کبر
آنکس که در رضای خدا
امروز نیست که از ازل
پهلوی حمزه از دم
از ناله تو پهلوی

ایضا
که در خون قهرت خیزانم کرد
دشام تیره تر لال ملی
گیرم که خون تازه جوان
افاد لرزه از ملکوت ازل
کونی که در قیامت قیام

ایضا
خوار و خسته و غمناک
ایمن که خدایت که آینه
آنم که شش خورشید
کونی که در قیامت قیام

ایمن ز جلال مشهور و در
کامنت که یه جانو
در حیرتم که از به زعفران
که سبلی دیده و شکفته
این سحر آتی که شود
لب خدای نه سر بس
ایدل که کوشش که در
امروز اگر مصافقه در
ایدل تو تیر لاله صفت
از که بر زرد لوله که در
از که خواست ناله که
آنکه که در کنار پرورد
کاهی فرار نزه چو خورشید
از که ریخت لاله آن
امروز دشتی تو با
کوهر صفت شکستی از
آن غل سطره که غفلت

ایضا
از که بر زعفران که در
از که خواست ناله که
آنکه که در کنار پرورد
کاهی فرار نزه چو خورشید
از که ریخت لاله آن
امروز دشتی تو با
کوهر صفت شکستی از
آن غل سطره که غفلت

ایضا
از که بر زعفران که در
از که خواست ناله که
آنکه که در کنار پرورد
کاهی فرار نزه چو خورشید
از که ریخت لاله آن
امروز دشتی تو با
کوهر صفت شکستی از
آن غل سطره که غفلت

هفت
بهر تز که چیس چو کاز
از هم گسته رسته لیل
خبر جان سو کو رو و
خبر خون ملق نشسته
کشت خردل یکینه لاله
یکریه چیس چو کاز
فردا خلاصی تو ز سوزنده

نات
از ناله پر غل که در
از که خواست ناله که
آنکه که در کنار پرورد
کاهی فرار نزه چو خورشید
از که ریخت لاله آن
امروز دشتی تو با
کوهر صفت شکستی از
آن غل سطره که غفلت

عقاب ترا
صد شد از غم شکسته
رایج
نخشان در آن غمناک
آب فرات را که بظلمت
از کین جبهه از پیکر آن
محاب آتش نشسته و

مهر بخاری از سر دخت بی بود
انفعل شیر خوار که در کام خوش
ظلیک شد ز کوفی و شامی

ایضا

جمیک ملت دوجبت بریان
قوم ز با بقصر را زده و کام
آن اختران بچ رسالت
انخروان کشورایان که از
چار و خسته جان و کرفار
چون اصلین و لای سوال
انانکه گریه در غم ال بی

ایضا

خو احم در صیبت او گریه کن
خو احم بیا و لب خشک و در غم
خو احم ز سوزنده کبر و غم
خو احم چو ابر زار گریه کن
خو احم بچید فلک تر غم
تا زخمهای پیکر او به شود
خو رشید تر به نام دارا
که خواب خوش بنیده بر سر

و که

از کوفی و شامی در دهان
شد از خورشید زان جهان

کرد و نگو بانی حلقه است
نو که نگرستان نام کرد

وله

فریاد از آن کرو که با عزت
کردند آنچه دل شود آتش

بند حاکس

ال سول در غل و غنچه ایشان
با صد هزار دیده بگریه بران
جبریل بود خادم و درویشان
بهر خون دل بود دوا و دوا
واجب بود بخت و حال و حال

وله

ایه دیده گریه در غم آل رسول
خود را بر دوش زاری قبول کن

بند سادس

سپید روان بادیه از غم
بر پا زد و آه سپهر در غم
خون در دل نماند و در غم
بر چرخ خیزد که از آه
مریم ز آب دیده و خون
خو رشید و گریه فلک
در دیده نوک هر هره را

بر پا کبار عشق جلا نشیر

بند سابع

کشت از شراره و فلک
روزی قیامت است تو خدا

زین چو دید آتش پیا دکن
انصاف گریه از غم ترسید

وله

فریاد از آن کرو که با عزت
کردند آنچه دل شود آتش

بند حاکس

آینه جمال خدا نید و جمال
انصاف دران معصومین
جمیک آسمان بود از ایشان
پا بال شمس اسب خاک
آنان که پاس حرمت احمد

وله

ایه دیده گریه در غم آل رسول
خود را بر دوش زاری قبول کن

بند سادس

خو احم که آتش کار بگریه کن
خو احم که در غم می نشین
در دهر تا اثر نکند از غم
خو احم که نوک کرم و غم
که طایران خسته نماند
خو احم بزیل اشک جهان
از خط آب خشک بود بکلین

که پاکبازی ایدل گشته

بند سابع

کشت از شراره و فلک
روزی قیامت است تو خدا

بر پا زد و آه کبر و در غم
کافی بخت نشسته آن تشنگان

طاب ثراه

دادند در خرابی سقف جان
خو رشید است آینه گلستان
در روز زم هست شعاع هوا
فوسیکه کرد کار بگوشتان
انجنهها که جان و حال فدا
خبر از قهر نیست بچرخان
فرد و سوس و سوس و سوس

طاب ثراه

خون در دل سپهر آه محرم
وان آتش نشسته دل شعله در غم
همچون سپهر جانی بی بر غم
اشک شبانه بهدم آه محرم
جبریل و بر شمس بن نوک کرم
از سوز آتشان همه بی از غم
لیک از قاضی عالم مکان خدر غم
اذکر به آیداری و دهر محرم

طاب ثراه

افق در سراق فلاك و لول
از شش جت زما ز تابش غل

اری که بیکریت داده
طلعی که در کج حال دا
که خاک گرد پاک در جبهه
هر او که سته پای بر خیزد
دور در پیش این کار
و کله

چشم سیکه بود میان راه
دور در پیش و در حال جد
که کشیده خاز پای پر
بیا در راه که کسی سلسله
که دون میان عانی سدا
طلعی که شد قدرت سپید بیز

سایه جش دسیل شراید رتد
علاقه چو اشک خوشی ناله
آتش بر در کار و در ستون
نکشفه غنچه چمن بر شعله
بجا شکلی که حاشه قنبر میکشید
شبه کوشش چرخ آواز طم

آن نو نیکه ماه سود سست
تر حسته و پیاده بی رانده
وقتی که گرداوستم آسمان
سیراب شد غنچه بیکان طر
کیر بر شرد و در جان خطا
طاب راه

آوج که استیزه سپید رود
اما که خاک متدشان در پیش
هر اهل تمام که کوه کشیده
از فرق باوان سپید و در
آتش و اوستم چو کمر کا شایه
بی در سر سبیلی کین ایست
که با سید و اهل حق سور خا
چو با کت نامه دعه دستان
و کله

کشند حور در سر حاک کینه
سر که کسی عسیر حدار کوه
بر دین سحر اوستم انوم بجا
ارده و آه صبح جانش چو شایه
رو یک تفت و بخشوده برده
کما نیکو مرغ دار که در عسرا
در خاک و خون طایر چو شایه
رستم دلاراه تو که در و کوه

آل با ساد معی آل عاصم
آل رسول سرا راوی شایم
از کوشش که شواره بر در
آن نو نیکه روی جش شایه
از جوشن تسم بهت که شایه
الفضل سیر حور که آرات
حاکم که است اوستم حاکم
روی جش که ربه چو داری و کوه

حوا جش سته مد عیران
رخت و دیو حور سلیمان
حور و دلیل قوم با شایه
پروین و کوشش حب می شایه
شد باو سر سر به پشت شایه
ارداع اگر است که شایه
سیراب شد غنچه بیکان
آنی تراشتم بر ای چشم نگار
طاب شرایه

ایده و سحر بر بهار کین
ای و سله مار در آسمان
پیرایم در آج جیش شایه
ایدل سیم جان و در دار حاک
خرو و چو است سار علم
ادما دل شکسته چو بیا رود
دست و لاله اسال رسول
ایضا

ایچون دل دیده و دانی کین
ایده و آسار دانی لاله
چو میرج و است کن ابر حور
در در کار که عسیر با شایه
تو ما دل شکسته و چار و در
و کله

تأخر من سپهر مویم شایه
این چشم انگار و فرام روزه
خست علی و آل کات و حاک
درس لها چو وار پیر کین
و امیکه ریشکار شوی حاک
و کله

ایدل میر لاه صفت اهل کین
ایده و حاک انگار و آل کین
ایسم با امین و ستر شایه
در دوستی آل علی استوار
تو تر حور بر سر سر کین
در این سدا آل علی دوش
ایمن رسول محشر و در شکار
طاب شرایه

ایضا

حوا هم چو در عرشان کین

یکاره که است عالم بجا و کرم

طاب شرایه

<p>سند</p> <p>هر دو کالی که بود بهر شاه بخش استان که بود بهر شاه بخش ازین و نیز سیکر یکم خوش شد باره پاره طرازین سحر بر چشم خوشت غم سحر کوشان بر جسم چاک که جوانان سرود ضرب سکنه شد چون کبر باد عیش</p> <p>سند</p> <p>ای کشته که با دهنی چاک مادر که بود تر از آن سیر تو جان هر دو عالمی آخر رجا شاهان تاجدار جو بسمل مجنون در داک چاک که شیر و شیر</p> <p>سند</p> <p>ای چرخ مغفلا ایمنه سپید خبر نزدی حال سپهر زین کش یعقوب سپهر را سجده میباید آتش بخیزد دنیا و دین زن با دشمنان بهر می باد و ستان یار و یار چاک حسین از لقا در بر رخ و قیامت هوان طرا</p> <p>و ک</p>	<p>شاه در محبت و استیسان کرد هر یک که بود بهر شاه بخش روح الایمن بخشید چاک چاک چاک که در باد و سرور و کشت زین با بر او ای عشق شاک در با بخش آمد که کز آن کرد خون جانی اشک خنجر و سحر یا قوت خوشه از غم و کبر چاک در قتلگاه و خا هر غم بود و سحر پسند او فاد و چرا سحر چاک کازین و نیز جسم و کشت چاک چاک است آنکه متود و حاشو مغفلان شیر و خوار و مادی ای سپهر که گفت نبی روح چاک ای کاشکی چاک فک سحر کون</p> <p>ای کسان چنان بجز از چاک کن که در میان عرش و در افکن چون کرک دو کشتن چاک لرزان و سپهر زان چاک کن ای کینه و در بهر چاک چاک کن محر و مان و آن نفس چاک کن جز لطف عالم آن سحر چاک کن هر کس که در چاک چاک کن</p>	<p>هر دو که بود کون و مکان کرد سرور یا ضابطه چاک در کون داغ جوانان با شمی شاه مرغ و ماهی از انیم کرد طوفان شد از کوره و چاک از قد سیان و نو چاک چاک زین چاک و سپهر کبر چاک عنوان این معصیت عظمی چاک میگفت چون کوف بر چاک جان از چاک نه مارتن عالم چاک می ساخت زابیه و برای چاک بر خیزد و کون مکر خون چاک زان طغیان خوار که کن که صراط طفیکه بود خلقت عالم طفیل چون جان پاک از تن کشت چاک بر مسند رسول بر پید را هم ساکنان عرش و از انیم از کوشش کوشا و چاک مهر و فرق و خبر خیرات ز انیم کشتن چاک سازش حرم بها که مایع آل میرست از ترشش که سر چشم ملک بود فارغ ز هول محرو و در شاک</p>	<p>حاشی</p> <p>طوبی کشید مال و باغ چاک خون جانی اشک شاک بر شاه پس جان به انیم از نو فوج سپهر آن کسان در این فراخ عرش و چاک چون بر نو محبت بر آن چاک اشعار بر زبان و قلم در شاک</p> <p>حاشی</p> <p>کرا که سپهر تو بر نو فوج میدید اگر که جسم مجنون تا چند خسته تو در اندیشه ناحق بر حش و شش و چاک های صفت چاک شد از شاک</p> <p>حاشی</p> <p>نشان و دیور اسلبان چاک هم خازان باغ چاک پر دین نشان و دیده و چاک خویشید از غیرت و چاک در طشت خون ناحق آن کسان نخشی و خبر که با شاک محر و هم ایچند ای جان چاک</p> <p>علیه الرحمه</p>
---	--	---	---

بند

صد و بیست و هفت خیمش روشن
بر خاک نیز آید چون روشن
که مجری بدر که خوشن بار
ثابت جو که و باش با درون
یار بیان دلی که بدر تو شد
دور از خیمش که چو خیم هر کس

و که

کلون سوار سر که کربلا حسین
آسود و دل نهر فتنه که نیست
هر جا که دید رخ و بلا بی جان
اول عیال و مال تن جان ملک
هر خیزش بود لبش لیک
چون مضمحل حبیبه نهان
پس میان آن همه خنجر
که خون جگر می خورد
چون تاب شعله شود و در

و که ایضا

کیسکه در در جان فدا شود
بگر با کز عال عاشقان
بر زلف طبعی ز پر خیم سر
ز کلف بگر داغ اگر دانا

شای شید کشت که در عری
وقتی دل شکسته کند یا و کربلا
تا از دل شکسته بر آرم چو فانی
در خسته ز تربت کس بخو
و اندیشه من تنگ فی خیمه بخت
یار بیان سر که بر راه تو شد
از ما سوا چه کنم اگر کم میکی
از که دوستی خیمت است و آمل

بند رابع عشر

در کشتی که هست دانا و دانا
روز اول چو کرد قبول جان
یکبار به نذل کرد بر راه خندان
بر چشمه حیات سه می رهنمان
شما میان آنهمه تنها حسین
غیر از خدا داشت گشتن
غیر از خدا طلب کنه خیمه حسین
که بگر و زلف بسوی جان
در عرصه قیامت و سسکه

میگفت روح قدس که روحی
این بلا بی چو گفتند از ازل
جان جهمان فداش که گدا
ماشا از باب حمت او در خیمه
یار باب چشم اسیران جو
یار بیان سر که بر راه تو شد
از ما سوا چه کنم اگر کم میکی
از که دوستی خیمت است و آمل

خبر هر بار از پیچ و پستی
عده که بست کرد و فانا کربلا
جنت کمر که داد سر جان و
فریاد از انزان که در میان
شما ز کیهان می شکست
عزم طواف تربت او را
روح فدای است مراد او
از آفتاب روز جزا غم خور که
غیر از دلا می او بود سسکه

مریثه در سمرات حضرت ابا عبد الله علیه السلام

شعیه عشق از آن ترن آید
بخوان فاده شوی این که آید
خود جا به بر خفاک با شوی
ز خون تازه جوانان بن کلتا

ثالث عشر

دلیل و لاجد اشو دانا
ای عیال جان و سر آمد
کما حجت است او و شود
یار بخون پاک خیمه کلا
یار بیان دلی که بود با تو
امروز چون زمره خوانان تو

طالب تراد

دشمنه و شمع انجمن نیایی
خبر عشق دست بر همه بود
اموخت بر جهان همه سسکه
سیت بی سسکه
بی رویی بر او بی آفرین
الد هر قدر نزل لایک حسین
دکن مقام کینه و سسکه
از انرا شیشه بی سسکه
صاحب لوا ابرو روزه جنت

علیه الرحمه

که لعل دوست بود خون جگر
بخوان نشست چو در خاک
خود سایه بر غیر رخ نش
که ر میاست در آغ سسکه

اگر با دوزخان کرد و غارت کنی
فلک ز خاک به ساخت ستر
فرود گشت و بغا زنده بود
ز پیکند غفلت کنی زنده کن
شربخیز افغان کیان زدی زدی
ز آن زنده و کم موج خشنود
ز چشم چه خون هر طرف رود
و لیک نیست با اندر و دلائی

وَلَا

در حیرتم که از دشت سیه و آفتاب
ز دستان بختی شایسته گشت
از غم دلت چو ساعز لرزان
نه در دل از فراق پر رفته بود
در حیرتم که از دشت سیه و آفتاب
کشت خراب بنزل آل عالم
کوثر بر پامی نشسته جان
ای آفتاب بر تن مجسم است
میخواست تا عالم بالا بگذرد
منع چو ملک است فرات
کاهی بدیر است و کاهی

وَلَا

چرا نموشی و بیل خوش نشانی
کو جبرئیل این بود چندی نشانی
نگاهی که شیر خدا بود و گویا
که وادعای آب از دوشم کرد
اگر که قاطع میسر به جسم عریانی
که فوج نوحه که آمد بوقت طوفانی
چو یاد آورم اعلیٰ خشک عریان

در غن و درد که شد با حال
چو آفتاب بر آمد سری سحر
انگه قطره آبی حد و بجا می
ز خاک تیره و آتش کینه
مگر سکنه بچ کیوان بر تن
بغیر از صفر مظلوم شیر خوار
بجاست خلق حسین است و دوست

در مرثیه و مصیبت عصمه الله الصغریه جناب خاتون
و برخی از مصائب آن مطهره و سایر اهل بیت

افکنده چون ز چرخ و زین کشت
از آفتاب خمر که و از کشت
وز بختش چو که در آفتاب
نه در تن از حرارت بماند و نوبت
بسیک طشت خون شد از این
رسمی بود قدیم که گنج است در خزان
در اخبار حدیث خیره بود عقل و توان
پرموده بر کل شود از آفتاب
از تیر بال پر بردار و در جان
بر شیعیان پیل تو کو ارا
که در شور و خولی و در میان
شماره خون گریست با خدا

در مرثیه جناب ابی عبد الله و مصائب آل و علیهم السلام

تا جایی که بنی دشت خوشتر از آفتاب
که صبح از غم آفتاب شکر کشت
که شبنمی است و در آفتاب
شبهه کیک که عرش بود و آفتاب
که تیره شد فلک و آفتاب
که نوک تیره با شیر جایی است
خوشتر از دست تو از آفتاب
کو می که بشی کوی سندان

علیه الرحمه

رویک آفتاب غنید بی حجاب
بر خون دل معدشش از آفتاب
خاک زین که بماند بر آفتاب
فی فی زکره بود در جنت رشتان
سرگشته و خراب نشین آن جوان
لب تشنه شد شهید میا در آفتاب
شاهیک آفتاب از دشت آفتاب
ماهی بروی آفتاب
تا حشر در غم تو بود و آفتاب
آن تن که بود قاطع زنده
کاهی چو کل معطر از آفتاب

علیه الرحمه

بختی سپهر گشته محاربت
گو یا بالال بخشم شد بخار
خاتم بدست و دود سیمان
داشند بر دلاک بیدان
بند ارم آنکشتش لاف
فرت برت کعبه بخت و جمل
تار شک نهج شدن معبد

و کله

دیده بکشی ایدل شیا
یا د آرد زخمهای حسین
یا دکن سر و قامت کبر
سر برهنه میان قوم دغا
دختران و زنان بوفاته
جسم داماد چاک کافور

و کله

مینه اعم چه حال است اینک
مگر از کربلا می آید این
لب آب فراتم سار سار
لب خشک علی کبریا
چو یاد ارم لب خشک شد
منیکویم چه کرد آن شوم خدا
چکویم و صف آن سرکز لعل

و کله

ز غیب چو برهنه بر آستین
کز دود آه خرمن میشت
بگر چمب ازین فلک تو شد
چون رویه بود که بشیری جاد
شاید که دین احمد از دست
یعنی که جان خویش تن تگر
کزار دین شکسته ترا نوش
در حیرتم که از چه چاکت خوش

و کله

قدمی سوسه کربلا برد
بر می بر جرأتش کبزار
دامن از خون دیده کن
حرم پاک احمد دغا
سرمه پنهان بر دوزخ
لبه از خون کف عرو

و کله

تو بنده ارباب هر جوار
مرا شور و گریه شده بر
کزین بو جان من آید بگر
کز نوشم خبره بر یاد کبر
زاشک دیده رخ جوهر
زاهسم تیره کرد ماهو
همی انخم شست دنی تر
مقالی شاه آفتد خبر
خدا داند آن سهر پاک

و کله

یارب چه شد که غفلت در لگان
بر تخت زرخه زرد و خاک
خود خواست نامید این
رو باد با رخ گشت این
زندان چه بود عالم فانی
محراب سرخ گشت چو از
گلگون عذار رخ حور صید
گلکی که در مناب او شکبار

و کله

تخته کربلا و چسپه بود
مرهم زخمهای عجب
یا دکن از اسیری غیب
همه بی پرده و حشر
از لب خشک اضری شیر
دست در بند پای درخت

و کله

که حسین ز خدای کرد دغا
نسیه میوزد اندر شام
الا می کاروان کربلا
دل کافه میوزد کربلا
نذیم کوه کی خبر خنده
قیامت میوزد اندم که کرم
سری بر نیزه شد کربلا
چهل منزل پیش چشم
دخضیان هموار لطف کبدر

و کله

خو شید گشت تیر و فلک شد
چیکه جان قی از و پادار
شیری و کزنی ر سکی خد
شیری زبا فلک که چرخ
زندان بهشت در حرم کربلا
سرز گشت آرزوی روزگار
هر قطره خون کز کف خاک

و کله

حشمت کربان دانه شبار
میت تجز آب دیده و غبار
سر برهنه بیتن ناقص
استن کرد و پرده حیا
یا دکن خون بجای شک با
چون اسیران بنگار و تار

و کله

که میبازد دماغ جان
مرا رخت منفره در کربلا
چکویم قدح جانور صخره
مکه سپان بجای شیر مادر
روان دق شد شمر کافر
سپه پوشراست کردون بخت
سر سلطان دین چون جزا

و کله

آن مرادی را که بود
 شیخ زهراب داده عیب
 ایدینا که مبعوض و زده
 تارک شیر حق ز بیم شکست
 قتل المقتدی و لایق
 کلین آرزوی او خوشگفت
 نفس تن سخت و جان پور
 خواست این فتنه شکسته
 پیل از پشه کی شود مجروح
 فرشت از تیغ همچو گل شکست
 منتقل از دوش رو نشد افکار
 دل با عالم کجا در آن کاد
 که دوکان نشد در کنایه
 ماه و ماین ز سوز ناب

در مرثیه حضرت امیر المومنین علیه السلام و کربلا
 دوز اسلام کشت نوبت
 آن ملک که گوی روی و بیا
 قال روح القدس نبأ کربلا
 کشت محراب غیرت کربلا
 بقایک بود اول بار
 مرغ جان بر پرد سوی لایق
 شیر از ننگ کجا کشته آرد
 چرخش از خون فروخته کربلا
 منصف از دوش رو نشد آرد
 دارد از شاخه ای دو عالم
 شعلی از خون چشمان کربلا
 همه بر روی خاک مایه و آرد

سایه پر در حسیه کرد
 داشت سوزنده تر شعله
 شد قهر نقش و فلک جو
 خورد سو کند این دوا
 یعنی از غم برستم و تیار
 نخورد شیر طعم مراد
 باز شد شاه باز عرش فرا
 دامن مجده کاه چون کربلا
 کارگر کشته که زهر دوا
 سرگون از دوش رو نشد
 همچو شیر از گان گرفت کربلا
 هفتنه شاه اولیا کربلا
 کشته سیراب چون گل افکار
 نشان زرم تو بیا کرد دوا

و که
 ساقی خم جو باد و محنت بجا
 سرگردان در هیچ مسلمان کجا
 اول مبت آید پیش از رخ
 دخت بنی مباد عریان چو
 کردون ز خون حق جانا
 یکم نیم و جنت کیست
 ایدل نعت و جیب کربلا
 افروده بود و عاظم از

این مرثیه را بدین نحو اش میرزا موسی وزیر فرمود
 زانمی سخت اهل دار کجا
 طلیک بحریم بنی اهل شام
 از تیغ غلام مبعوض جبار کجا
 شجی سپهر کشته زمام
 آن خبر که شیر بر دوش آرد
 نفس احتیاج زین دوزخ کجا
 بر عاشقان خویش و عالم کجا
 خود نیت وزیر چون تبار کجا

علیه الرحمه
 بر خویش جام عیش و عالم کجا
 کویم اگر که شمرده با آن کجا
 اخذ شمر سفید و قفسه کجا
 خاک زمین باریه را مشکاف کجا
 پروان ز کوشش و خضر کجا
 در نه بگو سوز که کار خدای کجا
 کاین باد و نیت و نیت کجا
 در نیل قهر غرق لبه جنت کجا

وَلَا تُصَا
 که از خدا طلب نخواهی گشت
 ستاره یا در چشم ستاره
 خدای راه خدا گردان شود
 بنگار نهیم کی چون بیاد آید
 وَاَلَا اَيْضًا
 برادر است اگر دوست جان
 غلام هست آغم که در محبت
 قبول کرد و در وازل کران
 صفا که به دیگر با خوش اندک
 کسی بر روی پینه کسی بود
 وَاَلَا اَيْضًا
 ای پسر شه صبح جفا پیش
 زارینه بکشتن بجای بی کن
 بر مبدی نشان دیو غلام
 تا از تو سپهری شود پال
 بر ناله ستم بر سر غلام کین
 وَاَلَا
 این بزم با هم غلف مصطفی
 قدو میان عرش را تنگ نیست
 کو خون رود ز دید چرخ کلاه
 در داک گوشه دار و ناله
 خواهیم که این حدیث بگویم

محرمانه شد موسم خراسان
 بجز خدا بخت اعانت بخوان
 که است ستاره خردن بود
 که جان غلی و حال شود غلام
 که خاک گرد بکشت ملک حسی
 از آفتابیت کرزگاه بجز
 کمان دارد که پروای بخت
 تن سرزدن و دفرزد جان
 که بخت آن آسمان با بکشد
 ز سحر صدق در آن کشت
 کسی بر روی شیدن غم
 بجای انگ سما خون زود
 که در خفا که خونی آفرین کن
 خوشنود و زین که خدای کن
 پروان کین ز دست پلان
 اسب ستم بر سر پلان
 دانه خرا خروشن و این
 یارب بخون پاک حسین از لقا
 بدین
 درختند و در سر مصطفی
 در این عسکه که غلام صاحب
 آن سر که گوشه داره عرش
 در کام لال کشته ازین

سایه پوشش کشت آب
 تو آید دیده من بر منی این
 بر خیم تازه جوانان و دلم
 اگر رقص غنچه او نهی
 حسین را در بر او خدا
 بجز نیا و حق سایه لوان
 نشان عاشق مشتاق و
 دل که لبت شیش خشن
 کلوی کردک بی شرم
 بجز غم که درون غم
 چه حال موسی غم نبرد
 دلم جو یا شیدان کران
 ایسرا بجز روی دم
 بر باد آبروی عسکه
 خنجر روی آل پسر ز کین
 برستان افغان افغان
 با دشمنان مبردی با
 مردمان در آن نفس
 که بجا و تاج شفاعت مبرنا
 آو خ کشته جان بکاف
 از غلام ساخت ببرد از خاک
 چون کوسفه شمرش از

علیه الرحمه
 که هر چه نهند کس بر خیم
 که بوی مشک دهد خاک
 بجز رقص غنچه او نهی
 حسین را در بر او خدا
 علیه الرحمه
 با چونگر دانه و شوق
 دام جان سپردا که کند
 که ام کا فرسنگ از چنگ
 چو باد از لبسم خود
 ز ناله کسب غلام که کند
 علیه الرحمه
 ادرین بخت جبران
 بی آب بوستان کل و
 کرد بان عرش برین
 نشان در پرده بر خشت
 ای کینه در زنا چنین
 علیه الرحمه
 آن کشته که کشته راه خدا
 فرخنده و امتاع که نشین
 شا بیک خاک تعد مش
 شا بیک نور بخش زمین
 کی نچ کوسفه در و افغان

از غم غم دارم چو نوح
 و ک
 وقت آن آمد که بر شاه ششم
 وقت آن آمد که آتش بر حاکم
 خیمه از آتش بر بر کن بود
 سرور پا در گل ز یاد قدس
 سیکون می شود خاقان جنت
 بی کل روی علی اکبر زار
 چشمه خون جاری از چشم تر زهرا
 لشکر اندوه غم در ملک لاله
 صرخه از آن آتش که ز دوزخ سلطه
 و ک
 جیمیکه جان هر چه بانشرف بود
 بچشم زخم ایندیگر چشم دل
 ایچشم لشکر بر این خون
 او داد بر بر می تو تو از برای
 داجه تا که شد عرش سیکون
 بجز بزیه سوت از آن کشی
 رود باه بازی گلستان اگر
 نور حسین کشد کان را بود
 و ک
 خوش آن نسیم که از خاک نپوید
 دلم بسینه بر آرد و خورشید

لکون قای هر که کلا بود
 فرخنده آن سحر که از دل
 از دل سوزان با بخت ششم
 شعله از سینه سوزان بگون
 لاله از خون لاله در حاکم
 از بچشم زین می کشی سر
 جاده کل سیکون بر باد نوز
 چون صد شی از لشکر علی
 یاد چون زان لشکر و آتش دلی
 آتش از خیزه فلک بخدا
 یاد چون رزم چال کسب حسین
 ایضا
 تا بسکری مقام محبت کرد
 کاین گشته ناپرو حمله آتش
 که خون بجای شاکت باری بود
 شاهیکه محرم محرم کسب
 آن چپ که راند و خلق خدا
 در جنگ کرکن او دیشتر خدا
 کوی حسین خسته دلان بود
 خوش آمدی که که رسوی کلا
 خوش آن نسیم که مترل بکشد
 چو کاروان که در آتش نپوید

این نصیب غم ز مصطفی
 در جان او محبت آل عبا بود
 ایضا
 وقت آتش که غم لب تشنگان
 و جلد و جلد خون روان چشم
 چون بگویم یافت خورشید
 از خشک شهیدان شمع سازم
 نولفتن از دل غم کبر ششم
 خنده گویم که از کوی بخشین
 گلشنی از آتش سازم و خورشید
 دوستانه از این صفت جان
 و جلدای خون روان کلا
 ایضا
 پادشاه استم استم استم
 ایدل کن مضایقه کاین ششم
 لشکر سر شک تفریه داران ششم
 که این پشت ناله عریان سوار
 پست کجا سرود که بسلطان
 ایدر دست چون کدری کلا
 در آسمان فرشته و خاک
 برین جود از آتش کسب میکند
 هوای این شب است خاک کوی
 چراغیم در آنجا نشوی ایدل

بر باد میر سر کنگ پادشاه
 علیه الرحمه
 بر خورشید از آن کلا
 و دید که بر باد سازم سینه
 فتنه طوفان نوح از آتش ششم
 خاک را چون آن از دیو کلا
 ز اشک خونین بزم دایره لاله
 بر خورشید از فلک صفر عالم کبر
 سر کین آب جاده چشمه کبر
 خاک را بر ارخوان و لاله کلا
 نولفتن از این نصیب و کلا
 علیه الرحمه
 صد جاک از فک شاکت بود
 آن تن که گو شوازه عرش
 سرایه نجات بر دوزخ لاله
 کاین که بهری بود که دو گوش
 آن بانو نیک روی ممشیت
 شاهیکه بشوای می سبب بود
 بگذر از آن خشم که که داد
 هر یک جدا خنده کوی چون
 علیه الرحمه
 وطن خوش آنکه در آن خاک
 که هر که دار خدا روا کند

اگر ملک بگفت آرد غیب رو
تحت قضا و کن مقام و خوش
سجای مشک فشانند خوش
یکی رسوده الماس پادشاه
یکی بنوع سرشیش احمد مختار
یکی بنجده او که چشم و دل
زمین مشک کی پریشتمانی
یکی تحمل او تا زاکر و دین
همایه خانی جبرئیل امین
شکفت بنود اندر شای حق
ولایت حسن ایل فرشته با
بشر موصل دشت مات و کوه
از آن عصای زهر آید آلود
چو خروان اگر شکر بگردد
و لے
دل چو باد شمع اندر کباب
من جو دپ زدن و شانه
غرای کیت که هر روز در
چو بر ما رسد زنده جان
ز فرق ناکو سینه که بود
فلک بال پیسره طیار که کرد
و لے
شع لبیب مسکن که کرد

سجده خلیفتن آتشک تو بیا
که هر مرد که داری بد کند
در مرثیه جانکده از بسطین سیدین الحسن و الحسین علیهما السلام
یکی زنجیر خو نوار چاکا که
یکی بریده خویش قار و دوان
یکی بنجامت او برده دست برین
هو از خون کی پر زان فانی
یکی شهادت او زنده کرده
کشمین همه ز پاشود بوسین
که از فرغین است احد
بدان نام زمان ز کوه و فتن
که با پای او همه مجروح شد
مرا برونده آتش کاش بود
ز جو بر صحرایمان او بود
روان زهر طرف چشم چشیده
که خاک کربلا کا کعبه بکند
قیامتی فلک اندر جنت باکند
ز آب شور دین از چشم بکند
هر او نه صند بخواه چشم بکند
خدا کبیر این عالم تا چاکند
ایزنی که لب تشنه بریده
نوپه کردی که لب تشنه بریده

عجب از زهر الم شفا
بود که خاک شود یک سجده
در مرثیه جانکده از بسطین سیدین الحسن و الحسین علیهما السلام
رسو زهر کی عارضش مرد
سینه راه خدا آن بر کعبه
زخم تیری یکپوش چو خنجر
یکی زنا او خوش طر در زار
یکی ز کعبه صحرای زنده کرد
در تازی حضرت مجتبی صلواته الله و سلم
شمار کشته خنجر عتد بدین
مرا چو طوق بگردن او بود
نه از نیو سیاه از فتن
لبش کسری کلین طوق
ز خاک راه حسن دولت
شیع جرم هار او بود
عجب به ار که آب فتن خون
بجز خدا بخت امنیت جو
چه ماتم است که بر با
خاک بکند از صحرای زنده
عجب به ار ازین آتش که کرد
چه کم شود ز جلال حسین
لاله سان سوخت نواغ علی
بکسر تشنه لب تشنه و جگر

سجده می در آن سعدان بکند
بدین سپید بهری خدا کند
یکی برای حسین دکی را حین
زخم تیری یکپوش کعبه
قتیل زهر جانا کوه کعبه
ز تاب زهر کی عارضش مرد
یکی بماتم او جن و انس
یکی ز خون کعبه غسل
نموده عرش سپید و بشو چاک
چو دید شرم اندر شای حق
مرا مباد خود این طوق و دوان
ز بسلیمان این ظلم شد زهر
که بزرگشت و مرا شد شکر
از آنکه آخر سده است خاک راه
طالب العزیز
چو باد از لب طلسم کربلا
در آفتاب که دعوی خویش
که خون زنده روان عرش
خدا سرازین او دشمن آفتاب
که دود او سبب از آفتاب
ز لطف کشته چشمی سوزی
طالب الله
نه انیس بخانه ز طبعی برت

کس بهوی تو شست بجز
تا زانکه شک و تر حال شود
و از کون چون نشد این گشت
نه تشنه باز برای یاد
روزی آخر خبری از دل بهار

وَلَمْ

لا زار که بار است و قضا
کز حلقه آفری بپسند از خور
چون مهربان بودست بیکرم و جوار

بجیدید

چون اسیران فرنگ در مملکت
از ستم بی پرده دینی بماند
کی گاه نم بود بی روی نوکند
سر بر نه پا بر نه بماند چون
کو دکان حاجت از شکر فاک
چشم بکشا ای برادر اعلی
ای شاه دلازم اندام و آرم

وَلَمْ

ملک اندر ملک آمد و گشت خوش
چونکه آمد و بود و خاطر غمناک
سیل خون از ره سازید و آرم

وَلَمْ

جز خاک کس بکشته شایان کوفت

کس نایب جز از خبر و بیکان
گر لب خشک ترانیکر شود
دید سر زیندل سوخته و طشت
سبوی تربت زهر اگر کشت
که از حالت بهار نباشد
بیک جانور بود و شمر بود

وَلَمْ

ایدل شوریده و وقت آمد
در به جان نیازی لاله از خور
گویم ای سر و جوان زنده
ای نکلان کابل منصفی ناساک

وَلَمْ

اهل بیت احمدش را بر نوحی
فرهاد میسر و جیلین را بر نوحی
بجیدید و من نوحی
با جنج و نیت بکشت
سیل خون از دین جاری
برشته های بر چند بخت
کری امر شفاعت تا بر نوحی
رو قتل است به چاه جان ناک

وَلَمْ

با یک نوحه بر آن سر و دلاک
با ریغی باطل با خاطر غمناک
چهره کلان بخت جگر جاک

وَلَمْ

در حیرتم که چشم هر که بر نوحه
جز با کس خوش شیدان گذرد

قد چون تر تو از خبر و بیکان
که دیشتم لطافت زرد کاک
بر لب خشک تو آبی سپید کشت
بگو ای بوی جنت سری از خور
تو دل آسوده و از خور کور
آتش افکند به لعل سخن اثر

وَلَمْ

لا بود پیاپیست بر سر خاک
نوحه از ناله جان دادند
گر لب آفرینش ای عشق خور
در چمنان کی عزیزان خدا را خور

وَلَمْ

چارین شمع لایلا و لایت
گفت زینب بر سلطان کین
ای برادر چون بکشد کف محراب
ای برادر چون بکشد کف محراب
مال بهار هر دم مزیند تشنگم
عزیز از حوش بهر دی که
سنگاری نیست جز اندام ناک

وَلَمْ

سر از نام شاه شمع خاک گند
چونکه در خور آتش از دین کین
روشنی کرد و هر دین نام
نهر حیران جینی از دین موج

وَلَمْ

بیا و بیا برین همه زور کرد
شاخی دندید هر که بکشد ناک

که نهاده و کشت نیکان
که بجا کس و کاهی بستان
با وجودیک بود و کشت
غرد در لخت خونین شمع
دخراست بهر لخت و بستان

وَلَمْ

خون دل باشد که چشم ایران
خون نکستی از دین آفرین
و ردل سیلی شایان لاله

وَلَمْ

در خلوت تجسیر بودی چون
سودخم از دوریت انجم از خور
خیرت چون شمع حجت که جان
آتش هر لحظه در جان زندار
کنیف بر یکد از مطلق
انیزه نم سب و دلاور
بویای ال احمد کس از دور

وَلَمْ

ز آتش آریه خیمه اناک گند
سب از مال آتش آینه ادراک
من آلوده در آن کج عطا کس

وَلَمْ

کاشی نیافت خراج که زور کرد

ما عترت رسول خدا کرد این
 و له
 شد سرخ کما را شنی از دور که
 ایستاد که سرو کل ایستاد
 او جان حسان بود و جان
 نشسته چنان بود که سرو کل
 او نشسته چنان بود که سرو کل
 رحم ایستاد و زخم هر که گوی
 که یکدود از عیش ملک که کج
 پروا که خواست سود است
 و له
 شد وقت آنکه رحمت کشید
 شد وقت آنکه زلزله زد عالم
 شد وقت آنکه نوحه کرد و پند
 از شکست عزیز و دشمن
 و له
 آن نشسته لب حشر که قطره
 در آفتاب شد چو دل ناله
 آری چو کز راجا است کارین
 و له
 سریش از خون پشانی برآید
 کی در کلاز یکین رنج و کوشش
 و له

فلک یک سیح کافری داد کرد
 ران غیبه یکان بکلوی حلالی
 آن غنچه یکان بکلوی حلالی
 در خاک بهشت بد و بدو حلالی
 در حیرت اوجیت که عمر شریف
 پیداست محفل از حیرت اوجیت
 آن نشسته حکم که به لهاره
 نیرازی تیرانه چرخه بی خور
 عرق عرق از حلقه وایستاده
 چو مرغ برآورد و یکان حلالی
 که زانکه گاه تو چو بجا است
 چو نی و ابر و ارم از شوق
 غوغا می شد و شور قیامت
 عالم پر از خروش که چرخ
 صد پاره شد بی که چو جاده
 مطبوع طبع از که شد بزرگ
 مانی ناله شورش و دی که گشت
 رخساره که شرم از وایستاد
 حامل پت احمد از ان وایستاد
 رخا که بحث خون حلالی
 که بر کل سطح حاکم از حلالی
 که از حلالی می چون
 سال تیر شده کما حلالی

کردن مانه فلم و خضای
 بر کل تنه و امان فلک
 سر که که سباده آمد آن بود
 فریاد که صدک تنه از بره
 گویم اگر از تنگی او سنجید
 قیمت کی از تنگی او سنجید
 در حلق شاه که حلالی
 یکید و رحم این حلالی
 ای کاش کشتن با حلالی
 جانور بود که حلالی
 یکقطره شکست حلالی
 شد وقت آنکه دهنم از حلالی
 شد وقت آنکه خوں از حلالی
 شد وقت آنکه خاطر از حلالی
 جاداشت پستان حلالی
 تادست زد دهن آن حلالی
 ای می فدای جانب حلالی
 شد فی حلالی حلالی
 در آرد وای حلالی
 گو یک قتل آل حلالی
 یکی در دره را یک حلالی
 چهارم نیز حلالی
 حکیم چو حلالی

از تنگی بخت خیرالشکر
 در مرثیه جناب حلالی
 خیم دود از دیده و دود
 آن تن که چو جان بود حلالی
 درین قصه حلالی
 حاکم که از حلالی
 گوید هر از حلالی
 این حلالی
 چو از حلالی
 اش که از حلالی
 حلالی
 بر کل بود حلالی
 اش که از حلالی
 در مجلس بر حلالی
 حلالی
 صد داغ حلالی
 اگر آفتاب حلالی
 جاری حلالی
 حلالی
 یکی در دهن حلالی
 مراد حلالی
 حلالی

ای سبب که ز بار غم تو رخ
ایجتازد زهر او دلش
مستطی گفت حسین این سر
بود خجری خجری ویرانی

و که
که چه در خور و کس نشاید غم
ایه ریفا که از غم سوزان
نمیست بهی طلق که فلق ملک

و که
جان تن میباید از پیغام تو
عشق خواه جان جانان دل
درد ما چاه و کم جوی
بر طرف پویم کند
عشق از میمنت کار بو
گفت چون غمی ندانی برین
دوست خواهی صبر کن
عشق ما شایب بخت
خون بسای خود دو عالم
تشنه کیو که دکان شیر
تازد در ابدی خون
یوسفی اندر کف صدگر
قوم عیان جامهای زبر
و که

خونهای تو خدایا تو خدایا
کشته بر لبان نهر که
خجری و جان جانان این سر
ورنه کیست زخم اینگی

شهر پر دله آفاق پراشود
ایل فردوس غنچه امان
تن شایک از عالم او
جای شکفته از خون

جانفرا میانی ای صبا
جانده ای این پیام
الوفا ای یک زبان الوفا
در عشقت این سپیده
بر سر رسته دمی از با
این پسان بود بقانون
چون موزی بزیای
کنج جونی مرغ باید حاشا
تشنه مشیر و جویای
این بلا جویان دست
خسته کجا خسروان
نوعردی بر کفش از خون
مصحف اندر بر صد
سر بر بند ای پاک
آتش اندر جان امان

خونهای تو خدایا تو خدایا
هر سر موسی تو صد عالم
اندسته بر یک پا که
تو فی آتش که در دینه

بتم کیست خدایا که جان
بتم کیست که خون برود
از چرخ دست خنجر
بر سر کیست تقی تاج

از که داری این پیام جانفرا
میش محبت نامه لبی
کشته که زنده باشد جاد
رهنمای عقل بود خیر عشق
عشق نذرین ده و سبک
گفت با پروانه فانی
رو سبوران خویش
در ملا دینه مشتاقان
خون هر کس بخت آن
فرخا دشتی که هر سو
شط خون جاری چشم
پیر و مدست شای
آل طایم کج اندر
سر شکست دست به خسته
بسکه جانور دست شای

بند نعلین ترا هر دو
بلکه بالا تر از است که
دستی چون گریخته
هر سر موسی غلام تو

عشق نامه و جبر این
هر چه افکند داشت نظر
آنکه در و خاتم شیر

عشق نامه و جبر این
با سیمان که حدیثی
کم نیست من کان مقتول
دستگیر که رنود
خضر در ظلمات باید
خویش سوزی ساز
گرفت جونی فایده
در فاجعه درد و
هر دو عالم دزدان
تشنه گمان تشنه
جاری اندر غلاب
تن خاک و سر کوب
دسته ای ز رشت
دختران و ایل بیت
عشق نامه و جبر این

شینه درانه شت کلکون
رستم بگردن ز گردن بیا
همانا لقب زانده می و لجنج
تو کشتی که آن دیا بود
و با بود آن درخت چرخ
تو کشتی چه باید از دین چون
عیان اریا رویش کتا
نسیس که از بال ابرو داد
چو کردون رو آشت در کتا
در آندشت زان دازان
روان که بجهت زخون بیا
ندیم بجز رخشا جهان
ندیم بجز رخشا آن پادشاه
نشستی چو سلطان بر کاکا
کلکون قیامت بجز آن آسان
بهشت سر پرده آن کشید
دوید و کشتن همان دوتا
سمش ابرو سید و بوشید
چو کیوی خود دید چون با
از آموختن بشن سودی حال
چنین گفت کاسی تو سن چرخ
شیرب و با طبعی چیده
چه شد راگن و شش خیر لاش

سحر تقارب و تعریف ذو الجناح و بعضی از
مصائب شاه مظلوم علیه اسلام فرمایند
که او را بر آند ز پیکان جیش
که مویه برک سیان نمود
که نایه بر نقش شاه جاز
دو و چون ز البرز آید بر دین
اچو تابان بگردون رو آفتاب
بچین رونق نافر ابرو داد
ولی آفتابش کجا کسایه
بسی کشت اندر شتاب کجا
همان بگرستی چو کشته زان
که کوب بریزد بجا کشتن
که کوشش کند چرخ می مردنا
ابر زین آن تو سن برق سار
نه انهم چیده عرش زین ملک
نیکنه چو بشید پرده وزیر
نخ و شش چو چو آفتاب
زخون رخت نیلش که در آفتاب
پریشان شد شش زلف بر حال
که بود نه بر و شکل حال
چه شد آفتاب عراق چرخ
خداوندی سیر طاعت
چه شد ماه آفتاب خیر لاش

سزای کلکون شاد از خوش
تو کشتی میان بر آرد و بال
خروستید و پاشید بر دین
که بر کشته رقتی می کوبست
ز افغان بجا مون بر لال
که بر دین خورشید و از دین
برو زلف لیلی پریشان کشت
بکاد در کشت شتابان کشت
بسی سپیل تن را کفندی نیا
بسی تن درید و بسی کفندی
کفندی ز دندان بچاک
که چرخ افکند بر زمین قیامت
که صد چون بر نقش بنال
نخو رشید بنشین عرشین
چو چرخ که هر شش آن نوب
به انان که از چرخ رخشند
که از پیکر شش زردی بر دین
خراشید چهره و خورشید را
از آموختن شش شد سنبستر
بیان در کشته افغان کشید
پناه جهان مشیت ایام کو
کجا رفت مظلومیت لاش
کجا رفت ممنوع آب ذرات

پناه دل بی نیان پیشه
 چه کردی ز معصومین را
 ز زینت کون شکر شادین
 مگر گشته شد فخر خدای
 اگر زانکه آشفته شد دل تو
 تو از دل خوری خون را
 ترا زخم بر تن مرا بر دل
 یا لیلین دخت خورشید هم
 ز بس آه و بخواست خجسته
 در آن حین جبریل آمد
 اگر نام آن خیمه کردون تو
 پایده شد از اسب شاد
 کی بوستان دید در قنکاه
 نه رخساره کینچه زان خنده
 نه مرغی در آندشت ز کلاه
 نه سردی در بشارد گلشن را
 بکی در آشفته سر سبک
 نه خنده ان کلمی بود از چرخ
 دو دیده چو آب لب لعل
 بود درسم چون ابر کریان شود
 در دلبسته طوطی لب شکرین
 ز بیل چو کرد دوشی بوستان
 چو شمشیر خزان دید کلاه

جای سر پادشاهان پیشه
 چه کردی تو محنت و دم چرخ را
 که دولیده یالی و بر شکرین
 که چون زلف من بست ای کلاه
 مرا هم بود زلف چون تال تو
 تو از داغ و از دمن از پر
 علاج تو آب من مشک گل
 برون آ از خیمه بجهی
 بچرخ منم و ز دیار کاف
 بدر یوزکی ده بداد شکرین
 چرا پرده و مهر استار بود
 رخ آورد در عرصه کاف
 خزان دید و خشک گشته کلاه
 بچرخ تیر در حلق آن شیر خوا
 بچرخ کوسن مرگ جنک کلاه
 نه مرغی بکشتار شیرین کلام
 بکی کریک کلی کرده چاک
 نه کریان سخا بی در آن چرخ
 خزان دید و کلاه از آب و
 چمن خرم و غنچه خندان شود
 بکشتار ذراع این شکستی بین
 بنا چار ز رخسار کد شکرین
 چو رعد بکباران خرد کلاه

جان آفرین را حسب انداز
 ز نسیم و دم و سپید و بال
 چرا سرخ باشد ز خون بال تو
 چرا کاکل چو شیش نشان کنی
 تخت کز زین کمان بر آورد پر
 ز تیر و سنان تو بر آورد بال
 ز بس از دل شک کردی نشان
 چو خور بر در حین که ماه را
 سوزی با با نوا حنسم
 تو گفتی که آن خیمه بود کمان
 نباشد مرا این خیمه که درون
 بنا که بیاد شمیمان فدا
 نه کریان سخا بی در آن دکان
 نه سنبلی پریشان در آن بوستان
 نه بلبل بشاخ کلی نغمه جو
 نه قمری شبشاد کردی بنا
 ز کیو بکفالی قدش سست خیم
 بود از سخا بی که کریان شود
 بار و بناک شمیمان چو نسیم
 جز از ابر چشمش افرو جان
 شود زشت را غمی چو شکرین
 مبرزی که تو غم نیست سبک
 چو ابر خروشان در آن بوستان

چنان را سرودش و سیاه
 ز خون که مستی چنین سرخ
 چرا بچو زلفم بود حال تو
 سیه روز من را پریشان
 مرا تو که بیکان بخته بک
 من از سیل شریخی جلال
 سناک سیه شد چو طای
 بگردون زو حسیه او
 در آن خیمه محمدم که غمی
 که افراشی قبه بر کبکشان
 که کردون ندارد بر قنکاه
 سومی قشکه رو خروشان
 بچرخ زینب از مرکب پور پر
 بچرخ موسی مادر مرکب جوان
 نه کلان به بلبل هر گفتگو
 نه شمشاد و بود آهنگ
 سناک اندر آشفته ده از آه
 که آن بوستان از خنده نشود
 زوید از آن خاک خبر تر و تیغ
 نه خندید یک کلی در آن بوستان
 چه زیادت طوطی بگویند
 بگرد و حنم کرد آن چرخ
 یا لیلین لب شکرین میکده

<p>لب تشنه را این بود آردند بر آن یال و کوبال خوردند سرس را بامن نهاد و کش یکی سبزه دیدی فادو کش بیالین پور برادر نشست شدیم بر کش چنان میگرست درینا ز عباس شیر زن درینا ز قاسم درینا دین</p>	<p>که ابری کهن بگذرد موسی بر آورد از نیکویش تیر و شمشیر زدید و برویش دوزخ زد که طوبی ز رشکش بی شمشیر گرفت در آغوشش خورشید که بودی دل تان میگریست درینا از آن شیر ضعیف گشت که شد آقا بش نهان زیر درینا از آن شهواران دین</p>	<p>چو آمد بیالین عباس را چو تیری کشیدی از آن چرخ چو آمد بیالین خنجر سپر یکی ماه دیدی بچاک سینه گرفت بر شک زان تیر چاه یکایک بیالین مردان دین درینا از آن کبوتران درینا از آن طفل ناخونده درینا از آن ناداران کین</p>	<p>برخیزد ز خواب بر سر حسنه نهادی بچشم و فکندی بچشم بدان گرفتار از آنجا که که خورشید از سرم او آید بغشش کرد بان می کرد که شتی و افوس خورد درینا از آن نامور کلاه درینا از آن آهوی شیر کلاه</p>
<p>درینا از جوانان آید و کام عوض آن دل که چون مرغ خوشا آنکه اندر دم بسین درینا که سود می نثار دین آفتاب و جو در دگر و ظهور هر کس را بر آنچه لایق بود همه از نور عشق شده پیدا عشق است و حیرل بود عشق هر در را بود در دین کاه و خورشید و کاه و دوزخ آدم و شیث و نوح و ابراهیم عشق شد با دل آخر مصطفی عشق بر نفسی هم</p>	<p>مثنوی در بیان عشق معنوی و حقیقت عاشق و معشوق و افعی کزیر شهادت حضرت خامس آل عباس روحی و ارواح العالمین شد محفان غلت شب بکار فین بخشید آفتاب و جو عشق شد نور بخش از رخسار عشق سرشته را دلیلی عشق هر کار را بود دین کاه و دریا و کاه و قطره نود صالح و هو و دارم و کلیم عشق باشد بیاطن و دانا ابتدا عشق و اخلاص هم عشق با مینا الگ کونین</p>	<p>هر کسی را بقدر استعداد نه یک هفت هشت و ده و هجده عشق حلال مشکلات بود عشق شد دلیل کشته گشت عشق در هر لباس جلوه گشت کاه و پتخ و کاه و سفید کفل و داد و روح و دوزخ خضر و آیهات باشد عشق اندرین تجر عقل هر است مینا شایسته چنین</p>	<p>که خرم دل می خورد و بکام چنین بپوش بیالین رود سجود نکارش بود به پیش و کز نه مساجان نثار دین آفتاب و جو و خلقت را آل و آخر آنکار و بخان عشق حلال کانیات بود عشق باشد طیب حنت و لایق عشق مرآت معنی صورت کاه و قرآن و کاه و جبرائیل نوح و طوفان و کربلا دین کربلا و نه است باشد عشق نوح باید که وقت طواف است</p>

مقصود

چون دیدم آفتاب صبح جو
تا بیند جمال خود بجمال
از رخ خویشین مثالی ساخت
طرز نشی چنان لطیف
عشق و معشوق عاشق بود
هم گم گم ز عشق شد آدم
عشق دانی که کیت گویم
همه فانی و او بود بجا

شده در پان و جو و معنی خلق آینه آدم علی صو
و معنی آنکه آدم آینه جمال شاهد ازل است

سرود عالم شد از دم بخود
ساخت آینه زهر جمال
پیش بخت کلکی او برد
که دل از نفس خویشین او داد
سبق معشوق سابق او باشد
هم منظم ز عشق شد عالم
اقبال بار چرخگر بخشش
همه محسوس و او بود سابق
هو بر آلود و مصدر بخود
خود را غیر در میان بخود
تا بیند جمال لبر خویش
هر چه اندر جمال داشت
صورتی ساخت بجز صورت
عالم از نور عشق پیدا شد
والی کشور و لایت عشق
مبداء و منتها علی باشد
کشتی و نا بجا علی باشد
لیس فی الله از غیب بخود

دوم

غیر اگر بودی بعبادت بخود
داشت آینه در بر خویش
جلوه گر ساخت اندران
عاشق خویش گشت و خویش
عشق کجور گزاشتم شد
نمودی دادی به ایت عشق
باقی بی فتنه علی باشد
بجز اگر خدا صانع باشد

مقصود

عشق چو زعفران سرخ علم
لیلی از پرده رخ جو بیا
حسن آغاز بود و عشق انجام
عشق آن حسن و لذت افزا
زانو می عالم اگر که رو باشد
سر که شد مست جام این
عشق گوید فدای جانان شو
عشق گوید ز کفر و دین بگذر
عشق گوید بنده در این راه

در پان عشق و عقل و حقیقت عشق و
فضیلت عشق بر عقل اثبات حقیقت عشق

حسن و غافل گشت در عالم
صبر محبت بر دست بیا
بلکه سر مست هر دو از یکجا
گاه محسوس و گاه ایز بود
اندر و عشق پادشاه شد
از ازل تا ابد بود باقی
عقل گوید بگو می عشق سرو
عقل گوید کزین کمین بگذر
عقل گوید تاب از زهره ستر

سوم

بلبلان را نماند صبر و قوا
هر فرمان را ز کف لای دین
اندرین گفتگو مدارشکی
بلکه بجهت هزار عالم عشق
ساقی نرم لامکان باشد
حافظی غیر و عاشق و گراست
عقل گوید که ترک جان کن
عقل گوید که جان بیاورد
عقل گوید بد فتنه را راند

عقل گوید که ترک هستی کن عقل گوید که برزائیل و عیال عقل گوید که خانه ویران کن عقل گوید که پیدلی خستر عقل باشد دلیل اینجا مهری الملک عشق باشد عشق ما سوس عشق زایل بطل انت یا عشق نزل آتیا انت مرآت وجه الباقی	عقل گوید که ترک هستی کن عقل گوید که زهی خیال عقل گوید که ترک فرمان کن عقل گوید که حاقی هستر عشق باشد حیات اینجا ما لک الملک عشق باشد عشق غیر کل نمیه زایل جا حل التورانت فی الظلم انت فی محاسن الباقی انت دود انت دود انظر	عشق گوید بر تو بگردد بلا عشق گوید که لا ایالی کرد عشق گوید که بگذر از امین عشق باید که کار یکشاید عشق دریای سپکران باشد کشتی نوح عشق باشد عشق انت یا عشق نبضه الا اش نور الاله شمس یقین انت عین الحیوة فی الظلمات انت که بلا و انت حسین	عقل گوید که الحسد زایل عقل گوید که بگر عشق کرد عقل گوید که بر مکر داؤد کار را عقل بر منم آن عشق هم باد و باد اینجا ملک روح عشق باشد عشق انت یا عشق مشرق الا انت یا دها لو را که شبن انت بجا الوجوه و ملک بجا طالب القدر
هم تو جانی و هم تو اصل کن	در میان معنی کنت کثره مخفیاً فاحببت ان اعرف	هم تو خضری و هم تو حیات	مقصود
خلقت عالم از محبت شد آدم از نور عشق شد چنان انچه چنان عالم و پدید اوست دریای سپکران عشق او بود مایه حیات همه او براه خدا شهادت که ز می کن بر ملا حی حسین عالی از شکران شد بلا کو دکان از عطش تصدیه زینت فرشت و کوشا و	از محبت بنای عالم شد خلقت آدم از محبت شد در و بستان علم آتیا رمزی از عشق شنید الشهد او بود و کوه مسر بیا عشق او بود کشتی نجات همه او یکله در سعادت باث رمزی از عشق عاشقان شبن بنگر بهمت فای حسین قصه خسته خیر کر بلا بجوای دور مانده ز آب که جلالتش بر شازده و	از محبت کرم آدم شد کرتا در حدیث من سخن در بر چهار فاقن رتبه انچه در عالم است و در گو او بود یا حسد بی بجز جو او بود کوشا و عشق شبن چون شنیدی حدیث عالم تن را کن حدیث جان شبن داستان خرات و شبن آب حلقان درون شبن انکه عین حیات بود در رخ چون که از صدف درین کاکل	چهارم کنت کثره لیسل قول من هر چه خبر عشق ملک فانی ذره هست پیش عشق حسین او بود و باد و بان کشتی خود او بود تا جدار کشور دین قصه عشق و داستان شرح دریای عشق بر طوفان تشنه گمان و دودیه کرده تشنه لب شد شمشیر بجز تشنه لب رنج بجای کرم نهان

گشت خورشید آرد تیره چنان	از دشت و در زمین و زان	مضطرب شد بحین و تیر و	خون روان شد چشم حن
بود نزدیک آتش و بکبان	غیر حق کلین طبعان	هست عالم تن و امام چو جان	تن بجان ندید کس بجان
بیکر بر سر برانی جانان	شوق آن بزم و آن کشتان	چو تیر کرد سپیکر پاک	تا که از تیر و شمع شد صد پاک
آری آری نشان میشتان	این بود حسرت که مستان	خاطر از تیر بند بود الهان	عشق طوطی جوی یکسان
سر دستان خواجه لولاک	بهر کل گشت یکپوش صد جان	آن سستی کا قاف خرا	بودند خاک راه بستر
انگه افک بارگاهش بود	عش عشقش حرم جایش بود	شش از تیر و شمع شد صد جان	تیر شش رگشت و باین خاک
تشنه از تیر گشت در روز	ترک سیر در رضای دگر	نمبند از آب کی خود دروغ	داد آتش لی در شش تن
تا کوفی ندا کس آتش	چند شمع که در سیر آتش	نمبند لب تن بجان در سیر	آن بجان غرق و آن در سیر
گاه در کوفه کثام خرا	گاه در دیر و کجرم خرا	کونجا کرد و کجی بدست	خون شود ایدل مایشان
آتش کی کاخ گشت بسین	اندرا سلام بود در سیر	تافت بر شوق و در سیر	شد چو خورشید قبله گاه
بهر خورشید بر فراز آسمان	تافت تا لکبای سنان	تو که خفت دل شد می خور	یا که حسه دل سنان
این ز آهین دلی سپید	بر سر شهاب نشتر	که چه آهین دلیت بسیار	سر بلند می ترا سزاوار
سرودی آفتاب بار خرا	باد و پس آفتاب بار	چرخ آموزد آتش افروز	که ز کیشله هر چه بود بخت
یکی از پای کوگان حال	چون که در خیمه کاوس درین	در شده انگره کف درین	بر بودی جوگر که دوست خا
یکی از ترک شمعان خرا	یکی از جسم تشکان سر	آن کی محبت سکینه ز	خولی نامکار و شاعرین
هر کی ز می ببارت برد	هر کی خون نوجوانی	خالی صند کو سوار و	کوشش آن خروس پاره نو
کا فری از خند ای مجری	سعد طبعی لیم می پسر	رو بومی ذوالفقار شیر خرا	کا فری دمع حنر لیت
رو بومی چند جلد ساز و	شیر حق را بید بستر	عمران سداق عصمت	برده پوشان کعبه غشت
آتم لیل و زین و کشت	خاطر آن رفیق معصوم	همه بر لب ناله عین	همه لرزان چو شمع قنار
دشت بسته شکست سر خرا	پانچر سبط شیر خدا	تیر بر حلقه صحرای شیر	خون روان از دوش و
انگر تو بخت کین غلامش	تنگ دزد و شمشیر	خته و بسته در خلق زنجیر	در کف صند هزار کرک
کوخیان برستم دیر شده	رو بومی چند سر زد شیر شده	دو بر سینه سلیمان	دو نیم از سر بر سلیمان

بدل جین تشنه جگر

شردن سستگر کار
بک دوزخ بود روانی

آنچه بر عترت پیچید
لنت حق بر روان یزد

کارم مسلم را بکار کرد

مقصود

اول

و لعلیک از حبه الفیاض در میان عشق و شسته
از مصائب مصل عبا بزبان عشق فریاد

کای خیس انگیزی از نهن
دل بخون غشته تن از بخت
مایه می بر کبر سوخته
خرم آنج می گرد نه خاک
اگر کس دکل بین شرایید
باجبیه زار چمن بکلی تر
عاشقانرا در میان جان
عاشقانرا کعبه مکرود
بشهادت حضرت خلیفه
عقرا افسانه سازم در
که بیوزد سر بر دراز

خویشتن سقعل و سینه
ایدل دیو از این سوزان
کز دشت سوخت کبریا
هر چه جزای راست کبر سوخت
عاشقان دستان سرخ
از دوشم شیر جوار کور
چه کستان که بلا در کلا
انتمقام عشقا زان
داستانی از محبت کرم
در زخم آتش بعل را بر
در می از دیوانی کاش کنم
وقت آن آمد زخم کلا

سخت ایدل شور و غوغا
ایر شورید انشور کجاست
این چه شور است این چه شور
آتش اندرالم از دوست
عشق دریا شست بر تشنه
چیت آن کلهها به خون
این کستان محبت کربلا
ای صبا که بگذری در کلا
اشاره
وقت آن آمد که محبت کربلا
عقل را چون خوشین شید

مقصود

دوم

در بیان فضیلت کربلا می مستلا بر خانه کعبه

درین است و متبل حق و بر
امن روح الله و روح الان
که مقام خویش بالا تر بر
قابل تشریف بنامین لم بر
خیمه بر کن بر چرخ از دوز
نوح کن برستان کن

خاناک خدای دادگر
بست در خاک مقام حسین
آمد العاشق زحی دادگر
می نکته خلق از روزگار
کبذری دستی اگر خیمه
عذیب آساده اطراف

خواست وقتی کعبه کربلا
که نبودی حرمت اینجا کلا
هم مقام و بسیار
که نبودی حرمتان کربلا
ای صبا که بگذری در کلا
کربوی قتلگاه کربلا

آب خشک حلی منسجم
لال کرنی در آن لبستان
شرح کیوی حلی اکسیر

که خنود آبی کرا و جوی رخ
خون سرخ چشم من چرخ
از لب خشک حلی منسجم
کعبه بافت خاک کربلا

سر و اگر نمی در بخشیدم مجا
که بی سبیل شکر نشسته
باید که ری از خط اکسیر
رو در آنجا جو معافی

از قد رخت جوانان داد
که لب بی غوغا شکفت
شرح حلی از لب اکسیر

از جود آنکه کمر استنخم
سرخ خورشید تابان در آستان
کترین نعم او این بود که نیکو
باید تشبها که اندر بزم چو نظر
میخشم که چو کل این سلیم

عالم اکنون بی وجود او چو
منبر رخسیدان در خراش
چو خضر ز خاک پایش آب جبین
بر جان منجست از بزم او
نوشته تن کا چون طوفان را

ایه ریاض سمع شین خلق عالم نشو
در خور غم چنان نشان
باید تشبها که چون بزم نشاط
باید تشبها که از بزم نار بزم
ملک صفایان اگر چه کعبه جبین
کا ذرین تلم تخم خوش طین

نیر خاک تیره خورشید درخشان
با کیم هر چه زان نعمت
شمع آنخل و خورشیدان
مشک از کیوی حور و زلف غل
بده حاجی میرزا معصوم ویران

خطاب

و او را آنکه عین شکر است
لعل رخشان ز جوی قد و رخ
و دیگر آن سال برابر و در
در دانه من صیت برمت
قد و خورشید که کاست
خاک رده بودم در برت
بده اطفال عیال از مرا
بدرشاه که چون افعی
نی خط اکسیر در کشته
باید دولت و جمال

المقطعات

بشت و است که محسوس
از جود و غنیمت و جود
میرزا از کف خنود که کف
در بر جود رخشان
که روی بگرد و پیش از
وین کسبه اثر از مهر
می بید که مرا پای
که اگر شکر می
که عروس سخن انجا
هر مردایه انید و قبا

المقطعات

و آنکه هرگز نرسد دست شانی
آخر از حق مکده ز این
من چرا باشم از انعام
نشسته که نظر آبی بر دار
نظری سوس میاشاد و کده
بر تو این نغمه عیانت
بند و چین سخن من بود
رخت از کشور ایران
در کشتا و چین مدن
تا بعد از ده ام از نیت

بصه ر ایران

اینجا ز جویام شست و شست
آخر از صف و این
کفش جنتی خیابان ریزه
از یکی نظر و زانی
زان نظر در نظر خلق
خاصه در جنت شست
حکیم قی عیانت
که در آن کوهر دشت
حک مرده و در جنت
بسته مرغ عظم در نفس

کردان قمر اسیر و دود بچ
حک علم و ادب آینه دل
کادیانی علم شاه جهان بود
درخت زمان و دینستان
آشنه شاه آفتاب سر
هر یک از چاکران و شو
آشکارا پاهت پهن
ما فاذ از طه و لبر
استانی پرازه و پود
ایک کتی نمک شبت بو
ناخ آرد زلف حوالین
نوحبار می که ناز و آ
ایک آراست از خایت شا
جادوان در پناه
دوشن دیدم ماهی آفتاب

بدانجا نایم که میت بود
از آنکه هر دو نامی از خادوان
ز رنگ غایب مشکین تو بجا
ضراج کو هر نظم تو از برون
بچک غم من تو بگوشتن
سپهر با من استان کند
ولی بار من این میده نیام

هر که از درک شایسته افتاد

که بر درویش فقیر ولی از

در تعریف عمارت و مدح حباب صاحب لیا

شاه و قسیم بخش ملکستان
که ببالد از دوزخان و دین
بزمی آراسته جو باغ جنا
ایک کوی بود بهشت بخن
لا لاد و چو چهره جانان
بوستانی پراز کل و رجان
من بیدم بچشم خویش جان
عبر آرد ز طره فلک
بوستانی که ناز و سازد

در تعریف خواب و مدح صاحب لیا

در کنار صاحب لیا نشین
از معجز خواستم تیر آن
گفت صاحب دانشه خواهد

در ستایش مرحوم مغفور صال و تصنیف شعر

هر از خون بدلان فتن شد
اگر نیارد بر گردن حدن شد
بجا و برین آسوده بپلن شد
صرفیت دستم باید که دنی
جواب بخت و بچشم بخردن
از آستان تو تا دوزخ آمد
بهج روز من اگر نشکفتن
بواسی شعله و یارم بر کرد
همای کو منکن سایه شرف هر

بهرم راز و غیب حق سبحان
قدر هر کسی آینه راز و غیب
که ارادایت اسلام

که بکویان همی نذا یوان
آیت رحمت خدای جنان
کو با بیکر این محب رشتان
کشتی پر زلال لغان
جانفرا همی رو خور
که کند پیرا بطبع جان
تا پیرا یار این جنب میکن
روح پرور چو چشمه یوان
در حور عیش صاحب لیا
عالی همی رو خور رضوان
صیخ چاکر هانی مدح جوان
تا بکوی تو دانا بهر بیت

قطعه

بر از شپهر کفر مرا سخن
بایداد بسمه تو قطره دین
حدیت خاتم و انکشتن شد
و چشم من مثل سعدن شد
که خواججه پسر از بند کین شد
غریب ولی آواره در وطن شد
در انداز که طوطی کم از سخن شد

همه داینگ از برای چنین
از چه بسال غلبه عالم
از چه دور آفرینش و قهر
آب در خاک از چه جبهه قهر
در فلک چیت ایند آیت
بوی جان بخش از چه دار و گل
خبرت ست ایل غافل
نور دیت این جهان که
بر که در پشت دیدل

قطعه در بچ
کیهان خدیو قهر انگشتم قصید
کشتای بی لایه کن آرد بر
باشد بوی مرده که در خاک
لیکن امیدوار خاتم که بود

قطعه در لوح
سایه تو زده را در جهان
بخی که خاک برب از قدم
خود بدو ایضا فخر خوان
اسب دولت بر زینت باد

قطعه در خطاب
ای وزیر کوشه عدالت
داوم از ظالمی کیس که او
من در شد و غم از وی

فی الحکمة والمعرفه والنصیحة والموعظة

از چه منو جو دشت لیل و نهار
خاک بر آب از چه جبهه
در جهان چیت ایند آیت
نیشل که از چه دار و گل
کاز کجای تو با که دار و گل
کرده از خون شوی و گل
دل بنده و بهر این مکار

از چه ای شاه بهار حق عالم
شاید ازین قصید مرگ کمار
از که جان و چه بدین
دجی ترا صلت بهر شاد و کمار
تیر نشن بشیرالد ماجد و کمار
ای من غوث شه ای کلین

بخت تو خاک و دشت و کمار
آ قیامت خسته از تو خط کمار
انکه از دج تو کیستی کمار
ما کیت است آن رگور دین کمار
از ده در حرف است این کمار

ظلم را در چه عدم انداخت
ز آتش ظلم جان من کدخت
با کسی خیر نزد مکر ناخت

آفرید است ایند و داد
نه که باز و آب باشد و داد
اینده غلبه بجزر کمار
این کی ثابت آن کی کمار
قسم جمعیت خست و کمار
ایمنیز از چه رو شوی کمار
چیت کالای تو در این کمار
چه فریدون چه جم جم کمار
در بر دیده اولاد کمار

حاکم قهر
تا آنکه خدو خوی من بازبان
اسلام که مردم تو کجایان
تا آنکه شادانم آن قلب کمان
هر دل به حسه زده جادو کمان

ایمن خلوت سر
گلک شک نشان تو کجا کوشک نشان
از شیت بزم را بر لافان
چون زور کاهت امیر اربان
که جهان بر زبان حسنیان

بهر را موی ساوگر
گلک ز دشت آشیان
و تن ظلم هر کجا که ناخت
حق را دات این چنین کشت

<p>قطعه در خطاب</p> <p>چهار سال شد اکمل که گذشت که راسیادت دعوای که از دودمان علی پیش از شاه شاخته کرم و محمد و حمزه هی ملرود ایدن تسمیه ملاصفت نهران حوریه شکی تیغ حد سوراخ بر قطعه در حکایت</p>	<p>صد ایام باشد سر دایم قمار بر من سیدی باز و دم شکران که هر چه که یکیرد دعوای چو یک سگری دما جان حالی است در می این جل ارباب درست کوئی دیدار او در که در کشتن حدت پیشان یو صبح روشن شام تیر دل مست بیکار عشق و تیر</p>	<p>کراں سبک دودمان روای ایان او دعوای که میطو کوته دعوای ارعدی که شرم بر ارین چار صفت دعوای دیر مستان دعوای و جوار تمیید و کاشان چان تیر دعوای برو کارش کار طری</p>	<p>مجموعه الدوله</p> <p>مزار مرسته ایان او دعوای نصورت آدم دعوای بر معادش بر افتاد در که گشت عید که آدم که حسن شاد دعای دولت میر و شاهی که تیر دعوای</p>
<p>ایشان جهان یکدیگر ارواح او در می کو سید تراخته شین که یک کشتی تو در یک سراج تو آدم سوئی بایک مسکن آواره عاشق آتش عار که</p>	<p>الا که فرم که ده دور حال بر سر حدت هم آر آرمی و حدری حاجی که شمشیر آبی تو در تاق یا که سر عالم ده و خاند او که صوره دودیه شیار</p>	<p>ارو عده او درسته کون چون در آنجا احمد کویم که فرا حاجت کویشیری محرم و خیر کویم که علام دعوای کوید که اگر سفت شاهی</p>	<p>بها بود دارد به هر را که او مرا هست علامی ارکشد و با کتم او رمین تو به چار کی ز روحی و برای شاعری که سبک شیری ستمان بود مستی که کاری چو در اند</p>
<p>ای سپهر طلال بحر عطا ما و پس در شک شاه ما و حو خط تو حاضرت دور حاجی صحر کسول محدث لکث تر از مر</p>	<p>لاک که تو در بخش نمود در در مار حو ر شیدا و میر و میر سکاری که گامه شری در تعریف کلاه خود نو</p>	<p>میرا بل سر تو می کامر کامکای همیشه که چه شود که روی لطف آدم است دور حرج نواب مستطاب</p>	<p>ار تو دارد بر سر مده خویش را یاد ای حجت اویس بکیر می حشیت مدام در مادرات ماله ترا د</p>
<p>قطعه</p>	<p>و د این خود بکار</p>	<p>تا که شاه جانش تو</p>	<p>بد بهیه فرمود</p>

بر سه شاه آفتاب و
انکه ایران بفرستد و لست

قطعه

ای حکیمی که از کف تو جفا
هر که اینک بفرستد کنی آفرین
بگری که بر هزار خشم
با تو که زانکه چرخ شعبه با
باشن باز از تو رین که
باشن آسان بصد مکنین

قطعه

شر علم ای سپهر علم است
ای سپهر علم بی علم در سر
زبان اش اگر کشان جو
رسم درویشی را بیا مور
خدا بجا ناکاش این پیش
دو سال هست که باشد بجا
ز قبل شده در بند او من پیش
بران سرت که جفا باشد بجا

قطعه

کج دانش جو هست و اما
مرد را علم باید انکه مال

قطعه

دو عالم را بسندنی بگری

آفتابیت بر سپهر و
شد ز کلام خند خرم تر
کشور او بهال خند برین
بردم آرایش و گر کبر و
و جیب زانیک نظر کبر
آتش اندر شنگ و گریه
بر زمان بازی و گر کینه
بزم دارای ادا گیر و
خاک را هست بفرق سپهر
روز اندر کجا مقام کند
در تحصیل علم درد سرت
چون دخی بود که می سرت
مرد دانا چون خاک را بگذرد
و جفاست چو خاک در

قطعه تقاضای در شکایت زمان و بخت

کسی که خانه خلق از جفا خرم تر
که در شکایت از کافریست
چنانکه صد کس از او میزد
که تو انکر شدی فصل کس

خود و غم که کج که هریت
حق این است و جدی که هریت
اگر ای نفس با من چند روز
علم بر بام که درون بر تو

سایه که در کا رو بجا خلق
زمینش و ز نور آنکست
شکر او قرین فسخ و ظفر
بر سر هر که بگذری چو سیخ
بگذری که بجا که اینک لطف
که در آفاق می تو کونین
باشن باز باز و دست تو
باشن تا آفتاب رایت تو
چون چو کونی بنزد که جفا
شام اندر کجا مقام کند
هر چه را در جفا بود سرت
مر زمان است ز نور آرد تو
رسم درویشی و طریق سکو
باجر ترا زد و جفا

قطعه تقاضای در شکایت زمان و بخت

ر بستان و ریا کار و کج
بر سه ماه از من نفع پول
از آن خرم تر کس که هریت
از کج کفایت فصل تو انکریت

عینت فرزانه اندرین کسیت
از هنر نام جو جفا که ترا
بر روشی و بکسی سبازی
بره از آسمان بر تو

شاه عباس مدلت
خرد و عزم و مقصد

یکی ار دو تو

جادوان ز کجی ز سر کینه
خاک روغن ز شکر بگریه
همه آفاق ریب و کینه
همه آفاق زیر پر کینه
برده از روی ماه و خور
چیده و جادو در کینه

در اندر فرزند خویش

علم را تقوی و عمل است
مرد را علم به نیم و دست
کرد و دست به سرتی است
که چه از هر چه هست باشن
که در زمان منو چهره خندان
بصورتی که از او در کینه
بسیانی که از او دود و غرور
که این قضیه بعد حقیقت است

در تعریف کمال

انکه دیوانه و فتنه نیست
کوهری از این سر که نیست

در فضیلت قیامت

اگر بان خشک خود ساز

دود من آبرو انجیر کمان
چو نیت قوت در پیش لایزال
خون خوری خوشتر کشش
کاو و خراجه بل کجا خزان
استبنا که بر دست آتشین
یاد آید شش دولت اسرار
رمزوار شد و بکاف
دشمنش پدید کوئی گام
و دهان نماده در خوشتر
مردم از چو است و لیکن
میر آخوری که آب چینی
ای ساهیل همیشه که ترا
لاف دانش زنی نایان
چو در شمع من ندیده کسی
خجک باشه و شیر و شکر
چند از مردمان جونی
اشکبارا چو بسنی لیکن
شاه صاحب قران اگر کند
دل

چرا بر خاک ریزی نزدونان
نه لایهای کند سود و فواید
آبروی خوشتر ریزی بچاک
بهر دونان خوشتر سازد
ز نور از آسیا و بنج
مشیر زانکه عالم در گشت
ایداوریکه دم بنای تویش
زین و رکاب جرم خوفا و تو
وز اسبهای خانه صلیب
سراج دار و لاغر و پشیم
دشمنش حمید باناد اس
این کیده و ناکه بینه و ناکه
عمرافزون بود و زنده شست
و عوی دین کنی نمی دشت
نامر اشا خوی شد است
کنند کرک خوی و ده سار
ایهواجوی و انتخاب
در مصفا فی چو کرک مرد خن
مایه مسلح اندرین میکار
دودها که می شد باین گشت

دو زری کن قناعت شیشه
فقطه هم درین
اک کج قناعت لباشی در پیش
پیش دونان بجای نفس
را هر از دست نذر دانه
و نور مرد و دانش برآ
کی شود بر براتی عقل بود
هر کس که در طریقت تن
اسبی جنبه داده میرا خود
چشم و شکم میوش میرانی
در این سرا اگر چه بکند رود
دو زری زکاه و جز نشود بیک
خواهی با فی از چه بود و
در چو میسر از اساعیل خان میمیه و اندر زار
بعد مد سال آه کم کردی
خار را بجای و کس ندان
زان ترا چو کویم آمانی
خبر تو از ابله چو چینه
ای خبر سپید کم زود بیک
کنند ناکه پای مرد و پیش
اندرین داور می و ناکه
با داور مسر و نجت بر تو

یکی پن انگلی سلطان در پیش
بچشم او بر نقش صبر بود
در معنی
عقل از دست نهد و ناکه
هم در کرک نش
انکه اندر کند کاه و جرات
در شکایت
چون چرخ پرده سپهر چاک
گر کشتان بوند اشک چو
در رفتن ساری کشد
کرفی المثل بول تو قهر و تو
دو دهم سام و از زنده زان
آن زین بکشته اش همه
بایر بر خورشید و سبب
خبر پیبری که ده کم
بست در کیش احمد مختار
کز خواب کران شوی
کس نکرد دست و دست
بیش است شیر نر زده
از سر راه بر کتم این خا
می بر آورد و دم از سر تو
فقطه

وله

شاد و صاحب تن که ماحم
آنکه باشد ز عدل رافض
آنکه در عهد و خواهی او
در جوانی بقل سپیدم
کشت نسوخت چا چسپراز
قلب آفاق اوست ز کعبه
جو شقان و قتر اجمه از
فته دست بست و پاست
چون بایران کمر شناس
خسته مانده دید تا که
بر ساطع نشاط و کاه جلال

وله

که بخوابد آفتاب بای تو
در حسب خورشید سب
پر تو زای تو خورشید کند
کشت زار جو در انعام تو
در همه کاری مددگار تو
جاودان باقی همان عدالت

قطعه

خاصه شاعران گفته اند
که غم است آب زندگی خود

در شرح حال و شای خرد و فرزند قاضی السلطان
ناصرالدین طایب و مدح شاهنشاه و آزاد
میرزا

کس نگوید ظلم دوران
حلم و علم و وقار و دانش
بدعت و ظلم و مشنه و بد
باید احیا رو به دم او
باغ فردوس کشت و شاد
بخت و کف عطا بشد
خواستم غم چمن کنم بیا
اسب بخشید و زاد دور
ناجهانت او جعبه نماند
باده در سایه غایت او

قطعه در مدح سیلماخان

ای سیلما خشمی که ز تو
غرب را چون شمرند
خرد و چرخ شاد و خانی
خادم بزم تو کیوانی کند
تازه و مسجون ابرسانی
نصرت و تائید بزدنی کند
ملک ملت را بخدمت کند
ایچان کرم با حسن

بخشش از روی گفته و انک
زنده زین آب زندگانی کن

چون تو دانی بهای نشو
اگر ذخیره نهی و خیره خویش

قطعه

همچو در هزار تن زاده
خلق آسوده ملک شه آید
طوق بر گردن زمانه
زانکه در اصل بود پاک نهاد
ملک او مری بهت و مرع
شد بجهش سرای جود
خود چو یوسف ضایع زندان
شد چو برگاه عدل پای
که کمر سیخ بود و پاک نژاد
در بختش برانچه بادا
چون حسا صبح و آفتاب

طایب

صبح را چون شام ظلمانی
دست تو چون کوه پراکنی
که غلامی کاه در بماند
زند و همچون آب حیوانی کند
لطف تو یکه به مصافی کند
در شایه کار خدانی کند

تغاضی

چو دبا و سی چپ نکره دانی
نام سیکوی جاد و دانی کن

نام بگذار بجای کج کفسه
زنده نام پدر اگر خوا
دستگیری بفرس یا بعد

قطعه

ایکرمی که بست به سوجا
یا که دانسته شخص ذیل تو

قطعه

دی مرا گفت سپید عقل جان
پانچ آوردمش به چرخ

قطعه

از طش هر سری دیزل

نا غر خیرا کی فرما

قطعه در طرح

بشارت دهنه انرا بجام

گزاره هر در مشکل یافت

غبار مقدم او سر میت

زلفاس میسجای چیت

و ک

خویش باقی ترک فانی کن
از کت را در دشت کجی

اندرین قحطی و کراستی کن

این شراب طور جان بگو

سایه دولت تو بر سر کن

که بزرگ زبرد سپهر کن

الغرض پوستین نخواهم

کاجی محبت های کج جان

که بهر خدیو دولت کن

ایو زری که کو حشر حیت

بکر بان کشیده پا چرخ

بهم بشر طبع کمی نکویه

او الفضل حکیم از فضل بزرگ

که دیگر باره پیدا شد

که هر روز پیافان کشت

که نامها شود زان سحر

که کرد و کرد و کرد و شنوا

دعای او ملک کو نیزه

ایده حسد نام تو بجا
چون کرمیان چای تو

چون ترانام و حجت

چهره بخت از خوانی کن

من ندانم که پوستین ثا

زان بچسپه و همچو جان ثم

که گیتی زنده پوست از سر کن

اندرین بوم از به واری

کس نیاید بر سر سایه بوم

هر که بشنید گفت چرخ

چاره تشنگان ز آب چرخ

که بر سر بخت کس نشود

چو صیحر مدکان را کرد

میسجاشد از عالم بخت

شد از وی کثوری هر روز

خواستش بر که بطلیوس

حجتان مکت آموز که باشد

شای اچا خواند بهر

فانغ از در و دستان چو

دام خواهی مرا بود در

بسر تو که ان جلب جبریم

که هر کشته به چو فانیام

بجین مرده شادمانی کن
چون بخیلان سر زدن

باش باقی و بکر سر کن

پوستینه

با بخت رسیده در بر کن

تا در جان بچسب لایعین

نصین

که کز بنده بوم را به

که بهای اجنب نشو

نقا صا

میت در کوزه آب چرخ

نبوید رات مار چرخ

حاجی میرزا انور

میسجای و کز شد اشکار

اگر فردوس خواهی کج

زانش خبر که جانیوس

غبار مقدم او روح افرا

حکایه الرحمه

خاطر از حال بنده کان چرخ

که ندارد به حسد مانده

هرگز کوش نشود پند

خود تو هم که و ضرر منده

قطعه عاشقانه

ایک از ارمی سپهر و بخت

روز کارش بجا کز غش

دیو خونی و خول بجا

سر پای می بندد

بر جبهه سروران خند

هر که از نظر تو گفت

سخت گیری دست بوند

دست به صاف اگر تو بوند

فانغ از در و دستان چو

دام خواهی مرا بود در

بسر تو که ان جلب جبریم

که هر کشته به چو فانیام

خاطر از حال بنده کان چرخ

که ندارد به حسد مانده

هرگز کوش نشود پند

خود تو هم که و ضرر منده

این چنین بر بنیاد میند

اگر چنین جو را تو نپسند

شاد باشی ای درخت دولت

را که بنیاد غلم برکت کی

وله

قطعه در حجه ارسلوا

چون ارسلوا به انش حکمت

تیکه از حجه

این انش قرین بکنند
دار ملک جمال اشای
چون بکنند بچون دانش
پرورش داری انجمن بکند
اگر مقصود عالم و آدم
پای تاسه زمانه کوشش
آنچه از کردگار میجو اے

کوه بکند رت شا کوی
نوع و دس کمال راشوی
کرد آفاق در کجا پوسن
تو نه چنان کیا و خود بود
باشد اندر حجاب تو خود
هر کجا بخت تو بر کوبن
و آنچه از کردگار میجو

چون ارسلوا به انش حکمت
نکته که ز عشق بر حوا
بر تو زان فتنه شد عطل
باغ میوت بزم جان بخش
زاد نوی عالم ابرو و جان
گر بخواهم ترا بهشت روا
چرخ سازد بقصر خشت

چون بکنند بفرود نوی
و فر عتلا فرو شوئی
کسب نام و صفت ارسلوا
تو چو رضوان باغ میونی
تو بکسب نام و ادب در آن کوی
بکسب عشق و حشمت میونی
پاسبانی و ماه بند کوی

وله

قطعه در شکایت حال

کسی ندیده تباریکنا چنین ایام

طالب شرف

خدا یگانا در این کراچی
باجوآن خلاق رسیده
اگر برانکه ر بگذر کسی
دریزان کرم و سیکر میو
بسی بچون که بر بوم بوم

که میسر نرود از زن و دیر
که غفل خوشین از جوع میو
که فرود خشت که و در کج
عطای حجه و السلام
ز درد فاقه و شکسته زن و دیر

کسی ندیده تباریکنا چنین ایام
شی نپی زنده دلی تنی
برک خویش بود کردل
اگر خیال بودی مرا طالع
به انچه ای که در ذات او بود

کسی نخواهد در اخبار پان
بهر که بکسی از مرد و زن
زخون دیده بود که رخی بچ
رفتنه فلک و کروش و خم
عقل خلق جهان در پان و پن

قطعه

که و سیکر نکر و اگر بخت

برم بر بوم سپاه و کرم

در هیچ شاه

بند پروردگار که اگر بخت
دو دست شکست سر و دست شاه

بگفت میو جای اندر دیده جان
کامکای بیستم نظر بر بند بکین
خسرو می را بکین نیست در کج
پیش و زان آبر و زین کج

تو رفت را در ایوان چرخ
سفت سال است که اندر دست
خاک ساز از غلبه جبر تاج پین
خدا آخر پیش بر تا مرد و مرد

عقل میخیزد از قمر و در پان
خون دل رجا می اندر دل غم
فی الموعظه

قطعه

پیش و زان آبر و زین کج

خدا آخر پیش بر تا مرد و مرد

اول عنوان کنی روحی شاه

تا کجای نفس و دن بهر دن

نفس کار کیش اگر در دین

اندین ویرانه کرمی شای

خاک رجا و داسب کرمی

اینه خوار می نامر دین کج

قابل اینک کاش خشت

هر کب از پای خویش سازا

خاک رجا و داسب کرمی

ای برادر و در دین کج

نفس کار کیش اگر در دین

اندین ویرانه کرمی شای

خاک رجا و داسب کرمی

ای برادر و در دین کج

نفس کار کیش اگر در دین

اندین ویرانه کرمی شای

خاک رجا و داسب کرمی

<p>زنگ کل قفردا بهر کلاه سخت خجارت نه در آید نیز سر بران نه در آید</p>	<p>قطعه چنان بهر کلاه خیمه در آید اگر امر و زود تحصیل خجارت شود</p> <p>قطعه دانش طغیبه در آید نشناخت مراد ناسک گداز کج باخت و چسبید بخت افشاد بشاخ کاو کوشش</p>	<p>اگر خواهی که از کلفت بدتر بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید</p>
<p>نه تو انفسه یار دست قد بران بهر کلاه نیز سر بران نه در آید</p> <p>که محبت ن مزار خجارت</p>	<p>قطعه داد و فرمان ترا بر آید بیکر هستی در زو کوه بوند و خجارت سدرای پر راستی گیر سبده را</p> <p>قطعه در اندر زو ازین دو سخن که چو کلاه اول که بر خلق پیوند ثانی تو بهر المان پیوند با آن بنشین که نکته سنج</p>	<p>تسم زن جلب که باو بهر کلاه کلاه خیمه در آید فرزند من یحیی بشنو</p>
<p>بهر کلاه لطف نشسته است علی الخصوص که همی گشته است بر در کار بود نام بهر کلاه</p>	<p>قطعه تقاضای سود و نیت که نامی بر آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید</p>	<p>بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید</p>
<p>طاب ثرا از وی شام عقل جفا می طلب مرد حسود را نده درگاه ابلیس از حد بود از درگاه ابلیس از حد بهر کلاه ازین مرجع حیدر و اولاد</p>	<p>قطعه بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید بهر کلاه کلاه خیمه در آید</p>	<p>و که در بر من متران بهر کلاه در بر من خردان بهر کلاه جانی که خاک بهر کلاه با کسبی کی که بهر کلاه ازین بهر کلاه</p>

در خطاب	قطعه	بصاحب دیوان
<p>بعد سی سال هیچ کوفی تو با توانا بی که حق بود یک مرلیم بود بخت از کرد بخت کن کرم که گشتی رخ هفته حاش از دو غذا</p>	<p>دو در بر حسانا سبک که ز دست جهان جوان مادحت از پادشاهان کرد چشم هر لحظه خونشان کرد بنده حاکمت بخت ن کرد چه چو کردی تو کاران کرد</p>	<p>کرد و دوان بخت ن کرد که پریشان دلم از آن کرد سیر جان من از جهان کرد که خدا جانستش دان کرد فام نیک تو دادان کرد</p>
در تسلی خاطر	قطعه	جناب صدر اعظم
<p>میرزا پناه دین دولت صدر اعظم اگر کج باخت ز آذرنا کجا زو با براسند و بخت چو کج از دید مردم بخت عروس هر اوست این بر دامن بخت کیر و چرخ همی خواهی که آذر بد بخت تو خورشید جهان تابان کمال افق نشد بر دود موج از فلک کانیال چو آزار از تو نفس شد از دود چو دخت و غش اسرار</p>	<p>عجب خاندان مصطفی گیت که هر از جود او شکم دو روزی با تو امید کفر برنجیر است شیر شرد و که پنهان از نظر کج گشت الا بر صورت زینت لشجی صبر کن چون زود در آذر صبر کن چو نو آذر کجی کاسف شود که نور بهرم تابنا که بسند ندارد بهر با مرد به سر بفرق عالمی بکشد و شمس عروس ملک رهت بند شادی رخ برافروزی درگاه</p>	<p>آقا خان بجکت صد فاطمش چو چاکر که در بخت بند و بنیم شود لنگب این بخت پرور هر آتشند اندر خانه حید نکار از خون محسوس و دگر بر پیوند ازین بی محسوس درخت صبر آرد بار شکر کسوف از بهر خورشید دو باد آتش کج دود که چون اندر نفس فرو سپرد ز شامان و سران ملک نهال باغ آیت آورد بر</p>
قطعه	ایضا در نصیحت فرزندان و پسندان و جمیع فرمایند	علیه الرحمه

ای حسین ای محال فضل و آید
دانش آموز تا یاد آید
هر جز اهل علم بی خست
مرد را اعتبار از بهر
علم آموخت با ادب بدست
با سرفه رخو اگر دانست

قطعه

داد را که جنس فضل بجز
توجه دانی که از زان
روزگار می بود که دید
عقل را خاتم سلیمان

در مدح حکیم ابوالفضل

چراغ دوده جاست قند آغوش
بلک فضل کنونی نه بدست
ترا با حمد آن نام کرد و داد
با بل فضل اگر آسمان تیره
کیسه دهن داد شد غمی که بر
صادق و مراد که بری از فضل
محسن نظم فردن از بهر
چه حاجت بفرستد هیچ
مرا ز دست مستهای چرخ دانا

محمد کن بکلی بهر نشو
در جعبان خوار و خوار
خبر این است بهر خبر
بی هنرم و مبتدع نشو
پایه زان یافت که در کف
قانع از خود بدین نشو
چون بخون دل سپرد

ای سپرد دانش را و بماند
تحت آموز و دست داشت
کنج خواسته بهر کنج
دورست سیم و در دست
دورست امانت است
دل درویش گریز از داری
چشم دارم که بی تر نشو

بیلی از دوستان نوشته

روز می گذشتی زمی که ترا	رو بخت جانم چنان بین شد
کسب دانش کن که حاصل	دور از راحت و دین شد
حیف کاین خاتم سلیمانی	نفس آن دیوار بن شد
در بودیخ و با حسن شد	خشم آن دیوار هنر گشت

قطعه

ز بی بایه حکمی که در جعبان
که با عطای تو نامی زمین خنجر
که نیست مکی که کنون ترا
که بهر کس که در خنجر
تو آن گران از دستم خنجر
مرا که سنده دانش از کوه
پراست طبع جو دریا خنجر
مرا دین ازین خنجر
مرا که دشمن این بود از کوه
که تو دامن از خود چرخ رخنه

اخلاف ره بهر نشو
بصر این است بی بصر نشو
زانکه بهر کنج
تا پرستار سیم در نشو
آخانت طلب در نشو
بدن و کس حشر نشو

دیگر

از تو پر قبت و دین باشد
روزگار می چو روزگار
کا هوش جان و بیخون باشد
از دانش اهرن باشد

دشکایت حال خود

خضر تراست که این پای شکسته
هنروری چو کین بهشت گشته
که خیر خون دل ازوی مرا
که کلاه آینه بی زشتی گشته
ازین بهر که دپای زخم
چه غم که مرا مال بر زخم
که خود شکسته و دشت مهر
تو پایم ز نواید و کوه
که در میان من چرخ خود آور

مرا کشف خود کیه قطعه در دست
در اندام که بوم اندر و بچرخ
سپهر و قلم در آتش کجاست

و کله
علم و ادب بزرگ و بچ
در برج جلال آفاقی
از لطف سوسنی سحر کن
از بختی قرض و برف و سحر
پوشش خرابی بجای بکس
چو نان پر برز کو است

القیاض خطاب
آنکه شب در روز و دنا از پی
امروز خردار مسافر فصل
از خانه کجی مشک فشان
فرمای کجور که کجای سر کج
عالم چه چشمنده و توئی روح
آثار جلال تو پیدا چو زو
در سایه جاده تو بهما باشد

و کله
رو زو شبش بدی قطعه در دست
همچو دوا القوم مدی بسند

که آب خضره بکونه روح ببرد
در خطاب بجناب سر لعیاب
قطعه
تعلیما حاجی میرزا احمد

ای منظر جو دمعه یار
آراسته حق تا ازین چار
نادین چو تو سپهر دوا
در سایه و دلش کف دوا
خواهم زد و دید و شکیبا
موشن بجز شغال گفت
کو بود مرا بقیع و غم خوا
خورشید صفت بچرخ دست

ای مفرز خنده و اید از دل
سرشته بهر بادیه و دشت
بستی تو و غیر تو کجی غیر
که تو تو تر بارم از طبع
بفرایش کوی مرآه و
تو کاشن آمل جفا و خفا
تا بهیچ رحلت مرحوم معصوم
میرزا حاجی میرزا

شد چو حاجی میرزا معصوم در این
ساله کارش بر می بخت
سخت آبا و جوج حیات رسم و
میرزا احمدی سپهر فضل و نور

چو آفتاب بگردن فضل رخ
در خطاب بجناب سر لعیاب
قطعه
تعلیما حاجی میرزا احمد

ای روح شمع و دین امان
خبر از تو کسب بهار و دانا
تو چرخ و مبین برادر
بر دانش دست قرض امان
نه بزم و نه فغان و نه پول
تا بود و غم نبرد هر بودم
از دوش روی بدست بهت
سویسته تاب اثرت با

ای مقصد امل هنر و لبا حیا
آگاه بنیست از اثر هنر و لبا حیا
میران بهار تو زو و سینه فشان
ریزم به در موج تو شک و فشان
نزدان حجابان روزانه از این
هم معصوم آگاه و محسن اگر
تا بهیچ رحلت مرحوم معصوم
میرزا حاجی میرزا

همدم و صحبت تا همان دم
از پی تعلیم دین و دنی تو بچرخ
میرزا احمدی سپهر فضل و نور

که چو مجلس امل مستور
بهای را بجز از بچرخ
در دست و سرش طاقت

طاب ثراد
خوار از تو بود همیشه دنیا
بر چرخ چو آفتاب ستار
از جاده نشستن بر دین آرد
نه مونس و نه معین و نه یار
میسند که آخرت کند خوا
بار غم روزگار بردار

لصبر را ایراد
سرشته نکرده در اقطاع و در
من بند به شک و تو لا شکر
آز کف کعبه زان کجی
ببرشته سرایای وجود تو
هم مشرق نورانی هم
تا نور زتابه جود و کرم
جادید تو اندک کف لطف جفا

طاب ثراد
ماند از وی با کار و سحر
آنکه در راه شریعت میکند جاد

	غزوت چو شد با شمع محبت این غزوتیم تاریخ آمد بر حساب یکدیگر	
	وَلَمْ يَلَمْ يَلَمْ	
دل من برد و مهر محبت ایدرینا که از عجب ای فلک آنکه خلقش حسن چه نمیش بود	اب سمیت از چرخ جهان کوسری کشت زین خاک کشت میرغ روشن بخت ازین دنیا	خوشتین باز که او بر مان سوخت و غمش روان بر مان باد و صد آه و سوز و درد و
فی بیت	وَلَمْ يَلَمْ يَلَمْ	الاولی
چو که هشتاد و شش سال گذشت ساخت از دام روزگار و خلاص کشت چهار سال کنان بخت او شکفته چو گل بر و فیل	از هزار و دویست حتی تسیم عایر جان پاک ابراهیم حور سم صحت و فرشته یار	ماه ذی الحجه ماه با کرمیم باز کردید سومی باغ نعیم داشت چون شوق کوه بریم
	دل احباب در فراق دینم کعبه جان مقام دوست بها	کرد منزل در انعام کریم
در حجاب	قطعه	الوزاره صفهان
قطعه در مدح مهر نایبان کریم و محسن همچو خورشید است نهش جهان دید چون احسان او را عقل	کا در نایب الوزاره کنند اگر این نایب الوزاره است عکسی از حاجی محمد محسن است	عاجی خوش شینانی هر چه در عالم کریم و محسن است ظا هر انسان و ملک در باطن است
در تعریف	قطعه	سجاری
	برافروزد آتش تبار سجاری در این فصل از چشم و لعل و شکر	
وَلَمْ يَلَمْ يَلَمْ	قطعه	انصاف

بوستان سیاه بزم اسنان
و ک

برخورد زنده بخاری شایسته
انقدر تو خورد و دان بود
بی خورد و نه چون برخت

چیت بر طرف بخاری شایسته
ای گیر کون خورد و دانت
بی پنج مباد جسم و جانست

ناله فی ساعه می شایسته
قطعه

فی التوحید

خجانی آفرینی که نه آسمان
بر این سبده مجرم بیاپدا
چو شاد دکانا توئی و سیکر
ندادم بجز رحمت حاجت

خداوند هستی ده آفریناک
نکردند بی حکم او یکران
نکو کن که حاش بود در تباد
ز رحمت من خسته زد سیکر
فانیستی استیج و کونتی

خداوند هستی ده آفریناک
نکردند بی حکم او یکران
بسی تو آورد و روی یار
تو فرمودی یکس که خواند
بیش که ای پاک پروردگار

باری غرانه
که بر کنده هر ذره اک است
مرانش زرد کاه ای بی نیای
ز رحمت کنم حاجت را روا
که ایدون برانی برم نخب

فی المعرفه

گفت مبر و فاحت و سلم
گفتم این پایه خود که یث
مرد دکان را رسوم مردی
از زنی کا و نکو تر از هر
دو زمین و فلک کج بود
رو سنا خویش را قلندر کن
کوشی اگر از مقام حلق
ما زود و روا و جا برد

دوش گفتم بر هر روی گاه
ببازاران و بازاران پس
گفت مردان بسی فاج
نیک بس که کمر از زن گشت
دخت پاک سول فاطمه بود
گفت او که نه مر قرض بود
بدحت مصطفی و حبیب کن
کی بری بی ادب تو نام حلق

که چه باشد طریق دهر در
عجز داشت دکی و میکنی
که ترا عقل راه بین باشد
زن که او را طریق مردانست
جان مردان را خاک گر برش
شت جنت یمنی از پیش
این هم از پر تو حیات است
هر کجا دزد است مظهر است

ولفت العیة
بری از خویش خنین منی
شرط مردان را این باشد
زن خویش که مرد مردانست
خاک رده تاج آفتاب و ش
بفت کردون بخاری از پیش
که مراد سو می لانت است
چشم بکشد و دست نبرد
تیره بجای تا تو بکشد
اوست نزدیک و دگر محج

قطعه

فی النصیحة و الاحترار عن النساء
صفا خان خدا پور شایسته
غیر روی شیوه به روی
برازند تاج و تخت کن

فرزند پرچم کادین

بروشندی مهر و خیریل

<p>مهرش از آن طبع فسیخ شد خوش انگس که این شیرین بر آن فرو آن جا آرد و کوه</p>	<p>که با آب زربایه او شست بکار زمان سپند مرده اند بر آن طبع و آن هر که بکار سایین سخن چون از و گوشت کرد</p>	<p>لکن تحسیر ابر و بر دایان متالی بر آن طبع و لایلی جوانست و کو چرخش ای نغمای خود را فراموش کرد</p>	<p>کز آن سپهر غولی بود زن بر آن چهره آن بر زو لا بلای که بختش جوان بود و خوشتر</p>
<p>سو کندانه</p>	<p>قطعه</p>	<p>لقتضا</p>	<p>لقتضا</p>
<p>ملطف او که جان را زنده برای او که کشتاف الکروست که در هر صبح و شام و کاه سه عرض و هفت ایندیج خوان دوم سرخلی از آن ملک میکن جان بزم ز شامش و ایام کجا چند و کمر گیتی تو لم سه و کبر که این شمشیر شای جفا فی از خطای شاه چون مرا خود واسطه بنویزد همه در حاکم شاه و الا زشت و کل مرا بنود که از بی فاکتی و دی بیست نه از خاتون مرا خاطر بر بصفت آنکه حباب ام از کشت ملکشی کی بدین آیین و سر که اندر هر باغتم جو که هر</p>	<p>بنای شاه یعنی هر خشن نمیرد او که مرده است و د بردی او که مرآت التوب بود و دم و حامی دولت که زخم میزد آن است نویسد فقر تر از نقد برین که در عهد ملک یافت که کرد و قرینه حلف تو لم که از وی زنده شد و در روایتی بکی بچاره و دین که باشد مظفر الطاف الله کجاخ زرخار و خوشنما که بایر می سر ایم بهار شوم دیوانه و محبتی و نه از خانم بکار خوشنما اگر گویم که خواهم از شای کجا سحر بدین بخت و هر و د شاعر و ادیب و فضل</p>	<p>بخت شاه عینی جرم کون بخت او که با فستج است بطل او که بوم از وی تا جهان چون زنده شد از غیر نخستین بگو این حدت که شاه همان یا بزم ز شامش و ایام طول از پنج و از درد کرم حورم چند آن می صافی بود کافی ولی تا میانه که سازد واسطه در کار باشد که امین واسطه بهتر بود ولیکن ایمان از بخت کرم که از دست عیال و قرین خوش روی که فارغ بودم ز ریش من بخت و قرین خرد که به غلط کفی که از شای ازین پس آفتاب امت اعلا بعده ناصر الدین شاه عالم</p>	<p>بخت او که با بخت تو ام بجو او که فستج از وی تا سبا د از نه و یکم می جویش سرانی باید از شای و کاه که آن میسیا فتم از شای کمر بر نماند از غم شهریار رسد بر چرخ با یک سستی ولی نیم و کمر قرین است که با دولت فستج از وی تا که امین جو باشد و چو فستج عیال من بود و چو فستج زنده ایسم شر بر قرین نه رخ حال بود و غم محبت و بودم از نه و یکم و و حسان خواست که کرم چنین گویند شاه و شای به زبان ملک و سلطان</p>

<p>دوشا عرد وادیکست بنک اینی اسوده احوال</p>	<p>دو حارف و حکیم کلت نشست امین بر سر و الهی برقرار بحث شای</p>	<p>حکیمی سپهر خایم سخنور چاره دار زمین و آسمان بماند نه بدل و داد و ست</p>	<p>ادی چون بهای میج کستر همیشه تا بحار و تا خزان</p>
<p>قطعه</p>	<p>در مدح کلمان ایران مجدد الدوران مجدد تمدن</p>	<p>فی المعز و</p>	<p>فی المعز و</p>
<p>ای منظر لطف ایزد پاک هم منظر مهدی زمانه آنی بحال اگر چه نادان هم مهدی ثانی حجبانی این رشت تا رود پود این که هر روح شایگان ای آینه جلال مطلق نازاده چو کوهر گوهر فرزند علی بابا حسین است از مجلس اگر حجت است در محفل تو که هست چو آزاد فلک است و هفت</p>	<p>ای حاجی کفر حامی دین ای قلب جبان در اقل فی فی غلط که خود توانی اگر بنود ز سر کعبان هم قلب بنین و آسمانی از روز ازل بهسم توست اینچ کجا ز حجبان مرآت جلال مطلق این هفت بسی چار و بار بشو که ترا دشیر این است من خود مشت به کوبیت دیوی که از در و در باشش چه هست و چار</p>	<p>ای هر سپهر جاد و تیکن از جو دوش و جو دشت آنی بصفت اگر چه سپنا این سر ز غفرت را گنم فاش افلاک طیفی و جودت چون نوکل باغ مصطفی جز تو بنود کسی خنده یار چو تو خلقی ز نسل آدم زان سود و جبین پاش ای آب حیات خاک کویت در مجلس تو که هست دریا تقصیر بم اگر فروخت بر سده شرح حکمران باش</p>	<p>روشنی تو یافت مذهب حق هر کس بنود از زمین خورشید تویی بر غم خاش موجود حجبان فیض خود بر موج که گویت سده جز تو بنود کسی سده وار هرگز نشنیده سیر عالم کت هست لب زنگار پاک ای تازه شام جان زبوت هر غار و خسی سب به انجا الطاف تو قسم ز حد نیست در ملک و جو دکامران باش</p>
<p>و ک</p>	<p>در حرثیه مرحوم مغفور صله آشیان مقصد الدو</p>	<p>منوچهر</p>	<p>طاب راه</p>
<p>از جای کی بخیر و بنکر از خاک بر آوج کج کوهر ایدا و ر باذل سهر</p>	<p>ای کرده وطن خطم ای فرخ جبان و نظم کش از خنج کی نجا کهنه از جو و تو بجهت کان تو</p>	<p>آشوب گرفت و هر راسم بر بند بادری میان تا سپیکر تو خجاک جا کرد از خاک بر آسره که ایران</p>	<p>آین دکر به جعبان را مرفشته که آسمان پاک بعد از تو خراب گشت ویران</p>

<p>آن خنجر آگون که چون آنگاه که بود از خوشتر آن که هر دور آن ایام از آنکه محبت دانش را رفشه ازین نصای است از که می شود محبت</p>	<p>از بیت او که رستی خون اکنون شده پتو بیک چشم رفشه و غمزه از ترس ترس سودند تبارک ملک پای بر و از کسان بایم تبار از خمر و نفث آسمان میر افسوس پناه ملک و دین</p>	<p>آن دست که نشان بر ایران کش طگاه جسم رفشه ازین جهان بیا از دو سپهر و کین خبر کشند از چوبان خانه آخ که نهفت یک پاک رنجده افسردگی نیست</p>	<p>از ده زمانه بر سر آدر سپهرای روزگارم بود بر دانه و دشمنان کجا سودند بجا که افسر اسودد ملک جادو آ چون که کفنه توده کجا</p>
<p>و ک</p>	<p>در تعریف خلعت پوشان و مدح مؤمن الملک ابن دیوان</p>		<p>طاب ثراد</p>
<p>آه ز پیشگاه شهنشاهی بر نیاید بگو به تبارک آز آسمان قدرت بر آن اود را نسب بود بدو جانب بفر</p>	<p>بر نیاید بگو به بادل عجب باد که کار کا پس بر آورد کربا فر خنده باد و فرخ و بخت در بوستان صاحب دیوان خاقان عصر و شب دیوان</p>	<p>تشریف شهریار جهان زند که چشمت گلشن آستین آنیاید بگو به که چرخش بود خاقان نژاد داد و جود تا آفتاب ازین نیگون</p>	<p>تشریف بود ز معدن و لؤلؤ آن آفتاب جو که پیش تو کیوان بر سر مهر خورشید ایوان او سپهر و شادان</p>
<p>شمع دل از مهر علی فروز منت خدا یک ز کار جهان</p>	<p>ای که زنی دم بولای علی خیر علی برج سپینه بود آ که دانا بود و خیر دان احمد و محمود و محمد علی است</p>	<p>کرده دل از مهر علی سخن خیر علی در در جهان شاه سر سبز از کار جهان خبر هست علی احمد و احمد</p>	<p>از دو حبه ان جز علی آگاه با خبر از هر چه بود سر بر</p>
<p>در بچو</p>	<p>قطعه</p>		<p>و نکویش</p>
<p>نفرین رسول لعن است</p>	<p>ای که تربیت ز ابلیس بر آنکه مرتبی تو شد باد</p>	<p>تا پاکی و زرق و شیشه تا کافرونه ز ابل و دینسی</p>	<p>مرد و دین باقی و دین</p>

مجلول باند کفست و موت جان از تن تو اگر بر آید زادگی اگر بدوران ای سچو افخ بکشت مرد نا پاکتر از بئیس و ضحاک هر چند نیامی تو ازین پیش از ما در خیز تا بر آید هر چند که چو رسمن تو بدعت ناکسی نغس هر کس که بشیر شد بدست هر کس که شاعران در انداخت	از جمل برشته با طوین بوی طینت جان فست بر سر نهی افرینان افاد و در که سر و کرم کس میت در این زمانه لاک بود نه پند و حال از پیش رسم بد زبان باد و داد کس را بمن این بخان وطن بر چو زبان من گشادی شیر از تن او بر آورد رسم همه دودمان خرا حاشا که عمر چنین خطا	ای شک عرچی نیامت صد سال پس از حیات است از بوی جسد در پی من ای کاخ سخاوت از نوم ای رانده در که سکه بر عکس نیاز بشت پوز تا چند همگی فاحش ناگشت بخور و فین نشیده این سخن مکرش انگو که بشت گشت دشمن هر که گشت عمر چنین کار یا شمشیر لای مصطفی گشت	ایس شیطنت خلاست بوی طغ آید از عفت چو ناکمه جمل بوی کین ای لث سور هب و عس دیباچه خرقه کماهی در دیش کش و فیسر بود ای فاضله مصطلل را اود و نکشت دهن من کز شاعر و شیر و شاه و بیضا نیشش بخت قضا بگردن کامروز تو مسکینی بگردا
--	--	--	--

تمت الطعانات

الرباعیات		از چار محمد است و از چار علی از صداد و کاظم و شمس علی سالار زین و ماه افلاک کشتی وجود ما بفرقا فین سلطان سریر لامکانست در ملک وجود شاه و سلاطین انجام حجبان علی و آخا از شیر علی اگر تو آگاه شو باقی بعبای جاد و جاد سر رشته امر کانیانست	خو رشید وجود و جرج ادر خبت علی دل بود در دو سله عالم همه جسم و جان جاست بر صدر حیات صدر اقرار در علوت عشق محرم رایت رسم که علی پرست ناگاه انکس که محبت خاندان شاه نجات و مجات علی	لولا که اگر چه هست در دست در متدش ان چو خاک ره بیا ایمان نمی خراب که روز ازل اینده حرم و شکر ازل هر چه دینی است مظهر کمال نی فی خلط کم که اندرین خط گر چه علی ترا بیاخت با با کرم گشته راه بخت علی	از فاطمه و دوقرة العین بنیاد دو عالم ابدی و اول احول نشومی ها که لولال منات بجهنم فواکس معا رزمین و آسمان است عوش باش قیم جنت و ناز چون نیک نظر کنی بجا آرد اندیشه ز سر نه که گمراه فردوس برینت نشینست و رتشد لبی آب حیات علی
-----------	--	--	--	---	--

آنجا که هر دم دست خیر است
در عشق اگر روی بجزایی
آنچه نه دل سوا برستی
در هستی خویش تا توانی
ای حبه تو در دوزخ و در
بر خیز که رو بگو چو کیم
در موسم گل بد زلف ناز
اسباب طنا هیا کنی
چون غمگران رحمت جان
مطلب چه بر این دهر و دو
او از زبانه قاسم و نی زان
شماره و بین که زلفان تو
هست بنما چون میباید
که با ده نغمه رشت آن غایت
از خوان فلک قرص جوئی
در فصل بهار جام گل کیم
آباد و زودست یار پیوست
می فصل بهار باد لایرام
با آرزو چو خنده خام تو
چه جای غم می شنیده
از تیر تو ای شیشه شیر شکار
در تون فریب دوشی تو
ای ترک بنیخ و کفت با که

مجموعه عطر پرشیا فی
دانی که به سحر با حیرت
یک لحظه بهوش می کنی
باقی بقیای جاده و آفتاب
ناگه موی که وصل تو
سجده بدین لطف و لادارم
از باد و آب تازه کن عجب
بی مطلب جام و یار زان
از آتش بن روان پادشاه
و مشهور زنده چه در دوزخ
جان زنده کند چو تو
یارب ز بریدن دود تو
از جو تو بر خیزد جان
و نیزه ام می خورم بدین
انگشت عمل غم ای و صد غم
با نغمه تار و ناله غم
خود را بکشد از این کشتی
در خلوت خاموشی و غم
جام از کف ساقی گل اندام
صدی اگر از کس نه زکرو
بوز که شکار در کوه سر
در کت عشق تیر جوئی تو
از دست بی چو خوشی ساق

حاشی که ترا ز خویش اگر کند
اگر دزد خود دخی که از عالم
چون نیستی است آخر کار
تا در قهر و فضل برسم
مسجود توئی مسجد و بر
از بار کران زده اسود
مرغان غنجان که حکایت
زان بزم چه شود کاخ و در
عمر که گذشت باز نماند
در رقص و سماع از این کشتی
آن سبک بود که آید از غل
جز آنکه بهر رخا نه دل کرد
کس چون تو سخن نیست
می شاه و وزیر و زنده
از غمت لایق شکر و شکر
گویند که می شادی لبش
تا ز تشنه جبهه کلان
از انجم حبه غم خوری جام
با می و مطلب خوش و آفتاب
با شیر قوی چو پستان
که شیر فلک سبک و دایره
چون بر رخ مقصود نقاشی
آن ابوی است راجع شود

زان جام سحر زده
بر خط فانی و تباری
مغرور باین و در آرزو
اگر ز سر این میانی
مقصود توئی کعبه و کوی
خود را غم جهان سبک
گر ایلی زبان مرغان
در موسم گل حواشی
کی تیر که شسته از جان
خاک سیه و صرخه کور
این وحی بود که آید از غل
جز آنکه حبه زار و غم
کو قافیه دال شور می جام
در زمین تنه می خور که
خون دل صدف زار و در
آن مایه شادی دل شاد
از ده زنده را در آفتاب
آغاز خوش گذشت از
دل غم دوری و لایرام
با طبع و کجا زنده
با بار کرد از غمت ناچار
از کف و دشمن و دشمنی
و آنجا و حبه ان خوشی

ای ترک شربت غدا
تا کی چو درای گردن
ای خان سپهر قدح
در برین حریرین تن تو
بر کشتن خلق استینان
در زیر عرقین تو ای سرور
بکفرت علم مویه الملک
در ویش بل چو مهر خنجر
در ویش تاج هفت کشور
در ویش عجب ارگردان
در ویش اگر کلاه باید کرد
در حیدر که پای نشین
در کشور زهر اگر تو درویش
کمیچه گناه و میخا بشدم
از خلق جبهان کناره کرد
ای کفر سر زلف تو بین ما
کو نیده ز میخانه و صوفی نام
ای کام مکر تو آب جوان
ای کام مکر که باقی از بر ما
این جام که لعلکون شربت
در ویشم و کوی دست ناگاه
را زیکه خرد بند پی پیشین
از بخت جوان میرا نصرا

تو بخوار شوی معانی
یکدم شوا زین سر زده
از بر کف تو ملک تو بین
صد خرمن گل بود بر سرین
خون دل خلق ریز و پس جان
شکی است که خفتش بود در
حشمت حشم مویه الملک
صد بنده بر استان چو
پوا سطر سپاه و لشکر
در ملک فاکر و انسللاج
باروی حسم یا صد باید کرد
سلطان جبهان تاج بنفشه
سپاه بخت باید از خوش
کمیچه در حکیم فسر زانیم
وزد و زمان پال خود
از مهر باشد پی کین
وز صومعه و شیخ و درویش
یا آنگلش از لعل جانان
کایکونه دوا می دهد و دوا
سین صد که بر ناسا در
در مجلس خام عاشقان جا
از دوست عشق شاد و در
بس نصرت و اقبال حین و

یا طره بصیرت دل نیم کبریا
کعبه درای حقایق
در ملک تو خاطر می درم کش
خون دل عاشقان مدان
در شهر دی من اندر
کو نیده ز شک زهر است
کحل بصیرت و روشنی عقل
کر پای طلب خند بر کا
کجام اگر نباشد از چشم
کر کشور زهر باقی خوشین
در دیده بنیش از مدج
بر در که او کجا تواند کرد
چون حسرت پیش این
چون حاصل و دکار دیدم
در نه مب من کر این بود
هر نومن و بت پرست
کو ر پر هزار صوفی دیدم
سر چشمه جوافع صد خضر
را ز دل کجبان شود از تو
در در کش می چک ساقی مثل
هر شام و سر کجاست
صنعان طریق عشق فاش
شد کعبه دیگر بصفا صفهان

یا ایکه کند الحان فی سینه
مادام که چون صد فک
خبر آنکه هاسی باشد احوال درم
کر دیده کواه باکی دهن تو
زین پس تدبیر بجان صاحب
چونست که مشک تو بود در
خاک قدم مویه الملک
تاج از سر دارا و سکینه
عمر خضر ملک بکند کرد
کار ز شمشیر بر آستان تو خراج
از خاک مد او امی ز مد باید کرد
کلیکام ز جاسی خوشین
خوار از ص بود امی کم پیش
از قید خرد رستم و دیوانه
کاری بجان کرده خردن
حشق رخ تو صمم بود
کس زن صد هزار راه گام
لب تشنه مدام در سبزه
یا باده که کی در کف کان
ماهی ناز که آفتاب آورد
بساتی و زهر و جلیب را
در دیر پرستش تان کش
افراشت علم عدل و احسان

در بزم رحمت خان این الرجا
 بر شخص رحیم خان امین الرجا
 گفتند بزرگان که بجز خیریت
 کیدل آوار و دل بندیش ما
 امی چه بکعبه اهل دله
 ای مسجد جمعه سجده کا ملک
 میر آخو ز غریبه بودم و ما
 آسایش جان چه سلطان
 ز ایت فک که هست سلطان
 اندیشه محرم است بگوین
 اندل که غریبه و غریبی نشد
 ای خسته شی که ایستادیم
 کفای بعلی بنی یار و احب

ناید بود بر بلبل نغمه
 جا دارد اگر بود دعا گوئی
 پوشیدن او دولت و کرامت
 یا مرد هوا باشد تو یا مرد خدا
 پردن رخسار یاب و کلام
 بر زرد وجود زنده و زار
 هر شکل بشه زنده بودم
 در خلوت انس محرم جان
 ز غبار غم و غریبه بگوین
 ای تشنه آتش غریبه بگوین
 خونا و صحرای خون را بگوین
 در عرش گرفته شد تا تو
 در غم غریبه کاخی خدا را تو
 یا علی و آل تو لا کنی
 اسود و چو زار و دوش

خورشید بود ساقی و جامه
 که زانکه شاگنند بر این کم
 این سر زلفت را اگر خواهی
 که مرد جوانی زنده است
 چون بزم امام محمد عبده
 خورشید محبت را زود
 عباس علی شیده بودم
 بر شمع چه حاتم که اند
 که نه کند جابو آن کهرش
 خورشید دل شکاره را
 نا کام دلیک جان را
 خرم جانی که در عسری تو
 مولای جیب آن کور
 و ز تمنت آن کاین بزم
 در صدر ربهت عدل با و

فردوس بود مجلس شاد
 بزم بر کرم او شو گفت شا
 بشد که نیک و نیک و نیک
 و ز مرد خدای بزم شاد
 غم که و در دوا و اند
 زان طلع آفتاب چون نیک
 عباس غریبه بودم
 ماه رخ او شمع فردون
 و در روی کعبه بر آتش
 که ز جامه نیتی باری کن
 یا مال سر که خاک می نشد
 خون با دلی که نشد غم
 بر مسند احمد که نرد و غیر

تمت کتاب بعون الملک الوهاب بیه اقل العباد الامام
 محمد شیخ ابراهیم محمدی صاحب الکلی بکافی فی نظم شعر
 صفر المظفر سنه
 ۱۳۱۵

پس از تماشای یک داور و نیاش سینه بار را رخ رسول شجره و اوصیاء اطهار و عظیم صلوات الله علیهم
در ذکر محیی از مفضل و مختصری از مطول شرح حال خیریت مال مرحوم معذور و سرور سالک مسالک طریقت عارف
معارف حقیقت نایب مناجات شریعت استاد الکامل الباری الفاضل زبدة الافاضل والا فاضل بین الافاضل
والا مثل افصح الشعراء الزمان واللمح البلغاء الدوران بل وستان ساز خوش آواز معنی میرزا هادی شیرازی
قدس الله روحه و نورانه منجحه الشریف که بیان لربا و کلام روح افزایش شیرین تر از نبات و جانشین ترا
آب حیات است بهارین بل های اوج دانش سخن خوری و لذت پرور و از شاه باز چرخ سخن کسری شهر غنای
سیمرغ سار فصاحتش قاف آفاق جهان گرفته صیغ اشعار طایوس نایب دلجویش در انقضاء زمین و فیه
هوا بون جلا و طالع ایشیا باصل اصل و ترا و جیش از زمین فارس در غفوان جوانی که نفس حیوانی الی الله
نفسانی و طالب مطالب شہوانی و کامرانی است پست پاب و دنیا ی فانی و راحت جهانی زو و جویای کالات
انسانی و در جات مارج روحانی کشته دست از زیادت و فرمانروائی برداشته پای از کرکر شیراز که مستطاب
شریفش بود بیرون نهاده بحکم اطلب العلم ولو بالین راجلا و عاجلا مطلب حکم که مایه زندگانی جاودانی است
بخت اشرف علی راقده افضل الصلوات و التیات رفته مدت هجده سال در محاسن درس شیخ محمد حسن استا
صاحب جلاله و کرامت که کوی فضل از بهمنان ربوده و ترقیات کامل نموده عاقبت بحکم جلیت طریقه
سخن در پی پیش گرفته بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل مل سیاحت بلدان نموده از بخت اشرف بجا بخت
بند شافت و یافت آنچه یافت از آنجا معاودت بشیر از نمود پس از دو سال از شیراز بجا بخت کرده بجا
حجاز رفت بعد از مساک حج باز معاودت بشیر از نمود از آنجا باصفهان آمد و در دوره مندر نشینی زمیده
مسند حجه الاسلامی سلیل دود و خیر الانام سید السادات مع الافاضات الحاج سید محمد باقر شفیعی علمای
مقامه و زمان حکمرانی منوچهر خان معتمد الدوله و طالب راه از این دو بزرگوار نهایت کرامت و توفیق
بصاحب دستخط مبارک حجه الاسلام بهار اختلاف طهران آمد و در استان شاه شاه غازی محمد شاه قاجار
باز بسته اذن جلوس یافت و از آنجا برخیزد علیحضرت شاهنشاهی معزم زیارت خراسان از خراسان برگشت
و از ترکستان بکرمان و از کرمان باصفهان معاودت نمود و بخوانش معتمد الدوله و آقایان و بیکران مرغ غری
بند دام و در قید تامل رام گردید در جلوس بنیت انوس سلطان السلاطین نامدار ناصرالدین شاه قاجار
شاه بری آمده از طایفین رکاب وی شد در طریق سلوک خدمت سید سلیل مرحوم میرزا ابوالقاسم سکوت رسید

برشته فقر شرف شد که خود در قصیده اشان بدین منی میکند تا بچشم کم نهی رشته فقر را کاسه از خیم
 رشته در جنبه کفر مآثر و مخاخر و پیش از این است که این کترین چیز تحریر و حوزه تقریر آورد نام نامی اسم کرام
 رضا قلخان تولدش بیش از دهنه هزار و دویست و دوازده هجری است سن شریفش هفتاد و هشت سال
 هزار و دویست و نود و روز پنجشنبه قبل از ظهر و از دهم ماه ربیع المولد از این در فانی برای جاودانی شست
 تاریخ فوت آن مرحوم را جناب سیادت آب شرف المعالی آقا سید محمد المتخلص بقا فرموده است میگوید بروح القدس
 بوده چنانچه برای جاودانی هماران سر بر چیده شد و شرف بقا که از بی تاریخ فوتش باشد بانی در ساعت
 پس از نکال وفات آن مرحوم حضرت مستطاب اشرف ارفع اسعد و الاصل سلطان مسعود میرزا از ایلانیت
 فارس بکومت اصفهان نامزد گردید و بجهت اشعار و ضبط دیوان آن مرحوم سعی طبع فرمودند مرحوم مغفور میرزا قلی
 ملک اشعار فرزند ارشد از جناب و بدین امر خطیر مرجع گردید خورد و خواب بر خود حرام کرد تا بزجرات بسیار جمع او
 اشعار پدر بزرگوار نمود و با اشاره خود آن مرحوم که میفرمود و قرا بکشتن معانیست با این کتاب مستطاب
 بکمرستان موسوم گردانید بعد از فوت مرحوم میرزا عتقا کرامی در سعادت دست و دوزب اهل ادب قایمیز هر
 که همیشه در طلب بقای نام بزرگان که مایه زندگانی جاویدان است بوده در انجام و اتمام این نامه می گویند
 تا در این اوان که در یک سلطنت بوجود شاهنشاه آجدار سلطان مظفر الدین شاه قاجار ابد است بقا و این
 قصصات بنیان مبنای جمیع جناب جلالت آب اهل کرم فخر آقا میرزا صدر الدین خان شیرازی بنجد
 که چرخ مجد را تابنده بدر و مسند قدر را زیننده صدر است بر یور طبع محلی گردید امید از دانشمندان بصیرت
 که هرگاه سهویا نسیانی که لازم انسان است در وی بینند بر موالاتی کاتب و قلمرسان مشک بدون در
 حل فرماید آساند در نسخه ثانی آن قسم که باید و شاید بجا آورده خواهد شد سلام علی من اتبع الهدی

قطعه تاریخ	در عهد مظفر شاه و ارامی جهاد	خورشید شهبان شاه زمان ساریزاد	اتمام شکرستان
آتشه جوانخت که ارمی داشت	در بادیر بر کعبه و کرک نجیب	از سی میهنی مفرخ فرباذل	در ایامی سخا ابر کرم صدر الدین خان
دیوان بایون طایع شده ماند	نام نکوی سیه از ورن بدو	چون نام بزرگان شد ازین رونق	کوفی دم عیسی بود این رخ دیوان
شمار با چشمه حیوان بود	بانه چو خضر زنده ازین خنجر	این نامه که نامش شکرستان است	چون طبع شد از دست آن میخدا
کلاک طربش از پی تاریخ رقم	ز اشعار با حیات نام نرنگ		

در کمالی است
 تاریخ فوت آن مرحوم را جناب سیادت آب شرف المعالی آقا سید محمد المتخلص بقا فرموده است میگوید بروح القدس
 بوده چنانچه برای جاودانی هماران سر بر چیده شد و شرف بقا که از بی تاریخ فوتش باشد بانی در ساعت
 پس از نکال وفات آن مرحوم حضرت مستطاب اشرف ارفع اسعد و الاصل سلطان مسعود میرزا از ایلانیت
 فارس بکومت اصفهان نامزد گردید و بجهت اشعار و ضبط دیوان آن مرحوم سعی طبع فرمودند مرحوم مغفور میرزا قلی
 ملک اشعار فرزند ارشد از جناب و بدین امر خطیر مرجع گردید خورد و خواب بر خود حرام کرد تا بزجرات بسیار جمع او
 اشعار پدر بزرگوار نمود و با اشاره خود آن مرحوم که میفرمود و قرا بکشتن معانیست با این کتاب مستطاب
 بکمرستان موسوم گردانید بعد از فوت مرحوم میرزا عتقا کرامی در سعادت دست و دوزب اهل ادب قایمیز هر
 که همیشه در طلب بقای نام بزرگان که مایه زندگانی جاویدان است بوده در انجام و اتمام این نامه می گویند
 تا در این اوان که در یک سلطنت بوجود شاهنشاه آجدار سلطان مظفر الدین شاه قاجار ابد است بقا و این
 قصصات بنیان مبنای جمیع جناب جلالت آب اهل کرم فخر آقا میرزا صدر الدین خان شیرازی بنجد
 که چرخ مجد را تابنده بدر و مسند قدر را زیننده صدر است بر یور طبع محلی گردید امید از دانشمندان بصیرت
 که هرگاه سهویا نسیانی که لازم انسان است در وی بینند بر موالاتی کاتب و قلمرسان مشک بدون در
 حل فرماید آساند در نسخه ثانی آن قسم که باید و شاید بجا آورده خواهد شد سلام علی من اتبع الهدی

بسم الله والام
محمد وآله
نجول وباري
را از ازار

و غایت اهل بیت
الطهارت صلوات الله علیهم اجمعین این
آن الیوم الدین باختتام و انجام رسیدن
کتاب مطاب و توان یافتن فصاحت و توان
که مودوم بشکرستان میامست و سالیان بود دیده مردمان
بصیرت و استقامت این خیر فطرته و طبع او بود توفیق زبانی
و مدد آسمانی شامل روزگار فرخنده آثار خباب جلاله العالی
اکرم خشم و زرار سلطه سپهر روشن ضمیر آقا میرزا صدیق
خان سجاد کلمه ادام الله اقباله العالی کردید این نامه
نامیر امحض ددام نام کرامی لطیف و سنجیده
سبب و استقامت افغان

مراد طریقه
تعالی در کار خاتمه
مرتب و منظم
در سینه فی سحر الاز